کتاب سبحه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
حمد الرب جلیل من عبد ذلیل و سلام علی حبیب
خلیل من محب ستخذل و علی صحبه و آله المهتدین
بگوید جمله ملیت این صفت مثنویست
که چون صنعت آسمان [illegible] زمین طبقه آن

جامی علیه الرحمه

مولانا عبد الرحمن

پایه سخن در ذیل فوکر سبع سموات اشارتیست
پنهان بسوی شان و منش لا رض مثلهن
و چون این مثنویات هفت گانه بعز تمام
هفت براه را تند که از شبت [illegible] بود و شاه و شکم
مادر [illegible] و اینجا [illegible] براه بسعادت و [illegible]

والمغفرة والرضوان

رسیده اند از مطلع غیب متاع ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده می شاید که هفت اورنگ
که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکب اند در جهت
شمال ظاهر و بر حوالی قطب شمال دایر نامزد شود   این هفت سفینه در سخن گنج
وین هفت خزینه در گهر سنج کند   چون هفت برادران برین چرخ بلند   نامی شده در زمین هفت اورنگ
مثنوی اول کتاب سلسلة الذهبست و وزن او از مزاحفات بحر خفیفست
فاعلاتن مفاعلن فعلن وبرین وزنست حدیقهٔ شیخ سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی
وجام جم شیخ اوحدی رحمهم الله تعالی   قصه سلامان وابسالست
و وزن او از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فاعلن وبرین وزنست
منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و مثنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما
مثنوی سیوم تحفة الاحرارست و وزن آن از مزاحفات بحر سریعست مفتعلن
مفتعلن فاعلن وبرین وزنست مخزن الاسرار شیخ نظامی و آنچه استادان در
جواب او گفته اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی وغیره مثنوی چهارم
سبحة الابرارست و وزن آن نیز از مزاحفات رمل مسدس است فعلان مفاعلن فعولن
و استادان برین وزن مثنوی کم گفته اند مگر خسرو دهلوی در کتاب نه سپهر برین وزن چندبیتی
گفته است و این وزنیست بغایت لطیف و مطبوع مثنوی پنجم یوسف و زلیخاست
و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است مفاعیل مفاعیلن فعولن وبرین وزنست
خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار دارند

مثنوی ششم لیلی و مجنونست و وزن او نیز از مزاحفات مسدس است و استادان
را برین وزن مثنویات بسیارست و خاقانی شروانی برین وزن مثنوی دارد تحفة العراقین
نام مفعول مفاعلن فعولن مثنوی هفتم خردنامهٔ اسکندری است و وزن آن از مزاحفات
بحر متقارب مثمن است فعولن فعولن فعولن فعل وبرین وزنست شاهنامهٔ فردوسی و اسکندر
نامهٔ شیخ نظامی و بوستان شیخ مصلح الدین سعدی و فراق نامهٔ سلمان رحمهم الله تعالی
اینست مثنویات سبع که در مجموعه مرتب شده است و بهفت اورنگ ملقب گشته بیت
حاجیان عجم بهفت اورنگ   از حرم کرشیدی انگیز   فصحای عرب بجو حیات   از در کعبه اش آویز
و پوشیده نماند که اکثر ابیات مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده
را گنجایی آن نیست وقوع می یابد که آن بر وزنی واقع شود که در خفت و عذوبت که موجب قبول طبع
گردد باشد که تا کثرت تکرار و در روان مستمع بر استماع آن ملالت نکشد و ساحت ننهاد و بر صاحب
طبع سلیم که متتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعه کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار
ایشان نموده روشن خواهد بود که او از آن وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد میان فضیلتین
خفت و عذوبت الا که امیر خسرو در کتاب نه سپهر وزنی دیگر گفته است که برین هفت فزوده است یکی بحر متقارب
مثمن که هر مصرع چهار بار فعولن چنانکه بیت   بدین مثنویات سبع ار ثانی   شود منکشف سر سبع المثانی
و دیگر بحر سریع مسدس هر مصراع سه بار مفتعلن چنانکه بیت   آمد این هفت گل تازه و تر
تازه کن رونق گلزار هنر   سلامت طبع بر آن حاکمست که از اول فضیلت خفت منتفی است و
از ثانی فضیلت عذوبت مفقود والله سبحانه هو البر الودود آغاز کتاب اول سلسلة الذهب است

جلد اول سلسله

الحمد لله قبل کل کلام — بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج نارک سخن است — صدر هر نامه نو و کهن است
خامه چون تاج نام او آراید — درة التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نام است این — ورد دل حرز جان تمام است این
پنج حرف است بس شگرف اسم — چشمهٔ گنج نهان طلسم
از پی الله چو چه اندر پنج — زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را کو بمالش انگشت است — خرد این پنج پنجه شوان انگشت
از پس این چو ز فتح فال — جلوه گر صد هزار نعت کمال
خامه او را چو مردم دیده — جامهٔ مشک گون بپوشیده
زیر مشکین شعار یک یک حرف — خفته حور از قاصرات الطرف
دو الف زان براستی و کژی — کرده روشن بهر حقیقت راه
یکی از فتحه فتح باب فتوح — کرده در منظر مروح روح
وان دگر داده از سکون تسکین — دل و جان را از کمی تمکین
از دو لامش گرفته قوت قوت — از یکی ملک ازان دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان — وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن — نیست جنبش درو از و ممکن
جنبشی کامد از ره وساطت — هم ازان است آن دهد مایه
شکل تشدید شان که شان شان است — عظم الله شانه چه خوش است
چون یکی زان دو لام شد مدغم — در دگر چون دو گیسوی درهم
بر سر آن شانه سر زده است — بیند سر دو راهم شانه
ها که دال است بر هویت ذات — متعاقب بود بر آن حرکات
حرکت چون سکون بود جایی — واو بذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست — لیک با هیچ یک مقید نیست
رود این حرف در همه آیات — بر نفسهای جمله حیوانات

همه او را بدین نفس ذاکر — گر از و غایبند و گر حاضر
اسم ذات او ولا همین بود — لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه لام — با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را حقیقت معنی — دو جهان خاص اوست آن معنی
سر تعریف آنکه بشناسی — تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتح را که کدام — شد درین اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسد — ور رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره مند بود — بهرهٔ او همین سپند بود
شرح این نی ز دیگر کس پرس — از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود پیش صاحب معنی — حسبی الله گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی و تقدس

جل من لا اله الا هو — لا تقل کیف هو ولا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن — حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر — سبحات جلال او قاهر
ابص لطفش چو روز پیش شود — نف قهرش چو دور پیش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراکست — ساحت قدس او از آن پاکست
قدس ذاتش چو نور ز کیفیت — کفش کیف اندرو حقیقت
چون نه نوع آمد و نه جنس او را — بر چه معنی سؤال ما هو را
ما و ما هو چه لا و هو بگوی — راه ازین لا و هو بره بجوی
لا و هو مرد و نفی و اثبات اند — نافی غیر و مثبت ذات اند
چند ازین دغدغه و گمراهی — لا و هو ور رهی از آن که همی
تا بدل لا و هو ت توت و قوت — برد تا سرادق لاهوت
بهوا و هوس درون زنی — تا ز لا نگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس — گشتن بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد — عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانی — وین چه عز و علاست سلطانی
ای همه قدسیان قدوسی — گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه حجت تو — شهد الله گواه حجت تو
هم متحیر گشته با تو هم جاهل — لمن الملک عهد الواحد
پر تو روی تست از همه سو — همه را روی تست از همه رو
همه در راه و راه می جویند — ز غمت آه آه می گویند
مبتلی ذات تو همه کیشان — نعرهٔ اهدنا الصراط ازیشان
منتهی از بجو دین بیک — گفته کیف الطریق الیک

قطع این ره براه پیمایی کی توان کرد ره نمایی همه را کو طالب ابراهیم ره بسوی تو از نمی‌خواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق هستی ساذجست و وجود مطلق

دور چنان بار کالبت پیش این پی بریده اندکرست
ذات پاکش ز چونی و چندی هستی ساده از نشان مندی
در کمین و مکان چه چون و چه چند وحدت ساذج است و هستی بحت وحدتی گشته کثرتش طاری در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون وز قیود و تعینات مصون نه بدام قیود صید شده نه با طلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق گر ز باطل نموده کار حق قید او ساز وار با اطلاق نه ز شرش آمیز کار با تریاق
اوست مغز جهان و جهان همه پوست خود چه مغز و چه پوست خود همه اوست بود کل جهان درو مستور کرده در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین اوست و او در کل عین کل همچو آب اندر گل آب کل گشت و کل در آب عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم کی شود درک جز بترک رسوم نرسد کس بدین نوا که ... بگذر از اسم و رسم ...
عقل بگذار کان عقیله تست دانش مکر و دام ... تست عقل جزوی درین ... بهر آداب بندگیت نجیب
بدلیل علیل و فکر سقیم کی شناسد صفات ذات قدیم بوریا باف اگرچه بافنده مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بآنکه ... متضمن جهد و تشبیه ... که موجب بعثت انبیا ... در مرتبه جمع است

وصف حق چون بکنه او نتواند این گهر را خرد ندانند سفت
شرح اوصاف ذات او ... کز ره انه صفات او ...
هرچه خود را بآن کند توصیف تکنش ... خلاف آن تعریف
وانچه خود را از آن کند تقدیس تو در اثبات آن مکن تلبیس نه بتنزیه شو چنان مشعوف کز نفی صفت شوی موصوف
نه به تشبیه آنچنان مایل گر بجسم و جهت شوی قائل هرچه تقدیس ذات و تنزیه است وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع او بود تجرد ذات از تلبس بمقتضای صفات هرچه تشبیه باشد و تحدید وانچه مبنی ز حصر یا تقیید

منشأ آن بود تلبیس عین بظهور از ملابس کونین گر تو ارباب ذوق و ادراکی در تقید بیک طرف پاکی
می‌کن این سان گر تو تمییز جمع تنزیه را مع التشبیه هر یکی را بجای او میدار چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق شو کج‌چشم می‌گشا سوی هر یکی چشم می‌کن از شرع و عقل و حال استعدادت از اکثر احوال
معتدل شو که هرکه اهل وحدت در جمیع امور معتدلیست وسط آمد محل غرهٔ شرف وسط روی نه ز مرد و طرف

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله و عم نواله

تا رساند ترا الفرد حکم خیر الامور اوسطها
ای ظهور تو با بطون همساز وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد واحدی لیک مجمع اضداد اولی و ترا بدایت نی آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی باطنی با وفور پیدایی ایمنی از تغیر و تبدیل فارغی از تغیر و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال از ازل تا ابد یکی منوال بر تو کس نیست آمر و ناهی همه آن می‌کنی که می‌خواهی
نه عطای ترا خطا مانع نه بلای ترا ولا دافع بر خطا پیشگان عطای تو دام باد لاشیوگان بلای تو کام
دام چون بود قرب جاه و جلال کام چون بود نوید قرب و وصال ای جهانی بکام از در تو کام خواهیم نه دام از در تو
دمبدم در همه مقدامی تا پی کام خود زنم گامی بگذار خودم درین تمنایی در حریم دلم دری بگشایی
غایب از من مرا حضوری بخش بر دلی رهیان و نوری بخش ای بس آتش پرست باده‌پرست کرده‌ای عمری بخاک نشست
بوده با همه سالها همدم تا برافروزد آتش زر دشت کرده در خدمت مغان مردم قد چو عود الصلیب تیره خم
روش از آتش گشته سیاه خویش را فعلهای زشت تباه زهمین روی رای تیره ازو باقی سر بسته تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته دلش از کفر و تیرگی رسته گشته با جذبهٔ عنایت خاص مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بتیه مستی بند هم تو بر تو مید هم سوگند که مرا آنچنان یکی اتکار در دلم ظلمت شکی مگذار

رخت در ملک ز دنیم نه
جای در کشور عقبیم نه

هر چه بغیر تو ز آن نفورم کن
پای ز فرق فرق نورم کن

دیده وه بسرای دیدار
جای آرام جای اسرار

چند باشم ز خودپرستی خویش
بند در تنگنای هستی خویش

وارهانم ز رنگ این رنگی
برسانم برنگ بی رنگی

می پرد مرغ تمنم گستاخ
در ریاض امید شاخ بشاخ

گز زبام تو داد چشمم
یا زمامت نشانه پی چشمم

جیش آن آن که جهان نبیرم
زاغ فقر سر بلندم دار

سوی تو باره بشتافته ام
بار جز بار دل نیافته ام

خون شد از بار دل گرانم سخت
حلقه شد چون دلم کمانم پشت

خود گرفتم که از سگان درم
کمتر از حلقه سگان درم

حرکه باشم که بود درین غار
همچو اصحاب کهف با نامم

کی خورم پاک اگر نشینم پس
از صف دوستان تو ایم بس

که چو سگ گرچه پس نشینم
بدر تو باسط الذراعینم

بود عمرم سفید خود ماری
در کف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه
دل من چیره ده زبان خامه

روزگاری در آن قلم زده ام
از خط و خلل رقم زده ام

کس نیابد در او نوشته خطی
که نه در ضمن او بود غلطی

نیست حرفی در آن بصوب رسم
چو الف بر کمان شست نه کج

ای که پیش تو راز پنهانم
آشکارست تا کی خوانم

بر تو این نامه پریشانی
چون تو حرف آخر کن بیدانی

چون کند دست قهر تو اجل
طی این نامه خطا و خلل

ز ابر عفوش ترین شوی بحسنت
بن بگه کرم که در کف است

بهر آزادیم برات نویس
در خطاها خط بخان نویس

میپسندم از آن صحیفه خجل
یوم نطوی السماء کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان
هیچ سودی نمیدهد چندان

پای کش در گلیم گوشه خویش
دست بگشا بگنج توشه خویش

شیوه گوشه گیری از سر گیر
گوشه دامن پیمبر گیر

روی دل بر بقای سرمد باش
نقد جان زیر پای احمد پاش

قاید الخلق بالهدی بالعون
شاه لولاک ما خلقت الکون

نقد بیرب بسلاله بطحا
امی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پرورش
لقب امی از آن خدا کردش

لوح تعلیم ناکرده بر
همه اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بوده اندر مشت
زان نفرسوده از قلم انگشت

انگشتش نگرفته چو قلم
تعلم کرده دستش چه غم

از گذشته و آینده همه پاک
ورقی گر سیه نکرد چه باک

بر خطا وستان دو جهان
گر نخواند خطی از آن چه خطر

داشت از در دیانت درجی
واندران درج درج سی و دو درج

بود عقد صحیح لیک از آن
کسری افکنده سنگ کافران

بود لعلش سهیل خشنده
سنگ را زنگ لعل بخشنده

چون به پیش رفیق سنگ آمد
سنگ در عشق تنگ آمد

تشنگی کم ز مهر تسبیح
در کفش سبحه خوان نصیح

وان فصیحان دل سیه چون سنگ
در خموشی نعت او دیگر

معده چو تنگی بخت چون طعام
بر شکم سنگ بسته داشت مدام

زیر کا او بود کان نقد وجود
کان پی سنگ چون توانه بود

شرح عشقش که حق از آن عاجز
کی کار منبعی تو آن جستن کرد

محمد ...
یافت شد نام او از آن مشتق

می نماید بچشم عقل سلیم
حرف حایش عیان میان دو میم

چرخ خورگر گشاره او
کشته پیدا دو گوشواره او

باد و حلقه ز عنبرین گوشش
آشکارا دو جانب دوشش

دال او گر به فروده نشست
دل عالمی گرفت بدست

ابتدا الحمد اول قرآن
پس الف لام میم از پی آن

یعنی الحمد ...
سار الف لام از آن بمیم

تا که حاصل شود از این تبدیل
نام او در بدایت تنزیل

چون شد این ...
میدهد ذلک الکتاب خبر

کو مسمای اسم لا واقع
مظهر کل و نسخه جامع

ثبت از روی لون بی لونی
کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم و یقین
سر لاریب فیه آیت این

بود هم بحر کرم منبع کان
کو سرش کان حلقه القرآن

قم فانذر حدیث قامت او
فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز والضحی واضح
نشرح صدرش از الم نشرح

کحل مازاغ سرمه نظرش
طی وصف پاک نظرش

پایه از نقاش ...
ذروه اعتلاش او ادنی

جعبه تیر ما رمیت کشش
چشم تنگ سیه دلان ز دهش

رانده بالا ز همت والا
رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور / می فرستم تحیتی از دور
لست اهدی سوی الصلوة الیه / یا مفیض الوجود صل علیه
وعلی آله واصحابه / وارث علمه وآدابه

در خطاب زمین بوسی حضرتش که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوة ازکاها ومن التحیات ایناها

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشته جان شراک نعلینت
شده ادیم رخم نگون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری
بی ای کرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت ارنه دست دهد / گردی از نعل مرکب تو بس است
بدر رحمت علم افراخته / گر قرین ترا نبود که ناقه
روی مجنون بران زمین آورد / که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست / یا بر آنجا گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود
ریگش آید بچشم اهل نظر / خوشتر از خرده کرده لعل و گهر
هر خزف سنگریزه رودبش / طعنه بر بحر و در منضودش
خاک یثرب که گلبن آمیخت / آبروی زمین روضه بر بخت
هر گیاهی که زان زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که روید از دمنش / مشک آمد بسوی دمنش
ساحت روضه اش که کعبه صفاست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته / جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهره غبار آلود / سوی آن روضه شریف سجود
کی بود زآب چشم و خون جگر / شسته رخسار یار گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقه صبر
گرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیده سرشک فشان
کی بود کز برای سوز تبی / خاطر از امید و دست تهی
رو در آن قبلگاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
دم بدم دمدمی بنغمه / خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک / انما الفوز والفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه

بس بود جاه و احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو مرد / دست بردی کن از زمانی برد
مهر روی تو هوش برد از من / بنما روی خود ز بهر دین من
چون تهی دیده و دماغ ز بلاغ / همچو نرگس ز سرمه ما زاغ
سوی من افکن ز رحمت نظری / بازکن بر رخم ز لطف دری
مهر کش از رخت یاقوت / روح را کام بخش داد از قوت
زاری من شنو تکلم کن / گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکر خند
لب بجنبان پی شفاعت من / منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست / افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من / وستاده بهره دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر / گر بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد / عرش و ادنی ز عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دعوتخواهی دولت [illegible] حضرت خلافت پناهی [illegible] سلطان [illegible]

حق چو داد از پی اطیعوا الله / باطیعوا الرسول ادا راه
حرف ما گیر زد بلوح بیان / جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولی الامر صاحب سر ترا / شرع و دین را ابی است حقت
بلکه حق راست سایه ممدود / وانکه زان سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای / کش بود بر سر اعالی پای
تاج داران مسند تمکین / چو ظل الله فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی / قبله مقبلان ابو الغازی
شاه سلطان حسین که هست / چرخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال / بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه و داد جلا / منعکس شد در و صفات علا
دیده در وی خرد بنور قدم / سلطنت را قرین حشمت و حشم
داد نامش از این دو اسم شرف / درج در وی بموجب حرف بحرف

برسر اسنان سخن آورده صف
طاک ستا ز عطای شرفی
مست در ضمن این سفر و دفین
نفحه های نقد شست جان
نون او نیم ار ایت و طبع
آید از سرکی بجای صدا
تا بسرای صفای او کرده
چشم امید بر سپاسش نشست
چون برآمد بعدل کوشش نام
آنچنان کز ظلام ظلم ...
بازو تهنو شوند ...
بس که شیر ...
حی شود ار بساط ...
ظلم ...
جود او سیم را برانداز
مستحق نکشد دل طمع
سازد القصه در دولت شاه

شرف کاخ دولت شرف
بسته حاتم بجود از آن طرفی
نقد اسماء سعد و تعین
بینش از شاخ و سدرا زاین
سنت ... و ...
حلقه ... کرده ابدا
کرده ... سرا ... اکرا
جز ... کاخ سخن
چشم ... کده ... ایام
... مرده ... لا دال
...
...
صورت ... خلقت ...
کار بر اهل ظلم کرده سخت
گنجها را از آن ... زاد
جود آن شه ... گنج
کار ها را بوجه ...

جعد المشرح ... زخم
دمبدم ... لقب کرده ست
الفقر ... بر تر
... شرع ...
... بنوای ... نام
... مشرع ...
... سپاه و ... بسیار
کر ... سپاه و ...
کیر ... طالع سعود
نور ... مطلع ...
پای ... اندر ...
...
همه اضداد ساز کار شوند
چون دو لفظ سیم ... نام
برکند از نوال ... نوال
سایل از ... وهم ...
دولت شاه جان ...

بر لوای ظفر ... برجم
شد معین ... کرده ...
بر ... ظفر
از ... آیت ...
چون شه ... لکشن ...
بر در ... کلویت
چون ... دولت و ... سپاه
هم آسوده در پناه ...
همه عالم ... عود
همه آفاق ... سپس ...
دستگیری ... کند ...
شب ... کرده آفتاب ...
بکه کرده ... شوند
پیش اهل قلم ... ستم
ستم ... حرص ... آمال
در ... آن ...
که جهان ... جان ...

باد آن ... هیچ ...
ای شاهی ... آوازه
دل تو نقد عدل است
... شاه با ... عدل ...
کز بنا شه ستون ...
هر آن ... موسی ...
لطف ... کار ...
روزی از روز ها کلیم ...
در شبانی بره ... قدم
بره ... آواره
آخر ... سست ... کرد
... بره ...

خطاب زمین بوسی با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

نیست چون ... اسلام ...
آسمان زمین ...
چون ... خیمه ...
تا بیابد ... کز ...
مرحمت ... بجای ...

شد چو ... لطف ...
... خیرات ...
شاه باشد ...
چون شبان ... کار ...
گر ز ... لطف ...

قصه شفقت ... موسی علیه السلام بر بره گوسفند که از رمه گریخته بود و ... کلیم ... شبانی ... کلیمی رسیدن

دست پا ... باز ...
نرم ... کشیده ...
خویش را ...
... کرده ...
گوشش ... کز رفتن ...
بهر ... کو ... که ...
چون ...
بار ... کرده ...
در سرای ...
کفت ...

... بره ...
کین ... جهد ...
گر ز ... آکاه ...
آنکه ... کار ...
نیست ... خوش ...
حق تعالی ... شبانی
شاید ار قدر ...

زان جهان ... بنده
کرد ... خسروی ...
متصل عدل ...
کش بود ... عدل ...
رمه و کرک ...
رمه را آفتی بزرگ ...
رمه ... کرک ...
کرد ... درعیم دفا
بره کرد ... انداز ... رم
کرد بسیار ... باموج
... چشم ...
... عنف ...
لطف خویش ...
هم ... مقصد ...
... کار ... افزون ...
دید آیین مهربانی او
در جهان شاه ارجمند شود

بر سر خلق سرورش بسند
چیست دانی بزیر چرخ اثیر
تا بود پشت پی پناه ورا
نیکخواه جهانیان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد
نص قرآن شنو که حق فرمود
تا نهی ملک را ز عدل اساس
گیر داز دیو درس ظلم سبق
چون بود سایه خدا سلطان
چیست عدل آنکه بگذری ز فضول
شرع را نصب عین خود سازی
اول آن را بشرع سازی راست
هرچه نبود بوفق آن مپذیر
هر کرا دل بعدل شد مایل
چون بگوید طمع در مسکن
حیف باشد ز شاه فرخ
زیور شاه وصف شاهی بس

ن بکوی همبرش بسند | همه در سایه اش بیاسایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمتست بموجب راستی و عدالت

دست مظلوم را قوی دارد | دل او پیشوای خود سازد
در مقام خطاب داود | کز زبان خلیفکی دادیم
حکم رانی بعدل بر الناس | سر گرانی ز عدل دستوریست
عقل چون [illegible] اندرش خلیفه حق | پیشه کرده خلاف فرمان را
کی پسندد خلافت شیطان | نشود مر خدا برا سایه

در صفت عدل و نصفت

[illegible] ز بهر او نبند آری | چون نگاری بکار اندیشه
اگر [illegible] ایکم دکان | زانکه میزان معدلت شرعست
عدل ما [illegible] که ظلمت آن | دور باشد ز طول [illegible]
جمع از مال خلق که گل | طمع و عدل آتش و آبند
عدل بر دل گریزد از روزن | طمع چون بود کدام از ننگ

بند مامون خلیفه باز زند جوش در بیان انکسار [illegible] را که از جمله اخافت با منفعت [illegible]

سایه وش بهر پای او باید
حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا دهد داد دادخواه ورا
بر همه خلق مهربان باشد
کارها را بعدل پردازد
سوی خلق جهان فرستادیم
از مقام خلیفکی دورست
گشته نایب مناب شیطان را
تا نگیرد ز عدل سرمایه
نکنی از طریق شرع عدول
شیوه راستی کنی پیشه
شرع اصلست و غیر او فرعست
گر کنی ظلم و عدل پنداری
هر دو یکجا قرار کی یابند
کی سزد شاه را بدان آهنگ
ظلم جویی پی زر و زیور
گو مده دل بزر و زیور کس

با پسر گفت یک شبی [illegible]
هر کرا از خلیفکی خدای
جای اطناب در سخن نیز است
نه دعایی که شاعرانه بود
خواهی آنها ز آرزو متعال
بل دعایی قرین صدق و ضعیف
سر نهی بر زمین عجز و نیاز
شرع را پیشوای خویش دار
تا بود در جهان بقا امکان
مقبلی کش بخیر راه نمات
ای کشیده بکلک وهم و خیال
گشته در کارگاه کن فیکون
چند باشد ز نقشهای [illegible]
حرف خوان صحیفه خود باش
دل آینه خدای نماست
هرچه فانی از او زدوده شود
لا همیشه کاینات تمام

کای در اقبال و بخت ار زانی | چون رسد نوبت خلافت تو
نشود بیرنفس مرغ وبی | بیرش کل شود از آن نیز دو [illegible]

قطع طناب اطناب و ختم بر دعای استجابت مآب

گر بود در قیاس عقل محال | یا بود ز آرزوی نفسانی
مشتمل بر مصالح دو سرا | هم در دجاه و حشمت دنیی
کای خدا کار را بلطف بساز | عدل را در دلش خیال مکن
حکم او را ز شرع ساز روا | هرچه تا بند ز عدل و شرع برون
تا بیش از شاه و نیاز شان | دولتش تا ز دین جزای امید
وا و خود اندر زمانه بی همتاست | در پناهش پناه عالم باد

گفتار در ترغیب سر شدن اکابر [illegible] تکرار کلمه لا اله الا الله که [illegible] کنج سعادت و مصباح کنج عبادت والله اعلم

روی آینه تو تیره چراست | صیقلی وا صیقلی مزن
وآنچه باقی در او نموده شود | صیقل آن اگر نه آگاه
عرش تا فرش در کشیده بکام | هر کجا کرده آهنگ [illegible]

حرص دنیی مباد افت تو
گر کشد که زیوه کز تنجیم
قصه کوتاه کن که وقت دعاست
از ره صدق بر کرانه بود
مقتصر بر زخارف فانی
هم در او عز دولت عقبی
گر ز اندر برون ز عدل سخن
مده او را برون قرار و سکون
مار نجم سعادت جاوید
بالنبی و آله الامجاد
حرف نه اید بلوح دل همه زان
تخته نقشهای گوناگون
لوح تو تیره تخته تو سیاه
هرچه باید بشوی از آتش
باشد آینه ات شود روشن
نیست جز لا اله الا الله
از من وما نبوی مانده ز رنگ

هست پرکار کار کارگه قدم / کرده اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دوایر پرکار / نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب درین فضا چه بسیط / هست محکم فنا بحکم محیط
بلکه منقرض قهرمان خواتیت / قاطع وصل کل خلقیات
هرچه سرسبز شد ز جیب بقا / می برد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس رایت علم دو شاخ / تنگ کرده بر و جهان فراخ
کرش کشاش دو شاخه ز ارکان / می برد تا بحضرت ذوالمن
دو نهالت رسته از یک بیخ / میوه شان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تیغ او لکار / و اخرا رد حلاوت بسیار
کرسی لا مثبت صغیر / اندرو مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدث تافت / ربع کنجی از آن مثلث یافت
عقل داند ز نکتی سر کنج / کرد رو نیست او من ار کنج
بو حنیفه کرد در معنی سفت / نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع بدی / آن مثلث مباح و پاک وی
این مثلث بکیش اهل فلاح / واجب مقر فرع در مباح
زان مثلث کسی که ره جای / شد ز مستی ز نون سر جای
زین مثلث کسی که بهره / خورد بخشش بنام بود فرعت
جرعه زان خشش بجام افتاد / قرعه دولتش بنام افتاد
خون تو از مکنای ز حسن لا / جستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت ترک هر عدم / دارد الا فروغ نهد قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود / هست الا کلید گنج شهود
خون کند لا بساط کثرت طی / دید الا ز جام وحدت می
آن دهانه ز نقش حیرت کمت / دین رساند بوحدت ذات
تا فشاری بحجاب وحدت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب با بانست / از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب وجودی / مرتفع کرده از میان دوی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او هست آشکار و نهان
هست از آن پرتو آفتاب ازل / که در او افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض بایدت تسهیل / هم ز لا و ار هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندد / خاطرت زیر بار پسندد
کام هر دو ن بنی دام عنبر / بهره در کردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن

چشم جانش بود بحق ناظر / سکه هوشیارتی گی گرد

اشارة بانچه گفته اند که الصوفی کاین باین

تن بخلق و جان بغیر حق باین / ظاهرا و بخلق بود متین
وز برون در لباس بیگانه / راه اهل ملامت ابلیس

اشارة بسخن کبراکه در بیان ذکر خفیه گفته اند که یطلع علیه ملک مکه و لا نفس متعجب

نیز دی بدان بحیله و ریو / نفس را مطلع مساز بران
ورنه زان راز برگشاید بند / کند آزار بی بقاو ثبات

[illegible]

نبکری حال حرفهاش بهم / بی لکان و انمت بران کروی
نسبت او سوی شفه سفاست / وین اشارت بدان بود که مدام
بی فغان زبان و جنبش لب / پیش او شش دلان بجو صفا
کرنیا بد بلب از آن اثری / تا خدا سازدت بنصرت و عون

اشارتیست ابر توحید که مفهوم و مضمون آن است

از همه غایب بحق حاضر
دیده ظاهر تو ز دیگران
هر که حق از دو ر همت نقش
جان بحق تن بغیر حق کاین
اندرون آشنا و همخانه
خیز جامی و خاک این ره باش
ذکر کلمات کنج نهاق
زبان گنگ شو باش خاموش
بدل و جان بهش کوی کرد بو
بر فلکی نیز کشف این مستند
حرفها را بوقت نطق و بیان
گر تامل کنی درین کلمه
مخرج حرفهاش فرشتنه است
این سبق پیشه کرده راز جو
پرورش و نقره اکی کز
نیست در لا اله الا الله
جمله اجزای این خجسته کلام

خواب بیداریت گی کرد
دیده باطنت بحق نگران
کاین باین بود صفتش
باطن او ز خلق بیکست
در غرامت سلامت از ره راه
هرچه داری بجا کاین ره باش
جهد کن داد ذکر نهان ده
نیست محرم درین معامله کوش
تا نبینند ز جحب رخنه در آن
ثبت در طی قدر حسنات
شود آمد منصه اعلان
که یکی نیست زان میان شفوی
باید ش در حوم مستر مقام
ذکر حق کو هست و دل در دا
کو سری تقیش بروند و کو
بحقیقت بجز سعوف او
شد ز تکرار این وجود تمام

گر بگوئی درین کلام شرف
کلماتی که گشت از آن حاصل
همچنین منفیش که اصل اصول
سریان دارد و ظهور اما
می کند در همه مراتب سیر
معنی لا اله الا الله
کانچه خوانند شرکا نش خدا
نیست آن در حقیقت الا حق
مرد وستند فی الحقیقه یکی
بشنو از شیخ ما شور و شغب
خرب او را صبح میخواندم
سر پر از کبر و دل پر از عجب
صف زده گردش از فواحش کلم
ناگهان مردکی دو بد از در
شیخ و اصحاب او ز دست شدند
گشت خشک از فغان شیخ گریز
وان کرچه بر غیر ...

غیر ازین حرفها نیابی حرف
زان عیان شد مرکبی کامل
اوست در اصطلاح اهل وصول
سریانی برون ز دانش ما
مختفی در حجاب صورت غیر

این سه حرفند کاختلاف جهات
بس درین جمله لفظهای هیچ
در همه رتبهای امکانی
زاختلاف شئونات شئون
بلکه محوست صورت اغیار

قال بعض الکبراء العارفین قدس سره
معنی لا اله الا الله لیس شیء
عما یدعی الالهیة غیر الله

بست قطعا درین نقیض شکی
در میان نیست اشکال دانی

در مذمت آنانکه بجهت اجتماع عوام و جلب
منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و در سر
جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

در فکنده بشهر ولوله
کرده در گوش شیخ و یاران کر
از شراب غرور مست شدند
ذاکران از درون ز ...
دم بدم آه و درد ناک زده

چیست این شیخ ذکر گوی هم
که فلان خواجه یا امیر رسید
ذکر را شد چنان بلند آهنگ
آن یکی برده ها کف آورده
وان دگر یک بهانهای دروغ

کرده آنرا بصورت کلمات
غیر اسم الله نبود پس هیچ
چه مجرد چه جسم و جسمانی
می نماید جمال کون تا کون
لیس فی الدار غیره دیار
آن بود پیش عارفان کامل
گرچه باشد ز فرط جهل و عمی
گر بود عین هستی مطلق
فارغ از قید و اطلاق
صیحه صبحگاهی شب
خویش را جوب حق همی داند
روی در خلق و پشت در محراب
لوث غفلت بذکر می شوید
حضرت شیخ را بحجره درم
کز آن مردم آمد به تنگ
وز کف خود طبانچه خورده
کرده آغاز گریه های دروغ

کز

گفته هر کس که دیده آن گره
شیخ چون ذکر را فزوده
سر تحیر و بهمت توحید
مرد لوزینه پز چو از کیسه
بشکل لوزینه می زند فریاد
چون معارف بختم انجام
جند از گوشه بر آوازی
بس که بلغم بود بگلو گیرش
قوال قال چون بی منوال
کی از جب کی بدان دوان
همه بر بانگ نای و دف رقصان
رقص ناقص بسوی نقص بود
بیشتر مرغ جانشان پر و بال
آن یکی بر فلک کشیده ردی
جعد مسکین نشسته پهلوی باز
باز سازد ز قصر شه خانه
خوانده وقتی که مصلحت بینند

بده فربه بلا مربه
رو بمیدان گفت و گو آرد
گو بدا ما مشوب با تقلید

خنکی چند کرده خود را گرم
سخن از کشف رانده و الهام
او ز تحقیق دم زند اما

تمثیل

هستم از سیر و بوی آن آزاد
شیخ از گفت و گو بیارامد
نغمه سازی ترانه پردازی
سر زد آید بجای بکر رش
گرم شد حبت صوفی الحال
گرد شان حلقه بسته پیر و جوان

لیک حشوش بطعم که دوی
مرد قوال را دهند آواز
نغمه سازی که دف گرفته و چنگ
حلقش از صوت پر خراش شده
دیگران هم موافقت کرده
هیچ یک را بدل قبولی نه

در بیان وزع میان رقص میان ارباب
نقص و حال اهل الکمال

تا بهم بازار جنبش بال
وان یکی رفته تا بتخت ثری

گرچه سر دو زیک صدا و ندا
آن یکی سوده سر بچرخ برین

جعد پود کنج ویرانه
صوفیان از سماع شسته

میل هر کس بسوی سکوی آت
خادم مطبخ آورد بمیان

نه ز خالق نه از خلایق شرم
فرق کو بین حال و مقام
رسم تقلید سازدش رسوا
سازد از سیر حشو لوزینه
حشو لوزینه بین و حشو موی
تا کند پرده سماع آغاز
آیدش نغمه خارج آهنگ
گردن ذوق را بباید برد
می ز جام موافقت خوردند
پای کوبان ولی ز اصول تهی
لیک رقصان بجانب نقصان
جنبش کاملان ز رقص بود
بهوای سماع جنبد بال
وان دگر رخت برده زیر زمین
چون از آنجا جدا شدند از ذوق
روی هر مرغ در نشیمن اوست
... سفره دونان

سفره از حرام مالامال | همه چیزی در و بغیر حلال
گوشت زان گوسفند صحرایی | گر ربوده ست ترک یغمایی
وجه حلوا و خرج پالوده | داده تره فروش آلوده
شیخ و یاران ز شهوت و آز | چون بسفره کشند دست دراز
آن یکی را اگر رفت تبو آ | گر خورد بیشتر ز نیم کا
وان دگر یک نخته می‌گیرد | لقمه و چمچه‌اش همی شمرد
کانچه کردی خلاف سنت بود | توبه کن از خلاف سنت زود
می‌نهد آن دگر ز نفس دغل | لقمه لقمه در آستین و بغل
هست این لقمه مایه برکات | هر که این لقمه خورد یافت نجات
چون شکم [illegible] انبارند | سفره را از میانه بردارند
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا | نزد او از پی وقت شان بالا
کند لعنت شود فرو آیم | سبلت و ریش شان للیام
همه با معده‌ای آکنده | همه با خاطر پراکنده
نه ز انوار ذکرشان شرری | نه ز حال سماعشان اثری
اکل شان هم نتیجه تازه | نه بهر غیر خواب و خمیازه
روز دیگر ازین تهافت کم | نیست حاجت که من کنم تقریر
نحن ارباب من تدنا | وقنا من شرور انفسنا

نانش از کندگی شحنه شهر | از بقیر ان ده گرفته بقهر
خود بحرمت آنچه کرده فاش | صدره افزون ز کر و آتش
میوه از بوستان بیوه زنان | کنده زانجا بغصب میوه کنان
زندانسان شیر و بریان | گر فرامش کند بسم الله
لقمه را از شتاب کم خاید | کاندران بعد ازو فرماید
گر کند در حساب هیچ غلط | گوید او را مزار گویه سقط
کند اظهار بخل و خشت را | لیک سازد بهانه پشت را
که ترک ز خوان درویشان | می‌برم بهر خانه خویشان
باشد از مقتضای صنع خسیس | لیک حاضران کنند تلبیس
شیخ بهر فتوح زمره خاص | فاتحه خواند از کمی اخلاص
باد انفاس شان ز نقص تباه | چون نیابد بسوی بالا راه
چون که بنمود از طعمه زور | کار بندد امر فاتشروا
شکم همچو طبل پس بنشیند | روی در خوابگاه خوش بنهند
حاصل از گرد ورد کردن پیر | اثر رقص ضعف پشت و کمر
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق | با صد هزار کذب و نفاق
روز و شب کارشان همیشه همین | آه اگر نکند همیشه چنین
ثم من سیئات اعمال | ارتشت من سیئات احوال

وان دگر شیخ پیش خلق جهان | کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته | نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب | یعنی افتاده‌ام بمکمن غیب
پشت پایی برین جهان زده‌ام | خیمه بر اوج لامکان زده‌ام
گر فقیری ز دور خسپیده | گفته با او مرید دزدیده
دور شو دور تا نگه راز | جانب ساحلش نیاری باز

در ذکر قلبی آنکه دم از ذکر قلبی زنند و برخود علامات و امارات آن نصب کرده اند از آن تبسل فی ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

شیخ چاره خود ز دم و خیال | غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن قباده چند | گر فرو مانده در غم فرزند
که بفکر عمارت خانه | خویشتن را گرفته مردانه
که بدکان و تیم گشته گرو | بهر تحصیل اجره دکان دو
که بتخمین و ظن گرفته قیاس | دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه کاریز | زاب آن غلط گشته و فالیز
گاهی از ذات نفس بد فرمای | از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرومایه | در جوال خیال همسایه
برزن و دختر فکنده نظر | سرکی را جدا کشیده بسر
دست برده بغنچه بغلش | تا کند یکدو بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی مغرور | گوشه‌ات در مقام حضور
قلب او ذاکرست ولی خاموش | قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید | راه دین را نهفته می‌پوید
ذکر قلبی کنند صدق و صفا | نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان نکرده داد | منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر آنجا کدام و دل اگر است | بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانه زنبور | گر کنند نیش فضول پر شور
سر زمان خاطری چو زنبوری | گر کشد نیش بی‌حجاب عوری
میرسد زهرناک زخم درست | میزند زخم خویش و کم یابی
نه شعاری نه خلعت تقوی | نه حصاری ز عصمت موی
می‌خورد زخم لیک از سرمستی | نیست آگه که زخمها خورده است
بامدادان که آفتاب نشور | شود افسرده زخم نیش دور

ور دان خمها پدید آید … دل و جانش ز غم بفرساید
آن نه ذکر است بلکه وسواس است … نیست آن فرقی که آماس است
ذکر اگر بر زمست جهر آن … نیست تریاق بلکه زهر است آن
گرچه بسته دهان ذکر بلند … نصب کرده بر آن نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش … سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریاد است … کو مرا ذکر خفیه او راست
روز تا شب بذکر می کوشم … ذکر حق از خلق می پوشم
لیکن آنجا که عقل برکار است … این انفعات بلکه اظهار است
گرچه از یکه نشانه کرد گذر … گرد بر باد و صد نشان ذکر
روشنایی ذات باران است … ذوق دریای او دوان بهشت

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا مجویید که من اینجا نیستم

ساده از تکاو عرصه غور … کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تکاو … بر کتف توبره بپا کگاو
اوفتادش گذر بدکانی … دید پر نان و خوان خوش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست … کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم … نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان شکیبایی … خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت … صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز از دکان برخیز … زود تر زین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده … که بگیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ … میکند سوی هر الاغ آهنگ
می کشد در قطار خویش ترا … می کشد زیر بار خویش ترا
می برد بارکش بهر سو دست … میکند ریش پشت و پهلو پست
مرد غوری چو آن سخن بشنید … توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت … هیچ جایی از مناره به نیافت
از همه مردمان کناره گزید … ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی … خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگست … کش بسوی الاغ آهنگست
بانگ میزد که من نهان شده‌ام … وز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر سخن مگو اینجا … من نیم آن مرا مجو اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من … پیش خان تکاو غورم من
صد سخن پیش از این قبیل بگفت … لیک سر یک خلاف مقصودش

همچو آن ساده دل که از دغلی … ساخت بر ذکر نشان جلی
ذکرش آمد برون پرده‌در … بر خیال هر او منور مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت در مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتیست که آنرا وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی سازند

آنچه کردم بیان از این گفتار … نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا چو سر و چه جهر … نیست دل را نصیب و جان زان بهر
هست انکار من بر آن که کسی … سازد آن را وسیله هوسی
خویش را از اهل حق کند بدروغ … تا ستاند بهانه ره و دوغ
زیر پا آورد کتاب خدای … تا نهند شیشه شراب بجای
عشر بدین بذر داد از مصحف … تا کند زیب چنگ و نای و دف
سازد از سبزه و جبین در فرش … تا به پای برید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا … جز برای خدای ذکر خدا
زیرک هوشمند نقد نفیس … کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص … شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند … ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه درمانده وجود خود است … صید دام شقاوت ابد است
سر او جهر او تمام ریاست … وز ریا گر برست عجب بکجاست

گفتار اندر بیان مذمت نفس که وسیله از سر و جهر هست تا آنرا بغیر نیز مصحف سازند

آن زمان از ریا و عجب رهی … که شوی بیزار از این و رهی
هست در نفس او ز کبر بسی … که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پر ز خبث شعار … کو همی سازدش ز مردم دوار
نفس دیو است پر رجیم بدی … رجم دیو است کار رجم ملی
گیت پیر آنکه نیست یک سر مو … سیه از ظلمت وجود در او
گرد از آن تاب آفتاب ازل … مو بمو ظلمتش شود مبدل
نور حق تابدش ز لوح جبین … هر الشیب نور بی اینست این
اگر پیر از بیاض مو می بود … مسخره کودکان کوی بود
هر کرا آن دل از کجا یابد … که برو نور کبریا تابد
کوشش کن از حکیم باد گوی … گر ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل این ز فضل و علم … نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده تنی … ریش صابون زنی و شانه کنی
من کی فهم گر آب و صابونت … شد چو کافور موی شبگونت

چه بود در ترازوی آن سپید
نور یا تافته ز روزن دل
شمعکی بر زند بخانهٔ جلم
آنچه تو از حدیث مصطفوی
آن نشان مقتضای این نور است
پر چون باقی از دو کمیل
چون از دو بوی جذب عشق آید
آن بود بو که چون آید در
خاطرت از جذب پنهانی
برساند ز رنج آب و گلت
از زمین و زمان برون برد
از می عشق بیخودت سازد
تا شود زر مس تو زان اکسیر
حرف خود در ترازوی هر روز
گرچه جاریست اول کار
آوری گاهی بر روی نیاز
همچنین میکن این وظیفه ادا

ورنه از این یکدو مشت پشم سفید
شکل اشتر کوی و ریش کل
رخت بر بند از میان ظلم
ور نشان ولی همی شنوی
ورنه آب و گل از خدا دور است
ورنه یکدم ز رحمت و خو کمیل
گر شوی خاک پای او شاید

نور می باید ت در دل گیر
نور بر آب و گل ز دل تابد
نور حق چون ز دل ظهور کند
که بر ویش کسی نظر چو کند
چون درین نور پر شدی تا نی
در بدر کو بکو بجوی او را
ور نیابد مایت از نیک دوی

چه نشان این رباعی که نسبت [illegible]
اهل سلسله [illegible] خواجگان ماوراء النهر
یار گذشتی [illegible] بهشت [illegible]
و ز تو [illegible]
[illegible]

ور علایق مجردت سازد
کمیل از خویش وا من او کبیر
سبق فقر در عشق آموز
ملک کرده در جان از انکار
بسر رشته خود آیی باز
مرة بعد مرة اخری

دولت صحبت چنین پیری
بر در او مقیم و قایم باش
تا که آید ز فر دولت او
چیست گر آرا که جذب درون
چشم آن آفتاب پر نور
تا شود راسخ آن صفت ز البیان

گر دل است از خدای پر نور
آب و گل روشنی ز دل یابد
ظلمت تن چه شر و شور کند
بی توقف خدایش آید یاد
خواندش عقل پیر نورانی
هر کجا یافتی بوی او را
روز جای دگر بجوی بوی
بری از هزار بوالهوسی
جمع سازد ز هر پریشانی
برساند بسر جان دولت
در مکین و مکان بیرون برد
مس قلب ات اکسیری
تا بود جان بجان ملازم باش
نسبت جذب عشق تو فزود
چون شود دم شغل کوتاه کن
اتقی از گفت و کوی عالم در
که نباشد زوال آن آسان

سر مقصود را مراقبه کن
باش با هر نفس ز ال تعوذ
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش
رخت همت بخط حق کش
در همه شغل باش واقف دل
ال تو بضدایت مسوی
ور تو در تربیت کنی تقصیر
بکسلی خویش از هوا و هوس
خواجه نقشبند نیک [illegible]
کف ای که حق شناس [illegible]
دولت عز ز شرع مراقبه بود
میکران کار طریق [illegible] فرزند
کرد [illegible] ز رحمت
بر یکیا ذی [illegible] مستقیم شوی
شد جوانی زنانکاری [illegible]
می برید بدرگه تا کاهی
کش مباد شود در آن مابین

در سبب طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان روئیة
المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی
الخالق و نسیان روئیة المخلوق یعنی رونده راه
می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان
و نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد

حاصل شا باز لاهوتی
گرد از این و آن فتاد بذر
گر از و تربیت نگیری باز
تربیت چیست آنکه یکره او

المعروف بنقشبند قدس سره فرموده
که دوام مراقبه نادرست و این طایفه
اندکی آن کرده اند و ما طریق حصول آن را
یافته ایم مخالفت نفس است

پی بمقصود دیر تر برده
تا بکسب آن خلاف هوا است
باشد آن راه مرد صاحب [illegible]
چون خلاف هوا کنی پیشه

حکایات پیرکار دیده با جوان نورسیده

باکی پیرکار دیده رفیق
گشت پیدا برآب و گل راهی
از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آفتاب پر مایه
پیر مستانه می نهاد قدم
پیر چون آن بدید گفتا ای

نقد اوقات را محاسب کن
که بغفلت گذشت یا بحضور
بگذر از خلق و جمله خویش
بر رخ غیر خط نسیان کش
تا نگردد ز شغل خود غافل
آید آن شاه باز در پرواز
دارش از نظر غیر نگاه
روی او در خدای دار و بس
نقش غیر از دل مرید زدای
پی بمقصود خویش از آن ره برد
که بمقصود رسید از آن ره زود
لیک از دوام آن بادر
بری از هزار اندیشه
در حریم وفا مقیم شوی
وان جوان از نشاط خود [illegible]
آن جوان از پی استاد [illegible]
خرم و بی غم ز آب و گل [illegible]

چند داری نگاه جانب گل
لیک چون دل بغفلت الام
خواجه پاک نفس پاک نفس
گفت عارف که در دو فاز دست
هیچکه پیش و پس منگر
با معیات المومل عیب
شده امروز و فردا پیش
خارج از اختلاف روز و شب
ور ز قید تصرفش برست
وقتها را بقدرت مولی
شاه دین شافعی مطلبی
کرده ام طوف کرده در و شان
سر دو پاکیزه و پسندیده
وقت گفتا اند تیغ بران
گرچه باشد لدستنش نفی
جهد کن کان اثر چنان باشد
تیغ در دست دشمن نفس

دل که دارای مغفل دل
از گل و آب جابه توان شست

در بیان آنکه خواجه بزرگ قدس سره میفرموده که بنای کار را بر نفس باید کرد و خیال گماشتن جمع و اهم زمان حال از آنکه گذشته ماضی و مستقبل مشغول کرده اند و نفس بگذارد که ضایع شود

نیست چو نقد وقتش اندر جیب
نقط حال گشته و اپیش
وقت را گاه این وگاه آن است
وقت فرزند وقت و اوست

می کند از سر شعور وقوف
شغل حالش ستر دوات ازل
این وقت اگر تصرف حال
نیست داین وقت ابو الوقت

امام شافعی گفت عمری که در صحبت صوفیه کردیم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر

گر نبودی توقفی گذران
لیک باشد ز دو تیتبی
گر ترا آرزوی جان باشد
خاصه از آنکه دست دشمن پس

سر کجا تیز کند چو تیغ
آتش دلی که می آید
قاطع از سر دشمنت آن سیف
مثل چه چیزت آنکه خدا

گر شود پاکتر ز بار نجست
خونت از دیدگان بپالا
روح الله روحه الاقدس
کار خود بر نفس بنا کردست
نقد خود خبر بحق نمی شمرد
بر نفس را بحق آن مصروف
ذکر ماضی و فکر مستقبل
باشد او را محول احوال
وقتش این ز صحبت مغتنمت
می کند حرف افضل واوی
گفت عمری بی حد اطلبی
نکته دو شنیده ام زیشان
بر از دوی عقل سنجیده
و اگر دو اوای دریغ
ابد الابدین همی باید
تو کشتی دو تن حیف باشد
دشمن هش کدام نفس هوا

نفس

نفس تو دشمن درونی تو
نفس اگر نیست از درون نفی
گرچه در قصد جاه و دل تواند
لیکن از نفس مردت تو
تا تو آسوده راه حق سپری
و آنکه با نفس تو چه تسبیح
عارفی گفته که یارم شد
جو سر من مناسب خود یافت
مرد حق زان که اتر در آنم
رویم از خود بتافت و در حق کرد
دشمنان جهان بمذهب من
نیست بر رو آن ستمگاران
هم بهر قبضه تر آرد
پهلوی راست سوی کس عضب
از چپ و راست خیز و در غل
هر که باشد خواه و چه جن خواه علی
لیکن این نفس شوم کاره

ما بقی دشمن برونی تو
چه غم از دشمنان آفاقی
همه مانع کشان راه تواند
دفع ایشان چو نیست وقت تو
هرچه جز راه حق از آن گذری
می نهد گام سعی در پی کام

گر شود دشمن درونی نیست
بلکه آفاقیان همه یارند
هست در راه فقر مصطفوی
لطف حق دیگری برانگیزد
ظاهر اگرچه خصم و بدگالست
گر بصورت همی نماید دست

در بیان آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن اند و دشمنان همه دوست

گر دلش را از حق بگرد آنم
قبله ام وجه حق مطلق کرد
دوستانند و دوستان دشمن

و آنکه با من ز دشمنی زدم
که از آن پیش عاشق زار
تا تو در بند نفس و سوای

شرح حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

پهلوی چپ این ستمگر
هرچه آید بری نقص و خلل
چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
گر هم آغوش تست هموار

در میان دو پهلویت پیوست
یا بر اندازدش بکرد هوا
یا گریزان شود ملامت
نه ببند پر از دوتوان رستن

باکی از دشمن برونی نیست
بتو آیین دوستان دارند
مال و جاه تو مانعان تواند
گر به یک حمله خونشان ریزد
در حقیقت ترا مددکارست
بحقیقت عدوی جان تو او است
خصم جان امیدوارم شد
رویم از حق بجانب خود تافت
دوستدار من او است در عالم
که کند روی او بجانب یار
دشمن خود ز دوست نشناسی
هیچ دشمن چو نفس از آن
هم بهر جانبت بپهلو هست
نفس دشمن بنا دگر دشت
یا ببالا دین بعجب و ریا
یا موافق بفعل و قولی
نه به تزویر از او توان جستن

در نگنجد بدو نه مهر و نه کین
آن دگر گفته را که کرد ادا
کانچه خواهد دلت بخود رای
مطرب آیدی بخانه می نوشی
برکشی تیغ و خون او ریزی
تا کنی بر امید عزت و جاه
تا کنی تهمت مسلمانی
مالش از حکم پایمال کنی
تا به بهتان در بهانه زنی
گر دهم شرح آن دراز شود
نمک عیبت اینها پی برم
من زبان و او سخن گو از
خامه آمد ز دست جنبش گیر
علم فایض چو گشت قوت ده
سر این سلسله پس اگر جنبش
گر ترا هست نوشته اند خوش
نیست امری که گر بکار مصاف

در بیان معنی آن من العصمة ان لا تقدر

شافعی از کلام اهل هدی
ند مندت بر آن بر آیاتی
شاهد از آن کنی هم از غوغائی
خاک و خونش بهم برآمیزی
عالمی را زده و خانه بسوزی
واستانی بظلم مال از وی
خون او بر کسان حلال کنی
بی گناهی تبارهاش زنی
وحشت انگیز اهل راز شود
کی بعیب رقم قید نظرم
بلکه من خامه او نگارنده
دست قادر دست قدرت است
کز نوشتن زبان نوشتن ده
جنبش ما نبی از آن سر خامه است
نسخ خامه را دم درکش
عیب خامه چه میکنی زگزاف

بود آن کز خدای عز و جل
عصمت این که سیم و زر نیست
عصمت این که نیست دسترست
عصمت این که قضا حاجت دیوان
عصمت این که هیچ تیغ نهر
عصمت این که هستی بی مرضی
عصمت این که گر احتساب ترا
صد از این عصمت است هر نفسی
زانچه گفتم دل آن گیری
خود مراد درمیان مراگه
در حقایق بچشم عارف بین
قدرت آمد اراده را تابع
تابع او شدند کارگنان
سر چو جنبید گی تو ممکن
زانکه خامه از نوشتن خط
هر که از چوب سنگ آید گوی

سر اعدا عدوکی انیت
عصمت آمد نصیب تو از ازل
که شود آرزوی شوره کشت
که چو آزار کس شود همت
نیستی خوش نشسته در ایوان
نیست با سرکشیت قوت قهر
که چو باشی ز خواجه ناراضی
نیست خطی بهیچ باب ترا
که ندارد بدان شعور کسی
وهم تعریض این و آن نکنی
غیر من دیگریست کارگذار
حرف و نقش از زبان خامه مجهن
وآن ارادت ز علم شد واقع
شد نوشته بهر ورق سخنان
که بود ما وراء سر سبب کن
مظهر فعل کاتب است فقط
باشد از جهل که زمن جواب

چوب را در میانه کاری نیست
در کف قهر حق من آن چوبم
نبرد فعل را چه خیر و چه شر
آن بود اختیار در هر کار
معنی اختیار فاعل جست
ایزد اندر دلش بفعل اراده
منبعث شد از آن اراده حرکات
هر چه این علم و خواست بیش
باشد از اختیار و قدرت دور
هر که در فعل خود بود مختار
ور چه بی اختیار کار نیست
گر تو گویی چو بنده ما مور
اختیارش بجبر شد راجع
کس نگوید به سنگ کز بام
بازپستی هوای بالا کن
یا چو دلو از رسن شود آویخته
چو تعین جمله اعیان کرد

در کف چوب اختیاری نیست
گر بسنگ سرت آن سد کوبم

سگ اگر تیز می کند دندان
گر کسی را بود خیال نطق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست

در تحقیق معنی اختیار و جبر

در که خیریت وجود نهاد
کرد انجاد فعل را کم و کاست
اختیاری نهد خرد نقش
فاعل او بود بران مجبور
فعل او دور باشد از اجبار

یعنی آتش بهیده خیر نمود
درک خیرت اختیار بود
وآنچه باشد بدون آن اسباب
همچو برگ درخت شاخ شجر
گر چه از جبر فعل او دور است

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیاری بجبر راجع شود پس حکمت وعید و اوامر و نواهی عبث باشد

از بن کاه بر سرش چه کنی
تنگ جاه رود گریبان
صنعت هر یکی که ساخت زد

کس نگوید بار گرد تنگ جاه
گو ببینت نکته توجه صواب
ساخت احوال شان بهم مربوط

اینک آن چوب زن خوش وخندان
در میان نیستم من که حق
آنچه گفتیم زاختیار بدو
که بود فاعل اندر آن مختار
انکه فاعل چو فعل را تکرار
کاید آن فعل از عدم بوجود
وآن تعلیم کرد کار بود
اضطراریست نام آن در باب
که بجنبد ز باد شام و سحر
اندر آن اختیار مجبور است
اختیار اندر اختیار ثبت
هست در اختیار خود مجبور
وآن بود امر و نهی را مبلغ
چون بهیچی کمی بجای مقام
مطلب بی رسن چه بالا راه
گر شود زین سوال صعب جواب
شد یکی شرط دیگری مشروط

خورده نان نهاده شرع / خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر از آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا / ور خلاف و عناد دعوی قضا
زید را گر نه نهی بودی و امر / در ادای زکوه و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات / زین کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال / زین هویدا شدی نعوت جلال
ورنه در دست او نبود کار / نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه سر خدا / خواست کارد ز فعل و ترک بجا
از تواند خلاف آن کردن / غیر او را انظار آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان
بود از جن جنس و لعبت او / مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر سجده وا صادر / نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز بندهٔ مامور
نی پی آنکه بنده را دست است / اختیار تمام و کامل هست
داشت پور سبکتگین دو غلام / گل رخ و لاله روی سرو خرام

حکایت بر سبیل تمثیل

سرو دو در پله بها همسنگ / سرو دو در حلهٔ صفا همرنگ
با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بران دگری
زانکه می دید لایحش رخ حسن / سر دولت بچشم آن محسن
کس ازان سر چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه / کز سبب چیست این تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو که هر دو ز اصل از یکی کان / سر دو در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانده در افسر / وان دگر مر قلاده را زیور
هر کسی موجبی گرفتی گفت / گوهر نکته دگر می سفت
آن یکی گفت شاه بی علت / ذات و فعلش منزه از علت
آنکه مقبول شد بقرب و وصول / کان نه غیر موجب القبول
وانکه مردود شد به بعد و غضب / کان نه از غیر علت و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و وداد
منتفی بر مناسبت در ذات / یا در اسما و ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فزون / شاه عشق بیش و جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل / مبهمانند صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم / گر بود بر سپاه راز مبهم

پیش او هست سر کار عیان / گر نداند دگر کسان چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم / می گذشت اندران سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه / نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هر چه شان در ضمیر میگردد / همه در لوح چهره شان مدغم
آنچه نادان بگفت و کودن / خرده بین از چنین فرو خوانند
روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست / کز در آن قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود / تا شود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نخست / ناید از مرده کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون / کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار / خیمه بر دشت زد ز شهر و دیار
زانکه خیز در شکار بتوان کرد / ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست / بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود / ور بود سهل بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید / که بلا را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار دشت نشست / بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی‌شک / که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نه وقت گداز / سره از قلب کی شود ممتاز
سرو دو را پیش خواند و بنشاند / سخن شیر پیش ایشان راند

سرعت نمودن غلام مقبول انقیاد امر شاه و پرستش کردن او از قوت خویش

گفت خیزید ساز کار کنید / بادی آهنگ کارزار کنید
آن یکی جست از زمین بر جست / تیغ جست و میان به کین در بست
گفت شاها غلام فرمانم / هرچه حکم تو بنده آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم
الهی ام جهت کار گذار / نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود / نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز توی / معنی آرای این مجاز توی
گر توانم دمی توانم کرد / ور نه با نم شوی توانم خورد
نعلم از دست قدرت بینست / دست من آستین آن دستست
دست چند ز آستین آری / لیک باید ز آستین کاری

پیش آنکس که راست بین باشد / فعل و جنبش ز آستین باشد / دست تا ز آستین نجنبانست / جنبش آستین چه امکانست

تا تو بر نامدی بصورت من / نشد اثبات فعل و قدرت من / عین مکر حرج پیش چشم شهود / نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون ناید / نیست از نیست بود چون ناید / این مثل یاد کن که صاحب نقش / ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر کیک چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم / چه کسی زار زیر این بارم / آهویی ام ز عمر با شده سیر / آهویی را چه تاب پنجه شیر

چیست حکمت ترا درین تلبیس / گر شریفی شود فدای خسیس / گر بتابم ازین حکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور / چه شود حاصلم بجز حرمان / که دمی فوق طاقتم فرمان

چون بمالایطاق افکندی / راه و رسم بهیمت است وار / این و امثال این نبی بنگفت / شاه از آن گفت و گوی او آشفت

شیوه شاه نیست آشفتن / و اندر آشفتگی سقط گفتن / شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود

هرچه در باب جبر و کین گویم / همه بر وفق عقل و دین گویم / ای بسا کز لبش جهد بحرف / که بسوزد از آن جهان ز شرف

شاه چون اضطراب او دید / زیر لب نرم نرم می خندید / خنده همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلگیر / که بود خنده اش چو خنده شیر / او بقصد تو می کند دندان / تیز و تو می شماری خندان

بیان فرمودن پادشاه که مقصود از بنای زنان بفعل مأمور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چونکه شد تا زهد آن جحود و عناد / شاه گفت ای خدا آن خبرها

چند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبان از مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی [illegible] شماست

خواستم تا درین قضای وجود / سر معلوم من بود مشهود

آنچه دانستم از شما زین پیش / از شما منتشر برای العین / هرچه در هر کدام مکنونست / پیش من لم یزال معلوم است

تا ذوق

تا ز قوت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی می بایست / کی بود امر مقتضی وجود / فعلها را درین نشیمن بود

اشارت بآنکه امر دو قسمت ایجادی و ایجابی

عبد مأمور از آن گشت بامر / ترک اتیان بمأمور

بر دو قسم است امر ای اخی / امر ایجادی است و ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد / کز مفیض نو و کهن باشد / زان تخلف نمی کند مدلول / لا جرم آن علت است و این معلول

امر ایجابی از حکیم ازل / صیغه افعل است و لا تفعل / بر قوی روشنست و بر عاجز / که تخلف از آن بود جایز

سوال غلام [illegible]

گفت شاها چو امر و نهی از / قدرت و فعل زید و عمرو از تست

می کنی نهی و می کنی امداد / زید را در حصول فعل مراد / میکنی امر و میشوی مانع / عمرو را کان شود ز وی واقع

این تفاوت میانشان ز چه جاست / آن چرا ز اولیا و این ز اعداست / گفت بد عارفان بود معلوم / گر شما حاکمید و من محکوم

جواب آن

هرچه ظاهر ز زین و شین شماست / موجب مقتضای عین شماست

هرچه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن هویدا کرد / زید چون بر لسان استعداد / پیش جود دم در سوال گشاد

امر و تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد چنانکه خواست درست / بعد از آن رو بجنب جود آورد / میل فعل مکلف به کرد

داد نتش ز هرچه کرد طلب / کرد مشمول من مطیع لقب / کرد آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود به نهی و امر

چون تکلیف کار او انشاست / ترک فعل مکلف به خواست / وقت او چون بترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست / سر بسر مقتضای انسانست / این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر

هرچه [illegible] اهل نفس و نفس / نفس خود را کند ملامت و بس / همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویشتن گویند

سوال دیگر از زبان غلام

جز تو تنها کسی برای و نهج / بل ملامت کنان [illegible]

گفت شاها چو فیض جود از تو / قابلان را قبول و استعداد / این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبرست و آن مقبل

نظر لطف سوی قابل کن
وآن صفات و شئون ذاتم کن
صورت آن صور کر اعیانست
گشت در عین این و آن ثابت
گفت شاه چو فعل و نیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست
چون شناسا شدم بمعنی هیچ
جنبش نعل من چکار آید
چون توانم که پی بگنج برم
گفت هر جا شد این شناسایی
هر کجا شد بجد مجاهده را
مثل آن جواب نیل آمد
هر کرا در طبیعت اطلاقست
هست قابض یکی ولی هر جا
وین تفاوت در این صلاح و خلل
بگذر از خویش و در خدای گریز
گرچه تو ز اختیار مامور

هر کرا مدبرست مقبل کن | کشف اعیان همه صفات مرا

جواب آن

هم بدان سر ثابت ماند | اختلافی که در صفات و شئون
غیر آن چون شود دگرگونی | کی بود دست جعل جاعل را

سوال از دیگر

نعل فاعل خلاف قابل نیست | هر چه قابل بحسب استعداد
دستم از کار داشتن آید | آنچه در من سرشته شد ز ازل
کوشش و سعی من چه افزاید | تا بکی روزگار فرسودن

جواب آن

موجب عطلت و تن آسایی | آن نشان شقاوت ازلیست
محنت کوشش و مکابده را | آن دلیل سعادت و نجات
بر بلاد و لا دلیل آمد | قبطیان زان ز رود پر خون
خوردن قابضش چو تریاقست | هر کرا قبض باشد و تب و پیچ
از دیگرش شود پیدا | اثرش دیگری داد علاج
هست ناشی ز اختلاف محل | ای مکاشف شده بسر قدر

خاطب مع الکاشفین بسر القدر

لیک در اختیار مجبوری | پس درین کارگاه دستم و حیال

صورت تند و شئون ذات مرا
صورت ذات و ذات ذو الصور
بود در مستقر غیب و بطون
که موافق کند قوابل را
هست بر وفق قابلیت من
خواست قابل بغیر آن شد
چون نیاید خزان بفعل و عمل
خواهم از کار و بار آسودن
بی طلب در طلب چه رنج برم
اثر طرد و لعن لم یزلیست
موجب نیل و رفعت درجات
سبطیان زان ز رود روان افزون
او ز قابض ملال بیند و رنج
درد کرمایه فساد مزاج
پرده جد و اجتهاد مدر
بکسل از خویش و در خدای آویز
خویش را در مجاری افعال

قابلی اختیار خود عاری
باز اسباب قرب و رضوانست
اذ من الشکر عم الاده
ور ز قسم دوم بود کارت
معذرت پیش گیر و استغفار
نیست غیر از تو عذر خواه کسی
متقی نفس خویشتن را چون شناخت
میسری شد به پیش حق گدام
هر چه اندر جبلت نقصان پیش
گرچه در کیش صاحب نظر ید
لیک از آنجا که شیوه ادب است
ساحت خاطر تهی ز آلایش
تا بعقد در افساد و خلل
بهدایت سرای قرآن
زانکه شرط ادبست چو گفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض
ادب النفس ایها الاصحاب

گشت افعال حق بروجاری | هر چه جاری شود بروز افعال
یا ز آثار بعد و خذلانست | گر ز قسم نخست باشد کار
ومن الشکر دام نعماه | شکر باشد کلید گنج مزید
تیم از نفس زشت کردار | جرم و عصیان سوی خویش
عجز و فقر و شکستگی پیش آر | کای خداوند کنه کارم

اشارت الی قال بعض کبار العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیه ان الامر دوم وحمد فکو نو ربانیه فی الذم و اجعلوه فانیکم فی انه کمو زاد بار عالمین

آن تقاضا همی کند بو حبید | که همه فعلها چه زشت و چه خوب
نسبت فعل شر بحق عجبست | همچنین از مقوله افعال
کرد حق را از آن و قایه خویش | زد از نفس و فعل نفس نطق
از ظهور و غرور نفس دغل | زند سر را و عجب از وی

اشارت الی قوله تعالی حکایت عن خلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

خویش را داشت اندر آن معرض | داد ربط جزا که بود شفی

تحریض علی طلب الادب و تعرض علی ادب الطلب

بنگر کز دنیت بیرون حال
نعمت حق شمار و شکر گذار
گنج خواهی بده ز دست کلید
سر شرمندگی به پیش افکن
گرد خود کو بها که دارم
عذر من عفو کوه کاه تو
در شرور شر و قایه حق ساخت
دارد اول اگر زتیره ام
داشت مسند نفس ناقص خویش
بی وسایط بحق بود منسوب
هر چه دید از قبیل خیر و کمال
داشت بی واسطه مضاف بحق
گرد دشمنانه ز عونت ها
ادب آموز از خلیل خدای
در خراد و فنو یشفین سقت
بخدا عرشانه و علا
طرق العشق کلها آداب

مایده دولت با دولت است
چه تو داد با دادگی داد دین
با حق و خلق و شیخ و دین رفیق
خطرات خواطر و اوهام
زبان افراط [illegible] افزود دین
کوشش کز قصد [illegible] را
سر نهاده بر سر جانان نگاه
رافضی اگر که ز نقص [illegible]
هست قدر علی از آن اعلا
دو فن که قول از دون بیرون
شاعری در سخن و پای ساحر
هر شاهی او ای مدح [illegible]
مدح شاه بعقل [illegible] شرع
هست علم [illegible] صاحب دل
نظم حسن صوت می باید
در سخن و [illegible] حسن
داشت شاعر با محلی [illegible]

با یزد زفت خرد ادیبست
بر حدود خدای آسمان
[illegible] سپهر بمقتضای طرق
پاک کردن ز شوق نفس تمام
زنده [illegible] فزود دین
که چو کرد [illegible] را

خرد او ببیند دل الدال
قول او بفعل شنیدن و دیدن
حرکات [illegible] و اعضا
در ادای حدود دین تغییر
دین و اسلام [illegible] طلبت
بر کی ز شان او غلو کردند

[illegible]

گر دو سپهر زن نهاد و پای حد
که برسد فهم رافضی انجا
در کی که ام [illegible] افزون تر

گفت در حق [illegible]
خود علی را چه [illegible] آن افزون
همه را از [illegible]

قصه شاعری که تحسین وی که قصیده غزا
بحضرت شاه خواند و هیچ کس تحسین نکرد
جایی که با صاحب سخن عارف نبود

در حق [illegible] مدح شاه
تا از آن حسن او [illegible]
حق که گفت [illegible] القرآن
[illegible] کنند فردوس

بر درونی که نکو خواند
پای تا سر قصیده را خواندم
خواند [illegible] آخر تعظیم
زان هنرمند می کند [illegible]

[illegible] ذات او [illegible]
[illegible] مدح سخن [illegible]
راست کردن که حکم دینی
از غلو [illegible] تقصیر
کفر و طغیان [illegible]
[illegible] خدای او
کالمسیح بن مریم ابن الله
گر نباید خرد [illegible]
کس [illegible] کنند [illegible]
بلکه شیعی و هم سنی
در فن مدح شه گستری ماهر
بر صنایع قصیده پرداخت
زانکه شاه [illegible]
کرد [illegible] عرض شاه آن را
حرف حرف [illegible]
و ز ادای سخن بسیار امید
کس [illegible]

هیچکس تیز زبان [illegible]
بار کاسه فلان [illegible]
گفت بشکست [illegible] هم
آفرین کرد [illegible]
شعر کاشد قبول خاطر
زاغ خواند [illegible]
نیست جز دیده [illegible]
آید از مدح او علی [illegible]
کرد او اگر که میل آل
با تو گویم حکایتی [illegible]
شیعی [illegible]
باز گو [illegible] علی [illegible]
گفت کافی [illegible]
زان علی که [illegible]
شرح این [illegible]
پیکری آفرین [illegible]
[illegible]

داد تحسین آن قصیده را
کو مدح شه [illegible] سخن
بلکه تحسین آن سخن [illegible] تمام
روی عیش [illegible]
خاص و [illegible]
[illegible] هنر [illegible]
[illegible] تحسینش

ناگهان شهره شد [illegible]
مرد شاعر [illegible]
ترک تحسین پادشاه [illegible]
هر چه از [illegible]
میل کردن [illegible]
جغد با [illegible] ویرانه
همچنین رافضی [illegible]

سوال

هست [illegible]
رافضی [illegible] علی [illegible]

حکایت آن رافضی که یکی از فضلا التماس
کرد که علی را تعریف کن و پرسید آن
فاضل که کدام علی را که آن معتقد تست
یا آن علی که معتقد منست

یا از آن [illegible]
از کمالات [illegible]
[illegible] روا [illegible]
کینه جویی [illegible]

گفت [illegible]
گفت آن کو بود [illegible]
پهلوانی [illegible]
بنده نفس [illegible]

[illegible]
دست [illegible]
روی [illegible]
گر چه شاه قبول [illegible]
آنچه [illegible]
کی پسند [illegible]
خوش کند [illegible]
و از خوشی [illegible] علی
میل چون [illegible]
کرد تا [illegible]
گفت کافی [illegible]
[illegible]
از که [illegible]
در دو عالم علی [illegible]
نیست [illegible]
هر کس [illegible]
فارغ از [illegible]

در خیبر ز زور خود کنده / برده تا دوش و دور افکنده
بخلافت ولش بسی مایل / شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار / لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون از این ورطه جست عمر / شد خلافت نصیب بار دگر
در یکی بود بهر این مطلوب / همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن زیاده‌ی / اسد الله غالبش خوانی
این علی در شمار گر گو / خود نبود ست در نباشد به
وان علی کش متم بخلق نهند / سلک نفس شوم را کشنده
بر صفا اهل زیغ باد دل صاف / بهر اعدای دین شدید مصاف
بوده از غایت فتوت خویش / خالی از حول خویش و قوت خویش
تو که فعل چنین از و زده سر / کنده بی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که خیبر کردون / پیش آن دست هیچ بود زبون
دیده آفات در خلافت را / بی ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد / همت از چشم خود داشت مرد
چیست گر دان گرا ظهور وجود / زود مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود زانحراف مصون / کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد / در جهت مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند / ذره سان محو آفتاب شدند
غیر از وکس ز خاص و عام نبود / کر تواند بان قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را / متکفل شد آن ودیعت را
بود سر کمال مصطفوی / گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی عربی / شد علی ختم خلافت و ولی
جمعی از بعثش ابا کردند / و اندر آن سرکشی خطا کردند
سر کشیدن ز امر اهل کمال / هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی / گر کسی سر کشد ز نهی علی
این علی در کمال خلق و سیر / عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت او / زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی / رافضی را باو مناسبتی
او بموهوم خویش دارد رو / زانکه موهوم اوست در خور او
علی بهر خود تراشیده / خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی در پرستش موهوم و تخیل خویش دارند

خلق عالم همه درین کارند / بد بو هم و خیال خود دارند
همه اندر خداپرستی فاش / لیکن از صنعت خدای تراش

هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در او کرده / مهر او در درون پرورده
بعبادت اگر چه مشغولست / عابد آن اله مجعولست
روز محشر که بر عموم بشر / حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی بحضرت اعدش / نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورتش شود ظاهر / گردد آن را ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود
گم او را باعتقادی خاص / شو ز قید سر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را جهتی / گر مقید شود بمعتقدی
تخته عار عقاید باش / در همه صورتش مشاهد باش
شد هیولای جمله معتقدات / تو که پای ز قید حصر نجات
از بنی اینما تولوا خوان / ثم وجه الله اش متمم دان

اشارت الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

یعنی آن سو که روی بنهد آری / تا حق ندیدکیش بگذاری
وجه حق کان بود جمعیت او / باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را اگر ز استثنا / بس بود عین حق عیان بهمه جا
عارف حق شناس را باید / که بهر سو که دیده بگشاید
چند انجا جمال حق پیدا / نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کاورد هر دم / در فضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود / پرده آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند / جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده‌ایست که کی / بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی گر اهل جهان / داد در بستان مشاهده جان
چون بر آرد سر از نشیمن خاک / چشم جانش بود بحضرت پاک
وآن گزین منزل خراب گذشت / لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل / پشت بر آفتاب و در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس / ناکس الراس منذ ان نکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی بر شطر مسجد الحرام را انبا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست والا هو سبحانه چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات

که مصلا کند بوقت صلات / روی در قبله از جمیع جهات
باشد از حق بان جهت مامور / ور نه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود هم کس / نیست در قبله مصلی و بس

گرچه در هر جهت بود موجود / لیک در یک جهت نشو مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط / نیست این دو را از آن پس نمط
تا کنی در محیط از شط رو / گفت ولّوا وجوهکم شطره
رخ ز شط در محیط [illegible] / هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبه جسم و جسمانیات والا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی / نه هیولاست نه هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون / در حدود و مشابهت بیرون
هست من حیث ذات او اقدس / صفتا و همین مجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان / گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست / پی تقیید بجمله موصوفست
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل / پس ز اوصاف ذات او قبیل
وآنچه نقصی در آن بود واقع / نیست قطعا بسوی او راجع
بلکه هست آن ز نقص اهل [illegible] / از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال / هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او / قابل مستعد ستایش گو
وآنکه از قابلیت شر و قبیح / نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام / وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک / لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد / نیست الا مسبح و حامد
حمد و تسبیح حق بقانون / گر رسانند نه بعرض کنون
بلسان دلالت است و حال / نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک / وآن درین حسن تسبیح کس را شک
لیک ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات و در حیوان

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد و بزبان مقال نیز باشد چنانکه اصحاب کشف بدان قائلند والله اعلم

نطق دیگر همی کنند اثبات / در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح شان همی شنوند / گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا

هیچ سنگ و درخت [illegible] پیش / گر نمیش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام

در شرح کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات کدام قسم است و کلام محدثات

بزبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی گفت بهر حق تسبیح
گرچه آید بسیط اصل کلام / باشد آن را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات / ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدأ آن / کرده نامش کلام اهل بیان
پیش آن کو بود بعلم علیم / این کلامیست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
کاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
کاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مر او را [illegible] و ظروف
وین دو قسمت ز آنکه حرف و مقال / یا بحس حرکت یا بخیال
آنچه مدرک همیشود بحواس / ظاهر آید بحس عقل و قیاس
وآنچه باشد حواس از آن قاصر / هست در اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آن سمع از خیال بود
گرده از سمع ظاهرش مفهوم / سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت گوی فرشتگان با هم / باشد از حرف و صوت آن عالم
مر ملک را در آن مثالی هست / کرده [illegible]
متجسد شود در ارواح / متروحن شود در اشباح
هر چه آید فرو ز عالم جان / قالبی بسته اندر آن میدان
وآنچه بالا رود ز عالم گل / صورتی [illegible] اندر آن منزل
وحی و تنزیل و رویت جبریل / هست از احکام آن جهان بقبیل
نطق و تسبیح گر جماد و نبات / بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندر آن محرم
هر که را شد گشاده راه خیال / اندر آن عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود / زعم محجوب را از آن گرود
وآنچه باشد ز دیدنی بیند / دانش از منکر دنی چیند
نسبت این جهان با آن چونست / از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة تلقی / فی فلاة بعیدة الارجا

شرح آن را کسی چنان سنجد / نیست انسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز / بسر رشته باید آمد باز

در ذکر طایفه دیگر از بی‌ادبان در احکام الهی و آداب نبوی چیزهایی افزایند بمقتضای طبع و هوای نفس

بود سررشته ذکر بی‌ادبان / از پی عبرت ادب طلبان
دیگری را فرقتی گویم گفت / آنکه در سر عمل بود زینت
نیست در راه دین فطن او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کون و سو نکنند / جز در آب روان وضو نکنند
خود چه آب روان که دریایی / در قوی فراخ پهنایی
نقد دین را مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جو بها نبود آنجا / که بود عرض و عمقشان دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام
شستن رو و دست و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل او دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف بهر کسب اشراف
عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هر چه میشویم
گرچه نبود سرف در آب روان / هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف / که بوسواس دیو گردد صرف
تن ملوث بنجاست آلوده / به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبعت بگرد وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش این همه چه میشویی / در نجاست گرفته‌ای گویی
غسل آن چون نه محض شرع بست / زان نجا در کمال بی ادبست
حق از آن صورت بنیت نیست / گر شود عادت طبیعت نیست
شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گردی هوای خویشتنی
طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را کوته اصل و فرع کنی
دل پسندی بشرط صد وسواس / داری از وهم گوش تن بر پاس
دیده از خاک و خس غباری / گرد بر پشت پای بگذاری

حکایت ساده دلی که دزد در خواب جامهٔ او را برد و ازارش گذاشت و او از آن شادی

ابلهی خفته خوش بخواب اسیر / رختش از تن کشید دزد ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای / کش ز بی قیمتی گذاشت بجای

و در سر بست

چون متاعی که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد
کالا آن به که کم عیاری او / کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب بر جست / دید گم گشته سر و در رخت
دست خود برد سوی سر دوبار / نه کله یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت بود چه باک / دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم پیش گروه / مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون ازارست سر برهنه نشست / گرد بر دل ازار و در سر بست
گر از آنجا که رسم شهر و ده است / کون برهنه ز سر برهنه بهست
آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وآنچه نبودش ز شرع راست / یکدمش را لهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کن ز سر تحقیق / فرض باشد بشرع اهل طریق
میکند او ولی بغسل و وضو / میکند کار شست و شوی غلو
غسل اعضا بار اگر چه سه است / شوید او آن قدر که دهست

در وسوسه بار نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو / همچو خون در رگش درآید دیو
گر بگوید نویت پی در پی / گر بلاحول سازد از ره طی
گه کند دست و گه تنه آهنگ / گه گزیند شتاب گاه درنگ
گاه تا دوش بر فرازد دست / گه بپهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند
کرد و در نماز امام تمام / وآن موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کارست این / دیو خرم که یار غارست این
میکند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این نیت است بس مشکل / بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش از این کردی / غم آن کار پیش از آن خوردی
سر که در خانه کرد خر تنها / برد آسان سوی منزلها

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

وانکه جو در سر بیابان داد / بارش آخر بپشت خویش نهاد
راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز میکوشید
بهر تحریمه دست بر میداشت / بازماندش همی نپنداشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقت چیست / امر حق یا نه قول و فعل نبی است

نیست کار تو کسب جمعیت
روی همی گو که می‌کنم نیت
گر نزار و ریش و سبلت خویش
با همه اقتدار حول و قوت خویش

یک دوگانه نماز بگذارم
صورتی ظاهرش بجا آرم
پس بتکبیر دستها بردار
گر تو کافی بود همین مقدار

تو که گر توان نماز آید
گر قبول خدا را شاید
سر پریشان بجا باسانی
جمع و اندیشه از پریشانی

سالها خون دل بباید خورد
تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب ثروة علی طبقاتهم

خدمت مولوی چو صبح و شام
دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی
در خیالش ز هر ورق سبقی

بینش را فروغی از مصباح
زو دلش را گشادی از مفتاح
زیب حالش ز طوالع انوار
تا فته از مطالع اسرار

کرده کشاف در دلش مستور
نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده جز نجات
چه جز از مواقف عرصات

از هدایت فتاده در خذلان
وز بدایت نهایتش حرمان
بی فروع و اصول تیره و تار
از فروع و اصول کرده شعار

کرده خانه کتابهای سره
از خری همچو خشت کرده چره
سوی هر خشت از آن که کرده
در فصی برج برآورده

قصر شرع نبی و حکم نبی
خر از آن خشتها نکرده بنی
ور ببینی بمجلس آن با چو کشت
سخنش جمله قالبی آید

صد مجلد کتاب بنهاده
در غلاف مجلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست
بی بهره ز مغز او که در دوست

مرد اما ز خوان چو میوه خورد
افکند پوست با بهیمه چرد
وانگه باشد بهیمه سیرت و خوی
پوست چند همی برون و کوی

پوست جز کثرت نبینی
مغز جز وحدت و روان نیست
هر که او رو بکثرت و برون
پشت او سوی وحدت و درون

او بکثرت گرفته آرام
کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نیابد ز صورت کثرت روی
در نیاید ز جذب جذبه کوی

سر وحدت همیشه ز خدا نیست
هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد
روی باید بسر وحدت کرد

تا شود جمع هم و همت وی
آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود
همچو او با خدا تواند بود

سر برآرد ز شبهای کون
لب ز افسانه‌ای ز افسون
آید از طعن عاریت این تا
سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال باطن معمور
نیز خواهد ز بی خیال و غرور
می‌کند بر دل این تمنا خوش
شرم بادش از آن عادت و فش

باز گفتم حدیث اشرف ناس
حال از دل اهل آن شناس
این بود سیرت خواص انام
چون بود حال عالم کالانعام

عام را خود رسانم بسحر
نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد
نام و ننگش فدای این باشد

سخن از حج و حل اندر کس
شهوت بطن و فرج وانگه بس
همتش کند نو ز فیع و کلو
واندر آن فکر و اندر آن تگ و پو

گر تجارت کنند ز نیک و بار
خر بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سرا چه در زمین
کم نباشد ز قاطع طریق

ور زراعت کنند دشت و دره
یا به ده یا بشهر و باغ و تره
تخم حرص و هوای او کیسر
نه ز خیر نگال خسران

ور بود اهل صنعت و پیشه
غیر آنش نباشد اندیشه
گرچه صنعت کند گریختم
بر باید ز دست بی‌سری

ور بود اهل کیل و وزن و ذراع
نبودشان آثار صدق و سماع
زو دلش غیر از این نخوشد غم
که خرد پیش او فروشکم

این که گفتم حلال خوارانند
راستکاران و رستکارانند
گوش کن سیرت عوام ترا
شغل در مستان مانزا

نه چگویم که مجالم نیست
پیش از این رقت مقالم نیست
حرفهاشان خرد هیچ نکند
زانکه اندیشه هم گری نکند

کم دونان و ست دنیا نگر
هم از آنان قیاس باید

بر همی تیز می‌گذشت کسی
دانشش را گرفته بوالهوسی
گر روان باشن نام خویش بکوی
لقب باد و نام خویش بگوی

گفت روزی که زاهدم از در
نام من قلتبان نهاده بهر
نام خود گفته‌ای نیم قلتبان
نام آن مرد و از این بشناس

بست خاطر بکار خویشتنم
پیش از این نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران انداختن

جامی این وعظ و تلخ گوئی چند
خرده گیری و فضیحتی چند

شیوه واعظان بود دگر
فعل خود را کند بقول او
چون شود کار او موافق گفت
گرد هر چند غیر بیت

پای تا فرق جمله عیبی و عار
چه کنی عیب غیر و ز چه شمار
زشت باشد که عیب خویش نهفت
واندر افشای دیگران کوشی

گل بموی دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر
زندگی کز تب ... گویی / طعنه بر شاهدان کم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافورسای چون کردی / بر سرت پخته کودم سردی
سردی آمد طبیعت کافور / چکنی این طبیعت از نوی دور
چرخ گردان چرا بمند ... / کاسیا بر سر تو کرد آمد
کس چه بود در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرده سفید
منشین همچنان ز بر ... / خبر و غسلی در آب دیده برآ
بطبیبان میار روی و مجوی / دارویی کان سیاه سازد روی
هست بر بیاض موی علاج / پنبه بر داشتن ز ریش حلاج
هست عیبی ار سر موی شیب / اینت یک بری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی / این همه عیب را با احسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا بشیر و نذیر
یار طفلی هنوز دیدت بهر / شیرت از سر گرفته دایه دهر
موی در سر سفید گشت ترا / سر مویی نمیشود نبدت
می کنی از بیاض شعر اعراض / روز و شب شعر می بری ز بیاض
کاش میخواهی از مراد امداد / بکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لهوست بگسل از وی خو / لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر تلف / کش مرض قافیات و مرگ ردیف
دل گرو کرده نظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کشند ابداع / از مفاعیل و فاعلات ذراع
می کنی ز ابلهی و خود رایی / صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند / اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال او دروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع / گرنه آبش دهی ز منبع شرع
ورنه دارد ز عین شرع اثر / شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن ... نیست / پیش اهل دل این سخن ردیست
ناله من ز دست شرکت ... / تن چو نالم ز شر اشان کاست
پیش ازین شاعران شعرشعار / کس بکردی قضا ... سیار

بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول آز
حکمت اصل ورع و زهد / تا زدی شرع ... سنجیده
مشتهر در مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس مروح روح / جنبش گلستان ...
همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی
وه که زیشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند
گیت شلکو کنون کمی ... / که نه اندر جبل ... بر از بر
نکند شعر فرق از ... تغیر / راحت خلد را ز رنج سعیر
همت اخسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جای بجای / می دود چون بکال سوخته‌ای
تا کجا برد که بگیرد ... کس / گشت جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش اسباب را / از شراب لعاب و ...
افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس دروغ
کاسه چند ز مرده ها کند / با همه خنک و کار ... کند
ژاژ خاید ز اطراف اکناف / هرزه گوید لطیفه پندارد
پس کم آید از آن گروه درشت / سبلتش بر قفا و بر ... مشت
بدر آید از آن میانه کو بود / پس بهر سرخ چشم خانه گشود
باخیان چشم خانه در بس / روی از آنجا نهد بجای دگر
تنها دست هیچکس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی
که نرفته ... سر خوانش / نشسته طفیل مهمانش
نگرفته کس بی‌شستی / کنج باغی و دامن دشتی
که نجسته سراغ دی ... / طی کرده بساط عشرت وی
رو یکی کرده ... نغار کرده فراخ / تا نی اشتین گشت در بن غار
ور دو کس زو باشتغال شده / از عقب ثالث ثلاثه شده
ور رسی کس از خجالت ... دم / چون سگ کهف گشت رابعهم
قصه کوتاه ... / زو رفته بحیلهای دقیق
گشت زیر گره ز خشت و آرام / شعر مذموم و ... مذموم
هر که محذول و خاسر ... / خوش آید که شلوش خوانند
لفظ شلو اگرچه مختصر است / جامع صد هزار زشتی و ... است
نیست یک خلق و سیرت مذموم / که کرده بدان لقب موسوم
دو شعر زبان بهرزه کشی / تعصبش کند بهرزه درای

حکایت ... تمثیل

آن یکی بود بد بکری آورد / گفت کای نکال ... فرد
هر کجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص و عامی

یار قصیدت لیک می شاید — گر کسی از وی زبان بپالاید
همه را گردم اندر آنجایی — تحفه همچو تو گران جایی

آن دگر یک زبان بهر زه گشاد — داد دشنام و ناسزا می داد
هرچه اندر وی بغض و کین گفت — با منش گوی اولین گفت

هست انتها همه در ابیات درج — تا کمی میکنی ز انجا خرج
چون بابا همی کنی جنبان — چیزی آور که هست در انسان

همچنین هرچه عقل و وهم و خیال — نقش بندد ز جنس شر و وبال
اثم سلکو بعرف اهل زبان — هست بی اشتباه شامل آن

گرچه عدش برون ز امکانست — همه در جنس رد و اثباتست
شاعری گرچه دلپذیر منیست — طرفه حالی گر آن کنم نیست

نکتة الشعر قد توکل — دیدهم در عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم امروز — بهر خویش آن مثل زنم امروز

می کنم عیب شعر و میگویم — میزنم طعن شکک و می مومم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم — قیمت و قدر او بدو شکنم

چکنم در سرشت من انیست — وز ازل بهر نوشت من انیست
هر این آفریده اند مرا — جانب این کشیده اند مرا

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود نمی‌بیند و در معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه مخلوق آدمی از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا لرفعا اعطاه الا ما يصلح ان يكون له تعالى فلو علم انه مخلوق لا يرعلم ان الله خلق الخلق على اكمل صورة ليصلح

هرچه حق ساخت طوق گردن من — کی توانم کشیدن از گردن
آدمی را همیشه معتقد است — کو مرا آفریده بهر خود است
هرچه او را فقد مناسب حال — داردش از قبیل خیر و کمال
وآنچه پنداردش منافی آن — داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست — زانکه او آفریده بهر خداست

حق پی هرچه آفرید او را — نیست امکان بر آن فزاید ورا
در حقیقت کمال او آنست — گر وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا — جز ظهور صفات با اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست — مظهر حکم اسمی از اسماست

گر نباشد وجود او بالفرض — حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب — پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر ناید از شما زللی — که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطا کیشان — که گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از گناه استغفار — حکم غفار را کنند اظهار
بود بیرون ز نشاء املاک — گر کنند این قدر ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم — میزدند از غرور دعوی دم

در بیان آنکه نشاء ملکیه ادراک این معنی نمیکرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بروی بجناح دو سبعت گواهی دادند

کای خدا ما مسبحیم ترا — سبحه خوانان مصلحیم چرا
زاب و گل صورتی برانگیزی — کاید از وی فساد و خونریزی

هل اینجا به پیشگاه قبول — چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چکار آید — پیش عنقا مگس چکار آید

علم الله آدم الاسما — کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان — نیست الا حقایق اعیان

کرد اسما تمام تعلیمش — کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملائک را — انبئونی بهؤلاء الاسما

همه گشتند منحرف ز غرور — همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا ورا علمت — ما فهمنا خلاف ما فهمت

صنعت تست آفرینش ما — رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده دانیم — هیچ بی وی فزود نتوانیم

پس بآدم رسید باز دم — از خدا این ندا که انبئهم
یا لاسا فی التی بهم خبرت — چون ز اسرار شان خبر بود

آدم از امر حق زبان بگشاد — شرح آن نامها یکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا — آدمی کل و ما بقی اجزا

هرچه در جزو هست در کل هست — جزو را کی بنت از کل دست
نیست در هیچ جزو کل کمال — هست در کل جمیع اجزا حال

کل چو کرد از ذات خود دانا — همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش — نهد پا از دانش خود بیش

در بیان آنکه آدمی کلّست و سایر اشیا بمثابه اجزا

گرچه علمش بجزو شد حاصل — بر دگر جزوها بود جاهل
آدمی چیست برزخ جامع — صورت خلق و حق در او واقع

نسخه مجمل است و مضمونش — ذات حق و صفات بیچونش
متصل بار قایق جبروت — مشتمل بر حقایق ملکوت

با فلکش در محیط وحدت غرق — ظاهرش جسم کرده لبس فرق
یک صفت نیست از صفات خدا — که نه در ذات او بود پیدا

هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی قدیر
همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود درو مدغم

خواهی افلاک خواهی ارکان گیر / خواه کان نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد تو سرشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو

گر نه مرآت حق چه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت او / گر ابلیس شد بهر چه بگو

هرچه در کنج کنز نهان / بود در دین خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علت غایی

زانکه عرفان بود سبب آن را / داوست مظهر کمال عرفان را

داود علیه السلم با حضرت حق در مناجات می گفت یا رب لما خلقت الخلق حضرت حق سبحانه و تعالی در جواب فرمود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گفت داود با خدای راز / کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / کز آن قادرست بلندش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهرسنجی

خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان گهر مکنون / بنمایم ز کان خود بیرون

تا که بیرون از آن نشیمن راز / گرده احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه

آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند از آن گهر ها بند
گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان از آن بیارایند / عشق عشاق از آن نظر زایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا / وآن جواهر جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی

شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
سر جمال و کمال در خنده / که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال دان ز جمال / بهر تفصیل رتبه اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما

اشارت بمرتبه علمی که منشا [illegible] جمعیت و تجلی که منشا [illegible] مرتبه قوت

علم حق ذات کامد ثبت / لیکن از مرآت تقیید
علم باید آرد استناد بحق / چون بود حق بقیدها مطلق

یا بود

یا بود دستند تجلی زا رو / که بر آید بصورت من و تو

و علی هذا القیاس سایر الصفات

قسم اول بود بنسبت ذات / مستتر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر

سر لنعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض باشد پاک

ذکر العلم مع کلامه / فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شیون و اعتبارات اول رتبة الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر تا ولا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتبة الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقة مفصلة در ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل مجتمعه وحدانیة کما اول رتبة الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شیون حق ز ازل / مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد باهم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری / همه از فرق و حکم اغیار عاری
در میانشان تعدد و تمییز / خارج از منتفی و علمی نیز
بعد از آن در تعین ثانی / شد مفصل شیون یزدانی

شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پرده راز
امتیازی ز روی علم فقط / زامتیازات خارجی منحط

وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت

عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد بصبغ هر کامن

بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف شئونات ظهور / شد مراتب عوالم مشهور

اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال و محسوس
زین عوالم باسرها اسما / نشد الا جدا جدا ابدا

بود هر شخص شخص از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون و سوی / همچو آیینه نکرده جلی

ننمود اندرو بوجه کمال / صورت ذو الجلال والافضال
زانکه بود از تفرق عددی / مانع از سر جمعی احدی

گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع / سر ذات و صفات ازو لامع

متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما بزنگ یکدیگر / شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول

بوی این دایره مکمل شد / آخر نقطه عین اول شد / مظهری گشت جامع آیات / مستتیش غایت غایات

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما وجهولا الآیه

هیچ موجود نیست در عالم / کر شناسد حقیقت عالم

داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز

چندان عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر از او در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نبیند هیچ

لیک این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست / جانب آن اشارتی بنهفت / آن امانت که حضرت حق گفت

بر سموات و ارض و ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین / لیس فی الکون کائنا ما کان / کافل حملها سوی الانسان

غیر انسان کسش نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول / ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرور را

جهل او آنکه پرده خرق نمود / صورت او ز لوح دل بزدود / نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست

ای بکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف / زانکه در عالم خدادانی / جهل علمات و علم نادانی

در بیان آنکه مراد از انسان انسان کاملست نه آدمی حیوانات که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

هر انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه

پهن ناخن برهنه پوست ز موی / بدو پا سیر کرده و کوی

هر کرا بنگرند کین سانست / می زنندش که کامل انسانست

وانکه خود را گمان برد خاص / می فزاید برین معانی خاص / شیخ خود چیز نداد / ظن که او شد کمال انسانی

که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا ز بلخ و راه و سرای / کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده

ابلهی چند گرد او کرده / تابع کرد و در او گردند / بر خلایق مقدمش دارند / هرچه گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام او سازند / تا سلیمی بدامش اندازند / مقتدای زمانه خواجه نقیب / با درون خبیث و نفس معیب

حفظ کرده چند مسئله / در پی افکنده از جزا کله / سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع بگفت و گو انفاس

عمر خود کرده در خلاف سپری / صرف حیض و نفاس و بیع و شری / گشت مشعوف لایجوز و یجوز / مانده عاجز بکار این چو عجوز

با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را کرده اکمل ناس / همچنین تا بدر رزی و جوال / همه زین گونه اند و زین ره

هر کسی را بگو که کان آنست / که همین اوست کامل انسانست / لفظ انسان بکی بلی کرد / زده از روی تقدر خویش نفس

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از ان الفاظ که عبارت که میان ایشان گذشته مناسب حال و فهم خویش خواستند

جنبش هر کسی ز جای ویست / روی هر کس بطرف رای ویست

نحوی گفت در حضور عوام / کان کسی کو ناقصست و کاهی نام

نام از اسم بهره ور باشد / لیک چون واو پیچ ور باشد

وانکه ناقص بود خبر دارش / خبرش همچو اسم ماعارت / عامی آنکه برکشیده کهی / مولوی قول منعکس کاسی

پیچ خبر را بعکس خوانی تام / با خبر را بنقص را ای نام / تام آنکس بود که با خبرست / ناقص آن کز خبر نه بهره ورست

خبرت آن دلیل آگاهی / جهل را بانقص و گمراهی / پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود این تمامی و نقصان

صوفی بود ذو درین نشست / عقد صحبت ز خلق بگسست / لب گشاد و در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که نحوی گفت

کامل و تام آن بود که الحق / که در اسم جهت مستغرق / ساخت حق اسم خویش بهره ورش / نیست از حال ما سوی خبرش

وانکه ناقص فتاد از اسم خدا / نکندش بخبر ز غیر و سوی / نشود محو از اسم حق اثرش / باشد از غیر اسم حق خبرش

متکلم نه و کلام کسی / نیست کس را درین مقام کسی / هر کسی زان کلام کرده بیش / معنی خوانده مناسب خویش

تمثیل حال ایشان بگندم با وجود آنکه گیاه هرزه و خواص گندم از اعتدال و غیره در روی ارض و بغل نباده است اطلاق این اسم بر روی

وین خلافی که میشود مفهوم / هست ناشی ز اختلاف فهوم

پر ز معنی چو دانه گندم / در زمین بهر کشت سازد کم

همچو رازی ز خاک گشت شریف
برزند سرگی گیاه ضعیف
چون از این حال کید و گمند
شود از ترتیب قوی و بلند

بعد از آن خوش آورد سر
دانه در وی ستور دانه تر
نور بی گرد در همه احوال
کند از پیر سال خود سوال

کین چه چیز است دم بر اول
غیر کنند نباید شرح و بیان
لیک چون شنید گفت مرد ما
کاین چه ها چیست گفت کنم ما

هست در وی ستور البته
نبی الفعل عین مجموعه
نازد و از پند گفت آتش
نشود صرف در وجوه معاش

اسم کنند لبیب ذو تمییز
تجه کند رد و تجویز
لیک چون بچه رسید بچه
بیارد و کالکشید شود

نام کنند محمد ارزاق
بحقیقت بود کند طلاق
آدمی باشد و طعام عدی
ملک او باشد و تمام قدی

هستی خود کند در و فانی
سر او را دهد خداوانی
همچنین هر که او ز مثل آن
گشت بیت سراج و کمال

چون کیا بی شباه در عاقبت
نام مردم بود ز ادرات
کرد از آب علم و آب علم
همه احوال او شود بدل

کرده از وی صفات تفصیلات
چون کیا بی که می شود گندم
شود اندر غذای مرد
چو غذا محو در غذا خوان

برتنی نوع خود شود غائب
آخر از آدمی را بود لاین
لیک کن جوهر آن انسان
کرد و فعل و سیر شن در آن

بردن تأسف و تلهف بر زبان صحبت
کرد از او و از ذکر و الله نشان اطفال
و او لنگ ... علیهم و شان ...

یا شبش زیر کنند دو آب
نقد جان زیر پای او بنهم
گیسم ناز همی زبان گشوم
همچو سیمرغ دیگر نیابی آب

سالها شد که روی دیوار
گوش شنیدم و گه فرمایم
دل بیارم گر او شهر دوبار
کنند از خورد خود آزادم

تا بیابم نشان آدمی
سازدم ز بیخودی چاشت
کاید از وی نسیم محرمی
اثری در زمان قطعی

بردم خاک پای او باشم
ونکن زین کشان ز دیدامت
دو بگویم و بشنوم با او
طوطی اهل دین ذات

چشم خرم چو مجلس آراید
جو شیخ دفاتر نجان دیت
باشش معجبی نجو

سخنش را چو گاه گوهر کش
ورکسی بارم کاری کویست

ناز نرم کاردرآتش مرده
ناز این راه بر خرش کردی
ناز علم را آتش تبری
ناز نرم را آتش آری

سخن او به عزت خوبی
همه اعزی و صحیح معنی
کار او روز نیست خیلی
ورد او صبح و شام قلیلی

آن هوا را کند خلاف
گر بود مثل حضرت موسی
وآن سوی پاک کند بقی زمانی
گر بود غیر از آن فرقه

عالمانرا شود و تو دلیل
بنماید سوی ره سبیل
تو باز آمدن بخانزاده
زاهد از قول او بیاسازد

چون پی کشتاکو نهد مجلس
نشود دیکش منفس
بیکی نظر ساز بر روزی
ما بیخیبت شبان روزی

ره نمایی او کند ز راه ثبت
بر سر راه خلق جان بت
چون شود و کم سوی بقی
حق ز شیطان نمود ما حد

گر کسی را بود شکیبایی
وقت تنهایی است و تنهایی
خانه او کویی اند و کرد
رو به دیوار عزلت آورد

دل بیکباره در خدا بستن
خاطر از فکر خلق بگسستن
بردر دل نشستن ایوان
با ربهود که ند یوانگی

ورز عوغای خلق ای شد
از جلیس بیابد بیست
شوهر کس کند بهای جلیس
انها فی الزمان خیر جلیس

مصحف چو بی بکس و خوان
راست چون سبیع مزدام
ورحدیث صحیح مصطفوی
نام شی از علوم ربیعی

نسخه چون بخاری و مسلم
که زمستم علل بود مسلم
ورتفاسیر انچه مشهور است
کرد تحریف مبتدع دور است

وز اصول و فروع شرع هدی
آنچه الیق نماید او ولی
وز فنون دگر چو گو چرف
انچه باید در آن علوم شرف

وز رسالات اهل کشف و شهود
وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قرین
کر شود منکشف علوم یقین

ذرده دو اوین شاعران فصیح
وز مقولات ناظمان ملیح
انچه قصت کند برت دل
چه قصاید چه مثنوی غزل

چون بیا جمع کرد آنکه ب
روی ان اختلاط جان کتاب
کوشه گیر و کوش خوددار
دین عقل و هوش خود دار

بکند از نفس و صاحب کل
حسب الامکان مراقب آن
از کلام و حدیث خیرها
بهر وقت خود نگاه

ز چنان کان بغلت انجام
دل بغیر خدای آرام
نیست مانند عمر سپند
صرف آن خوب یا بنیا

صرفه در صرف عمر کن چو زر / کز زر کوشش بود بهره ور
چون نفس در حدیثش آید تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست

مصحفی جو چو شاهد پرهوش / بوسه زن در کنار خوش بکش
شاهدی گلعذار مشکین خط / چهره آراسته بعجم و نقط
جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت
مکه باغ بهشت و ضوء ای حور / سبزه آن مشک تر خطش کافور
کرده جدول نقوش اعشارش / رشته گهمات کرد انهارش
سوره‌هایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده هموار زان قصور و غرف / جلوه حوران قاصرات الطرف
سر بسر سوره بر شمال دری / کز آن در توان بر آن گذری
رسد از هر دری گروه دگه / طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر برد نوال / خمس او گشته شمع درج کمال
آیتش غایت امانی کون / وقف بر روی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات / حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم سیاره / منتهی شده بسی پاره
جزو جزوش خزاین اسرار / هر یکی را دقایق بسیار
بشمار این نگار فرخ فر / خون در آری بغیر او منکر
صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و عجم و نقطه گذار
گوش از معدن جواهر کن / هوش از مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تأمل و ترتیل
رغم طبع جهول و طبع عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون کش / بی بوحدت سرای همچون کش
خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بمیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند حب و جود حجب کس / حصر و هو السمیع حجت بس
هست شیخی که زان منبع / گفت سمعا الفتی بر سمع
بار خود دور کن ز خود باری / در میان نیست سامع و قاری
بر زبان درخت و سمع کلیم / می‌کند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور / دیو رجیم بود مشو مغرور
بخدا از شر دو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

مستحق را دو اسم کار گذار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن یکی کفر خوانده وین یکی دین
آن دو اسم اسم هادی و مضل است / فاش گفتم گرت سؤال مشکل

در بیان اسم معنی استعاذه و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذه از وی باسم هادی و مضل فطام آن باید کرد

مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / وان ضلالت کند بکذب و حجاب
آنکه خوانند قرب و نزدیکی / وینکه دانند بعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قرائت قرآن
اول آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز / که تویی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل نفرمایم / آن من باش تا بپایایم
ثانیا آنکه از ره صورت / نکند نفس و دیو مغرورت
هرچه در دین ضلالتی بینی / دانی از وی تمام در حسنی
وآنچه در وی هدایتی یابی / روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این حجت کلام / بر زبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان / استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز / سوی شیطان و نفس شور انگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی / سوی هر سیرت ناخوش خوی
تا ز سرحد عناش کوته نیست / یک اعوذت اعوذ باید نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان / نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گاه لا حول / لیک فعلت بود مکذب قول
بر دهان جام زهر مرگ آمیز / بر زبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس / مهزل دیو و مسخره ابلیس
سوی خویشت دوان دو اسپ رانده / بزبانت اعوذ میخواند
طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه
میکند همچو او فغان و نفیر / در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آنکه در آموز / که سگ تنگ چون شود کین توز
ننگ از سگ گریز گیر کیش / رو نهد سوی ترک تنگ آییش
خویش را افکند بخاک حبش / کند از عجز خویش آگاهش
که خدایا برس بفریادم / ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند

در جوار خودش ده راه ره
ای خدا اکبر کبریائی توام
نفس و شیطان که خصم دین شدند
از بد این سگان امانم ده
چون زبان و جان و ارکان را
زایت لایت الا
چون ز دیو رجیم رقی ره
باکه از بسمت حرف نخست
کز رفعت گشت و خفض گزید
پست شو پست تا بلند شوی
چون خود از جیب کسر بر بوی
هر که دارد ز خصلتی مایه
فقر خواهی بل فقر بشین
طبع از دو زیار بهتر خوی
از عمل نیت کیفش حالی
روز قرآن الیه یصعد خوان
چون جاه و جو نفاک کند صعود

مناجات

چشم بر خوان کبریائی توام | میرسم بر در تو سر در زنم
چون سگان خفته در کمین منند | گر چنین خوار دیکسم مگذرم

انتقال از استعاده به بسم الله

گر تصرف در آنست شیطان را | بتعوذ چنانکه میدانی
آمدی در شمار مستثنا | مس دیو رجیم را یکن
بسمل نفس کن به بسم الله | ایمن از دیو و فارغ از شیطان

اشارت حرف الی البا

بحسن رفعتی ز خفض رسید | بتواضع چو ساخت خود را پست
بهره ها کس که بهر خند شوی | دانه اول فتاد پس بخاک
آن صفت شد بکار او مهجر | زانکه مجرور خویش را جارست
اثر آن رسد بهمه ایت | گرد کوی میر جدت اشغال
همنشینی با اهل فقر گزین | تا کنی کسب آن فنون ارتشی
نافه گیر در ز مشک اذفر بوی | عامل اندر حروف بهم نیست
از عمل یافت منصب عالی | درجات رفیع در دو سرا
کش بود تا به بر فوق میدان | تا بدانی که طیب از کلمات
خبر تقدر عمل نخواهد بود | بی که رفت در معلم الف

ایمن از سنگ سرش بر راه
شتی عد زنان بدریو تر
پوست بر مرجوح توسن ستیزه
هر چه آنم بر آیت آنم ده
پاک گردی ز لوث شیطانی
بدل و جان مساس بسمله کن
قربت حق اطلاع بر قربان
بر بواتی از آن ز رفع بخت
خوی گر فتش بدان ز رفع درجات
تا از آن بر کشید بر افلاک
خو گرفتی ز جار با جارت
اکمل الجار گفته ثم الدار
گر چه زان کش نبود حب خبر
غیر را از حروف عامل نیست
منتفی بر عمل فتاد ترا
یعنی ارواح نامی از ظلمات
چون خلیفه بجای مستخلف

آنکه

آنچه مستخلف از ترفع شان
ورنه بی در مواضع دیگر
هر چه دارند اتصاف بدو
الف بسم بیشتر از با
بی چو آمد پدید الف در اسم
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل
چون ز نابودن الف برسید
هر تعین که گشت لاحق ذات
ور بود با تعینات تمام
فابتدا الکلام بسم الله
ختم بر باء و ابتدا از سین
این بود شان علت غائی
هست اسم وجود حق رحمان
نیست غیر از وجود عام
لفظ او بی وقوع سهو و غلط
عکس آنست حکم اسم رحیم

ذات بنمود در خلیفه عیان | طول قد الف از این معنی
متخفض بود و نا فراخته سر | پادشاها خلیفگان چند
ز اقتدار و نفاذ امر و علو | وصف های جهت عز و جل

اشارت حرف الی الالف

مختفی گشت همچو جان در جسم | بود پیش از وجود خلق جهان
سر وحدت شد اندر آن مستور | نور وحدت ز کثرت ظاهر
پوشد آن را ز دیده احول | اینست آن سر که جاهل اکر

در بیان معنی اسم الله

هست معدود در عداد صفات | ذات با هر تعینی تنها
اسم جامع همی سزدش نام | لفظ الله و صورت کامل
کان کتاب الذی جاء | ابتدا و انتها که قرآنست
قدر انسان از این میان بشناس | وصف او لایزال و لم یزلست

در بیان اسم رحمن و رحیم

باعتبار العموم والاعیان | رحمتی در کمال بسط و سعت
بر حقایق ز ذات فیاض | اسم رحمن بود از آن مشتق
میشود بر خدا مقول فقط | لیک معنیش شامل عامست
باعتبار الخصوص والتعمیم | هست اسم وجود حق اما

می نماید کنون ز صورت بای
در خلافت همه بر این نسق اند
گشت ظاهر ولی بقدر محل
بود بسیار ظاهر و پیدا
سر وحدت چنانکه بود عیان
گر چه بس ظاهرست و بس قاهر
از نبی در حروف بسم الله
گفت شیطانش از میان دزدید
اسمی آمد ز جمله اسما
اسم این اسم دان و فیه تجمل
سر و شرح کمال انسانست
اول الفکر آخر العملست
جهد کن کین مقام را یابی
مستفاد از وجود جمعیت
لفظ او خاص و معنیش مطلق
کون را گشته خوان انعامست
متخصص بموجب اشیا

بخشد از خوان رحمت القصه / طالبان وجود را حصه

لفظش افتاده بی خلاف وشقاق / بر خوان خلق جایز الاطلاق

تعوذ چو پاک کردی راه

در اشتغال از بسمله بتلاوت کلام الله

متوسل شدی به بسم الله

وقتها شد که شاهد لاریب / بر تو جولان کند ز حجله غیب

پیش آن شاهد نگارین را / کرده در شعار مشکین را

آفتاب بلند از سایه / بسته بر روی خویش پیرایه

از اولو الایدیش رسیده شعار / بهر نظاره اولو الابصار

وز پی خلعت تن العباس / از حریر حروف کرده لباس

تا در آن کسوتش نبیند هوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش

چون کشی از سرش حریر حروف / ظهر و بطنش ترا شود مکشوف

ظهر و بطنی است جمله قرآن را / از پی نکته گر بجویی آن را

ظهر و بطن است و بطن بطن بطین / همچنین تا بسبع یا سبعین

لفظ را چون کنی بظهر قیاس / قشر و مغز اندیش خرده شناس

ظهر را هم بطون چون نگری / همچنین قشر و مغزشان شمری

بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو مغز سابق را

تا بپای عمل ز قشر عبور / گر کنی نقد تست مغز عبور

هست مانند قشر ذی الالباب / مغز چون مغز خون اولو الالباب

ای بسا کس که هم تبحر بخت / باز ماند ز مغز راه تخت

چون بهایم بپوست خرسند / آدمی سان ز مغز پوست کنند

از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید

ظهر قرآن برد نکرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور

یا شبکنجی طلسم او بشکست / جز بنقش طلسم او ننشست

دید از گنج نقش بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار

نور عقلش نگشت راه نمای / کز کمی خشت بر کند از جای

بکشاید دری بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج

تا زان اجل خوانند قرآن را / تا بگیری بیان جمله آن را

بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا

نکر آیی ... فرود / ارجمندی ... فرود

رسن آید گزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست

تو بدان دست و پای ... [illegible]

در بیان قوله علیه السلام رب تال القرآن والقرآن یلعنه

واندرین تنگنای هستی ... / و مو نقضی الی الخذلان

رب تال فوه با القرآن

خواجه رافت جز تلاوت کار / لیکن از طرد و لعنت آرد بار

لعنت این که بهر لحن و صوت / شود از تو خطور خاطر فوت

فکر حسن عبارت و هوشت / متکلم شود فراموشت

نشود بر دل تو با پیونده / کین کلام خداست یا بنده

باده نوشی مدام با او باش / تا شود صاف حلق تو ز خراش

حلق باید ز خلط بلغم پاک / که بود معده پر ز ... چاک

لعنت این که سازد تسلیم / رند و شب امیر و خواجه ندیم

مجلس ناکسان بیارایی / تا بدان کید و حرفه بربایی

خاکشان مرتلات قرآن نیز / وار این نور ز ان مرده دور

شرم بادت که بهر مرتبه / سازی از نور قدس مشعله

لعنت این که همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام

نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج

صرف کردی همه حیات به سر / در قرآات سبعه و عشره

گر شود مدی از ادای تو کم / حرف غم در دل تو شود مدغم

فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک شد

همچنین هرچه از کلام خدا / جز خدا اقتضا دلت ترا

موجب لعن و مایه طرد است / جذبه مقبلی که زان فرد است

معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی

هر که ماند از خدا ایکسر مو / آمد اندر مقام بعد فرو

گرچه ملعون نشد ز حق مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق

گفتار در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص نیست بلکه ناشی از عجب و ریا و سایر محیطات عمل سیئی شود از ن تنبل است

زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مو را مجال گنجایی

مبتلایی بعشق مه رویی / داشت باریک مویی چندو

بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید در خم کمند

بود با او بهم خوش و خندان / کامد آواز حلقه ز ندان

گفت بگشا درین شب تاریک / گفت کفر غلام تو باریک

گفت رو کز کمال نزدیکی / گرچه مویی شوی ز باریکی

نیست امکان اگر چه باریکی / زین دو آن به که روی بر تابی

در بیان اگر حکم لعنت مخصوص نیست ... قرآن ...

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست با قاریان قرآن خاص

بر مصلی که درمیان نماز — می کند بر خدای عرض نیاز
چون ز صدق نیت نبا برد — می کند لعنت آن نماز رد
این بود حال سایر قربات — چون صیام و قیام و حج و زکوة
هر چه اخلاص نیست اکسیرش — گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه گر عمل — پاک سازی ز شوب نفس دغل
نه در آن صاحب غرض باشی — نه از آن طالب عوض باشی
کی خود از وی بری داری — سایه خود برون نپنداری
حول خود از میانه برداری — قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی — کل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض منتش ز خدا — بر تو جاری شده ز وهب و عطا
لیک با این همه خجل باشی — فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل اگرچه فعل جهت — مبتنی بر قضای سنت
مظهر آن تویی و در کار — ساری احکام مظهر و سایر
گرچه خالیست فعل حق ز خلل — ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین — آمد از آسمان بروی زمین
بود شیرین ولی بعرصه دشت — شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جان بخش نونهال — که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان کرم کرد مرور — یافت اسم سموم و نفح حرور
مرد مخلص گشته از خود پاک — باشد اخلاص و هم اشراک
نفس از چرک شرک ناشده صاف — دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیت پیش محقق آگاه — مخلصا زاجرای خطر در راه
چون برآید خلاص نفس دغل — کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص — وه وش مخلصی خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست — کسر او فتح و فتح او کسر است
مخلص آید ولی بحق نه بخود — چند اخلاص حق ز خود طلبی
بحق آموزد این سبق بخرد

در بیان آنکه مرد مخلص بکسر اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می بیند و در عین اشراکست و المخلصون علی خطر عظیم اشارتست بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه و تعالی خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه و تعالی مشاهده کرد مخلص بفتح اللام باعتبار اضافه فعل اخلاص الیه و مخلص بکسر اللام باعتبار نظریت خودش مر فعل حق را سبحانه و انه مخلصین در شان انبیا و رسل علیهم السلام بدین تعبیر بفتح لام و کسر نازل شده است

مخلص

مخلص و مخلصی که در قرآن — انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود چو صنو دو — در حقیقت بود یکی معنی

حکایت

خس و خاشاک بین که در دریا — میرود لحظه لحظه جا بجا
جنبش خس اگر ز خس دانی — رخش در کوی شرک میرانی
ورنه چون بینی بغیر جنبش ها — ور خس و جنبش از بادی
غرق موج بحر توحیدی — خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد اما — دانی از جنبش خس پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق — کرده منزل بمرده تحقیق
در تلاوت اگر بچشم شهود — متکلم ترا شود مشهود
ده از نقص ضال و دیو مضل — به تفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز — ور فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر — تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش — تو سپاری بنامه او هوش
نامه در هجر زحمت بصر است — لیک یوم التلاق در در رست
چون رسد روز وصلت یار — نامه را جای بر سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب — فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچه روح — بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهم — صد در فیض را گشاده بهم
یوسف جان ترا برفع حجب — بر اندازد ازین غبار حجب

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه و تعالی بواسطه دوام مراقبه متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد باید که بملاحظه تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر خود باجمال از معنی در حجاب شود و خاطر پراکنده مشغول گردد و شامل زند بر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبار امت باشد دفع از خواطر بکند و در مذمت آنان که نه به آن طریق در معانی غور کنند

شوق دیرینه را بجنباند — رویت از ماسوی بگرداند
بر تو تابد سرایر توحید — بر تو ریزد جواهر توحید

کنج اسرار را شوی گنجور / دستها چار را شوی دستور
نه که از بحر عذب دور افتی / مرغ کوری بآتش در افتی
دم جفر ت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد خود تنند
همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی
سر بسر از اقتضای وهم و ردی / مبتنی بر قواعد عددی
هیچ از آنها نبود وقوع / وز یکی نور صدق لامع
سالها محنت و غبار زده / واندرین فن کتابها کرده
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
واندرین باب فضلی آورده / کرده آورده پیش زاده
گفت من بعد شاه و فرخنده / بخراسان نمی رسد زنده
بعد از و شاه سالهای دراز / زیست بر تخت کامجویی و ناز
این و امثال این سخن احکام / منعکس شد ز گردش ایام
شد مبین ز جرات انسان / کالحیا شعبة من الایمان
جز بنور متابعت حاشا / که شود از جمال پرده کشا
نز احوال عاقبت ترسان / نز اسباب عاقبت ترسان
بسته با خود تجلی باطل / که سر از خیمه خرد باطل
جعفر صادق از تو نیز است / صاف زان گاه زبان عارت

پی بمروارید نجات بری / می ز پیمانه حیات خوری
همچو این ابلهان بی فرجام / که بزرق و فسون درین ایام
می پسندند از کمال غبی / صد خبر از حوادث کونی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بدانها بگوی نقل سبیل
ابتنایی تهی ز حزم و فطن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن
قدوه این فریق بی توفیق / که بپرداخت شیوه تخمین
از کلام مجید کرد اکتناه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
بلکه گیرد ز طالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون
بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان بسوی عراق سپاه
شاه آمد بتخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر
مرد و حکمش خلاف واقع شد / محنت ارنج خواجه ضایع شد
لیک قطعا خجل نمی گردد / زین خجالت منفعل نگردد
جفر اگر هست حکمت نبوی / مقتبس از چراغ مصطفوی
جفر دان زمانه منت خبث / پیش بنهاده زین مقوله کتب
چند حرفی نوشته پهلوی هم / وز عدد زیر شان نهاده رقم
مرد را دقت اجل در این دق / چیست این جفر جعفر صادق
صدق زین است و کذب از آن وجه / مرد و ضدین غیر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال
آن جواهر که فاضلان بستند / وان معارف که عارفان گفتند
کهنه خوانند جمله را و قدید / کی بود در قدید ذوق جدید
من غلامم که این جدید نکات / ذوق نوباوه جدید نکات
کهنه گداخت تا رسید بنو / کهنه را ریخت نو کرده درو
بخرد گرچه در جهان همه اند / این زخارف از آن خوان بخورند
همه در گوش هوش شان باد است / طبع شان ز اجتناب آن شادست
چند خایید قدید کیسان / لب بنوباوه جدید مدن
مدعی گر جدید می لافد / تار و پود جدید می بافد
بی نو و کهنه بر زمین مانده / هم از آن رانده هم ازین مانده

سگکی میشد استخوانی به دهن / گردن بر کنار آب روان

مثل

بس که آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود
برده چون سگ گمان که دگر / هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب / استخوانش ز دهن فتاد در آب
نیست راستی تو هم گرد / بهر آن نیست هست نا کم کرد

کارزی در نواحی بغداد / بود در کار کارزی استاد
بر لب دجله کارزی کردی / روزی خود ز کارزی خوردی
بر لب آب دانه ای دید / که کلنگی ز برک می گردید
کرمکی چون ز آب بیرون شدی / نول کردی دراز و بر بودی

قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوس از کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه از آن باز ماند

بهمان از جهان قبیلت داشت / غیر آن جمله بادمی پیدا شب
داشت با غوص قنع پیوند / بود پرواز گاه اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش / بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ / نای او را گرفت پنجه چنگ
از سر همت بلند گذشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیت مدخلی کردن / خوان نهاد و تمام خود خوردن
باز آن شیوه خوش خوش / که نشد زود گرسنه دل خویش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم / شیوه او چرا نیندیشم

بادازین کار و بار خویشتنم / که بگردی چنین شوم دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکم کمی مغرور

بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و کشاد بال چو باز / از زمین کرد در هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا / شد مطرق حمامه پیدا

کرد بر وی بسان باز کمین / آمد و گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد وی / در غدیری فتاد در گل و لای

ماند در لای و گل پر و بالش / شد باد بار مبدل اقبالش
دید کار ز شکاری بی فخ / گفت بخ بخ که [illegible] مطبخ

برگرفتش روان و با دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال از و بشگفت / کین چه مرغ است باز جوابش گفت

این کلنگیست کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی / کرده خود را شکار همچو منی

هر کرا فزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بخطر بیم
باز را باز وار بودن به / جغد را جغد وار بودن به

فرخ آنکس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت

در اوصاف رحم الله قدره ولم یتجاوز طوره

شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون برد ز اندازه
منقار بنهاد در ره کام / مستجاب ز ظفره نظام

هر که نو طفره از سر صبر فرد / تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست / گردن وی شکست مرد و خرد

مرغ نو رس نگشته نیرومند / می پرد ز اوج آشیان بلند
می زند پر شکسته بال [illegible] / می کند چرب [illegible] جنگ کلال

ور تو گویی که همت عالی / گر هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند

از امور دنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه بپرد / بهوای مگس گشاید پر

بد نماید که شیر آهو جوی / بشکار شغال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل

بهر هر مقصدی ره بنمود / سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فاتوا البیوت من ابواب

گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه ترک باد
گر گذاری ز روز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی

طشت تسویلت افتد از بام / دیگ اندیشه تو ماند خام
من نگویمت بکعبه برو / همت خود مکن بکعبه گرد

میروی زاد گیر در اخلاص کوی / روز و شب در قضای الحله کوی
ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی

بلکه فرسوده پای خویش دل / بازگردی ز اولین منزل

قصه غوری و حج رفتن او بیک تک و باز گشتن او از منزل اول

تمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر جدود غور گذشت

بامدادان بمسجدی بر خاست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بر این بیان نمود [illegible]

گفت‌ها گفت جمله عشق آمیز / پیشها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق هم اثری / بود سری دو و جان [illegible]

چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مست شد / خاست بر یاد صاحب خانه

چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد / لیک آب و گل تو دل جنبد

پای بیرون نهد ازین گل و آب / روی در مستقر حسن مآب
شعله زنو ز سینه آتش زاد / جانب کعبه شد عنان بر تافت

کعبه گر کاو در بر اوفتاد / گرد در پا و گرد گرد و برداشت
در کشش ز ادنی در اعلی / هم بیش کار روان و قافله

پرس پرس بهای کعبه کو و جاست / وز ره او نشان یافت گرانش
دو سه فرسنگ رفت بی سنگ / وین جهان فراخ بر وی تنگ

پای آن پیر پای آبله شد / معده انبج چو ع درگیرد
آتش شوق او نشست فرو / گشت از وصل کعبه دست فرو

ای بسا آتشی که با که بجست / پرورش چون نیافت زود بمرد
شهری یاکر جست [illegible] / بی فروزینه سنگ [illegible]

ور فروزینه چون دهد یاری / بهره از نغای خود یابد
ور تو با همه اش دمی پیوند / شعله گردد بقدر همت بلند

تا بجنبی که عالم از فروغ / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آن سان زبانه او ز رو / که نماند نشانش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال / باید از تربیت جمال و کمال

باید اول که بر خبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد سازی
منشاش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او آری

گوش داری شرار ضد آتش
خانه گیری بکوی جز زن او
پهلوانی شود دادگار
افکند از فغان و شیون
پهلوانی ز بردلان عجم
دیده گریان ز مخنثی رعنا
نوحه بر کرده عالم سوز
از گنه گرچه کوه البرزم
پهلوا از تو بچه دل گشا
ورنه از بیم تو نخواهد مرد
مرکبی ای ز طور او بوی
مرکه شهار و دو چوان غوری
مرد غوری گرسته دسینه
کز دم کام تا توانستم
از نه فرسنگ شده روم خون
چون نباید بدست صحبت یار
کل من کان یوثر العزلة

کنی از آب جذبه امداد آتش
مگذاری ز دست دامن او
یا نه پهلو به پهلوانی نه

مرکبی ای آن ... کش
یار از یار خلق ...
پهلوانی که از زبردستی

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که در حالت گریه خود را چاک ساخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری در گرفته گفت خداوندا بار او برگردن من نه که او از بیم گناه خود بخواهد مردن

کای خداوند مکر و جفا
داغ حرمان بگور خواهد برد
کش بود جذب حق سر موی

لطف کن داد این مخنث ده
گر چنین پهلوان بیافت نه
رشته صحبتش نگه مگذار

قصه غوری

رمقی از تن از جا تشنگی
بازگشتم همین کردانستم
چون توانم مزار رفتن چون

لنگ لنگان بخانه روی نهاد
که بکعبه نمی رسم امروز
جدا زین کنج غوری گیرم

در بیان آنکه چون پری غالب با یار طالب نشود عزلت بهتر از صحبت نماید شناکه در این روزگار ترک صحبت باید کرد

تاج سازی بفرق خاک آتش
میوه از میوه زمکیر دو بوی
باشدش پای بر سر هستی
بار هستی ز دوش و گردن
میزد اندر طواف کعبه قدم
روی بنهاده پیر زنده چو سگ
کای گنه بخش معذرت آموز
بکمال کرم بیامرزم
یا کن هش کردن منش
روی از بیم آن شاید بافت
زانکه موجب است در رسن سیار
باز گرد و بدرد و رنجوری
مرکه پرسید از و جواب شد
تا بکعبه بسی ره است هنوز
رو بدیوار مخنثی میرم
وا کشم پا ز صحبت اغیار
حصل العزة بلا امهل

چون بود عزلت از صحبت
اندر عزلت که منفصل است
نیست بی عیش علم عزلت
عزلت سالکان بود بجسد
آن بود عزلت تن که مدام
در برابل زمانه در بندی
پا نفرسایی از خروج و دخول
خبرشان عین سود انگاری
عزلت هوش اگر فرد آری
چون یکی اندیشه یکیست شود
بی نشان بنده شوی بحدی
آن یکی از همه جهان بجهد
کند از نفع و ضرشان جدای
ره از خلق در سرا و جهان
ای بسا کس که خرمنی اندوخت
روز عمر از ابجد دیو
بخردی کوه خرد بعقبت

باز صحبت بکنج عزلت
آن لت نفس و عز جان دولت
نیست بی آن ... علت

عزلت آمد کلید گنج شهود
عیشش از علم و زین شناس
یافت عز این دو حرف عزلت تو

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان وی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

لب ببالا بی از کلام فضول
نکلشان مجهض جو دیندار
در حریم دلت بیا به جای
دولتی که کهت همه شود
جان فشان بنده شوی

مقالات خلق دم زنی
پیش از آنکه اجل برد ز همه
وا کنی اندکی اندیشه
هر چه بند تو بندگی کرده
بی نشانی و جان فشانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقه اول آنکه غرض ایشان در عزلت و خلوت از شر انام و اتقا از ضرر خواص و عوام با...

جست تا گاه یک شرار و بسوخت
آلت دد کنند و عدت دیو
مار بد به که یار بد گفتست

دوستاران که نکو خواهند
گاه هم پنجه دد ستان باشند
مار بد زخم بکردد تن بتنند

عزلت آمد علاج رنج و جود
یعنی اورات علم و زین اساس
نیست بی این دو حرف عزلت تو
عزلت عارفان بهوش و خرد
بگسلی از همه چه خاص و عام
جا بجز کنج خانه نپسندی
بملاقات شان عدم نرسی
ببری رشته امل ز همه
از همه تا بسوی یک اندیشه
بندگی جمله زندگی کرده
گردد اسباب بندگانی تو
تا ز آسیب گمرهان برهد
تا نه پیوند شرشان بشری
تا نبیند ایمن از شرار شرار
روز درد ادام عمر کا بانند
گاه در دام دیو افتادند
یار بد عقل و دین ز بیخ بکند

مار بد گر بیفکنی نکشی / جهد از خانهٔ تو فرو کشی
رستن از یار بد بود دشوار / در ببندی در آید از دیوار

مار بد جز بعمرها نرهد / ناید اندر سرا و خانه دهد
باشد آسان از او حذر کردن / نقد جان از کفش بدر کردن

یار بد از فسون و افسانه / با تو همخوابه است و همخانه
کی بدست رستن از کیدش / یا برون آی جستن از قیدش

مار بد چون بپیشش آید دانی / یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد

مار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
آن نه خصم که این ناز کنند / همه از جهد و جهل باز کنند

جهد کرده قوی ز جهل و عما / تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی / بهر فرمان برش ضلال و غوی

شاید آن اخلاق این کردی / بوفای هوای این کردی
سرد و با یکدگر چو یار شدند / جادوان خار و خاکسار شدند

چون شود دور این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا / یلعن البعض منهم و بعضا

سروران زیج بی نوان جوان / قول لا مرحبا بهم گویان
بی نوان در عتاب با آنان / ورد لا مرحبا بهم خوانان

کی روان در عتاب با آنان / وعد لا مرحبا بکم گویان
ظلم چو دشت خود گزای کاش / رفتمی بر ره پیمبر خویش

یار مکر و فتنه و فلانی / دل نیازند بی جهانی را
هان فضیحت این سخن شو بخیر / روز فرقان بخوان یوم یعض

دور باش از در خداوندان / راه بهجت گزین ز مهجوران
زانکه آسمان ز شر شان دوری / نه بدست جز مهجوری

گفت روباه بچه با روباه / کای ز مکر سگان دو را آگاه
بازیی کن مرا کنون تعلیم / که بدان از سگان نباشد بیم

گفت از آن بازیی چنین / که تو در دشت باشی او دره
چشم وی بر تو چشم تو بر وی / نفتد ور بنافتد در پی

بکشد گر ز حق شود باور
پوستینت ز پشت دو پشت از بهر

طبقه دوم اکثریت ایشان اجتناب از آن است که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول وان فی الاول سوء الظن بنفسه وسوء ظن بغیرک اولی لانه بنفسک احق

وان دگر رخت و باز زد نفعا / در صغار و کبار کرده
نیستش اگر هیچ آسوده / زو نگردد بهرزه فرسوده

بحدیث رسول صدق آیینش / هست نیت ز شعبه ایمانش
هست از آن جوی شعبه ادبی / گردن از راه خلق دفع اذی

هیچ اذای براه خلق خدای / نیست بدتر ز راه بد فرمای
منصف متصف بهوش و خرد / خلق را نیک بیند و خود را بد

همه کس را ز خویش بهتر دید / بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد از او باری / در ره کم خلد از او خاری

بار خود را بدوش خود بگذاشت / خار خود را از راه خلق برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی را ز بی غباری رفت / وان ز کوه و کنج غار گرفت
کشاده شکر ز بیخ گروه / از فتالت نهاد پشت بکوه

مرد را کوه خویش هم آواز بیت / پر دل و برد بار هم از بیت
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا ز جای خویش بدر

نقشه کان بسته بر کمر دائم / در مقام کرم بود دائم
همچو او تا د بس قوی حالت / روز و شب مستقر احد الیت

حق تعالی که کرد خلق جبال / پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها مدبر ارشادا / وجعلنا الجبال اوتادا

راهب القصعی بکوه فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای / بلکه بودی چو کوه پا بر جای

روزی از صومعه و شهر و دشت / راز جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه / چند باشی نهان چو کان در کوه

قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را رواجی ده
تا که بر جای کرده در کان است / قیمت او ز خلق پنهان است

چون ز کان جلوه گر شود پیکان / قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده سنگ بسر / سگی خویش از پلنگ بتر

تا معلم سگی که در شکار / کند از بهر خویش ورزش کار
میکند پوست او ز فی کیسان / می‌کند پوستین درویشان

کرده ام بند در بن غارش / تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ کوه زخم تفنگ / بر کند از زخم خلق ا بسنگ

نیست اندر اصول دین داری / هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد از خلق غم فزوده / خار و خاشاک گشت ازو آسوده

پاک شو پاک کین خس و خاشاک / نه بد جز ز طینت ناپاک
گفت با سگ کسی که ای جهان / گشته قانع بسگ و لقمه نان

خیر و شر جهان شناخته / با بد و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده / میشود از حلال زاده جدا

گفت چون در رحیم خشم آید   بی سبب دست جور بگشاید
از پی چیز را جب و جنگ کند   که بجوم کهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری   گر شوی شهره در نکوکاری
غیر از نیت مباد اندیشه   که کم آزاری شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین   که به بی غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی بسوی   بر رضای خلایق ای بد روی
شوی اندر جریده اشرار   بنده راضی کن خدا آزار
بلکه آزاری طبیعت کو به   نخورد نیک در شریعت خوب
اگر آزار و نکم آزار است   چون موافق شریعت بار است
برساند بگنج امیدت   برساند ز رنج جاویدت
در نباشد بوفق شرع خدای   باشد اندر فراق دوست نزای
اندر بی موجب هزار الم   محنتی متهم هزار الم

در مذمت آنانکه بنای همت خود و مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطه اباحت و الحاد افتاده اند

ترک آزار کردن خواجه   دفتر کفر راست دیباچه
منکر آید به پیش او معروف   شد به منکر عیان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی   دارد او در ره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال   می نه اندیشد از نکال او دل
میشود مرتکب مناهی را   می فتد در عقب ملاهی را
کاه لاف زند به تحریم   که گزافش ز شرب و چیه
اینت لاف و گزاف آن غاوی   لیکن او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهب است   مشربش شرب باده و غیبت
نه ز احوال نقش عبرت   نه ز احوال اخص خبرت
از علامات عقل و دین عاری   مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحث کمین   کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان   دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش نبود هزار   کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی ار که زند دم از آن   نیست جمعیت ار که تفرقه
اصطلاحات عارفان از بر   کرده و می کند بیان فرفر
دلش از سرکار واقف نه   معرفت شمار و عارف نه
همچو جوز تهی بماند نغز   لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بی باکان   مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش پرکین   نافه چون لفافه سرگین
نافه گشاده مشک افشان   ور گشایی جهان بگندانه

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمان سازند و کارهای باطل را در صورت حق پردازند

اگر شرع خدای از دست بتاب   نیست گویی بسر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار   شرع و دین را بهانه آزار
کار باطل کند بصورت حق   برد از شرع مصطفی رونق
می کند پایه شریعت پست   تا دهد پایه طبیعت دست
میر بازار و شحنه شهر است   شرع از او از شرع بی بهره است
شرع را تیره ساخت از تزویر   قند را شیره ریخت در تزویر
کرد اسلام را و فای کفر   شد ز سعیش بلند پایه کفر
ساخت یکسان ز نقش سوء زنگ   دین حق را بتون جنگیز
فی المثل گر یکی ز عوام الناس   بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب منغا   در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست مزد کند   زو سوال نماز و روزه کند
سازد او را اگر ز هیچ گناه   پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کالایش را بگیرد از شرم   کرد بازار را بگرداند
بعد از آنش سوی عسس خانه   بفرستند برای جرمانه
تا ستاند عسس ز بخوانش   بهر شحنه بهای بهره دهی
این و امثال این فراوان است   که بر آن پیه نهاد بنیان است
خصم دین شد بحیله و دستان   ای خدا داد دین از و بستان
شرع را خوار کرد و خوارش کن   شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش   بر جگر ناوک دعا زنمش
پیشتر زین بهشت صد بفتاد   بد عایش رسول داد کشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین   درد و گوش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست از او   دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان از این بتر که سی   باغ رضوان دل کند بحسی
روی از خلق و پشت بر مولی   دین فروشی کند بدنیی

حکایت زاهد و عارف

به بهر دین و دنیی اندوزد   شمع دین بهر دنیی افروزد
زاهدی می گذشت در راهی   فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده   رخ بسوی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را   ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتی اش را فکن بموج خطر   تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنود از دور   با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش از آن افزون   که نهد پا ز شرع و دین بیرون

چه بلا زین بتر تواند بود / گر بود زو در خدای ناخشنود

گشت مسکین بموج دریا غرق / تو چه سنگی همی زنی بر برق

گر ترا هست دشمنی گیر / دست جان هوا بر آتش گیر

ورنه باری مکن از آتش بیش / جان بتیر دعا مفوز بیش

طبقهٔ ثالث آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است

وآن دگر آنکه صحبتی جویی / کرد ایثار بر همه دینی

روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ماسوی ببرید

کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی بحق خود را

دست و دل از سر ارز و بشکست / هرچه شد قید او از او بگسست

صحبتی در گرفت بی‌کسی / که نگنجد در میانه کسی

مگر آنکس که محو خود کردست / ترک پیوند نیک و بد کردست

کرده بر خویش چشم هستی / بر زده سر ز جیب هستی حق

خاک بر حرف خویش پاشیده / بلکه زین دو فرش برآسوده

از سر و پا نهاده پیراهن / سر مویی نمانده زو بر جای

یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای در او راست

قصهٔ کل که معشوق او را گفت که صحبت تنگ است و موی تو در نمی‌گنجد گفت با تو بگو تا در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

بس که خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

کلکی بود عاشق کلکی / شوخ کلکی بسنگ کاکلکی

داشت معشوق از قضا روزی / خلوتی با چو خود دلفروزی

مرد و تنها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته

کلک از حال شان شنید خبر / رفت گستاخ حلقه زد بر در

زد یکی از درون بانگ که کیست / بانگ بی‌وقت کردن از پی چیست

نیست از در گشادنی بر کرد / گر نه مردی مکوب آهن سرد

خلوت خاص و صحبت تنگست / حلقهٔ زلف یار در جنگست

سر که در کوفت بادی بسنجد / زانکه مو در میان نمی‌گنجد

گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی

در بیان آنکه عزلت و اقتباس که ذکر شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود رسیده‌اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است

موی را در میانه نبود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

قدوهٔ عارفان بسر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم

قدس الله سره الاسنی / وبهذا بقسط الاولی

گر تو نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل آن سندی

کو شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت‌وگوی خلق خلاص

در خانه بر من و آن بسته / بر مصلای خویشتن بنشسته

چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب

ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود

بر من افکند و گر حصیر افکند / که مصلا بغیر این مپسند

زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من

گفت‌ها یا ده بهر چیست هراس / نهراسد کس از خدای شناس

ثم قال اتی امد المتعال / فی جمیع الامور و الاحوال

بود ز ابدال در قلم افتاد / آن دم از فهم سد ابادور

گر بپرسم از او بوجه سؤال / گرچه ابدال گشته‌اند ابدال

گفت از چار خصلت مشهور / که بقوت اهل قلوب شد مسطور

عزلت و خامشی و جوع و سهر / کین چهار عمدهٔ خصال آور

این سخن گفت و زد برقص پای / در فرو بسته و حصیر بجای

خارج آمد ز حد فهم و عقول / کرچه سان بود آن خروج و دخول

گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن بی تحول اشباح

آید از حول و قوت کمل / که مجرد شوند جای دگر

گویم آری ولی بدین تقریر / نشود راست انتقال حصیر

هست جسم کثیف و ظلمانی / نیست چیزی لطیف روحانی

تمثل چسان شوی قایل / تا بدان قول حل شود مشکل

گر تو گویی که کاملان ز ابد / از خدا ره بجود آشیانند

شود آنرا بقوت ایجاد / داخل خانه وصف مشتی

خارج از خانه‌اش وجود بود / داخل خانه‌اش وجود فرود

گویم این نیست خود بعکس رد / لیک باشد عظیم مستبعد

تا که هر جا که خواهدش کامل / گر شود لحظه از آن غافل

گشت از عرصهٔ وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه روی / آورد جانب حصیری رو

عمرها بود و بنگرداند / چشم همت از او بپوشاند

تا کند روزگار دور و دراز / تو نیازی بر آن ادای نماز

گر تو گویی سزد که صاحب دید / که کند نقل آن بخلق جدید

در برون وجود دیر پاید / در درون مثل آن بیفزاید

عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / اینچنین گفت عارف دانا

در سیاه کرد صنفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام

ورنه یکبار به راه در کیست آن — قطع کردن یکی بود امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی — امر تو بر بجلات لی اتنی
گویم این و چه بس قوم و دیو بیست — گرچه بیرون ز حد و فهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا — نیت محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال — گر بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر — کارشان خارق قوی بشر
هرچه فهم تو زان بود دنی ضمیر — مشو آزار ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بدان اثبات — مپر آن از برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان — باشد از فکر عقول نهان
بر کم ای بشی بصدق و موقن — کار بود مستحیل دان ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع — نبود هیچ یک از آن دو مانع
تا نورزی طریق ابدال — کی شناسی حقیقت این حال
غزلت و صمت و جوع و کم خوابی — پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح غزلت گذشت و اسرارش — نیت حاجت دگر بتکرارش
زان همه رکن اگر سخن شنوی — ترک انکار کن بدان گروی
خویشتن چون خموش شوم — باری از خامشی سخن رانم

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که صحبت اوست

چون سخن بهر و مع الله نیست — شیوه عارفان که نیست
با خدا گوی یا برای خدای — ورنه لب را ببند و ژاژ مخای
دل اخرا گنج اسرارست — راه آن گنج جست گشادست
هرکه این ره بسوی گنج کشاد — داد بیهوده گنج را بر باد
تا زبان از سخن نفرسودست — مایه‌اش ای سخن همه سودست
برد و قسمت صمت اگر دانی — صمت پیدا و صمت پنهانی
بهت قسم تخت صمت لسان — که ببندی زبان ز نقش نفسان
وآن دگر صمت آل بود که حدیث — نکند در درون نفس خبیث
هرکه لب خموش و دل گویا — خفت وز خویش را جویا
گرچه بروش حدیث نفس اندر — کم نویسد برو فرشته گناه
واگه برعکس این گرفت قرار — خرد حکمت نمی‌کند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق — هرچه گوید صواب گوید و حق
هرکه اشد زبان و دل خاموش — معدن حکمت و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم — یافته جاودان ثبات قدم
باخدا گوید از خدا شنود — یک نفس از خدا جدا نشود
هرکه از دو صمت محرم نیست — سخره حکم نفس و شیطان است

قول او منحرف ز سمت سداد — فعل او متصف بنعت فساد
نرود جز بره خطا و غلط — نزند جز در بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه — نبودش غیر باطل اندیشه
وز زبان زاد هرزه نطق دروغ — سربسر باشد افترا و دروغ
شده همخیل اهل خذلان را — شده تابع مبانی شیطان را
بلکه بگذشته کارش از شیطان — مانده شیطان بکار او حیران
گشت پرباد مغزش از بوق — برد نفسش ز غیرت عیوق
شد پی میل خویش کجروی — گرد صحرا و دشت انگک و دوی
اشتری یافت با کمان ماده — بهر مقصود خویش آماده
خواست تا او شود ز ره بجهی — شتر از کار سرکشید و بجست
چون میسر نشد تمنایش — بت چو بی عرض ریش بجانش
بار آنجا نهاد و پیش خزید — هر دو رکیش تا بجه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس — شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر حکایت این — مایه صد هزار عارت این
هرکه می‌بیند از تو این تشنیع — از تو این صورت رکیک شنیع
چشم از آن کاندرین زند لعنت — بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود — زادم و آدمی شدم مردود
هرکه این حیله در دلم بخلید — وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین بکار اقدام — من بتلقین او شوم بدنام
آدمی اصل فطرت است اصناف — از صفا قابل همه اوصاف

در بیان آنکه انسان از قابلیت جمیع صفات متقابله است بهر کدام که میل کند در پیش گیرد و بکمال میرسد

هر صفت را که میشود طالب — میشود بر نهاد او غالب
گر بگوی فرشته‌ای در روی — زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از دوی — شود از فعل بد ز دیو بتر
ای گشته ز فطرت اول — فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل — ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو — نشمری کار خانه دد و دیو
ور نماند ز فطرت تو سلیم — یک گر آفات نفس گشت سقیم
از هوا های نفس خود واکن — هرصفت را به ضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم — بذل دینار پیشه ساز و درم
ور چو بی‌بهره داده شو خرسند — خرقه تحت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت — لب ببند از سخن بمهر سکوت

در خاموشیش نصیب افتاد
گر کند عقل و شرع حکم سخن
مصطفی کش جوامع الکلم است
بعد من کان یؤمن بالله
کو سر صدق بی شهادت گفت
هر که دانا بود بداند که خدا
هر چه گوید بعقل گوید و هوش
قول صادر ز فاعل مختار
یا بود خیر جامع ده [illegible]
قائل از وی بر نعت در جاست
یا گزارنده را بود نافع
اجر تبلیغ یافت چون منبر
همچو وعظ و ادبیات زبان
یا نه گوینده نی نیوشنده
نشود بر زبانش جز [illegible]
نیست زین چار جز دو قسم سخن
سر نفس رسیده مهمات

بایدت لب بگفت و گوی گشاد
تو بطبع و هوا خموش مکن
گفت و گوی کلید صدق و صواب
ور نباشد سخن فرو بی خوش

سخن در فضیلت و نوایه خاموشی گوید

فلیقل خیرا او لیصمت گفت
هست پیدا بهر کس و شنوا
خیر گو خیر ورنه خامش کن
ور از خیر دم زند بانیر

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بدان اشتغال نمایند و قول شر کدام است که از آن اجتناب کنند

رسد و مستمع نفوذ نجات
گر چه باشد و بال بر سامع
کافرا زا فزود کفر و بطر
گر برشد از خیال و کمان
باشد از وی بحیر گوشنده
غیر ظالمش و مزن و ده بان
کاید از مرد هوشیار درست
همچو قول رسول با اصحاب
همچو تبلیغ وحی با کفار
یا بود خیر مستمع را نیک
ماند واعظ بود عجب در با
چون مقالات خاص و عام امروز
بلکه کذب و نمیمه و غیبت
زان دو قسم دگر ببند زبان

بر تحریص و تحریض پر پاس

نه که کرده مزید بعد و حجاب
رخت بر ساحل خموشی کش
که بدان سلک شرع منتظم است
و بیوم ینال فیه فراه
هر چه جز خیر از آن فرامش کن
کند آنرا سوال در محشر
ور نباشد ز گفت و گوی خموش
چار نوع است گوش با من دار
گر از آن قرب حق شود حاصل
که گرفتند از طریق صواب
که نمودند بر جحود اصرار
مر گزارنده نیز شد نیک
مستمع کار بسته یافت جزا
که بود زین قبیل تمام امروز
نز ان امش کنند یا طیبت
ور نه پیش اد جبلی اد بان
باش آن را اگر ز اجابت

واجب آمد موجب اسلام
خاصه اکرام از گرامی ضیف
جهد آن کن که زین پشیمن آز
قدرش از ذکر حق بلند شود
گرد این ضیف پاک بر تو زد دل
تو زغیبت چنینش بستی
بس که گفتی دریغ زر فات
دامن افشان ازین معامله زود
گر بیاد خدا ز گوهر در
صحن بازار از آن شود گلشن
ملک احسنت گو بروت باش
کند آن سنگ تخت تو زده
ور گذاری بست قبای
که چرا قدر کم شناختمش
بود صد گنج گوهر آماده
چون سکندر بقصد ظلمات
بزمینی رسید بس فراخ

داشتن انعاس

گر بود جیف غفلت از وی جیف
بر از آن کامت کرد دهان
گنگر عرش را کمند شود
مکن او را بعیبها معلول
ور نمیمه تمیمه پوستی
یا دروغ از برای ما مواتت
که زمینی درین معامله سود
سازی آن مخزن تهی را پر
چشم بازاریان از آن روشن
شود از مدح بر تو کوهر کش
تحفه ار زود بالاجر
همچنان آن خزینه را حالی
گنج در و گهر شناختمش
همه در دست و پایم افتاده
هست ضیفی ز فیض خانه عجیب
تو تش ده زنجس این انجمن
بکشد جات را بجذبه جب
ای بسا میهمان که بر تو فرو
هم ز حرص و هواش آلودگی
از بخار دریغ و دود دروغ
ز نفس چو خزینه ایست تهی
چون ببازار حشر کشایند
حور و غلمان برند از آن
ور ز قبح خصال و سوء فعال
و آن سفالت بسفل زده جلو
پر شود چشم تو ز اشک ندم
تا کنون کردمی ثمن آزاد
من بخسیدم ز فرط نادانی

رفتن اسکندر بظلمات و رسیدن بزمینی پر از سنگ ریزه و سپاه را گفتن که جواهرست بعضی

حسب مقصود ضیف را اکرام
آمده خالی از نشانه عیب
تا برآید باوج علیین
سوی بالا ازین غبابه حجب
آمد از آسمان قدس و علو
هم بعجب در بایش فرسوده
برد پیش ز آفتاب چهره فروغ
تا تو نقدی درآن خزینه نهی
که در آن آنچه هست بنمایند
حسن خود را کنند پیرایه
نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
ور که اسفلت کند ماوی
وانگشت برزند سینه علم
مر شمس بهر این ضوء خزا
لاجرم می برم پشیمانی
کرد قصد عبور بر ظلمات
راند خیل و حشم در آن گستاخ

برداشتن و بعضی انکار کردن و بگذاشتن

هر کجا میشد از یسار و یمین — بود پر سنگریزه روی زمین
گرد روی سخن بسوی سپاه — کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه در سم ستور بگذارید — بهره زین سنگریزه بردارید
این همه گوهرست بی شک و ریب — کیست زان پر کند او دامن و جیب
هر که برداشت کم و حسرت کاشت — گرچه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت — که دران چاه بود خود را سوخت
هر کرا بود شک در اسکندر — آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است — هر که گفت آن باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید — در دو کوه سر به لگد زر که شنید
زان محل بر گذشت دست تهی — جحد و انکار را زهی راهی
وانکه آینه سکندر بود — هر چه اش در دل مصور بود
هر چه از وی شنید باور داشت — و آنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگ پارهای نفیس — کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی — تا فتد خورشیدشان نزدیکی
شد جدا زانکه از یکدیگر — گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگریزه نمود — چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی — اشک حسرت ز هر مژه سیلی
آن یکی دست میگزید که کو — زین گهر ریزه مشت […]
بود […] و جوال و خشک […] — بر ستوران بی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی […] — کردمی پر ازین در […]
بود ظلمت ستور […] — گفت اسکندر این سخن با من
گرچه بود آن خبر پسندیده — لیک بود شنیده چون دیده
و آن دگر خون همی گریست که آه — نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک بر ناشتیم دیده و هوش — سخنانت […] گوش
کاشکی بهر امتحان باری — کردمی زان ذخیره مقداری
تاکنون نقد وقت من گشتی — وقت ایشان […] نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار — بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر — در حجاب خجالت و تشویر

در بیان حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچون حال سپاه اسکندر با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم — که درین تنگ موطن مظلم
چون سپه از خدا کتاب و رسول — آن برد پیش رفت و این بقبول

نزد ما از سر فساد و علو — کافران جز در عناد و عتو
و لقد جاءهم من الانبا — کذبوا و صدقوا الاهوا
نیست گفتند صدق آن روشن — پیش ما آن نطق الا الظن
ست اساطیر اولین یعنی — بلکه افک قدیم و سحر مبین
مومنان کرده ز هم بر وی — هم سمعنا هم اطعنا گوی
همه گفتهاش کرده دیده — حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان — عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز اتوا الزکوة منزل — و ز اقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را کرده لگام — و ز اتموا الصیام کرده رام
کرده طی وادی العقیق و بیت — گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل — سکنات همه مطابق عقل
و ایمانی السکون و الحرکه — کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات — همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور — شربت زنجبیل و کافور
طلح و سدر منضد و مخضود — ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فرش و آن نمارق و اکواب — و آن سرو روان کواعب اتراب
فاکهات کثیره نامقطوع — که نباشد ز مستحق ممنوع
و آن معد کرده چیزهای دگر — که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما یا فیها — اندر آن […] فیها
همه اخلاق بوده […] — اثر فعل صادر از عمال
کرده آن از خدای عز و جل — در سرای دگر جزای عمل
بود اینجا معانی پنهان — گشته آنجا ز جمله اعیان
بوده اینجا عجایب زائل — گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجا سنگریزه گمان — یابی آنجا لولو و مرجان
اندرین تنگنای […] — واندرآن کو سر زرک نفیس
گر تو گوئی بحکم عقل روا — نیست قلب حقایق اشیا

سوال و جواب

عرض آخر چسان شود جوهر — یا معانی بدل شوند بصور
گویم این نیست از مقوله قلب — تا تو نفیش کنی ز ردی سلب
بلکه چون حقیقت واحد — در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود دگر — که ندارد نمود در دگر
در همه ذهنها بقول اصح — عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان — نیست احکام نفس الامر شان
جوهر اندر وجود ذهنی خود — هست قایم بذهن اهل خرد

لیکن اندر وجود نفس الامر نیست در ذهن کس چو زید و عمرو
در وجودین خویشتن دایم گاه لا قایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام قیام زاختلاف مراتب است و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان که وجودیت خارج از اذهان
متعدد مواطن است و رتب که بود زان دو مول مستغرب
آن بت چیست حس و وهم و خیال هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چو ذهنی و برزخ نشأت بعث یا دو دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر اولی الافهام که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقولات ثبات باشد و اندر آن دگر ذوات
در یکی از معانی و اوصاف که بر اعیان بود معاض و مضاف
در دگر از شمار اعیان است که بود در مراتب امکان
بنگر در حقیقت هستی کوست اصل بلندی و پستی
گرچه سان در مراتب و اطوار مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع گاه سامع شود گهی مسموع
که کند جلوه بالتبع چو صفات گه کند بالاضافه همچو ذوات
هست گه جا بغیر خود قایم جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب در اضافات واقعست و نسب
پایه عز ذات آن اعلاست کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلالست وز ازل تا ابد بیک حالست

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان العتاب

دان ازین رو که جا نشاید گر خیال تغیر آلاید
با جلی الظهور و الاشراق کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شی انت شمس الضحی و غیرک فی
نی چه باشد غبار هستی سایه سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم ضوء ثانی قمر نتیجه حکیم
نور چون از ضیاء قدس نازل گشت نامش کنند نی با ظل
دو جهان سایه است و نور تویی سایه اما ز ظهور تو تویی
این و آن صورت و معنی تو نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی تو هم من و ما رؤیت غیر و اعتبار سوا
حرف ما و من از قلم بتراش محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر دگر کدام غیر انجا هم ز تو سوی تست سیر انجا

در بدایت

در بدایت ز تست سیر رجال در نهایت بسوی تست مآل
اول ره تویی و آخر هم بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارت الی معنی قوله تعالی انا ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعو چو ارشاد بوی کرد قید علی بصیره روی
یعنی این دعوتم ز عمیا نیست چشم او را که از غطا الخفاست
بلکه مدعوست و داعی نیز در هدی و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند خود کند هرچه خواهد و داند
گمرها زاد درین نشیمن هم خواندن از اسم مستقیم رحیم
من کیم مر خدای را سایه اسم هادی چه مرا مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل ظل بود فی الحقیقة عین مضل
گرچه ما در شمار اسماییم لیکن از روی ذات یکتاییم
من و هر کس که قرأت سبق زین اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم سر این کار را چنین دانیم

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

دانم او را ز نقص شرکت پاک لست ممن یقول بالاشراک
زان سخن گوش کن جواب دگر که خدای نیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی ره ز صورت بست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک کسوتی باشدش مناسب نیک
مثلا خواب اگر که حیوان کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز جنس صور کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی کز فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را بابن سیرین گفت ابن سیرین جواب شرحش گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر گفته‌ای فجر را اذان بی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع گشته اهل مجاز را مانع
از تو آن منع چون مقرر شد در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال که شود در تو راسخ از افعال

ره نماید بقدرت خالق / رو نماید بصورت لایق
معنی عارضی بود آنجا / صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که گفت لقیت ابرهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء و انها قیعان و ان غراسها سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر

یاد کن آنکه در شب اسری / با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی ای ثمین ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک خوش زمین بهشت / لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده / لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن ستعی جمیل / سبحله حمدله است و تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار / خوش کسی کش چنین بباشد کار
عرض فانی اندرین کلمات / ثبت شان در دوام بقا و ثبات
لیک حق زان کمال خلاقی / سازد از جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته باروری

اشارت برکن سوم از ارکان ولایت که جوعست

باغ جنات تحتها الانهار / سبز و خرم شود از آن اشجار
چون سوم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون بیان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا
مرده راست جوع راس المال / زانکه کرد اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت مرد و شیطان / همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ / تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار / بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتند در آثام
از تمم همه زند ابلیس / ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم غذای بپذیرد / آنچه بنود کر فتنی گیرد
پای را می دود ز جهل و غرور / بهر اصل نصوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن / در حرم سخط کند روزن
سامعه موش بر دریچه گوش / کذب و غیبت شنو نمیند هوش
ذائقه دایما چه چاشت چه شام / چاشنی گیر از حلال و حرام
لامسه بالعشی و الاشراق / شاهد از بوسه که و ساق
باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس را تصرف تام

آدمی

آدمی را ز بس فریب و فسون / در رگ و پی بود روان چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و تصرفش بری
تنگ کرده مجاری او / شود ایمن ز چیره کاری او
معده سیر است هر یک از اعضا / جوید از مشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان / بود از عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شوی باقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
هر دری همچو گرگ دیوانه / پویت بر آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن آداب / پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان گدا گشتی / بهر لقمه دمی بخسپانی
جوع تعمیر خانه دل تست / اکل تعمیر خانه گل تست
خانه دل که داشتی بی نور / خانه گل چه میکنی معمور
مصطفی گفت هر که کرد انفاق / بهر دنیای خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کار بیحاصل / که کند سعی در عمارت گل
هر چه سازد در آب و خاک تلف / نایدش ز آن بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی بدست برنی / یافت سازد بنای خیر بری
خانقاه و رباط و مسجد و پل / بر که و حوض بهر سبل
چون بود قصدش از ریا منفک / مزد یابد بر آن گل بی شک
گویم آری ولی بود چه ثواب / با تو گویم دقیقه در باب
قبلگاه توجهات همم / برد و کونات در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که خواهد ز عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانه اقران / گر بنا کرد مسجدی ویران
چون باخلاص همت عال / متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و از اجر آن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون / نه باجر صانع بیچون
هر کرا از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل در گذشت همت وی / نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه / عندکم بود گشت عند اله

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد / دام ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل نبود / موضعش غیر جان و دل نبود

نشود جز از آن ضایع
لقمه‌هایی که شهوتهای است
کل من نی گویدت کز آن
ور قوای این بدن باشد
مصطفی گفت آن زیاده می
باشدش چند لقمه کافی
لقمه را اول مضغ گرد
خوله را بس که از هضم تام
شکم از خوش دلی خورش خالی
فارغ از خلد و ایمن از وجع
معده فاسد ز اشتهای دروغ
بکن زد معده بر عاشش دود
شهوت بطن کاهل بود بطنه
خود چه دانش بود در آن سفینه
دانش خویش را چو خرج کنند
هر کرا همت آن بود که مدام
قیمت او اگر بیفزاید

روز محشر شود وبال و رنج
خانهٔ تن خراب بیت مکن
بهر این خاب شهوتهای گشت
چون کفایت همی کند دو مشت
کل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بس از شراب و طعام

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

که بقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست
بعد از جمع قلتش آورد
یعنی آدم که لقمه بندگی کار

در مذمت آنان که همت ایشان مصروف طعام و شراب است

جای او در طهارت با مطبخ
کار او بهر نفس پروردن
می‌دهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن بطن شکیف

تتمهٔ حکایت

تذهب البطنة الفطنة
چون شود پر ز نان و آب شکم
که بود جای شهوت و لینه
ور بود دانشی ز جهل گمست
بهر شهوات بطن و فرج کنند
هر که آنکه گری ز شهوت و دست

مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خداوند خدمت گزار را و گفتن خردمند عارف را که

الله وفی اللاهی عمارت کن
چند گل میکشی بکردن و پشت
که بطاعت توان نمود قیام
کی شرف مایه شرف باشد
که بخوردن حریص افتد
بهر طاعت بپا تواند خاست
خورد باید بقدر و کم نشمار
دارد اندیشه شراب و طعام
گاه پر میکند گهی خالی
روز و شب بین اینست یا خوردن
داد بر باد نقد عمر شریف
رونق عقل شد برو مسدود
گردد از سینه علم و دانش کم
زانکه آن بهر فرج یا شکم است
قیمت او بقدر همت اوست
رود شب در دردن شراب و طعام
آن بود کز درون برون آید

چو این زشت تر بود مهمان
همت تو همه شکم باشد
عارفی در طریق حق سالک
میزبان بهر خدمتش حاضر
ساخت آراسته بر سم کرام
صحن خانه شد از طبقها تنگ
مرد عارف تعللی میکرد
هر که از خوان حق غذا خواست
میزبان پی کمال مهمان برد
خوانها را بپشت پای بزن
ور نداری بخوان و نعمت ناز
آفرید است حق برای تو هست
خلق ما از برای نعمتهاست
خوانده باشی و ما خلقت الجن
در نعم هر که روی منعم دید
قوت و قوت ز حق رسیدت مدام
جوع آیین سالک است

کو طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی

حضرت حق سبحانه این همه طعامها و انواع میوه‌های رنگارنگ از برای آدم آفریده است جواب دادن عارف که بلی این همه برای انسان است لیکن انسان از برای اینها نیست ما عارفانیم

اندک اندک ثنا ولی میکرد
دست می‌برد و دست می‌آورد
بر دلش خوردن غذا بار است
از ابای بیت داد و گوشت
راه اکرام و حسن احترام سپرد
گفت شیخا ز کات دیدار
قرصها بی دست خود بشکن
چون نشستی بخوان ...
دست می‌کن بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب
تا قند یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست زماست
هستی ما فدای نعمتهاست
حق چو ایجاد نیک و بد کرد
گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل لیعبدون را داد
نعم الله التفات پسند
گشت منعم ... خود غافلش

اشارت بنعم جوع بی اختیاری و اضطراری

عقل و دین هر دو بهر آن خواهی
هر چه غیر شکم عدم باشد
گشت مهمان صاحب خردی
میهمان خانه‌ای از خوان ساخت
خوان و خانه نکو ز نقل طعام
همه پر میوه‌های بیکار
لیک کم میگرفت و کم میخورد
زان ابا میکند ز لقمه و گوشت
رو بکش نزل مستمند ازو
لب دندان بیان نشان برسان
که درین عالمت از هر باب
بهر ما آفریده است و بی
خلق ما از برای خود کرد است
یا کنون را نگر و قطعا باد
انس را او بدل شد از نعمش
گشت مستغنی از شراب و طعام
شیوه عارفان آگاه است

جوع سالک ز خست بسیار بود / جوع عارف ز اضطرار بود
می نماید رونده را مرتاض / از مطالع مقصد خویش فیاض
تا دلش خو به ناخوشی نکند / نفس را منع سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجام / چون بمقصد رسید یار آمد
مرد عارف چو باشد از قرب / نه بملک کشش کشد ز شرب
اکل و شربش چو هست از بخش حق / دایم او در خواست مستغرق
لقمه از خوان لطفش منی / شربت از چشمه سار عینی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردنش نه تهی همت / مر صمد را اگر تو خود چه همت
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست / برتری او ز وصف رحمانست
گر نه رحمن کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود
پی بمقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و از ادب است / گشت آزاد یا پایه ادب است

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس و ارزوهای طبیعت افتاد علامت بعد امارت طرد اوست از ساحت قرب

می خورد می چرد بهایم وار / می برد می درد سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدود است / وز جحیم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است و حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار نماید / ره بیک حظوظ بپاید
سر چو باشد بدان حیات منوط / یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دان زدش / وز حقوق نیز تجاوزش
هست بی او بقای نفس محال / ترک آن از کمال مستند خیال
وآنچه زاید بود برین مقدار / زان رو پای نفس گردد ار

گفتار در بیان معرفت طعام و شراب

نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که در دست از آن محظوظ
چون حقوق بود و سیراب / نور زاید از آن و صدق و صواب
فعل خیراتست و ترک محظورات / واندرین فعل و ترک فتح نجات
در حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن / ترک خط اختیار کردن

سالها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آن غرا زان ذخیره تو / جز ازل تا روی نفس تیره تو
دو سه روزی ز حبس مندی گیر / راه مردان و ار چندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بجنگ غصه و غم
نای خالی است و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا توان نای را نسازی تنگ / نشوی در جهان علم بلند
تا برین طبل نای نوبت باشد / برسد هیبت او بدشمن و دوست
پیش از آن کت اجل کند گردی / بر نی طبل ازین سبع سرای
شو علم در فنا و فقر قدم / نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمای ظاهرآرای معنی گذار از صورت پرستی

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامردم اند و مردم خوار
هرچه داده است دستشان خوردند / هرچه آید ز دستشان گیرند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچ شان فکر روز مردن نی
ذکرشان صرف بهر عزه و داتش / فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر / نام او خانقاه با لنگر
بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل امانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو برآکنده
دیگ ان کنده و دیگ نهاده / کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیت از ده و شهر / یا فتاده طریق مردان بهر
گوشت یار آورده و دو من / تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر انبان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف بمباید
نکند بر نیمه و قلماش / تا بآن دم که پخته گردد آش
هر کرا باب آشنا دیده / نگشاده بر آشنا دیده
بهر آتش است آشنایی او / ز آتش دیگ روشنایی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت / کام دل را ز شهر سر تافت
کرد یاد حضور در دستان / که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما / کیسه بر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل دوست / امردک هم دوان دوان دوانی
مرد و زن زد که السلام علیک / لیتنی دایما الیک
شیخ بر جست و جواب سلام / که علیک السلام و الاکرام
درهم آویخت شد سر و دو بغل / تمنای ست بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای مالید
او هم از جهت مسلمانی / بوسه بر زدش پیشانی

بعد از آن شیخ جای خود بنشست	پرسش حال و کار در پیوست	کار تان چیست حال تان چون است	اهل و مال و عیال تان چون است
یک بیک چون جوابها بشنید	رو در آن شخص کرد و زو پرسید	کین پسر می‌شود ترا فرزند	یا که شاگرد تست و خویشاوند
گفت از این بر نیست شیخ کدام	لیک ما را ز نسبتیست تمام	نسبتی دور دور کرد بیان	کز آن سر کار گشت عیان
سائلی گفت با کسی بعجب	**تتمهٔ حکایت**		با فلاح چه نسبت است و نسب
گفت او هست ترک تازیکمن	لیک دارم ز خویشی نزدیک	دارد او بر درختها باغی	بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ می‌کند آوا	آید آوای او بدین مأوا	تا مرا جای بودن این باغ است	گوش من پر صدای آن اوست
چون یکی لحظه گفت و گو کردند	**تمثیل**		سر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست	برد اول بنان و حلوا دست	نان خود پاره پاره بگذاشت	پاره بخش عام پیاپی برداشت
نقل و خرما بدست خود بره کرد	نام زد از برای شب چره کرد	بهر اهل فتوح فاتحه خواند	وز پی فاتحه معارف راند
یکزمان از سخن بیارامید	تا بنقل مشایخ انجامید	گاهی از شیخ خویش راند سخن	گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات او دقایق خواند	وز مقامات این حقایق راند	سخنان گفت جمله پخته و نغز	لیک از پوست پی نبرد بمغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی	ذوق حال کسان چه شرح دهی	خواجه را هیچ نی سود فغان	که فلان داشت این و بهمان آن
با پسر گفت لولی درده	**تمثیل**		نیست چیزی زمان کند فهم
گفت اگر نخورده ام بابا	گفت مرغ نخورده ام اما	بود جدی مرا کهن سالی	یا قصه از زمانه اهالی
دیده بود او کسی حوالی شهر	**تتمهٔ حکایت**		که گرفتی زمان گندم بهر
بسخن شیخ روز را گذراند	بجمیل چاشت را بشام رساند	وان حوایج که نقد گنجینه	بود ز آینده گان شبینه
حاضر آورد یکدو کاسه طعام	داشت محسوب در وظیفه شام	چون شد آن شب آمد خوردن خوان	برگرفتند کاسه از میان

نقلهای

نقلهای ذخیره پیش کشید	نقل بشکفت و تنگی جا دید	چون ز شب پاسی گذشت بدرس	گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت	بره و گرگ را بهم بگذاشت	گرگ چه گرسنه بره زبون	چون بماند سلامت از وی خون
شیخ در خواب و مفسد اندر کار	شیخ بی کار و مفسد اندر کار	ساخت اندر بناء لنگر شیخ	کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر نه طعن این بهان غرض است	بر تو خواند کان بعض الظن	بعض ظن گفته حق کلام اثم	صدق بعض ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست	بلکه کیدی گری و قوادیست	شیخ و صوفی که گفتمش صد بار	میکنم زان کنایه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق	کین سمای برو کنند اطلاق	لقب و اسم پادشاهی چند	حیف باشد برین دغایی چند
بلکه زان گر شمارم همچنین کار است	حرف را ننگ و لفظ را عار است	کاشش او را نمونه بودی	کز من او را بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی	**حکایت**		کردمی همچو آن عرب دار ری
عربی را که بود ساکن بر	جانب ری فتاد رای سفر	دید پیش دکانچه طباخ	چرب رودی بغز نکو تر رخ
تعجب کرد یا عجم ماذا	خذ فلوسا و اعطنی هذا	فلس از او بستد و بجای نهاد	یک مستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت	گرد بازار و شهر و کوی گشت	تا کمانش میان شهر و غلو	چرب رود از بغل فتاد فرو
چون تماشا نداشت مسلمین بهر	که سراغش کنند مردم شهر	بغل اندر تهی و کیسه زر	خورده بر کف نهاد و میزد بانگ
ایها المسلمون سلده	**در بیان سهر و خوابی که برادر مرگ است**		بل و جدتم بغل و اتنی
خواب مرگ و حیات بیداریست	**در مقام ابدال است والله اعلم**		صلح مرگ از حیات بیزاریست
می گریزی ز زخم نشتر مرگ	چکنی روی در برادر مرگ	خواب دیدت زندگانی گاه	نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثل روشنست برگ و به	که سپردن بدزد کالا به	کمتر از نیمه زان بود بالا	که سپردن توان بدو کالا
باشد ای کرده روز راه طلب	نیم عمر تو روز و نیمی شب	شب تو چون همه گذشت بخواب	عمر تو نیمه شد بوقت حساب

برتو خوابی دراز کرده درو
صد شب از عمر خویش کم کردی
شب روان از رنج بر بینش
انما السایرون کل رواح
روش سالکان که معنوی است
ظلمات حجب گرفته تمام
بامدادان که سر زند ز زمین
شب روی اشوند قدر شناس
هرچه جز حق همه غمست و حزن
لیک چون نفحه ز حق کند
متعرض شوید آنها را
ای بسا نفحه آمد و تو بخواب
نفحه آمد ز حق پدید بهستی
انکه بیدار بی نیاز نصیب
باز بفرست نفحه دیگر
گلشنی کان بود از ان العرض
اصل جنات جنة الذات

چیزی از شب بر زد و بر دی دور / فی المثل گر شود ز عمر تو کم
غم آن از غرور کم خوردی / قصد شبگیر کن که شبگیر
گرچه باشد هزار گونه تعب / چون بمنزل رسی شتر بخوابانند

اشارت الی قوله تعالی عند الصباح
یحمد القوم السری

از یمین و یسار و خلف و امام / با وجود هزار راه نمای
پرتو انکشاف صبح یقین / برود از میانه ظلمت شب
بگشایند لب بشکر و سپاس / ترک پندار ما و من گویند
چه سرا و دکان چه بچه و زن / بر تو باشد ز سر کمانه وی
گرچه غم کو مهیا بود جز / ان لله منزل البرکات

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

بر مشامت نشد و تو مست و خراب / میدهد بوی گل نسیم سحر
نفحه آمد دماغ بکر فرستی / نفحه آمد نصیب بیداران
وانکه بیماری نفحات طبیب / ای خدا نفحه کرامت دار
که به بیداریم بود درخور / بعد از آن نفحه که من ...

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی
و جنة عرضها السموات والارض

روزی افتی میان غصه و غم
نیست این راه انقطاع
آن زمان مرح شبروی خوانند
یحمدون السری لدی الاصباح
کاه ایمان بغیب شب روی است
باشد اندر وفای و محنت زا
اشرق الضحی نور از
حمد من اذهب الحزن گویند
گر تحمل نباورد گویی
فی احایین دهرکم نفحات
قابل آن کی شنید جان نهار
لیک از درد تخمه راحت چه خبر
نفحه آمد طبیب بیماران
گر شویم از شمیم آن بیدار
بردم بوی گشایم گلشن
جنة عرضها السماء والارض
عرضها الارض والسموات

ارض

ارض چون بود حقایق اعیان
بود اعیان باسرها و صفات
امتیازی و اختلافی نه
هم درآمد بکسوت اسما
بار دیگر چو عرض کرد آغاز
شد چو بار نخست در دو من
آنچه در وی تجرد است و تباش
و آنچه آمد مخالف از وی رح
ذات حق را که جنت آمد و ثبت
قال خیر الوری علیه سلام
فاذا جاءهم و آن که بود
آدمی زاد در مبادی حال
خواب غفلت گرفته چشم دلش
لذت او بود در آن محصور
حرکاتش همه هوا و هوس
عقل و روح و قوای و ارکان را
هرچه با او همی کند شیطان

مستقر در نشیمن امکان / آسمان چه صفات اسما
مندمج در نخست رتبه ذات / وحدت حرف و هستی ساذج
اتفاقی و ابتلائی نه / ذات خود را چو کرد در خود عرض
هم برآمد بصورت اشیا / لیک در علم خویش در تعین
گرد ارض دو بار دیگر ساز / ارض شد ملک و آسمان ملکوت
عرض او عین آسمانی و زمین / هرچه در غیب ذات باطن بود
گشت ظاهر شد آسمان اشرح / آسمانی ولیک روحانی
ارض اجساد باشد و ارواح / طبقات آن زمین و آن از آن
عرضها الارض والسماوات / چون عیان شد ز غیب قدس قدم

و معنی قوله علیه السلام الناس
نیام فاذا ماتوا انتبهوا

پی نفس و هوا رود همه سال / غیر تن پروری مراد و خوی
بگذشته نظر ز آب و گلش / پی نبرده ز فرط نادانی
همت او بر آن بود مقصور / عرض او بود زینش و خور و خواب
زندگی هوای نفس نفس / سکنات تن برای نفس تمام
جمله انقطاع کرده شیطان / گشته هر یک بشغل دیگر بند
نیست او بی مخالفت امکان / در کفش مانده بیخت مضطر و خوار

متاثر ز حکم شان اشیا
بود و انها هم در او مدرج
عرضش این آسمان شد آن ارض
بود در علم مندمج کونین
سر او در تحت سطوت جبروت
در شهادت ظهور کرد و نمود
نه هیولانی و نه جسمانی
باشد اطباق آسمان جهان
عرضش این بود شد ز پیش دو کم
انما الناس نیم و نیام
سکرة الموت بعد ما انتبهوا
سوی دانش و بینش آرد رو
جز بلذات جسم و جسمانی
الکتابه مراد نفس و غضب
خود نگیرد بغیر نفس آرام
گر نیارد کت از آن پیوند
همچو آن زن ز بهتان عیار

داشت در ده مقام میوه‌ای
بود در کنج خانه مالامال
کرد از آن پر دو خیک پر غربت
چون ز ده دور گشت مقداری
از کجا میرسی چه داری بار
بار من روغنست و می‌کوشم
تا بمیم اینجا بهاش بشمارم
مرد یک خیک را دهان بگشود
زود بگشاد خیک دیگر سر
کرد پر زن ز پای شلوارش
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت
گر ز روغن فراغتش بودی
ای بسا کس که لاف مردی زد
زیر فرمان دیو شد ساکن
روز آخر که مرگ در دم خوار
یادش آید که در چه آجدی
یادش آید که در فلان سلطنت

حکایت

یکدو خم روغنش چو آب زلال
جست بالا و در میانه نشست
آمد از ره به بد عیاری
واندرین شهر ما که داری کار
گفت سازم بشهر بفروشم
تو بده من بشهر روی آرم
روغنش بهر امتحان بچشید
داد بیچاره را بدست دگر
بسته کالای خویش در بارش
خیکها غرق گشت می‌ریخت
دامن عصمتش نیالودی
دم ز آیین رهنوردی زد
شد فضیحت از آن سکون لیکن
گیرد از خواب غفلتش بیدار
بارها تو بجرم و عصیان را
دیو چون تو ببرد ره طاعت

روزی افتاد خیلش که بشهر
مرد دارا ز گرد ره آزاد
پیش رایش گر ثنا کای خواجه
گفت با کس بشهر کارم نیست
گفت بکشای بار خویش و ببین
زن فرو جست بار خویش گشاد
داد در دست زن که دار آنگاه
چون دو دستش بخیکها شد بسته
زن بیچاره چون بدید فریب
بضرورت بکار تن در داد
بگسستی ز خیک چنگ و جنگ
همچو آن زن به پای آن شد بند
غفلتش بست دیده را دیگر
شود آگاه از کار خویش آنگاه
فعلهای قبیح از دهان
بخ ز فرمان گذار بحق رفت

تازه رویی و نازنین بدنی
بر در آن فربهاش گیرد بهر
خر سوار بشهر روی نهاد
بلکه خورشید و ماه در چادر
رفتن از ده جز اضطرارم نیست
می‌دوم سوی ده پی روغن
خیکها در دو پیش نهاد
تا بخیک دگر گشایم راه
دست بردن ز بند آن بسته
شوانست دست خویش گشاد
نام و ناموس را بگوشه نهاد
کار را بر حریف کردی تنگ
خویش را زیر حکم دیو فکند
گر ندانی از آن فضیحت پاک
که برو مکر دیو چون زد راه
گشت حق بود حاضر و ناظر
سوی کید و فریب دیو نشاند

هرچه در شصت سال یا هفتاد
بکند از ز گنبد والا
بس گریزد ز دیده اشک ندم
وآب چشمش شود در آن شیون
داری از چو پاره دیده تنی
گریه روزی که بود باید و بند
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت
لاجرم روز ضحک داشت بشب
ای بمهد بدن چو طفل صغیر
پیش ازانک اجل کند پیدا
چند نهی تن به بستر و بالشت
یار هشیار و مرد عقل پرست
زنده جاودان تر از بر سر
چشم بر چشم تو خبیر بصیر
چون حیا شعبه ز ایمانست
در و دیوار و حاجب و بواب
سر کرد اند کز اوج عرش

کرد از شر و خیر پیش اقبال
باهمه حسرتا و واویلا

همه سخن

آتشش از خاصیت روغن
شستی از نار سینه یمنی
از جهالت بخنده شد خرسند
او ز بس خنده همچو غنچه بشگفت
خون فشانند ز دیده خون بار

تنبیه الغافلین والعاص للنائمین

گر نمردی ز خواب سر بردار
سر برآور که زشت باشد زشت
خفته در خوابگاه عشرت مست
مرد کار از چه میکشی در بر
چشم از مردگان تمتع گیر
بی حیایی دلیل خباثت
نیست [illegible]
[illegible]

یک یک پیش چشم او آرند
حسرت از جان او برآرد دود
کاش این گریه پیش ازین کردی
نم چو دارین زمان که گشت اجل
چون زمان نشاط و خنده رسید
جوی چشمش نشد ترشح جو
همه ضاحک ز عیش و مستی شد
چون ز مدح عاشقان بشنید
دوست بیدار و مرد عشق آیین
پیش عارف که ره بحق برده
حی قیوم پیش تو قایم
چند باشی درین معامله گرم
هر که موقن بود بانکه خدای
در پس و پای تو بر تو
از ملایک پس دار ارواح

آشکارا بروی او آرند
وان همه حرص ز آن ندارد سود
غرق گرده ز فرق تا بقدم
غم آنکار پیش ازین خوردی
خشک گشت از نفس سموم اجل
آتش از چشم و خون دل بچکید
هر کرا چشم ساز عیش کوا
او ز رنج و عنا بجوش و گدر
مانده در دست خواب غفلت اسیر
تنجانی چنو بهم گفته‌اند
سر راحت نهاده بر بالین
زنده حق است و غیر حق مرده
تو گرفتار مردگان دایم
شرم بادت ازین معامله شرم
حاضر و ناظرست در همه جای
کی تواند مخالفت با او
مطلع بر هیاکل و اشباح

کی تواند بخشش و آرام | برا مور بسیج کرده اقدام
هر که داند که کاملان بشر | که نهانند در میان بشر
کون با سر بلندی و پستی | پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاه هستند | لیکن افشای آن نمیخواهند پسند
کی تواند ز طبع دیو سرشت | دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مومن آگاه | تسخر نفس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان | هرچه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور | کرده پنهان هزار فسق و فجور
بر آید ز خار او فت صباح | متر هم بر سم اصل صلاح
سخنش گر که دوش با من بیست | دیده ام خواب آن و واقعه این
با نبی و ولی شدم همدم | ساخت دور از خود هر الحکم
که فلان میر با فلان دستور | یا فلان صدر افتخار صدور
خاصه و برگزیده ما بتست | نام او ثبت در جریده تست
دولت او مدام خواهد بود | جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گرد شین و مشهور | با عادی مظفر و منصور
با فدا القضا آخوش ابر ما کرف | صد از پنهان نداره بود کراف
بر قدر هر کسی مناسب او | که بود لایق مناسب او
طرفه تر آنکه از یک خر دان | کرده اند از کمال حرص آن
هرچه را هست او خطا و جلال | باشد از نوم و تقطه ادلال
یک بیک کنند از و یاد | نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان بود مجهول | که کند هرچه خبر ادست قبول
هر خوش آمد که گوش میدوغ | کیرد از نفس آن دروغ فروغ
کرچه باشد همه خطا و غلط | کمند رد آن بهیج نمط
کند او عان بصدق گوینده | همچو آن ساده مرد خر بنده

حکایت روستایی که خر پیر لنگ پشت ریش
بیازار خرفروشان برد و دلال باکت برداشت
که کسی خرد خر جوان رونده روشنایی
باید کرد و از فروختن پشیمان گردید
والله اعلم

ساده مردی ز عقل دور و ترک | داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پروست و لاغر و لنگ | که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده درویش | نام او بجای مانده ز کوتش
هر که از ضرب کز نیاسودی | راه را آخر که ز نه همود
بوده ایم از زخم مرد سلیم | شرح کیفیت او بر تنگ ایم

کر رسیدی بجو کمی باریک | همه عالم بر و شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بوش کل | بودی از کل گذشتنش مشکل
روزی او را بسوی شهر برد | بجریغان خرفروشان سپرد
یکی از جمع خرفروشانه | بهر آن کار پیش ز دشیانه
بانگ میزد که کیست در بازار | که خرد بهر خود خری رهوار
خر مکو استر جوان دروان | سخت در راه و شد در میدان
چند از جای اگر رسید بشل | سایه تازیانه اش تحمیل
بلکه بر سایه اش کرایه فرش | کاهها کند بوریا جوییش
می جهید همچو باد جای بجای | میرود همچو آب کل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم | پیش او کم ز جدول تقسیم
خلق از آن گفت و گوی می خندند | لیکن آن ساده مرد خون بنشیند
سر فرا گوش خرفروش آورد | کای بیازار خرفروشان فرد
اگر این قصه‌ات میگویی | راه این قصه اش می بودی
سخنی گو بمنت من کن گوش | بلکه بشن بازده بکش مفروش
دیر شد کین چنین شود دو الاغ | که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بود ست | روز و شب زیر ران من بود ست
یار در خانه و بگرد جهان | من طلب کارش آشکار و نهان
ابخشش اد کای سلیم القلب | کرده دهر از تو فهم دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبود آن | کز تو گویم کسی بود تا آن
سالها شد که راکب او بی | قصه او ز من چه می جویی
بگرانی که بر زبان دو شنه بار | ماندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط | از جهالت چه او گفتی بغلط
خواجه را پس که عمرهای دراز | بوده در حرص و بخل و خست و آز
غیر جمع درم نبود زمن | گرد کرم نکرده
کرکسند ز کام سی دندان | باز آن گرد هاش تکیه لب نان
گر کسندش ز نحو هیچ انگشت | دهد خبه برون ز مشت
وردم وار از کفش بر خم | به که دیناری از کفش بر خم
چون نهند خوان در اقات بیش | گیرد از رشتش دست سایه خویش
کمی کافیدش بکاسه درون | ناکشیده بخف بیرون
کرده بر خاک آن مرد خویش | نخورد چون کبی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع | پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میدارد اش ز کسر نگاه | نیست کس را بکمتری آذی راه
صرف را چون ... خویش | حرف را نکوکات خورد به خویش
با چنین سیرت ار کند شغل | مدح او طامع خسیس و دغل

کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم / طعن مغرات و ماتم حاتم

ذکر حاتم بعهد تو منسی / شد ز نام تو نام او طی
پیش تو یاد معن معنی لی / هر گدایی ز جود تو مغنیست

زانکه گوش سوی او دارد / گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / ننهد بیضه زان فساد دلاغ

از خیالش زند نهال امل / کشتی عجب و کبر رکد نخوت
هر کز آن در بسوی پیشه / نکند در دل خود اندیشه

کاه نخوت کشد از منافق غم / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / ننهد بوی از وفا و وفاق

نخوت آرد ز جانب ممدوح / که کند سد باب فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح

باشد القصه مرد و دارا شوم / زان بشرع نبی بود مذموم
گوش بر مدح مدح گو کم کن / بلکه احثوا التراب فی وجه
مدح گوی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو
هرچه بر تو نفس شور انگیز / ریخت بر داره رنج او رنز

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم احثوا التراب فی وجه المداحین کذا فی صحیح المسلم و المقداد ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه و سلم قال صلی الله علیه و آله

پیش خیر بشر نکو سیری / کرد روزی ستایش دگری
گفت و یحک قطعت عنق اخیک / ساختی ور نه شش از یکه

مدحت یار خویش فرمودی / کردن یار خویش ببریدی
گر چه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش

جان قدسی که جسم پاک وی است / عجب و پندار روی بلاک وی است
باشد او در ازین سخن حی / زندگانی ز زندگی بجدا نی

از غذا چون بجود شود محجوب / صد ستم کی بروی آرد کو
ظاهر ار چه زنده اش خوانی / باطنا مرده ات بدانی

انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت قاید / که بدان سوی حق شوی عاید

پرده از دیده تو بر دارد / جز حقت پیش دیده نگذارد
برهت زین حیات حسن امید / زنده سازدت بحق جاوید

ناید ت پیش چشم ذوق شهود / غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی

چون ز ذات و صفات خود گذری / پی آن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیان صریح و لفظ فصیح

گرچه بر تو ز وی شود واقع / دانی آن را ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نتند

ور تو هم لب بنطق بگشایی / گر کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود بضمیر / لیک ظاهر بصورت مظهر

نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب منفع
بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند ایزد فتح باب فتوح

همچو مدح ابو فراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود اعنی علی بن حسین

پور عبدالملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداد دستش / بهر نظاره گوشه ای بنشست
ناگهان بحجر شد نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کساء بها و حسن و نور / بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می گذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی خلق راه گذر
شامی کرد از هشام سوال / کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت از آن تغافل کرد / در شناسائی تجاهل کرد
گفت نشناسمش نمی دانم / مدنی یا یمانی و یمنیست
بو فراس آن سخن و ناظر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو / زود چهره بسوی من کن رو

هشام ابن عبدالملک مروان علیهم اللعنة در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطه ازدحام طایفان میسرش نشد بجایی بنشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علیه السلام حاضر شد بطواف کعبه اشتغال نمود و چون بحجر الاسود رسید مردمان یک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بدو رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من او را می شناسم و دست گرفت و بیت چند در مدح امام انشا کرد و بهشام بخواند امام زین العابدین فرستاد

آن کس است این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهدا / زهره شاخ دوحه زهرا
میوه باغ احمد مختار / لاله راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم
ذروه عزت است منزل او / حامل دولت است محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او چراغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق
ز حیا نایدش پسند همه / گر گشاید بروی کس دیده
خلق اندر ز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور / کوه احسانش منبع معمور
همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضرر نیست از آن ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران / ذات او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی نگردد کم
هست ازان معشر بلند آیین / که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قدرشان پایه علو و جلال / بعدشان مایه عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندران جمع مقتدا باشند / واندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان و ز ارض / سائلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم / هیچ نفعی نیابد الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا / هم لیوث الشری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله
سر بسر نامه را رواج افزای / نام ایشان بعد نام خدای
ختم بر نظم و نثر او الحق / باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن قصیده فرزدق در مدح امام

چون هشام آن قصیده غرا / که فرزدق همی نمود ادا

زین العابدین علیه السلام و غضب کردن هشام بر فرزدق و بند کردن

کرد از آغاز تا بآخر گوش / خوشش آمد که از غضب جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی / راست کردار و راست بین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد احول / از حسد چشم او شده احول
آنکه احول بود در اول کار / چون شود حالش از حسد هشدار
آن نه آیینه حسد ره هست / ره دیده خرد حسد بسته است
از حسد دیده خرد شد کور / وز ره دین حسد شود بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود / وز غم آسوده جان محسود
دائما از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد
گر چنان مال اینان چرا / مر فلان زاده را همی نه مرا
گرنه دانم که کی خوش شد دل / کاشکی از وی نه سازدش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات / وان اعتقاد کش بهانه سیات
گم شد از شر شرر هیزم / آن ضرر کز حسد کشد در دم
آن حسد خاصه کاهل نفس و دول / می برند از کرد کان خدا
جای ایشان مقر قرب وصال / جای آنان جحیم بعد و نکال
ز آسمان مه همی به پرتو / بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان ماه همی درخشد فاش / بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از مدح فرزدق و دوازده هزار درم از برای فرزدق فرستادن و فرزدق در جواب گفته که من بسیار قصاید دروغ گفته ام این قصیده از برای کفارت آنها گفتم برای آل رسول الله صلی الله علیه و سلم

تفصیل مدح بو فراس شنید / چون شه ملک حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصودم از خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا / زانکه عمر شریف را ز خطا
مدحها از برای هر هیچی / کرده ام صرف در هجا و مدیح
تا فتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت چنان سخنان

تلقه خالصا لوجه الله / لا لان نستعیض ما اعطاه
زانکه ما اهل بیت احسانیم / هرچه دادیم باز نستانیم
آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما دگر سوی ما
از برای خدای بود رسول / هرچه آمد ازو چه بود قبول
ثنیحه زان بسجال لطف و نوال / گر رسیدم از آن ثنیحه نوال
صادقی از مشایخ حرمین / چون شنید این نشید دُر ز شین
گر خرینش ز دفتر حسنات / بر نیاید نجات یافت نجات

قال زین العباد و العباد / ما نودیه عوض لا زهاد
ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بما نگردد باز
چون فرزدق بتاج فاو کرم / گشت پیدا قبول کرد درم
بود از آن مرد قصه‌اش الحق / میکنم من هم از فرزدق دق
زان جوی نیم اگر رسد عوضی / بندم از دولت ابد طرفی
گفت نیل مراضی حق را / بن بود این عمل فرزدق را
مستعد شو رضای حق را / مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزدیک حاکم جابر / کرد حق را برای حق ظاهر
مادح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم موقنم خدای شناس / ور خدایم بود امید و هراس

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و سلم در حقیقت مدح مادحست بحیثیت و مناسبت

از چه بنهاد در اعتقادم پاک / نیست از طبع کج نهادم باک
جوهر من ز کان ایشانست / رخت من ز آن دکان ایشانست
انا مولی لهم و مولی القوم / کان منهم و لا اخاف اللوم
چون بود عشق صادقان در سیم / گر ز کینه منافقان برسم

دوستدار رسول و آل ادم / دشمن خصم و بد خصال و دم
همچو سلمان شدم ز اهل البیت / گشت روشن چراغ من ز آن بیت
مست عشقند عاشقان دائم / لایخافون لومة اللائم
این نه رفض است محض ایمانست / رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی / رفض فرض است نزد ذکی و غبی
شافعی آنکه سنت نبوی / راجتها دقویم ادت قوی

[در اشعار شافعی] ان کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

بزبان فصیح و لفظ متین / گفت در طی شعر سحر آمین
گر بود رفض حب آل رسول / یا تولا بخاندان بتول

گو گوا باش آدمی و پری / که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من بغض و دین من رفضست / رفع من رفض و ما بقی نقضست

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض ارباب اصحاب رسولست صلی الله علیه و آله و سلم نه بواسطه حب اهل البیت علیهم السلام

رفض نی هر ز خیال عجبست / هی آن ز بغض اهل و فا
بعض از آنها که مقتدا بودند / سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند / بر ملکها مصاهرت کردند

پایه دین بلند از ایشان شد / کاشرع احمد از ایشان شد
در سفر هم رکاب او بوده / در حضر هم خطاب او بوده
رضی الله عنهم از سوی حق / بهر ایشان بشارت مطلق
چون همه مرضی خداوندند / چه غم ار عمرو و زید بپسندند
لعن گر رافضی شود واقع / شود آن لعن هم بدو راجع
ذروه عرش از آن بود بالا / کر نهیق خران رسد آنجا
روی خود را ز نقص حالا / و ز یف انفاس خویش فرسایم

بانی رشد اید و اهل / بذل ارواح کرده و اموال
همه آثار وحی دیده ازو / همه اسرار دین شنیده ازو
و ز رضوا عنه منقبت ایشان / برتری از همه رضا کیشان
هرکه باشد پسند خالق پاک / گر نباشد پسند خلق چه باک
قدر اصحاب از آن بود برتر / که ز طعن خسان شود دیگر
هرکه بر روی مه فشاند تف / یاد مه در چراغ انجم نیف
و ز ره بر آسمان دو انجم / فارغ اندر نقاب نقص مردم

هرکرا رفض خلق و خلقت شد / ز غلق خلق تنک ما خلقت است
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام / لب گشاید بعیب صحب کرام
چه بتر زانکه جاسلی بغلو / گوید اندر حق صحابه بد

در مذمت آنانکه صحابه کرام را مذمت می کنند و بیان آنکه مذمت حامل در حقیقت مدحست و مدحت او مذمت

آنکه باشد مدیحش از دم کم / چون بود گر برارد از دم دم
مدح جاهل بصورت ار مدحت / گر بمعنی نظر کنی قدحست
زانکه مدح از مناسبت خیزد / عقلش از مخبس آویزد

و آنکه باشد عاشقش نفرین بوی / چون بود گر کند بنفرین روی
ور چه قدحش بود بظاهر قدح / لیک باشد ز ردی مدح
نقص باشد ز مرد صاحب دل / گر بود هم ظریف جاهل

۱۳۵۹

قدح کردن ز سنی و ناسی ... هست برهانش بعد و ناجی
دور بودن ز شیوه جهال ... از سمات فضیلت و کمال

مدحت رافضی بی فضلی ... دایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده‌ام بیان پیش ... روا از آنجا کشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله ... آن بود پیش عارف آگاه

که خدا از لوث رجس و فساد ... هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده بر اولو الافهام ... که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت و عصیان ... نیست تطهیر آن بجز غفران

بس همه اهل بیت مغفورند ... ور عقوبات آخرت دورند
از که چون برست دامنشان ... شوان بهر آن ذمت شان

از معاصی مدار شان معصوم ... ور ذمایم مسار شان مذموم
ای یکی گر خبر ندادانی ... کس نعیش بشرع موانی

بروی احکام شرع اجرا کن ... ز آنچه مشروع نیست ترا کن
بطبیعت مکن در آن مدخل ... دین خود را مکن در آن مختل

ور شود یکی ز صحب نبی ... در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن ... باوی از حکم شرع گوی سخن

لب بگفتار نا سزا مگشای ... نا سزا را بنا سزا مرد آی
متعصب مگوی و شناسش ... جز بجنس ادب مبر نامش

چه عجب گر ز دی اکلام فضول ... در گذارند بهر روح رسول
تو موافق شوی آن بر بان ... که ترا یافت بر زبان جویان

اهل بیت طهارت شده اینها ... نور چشم بصارت شده اینها
اختر برج شرع دایمانند ... گوهر درج صدق و احسانند

بهره مندند از نبی بشبیه ... کالولد گفت انه سر ابیه
همه جز وند زان چراغ رسل ... هست اجزا و شمه از کل

آید آن شمه مایه تأثیر ... جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر ... مس اگر کو مهات کرد و زر

گشته ز اکسیر زر ناب این مس ... گرچه مس مینماید اندر حس
پیش مس حس و پیش عقل زرست ... پیش آن شک و پیش این اثرست

کم ز حس زر و گهر زاد ... کز اغالیط حس نداده جد
گر زر ناب از مس آلاید ... قیمت زر از آن نفر شاید

زانکه مس نیست غیر زر غش ... بهر بیگانگان بود درویش
آن بود غش که زر کند قلب ... مس نماید بصورت زر ناب

تابدان

تا بدانی الهی فریب خورد ... گیرد آن مس قلب و زر شمرد

همچو این جاهلان جاه طلب ... که غلو کرده در علو نسب

پدر و مادر از نسب عاری ... بسر افتاده در نسب داری

دی پدر از اراذل کردی ... پسر امروز سید علوی

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند و حال آنکه نباشند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

مادرش لولی و پدر لالا ... گوید از نسل مرتضی خود را
او زند دم ز حیدر و زهرا ... سازد از آل مصطفی خود را

گوید او لیک خلق و فعل و منش ... میکند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود ... مرتضی را چسان پسر بود

کی بود زاهل بیت آن نا اهل ... که گریزد ز جهل او بوجهل
زد خری لاف با خران دگر ... که مرا خر نشست همت پدر

واو از آنهاست کی چو اشتر باز ... گر گواه تو بس دو گوش دراز
پیک نافه شده که من شکم ... می دهد بوی خوش ز دو چشمم

نافه را چون گشاد مشک فروش ... شد پدید از گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شتر که عمو ... ز نگاهی رسی درست بگو

میرسم گفت حالی از حمام ... شسته‌ام زاب سرد و گرم اندام
گفت غیره گر شاهد این است ... بس بود دست و پای چرکینت

از شستن همه اعضا ... هست بر پاشنه ترا پیدا
میندانم که با نبی و ولی ... این چه گستاخی است و بی ادبی

ناکسان چون کنند با پاکان ... نسبت خویشتن چنان با کان
مایه زرق و قلبی و دغلی ... چون بود نقد مصطفی و علی

مرغ مایل هر ابلیس ... چون بود زآشیانه تقدیس
میوه بد مذاق تخم سرشت ... چون بود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافه خریطه سرگین ... قند از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذاب ... چون بود زاده حدیث و کتاب

چون بود موجبه مقدمتین ... سلب شرات در نتیجه و شین
می دهد سلب در نتیجه نشان ... کز نشان آن موجبات عیان

لعن الله نار کالادب ... داخلا فیهم بغیر نسب
باد لعنت بر آنکه مهره خر ... کرد پیوند سلک در و گهر

باد لعنت بر آنکه دیده دوخت ... خاک تیره برخ مشک فروخت
باد لعنت بر آنکه روی اندود ... کرد مس را بنام نقره نمود

پیش این فاضلان سنی بوند کز کتب هنر نیا شوند
بود در هر زمان و در هر حال سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان گر بگوشش نگشت حاصلشان
نسبت اهل بیت بر خواندند لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال حسبی و حسنی ز حسینی شدند بی حسنی
حبذا قابلان این دوران گر حسب آنچه بود در امکان
عمر در جستجو بسر بردند تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند در نسب راه کسب پیمودند
از نسبهای آل رسول در نسبشان که او فتاد قبول
نسبت خویشتن اگر کردند گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آن خویش را ایتم همچو استاد آن که بر تعلیم
شد ز جولانگهی دوال آرای حالشان مشتمل بآل آرای
لیک باشد بحکم عقل محال که گلیم سیاه کرده آل
آنچنان کین محال می‌بندند زرد رویی آل می‌طلبند
بفرستای خدای بخاچی برسر اد ز معدلت بنجی
تا چنان کاولین ز نقش جهول کرد جهد در زوال آل رسول
کند این اخیرین اثر و داد دفع این زادگان شر و فساد
شوید از آب تیغ منع آثار از شعار جمال آل اطهار

در بیان آنکه ... از آنکه خود را از [illegible] آل او و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

بلحث مدعی بربن سوس نیست جز جاده عدل السلس
تا بیابد ز عام و خاص قبول می‌کند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابت دینی دم زند از قرابت طینی
نسبت آب و گل چه سود در نسبت این نیابت بخویشتن
بود بو طالب آن نبی را طلب هیچ سودی نداشت آتش
نسبت جان و دل چو باشد سست مربی اعم و علی را اب
خویش نزدیک او دبایش ن شد مقرر در سقر چو بو لهبش

در بیان آنکه چون کسی را بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود گر از و به سود زا بل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا تا شد و عکس کبر ریای
با هر شریف مجلسی می‌ساخت نزد صحبت بهر کسی می‌باخت

برد روزی بذوق راه و روی رخ بدان جمع سید علوی
شوکتا جاه شیخ را چو دید شوکت آنش کشش بسی خلید
گفت هستم من آن همه بجز این بزرگی مرا بود در خور
با چنین نعت و زکرامات این بزرگی نصیب شیخ جهات
هر خیالی که در مقابل شیخ کرد اندیشه آن بدل شیخ
شیخ آئینه ذات لیک ز رای روشن از زنگ احتجاب آرای
گشت در مرکز جهان مرکوز روی بر روی جانیان شود روز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر ز روی نهار خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل آینه کرد بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و وا ویلی ور بود خوب سادگی اولی
ساده ز لوح خویش هر نقش تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو ز نقش حروف کی تهجی را شود موصوف
گفت الفقه شیخ با علوی کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب خفتی سرافرازی بو لهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته‌ام بلکه در پی روی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی گشته‌ام در متابعت ثانی
بره سنتش فرو شده‌ام تا بجایی که جمله او شده‌ام
هستی من در او چو آب سپید حق بمحبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال گر بامتت رسان لطف مقال
ان تحبوا الا له فاتبعونی نیست کار ز متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است پی رواز است متابعت
هر که در اتباع من شد گم سر نو آخر ز یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی کشیده محنت دریغ بردش اقبال و بخت تا ز فلج
در کنج خانه جای نگاه ماند بر خاک از او نشانه‌ای
هر که دیده بروزن پنهاد دولتش ره بکنج خانه گشاد
وانکه ره دور از آن نشانه بسر کم شد و ره بکنج خانه نبرد
گنج جز خدای ذوالمنن است ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت پیش بهره زان گنج پیش کرد ز پیش
مصطفی کز مقام مجذوبی شد مکرم بنام محبوبی

زآفرینش بخت مطلوب اوست / لم یزل لایزال محبوب اوست

خویشتن را به او کننده بند / تا شود همچو او سعادتمند

هر که با او مشارکت خواهد / جان را ره متابعت کاهد

جذب حق پیش راه او گیرد / وز سرم تا قدم فرو گیرد

هر که در راه عاشقی ورزی / خورده باشد غم دلفروزی

هرچه همرنگ یار او باشد / از دل و جان نگار او باشد

همه باید بسوی او نگرد / حسن خوبی روی او شمرد

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد و جهت مشابهت وی با لیلی

سرو چمنده قد او نازد / صفت سرو نازش آغازد

نرگس مست را نخواباند / گر بچشمان مست او ماند

کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری

کان ز لعلش بود شکرخنده / وین ز جعدش بود سرافکنده

سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری

یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند

نگذرد زان مرابع و اطلال / تا نسازد ز گریه مالامال

گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته بفال

گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خیمه‌اش بگوید راز

اثر پای ناقه‌اش بوحل / آورد عاشقانه نقش جمل

کند از جان و دل روان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی

وقت گل سوی بوستان تابد / بو که از غنچه بوی او یابد

سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را از بر دیده آب دهد

بالب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند

چون ببیند بکوه کبک دری / گر کند در خرام جلوه گری

چون سوی دشت تیز پا شود / بر غزالان غزل سرا شود

بر کمین منزلی که روزی یار / خانه کردست فکنده گذار

ریزد از ابر گریه چندان خون / که شود دامن دمن گلگون

باده عشق و شوق نوشد ازو / همچو میخوارگان خوش شد ازو

گاه گوید ز خاک و خار گستر / بهر خواب پسین او بستر

هرچه بیند بعالم القصه / کز جمال وی‌اش بود حصه

هرکجا بیند آن جمال افزون / گیردش پیش جذب عشق و جنون

صید جویی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد

بست پایش چو بود دل آری / کشتنش در زنخ تا بوحی

دید آن پای بسته آهو را / خواست از جان خسته آهو را

کای خراب صید را چه آزاری / دست و پا بسته‌اش چرا داری

نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی عیینه لیلی

خواند از شوق یار فرزانه / صد ازین سان فسون و افسانه

دست و طوق گردن خود ساخت / بر زبان تفقدش بنواخت

گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من درد عاشق لیلی باش

سبزه می‌خور بگرد چشمه و جوی / بهر سرسبزی‌اش دعا می‌گوی

که چراگاه در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض ارم

ره نهاد و ز دشت پا بیرون / شد دوچار وی از قضا مجنون

پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جان گداز کشید

او بصورت مشابه لیلیست / گر بلیلی ببخششش اولیست

گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر

رام شد صید پیشه زافسونش / داد و رشته بدست مجنونش

بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد

لاله می‌چر بجای خار و گیاه / ور خدا سرخ روییش میخواه

تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی

شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون بتقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر خواهان بود که بقدر وسع شرح و بسط آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امر او واجبست اشتغال بامری دیگر کرده شود که بعد ازین معلوم خواهد شدن

قصه عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی

تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش

سر بسر موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد

هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا

لیک چون قال شرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بعشق رسید

ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد

یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامه وفا خوانان

گفت جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها

آنکه عشاق پیش او میرند / بستن زندگی ازو گیرند

تا نمیری نباشی ارزنده / گر بانفاس او شوی زنده

هست ازین مردکی مراد مرا   آنکه خوانند صوفیان فنا
نه فنایی که جان ز تن برود   بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف   نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم   از اضافت کنی چو تنوین رم
هم ز تو وا رهی و هم ز من   نگذرد بر زبانش گاه سخن
کفش من تاج من عمامه من   رکوه من عصای و جامه من
زانکه هرکس که از منی وارست   یک من او هزار من بارست
صد منش بار بر سر و گردن   نی یکی بار بر زبانش من

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره که هرگز کلمه ما و من بر زبان نراندی و نه کس با او نیز گفتی

شیخ مهنه که بود پیوسته   از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش وا گفتی   لیک هرگز من و ما نگفتی
رفتی اندر صف صفا کیشان   بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب   دید خود را بچشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست   جامه بود بر قد او راست
خرد آن باده را کند تغییر   کز غیاب [illegible] کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور   جاودان از جحیم قرب حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود   بنشیند بگوشه نابود
گر بجوید بسالهای دراز   از خویشتن نیاید باز
گر تو گویی که شیخ در ره رو   لفظ ایشان بلفظ ساخت او
گوییمت زانکه لفظ او مطلق   هست اشارت بسوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران   محو باشد هویت دگران

اشارت بآنکه کلمه [illegible] که حضرت شیخ از خود بکلمه ایشان تعبیر کرده از [illegible] غایب واحدست

در عبارت چو او و هو رانند   غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او   لاهو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحدست وحید   برتر از وهم کثرت و عدد
لیک چون در عدد شود ساری   رو نماید تعدد طاری
نیک پی چون مرد وحدت جوی   از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب   وصف کثرت ازو شود غایب

سوال وجواب

چون شود دور گردش نظر   لفظ ایشان بآید در خور

ور تو گویی که کاملان بسیار   ما و من آورند در گفتار
پیشکی ایشان [illegible]   وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند   غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص   شد بسر شهود وحدت خاص
غیر شهود خودند اینجا شیخ   غیر ازان بر زبانشان [illegible]
نشود ذاتش از ما و من مانع   هرچه گوید بر آن شود دافع
هرچه گوید مرادش از من اوست   اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست   نطق حق هم از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز   جز من و ما گر چه گوید باز
قائل من چو نیست جز ذو المن   غیر ذو المن کجا بود وان
قطره چون بحر ساخت ناچیزش   که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا   من و ماش بود همان دریا

در بیان آنکه کاملان وعارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهده سر وحدت

گرچه آرد هزار طوفان زور   نفتد در شهود بحر فتور
خواجه بنده کان کار آگاه   قبله مقبلان عبیدالله
روح الله روح اسلافه   طول الله عمر اخلافه
تا [illegible] التماسش [illegible]   از همه قد سوی مرد عرفان
شاه با کبریا و جاه و جلال   رفت و گستها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب   چون فرشته کرانه از رفو
شاه و گردن کشان لشکر شاه   که همی سودشان بچرخ کلاه
سربسر در رکاب او بودند   بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش   داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای   شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کو ز جاه و شکوه   رفتی از جای خویش مانند کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود   بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه و بس [illegible]   در معارف کمر همی افشاند
گرد ناکرده زین کمینه بندی   که نباشد فاجرین معنی
کین همه ها و هو [illegible]   کمند فره اثر در کس
وین همه شغلهای گونه اگون   نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد   خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه چندین   رغم صورت پرستان ظاهر بین
من هم از شوق می کنم سخنی   ور نه در خشم چه حد همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم   نتوانم که گرد آن گردم

همچو وی سر زده معروف او ... وین زمان جهان چو وی کو
قرنها دور آسمان کرده ... تا چو او اختری عیان کرده
عمرها ابر مکرمت بارد ... تا چو او گوهری پدید آید
پی این خواجه کرکسی خواجه ... دفتر طهرات دیباچه
پای او نا سپرده نطع طمع ... کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود زبر ... دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز ... حلقه‌ها کوفته در او باز
چنبر چرخ حلقه در او ... حلقه در گوش سیان تا کر او
روی او قبله عباد تنها ... کوی او کعبه سعاد تنها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست ... زده در حلقه در او دست
برده از چار فضلش بهر ... چه خراسان چه ماوراء النهر
دست فیاض او برشح قلم ... شسته از لوح کاف حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات ... معنی خط او کفیل حیات
رقعه او بهر کجا شده واصل ... آیتی هست ز آسمان نازل
باشد آن جو نشان شاه بلاغ ... مایه دفع ظلم و رفع داغ
سایلان را مفیض جود و نوال ... قابلان را مفید علم و کمال
ساخته حکم شریعت دین را ... طوق گردن همه سلاطین را
کرده‌ها بلطف عنف آمیز ... عالم از دود و دم چنگیز
سعیش از خیل بر ای بی ادبات ... داغ نقصان دولتش برعوت
آری او هست ابر رحمت بار ... ابر راشت و شوی خشک غبار
چون بباره بکوه یا هامون ... گرد آلودگی از آن بیرون
هرچه یابد ز جنس قاذورات ... کاهل دین بود ز محظورات
همه را شوید از پلید و مغاک ... خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال ... در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسید بر گلبن ... بر دماند ز گل گل نسرین
ابر را چون نماند این اوصاف ... نیست او را جز مدعی لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن ... بفلک بر رود که ابر منم
ابلهان را زند سر از خاطر ... انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر قطره افشانست ... قطره‌اش هیچ در دیده پنهانست
چون نشد سبزه از دو خرم ... چون نشد چشمه از دو پر نم
دم آبی به تشنه نرساند ... شعله آتش کسی ننشاند
غیر ازین نیستش ز بار اثر ... که کند منع پرتو خور
مانع ار شود که در دو حسنی ... بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده ... که شود بر یتیمی افسرده

آه ازین ابرهای جان فرسای ... بلکه ازین دودهای ارمای
دود در خانه کر راه کند ... در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه ... لیک از آن تیرگی نه آگاه
این که از تیرگیست بی‌خبر ... هست بر تیرگی گواه دگر
خیزد در پرتو کسی کن جا ... گفت باز تیرگی کند پیدا
بلکه چون ابر بر سرت بارد ... واندران تیرگیت بگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید ... وز گل و گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو ... خویش بینی و خودپرستی تو
تیره گردی ز دود هستی روی ... خیزد و روکن در ابر هستی شوی
گیت ار ابر گوهر شد زین هش ... ابر جود یکیست آن همه هش
ابر جود محیط کرم او ... ابر سایل اند از کف او
او محیط است و گرد او سحاب ... فیض کش فیض بخش هیچ سحاب

اشارت بجملی از اوصاف اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی بالکرم العلا و دامهم الی الابد

زده اصحاب خواجه حلقه بهم ... چون نگین اند حلقه خاتم
رازدانان که رازدان دانند ... اسم اعظم از آن نگین خوانند
چند احلقه کز اوج فلک ... حلقه در گوش آن ز اوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر ... رفته از حلقه سپهر بدر
جای شان در حلقه گردون ... لیک از آن حلقه یکسر بیرون
ملأ بالقلوب عرشیون ... فرقه بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیبت حضار ... او ملوک گسار هم احجار
جانشان مرغ آشیانه عرش ... جسمشان نقد گنج خانه فرش
غایبان از خود و بحق حاضر ... معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ارزنده ... لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان ... بر طریقت قرار خاطرشان
سرایشان ز قیدها مطلق ... در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر ز نار دل مرده ... از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفل شان ... زنده گردد ز مردگی دل شان
یا دو قنی که تشنه خوش شود ... دولتم سوی شان عنان کش شود
مردم آنجا گذار میکردم ... آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنه لب دم بر شان حال ... پیش ایشان نهاده آب زلال
گرد شان گشتمی و مرد و زن ... کردمی قطره قطره در یوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی ... زندگانی تازه یافتمی

وای جان تشنه که خشک دهان / دور مانده ز چشمه‌های روان
وای آن ماهی که در تف تاب / باز مانده ز بحرهای چو آب
وای آن گوسفند خسته تن / پایش از زخم سنگ شکسته
خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز زرد گشته شام در طرفی / زده گرگان برای تمام صفی
وای او صد هزار بار هزار / گر نیاید شبان و آخر کار
در نیابد بدل پریشانش / نرهاند ز جنگ ایشانش
نماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خون خواران / گوسفندیم و حفظ حق چوپان
رفته عمر آمده بشام اجل / ما بخیده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس غدار / کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ / کرده ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیابد زور
ور روی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چبود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور از جماعت زیست / پس ید الله علی الجماعت چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعت اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو / حفظ حق افگند بر در تو
خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید از زندان

حکایت

هر یکی را بحیله کاردن / داد تیری که زور کن بشکن
یک یک را چو قوت تن بود / زور کردن بر آن شکستن بود
تیر را دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن شمار
نتوانست کس که زور زند / دسته تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر همه هم پشت / بشکنند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست / زود تا او فتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی / گر بود زور او کم از تو بسی
تا به انگشت تو چنان بشتاب / که در آن تافتن بود ز تو تاب
در بپیچ پنجه‌ش چو / دستش از تافتن کنی رنجه
جمع را هست قوتی معتاد / که نباشد میسر از آحاد
بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت درو بود افضل

در بیان فضیلت نماز بر جماعت از نماز فرد

زانکه از اجتماع قوم و امام / می‌شود شاد نماز تمام
یکی از قوم اگر بود مغرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی / دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرائط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود گر اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از زینت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد / کز دل احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای ناحاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل / که ز نیران دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی‌شک / که بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بخشد
همه زان فیض بندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری / ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن بر ارباب حال

حکایتی که خدمت ارشاد پناهی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدنیا والدین الکاشغری از خدمت شیخ خود مولانا نظام الملة والدین خاموش قدس الله روحهما نقل می‌فرماید

گفت اصحاب سعد دین و دول / مشتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آیینه / سوی مسجد شدم یکی آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها / نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آنسان زور / که دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ مهر تبش / چون شود مهر ذره جنبش
قطره را چه زهره و یارا / که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بی دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آنچنان در تاب
بیشتر شد که آن محبت و درد / در دل من از او سرایت کرد
من از آن عشق مست و آزاده / پرتو اوست بر من افتاده

چندگاهی از او بگذاشتم … زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از کرمی … نشدی خالی از غم و المی
روز و شب بسته بودی از اوجاع … گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران … این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا … بلکه من شخصم و دگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری … اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث شنید … در من انکار کو نه افکنید
زید را طبع منحرف گردد … چون تب عمرو متصف گردد
بیش خیره برد مایع بکر بجار … چون ز خالد بر دهد اقرار
بود با من رفیق حجازی … در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در شور بجهر … شعله آن زد اندر دو سه شهر
چون دهن شور او آتش … از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من … سخن پر شد مرا از روشن
که تواند که حالت دگری … کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار … وآتشم زد بجز من انکار
رنگ انکار از دلم بزدود … در اقبال بر رخم بگشود
مرد باید که یار جوی بود … یار چون یار قیا بشوی بود
شوید از آب لطف و اکرم … از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی … باشد آن گرد بر دلش دردی

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرفت آشنا باشند که جنس هم باشند بوجه مثل

تازه امانش آن بیفشاند … یا بدان گر شید شوراند
یار چشم است گر ز شهوت و خشم … موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین … موی روی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی بی هنجار … باید موی کرده خنجر کار
خارست مژه بگرد بصر … بر خس و خار بسته راه گذر
گر نه جان رنج و آفتی با کاه … بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگانش … گرد او شو بیا چو مژگانش
دفع کن هر آفتی که از هر سوی … سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه رحمت و دوی … محو اشتر چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است … دیده زو مردم آفتی دیده است
گر گذارش بدیده کور کند … ور کنی در دور رنج زور کند
بلکه صد پی کند نش چه چاره … گر کنی بر دهد دگر باره

نه بکندن توانی از وی رست … نه براز آرد و صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده … موی افزونی اند در دیده
دیده وار دیده شان نگه میدار … ور نه بینی ز دیده شان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن … پیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته اند … خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند … دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه و گذر … بار راهت نهند انجا سر
در بازارشان برای تو بست … گردن خود کشند پیش تو پست
گر زنی سنگ کو سرش خوانند … بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کفش و چه … حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست … والم تو مزید دولت ماست
سد و فی امدات یاری … بغرض نیت دوستداری
رنج و محنت ز دوستان خدای … هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان لاغ و رنجشان گنجست … گنجشان از کرم گهر سنجست
ما ز آزارشان نیازاریم … قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد … امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد چنگ … زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار … خرد آنرا بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز … سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه … کز فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود … در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هر آنکه گوید لاف … با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه ارادت کوی پنداری … کذبهاشان بصدق برداری
بخشی در پیش بهر کسی … بگشایی زبان بجوش سخنی
همه را زادهٔ خود سازی … راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر … گفتی آمیزشی چو شکر و شیر
چون بیاید برین نسق پیوند … شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون کو ناگاه … آید از پرده حیلها بیرون
از غرضها که بودشان در بر … بود اقوال و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان … یوم تبلی السرائر ایشان
خوش سیرت ز صورت و سیما … بر تو گردد نکاتی پیدا
چون غرضها را شود در رو پیش … دوستان را شوی بجان دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید … دوستی را مجال تنگ آید
رخنه بندد ز دل دغا و نفاق … خانه گیرد بسینه بغض و شقاق

لیک بهر حقوق پشمینه   داری آن را نعفه در سینه
شرمت آید که از پس آری   لب گشایی به غفض و کین داری
ول تو از نفاق گیر دو هم   گر نفاقت رسد هزار الم
دم به دم حیله برانگیزی   کز از آن حیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند   حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند   تا دگربار با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفاکیشان   وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رسید نتوانی   چون شناور بخرس درمانی
خرسی از حرص طعمه بر سر رود   بهر ماهی گرفتن آمده بود
تا که از آب ماهی بر جست   برد حالی به صید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد   پوستین از خطا در آب فتاد
ای بسا کس که حرص زد رایش   آب خورده گشت در عاش
آب بهر حیات خود طلبید   لیک از آن خر هلاک خویش رسید
آب بس تیز بود و بس ناور   خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی سود نداشت   عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست   باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم آگنده   باشد از رخت و بخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت   دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب   بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان زان کمان فتاد بر آن   از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است   پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت   وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید   خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم   باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشت از جان سیر   گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار   بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گران است پوست بگذارش   هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام   دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست   بلکه پشتم به زور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر کوک   پوست آن نی که خرس جنگی خوک
بزی خرس را ز دور گمان   پوستی بر قماش و رخت گران
کمنی خوک را ز جهل خیال   خیک از شهد ناب مالامال
گر تو گویی که سود و بیشت بسی   گر نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی ز هر اندیشی   گر نباشد بجز همین کیشی

جز بدی و ددی نماند هیچ   مرکب بخردی نراند هیچ
خرس با خوک گر بهم [illegible]   باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه گر بود درین اقوال   زان دو باید زادمی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم   چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه   هر چه مذموم از آن امانم ده
از بدی و ددی بده سازم   وز بدان و ددان رهان بازم
هر که دل از نکوی او خوش نیست   بر زبان گفت و گوی او خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن   دل از آن یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن   رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان به بیهوده است   بازگردم بانچه مقصود است

رجوع با نجز اشارت رفته بود پیش ازین بدان

پیش ازین ذکر قاصد و نامه   زد به موج بیان قلم خامه
نامه بود بس عظیم الشان   قرة العین خواجه مرسلان
حاصل آنکه می باید   چند بیتی روان به نظم آید
در بیان عقاید اسلام   کافی اندر بیان آن به تمام
آن عقاید که ضبطش آسان است   واندر آن خاص و عام یکسان است
هر که هست اهل سنت و دیندار   باشد او را ز حفظ آن ناچار

آغاز اعتقادنامه

اینک آن را همی کنم املا   مستعینا بربنا الاعلی
بعد حمد خدا و نعت رسول   بشنو این نکته را به سمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل   عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد   در دل و جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی تردد و انکار   بر زبان هم زند دم اقرار
کافریننده است آدم را   بلکه ذرات جمله عالم را
که عدمشان به وجود نمود   جاودان هست بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی   نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی   تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت شود ز قول ثقات   که محمد علیه افضل صلوات
داد ما را خبر بموجب آن   واجب آید بدان نمود ایمان

[illegible] وجود [illegible] سبحانه

این بود مجمل سخن بی قیل   شرح آن گوش کن علی التفصیل
هر کرا عقل خرده بین باشد   پیش وی این سخن یقین باشد
کاسمان و زمین و هر چه درو   باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو

نیست آنرا ز صانعی چاره / گر بود فیض بخش همواره / خانه بی صنع خانه‌ساز که دید / نقش بی دست خامه‌زن که کشید
سر چو آورده سوی هستی پی / باشد هستی و بقا از وی / نه عرض ذات او نه جوهر / هر چه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز / واو مبرا ز احتیاج و نیاز / اول او بود و کاینات نبود / یافت ز وجود کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس / کنه او را خدای داند و بس / از همه در صفات و ذات جدا / لیس شیء کمثله ابدا
واحد است او بذات خویش وحید / وحدتی برتر از شمار و عدد

فی وحدت حق سبحانه

هر که او وحدتش بود مشهود / از عدد فارغ است و از معدود / ساحت عزتش بود ز آن پاک / که کند کس تو هم اشراک
ع با مکان نیافت همتایش / تنگنای محال شد جایش / گر خدا بودی از یکی افزون / کی بماندی جهان بدین قانون
در فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی / همه عالم شدی عدم با هم / لیک بیرون نیامدی ز عدم
داند آنکس ز عقل یافت بهر / که دو شه را چو جا شود یک شهر / ملک جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد
بصفات کمال موصوف است / بنعوت جلال معروف است

اشارت الی اسما الحق سبحانه

باشد اسمای او چنان بسیار / که بود برتر از قیاس و شمار / در خبر گر چه هست صد کم یک / هست نسبت بآن خبر اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور / نیست اندر هزار و یک محصور / همه پاک از شر و بری ز شین / همه با ذات او نه غیر و نه عین
از صفاتش یکی حیات آمد / کامام همه صفات آمد

اشارت بارادت

ز حیاتش بروح و نفس و تن است / بلکه او زنده هم بخویشتن است / او نه چون زنده‌ایست پاینده / زنده کان گر بود ز تن زنده
هست بعد از حیات علم و شعور / علمی از سبق جهل و فکرت دور

اشارت بقدرته سبحانه

متعلق بجمله کلیات / متجاوز از آن بجزئیات / ذره نیست از زمین و مکان / کز علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابانها / عدد برگها بستانها / همه نزدیک او بود ظاهر / همه در علم او بود حاضر

وزپی

ور پی آن بود اراده و خواست / خواستی لایزال بی کم و کاست

اشارت بسمع و بصر

فعلهایی که از همه اشیا / نه بود در جهان شود پیدا / گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو جبل و حجر
منبعث جمله از مشیت اوست / مبتنی بر کمال حکمت اوست / نخلد بی اراده‌اش خاری / نگسلد بی مشیتش تاری
نی المثل گر جهانیان خواهند / کز سر مویی از جهان کاهند

اشارت بارادت

گر نباشد چنانچه اراده او / نتوان کاستن سر مو / ور همه در مقام آن آیند / که بر آن ذره بیفزایند
نه به بی ارادت او سود / نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرته سبحانه

بعد از آن قدرتی بود کامل / در مرادات او همه شامل / در همه کار و در همه حالت / کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید / رخت با خطه وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر / هست جز علم معنی دیگر / نیست از گوش هر چه شنید او / نیست موقوف دیده دید او
بشنود خواه دور یا نزدیک / ببیند از روشن و تاریک / حال هر ممکنی بکتم عدم / بیند و داند و شنود ز قدم
ور سوال و طلب ز انجا بود / بر زبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

واخرین وصف کان کلام بود / ز تجلی و زبان کام بود / بر کلامش سکوت سابق نی / تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف / با عدم گفت نکته‌های شگرف / عدم آمد ز ذوق آن بجهان / بفضای وجود رقص کنان
حادثات جهان ز خیر و ز شر / همه تقدیر او بود لا غیر

اشارت الی قوله سبحانه

فعل ما خواه زشت و خواه نکو / یک بیک هست آفریده او / نیک و بد گر چه مقتضای قضاست / از خلاف قضا و آن رضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا / نیست کس را محال چون و چرا / عدل و فضل است بی دو منسوب / ظلم باشد ز فعل او مسلوب
زانچه از علم آمده بعیان / صنف اول صف ملایکه دان

اشارت بوجود ملایکه

بندگانند جمله فرمانبر / ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری / وز زنا شوهری همه بری
همه از صحبت عناد مصون / مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دائم / در جمال و کمال او هایم
بهر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند / با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر همه بر اشباح / متصرف در آن ز صبح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر / در میان کل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است / جنبش جسم و جان از ایشان است
نفتد قطرهٔ نم باران / ز ابر در شهر و دشت و کهساران
گر نه با آن فرشته آید / کشتی آنجا برد که می باید
ننهد برگ تاک از شاخ / در چمنها و دشتهای فراخ
گر نه جمعی فرشته را بمثل / باشد اندر وجود آن مختل
از ملایک چهار مشهورند / که با تمام خویش مأمورند
وحی جبریل کار جبرئیل است / نفخ از صور از سرافیل است
کافل رزق و مهمات میکائیل / قابض روح و جهات عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند / که نویسند کان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان قلم زند ز یمین
می توانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم ها دیان سبیل / از اولوا العزم و انبیا و رسل
انبیا برگزیدهٔ حق اند / برده از کل خلق سبق اند

اشارت بثانی الایمان بالانبیا علیهم السلام

برسوای خود از بنی آدم / فضل دارند بر ملایک هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / شوانند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال باشد در / از یکی امتی شود صادر
پیش ایشان بشرع و دین آثم / مشتمل بر مصلحت و حکم
آدم آنم که خورد گندم را / تخم می کاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از آن شجره / شد وجود من و تو را تتمه

افضلیت نبینا صلی الله علیه و آله وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول و نبیست

آن فضایل

آن فضایل که انبیا را بود / وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم / همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که معجزی دادند / جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث جز بشرع اساس / غیر احمد که بر کافهٔ ناس
خاتم الانبیا و رسل است / دیگران همچو جزو او چو کل است
از پی او رسول دیگر نیست / بعد از او هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پی رود دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد

اشارت [illegible] صلی الله علیه و آله

دین همین شرع و دین او دائم / همه کس را بدین او خوانند
هر شریعت که غیر آن است / گر فتد حکم شرع آن برود
شرع او ناسخ شرایع هاست / متفق باشد شریعت دگر
نیست الا باتباعت اصلا / جز از آن رو که شرع او است روا

فی شریعته صلی الله علیه و آله وسلم

برد پیدار حق بشارت بطحا / بتن او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا تفرج بشت براق / متوجه بقطع سبع طباق
بر سموات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت
دید هر سنگ که عرض خلد و جحیم / هر که بود اندر آن دو جا مقیم
چون شد اطباق سماها طی / ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف / بلقای پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا / محرمی جز خدا نبود آنجا
دید تنها بدید آنچه بدید / وآنچه بود از شنیدنی بشنید
روی از اینجا بجای خویش آورد / خوابگاهش منور نا شده سرد

اشارت بمعجزات و معراجه علیه السلام

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل جلی
گر اظهار آن میان امم / هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام / ور نه آمد کرامت آن نام
از ولی خارقی که مشو غفلت / معجز آن نبی مشو غفلت
معجزاتی که انبیا را بود / مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او را هست / که نداده اند انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابهای بسیار / گشته نازل بر انبیا بکار
صد و چار است در خبر مذکور / لیکن آن زاد از آن محصور
هر کتابی که کرده حق انزال / باشد مؤمن آن علی الاجمال

همچو توریت آن کتاب کریم بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامد از فرود بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآنست که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر تمام سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر یکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بانکه کلام خدای قدیمست

چون کتاب خدا کلام خداست از صفات کلام بنده جداست
[illegible] لایزالیش دان و دم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث میشود نیست چون ذوات ثلاث
باشد آن پیش عقل خرده شناس هر کلام قدیم را چو لباس
دم بدم گر شود لباس بدل شخص صاحب لباس [illegible]
امت احمد از میان امم باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی که امت اویند پی رو شرع و سنت اویند
رهبران ره هدی باشند بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب کز همه بهترند در همه باب
وز میان همه بود چو عتیق بخلافت کسی ز صدیق احق
وز پی آن بود از احرار کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق خو ذی النورین کار ملت بیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا اسدالله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام سلک دین نبی بیافت نظام
نامشان جز باحترام مبر جز بتعظیم سوی شان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن دل ز انکارشان بیکسو کن
هر خصومت که بودشان باهم بتعصب مزن در آن یکدم
بر کس انگشت اعتراض منه [illegible]
حکم آن قصه با خدای گذار بندگی کن ترا بحکم چه کار
وان خلافی که داشت با حیدر در خلافت صحابی دیگر
حق در انجا بدست حیدر بود جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند لیکن از طعن و لعن هم بند
گر کسی با خدای لعنت کرد نیست لعن من و تو آن در خورد
ور بجان و فضل شد ممتاز لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بتفضیلت و شرف آل و اصحاب

هر که شد ز اهل قبله بگرو که بآورده نبی گروید

گرچه صد بدعت و خطا و خلل بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی با دوام نهد بکلی روی
کند از فرضها و نفلها سوی عقبی روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش مشمار ایمن از روز آخرش مگذار
جز که کس از رسول خدا شد مبشر بجنت الماوی
گرچه ده کس از آن بود مشهور اندر آن ده مدارشان محصور

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت هم بشارت رسیدشان ببهشت
هر کرا زیر خاک شد منزل دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند از ره [illegible] امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جواب شان بصواب برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند روزنی در بهشت بگشایند
گردد او را عیان چه صبح و چه شام که بجا دار او از بهشت مقام
ور نگوید جواب شان در خور آتشین گرزنی آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر تا در آن بنگرد شبان و سحر
جای خود را ببیند اندر نخ آوخ از حالت چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر وز بقا نشان نماند ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان کالله الله بر آید ز زبان
مرسل و قبیل راه دستور حق تعالی که دارد امر صور
زان میان خلایق عالم همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب ابدان یکدم از نفخ سرافیل جان

اشارت بمحشر

گرچه ابدان بود پراکنده همچو آتش هم شود زنده
از پی نفخ صور نوع بشر چون شود حشر کرده در محشر
سوی شان بعد از انتظار گران نامه اعمال کنند زان

سعدا را وسند بهر شرف
وضع میزان کنند از پی آن
انکش افزود کفه حسنات
چون میزان دو زن آن برهند
پی آن انسانی که از قدم تا فرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم
هر که کافر بود چو بنهد پای
هر که از اهل سیرت نبوی
یا چو مرغ پران و باد وزان
بلکه در ریخ آن گذر کند
پنج آمد مواقف عرصات
کرده آماده خالق داور
ور نه در هر یکی ز نجی حال
هر که آید به دوزخ از کفار
ور بود مومن فتاده ز راه
یا خود او اشفاعت شفیع

نامه از سوی دست راست بکف | اشقیا را صحیفها در مشت

اشارت بمیزان

شاد زی کو کند ز اهل نجات | وانکش افزود کفه عصیان

اشارت بصراط

عرض آن موی بلکه از مو کم | هر که باشد ز مومن و کافر
قعر دوزخ مر ورا جای | مومنان را رسد ز حق تایید
خو بموت سیئات دوی | دوزخ از نور او کند پرهیز
یا چو چیزی دگر فروتر از آن | وانکه ضعفی بود در ایمانش
باشد او را بقدر ضعف درنگ | لیک یابد خلاصی آخر کار

اشارت بوقفه عرصات

بهر هر موقفی سوال دگر | هر که گوید جواب خود بصواب

اشارة بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصات بشفاعت احمد مختار علی نبینا و علیهم السلام

برهاند از آن جزا و سزا | ور دری از شفیع گشته بعید

اشارت بحوض کوثر

از سوی چپ بنهند یا پس پشت
تا بسنجند طاعت و عصیان
خون گری کو که ماند در عصیان
بر جهنم پلی عجب بنهند
عابران بود در آتش غرق
بر سر پل کنندشان حاضر
لیک بر قدر قوت توحید
بگذرد همچو برق خاطف تیز
بنود زان گذشتن آسایش
گرچه چندی مشقت بسیار
که مطیعان باشند و عصات
طی هر موقفی کند بشتاب
رنج چندین هزار سال و ملال
جاودان جای او بود در نار
سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
ارحم الراحمین ببخشاید
چون ز دوزخ کنند خلق کسیل
شست و شویی کنند در کوثر

دود دوزخ ز خود فرو شوید
هر کسی را بقدر علم و عمل
جاودان در مقام خود باشد
نعمت او بود برون ز شمار
هست دیدار حق اجل نعم
چون شد این اعتقاد در دل راست
کار من عشق و بار من عشقست
سر رشته کشیده بود بعشق
هر که آن رشته را ز غل و غش
بهر شیران بود سلاسل زر
تا بجوشد ز سینه عشق سخن
لیک هم ملال بی ذوقی
پس همان به که لب فرو بندم

سوی جنت سرای خود پویند | درجات بهشت باشد هشت

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رویت حق سبحانه و تعالی

برتر از جمله نعمت دیدار | گرچه چند خدای را بصر

گفتار در ختم دفتر اول سلسلة الذهب والحواله انجه بتقریب سخن به آن رسیده به دفتر دیگر

دل و جان آرمیده بود بعشق | نیز رشته خود آیم باز
تا بچشم مهار پیچی باد | آن رشته سلاسل ذهبست
هر که شیر است از آن نپیچد سر | این سلسل سخن که میخوانی
نتوان داد شرح عشق بفن | میزند جوش عشقم از سینه
که ندارد بشرح آن شوقی | می کند بند او شرح و بیان
پیش از این گفت و گوی نپسندم | گر بدو کار می شود توفیق
بهر آن دفتری ز نو سازم | داستانی دگر بپردازم

ور بماند جواد عمر از سیر
ختم الله لی بما هو خیر

که بقول ثقات ثابت گشت
دیده آنجا خدای را بمحل
هر کزش دل ز غصه گشت فراغ
چون شب چارده مه انور
وه انتهی الکلام و تم
بازگردم بکار و بار نخست
حاصل روزگار من عشقست
سخن عاشقی کنم آغاز
نام رشته بران از آن ذهب است
هم از آن سلسلات ذهبی
تا دهم شرح عشق در هر نی
می نهد مهر خاموشی بر لب
که کنم درس عشق از آن تحقیق

حدیقهٔ ثانی سلسله

بشنو ای گوش بر حدیث عشق — از صریر قلم ترانهٔ عشق — قلم اینک چو بلبل صریر — قصه عشق می‌کند تحریر

عشق مصباح مخزن جود است — هرچه بینی بعشق موجود است — هیچ جنبش ز سافل و عالی — نیست از عشق و حکم او خالی

حق چو بر خویشتن تجلی کرد — یافت خود را در آن تجلی فرد — دید ذاتی بوصفهای کمال — متصف در دوام عز و جلال

وصفهای همیشه لازم ذات — کسب کرده ازو بقا و ثبات — هرچه دارد ز نام غیر نشان — نیست فعلش در اتصاف بیان

چون وجوب وجود و قدرت قدم — بی نیازی ز عالم و آدم — آنکه دارد ز علم و دانش کام — نهد آنرا کمال ذاتی نام

لیک در ضمن آن کمال دگر — دید موقوف بر ظهور اثر — پیش اهل شعور و دانایی — لقب آن کمال اسمایی

و آن ظهور جهت در اطوار — مختلف در خصایص و آثار — پس شهود تطورات ظهور — کثرت اندر نهان بود و حضور

وین شعور و شهود در ابدا — می‌شمارد جلا و استجلا — آمدن در صور کمال جلا — دیدن آن کمال استجلا

حق چو حسن کمال اسمائی — آنچنانش [illegible] پسندید — خواست اظهار آن کمال کند — عرض آن حسن و آن جمال کند

خواست تا در مجالی اعیان — سر مستور او رسد بعیان — خورد حق یافت انبعاث این خواست — نقش عشق و [illegible]

هست بایست عشق در [illegible] — نیست زان عشق نقش هستی — نیست جز فیض نور هستی [illegible] — روی همت [illegible]

سایه و آفتاب را با هم — نسبت جذب عشق شد محکم

عشق هر چند پیش پیش آمد — میل و جذبی ز جانبین آمد

[illegible] که نسبت محبت از جانبین است اما
اصل در ان نسبت حضرت حق است سبحانه [illegible]
[illegible]

لیک عشق جهت اصل در آن — پرتو آن فتاده در دگران — تا بر اهل طلب خدای مجید — متجلی نشد باسم مرید

بارادت نشد کسی موصوف — بمحبت کسی نشد معروف — ذات حق با همه صفات قدیم — جز بوجوب وجود و نعت قدیم

در حقایق باسرار ساریست — در مجاری جسم و جان جاریست — لیک پرده ز روی خود بگشاد — هیچ جا جز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانایی — و آن دگر قابل توانایی — علم و دانش از آن یکی زد سر — فعل و قدرت نمود از آن دگر

شد یکی مظهر ارادت و خواست — شیوه عاشقی ازو برخاست — تافت بر وی جمال [illegible] — در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملائکه مهیمین که لایزال در شهود جمال حق جل و علا مستهلکند و مستغرق

از ملایک جماعتی هستند — گرمی عشق جاودان مستند

نی ز خود نی ز خلقشان خبری — نی بخود نی بخلقشان اثری

برده از خلق و از وجود سبق — در شهود جهت مستغرق — عارفی را که راه دین پوید — نام ایشان مهیمین خوانند

زادی و زاده نیز [illegible] — گر ازین شیوه بهره ور مانند — جسمش اندر مجاهدت قایم — جانش اندر مشاهدت دایم

سلطان العارفین [illegible] بسطامی [illegible]
[illegible]
والآخرة [illegible]
[illegible]

دل برید ز دنیی و عقبی — کرده از هر دو روی در مولی

بحر بس شد قیام بسطامی — قطب حق بایزید بسطامی

بود روزی ببادیه گذران — دید فرسوده کله ویران

آیتی ثبت بود در کش معنی — بود خسران دنیی و عقبی

چون بران نبشته راه نگریست — بوسه زد بران و زار گریست — کین سر صوفیست افتاده — دو جهان را برای حق داده

برگزیده زیان هر دو سرای — تا بود سودش از میانه خدای — ای خوش آنکس که شد پی این سود — بزیانکاری جهان خشنود

از دو عالم همین خدا طلبید — دو جهان داد و یک خدا خرید — هرچه بودش بجنس [illegible] — باشد در عشق حق خلیل امین

چون خلیل الله آن امام کرام — یافت از حق هدایه انعام

اشارت بقصد ملائکه مر ابراهیم علیه السلم و در [illegible]
آنچه داشت از مواشی و نقود و اموال در راه حق سبحانه

افزود تش بنیاد بسر   خلقت خلقش نگنجد در بشر   شد پی ره روان صاحب دل   بر دل پاکا و مصحف نازل
کثرت آتش از عدد بگذشت   رمه و گله اش ز حد بگذشت   کوه و در پر مواشی و غنمش   شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی آسود   یک دم از رضای حق می بود   روز می بد بشغل مهمانی   شب با اندیشه خدادانی
در مقام مجاهدت قایم   در عبادت قدم زدی دایم   حال او را چو دید کستیان دم   جز بمیزان ظن نسنجیدند
می نه پیمانه کان خورد ندیم   ظن بحال وی آنچنان بردند   کان همه جد و جهد دم دمش   نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت زدت ره بردی   عشق منعم نبرده سوی تش پی   عشق فعلیت او و اسمای ذاتش   نیست از عشق ذات پیدای
عشق کان منتهی بر ذات نیست   به فتیرهای آفات   فعل معشوق و صفات و بمثل   چون با ضداد خود شوند بدل
عاشقان را فسرده کرده دل   گرمی عشق شان شود زایل   در بود عشق منبعثش از ذات   باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات بر صرف صفت شود پیدا   عاشق از عشق آن بود شیدا   گر رضا باشد آن صفت ور قهر   جان عاشق نمرد و باید بهر

حق چو آن دید کان دارانست   چارف آن در امتحان داشت

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم علی نبینا و علیه السلام

بهر نقد خلیل خواست محک   داد فرمان فرقه ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند   سبحه گویان برو گذر کردند   بانگ تسبیح و نعره تهلیل   برگرفتند در جوار خلیل
زان نوا و صدای جان افزا   عقل و هوش خلیل رفت از جا   نام جانان شنید و جان افشاند   آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز   که بود ذوق بخش و درد آمیز   برکند عقل را ز بیخ و ز بن   نو کند درد روز عشق کهن
چون شنید آن گروه سبحه سرای   خامش از سبحهای هوش ربای   با خود آمد خلیل و داد آواز   کین نوا از نو کنید آغاز
جان من از سماع شد سیر   بر خموشی چرا شدید دلیر   حالت صوفیان نگشت تمام   بر مغنی سکوت گشت حرام
نیست در مذهب مسلمانی   جز با تمام ذبح قربانی   مرغ را گر گلو تو داد نخست   نیم بسمل رها کنی نه درست

پاکی

یا مکن قصد هیچ جانداری   یا چو کشتی تمام کش باری   نیم کشته نه مرده نه زنده است   جان عاشق ز آتش ار زنده است
حال اهل ظلال در عقبی   لا یموت است و لا یحیی   قدسیان کو مراد نشناختند   در جواب خلیل حق گفتند
تا که این ذکر رایگان گوییم   کار کردیم مزد آن جوییم   کار بی مزد هیچکس نکند   مزد دیده ز کار دست بکشد
کار خواهی به مزد بگشاد است   گره از کار مزد بگشاد است   زانچه دارم ز مال گله و عقار   می کنم بر شما دو ثلث نثار
بار دیگر کنید بهر خدا   این نوای طرب فزای ادا   به بیان بلیغ و لفظ فصیح   برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نغمه سبوح   شد براهیم را مهیج روح   دل و جانش در اهتزاز آمد   وجد و حالی که داشت باز آمد
وجد و حالی چنانکه است محال   درک آن پیش عقل و وهم و خیال   بلکه بالاتر از خیال و گمان   نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند   زان صدا و خموش بنشستند   بانگ برداشت آن ستوده سیر   که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید   شورش وجد من زیاده کنید   جان من ماهی است و ذکر حق آب   صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند   ور کند صبر زنده کی ماند   هر چه از آب بر کنار رود   آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان   ماهیش می برند خلق گمان   سبحه خوانان که مزد جوی شدند   مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هویی فکند در ملکوت   ذکر ذوالکبریاء و الجبروت   شد خلیل از سماع آن بیخویش   ساخت خلع پرده وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق   سر برون زد ز جیب هستی حق   چون ز ذکر آن جمع ملکوت   بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق برکشید خلیل   کانچه دارم ز مال از کثیر و قلیل   جمله را میکنم فدای شما   تا ز نو بشنوم نوای شما
نشنید از این سرود خموش   گر شدم در سماع آن مدهوش   باز آغاز آن نوا کردند   ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای آن مست   داد یکبارگی عنان از دست   وقت خوش یافت از ترانه خوش   دست همت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال افشاند   جمله در پای مطربان افکند   هر سماعی که در وی از سر ذوق   نفشاند چو برق شعله شوق

برخورد و خلق آستین وداع / کرد خود گشتن آن زمین بیع
ز آتش امتحان چو ابراهیم / خالص آید چو زر ناب سلیم

قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا حکیم

آمده بهر امتحان توایم / تا قدر مخزن نهان توایم
لله الحمد کآمدی شمار / چون زر ده دهی تمام عیار

تو خلیلی و دار تو عشق خدای / متحمل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلد و محبت غرق

بنده منعمی نه بنده نعم / از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نعم کرده / نیست عشق تو آن که کم کرده

چون دلت از خدای گشت رضی / تاج خلت ترا زیبد همی
هر کرانی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهل بود و عطا

عشق تو ذاتیست نی عرضی / گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود / حاش لله که بی ثبات بود

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش / می شمر منحصر درین چارش

عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی / که نباشد ز منفعتش سببی

کششی خیزد از درون جان / که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه

گر بری کی گیت محبوبت / زین نگه بوی جست مطلوبت
خواب از چشم اشکبار کند / صبر از جان بیقرار کند

رو بره داشت جان کاهت / چون قبادی زره که زد راهت
در جواب سوال ماند لال / دم نیارد زدن از حقیقت حال

هرچه بر خاطرش شود خاطر / باشد از حب حال او صابر
داشت شاهی ز انس و جان غالب / دختری بکر اختری ناب

از قضا روزی آنکه خضر

حکایت

سر فرو کرد از کرانه قصر

حبشی زاده بدید از دور / دلربا همچو خال چهره حور
قامت آن سیاه چرده روان / چون الف کرد منزلش در جان

با سواد رخ و چشم و عذار / ساخت جا در دل سویداوار
ماندش آن صورت سیه در دیده / چون سیاهی دیده در دیده

گرچه بودی سیه عمامه و شنی / سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانه خوش لاغی / گر زند بر تذرو خوش زاغی

یکی

لیکن اینها ز عشق نیست شگفت / خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق در بند حسن احسانست / عشق بنده است و حسن سلطانست

هرکجا حسن می نماید روی / می نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه صورت لیلی / قیس را داد سوی خود میلی

حسن آن نه ز صورت عذرا / عذر وامق نهاد در صحرا
حسن بود آنکه زان سیاه نمود / گر از آن ماه صبر و دین بربود

صبر و دین چیست کان ستوده غلام / برد از آن ماه و هرچه داشت تمام
هرچه از جنس هستیش در دست / دید برد و بجای او بنشست

یکسر از رنج خویشتن برهید / غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش / هرچه جز دوست برگرفت از پیش

یکدل و یکجهت شده یکروی / روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانست دید و دوست شنید / هرچه جز دوست دید ازان ببرید

دختر القصه ماند بی خور و خواب / دل بر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فروبست از پرستاران / مهر بگسست از وفاداران

پشت بر بزم عیش و شادی کرد / رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران ز کار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند

آن یکی گفت راه او زد دیو / ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار

وان دگر گفت ساحران بنشستند / خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام / داشت چشمش رسید از ایام

وان دگر گفت هیچ از اینها نیست / آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل باو داده / وز غمش در کشاکش افتاده

بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه پر مایه
کنده پیری که تا جوان بوده / بر هدف تیر ازین کمان بوده

زده بعد از جوانی گذران / دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی / بر خود افسون گران بخندیدی

وز زبان در فسانه بگشادی / مار صد فسانه خوان آمدی
گرچه از بهر سجده داد بعین / مهره چند کرده در گردن

بود چون سبحه اش بخم در پشت / خرد بر مهره های گردن و پشت
ور چه می کرد نفس حیله گرش / وصله وصله مرقعی بر تنش

بود اولی ز دم خونخواره / چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آن سان دید / بر وی آن درد و رنج نپسندید

پیش دختر نشست کای فرزند / گر بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو نمای سرو تو جست / بر کنار منش نشاند نخست

لب تو کاینچنین شکرشکنست / پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته / نقش تو کلک صنع حق بسته
تا نگردم بسر و دست دراز / بود چشمت تهی ز سرمه ناز
بود در وسمه رخت چو صبح دوم / در شب از موی مشکین کم
تا نبستم بغول موی ترا / کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر / از حریرت فکنده ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب / گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گزارده شد / تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال / بدر این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده / گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست / این نهال قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست / از چنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این / از خواب یا خیالست این
یا به بیداریت کسی زد راه / ور ز تو برده صبر و دل از کاه
مهر خاموشی از لبت بگشای / سوی آن ره زنم رهی بنمای
گر بود همچو مه براوج بلند / آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون / آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار / خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بخود مغرور / یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن نرهد از فسون من نرهد / وین نجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید / بهتر از ذات هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفت کفایت این کار / بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد و گفت کجاست / بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی / کرد سرجا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند / شد یکی مادر و یکی فرزند
خانه خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن بر او بگشاد
هیچ شامی نبود در سحری / که نکردی بسوی او گذری
یک شب او را بپیش خویش نشاند / بردی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر
گر ببندان کسی لبش کندی / چون برابر دی خود بفکندی

داد

وز ره وصد خوشیهای کرده دراز / کشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران / بست و پشت خادمش روان
برد چون نکهت مشک یا عنبر / یکسر او را بخانه دختر
تنگ چنان کسی که رفت بخواب / چشم حسن بتاز جهان خراب
جذب معشوق گشت حائل او / برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج تن و محنت کش / داد بصد روصال خرم و خوش

داد ذوالنون بیازید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام
سر بر آور که وقت بیگه گشت / پای در نه که کاروان بگذشت

حکایت ذوالنون مصری و بایزید بسطامی قدس الله سرهما

بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب از همه پیش / بامدادان سعد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خواب بیداران

هر که عمری ز خواب دیده نبست / نبود این خواب بکدم او را دست
شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله سره

هر شبی دیده بر نمک کردی / جگر خود بآن نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمک آب / پاک شستی ز دیده سرمه خواب
بعد عمری که چشم او بغنود / یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آنشب / میوه وصل زو بچید آنشب
تخم خوابش رسید ببر / آمدش آن جمال یار بنظر
گر بخوابش نمودی خوبی / بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن هر زمان که رای کام / یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالش قرین با خویش / که گرش آمدی مجال پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیداران
دیده مشغول خواب و دل بیدار / وز ته فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر ز دو بسته / گر بود چشم سر گشاده چه سود
بازگردم بقصه دختر / که شدش غرق ز اشتیاق جگر

تتمه قصه دختر با حبشی

یار خفته بخواب و او بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه گفتش که خواب او بشتاب / زنگ هجران ز خاطرم بردار
خرمی دست و عشق باز ده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش ز نطق گوهر ریز / نه دهانش ز خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاده است
من ازین سایه سایه وار شدم / همچو خواب سایه وار شدم
کار با سایه کس نساخته است / عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید
خواب او شد مبدل بیداری / مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لعل عشرت گشاد بار دگر / قفل مرجان ز رشته گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز / در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / پر پری وشان حور سرشت
در میانشان یکی بعشوه و ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده / داد خدمت گزاریش داده
وان نشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل کرده وقف بر حبشی
حبشی نیز روی او میدید / دم بدم چشم او همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود / آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در جهان جائی / فارغ از وحشتی و غوغائی
دید چیزی که چشم دیده ندید / هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن جمال و وصال / بود در معرض فنا و زوال
آری آری درین سرای سپنج / با تمتع ست راحت در رنج
مرغ زیرک چو در زمین چمند / دانه را دام در کمین بیند
زیرکانی بحزم کار کنند / حذر از دانه اختیار کنند
تا کی مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از پی پیش
گر نباید گزند شان ز دام / کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسد شان ز دانه رنج و ملال / رو نهند در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره / کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بشنیم و دانه پنداریم / دام را جز فسانه نشماریم

ور بگوید کسی که آن دامست / دام بهر عذاب و آلامست
بر غرض کرد آن سخن محمول / نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی / کز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام / میبرند از پی امانی کام
آن ... که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد
خبری آنکه فهم کرد آری / قصه خود ز قصه برداری
نه که آن را فسانه خوانی / در ربایت بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه / کز پر از کینه بود شان سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدگر گفتند
غرّ اخبار راستین است این / ال اساطیر اولین است این
تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی / بر بار خوش تن همی گروی
لیک حالت بود مکذب گفت / انکارت بود خلاف نهفت
گر ترا ... آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
نکند کس ز دانش و خبرت / بر گرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلومست / که فلانی طعام مسمومست
لیک از آن میخوری بحرص و شره / گفت او را دروغ دانی و تره
می کند حیله تا از آن ببرد / طمع خلق را و خود نخورد

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه او را بخانه

شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی برد سوی بالین سر
جسم خسته لب این جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب
دایه او را چو دید چابک و چست / باز بردش بخوابگاه نخست
همچو افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف کرد نظر / زانچه شب دیده بود هیچ نه هیچ
دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب خبری / نه از آن شادی و طرب اثری
نه از آن آفتاب جاه و جلال / هیچ خیرش بجز حسرت و خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان / جست چندانکه داشت تاب و توان
تا شده بر مراد خود فیروز / ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو زانسان دید / موجب آن خیال ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بکون و لی دارم
زده ره من بعشوه ناکامی / دلپذیری بحسن و خودکامی
بی‌نظیری که شد زبان مقال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد / یا محل مقام او پرسد
در بگوید کجاست خانه او / خانه کیست آشیانه او

مولدش خلخ است یا فرخار	مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست	خصم جان سوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمست یا که افتادست	یا خود از سرمه پاک افتادست
نخل قدش که صنع حق بستست	معتدل یا بلند یا پستست
گیسویش چون کمند تا فتنه انگیز	یا پی دام و بند تا فتنه انگیز
رخش از نقش خال و خط سادست	یا خود آن زیب و کرّ و فرّ دادست
لعلش آب حیات زنده دلان	یا زلال مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاقست	قبلهٔ عاشقان مشتاقست
شد ز پیوستگیش پیوسته	رجهان راه عافیت بسته
یا کشادست رخنه گاه بلا	باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان	همچنین یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز	هست مستور سر غیب هنوز
هر چه زین نکتها خیال کنند	ور من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست	جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر	معنی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد	در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت	سر بسر پردهای صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم	نیست از جلوهٔ صور خبرم
چشم من نیست رخ و خط غماز	زلف از دو نمی شناسم باز
گر کشد چشم او بتیغ ستم	ور دهد لعل او نوید کرم
مرا درد و ذوق من بود یکسان	نیست آن مشکل آید گران
داب من نیست جز محبت ذات	ذات بر من زیادت از صفات
من صفت بهر خواب میخواهم	نه برای صفات می کاهم
چون دل برق عشق شد لامع	ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست	نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات	هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل	چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال	بلکه گیرد بنفرت استبدال
باید ترک گفت نازنین بسی	کای ز من تنگ دیده تر اخبر

سوال از پیر صاحب جمال از پیر صاحب کمال و جواب وی از سوال آن

چون نهم ز آستانه پیر قدم	شور و غوغا برآید از همه جا
از یمین و یسار اهل نیاز	دعوی عشق می کنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند	جیب جان را ز درد چاک زند

وآن دگر خون ز دیده افشاند	سوز دل را بدیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر	بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم	با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی پرسش جدا	کز جمالم چه ره زدست ترا
آن یکی گفت از آن رخ شاده	رخ نجومم منقش افتاده
وان دگر گفت از آن لب خندان	چشم من پر زلال پر خون
وان دگر گفت کان خط چو خیز	زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار	برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو	ساخت پشتم زبار عشق دوتو
وان دگر گفت از آن خم غبغب	جان شیرینم آمدست بلب
وان دگر گفت و از آن خال	در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از آن دو گیسو شکست	دل من همچو باده گشت شکست
وان دگر گفت معنی چون	دیدم از پردهٔ صور بیرون
فارغ از زلف و غافل اندیدم	می ندانم چه چیز میجویم
شد دلم مبتلای آن معنی	میدهم جان برای آن معنی
پدر آن قصه از زبان پسر	چون بنوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده چشم اهل ادب	که بود رشته پیوند عجب
لیک آن پر فروغ حسن و جمال	زند از روی سوی عالم برو نال
گرچه خیزد همین ز ذوق فن	رود از روی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود بی نور	لاله روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو	شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر	خشک چوبی شود بزاری تر
خط فیروزه رنگ زنگاری	آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار	نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون مه در پیش منیش صبح	مثل بعر الظبا بچول السحر
وآنچه میخوانیش چو سیمین	بینی آن را بچشم عبرت بین
چون نشان مستور زآن پیش	وز نم بول از دو منبع گپ
لب و سبلت چنان بهم آرمیدی	لای بالای برده از سوی
رود القصه حسن و زیب از پیش	گل دهد جای خویشتن بحشیش
چه چشی کرد آب گل برد	چه گیاهی که گاو و خر نخورد
بس بدان خال و خط مشو مغرور	باش از این آلایش غرور دور
که همین زیب و زینت صورست	حال صورت زمان زوالی گرست
هر کرا دل از این صور بستست	کی ازدی گر عشقش بگسست
پی آن رو که عارف معنیست	مرد عارف بدو ستی اولیست

چون صور زیبا یمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان باید / عشق او هم مدام را شاید

حسن صورت محل تغییرست / عارف از عشق آن کران گیرست
چون شنید این سخن پسر ز پدر / کرد بیرون غرور حسن ز سر

حسن سیرت گرفت همه بیش / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم دل بر رضای او بگماشت / گوش بر حکم و رای او میداشت

هرچه گفتی بجان نیوشیدی / زر سر دادی و دان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / گشت مشهود خدای بود آیین

روی او را چو روشن آینه یافت / گر برابر رخش معاینه یافت
دایما در تجلی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور

ذره بود او ز نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق
چند از آن دو ناظر و منظور / سر دزالود کی شهوت دور

روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
بیند آنچه دامن این خاک / دامن از جود امن آن پاک

حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود پیچید از آن دو مهر گذار / گرم سودای عشق را بازار

عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان سپس آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق تیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست

حسن شد شخص و عشق چون سایه / سایه از شخص میبرد پایه
چون در آید وجود شخص ز پای / نیست ممکن بقای سایه بجای

اگر دایم ز عشق لاف زدی / در محبت دری گزاف زدی
ما کهن نشنیده اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی

برگرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بر مبدا داشت / سر آن رشته را که میداشت

گرچه عشقش نماند همچو نخست / نشد آن آشنایی سست
عشق اگر رفت و شد ز معنی / در میانه طریق یاری ماند

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورتت ادنی بود

حسن معنی نمیشود سپری / عشق از آن شد ز زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمید چراست

مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوه معنیست / وهم و نقص و زوال ازو رفتست

حسن آن لایزال لم یزل است / عشق این بی قصور و بی بدل است
هر که از نو جمال معنی راه / دست تغییر ازو بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز سر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید

جرعه حسن خود بوی ریزد / حلیه خویش ازو در آویزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد

اشارت بجمال جماعتی که شراب
عشق از جام صورت خورده و پی
اصلا بجمال معنی نبرده اند

لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق بازی پیش
آن یکی از حجاب هیچا هیچ / غیر صورت ندید پیچاپیچ
برد حسن صورت از راهش / نشود دل ز معنی آگاهش

اهل عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند
لیک باشند ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله دگر

بیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را از لب / قشر خوارست دانش ایشان خود را

اشارت بجمال جماعتی که پی براه معنی برده اند
اما شراب عشق را جز از جام صورت نخورده اند
دایما در کشاکش اند از صورت خلاص نمی‌شده [illegible]
[illegible] شیخ السالکین [illegible]

چشمشان از صور چو ماند دور / دل و جانشان شود ز غم رنجور
وان دگر گرچه عاشق صورت / لیک معشوقش از صور دگرست
حسن معنیش دیده در صورت / چشم از آن دوخته بر صورت
بست در دیده حسن معنی جام / نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر کرده نخست / زانکه در دیده حسن معنی جست
نیست بیرون ز شیشه در نگهش / نور بی رنگ دیدن آیینش

می‌کند سوی دیده نور آهنگ / لیک در شیشه‌های رنگارنگ
شیشه گر بشکنند معاذ الله / هست در دیده نور صرف اکمه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین
کرمانی قدس الله سرهما دید که در محکامهای
دمشق می گردید از وی پرسید که در چه کاری
گفت آفتاب در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری
چرا بر آسمانش

شمس تبریز دید کاوحد دین / گرد نظاره تابان بین
در دمشق از هوای غمزه زنان / گرد منکامها شده طوف کنان
سر فرو برد آشکار و نهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمه آفتاب می‌بینم / لیک در طشت آب می‌بینم

گفت هیهات این چه بی‌بصریست / راست بین باش این چه کج نظریست
در قفا کرده دل است ترا / کار بهر چه همت است ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بجماعتی که اگرچه بمشاهده جمال صورت گرفتار شده اند در آن نمانند بلکه آن سبب ترقی ایشانست بمشاهده جمال معنی

وان دگر گرچه بود عشق مجاز / رهزن دین و عقل او ز آغاز
عاقبت چون ز عاریت بسترد / ره بسر منزل حقیقت برد
میوه زان درخت چید و گذشت / جرعه زان قدح چشید و گذشت
سخن خوب و نکته سره گفت / عارفی المجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره ایست / نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل
کی ز بحر تعلقات جهان / که در او غرقه اند پیر و جوان
گرچه آن پل بود برای گذر / بعمارت بسوی او منگر
جز بآن پل توان گذر کردن / پی به عشق حقیقی آوردن

اشاره بجماعتی که اگرچه بمشاهده جمال صورت گرفتار شده اند در آن نمانند بلکه آن سبب ترقی ایشانست بمشاهده جمال معنی

وان دگر گرچه سوی صورت رود / آورد نیت قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید
بصر صورت جهان بینند / ببصیرت جمال جان بینند

حاصل جواب عارف از سوال پسر

هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای
سخن عارف شنود پسر / چون باینجا رسید پیر سخن
گفت کای فهم را تهیه تو / عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آینه مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل / چون در آینه ذات قادر جل
چشم از آینه ذات فرو بستم / پس ز روی خویشتن بشستم
شاهد از آینه چو تا بدرود / به بود ز آینه سر زانو
آگه ار باشد از آینه اش / حسن معنی شود معاینه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل خاطر تو نماند / پیش من ظاهرت را چه نشاند

چون من از وی بتو نشانی نیست / نزد من مردم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم
گر ز خوردن چو دل بسیر آید / میزبان را ز دل پدید آید
بدرد سفره و کشد خوان را / بر زمین افکند نمکدان را
یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام
مست را کیش حق شناسان فرض / بلکه در ذمت کریمان قرض

حکایت

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز فرمان عقل بیرون را
کو بویرانه‌ای همی گردید / گریه می کرد و زار می نالید
گاه چون سایه بر زمین هموار / او فتادی بپای هر دیوار
که فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحن او از مهر
که بهر گاه از آن آستان رفتی / چون سگان بر سر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه
مهر ورزی چه چاپلوسی چیست / خاک روبی و خاک بوسی چیست
نیست نقش بتی بدیوارش / چه بری سجده بر زمین وارش
از خس و خار او چه میجویی / زان ز رسته گلی چه می بویی
گفت خاموش کین مقام کنشت / که بهر موی من ازو سرشت
قصه کوته نشیمن لیلیست / که بهر ذره ام ازو میلیست
نیست اینجا گشاده هیچ دری / که نبوده بران درش گذری
نیست اینجا نشاده دیواری / که بپشتش نسوده ام باری
نیست اینجا گلی خمیده خسی / که ز دامن بران کشیده بسی
هرچه من میکنم ببوی ویست / اضطرابی ز آرزوی ویست
عشق بازی بمنزل یاران / نیست جز شیوه وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار / بگذرد بگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند / ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز / با در و بام او نگوید راز
هست ازین جمله آنکه اهل نظر / که نوزند چشم دل از اثر
بتفکر شوند بر خوردار / ز آیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه / بموثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال
زانکه آن کش وجود نبود بخود / موجدی باشدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پای / یک بنای عنایت نمای
نعت موجد وجود پیدا آمد / کز تسلسل محال [illegible] آمد
حال عالم بیک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق

موجد کون اگر نه دانا بودی / کار آن منتظم کجا بودی
صنع اگر نیست محکم و راست / می برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان / بمواقیت علم و ازمان
بر ثبوت ارادتت دلیل / کنمی نفی آن برای علیل
اولا هرچه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علیه که سایر اوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
نزکر اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر می پویم
فکر سرگشته ایست در ره عشق / کی رود حکم فکر در ره عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آنکو جمال حق دیده / پرده های اثر بدریده
پردگی جلوه کرد در نظرش / گشته نور شهود پرده درش

حکایت در بیان آنکه روش عارف بخدای / ارباب فکر و نظر آن موثرست به اثر

کل توحید پیش وی چیده / پرده و پرده کی یکی دیده
روش عارف نکو رفتار / از موثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است / اولا جسم وی بران نور است
هرچه در عرصه جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یا به آزار اختلاف شئون / جلوه گر بر وجود گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از موج دریا / در زمستان فتاده در صحرا
خویش را [illegible] ز صولت برد / هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی که هر جایی / می شنید این که هست دریایی
گرد از موج و شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل و برهان گفت / بود صد تنگ از آن جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته به پای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکفا از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن بآن قانون
ظن او آنکه آنچه امکانست / همه در بار خود چنین بست

لیکن

لیکن آن دم که باز گشت بهوش / خر متاع گمان برون بایش
یافت ناگاه آن حکیمک را / پیش جمعی ز اولیا را عد

حکایت حکیمی که بواسطه خرق عادات اولیاء الله علم خود بجهل برآورد و در آن باب

فصل دی بود و منقل آتش / شعله میزد میان آتش خوش
شد بتقریب آتش و منقل / از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه کی بتمام / کرد زو مار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استکبار / گفت بالطبع محرق است نار
آنچه بالطبع محرق است کجا / کرد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین / گفت هین دانست یار ببین
منقل آتشش بدامان بیخت / آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست / هیچ گرمی ندید در آتش
چون نه دستش بسوخت نه دامن / شد از آن جهل او بر او روشن
طبع را هم مسخر حق دید / جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی / قصه او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال / بیقین ایمنست در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد ز [illegible] شتابان / گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود بحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاهی او را عیان بصورت موج / دید هم بر حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل نقد بخار / سوی بالا روان ز دریا بار
متراکم شد آن بخار و از آن / متکون شد ابر در سیلان
متقاطر شد ابر و باران گشت / روی آورد باغ و بستان گشت
قطره ها چون به سیل گرد آمد / سیل شد بر رونده راه بجست
سیل هم گشته با خروش گران / تا شد آن سیل سوی بحر عنان
چون بدریا رسید و گشت آرام / شد درین دور سیر کلی تمام
قطره از راه چو بدریا پیوست / گرد از انکار دیده و دانست
گوست موج و بخار و سیل و سحاب / اوست کف و [illegible] قطره و آب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت / عشق با بحر چون بجا آورد باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر / غیر دریا ندید هیچ دگر
همچنین عارفان عشق آیین / در جهان هست هر چه جز حق بین

اشارت باصحاب مکاشفه

دیده جمله مانده بر یکجاست / لیکن اندر نظر لها و تنهاست

این کمی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود بینا
هرچه بیند بمعنی صفتی / گردد او را سبیل معرفتی

صد هزار آینه ذات در نظرش / بصفات خدای راهبرش
گرچه در ذات ره نگشت صفات / بی خبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده

وآن دگر جمله را یک آینه دید / که خدا را در آن معاینه دید

دید یک ذات در حدود جهات / متجلی شده بجمله صفات
یک وجودست سر بسر عالم / همه اجزاش متصل باهم

گرد مصورات بی تجویف / جمع گشته در لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله / ز خلا هیچ ظرف را که

امتیازات شان ز یکدیگر / هست از اعراض و اصناف صور
آن گرانمایه جوهر قابل / که مر اعراض را بود حامل

هست مرآت ذات بی همتا / وآن عوارض مجالی اسما
هرکرا دیده هست بر صورت / بیند آینه مجرد صورت

چشم عارف که تیزبین باشد / در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات / جلوه گر گشته با شیون صفات

همچو آینه وصف ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نه بیند هیچ / غیر حق کل هیچ جا نه بیند هیچ

شد جمال خدا معاینه اش / محو مشهود گشت آینه اش
هیچ دانی گر این چه جلوه گریست / آینه چیست اندر آینه کیست

آینه دست و اندر آینه هم / غایب از دیده او معاینه هم
اول آینه سان بردن آید / پس در آینه روی بنماید

گر ز تقیید یابی آزاد شد / نام و نقش از آینه بیند
در ز تقیید باش پس مطلق / اوست پیدا در آینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایات یعنی قرب نوافل و قرب فرایض مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمعیت احدیت که مرتبه او ادنی است و خاصه پیغمبرست

هرکرا دیده نی بحق بیناست / دیده او بدید حق بنظرات
تا نگردد بحکم بی بصر / دیده تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز نفس طلبها / بدیار قبول قافلها

برقوای تو وحدت و اطلاق / غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک / عین هستی حق شود بیشک

وصف امکان شود در او مغلوب / منصبغ باشدش بحکم وجوب
فکر و ادراک در همه حالت / بتو باشد مضاف حق آلت

گردد ت پیش صوفیان کرام / متقرب بقرب نوافل مدام
وگر آن رتبه ات شود حاصل / که تو آلت شوی و حق فاعل

هرکه عرف مقربان داند / اهل قرب فرایضت خواند
ور کنی این دو قرب را باهم / جمع باشی یگانه عالم

نقد قربین حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود
ور ز همت کنی بلند روی / که مقید بجمع هم نشوی

دور آن باشد تا در این مقام / بی تقید ببیند هیچ کدام
پا ز عالی نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی

این مقام نبی است و آنکه وی / باشد اندر وراثتش پیرو
جند اعارفی ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته

شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق
هرکه افتد بآب کل نظرش / شود از خود تصور سرنشش

چون شود کشف سر ربانی / سر زند زو صدای سبحانی
گویدم زانکه بنده ام حق گو / ور حتم چیست از من این تگ و پو

حکایت بر سبیل تمثیل

افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن کو بسنج خواجه ده

یک منک گوشت داد خواجه بزن / کش بپزد زود بهر طعمه من
گوشت از من کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که هنوز آن نه دیگ پروردن بود / گربه گمش کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامه افزون ز گوشت یک مثقال

زد بصد غصه دست بر زانو / کرد باز عتاب کای بانو
گربه یک منک چو گوشت کیش بود / گوشت یکمن ز گربه ام افزود

نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست / ور گر این گوشت مشکل گربه کجاست

اشارت بتعمیم حیرت محمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مفهوم / غیر محمود نیست مذموم
آنت مذموم کز شکوک و ظنون / بسته گردد بسوی مقصد ره

هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعین مطلب
وجهه قصد تا شده متعین / طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان و ره چو پیش آید / گر یکی دان دو کعبه داشته آید
تا بتعیین ندانی آن ره را / کی بر این توانی آن ره را

لیک تعیین ره بجزم و یقین / که ز شک راستی بینی رهبین
با امارات عقل و از حواس / یا بتقلید مرد راه‌شناس

یا بالهام و کشف ربانی / که مرا از خلاف هوانی
ره زند بر تو غول صحرایی / بلکه غولی شوی چه بیابانی

چون ترا سر حیرت شد موم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / گر کشی برقع از رخ مقصود

لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعه دگر بینی / هر نفس میوه دگر چینی

سازدت اصطلام از آن لمعات / فارغ از بند عادت و عادات
خورد و خوابت تمام بربایند / بر تو درهای فیض بگشایند

کم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خودپرستی خویش
صدمه و سنگ بگذرد ز برت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال
مقام داشت

در نواحی مصر شیرزنی / همچو مردان مرد خودشکنی
بحسن دولتی مشرف شد / نقد هستی تمامش از کف شد

شست از آسودگی دو دست / ز شب خفته و ز روز نشست
قرب سی سال مانده بر سر پای / که ز جنبیدن چون بخفت از جای

خفته در غش بعشق فارغ بال / گشته مارش بساق پا خلخال
شست و شو داده موی او باران / شانه کرده صبا چو غمخواران

هیچگه ز آفتاب عالمتاب / سایبانش نگشته غیر سحاب
لب فروبسته از شراب و طعام / چون فرشته ز چاشت خورده و شام

همچو مور و ملخ ز سر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه و از همت / ایستاده به پای خدمت

چشم او بر جمال شاهد حق / چون بطوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی

زن بگوشش که در کشاکش درد / یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر و رنگ / جان روشن بود از اینها پاک

کرد کارا مرا ز من برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان
مردمی ده که زاد مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم

غرقه کردم بموج بحر راز / هرکه از خود نشان نماند باز
روی عاشق نخست در خون شست / دل او از برای حق بشکست

تمت سخن

گر نخواهد

گر نخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد
همه کردم مراد خود کردی / بهر بند و گشاد خود کردی

باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست یابی چو کام خود بینی / صید مقصود رام خود یابی

ور بود بر خلاف مقصودش / زان تعب بسر رود دوشش
این عشقت خویشتن داریست / بهواهای خود گرفتاریست

هیچ عاشق هوا پسند مباد / بمراد نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس

خیر خود را نبود و مایه نفس / نشناسد بغیر دایه نفس
بس که باشد فرود پایه وی / سر بود هر چه نیست دایه وی

هر چه با دایه وی انجام / خیر خواند بر آن سپارد نام
تنگ گوید یکی که آخر کار / تا شکارش بود چه خیر قرار

قصه آن مخنث که از روزن منظری افتاد و از
آنجا در خانه پیشگلی و از آنجا در سردابه افتاد

آن مخنث به بام همسایه / رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه

چون بمنظر فتاد خانه ز جای / شد فرو تیر بجای دیگر پای
تا فتد خود ز آنخانه زیرین / بود سردابه در دو دیرین

شد بسردابه هم خطا پایش / جزم شد بر هلال خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان

گر نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود جایی درون سردابه / کاخر آنجا گشاد پایابه

در ته چاه منحنی استاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از برابر هیچ / گشت جای نشست او بر هیچ

هیچ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز هیچ شکرگزار
که بحمدالله ار چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج

عاقبت چرخ خر بخیر بگذشت / و آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست

کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علوفه و آب / شرف جد سیادت نام و آب

همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند

همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ

همستان کرده و کاریز
وآن که در کرد خیال لنگک ذات
از طریق شمار پرورت
جلوه گاه جمالشان ز نیست
بسته قول نبی که دنیی دون
داخل آفات جمله ملعونند
هر که پیوند ساخت با ملعون
لعن حق چیست گویمت مشروح
هر که یکدم جدا ز مقصود است
قرب او جست از حق آگاهی
امر باشد بقرب حق خواندن
درکات مراتب بعد اند
روضه خلد و بوستان نعیم
همه شد پیش صاحب انی
هستی جان و تن همی فرسای
تا ز ارجاع و تن فنا نشنی
در طلب ناکشیده محنت و رنج

وآنچه با او مناسب است ز هر چیز
جمع کردن برای حظ و ذات
وز حد اعتبار پرورت
جای دزد و بلاکشان عقبت

آن یکی را هوای درس علوم
بس کهم کاخ زین جهان ارزد
لیک باهم درین صفت یارند
همه از غور [illegible] فرد

اشارت بمعنی انچه رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده است که الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله

کم از او ابن فهم آن ممزوج
او در آن دم بلعن مطرود است
بعد او زین طریقه گمراهی
نهی از اسباب بعد او راندن
گر یکایک منازل بعد اند
چشمه سلسبیل با تسنیم
صورت قرب و آگهی ز خدای
واندر آن آگهی محو و محو او
مرد آن آگهی کجا باشی

لعن راندن بود ز ساحت قرب
سایه لطف و رحمتش دریافت
امر و نهیی که هست در قرآن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ
گشت ظاهر بیک طریق و نسق
درجات بهشت و لطف قصور
ای گزین آگهی شدی آگاه
هستی جان و تن همی فرسای
آگهی هست جاودان گنجی

منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
گر حجاب جمال یار بود
که ازین کارخانه عارند
مایه لعنت اند و موجب طرد
وآنچه جز ذکر ایزد بیچون
در نظرگاه قرب برشد
هست او هم ز حکم لعن بدان
محنت بعد بعد راحت قرب
آفتاب قبول او دریافت
هست از قرب بعد داده نشان
وآن عذاب و نکال او در رنج
صورت غفلت است از حق
غرفات قصور و جلوه حور
غیر ازین آگهی محو و محو او
واندر آن آگهی همی فرسای
گنج می بایدت بکش رنجی
ریش گاوی مباد توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر رسید که هرگز

ریش گاو بوده و سوال پسر که ریش گاو گفت و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه برآید گوید که امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر من تا بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام بدین معنی

با پسر گفت پیری از همدان
خویشتن عمری آزموده تنی
گفت با او پسر که ای بابا
گفت آنکس که بامداد بگاه
در دلش این هوس که گنجی
بوده ام ریش گاو تا هستم
عاشق صدق کو که خود را هم
هر چه گوید برای او گوید
بهر جانان فنا کند خود را
از رخ شاهزاده گلخنی
شه چو از ره سوار گشتی
خون درآمد ز عشق از جانش
بطاقش بجانه بر ساخت
چشم و دل در جمال او دوخت
داشت حیران و دی دوست نظر
عشق عاشق چو شد بکمال
عشق را قبله گاه خود سازد

بابم امروز رایگان گنجی
ریش گاویست کار پیوستم
ظلمت خود ز خود عیان آیم
هرچه جوید برای او جوید

چون بانجا رسید بی تحفه
نیست جز ریش گاویم کاری
روی جان آورد بقبله جان
همچو پروانه کو بمجلس شمع

قصه گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در نهادش گرفت و از [illegible] رسید و از همه خبر بود و است

ساخت در تنگنای گلخن جای
مرکب خود بسوی گلخن تاخت
زنده آتش ز آتشی که بود افروخت
نه ز تن بی نه زنده داشت خبر

چند که شاهزاده رخ بنمود
گلخنی چون لقای شاه بدید
شعله از زده در تنش او بنخست
شد بر حمت بسوی او شتافت

در بیان آنکه چون عشق به مرتبه کمال رسد روی عاشق از معشوق بگرداند و روی او را با خود بلند کند

کای ز اطوار کار خود همه دان
هیچ که ریش گاو بود ستی
گر بود ریش گاو کو یا ما
می نهد باز کنج خانه را
پسرش گفت در جواب کز من
نیست از ریش گاویم عاری
نشود محتجب ز غمزه جان
هستی خود فنا کند در شمع
چشم رویش فنا کند خود را
یافت در دل ز مهر روشنی
گلخنی در نظاره کم گشتی
گلخنی در نظاره که نمود
نقد هستی بپای شه بکشید
او ز دیدار شه نظر بیخت
غیر خاکسترش بجای نیافت
شود از غیر عشق فارغ بال
دل ز معشوق هم بپردازد

حب محبوب جذب جذب کرد / آنچه لب بود دل لب کرد
غیر حب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حب مغلوب

عشق او چون بدین حد انجامید / پا بدامن کشید یار آمد
بکر پا تا جان درآرد سر / بند از هر چه غیر عشق بنظر

طالب این مقام بود بسی / که بحق در ادا آن طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو / مایهٔ عقل و هوش من همه تو

عشق خود را که غایت الغایت / دولت لایزال و لم یزلت
بر من خسته جان تشنه جگر / ساز مجهول بر ز سمع و بصر

عشق مجنون بدین مقام رسید / از رنگ و بوی و گفت و گوی رمید

داد با خود طراز نو سازی / عشق بازی بعشق کرد آغاز

تتمهٔ سخن

آستین زد به هر دو کون همی / داد دامن بچنگ خاری
از درون نرم خار پشت آیین / وز برون با کسان درشت آیین

زیر آن خار بن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی درین نشست چو کشت / بارها در ضمیر لیلی گشت

که چه حال افتاد مجنون را / خود آن مبتلای مجنون را
کز نشانش نه پشت پیدا نیست / هم تک آهوان صحرا نیست

مانده است از گروه دور اکنون / بفکنند در کف کودکان شور
روزها نشنوم زکس رازش / شب بیاید بگوشم آوازش

آخر الامر پس چاشتگهی / شرح حالش ز محرمان پرسید
قصه ها و بیان کردند / صورت حال او عیان کردند

نیم روزان بکام مستان / یافت در خواب جسم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز / عقل و دین را درید پردهٔ راز

کرد تعیین دلبری از یاد / شد بکام وفا زمین در ساز
شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون

بانگ زد کای ز عشق برخورده / سایه انداخت وصل بر سر دار
گفت مجنون که ای تو باز نمای / لب خامش بشرح راز گشای

گفت من آنکه زخم از خورده / تماشا بس بر فرود بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبلهٔ جاودان تو لیلی

گفت در روی کانچنان من / که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه / درد دلم کرد آنچنان خانه

که ترا هم نماند گنجایی / خوشترم بعد ازین بهیچ بهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو که جا نیست / جذبهٔ عشق تو کرا نگرفت

همه ذرات مست عشق توانند / پای کوبان ز دست عشق توانند
حسن لیلی که راه مجنون زد / کاش از کوی عقل بیرون زد

زلف عذرا که عنبر افشان بود / دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد شکر ریز / قوت فرهاد و قوت پرویز

یک بیک نقشها جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود
زد بهر جا ره اسیری دگر / صبر شیرین ز دل ربود و هوش از سر

کمند خودش مقید کرد / رویش از سر دو کون در خود کرد
من بیم ای پادشاه گدای توام / به ف ناوک قضای توام

چند سرگشته داریم چون گوی / ای سر و پا دوانیم هر سوی
که بری بر در خراباتم / که شوی قبلهٔ مناجاتم

که بصلحم کشی و گاه بجنگ / گر بشهدم کشی و گر بشرنگ
چه شود گر خودم خلاص دهی / جای از بادهای خاص دهی

بربایی چنان ز خویشتنم / که نیابم خبر ز خود که منم
ور نیابی سزای این همم / که عجب سفله طبع و پیچکم

بدر اهل درد راهم ده / بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن

خاطرم رام با کشاکششان / وقف من خوش ز قصهٔ خوششان
پرتو حید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین

زانچه از شوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آوردست

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکی که عشق مفرط از دل وی سر زده و معشوق معلوم نبود

که ز مغرب چو آمدم بدمشق / چیست جانم گرفت جذبهٔ عشق

عشقم اندر دل آتشی افروزد / که بر آمد ز هستی من دود

لیک آن را بهیچ رو ندهی / متعین بود قبله گهی
علم افراخت عشق بر عیوق / لیک نام و نشان از معشوق

شب علی موفق آن نیک دین / رفت در خواب سوی خلد برین

خواب دیدن علی موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل قدس الله تعالی ارواحهم

دید شخصی لطیف پاک سرشت / ایستاده بر بگذار بهشت

یک بیک را بچهره می نگرد / راه را زد و قبول می سپرد

سعداء الجنه می خواندند / اشتیاق از خلد می راندند
بعد از آن دید با خدادادی / دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات خوان / از چپ و راست لقمه ها دادن
بعد از آن با هزار جاه و جمال / یافته در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای
نهاده دیده شهود بهم / نه به پشت استقامت هم
گفت با خویشتن در اول / کز کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت این سه صوفی صفت / بشهود خدای معروفست
کز امید و بیم فارغ و فرد / بمحبت پرستشش حق کرد
وآن دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جامی از مرد جست کسل نبد / واندر آن یاد دل کسل نبد
بو که حکم کما تعیش تموت / دهدت بعد مرگ از وی قوت

قصه شاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره و مردن او در مرقع پوشی در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بو علی رودبار آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا بیک کرد از گرانی عام
دید او رقعه های گوناگون / ژنده صوفیانه از بیرون
یارب این ژنده گفت گونت / که درین راه جز نفاق نزیست
چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بفرق خود گامی / کز سرش می سترد حمامی
موی او چون بسی سترد تیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
دم بدم خم شدی بسوی زمین / بهر موچیدنش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و فن / داشتی آن جا فشین برفق
عزم رفتن چو کرد آن جوان / رفت در پیش او بروح و روان
بهرش آورد یک دو فوطه خشک / بوی گل ز آن دران چو نافه مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی سر پوش نهاد در و شتاب
از خواهان چو سرزد اندر پیش / در قفا همچو سایه آن درویش
بو علی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند / بسر آن جوان فرو افکند
رفت آن خسی کلاه عود انداخت / ریخت بر وی گلاب عود بسوخت
مروحه بر گرفت و گرد شرا / آینه پیش او نهاد بی بهانه
این همه کرد لیکن از نگاه / هیچگه سوی او نکرد نگاه

صبر درویش شد بسر نرسید / ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری / چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گستاخیی که آن نظرم / پیش رویم بهر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آن نه بدرد / وز عقب شد و نگاه کرد
بو علی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پیش خاک سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خرقه بر خویشتن بجنید بر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو نه آنی که سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی جوان گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامنم را گرفت و کرد عتاب
کای تو بعد مرگ ندیم / مردم و تشنه لبی سوم
آن سخن کار کرد بر دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
بر سر خاک او گذر کردم / جامه خواجگی بدر کردم
خرقه فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح آن بسمل / می گزارم حجی پی منزل
بر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
میکشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناه کاری خویش

عاشق شدن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در فرقت او مردن بزاری زار

از صف صوفیان سبک سیری / در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید / کز درین تیرگی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمره اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشنتر از چراغ بهشت
لب چو پیش او مسیحادم / با میانی چو رشته مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا / بر گل از زلف عنبر ترسا
داشت مالی ز حد و عد برون / با جمالی برون ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بیادش رفت / هرچه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب نی بروز قرار / با دلی ریش و دیده خونبار

گفت گو با خیال او میکرد — جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت — سیم و زر هرچه داشت برپای ریخت

آخر از کار خویش مضطر شد — و ز فرو ماندگی بجان در ماند
بود آنجا مصوری قادر — در میان مصوران نادر

نقش پرآفریده بی کم و کاست — کشیدی چنانچه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال — با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید — شکل آن شوخ چابک نو کشید
کرد جایش فراز مسند راز — عشق بازی بهر نهاد آغاز

گاه پیشش بشوق می نالید — روی بر خاک پایش می مالید
گاه بر روی او گشادی چشم — گاه بر پای او نهادی چشم

گه بدو دست در کمر کردی — که ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آن کس که هست تشنه آب — کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر می برد — غمش از دل یمین بدر می برد
تا که از جور چرخ جادو سانی — آمد از رنج تن بجان از پای

ماهش از تیغ کید محاق — جانش از تیر کینه فراق
دختر آن را چو دید از غم و درد — شرح دادن نمیتوان که چه کرد

آمدش در درون آزرده — زخم صد مادر پسر مرده
هرچه زاغاز مرگ حالیان — کرده باشید جمله ما نیستان

همه را کرد بلکه افزون نیز — بلکه از حد وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت آتش غم او — سیم و زر کرد صرف ماتم او

ماتمی داشت کین جهان آباد — آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی — مرهم درد خود ز صورت جوی

روز بودی بشادی او گفتی — شب شدی سر بپای او خفتی
یک شبی گفت کوی او گردیم — صبحدم رخ بسوی دلدار دیدیم

یافتیمش بخواری افتاده — پیش صورت بخاک جان داده
گرده بر روی صفحه دیوار — چند بینی بگو ن دیده نگار

کای دل ای دل ز مرگ نیم بیش — چون رسد مرگ شاد خوش باش
ترک ادبار خود گرفتم من — دین دلدار خود گرفتم من

توبه کردم ز دین نصرانی — کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم — من و جانان بهم شویم مقیم

جاودان رو بسوی او آرم — دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک — میرم من بهم از قضا ایک

شاه کشته از آن مسلمانان — بر روی او دین وی ثناخوانان
خاک او پیش پای او کندند — آنچنان ز دانه بکاکس افکندند

روز دیگر پیاده او بنگاه — سوی آن پسته ها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر — زیر آن بیتها بجای دگر

که عجب زین سفر بیاسودم — وصل جانانست زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند — نامهای خطای من شستند

یافتم بار در جوار خدای — داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد — دامن وصل یار و عیش ابد

گفت زان پس چو خواندم آن دو سه حرف — نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام — که بود دین حق همین اسلام

کردم از جان و دل بآن اقرار — گشتم از دین دیگران بیزار

عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق خود را در دجله بغداد انداختن

نوبهار آن خلیفه بغداد — بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهدی نوخیز — در ترنم ز پسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ — چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کز خوبی — بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان بعشق خاطر — گر نبودی بکار خود حاضر

هر دو مفتون یکدگر بودند — بلکه مجنون یکدگر بودند
بود شان بهر نگاهبان بر سر — مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقت او پری که شد طاق — ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوا بنواخت — چنگ را بر همان نوا بنواخت

کرد قولی بعشق بازی ساز — پس از آن قول برکشید آواز
کای خدای چرخ بیوفایی چند — روح کاهی و عمرسایی چند

سر کو از مهر تو گشتم گرم — شرم می آیدم ز مهر تو شرم
به که یکدم بخویش پردازم — چاره کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبری دیگر — همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت سر سوی کس آن بیچاره — چاره خود چگونه می سازی

پرده از پیش جای کرد که خیز — شد چو ماهی و ماه پرده نشین
همچو خورشید را در آب انداخت — همچو ماهی بغوطه خواری باخت

بود استاده آن غلام آنجا — جای از هجر تلخ کام آنجا
خویشتن را چو دید در آب افکند — گرد سالحه بگردنش پیوند

دست در گردن هم آورده — زنج نقشند مرده و برده
سر در بستند از منی دو تویی — دست بستند از غمار دو یهی

جای آیین عاشقی اینست — مهر اینست و عاشقی اینست
گر بدرهای عشق داری روی — همچو ایشان ز خویش دست بشوی

حکایت آن جوان که بر دختر عم عاشق شده بود و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم
روز و شب در سرای عم می‌بود
دم بدم روی دختر عمش می‌دید
بود شبها در آن نشیمن راز
پیش عم آشکار شد رازش
چون ملال شد وصال از فراق
خواست از مهر روی پوشش او
عم ز افشای آن چو گشت آگاه
شاه پرسید از گرانی اوش
دید مسکین جوان که آن نکوست
شاه بعد از جواب بشنیدن
کای بحشمت ز خسروان فایق
گفت با عم او که ای سره مرد
گفت عم کو نه لایقست مرا
زو موافق تری کجا یابی
شاه اسباب کار نرد و ساخت
معتمر نام نیک تدبیری

با شکنهای زلف او چه ماند ناز
داشت از غایت آن باز نیش
محنتش خفت گشت و طاقت طاق
که در آید چو مه بروزن او
دزد وارش گرفت و داشت نگاه
دور از اندیشه معاد و معاش
که نهد تهمتی بدامن دوست
داد فرمان که بیت برین
نیست بر عاشق این خرابی لایق
ایرچه از کمترین بخت و درد
نه حریف موافقست مرا
سر زپیوند او چه برتابی
بر ره وصل هر دو راه بخت

لیک داغ عشق چند سوز افتاد
چند روز آن جوان بسر بردی
یکشب از آرزوی دیدارش
ناگهانش فکند لغزش پای
بامدادش بشاه دوران برد
شب که رود در حصار رفتی
زد بسر منزل ملامت گام
واقفی از حقیقت آن حال
شه چو مضمون کار را دانست
که کس از عهد ست بیوندی
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست
گفت عم کو نهید دست تهنیت
عقد بست آن جوان و دختر را

شد گرفتار عشق دختر عم
در مقام رضای عم می‌بود
میوه از باغ نو برش می‌چید
نگه او بروی روزن باز
که به دیدار یار بودش خوی
گرد منزل بام و دیوارش
از لب بام در میان سرای
دادخواهان به پیش سلطان برد
بسرای کسان چرا رفتی
راند بر خویشتن بدزدی نام
رقعه کرد سوی شاه ارسال
حال آن دل فکار را دانست
سرفرازیش ده به غرسی
دست از نام و ننگ بهر تو شست
مرد را داغ مهر چه جهت
ساخت عقد آن دو گوهر را
شد بآرزو ... نصیب

قصه ... سنیه و ترتیبا

در بین ... ی

رود در آن قبله دعا او
ساخت بالین ز آستان نیاز
کای ملال امشب ترا چه اندوست
واندرین تیره شب ناز ...
بر نوردهای امتحان بکشود
چه شبست این چو زلف یار دراز
در نفیر و فغان ز پای جرس
چون مؤذن ز مناره سر برد
این شبست از دهای ...
منم امروز جان آزرده
کور فیستی کر شود عالم
مست ناچارش فرزانه
دانه کر باید چو مور زنم
چهره از من چو ماه تافتست
ریخت بر سر بلای دهر مرا
چون ... ساز ناله خویش
معتمر چون بدید صورت حال

گوش بنهاد بر نشیمن راز
وین چه بار گران از کوست
ساخت از خواب خوش ترا ابدا
خواست از چشم خونفشان برود
چشم من ناشده بخواب فراز
تنگ بر صبحدم مجال نفس
گوئی افتاد از آن بگردن خرد
گر کند باز از دیده نگاه
زنده و صد زخم بر جگر خورده
گر جدائی چگونه نی نالم
موی اشانه مور راه آن
با شدم اشک از دانه بند
تیغ مهرش دلم شکافتست
داد نا آزموده هجر مرا
کرد با عاشقی چو ابر خویش

ناگه آمد بگوشش آوازی
مرغی از طرف باغ ناله کشید
یا نه یاری درین شب تاریک
بت چو هجرش کمر بکینه ترا
قیر شب قید پای انجم شد
دست دوران دریده پرده کوس
کس نیابد ز حلق و حلقوم
نه بدم در کشد عزیزی را
زخم او جا درون جان دارد
ز آتش غم چو موی پیچانم
اگرم شانه همچو موی شکست
ماه گردون بود کواکب چنین
مرکز ایم کان بود چو خویش
مرکز نا آزموده هجر خورد
آتش او درین ترانه فسرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود

ادبندگی بجا آورد
کو همی گفت قصه پردازی
بر تو داغی بسان لاله کشید
از برون درو ز درون نزدیک
تنگ غم زد بکینه ترا
مهر را راه آمدن کم شد
تیغ گردون بریده پای خروس
بانگ یا حی صدای یا قیوم
تا زند زخم بی نصیبی را
گر کنم ناله جای آن دارد
موی پیچان ز مور پیچانم
شانه ام فرق شاخ شاخ بشکست
ناله زان میکنم که با زمین
کایدم اینچنین بلای پیش
چه عجب گر ز اجل بسر برد
شد خموش آنچنانکه گوئی مرد
بر ضمیرش نشست گرد ملال

کام زد در ره پریشانی
داد رخت خود بحیرانی

در پشیمان شدن که چرا دنبال آواز رفت

کان همه نالش از زبان که بود / وآن همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست سازنده / باز در خامشی سکالنده
آدمی یا ددیست یا پریست / کادمی وار کرده نوحه‌گریست
کاش چون حالت از دلم ناله / ناله را رفتی زدی ناله
تا بنالند راه بنهفتی / پرده راز را شکافتی
کردمی غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یک دو لحظه گذشت / حال آن دل رمیده باز بگشت
تیر برداشت همچو چنگ آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز درد آمیز / غزلی صبر کاه و شوق انگیز
پیش پیشش مقام سوز و نیاز / در سر مصرعش غم عشق دراز
حرف حرفش همه ز غصه و درد / نغمه محنت و فسانه درد
اولش نور عشق را مطلع / وآخرش روز وصل را مقطع
در نوا فیض شرح سینه تنگ / بحر او در ستمای کام نهنگ
کرده وذکر یار و منزل او / وصف شیرین شمایل او
کرد از عجز و خواری عاشق / قصه خاکساری عاشق
کرد در محنت درازی شب / عمر کاهی و جان گدازی شب
کرد در داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمد دنبال او از نالیدن بار دوم و یافتن

آن بزرگ عرب چو این بشنید / جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین‌تر / طره از عطر مکه مشکین‌تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پر نور آتش اندر شام
سنبل تر دمیده از سمنش / سبزه عنبرین ز یاسمنش
گرد بهاش گرد زنگاری / طوطی غرقه در شکر خواری
تر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از شوخ جگر دوزش نشان
آن دو خط گر زخش نبودی بود / گو بیا صد ولی شناسا بود
که کشیده ز نقش در سپهر / رقم آنها بلوح صفحه مهر
داد بر آن سلام او یافت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبله طلبست / بهر چه دلیش محملیان ابست

بر زبان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست / همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو / وز مژه خون دل گشایی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عتیبه نهاد
وآنچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه‌ایست دور و دراز
روزی از روزها بکسب ثواب
رو نهادم بمسجد احزاب

باز نمودن عتیبه صورت حال خود را پیش معتمد

روی در قبله وفا کردم
حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده کام از دو دیده دادم
در تشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من تشهد انگشت / کرد شیرینیم تلخی پشت
بهر عقده کشایی ایام / تیز دندان شدم پس از سلام
دست عادت بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم با استغفار / از همه کارها و آخر کار
از میان با کنار پیوستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه کام زنان
نه زنان بلکه زلعبتان رمه / هر یکی از ناز زمزمه
در گهر غرق گوش و گردنشان / خاک را مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان چو بود درمن / بانگ خلخال‌ها جلاجل زن
بود یکی ز آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه پر نوش گلشنی زارم / نافه در ناف آهوی حرم
پای از آن جمع در کنار نشاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عتیبه دل تو میخواهد / وصل آن کز غم تو نی کاهد
هیچ داری سر گرفتاری / گر غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش نهاد و خود برفت
نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نز سر خود خبر ز اندر پای / میروم کو بکوی و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفته از خود برای خاک افتاد

بعد دیری بخویش باز آمد
رخ بخون تر ترانه ساز آمد

شد فروشان چو بلبل خوش آواز
غزلی سینه سوز کرد آغاز

کای ز من دور رفته صد منزل
کرده منزل چو جانم اندر دل

گرچه راه فراق می سپری
سوی خونین دلان نمی گذری

مانده دور از در تو آب و گلم
بر رخ تست چشم جان و دلم

مهر تو کرده در دلم مسکن
دل من بر درت گرفته وطن

خواهمش من مباش ناخواهم
کرده عالم همین ترا خواهم

بی تو بر من بلای جان باشد
گرچه فردوس جاودان باشد

چون بزرگ عرب شنید این حال
بملامت کشید تیغ مقال

کای پسر زین ره خطا باز آی
جای گم کرده بجای باز آی

توبه کن از گناه کاری خویش
شرم دار از ز شرم آدمی خویش

هول روز شمار در پیش است
وای کونه آخر اندیش است

یاد کن از مواقف عرصات
در ستادن خجل میان عصات

عشق کان نیست بر جمال ازل
هوسی دان سر دغا و دغل

نه مبارک بود هوس پرورد
مردی کن وزین هوس برگرد

گفت کای بیخبر ز عالم عشق
غافل از جان که دارد این غم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد
شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کندن
بنصیحت نبایدش افکندن

مشک ماند ز بوی لعل از رنگ
فلک از جنبش و زمین ز درنگ

لیک حاشا که یارد این تکلم
رخت بر بندد از وجودم دلم

حرف مهرش که در دل افتاد است
همچو نقشی است که در سنگ است

آید از عشق شیشه بر سنگم
از ملامت مزن دگر سنگم

خسرو صبح چون علم برزد
لشکر شام را بهم برزد

مرد و گرد از آن جماعت شتاب
چاچ جور و بسیج اسباب

رفتن گروه معتمر و عتیبه بجانب حی در طلب ریا

تا به پیش قدم پی افشردند
در طلب زود ره بسپردند

ناگه از وی نسیم یار رسید
آن گروه زن آمده پدید

لیک مقصود کار همره نی
خیل انجم رسید و آن مه نی

با عتیبه سخن گزار شدند
قصه پرداز آن نگار شدند

که برون برد رخت از این منزل
رانده تا منزل دگر محمل

روی خورشید قرب خیم گرفت
راه حی بنی سلیم گرفت

قبله آن قبیله شد در دشت
طاق محرابشان دو ابرو گشت

همچو لاله بسینه داغ آورد
شهره زان لاله زباغ آورد

گرچه بار رحیل از انجا بست
طالب وصل تست هر جا هست

خون سخن تازه و چو گل بو یافت
نام او از معطری ریا یافت

نام ریا چو آمدش در گوش
از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهره حیا برداشت
شرم یکباره زین نوا برداشت

کای دریغا که یار محمل بست
بار دل پشت صبر را بشکست

آمدم بر امید دیدارش
تافت از من زمانه رخسارش

از ثری قدر او چه بالا خاست
جای ریا بجز ثریا نیست

هست در ثری ثریا را
پشت بر من جراحت ریا را

تا یکی از دو دیده خون ریزیم
خون دل اندرون برون ریزیم

در دلم خون بماند و در چشم آب
همه اسباب گریه شد نایاب

گیت از دوستان و غمخواران
در طریق وفا هواداران

که مرا در هوای آن دلدار
دیده عاریت دهد خونبار

تا ز درد فراق او کوهم
ز آتش اشتیاق او کوهم

برخاستن معتمر بچاره سازی عتیبه و او را بمجلس انصار بردن و همراه ایشان بخواستاری ریا رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک
کای عتیبه مباش اندوهناک

کانچه دارم ز ملک و مال و تحف
گرچه اسباب حشمت است و شرف

همه صرف تو میکنم امروز
تا شوی بر مراد خود فیروز

دست او را گرفت مشفق وار
برد یکسر بمجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان
کای بملک وفا نکوکیشان

این جوان کیست در میان شما
چیست در حق او گمان شما

همه گفتند در جمال نسب
هست شمع نژاد دودمان عرب

گفت کورا بلایی افتادست
در کمند هوایی افتادست

چشم میدارم از شما یاری
وز سر مرحمت مددکاری

بر مطلوبش اختیار سفر
برد یار بنی سلیم گذر

همه سمعا و طاعة گویان
معتمر را بجان رضا جویان

بر نجیب اشتران سوار شدند
متوجه بران دیار شدند

می بریدند کوه و صحرا را
پرس پرسان دیار ریا را

تا بمنزلگهش پی آوردند
پدرش را از آن خبر کردند

کردش شاد و خرم استقبال
با کسان گفت تا باستعجال

فرشهای نفیس افکندند
نطعهای عجب بر افکندند

هر کسی را بجای وی بنشاند
وز ثنا گوهر سخن افشاند

آنچه حاضر ز گله بود و رمه
گشت در پخت و کشیده پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب
همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس ز سفره و خوانت
تا ز بحر نوال دا جانت
حاجت جمله را روا کنی
آرزوی همه عطا کنی

گفت کای سوی چندین روی شما
چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت
اختر برج عزت و شرفت

با عتیبه که فخر انصار است
نیک کردار و راست گفتار است
گوهر سلک اتصال شود
رازدار شب وصال شود

گفت تا پیر کار و بار او راست
وانکه این کار اختیار او راست
با وی این راز گویم آغاز
آنچه گوید بمجلس آرم باز

این سخن گفت و از زمین برخاست
غضب آمیز و خشمگین برخاست

مشورت کردن پدر ریا از ریا در خواستگاری کردن وی از برای عتیبه

چون در آمد بخانه ریا گفت
گرچه شاطر چنین سخن گفت

گفت از آن رو که جمعی از انصار
بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل چو خواستاری تو
یکزبان بهر خواستاری تو

گفت انصاریان کریمانند
در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان بهم محنت
خواستست از خدای استغفار

از برای چه دوستدار منند
در هوای که خواستگار منند
گفت بهر یگانه ز کرام
عالی از نسب عتیبه بنام

گفت من هم شنیده ام خبرش
نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد
ور خطای زمانه بخرد و شد

هرچه آید بدست او بدهد
چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند
بخدایی که نبودش مانند

گر ترا بهر که بوی ندهم
نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانه تو و او
وانچه بوده میانه تو و او

گفت با وی مرا چه بازارست
کز او خاطر تو در بارست
زخیالی که روی من دیدست
زگیایی که باغ من چیدست

لیک چون سبق قیس گوش کندت
با جابت نمی کنم بندت
قوم انصار پاک دینانند
در زمین و زمان امینانند

بر مقالاتشان مگردان پشت
رد ایشان مکن بقول درشت
کمتر از منع کامشان برزند
گر نمی بایدت گران کن مهر

نرخ کالا ز حد چو در گذرد
رونق از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب
کس نگفته است اینچنین مرغوب

انکه آمد برون و با ایشان
گفت کای زمره وفا کیشان
کرد ریا قبول این پیوند
لیکن از گوهریست بی مانند

مهر او هم بقدر او باید
تا سر او بدان فرود آید
باشد او گوهر جهان افروز
گیتی قایم بقیمتش امروز

معتمر گفت آن منم آنیک
هرچه خواهی ضمان من آنیک

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان با یکدیگر بمراد خاطر

خواست چندان زر تمام
کمترین قیل آن رسد بهزار

بعد از آن نیز ده هزار درم
سیم خالص بیش از آن زر هم
جامگی صد زبردهای یمن
صد دیگر از آن فزون ز ثمن

نافهای مشک و طبلهای عنبر
عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا بچار نفر
زود کردند بر بدیه گذر

هرچه جستند حاضر آورد از دم
مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو معشوق را
شاد کردند آن دو مهجور را

دو اسیر کمند یکدیگر
چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شاد شدند از هم
لب بلب کامران شدند از هم

این شد آنرا ببوسه مرهم داغ
آن شد این را بخنده غنچه باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند
همچو گل صبحگاه بشکفتند

تا شه روی شغل از همه کار
شغلشان بود کار بوس و کنار
تا بچل روز کارشان این بود
حاصل روزگارشان این بود

بعد چل روز با نشاط و سرور
حال بگذشتشان ز دیده ستور

داد اجازت بهر که ریا را
ماه شهر و غزال صحرا را

در فرستادن پدر ریا ریا را بعد از چهل روز بهمراه عتیبه بمدینه و پیش گرفتن ... راه ایشان و هلاک شدن ...

بعروسی سوی مدینه برند
وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماری پرداخت
برگ گل را ز غنچه محمل ساخت

همی شتر از نفایس و اجناس
حمله ها در بچشم جنس شناس
بادو صد عز و حشمت و جاهش
کرد سوی مدینه همراهش

مرد و با هم عتیبه و ریا
شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار
نیز بر کار خویش کرد گذار

که دو عاشق بهم رسانیدند
دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار
برچه خواهد گرفت کار قرار

ماند چون از مدینه یک فرسنگ
جمعی از رهزنان بی فرهنگ
در میان تیر و در بغل نیزه
وز کمر کرده خنجر آویزه

همه خونین لباس و درد شعار
همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع
صیدشان زخم شکارشان از نوع

عیش شیرینشان ز دوغ ترش　فارغ از فروغ دانش و هش
همچو گرکان طعمه ناخورده　بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کرده　رود در آن قوم پاک دین گرده
چون بجنبید هجوم ایشان بر　غیرت عاشقی درو جنبید
شد شیران در آن مصاف دلیر　گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند کس را بسینه چاک فکند　چون سگانشان بخون و خاک فکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار　داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک مقتبلی ز کین داری　ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسای تن شد اش چاک　مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه و جیغ　که برفت از جهان عتیبه دریغ
گوش با چو آن خروش شنید　موکنان بر سر عتیبه دوید
نقش بسته زمین نگاری　غرق خون نازنین نگاری
گشته از چشمه سار سینه تنگ　خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از خون کرد　چهره گلگونه جای گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید　وز دل دردناک می نالید
کای عتیبه ترا چه حال افتاد　کار قاتل ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو نی　کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من بخندد خنده　گر بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و رخ جان برآورد　رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از فنا شمرد　روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک همچون سرای فانی کرد　روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری　همه کردند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد　هرچه کردند هیچ سود نکرد
خون کند طوطی از قفس پرواز　بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت از نوحه دست شستند　بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب دیده کباب　پاک شستند شان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند　در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خوابه　تا قیامت شدند همخوابه
بعد شش سال معتمر [illegible]

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و از آنجا درختی دید بر او از خطهای زرد و سرخ نوشته

برد و ضربی [illegible] رفت
راه عمدا بر آن دیار افکند　بر سر قبرشان گذار افکند
دیده بر خاک آن دو دلبند　سر کشیده ز می درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن　دیده خطهای سرخ و زرد در آن

بود نردی از [illegible] ابرشی　سرخ از چشم خون فشان جری
با کسی گفت زان میان نگفت　چه در خفتش ایشان بگرفت
کرد تحقیق این حدیث عشق　رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو تن [illegible]　بر وی از شرح حالشان [illegible]
زاهل دل هر که آن رقم خواند

قصه تحفه مغنیه

حال آن کشتگان غم داند
تاجری بیگذشت در بغداد　رهگذارش بجای برده فتاد
زان طرف بگی آمدش در گوش　گر همی گفت مرد پرده فروش
کو حریفی مقامر و چالاک　کاینچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد　خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام　تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم　قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه اهل [illegible]　لعل او جان بخش [illegible]
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز　خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام　از مقیمان صبر غیر آرام
چون شنید از [illegible] وقار　باز دارد سپهر از مدار
گو برآرد مطربی آواز　جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمه چنگ　بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف او چو شنید　در دلش آرزوی او جنبید
جلوه آن فرشته روز [illegible]　غارت عقل گشت دانش و هوش
ای بسا کس که در دلی [illegible]　وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبر کز خدای جهان　داد پیغمبر آشکار و نهان
که گزینست خالق و رازق　بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام　یا ز اصحاب و اولیای عظام
ای صفتها و حالهای شریف　که در آنها کس شنیده تعنیف
همه از بهر عشق بازی تست　گر شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب بر تو　بر تو خواهم تنید از [illegible]
که ز آمد ز چشم تو نظری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و وجد بر رسیدن

نه ز گوشت شنیدن خبری
تاجر القصه شد غلام [illegible]　بهر تسخیر آن پری [illegible]
دید چون از رخش [illegible]　دیده را از شنیده بهتر یافت
دیده می عجب ربانیده　برتر از مدح ستاینده

صد و خویده از پیش نشاده
پیچ او در فراد افتاده

تا جراز جمله پای پیش نهاد
کرد بر سر چو پیر گفت فراد

تا در آورد عاقبت به شمار
از درم در بهاش بیست هزار

نشئه عالی خرید و ببرد
خانه ویران کنی بکار ببر

روزگاری حریف او می بود
نغمه و نوا در رود و سرود

لیک می بود از و بر بود نگی
و اندران سرد مهری و دو رنگی

تا یکی روز بر گرفت آهنگ
بنوای لب و نوازش چنگ

گفت کای غمگسار غمخواران
مرهم سینه دلفگاران

همدم ناله سحرخیزان
راز دار ز دیده خون ریزان

دستگیر فتادگان از پای
ره بجا آر خستگان از جای

عشق تو شعله زد در خرمن
بکش از دست خلق دامن من

نیست جز بندگیت زندگیم
بند بر کس مکن به بندگیم

بجمال و کمال تو سوگند
کم مرا تا غمت مدام افکند

غم دیگر نیافت ره بدلم
تخم دیگر نرست زاب و گلم

آنچنان بر شد از تو کام رکرد
گر شود پر سبوی و خم ارزی

از کفایت روان خلاصم کن
بکرمهای خویش خاصم کن

تو که یکسان و من بی کس
بی کسی را بغور کار برس

این بگفت و فتاد در گریه
خون ز مژگان گشاد از گریه

گشته از چنگ خود کناره گزین
بر گرفت از کنار و زد بر زمین

آنچه بودی ز آرزو پیوست
در کنارش چو آرزو بنشست

نا جوم که بود با تاجر
اندران بزم دلگشا عاجز

همه گفتند کش ز زیبایی
در سر افتاده است سودایی

عشق ماهی چنین بهش زده است
زخم بر جان انگشش زده است

لیک سر چند گفت و گو کردند
وز چه پات جسته جو کردند

هیچ ره کشن نشکسته است
وانکه بدی زد از زبان بر گشت

قرب یکسال آنچنان می بود
همدم گریه و فغان می بود

نه بشب خواب [illegible]
نه ز لب خنده نه ز زبان گفتار

از طعام و شراب بسته دهان
تا جراز حال او رسید بجان

در پی کار آزمودنش کرد
عاقبت جزم بر خموشش کرد

بود شبها ز فقر چون بکار دستان
همچو دیوانگان بمارستان

دل بنام بر جفاش نهاد
بند آهن بدست و پاش نهاد

او همه جا ز دیده خون میراند
شعرها حسب حال خود میخواند

اشک ریزان ترانه می گفت

رسیدن [illegible] شیخ بزرگوار سری سقطی قدس سره

غزل عاشقانه می گفت

هم در آن

هم در آن وقت با سری سقطی

بیرون رفتن شیخ و آگاهی یافتن از احوال تحفه

آن سر جمع طریق حق بینی

یک شبی وقت خویش را بنیافت
لذت سجده نیاز نیافت

قبضی آمد به پیش اندر دل
بر وی ادراک سر این مشکل

بامدادان قدم به سیر نهاد
روی در بقعهای خیر نهاد

بزیارات اهل دل بگذشت
عقده قبض او گشاده گشت

گفت از این درد دل چو بیمارم
سوی بیمارخانه رو آرم

محنت اهل ابتلا بینم
بو که این درد را دوا بینم

چون به بیمارخانه پای نهاد
گره از کار بسته اش بگشاد

نظری هر طرف همی افکند
دید زیبا کنیزکی در بند

کر رستگی چو زرد لاله می بارید
بر گل زرد لاله می کارید

دست بر دل ترانه میگوید
غزل عاشقانه میگوید

شیخ پاکیزه دل چو دید آن حال
از مقیمان بقعه کرد سوال

کین پری چهره چراست در زنجیر
برگرفته چنین فغان و نفیر

جمله گفتند کز فلان خانه
تحفه است این که گشت دیوانه

بند کردندش از پی اصلاح
باشد آید مزاج او بصلاح

تحفه آن گفت و گوی را چو شنید
از جگر آه دردناک کشید

اشک خونین ز دیده افشاندن
بانگ بر داشت کای مسلمانان

من نه مجنون که نیک هشیارم
آید از طعنه جنون عارم

مست آنم که باده زدست از دوست
نعره رندی پرست از دوست

شور عشقش زدست بر من راه
از همه غافلم و زو آگاه

عاقلم پیش یار فرزانه
پیش ارباب جهل دیوانه

عقل و فهم شما زبون منست
کمترین بنده جنون منست

مانده در قید این جنون باشم
به که دانا و ذوفنون باشم

شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید
خاطرش رخت سوی تحفه کشید

سوخته از گفته های او برش
[illegible] دیگر برش

تحفه چون راز آتش نهانی او
دیده از دیده اشک رانی او

گفت آنکه بی ... برزش
[illegible] چون سی بمعرض فتنش

بشناسی چنانکه هست او را
جلوه گر از بلند دست او را

بعد از آن حالتی ز خویش برفت
پرده هستیش ز پیش برفت

چون از آن بیهشی بهوش آمد
باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفتا ای کنیزک پیر
چیست گفتا ای سری بگوی خبر

شیخ گفتا ای مدلک آرزوی
لقب و نام من چه میدانی

گفت با دوست آشنا خوانم
با غمش در ره عشق باخبر ام

بر دل من رازهای جهان ... هیچ رازی نمانده است نهان
گفت معشوقم اگر جانم داد ... در ستایش گری زبانم داد
اندر که جان بود من اقرب ... نیست دور ار ز برم ز دور و نشب
بار دیگر بخویشتن باز آمد ... در سخنهای دل نواز آمد
گفت ازین پیش بنده کرد ... هر کجا خاطر تو خواهد برد
کان که از عشق سیر زر نیم گرد ... بند بندگان خویشم کرد
شیخ خندید کای گرامی یار ... تو ز من نکته دان تری بسیار
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب ... گفت معشوق تو کو ای جواب
ثناسایی خودم نخواه جنت ... ساخت روشن دلم بنور شناخت
بعد از آن شعله زد که کمر ... فرع جانش طلا مکان زد پر
شیخ فرمود کش رها کردند ... بندش از دست و پا جدا کردند
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش ... از همه چون روم بخاطر خویش
تا نه راضی شدم خداوندم ... رفتن از جای خویش خرسندم
روشنم گشت ازین سخن اکنون ... که تویی هوشیار و او مجنون

تحفه و شیخ در سخن بودند
تاجر زین دو دل از دست شده

راز گوی تو و کهن بودند
در لگدکوب غصه پست شده

بهم رسیدن شیخ سری و تاجر و خریداری کردن شیخ سری تحفه را از وی

ناگهانی ز در درون آمد ... سوی آن بنده زبون آمد
گفت شاید همین همت او ... سهل کرده بلا و محنت او
شیخ گفتا که این خدمت من ... کین کنیزک ز من بهای او
کرد تاجر فغان که واویلا ... که شد احوال من ز فقر تباه
از درم شد بهاش بیست هزار ... کی براید ز دست این مقدار
ای کنیزک ... عالم ... محرمی گو که پیش او نالم
دست بوسش کای کریم ... ایزد فرد و پادشاه قدیم
کار ساز فتادگان از کار ... بار بردار ماندگان در بار
شیخ را چون ... جرم شد ... واقف از کار تحفه بی غم شد
بعد تسلیم چهره نمناک ... بهر تعظیم شیخ سود بخاک
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد ... رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
نیست در دست آن گشاده ای شیخ ... گر توانی بهاش داد ای شیخ
همه عالم ز دست شد بیرون ... در بهای کنیزک اکنون
شیخ رفت بخانه داغی نه ... جز دعا را غیر و باکی نه
آب جو بخش اشک ریخت چون ... خاک ذلت بچهر بخستگان
مانده در بار تحفه ات دلم ... سخنی گفته ام وزان خجلم

کار من تنگ شد ز تنگدلی ... سرخ رویم ده درین خجلی
شیخ را بود رو بخاک نیاز ... که برآمد بسوی در آواز
همه بر آستان او زده صف ... هر یکی شمع و بدره در کف
پنج بدره ز سیم پاک عیار ... هر یکی در شمار پنج هزار
شیخ پرسید شان ز صورت حال ... خواجه فرمود در جواب سوال
که دلش بهر تحفه در بار است ... قیمت تحفه را طلبکار است
شیخ با خواجه بامداد پگاه ... رو نهادند سوی تحفه براه
عرضه کردند بدره ها بر وی ... گفت من کی فروشم او را بی
می فزودند در بها ز کرم ... تا رسید آن بچل هزار درم
که بود تحفه برگزیده ما ... از خود و غیر خود رسیده ما
غیر او هرچه دارم از زر و سیم ... بفقیران همی کنم تسلیم
خواجه چون گوش کرد این سخنان ... دست بر رو نهاد گریه کنان
که مرا ساختی ز شرف نومید ... سوخت جانم بحسرت جاوید
همه کردم سبیل راه خدای ... که خدایم بس است در دو سرای
جای اطلس پلاس ساخت لباس ... موی مشکین نهفت در کرباس
شیخ با آن دو تن بدید حالش ... متحیر ز صورت حالش
هر چه گشتند متفق با هم ... سوی دربادیه بقوم حرم
در گنجینه کرم بگشای ... قیمت تحفه را کرم فرمای
در چو بگشاد دید کرده مقام ... بر درش خواجه و چهار غلام
اذن خواهان ز در درآمدند ... بر زمین نیازمندی سر
پیش شیخ زمانه بنهادند ... بر سر پای خدمت استادند
که مرا شب بخواب بنمودند ... صورت فقر شیخ فرمودند
قیمت تحفه در بخدمت شیخ ... تا شوی بهره ور ز صحبت شیخ
چون رسیدند از قضا تاجر ... نیز شبلی توقفی حاضر
قیمت تحفه هست آن آوردن ... کش بها کنم ز دل بیرون
گفت تا جز دیده زیرآن ... گر شبم گفت کرد کار بجواب
خطا از دیش بلا اکراه ... میدهم خالصا لوجه الله
همه را میدهم برای خدا ... بو که حاصل کنم رضای خدا
گفت کو آنکه خالق معبود ... نیست از کار و بار من خشنود
بکف من ز ملک و مال اکنون ... هر چه هست آمد از آن بیرون
تحفه از بند بندگی چو رسید ... از سر و بر هر آنچه داشت کشید
پا نهاد از حریم پرده برون ... چون پی شد بر غربت درون
پرس پاش چو آمدند ... ز خبر افشاند و از اثر
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد ... تن بموم استخوان بزاغ سپرد

مغز سر طعمه کلاغان ساخت | دیده منقار کلاغان ساخت
با دلی بی‌غش و درونه صاف | شیخ می‌کرد گرد خانه طواف
وز پی ناله گشت از آنش نهفت | شد شنیده که بنده‌ای می‌گفت
آگهی بخش حال آگاهان | رهنمای فتادگان از راهان
هر که از شوق تست در تب و تاب | نشود جز بوصل تو سیراب
چون مناجات او سری بشنید | سوی او چون بسر کشید دوید
شیخ گفتا که تو باز نمای | گر فتادم ز ناله تو ز پای
تحفه من خلاص کرده تو | صد نوا یافته ز پرده تو
سرو سیمین او خیال شده | ماه رخسار او هلال شده
چشمی و صد هزار قطره خون | لبی و صد هزار ناله فزون
خون ز نایره دیار بر سر بی | از کرمهای او چها دیده
بر سر رنجستم نشانه | وز دو صد رنج محترم بنام
بود همراه ما براه حجاز | در غمت مرد رو بخاک نیاز
داد شرح آنها خدا اکرم ده | دید و کوثر ز نشید
بر امید در چو افتاده است | چشم بنهاده طرف بر بت
ناگهان تا چراغ عقب رسید | تحفه را او فتاده مرده بدید
سرد و را شیخ کرد گور و کفن | بعد حج رو نهاد سوی وطن

تا چو شیخ پا به سر دید | ریگ کوبان بکعبه پی برده
آمد آواز از آن بگوش | گشته آمد ز جان خسته فروش
کای چراغ شب سیه روزان | مایه شادی غم اندوزان
درد عشقت شفای بیماری | زخم تو مرهم دل افکاری
هر که زد از محبت تو نفس | مونس جان او تو باشی و بس
سر بر آورد کای سری جویی | کاندرین درد باد تا دانی
گفت تن زن که مست سودایی | تا شناسی اهل ناشناسی
شیخ دیدش نگاه کرد افتاد | چشمها در مغاک افتاده
الف قامتش چو نون گشته | طره سرکشش نگون گشته
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی | وصف احسان ذوالجلال بگوی
تحفه گفتا ز منزل آزادگی | داد بارم بقرب نزدیکی
شیخ گفتا کز آن چه دیده شیم | گفت خریدی بحل ز آن ام
تحفه گفتا کز آن گرامی | در جهان باقی منت همسایه
شیخ گفتا کز آن کریم نهاد | کرد آزاد کرم آزاد
طرف پنهان ز دعا سکین | برد در کعبه او فتاد و بمرد
او هم از بیدلی بخاک افتاد | پیش آن پاک جان پاک نهاد
رحمت حق نثار ایشان باد | جای او در جوار ایشان باد

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان

لقمه ماهی نشد ذوالنون | سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف | رفت نوری بآسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم | واندران داد فکر بسیار دادم
تا ز ناگهم رسید بگوش | گریه آمد ز من فغان و خروش
در پی ناله بر گرفتم راه | دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان | اشک خونین ز هر طرف ریزان
بر گرفته نوا که یا مولای | لیس لی سواک چون حشای
گفت مقصود من تو دانی و بس | نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد | که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ | چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و دیده گریان | کشتم از درد یار بکن یاری
در مناجات باز لب بکشود | کای خداوند کار ساز وجود
بحق آنکه دوست داری منی | در همه کار و بار یار منی
که بحق کرم بپاس حرمم | از کنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو | گفت ازین سان بگوی نیکو بگو
چه وقوف بود ز یاری او | یا از آن دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند | کز جهان هوای او هستند
اول او دوست داشت ایشان را | بس چه اهل کامل شان ترا
بکنی فهم این سخن الله | که بخوانی فسون با تی ایه
بقوم یحبهم و یحب | بود از حبیب گشته محبت
گر نه او دوست دار دی ز نخست | کی بود دوستدار تو بودی در
عشق او شخص و عشق ما سایه | سایه از شخص می برد مایه
تا ز شخص لت ایستاده بپای | بهر اثبات سایه ز تو حجای
ما نبودیم و خواست از دل او | ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای نعیم لطیف | از چه روی چنین ضعیف و نحیف
گفت هست محبت مولی | هست دایم مریض در دنیا
چون دوای محبت او درست | با امید شفا نخورد دست
تا نیابد ز دوست بوی وفا | زان مرض هر دمش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن که شیخ | گر نه روشن بود جهان شیخ
بقفا و اگر چو اگر بد | گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت | اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ شاخ چون رفت | که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان عاشق و پسر معشوق

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام

برشکسته کلاه گوشهٔ ناز / کشتهٔ نازش هلاک این نیاز

پیری آمد سپید موی شده / پشتی از بار دل دو توی شده

روی خود را بخاک می مالید / وز دل دردناک می نالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم

پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر

گفت با او پسر بعشوه گری / مرگ باشم که تو ز من نگری

در برابر نگر برادر من / که نکوتر ز صد برابر من

پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست

دست زد آن نکو خلق دلیر / وز لب بامش او فکند بزیر

کانکه ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد

جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز

مناجات شیخ ابو علی دقاق بر بالای منبر

گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

کشتهٔ عشق بوعلی دقاق / آن در آیین عشق بازی طاق

روزی این درد از دلش سر زد / بمناجات گفت بر منبر

کای خداوند آسمان و زمین / ز مکان از تو خالی و تمکین

جلوه کرد در لباس دیبایی / قصه کوتاه هر چه هست تویی

از تو با خلق لافها زده ام / در چندین گزافها زده ام

روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده

گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم

که اگر مؤمنم اگر گبرم / نیست از روی صوفیان جبرم

در کفم رکوه و عصا بینی / در بوادی دوزخم سر ده

تا بهر وادیی که رو آرم / نوحهٔ جان گداز بردارم

بر خود از دردهای گوناگون / بیزم از دیده آب دل گون

چون نباشد بغیر تیغم فن / پرورم جان بنوحه چون جان

سم زدی آورند آخر کار / خون شد ای درد بردلش بسیار

بر بام بر آمدن وی آخر روز و به آفتاب خطاب کردن

چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی

اشک خون ریختی کهی نغتی / رو بخورشید کردی و گفتی

کای جهان گرد آسمان همای / شب تاریک کاه و روز افزای

تا به اکنون که کردی آهنگ روی / زرد رو زرد یار رفت بری

زاول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه

تیغ آهیخته ز پا دیدی / کوههای بلند بریدی

پس بیابان شدی پی در پی / که بیک قرص گرم کردی طی

از بسی بحرها بزورق زر / برگذشتی ز موجها شده تر

ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافتند از فروغ قرص تو بهر

هیچ جا دل شکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی

کش ازین غم ملال بود و دردی / یا ازین راه بر خروش کردی

سوختگان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب با دیدار

بعد از آن آمدی فرو از بام / همچنان بیقرار و بی آرام

بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین

مناجات شیخ ابو علی دقاق بر بالای بام

بلکه آنان که مست این جامند / چون بمیرند هم بیارامند

هم ز وی آورند کز اصحاب / دید شیخیش بعد مرگ بخواب

که بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت

گفت شیخا چه حالت است ترا / کز مردن ملالت است ترا

گوییا از حال خود خبر سندی / که بدین عالم آرزومندی

گفت آری بس آرزومندم / که بدنیی بر خدا بندم

نه پی جاه و مال و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر

بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عطایی نباشدم در دست

بهمه کویها در آرم سر / یک بیک خانه را بکوبم در

صاحب خانه را دهم آواز / کای پی هیچ مانده از همه باز

عمر بگذشت و در پریشانی / بنگر کز چه باز می مانی

جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است

کار امروز را مساز بسیج / بهر فردا ذخیره بر گیر

روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام کشید

خوش خرامی که نزد همت / موج گرداب کی نزد همت

پیش ازین هیچو سبزه ناکردن / منشین بیخبر ز بر زدگان

همه سخن

صرصر مرگ را بدین حرکت / سر شکن بیخ کن ثمر افکنت

شاخ پیوندها شکسته اوست / بیخ امیدها گسسته اوست

دی فکند ستان ز درخت / میوهٔ نارسیده فرزند

چند کردن بحول و قوت فخر / گشته الذین جابوا الصخر
روز قرآن بخوان که با آن چه کرد / با جنود ثمود عاد چه کرد
دست بکس ز شغل و باده و جام / یاد کن زانکه زیر دست در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق / چین بتنگ است ساتکین باق
پیش از آن دم که بر سر ستبر / چه حدث پا بهای یکدیگر
پای ازین تنگنای بردن تو / ریخت ازین تیره جای پیراهن
آن دو پا برون نهادن تو / ریختن ازین چار بنیادن تو
که بری از غیر حق پیوند / نهی از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوند است / زانچه اکنون دلت بآن بند است
بنده را چو بکسلی امروز / بهمین قطع و وصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش پیش از مرگ
بود ازین کو نه مرده بود مگر / رسته از کید و زرق و حیله دگر
زانکه دیدش نبی کریم نجو / ع درین تیره خاکدان فرزند
هر که خواهد ز خلق کینه تو / نگرد مرده روان کو رو
آهوی مشک نافه را بنگر / پسر بوتی ذرا بنگر
او چنین مرده و کرده شقاق / می زندش ز جهل طعن نفاق
کان ز صدق و نفاق یعنی چه / غرق وصل و فراق یعنی چه
بود آینه تمام صفا / عکس بینندگان در و پیدا
هر که سویش ز نیک مردی دید / اندر آن عکس روی خود می دید
طعن بردی بجان برکنه / طعن زشتان بود بر آینه
زشت ننهد ز بد سرشتی خویش / جز بر آینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون در دوزخ / منی همچو موری مطبخ
نمودی به پیش رویش زشت / لاف کافوری از زدی انگشت
چشمها کرده چشم خانه مغاک / کرده کان در کوبی ستاده ز خاک
دو لبش طبع کوه دلبر جان / همچو بر روی هم دو بادنجان
ذهنش از خیال فرزانه / فرجه در کدوی پروانه
دید آینه بره برداشت / بر تماشای خویش دیده گماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفای آینه دید
گفت اگر روی بودی چون من / صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی توست / بره افکند تا ز زشتی است
اگرش چشم تیز بین بودی / گفت و گوی ش ز انجمن بودی
عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا بهرچه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد

مست در عیبها هنر بینی / از میان صدف گهر چینی
گفت خیر البشر رسول اله / آن فزون از همه به شکل آرای

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم مثل المومن مثل النحلة لا تاکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

که بود مومن آینه محل / بمثل ذات همچو منبع عسل
مگس شهد خور بود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مومنان چو مگس کو / از جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پوشنده و هنر نگرند / گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای نبات گوناگون / از ثمر زبان دستند برون
طیبات آن طیبین آمد / ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجت است / الخبیثات للخبیثین آمد
هر که بینی ز ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند / اشتیاق جنس با جنس باشند
درد و ضد را بهم قرین یابی / راز بردارد همنشین یابی
وانکه جنسیتی نهانی است / که بنظاره زان بیابی دست

شکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم

زد حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم
مرد و فارغ نشسته بر سر شاخ / در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس / کین دو بر دوستی حکمت دو قیاس
صحبت جنس جز بجنس نکرد / الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرو / تماشای آب بر لب جو
بر سر خاک در نشاط شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگست / که میانشان مناسبت لنگست
لکلکی پارسا بد با ایشان / در تک و پوی ساخت همدمشان
گر ترا ذوق آن بود جایی / که رهی همچو میوه از خامی
شیوه نارسیدگان بگذار / رسم و راه رسیدگان برو آر
تا ز خامی خویش در پیچی / بمقام رسیدگی برهی

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن / بتکلف تشبهی میکن
هر که در زی پاک گشت نشست / بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زی ایشان حقیقت / گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبویست / اقتدای طریق مصطفویست

تن به آداب آورد او درون / دل ز اخلاق داده پرورد درون
سر درون سرّ و جذب معلق / در شهود خدای مستغرق

گر نهان باشد خود و دانی / چند گردان قد ... توانی
... کیس ... / ... ... به ... کس

زان فسر عون بود یا سره

خلاص شدن مسخره فرعونیان از غرق شدن بواسطه آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام را برآوردی

مرد آن کو مسخ روی مسخره

بود بر سیرت کلیم الله / کاه و چپکاه با عصا و کلاه
شیوه عوب ... زبان کی / شکل موسی شدی به ...

از تقلید وی درآورد ... / از جهان موی ... دید
تا ... چو زد ... / خاتم قبطیان ...

نشد آن مسخره هلاک غرق / وین بدین مرتبه چه ارزد ... ابت
ریخت موسی ز درد خاک ... / که همه مرده اند و ... ابت
کای نکوکار این چه کردار / گفت حق کای گزیده ... بخشند
از همه پیش دیده ام آزار / ساختی با تو خویش را مانند

هر که بر صورت گزیده بابت / بعذاب مخالفان نه سزاست
آن تشبه که از عداوت خاست / پس که چون هر که گاه عمر ...

بود و در دل ... / ...

اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

شود از نصف ... حکمت

لیک نا ... جنبش ... / چون ... ...
چرخ ... ... / سازم ... ...

وهم ... آتش ... / ... منقطع ...
ورنه ... / از ... ... شده ...

داشت جهدی به سر چرخ برین / در رقم کردن حروف سنین
چون رقوم شد صاد و ضاد رسید / خامه را حکم ایستادن رسید

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

تم

جلد ثانی سلسله

حمد ایزد نه کار تست ای دل / سر چه کار تو بازرست ای دل
پشت طاقت بعاجزی خم ده / واعترف بالقصور عن حمده
وتوسل بافضل الصلوات / وتقرب باصلح الدعوات
جنی الهدی واحبابه / وارثی علمه وآدابه

این سعادت نامه ایست متضمن بسلاطین که
سلاطین فطرت آدمند و الهی را که
آخر ان ثناست و آن شغل بزخارف
باست ازو دل ایشان برون برده اند و صورت
عاقبت خیر ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیه

بعد حمد حق و درود نبی / نیست پوشیده بر ذکی و غبی
که ظلال الله اند پادشهان / راحت رنج دیدگان جهان
سایبان ساخته ز چتر سیاه / ز آفتاب حوادث اند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر / ظلش از نور مهر شاملتر
ملک اگر جمع اگر پریشان است / اثر عدل و ظلم ایشان است
عدل ایشان کند بدانش و داد / خانه ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان کند نوی و کهن / خلق را برکند ز بیخ و ز بن
ملک کشتست و عدل ابر پر آب / ملک را ذات خدا لعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش / دارش از تشنگی و خواری گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد / چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار / هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد / هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند / بیشه انقیاد سازند

قاصد فرستادن قیصر روم سوی نوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقامست در جست عدالت

قیصر روم سوی نوشروان / قاصدی هوشمند کرد روان

قاصد شاه هوشمند نژند / تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زنده است / آن خردمند هوش آشنا است
بعد ماهی که رنج راه کشید / به در بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور / عالمی زیرک و خرد پرور
نکتهای گران بها می گفت / هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل بهر دیار رسید / بار عایا برفق کار کنید
مرد دهقان هیچ تنگدست نبود / وز کرم کوته از فاقه پشت بود
نام راد و امین نهید او را / تخم کاو در زمین دهید او را
آبیاری دهید کشتش را / نعمت خوبی دهید زرش را
کشت او را رسید چون درود / مکنیدش در آن نقیصه گرو
دانه را چون کنید جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش درم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست / قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیاید جهان به معدن بهر / قحط خیزد ز کارخانه دهر
در رسد تاجری به شهر شما / در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را به لطف پیش آید / بار او را به قهر مکشایید
مستانید از آن فزون از نرخ / تاج گیری کنید از باج
تا جو آن مهتران اخبارند / از بد و نیک آن خبر دارند
با همه کارتان به نیکی باد / یا کند از شما به نیکی یاد
ای جمشید پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخورد و شیر مرید / سلک ایشان ز تکدر همه
نرخها را نهید میزانی / خالی از نرخ قصور و نقصانی
تا در این تنگنای جان و سانی / کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین و بذل یسار / برکند از دل غریبان بار
خانه کودکان بیارایند / خانه کودکان بیارایید
چون شود تاج عالم افروز / سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را بساط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید
ببرد از دل فقیر آن تنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا بهنا چو گوش بکشایند / از غم و رنج وی برآسایند
چون کشایند دست جود و کرم / بر تهی کیسگان به بذل درم
سرزمان شرح آن کرم منهید / منت بذل آن درم منهید
که به منت کرم شود مفقود / در عدد استم شود معدود
نیست منت خدای نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع سلیم

قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع قیصر کیهان
شاه از آن سخن که او دریافت / پرده در رفع آن نکتگی بشکافت
گفت با خدایگان خواند / چون خدا ملک جهان داند
در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما
کرد بر خلق مهربان بشنید / ما چنان خدا چنان شنیم
قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم از او بشنید
گفت الحق که شاه شاهان است / سرور تاج ملک خواهان است
رمه ما همه و او شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پاش چون نهیم / بنده او شویم و باج دهیم

پایه دعاگوی جناب خداوندی بجهان بلند است که مادام که علم بلند بالای رتبه قصر قصه قیصر و کنگره ایوان داستان نوشیروان نهاد و سر او بر آن آستان نرسید لاجرم اینها را بی سر کرده و سر بر آن در آورده همواره آن رقم میزند که سایه دولتش پاینده باد

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بنده کانش ز جاه شاه و شان

مهبط العز و العلی سلطان / بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف
خاک یونان زمین از و گلشن / جان یونانیان از و روشن
کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایمانی
راهی و کنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی / در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نجات را قانون
ز مجسطی ز شرح او جسته / ز اقلیدس فتح او رسته
در خیالات هیئت افلاک / طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تأیید / مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش از این کو بعرض رانده حروف / از علوم غریب نحو و صرف
سیبویه بپیش شدی ز حرفش / ریش جبان از آن فواید خوش
خط خود چون بعلم رنگ کرد / سوی اعدا ز سنو کرد
آن غزا ما به بلا کرده / بر عدو صورت غزا کرده
تیغ او آفتاب رخشان است / گشته طالع بر اوج ایمان است

گشته

گشته زو ظلمت ضلالت دور / عالم از پرتو هدی پر نور
محتسب آن اژدهای خونخوابت / کش درون مجال لفاف بحارت
بشکر آن اژدها که چون بردم / درکشد عمر بدبری در دم
تیرش آن چرخ باز تیز پرست / کو بر آن آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند / مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود بمسند جاه / کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد / ظالم از سرگرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ / با دو زیبی بود با و نیرنگ
چون نهد سر بخواب خرگوش / گیرد ش سگ سر در آغوش
بوم اندر وی او مکش ویرانه / تا برو خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی / چاک آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج / کو کند نقد عمر شان تاراج
چم از آن ایمنی شود بری / سر زند قهقه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آمد / آب دریا کی بی گران آمد
که شمرد آن بسبحه انگشت / یا که چو داین همکنکل بشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده باز نامه حاتم
هر گدایی ز جود او غنی است / پیش او دیگر معن بی معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه
ورنه بخشد ادای حسان را / یکی دفعه حاصل کان را
بحر پرشور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف تقعد داده ... / زیر و بالای او نشر اخطر
زان هراسان که چون شود بخشش / ندهد از تیغ خویش زیرش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر کنار ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو کرا باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
باد جود ثنا زلج دهی / باقیات ابد چندان دیر
نه فلک نقطه زیر کارت / منت دریا نی زادر آرت
مدت صنع تو چه تیغ بصر / بلکه از آن نیز آدت و اقصر

گویم آتش چه که آتش | هرچه دانی سعادت آی
اشتقاقی است بس لطیف الحق | از زبان منجمان سپهر
هست تکرار امر او دوام | بنهاد امرش فی بادا

در بیان آنکه ظلم پادشاه چون سیلی عقوبت است که هرچند سخت آید دست نیاید و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هرچند دست نیابد

خلق را کی ز خور امان بودی | هر کرا تیغ خون فرق سرست
تا کی این تیغ تیغها پری | زانکه خود تیغ خون فشانی
ظلم را در چه عدم جا کن | بیخ ظالم ز باغ ملک بکن
بار تیغ پر میوه تو بیخ | دست ظالم اگر نیابی بست
صاحب اقتدار دست تو | ده زاو زنگ خسروی کشش
ظلم جو چون دو شد فراداست | تیر گر یک طرف رسد بر زر

پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی به پادشاه روم که اگرچه من بنده‌زاده‌ام اما تاج ملکت و دین بر سر نهاده‌ام داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول به مال ضعیف دراز کند و اگر ناگاه در آن دستی واقع گردد به موجب فرموده من بود و انصاف از او پادشاه روم که برگ او دست ضبط و ساخت چیز بود شاه

می‌گوییم کراین واتش ده | در توفیق آن برده باشی
از دوام است امر دم مشتق | نیکخواهان جانبش از مهر
دم بدم کوس او چو صبح دم زدم | همه را بر دی آفرین بادا
ای شاهی کشیده سر به سپهر | خاک پای تو گشت افسر مهر
داد فضل خدایت آن قدر | که شدی هر غذای را سایه
از تکبر مبر بگردون سر | سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی | سایه او را از خم آن ابرست
حق نشاندت به تخت دادگری | آفت جان این و آن باشی
عدل را در بکوه والا کن | شاخ ظلم از در خشاندن بشکن
ترسم این شاخ آرد این بیخ | که نیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار دست نیرو | خانم ملک کن درا کشش
ظلم یکس کشیدن آسانت | بس پر دفع آن نواند کرد
در زمر سو سر و چار بود | چاره یار که بافراد بود
شاه غزنین چو واقف از علوم | کرد تعیین باج خواهی عام
گفت با او که گر کند سوال | از تو آن بها جاه و جلال
که بود بنده زاده محمود | این خیال از نگارش رو بنمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت | دین عیار از ضمیر ایشان رفت

به که گردد جوابش آزاد است | گفت برگو که آری او بنده است
گر کسی را ز ماه تا ماهی | نرسد دست ظلم کشادن
چشمه ظلم از دو تراود و بس | رومیان این سخن چو بشنیدند
بهره جستن ز باج کسری ها | برتر از وی چو شهریاری نیست

عادل که از خوف بیم خشم عالمی بر وست و از دال ولام ول جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و به دل‌ها نیکو درآید تا در نغزکاری چنان دانا باشد و در نیکوکرداری راهنمایی

هر که انسان زید ما پایه | بپسند آنچه شرع بپسندد
دست در دامن چو پیر زن | راستت او خوش اگر راست نبری
در همین شیوه داستان کردی | کج روان روی از ره تو نهند

حکایت پادشاه صاحب شوکت که با سپاه انبوه پای دیوار بستانی که شاه بار بستان در آن ... دیوار بر کرده گذشت و هیچکس چشم بوی باز کرده و دست دراز کرده

با همین خرد سپر داور | او همی رفت و لشکری انبوه
در همان ساخسار کرد نگاه | دید بر وی انار ها بر جای

گفت شاها چو این سوال زشت است | لیک از این بندگی نه سر بند است
زانکه دادش خدای آن شاهی | گوشمال فرو تران دادن
ظلم کردن جز و نیارد کس | متعجب بکد کر گفتند
که مر او را رسد امیری ها | باج او کرد هیچ عاری نیست
اهل عالم به پی رو خرد | بلکه بر دین پادشاه خودند
همه این شاه خود کیر شوند | همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی به دولت شاهی | در قوانین حکمت آگاهی
روی در قبله نجات آور | پای بر چشمه حیات آور
آنچنان زی که بر سر شاهی | نکشایی آن دری که او بندد
هرچه جز شرع و دین بهم بزنی | داوری ره براه راست روی
همچو او شاه داستان کردی | در کجی همچو راستان بر بستند
در خزان چهل شب سلطانی | کند افکنده بر دستانی
بود از گونه گونه رنگ در آن | غیرت کارگاه رنگ آن
دید کجا که کرده از دیوار | سر برون شاخی از درخت انار
حقهای عقیق تازه و تر | بر وی آویخته ز شوشه زر
در دل خویشتن شمر دانرا | میرسیدش نبی کرده گرد
روز دیگر که باز گشت از آن | آمد از زین فرو بشکر خدای

سر به سجده نهاد داوری — تنگری گوی ایستاده داوری
کای خداوند عدل عدل آموز — در جهان آفتاب عدل افروز
تخم ظلم جهل تو کاشته — سپهم را بدان تو داشته
ورنه از ما گروه بس تاریخ — دیر ماند این آثار بر شاخ

حکایت پیر دهقان که حمزه بر خوشه گندم یافت و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده

در زمان گذشته دهقانی — کاه میر اندر کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او — بر زمین شد فرو در آن یکه بو
آشکارا شد از زمین که خم — بر درونش ز خوشه گندم
خوشه‌های چو دانه‌های گهر — زر گرانش غلاف کرده ز زر
دانه‌های بزرگ و رخشنده — دیده را فیض نور بخشنده
حالی آن را به پیش شاه رساند — شاه آن را بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان — قصه‌های نو و کهن دانان
باز پرسید کین که افزوده است — حیرت انگیز کاد کی بوده است
کهنه پیری که بر حد دویست — دور گردون بنای نقش سرست
گفت بود این به دور آن سلطان — که دو صاحب خرد در آن دوران
یکی از دیگری زمین بخرید — آمد از زر خمی بزرگ پدید
خم از آن زر و گوهر آگنده — شد خریده بر فروشنده
کر چو آن خم خویش کرد آور — بهره برگیر از آن زر و گوهر
گفت رو کآنچه خریده نیست درست — بهره از وی جز از تو نیست درست
مرد و زان گفت کو بیار ز دم — داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری — کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند مرد را با هم — گردشان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست — در میان جنگ داوری برخاست
پر گفت کآن زمان از او بود — اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می‌شد — کشت ما خوشه گهر می‌شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز — بخت بر ما ز ابر شکر سوز

در کلمه عیش عدل، که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل و ... اندر تن قرار گرفته است شاکن چنین باید که صاحب عدل علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود

کو نه در خوشه ملک ز رحمت — گندم ما نبود شد ارزن
شاه باید که چشم باز بود — بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست — تا ز عالم برون برد کم و کاست

واغماض از آن جایز نه دال او از علم مظلومات قدم کز عدل آرمیده چشمش در اضطراب باز بود

هر که چند که او ز رای درست — دال او جانش کج روی کرد است
همچو تیر بخش میدارد — کیش خود را از آن بپردازد
نیک چون کمان کشید سوی خویش — ده بدش جا که به پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه — کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی — نسبت او کند به سنگدلی
نشود از حدیث او دلتنگ — ور جفا گویدش بلند آهنگ
در جهد از زبان او شرری — که چو آتش کند در او اثری
کو در او ز آب احتسابی کن — آتشش را به آب تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب — زان فتد در جهان خرابی و تاب

حکایت پیره زنی از ... شاه باورد که سختی ... گفت و رسیدن ... محمود را گرم ساخت و بسختی دیگر نرم گردانید و بسر حد داد وی رسید

پیش سلطان عاقبت محمود — کرد شحنگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطه باورد — خط باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور — چشم جانش ز نور ایمان کور
تعب کرد و رخش را — ساخت جا کلبه فراش را
شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان ملک او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال — تا قش کردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوزه کر — سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان — برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد — شیوه دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش که بر مثال دگر — کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را محکم — پایه قیل و قال را محکم
اگر اول مثال تو نشنید — خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت خشن — که روا از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک — که ریی بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی — که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش — گوش ننهد کسی به فرمانش
شه چو بشنید قول آن دل ریش — شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بجلی خواست زو به صد خجلی — داد فرمان بعد آن بجلی
کز گروهی ز ظلم کردن تاب — سخت دل چون فرشتگان عذاب

کرم خونی کنند و در مردی
در حق آن جهان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش
بلکه همچون سگان بیوارش

با چنین خوارش چو خون ریزند
آن شالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد
بر خ... که زین شر یابد

چون سیاست برین قرار گرفت
ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان گم باد
غیبت او حضور مردم باد

معدلت سیر با جهان دارا
زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه
فضل و جود برون ز اندازه

چون حرف حت از ظالم برود سه حرف الف مانده آن اشارت بآنست که چون سر بگریبان عدم درخواهد کشید جز الم چیزی دیگر نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است متضمن اشارت بآنست که سیاست ظالم متضمن یاس می گمی خواهد بود

عدل را زاد راه فردا کن
ظلم را همنشین عنقا کن

عدل خواهی که بر مزید شود
ظلم باید که ناپدید شود

چون بود شاه معدلت پیشه
واندر آن منقبت یک اندیشه

کو سپه را ز ظلم دارد نگاه
زانکه ظلم نشان ظلم سپاه

گرگ چون در رمه روان باشد
جرم بر دامن شبان باشد

ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم
شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخ در کم و کاست
بجهد شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ را برکن از نشیمن بود
تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ
عدل را دار در حمایت تیغ

چون سیاست کم از گناه بود
مجرم از راه چه تباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند
فصد نقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سلطان سنجر گرفت و از بیدادی که ... داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاه جهان رایی
همچو زال جهان کهن سالی

روزی آمد ز خنجر ستمی
بر وی از دود لشکری سالی

از ظلم زبان چو خنجر کرد
روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر
برده از سرکشی بکیوان آه

بانگ برداشت کای ...
گوش خود سوی بیدادشان دادار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید
باری سوی گنبده برکشید

گفت کای پیرزن چه افتادت
که ز کرده گوش تو فریادت
گفت مرا رنج کش یکی زالم
کم از صد بماند کی سالم

خفته در غار ام سه چار یتیم
دلشان بهر نیم نان دو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام
کرده شیرینی از میوه نام

با من امسال گفتگو کردند
وز من انگور آرزو کردند
سوی باغ جستم از طمع دو رز
تن نهادم به رنج مزدوری

چون بده دست مزد خود بستدم
شد پر از آرزوی ایشان سبدم
دستم اینک چو پنجه مزدور
زان بپرورد خوشه انگور

با دل خرم و لب خندان
رو نهادم بسوی فرزندان
که دو پیدا ز لشکر تو
درع عدل و ظلم یاور تو

بر من خسته غارت آوردند
سبدم زار زو تهی کردند
هیچکس را چو من ز طالع بد
بر نیامد تهی ز آب سبد

تو چنین فارغ و جگرخواران
از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست
در دل خلق تخم غم کاریست

دست از عدل و داد داشته
ظالمان در جهان گماشته
گرچه امروز نیست هیچ کسی
که برآرد ز ظلم تو نفسی

چون بپیدا شود سرای نهفت
چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبود این تبارک سر تاج
ور تو فردا کند اجل تاراج

پیک امروز تا بر این سر و رخ
در سر این نخوت غرور که چه
کنگره تاج تو از خورشید
از جهان بیخ عافیت برید

قبه چتر تو چو گشت بلند
سایه ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بی مایه
باصد افسردگی در آن سایه

تو چنین گرم در جهالت خویش
کام زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده به تخت پا فراغ
میوه عیش می خوری زین باغ

میوه و باغ ملک میوه زنان
مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوه کان زعفران ز میوه
تو گشاده دهان به میوه خوری

پیش از آن کت اجل دهان بندد
خصمت از اشک دوستان کند
چشم بگشا چو عاقبت بینان
بنگر حال زار مسکینان

شاه سنجر چو حال او دانست
صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت با خود که این چه کار زیست

تف برین خسروی و شاهی
تف برین سرکشی و کج کلهی
شرم بادا ازین جهانداری
شرم بادا ازین جهانخواری

ما قوی شاد و دیگران ناشاد
ما خوش آباد و ملک نا آباد
بعد از آن کشتگان و ظالم را
وان دو سه دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره کنند
تا ستمظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد
از زر و قلب نیز توانگر کرد

داد بازی یکی رزش معمور … تا از آن کودکان خورند انگور
گرد از آن عدل و جود خود خشنود … در جهان تا که بود از آن خوشنود

در خواب دیدن عبدالله عمر بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن از مناقشه در حساب

دید پور عمر بچشم خیال … مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد … کز زوال تنت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز … حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم … دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد … در پلی سخت سست بی بنیاد
هیچ وزری نه زان گران‌تر من … صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل … داشتی دست بازی چندین کل
تا در آن تنگنای حادثه زای … رفت از دست بی زبانی های
بود قایم جهان بعدل عمر … گر شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد … تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد … کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان کسر پشت بداد … شد موفق بکسر جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسبه گشت … بنگر تا چه حد معاینه گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست … نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد … حال فردای او چسان گذرد

حکایت سلطان محمود غازی که از برای توبره کاه درویشی در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن خاکستر ... بار رونق نیافت

سرور خیل غازیان غازان … بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار … در رهش ره بری فتاد گذار
تعبیه‌ای گرفت ناسره … از فقیری که کاه و تره
خواست از وی فقیر دهقان داد … بسیاست کریش فرمان داد
گفت با شه وزیر روز افروز … بهر ظلمی بزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه … بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفتا یکی ز عدل زبون … گر زنیم برای کاهی خون
کاه را چون گرفت جو خواهد … جان دهقان برای جو کاهد
وز جو نیز دامنش معذور … بوی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاستش مردم … طمع آرد بخانه مردم
آتش افتد چو در در خانه … باید از آب کشت مردانه

گرد در خانه چون بیام رسید … کی کس از کشتنش بکام رسید
بن فقر بود تا کند سپاه … خرمنی گاه کرد بر سر راه
جا بپالای خرمنش سازند … واندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن … شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست … جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سر بر زد … سر بزین رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت کس در نیایید و بریدن گوش آنکس که آن منادی گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام … دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه … این منادی زدی بهر سر راه
کر عنان در کف هوس منهید … پای در کشت زار کس منهید
ور مثل هر که خوشه‌ای شکند … پر کاهی ز خرمنی کند
همچو خوشه بتیر دو زنیدش … خرمن از برق تیغ سوزیدش
از قضا اسب یک نقیب پیش … بود در راه بر بحر و برش
روزی از همرهی سلطان ماند … اسب در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید … بسیاست کریش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر سخنت … بمنادی نداشت رو اینست
بهر عبرت گرفتش گوش … گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند از جان … بسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دیگری … پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر میکرد … تماشای رز نظر میکرد
تا که از پهلوش حبّی جست … خوشه غوره ز تاک بگسست
صاحب باغ بر گرفت فغان … کای بر افتاده از تو کیش مغان
اصل دین ستمگر آزار است … جستی آزارم این چه دین وارست
میروم این بدین خود دوله … نکنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید … زان خوف او ز هم شد دریم
کمری داشت بر میان از زر … گردش آویزه خوشه‌های گهر
دست زد و آن کمر ز تن بگشاد … پیش آن مرد با لجاجت نهاد
گر تنا و لمن خوشه گشت … بهر که دادم چه خوشه‌ها است بجست
اگر از بود خوشه انگور … باشد اینها ز گوهر منشور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر … خونم از تیغ شاه ریخته گیر
خسروی را که بود صاحب هوش … بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند … نه حکیمان دوا توانستند

جرعه‌ای بی‌قیاس خامه کرد　فروغ چشم ما بپیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم　گفت کای خسرو ستوده شیم
کرده حسن یکی که هست ترا　دل چرا بسته غمت ترا
وین همه ترک خورد و خواب که چه　این همه شور و اضطراب که کرد
شکر میکن کز آنچه دادی خست　بر ضمیرت زده کردی بیت
رستی از رنج ناخوش آوازان　جستی از دام کید غمازان
بر دل ما بس ز نور صدق فروغ　بست شکوه نزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد　گفت دکوی سروش باقی باد
شاه گفتا ای لب آتش خوش　وز تو روشن ضمیر دانش کش
زمرا گوش بهر آن باید　که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ　بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درون جای دهم　بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار　که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه　داد خواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش　برسم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی　دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز　نا امید از درم نگردد باز

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی
خلل پذیرفته و از ناشنیدن آواز دادخواهان [illegible]

دل شه چون بهوا پرست بود　ملک و دین را ز دی شکست بود
صولت ملک بی عفت دین　دانش از کار ملک کو در جنگ
دلش از شاهدان ساده عذار　در فضای بوس در کنار
تا کی از خصم بر کنار نهد　بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفرست　کز همه شاهدان جمیل ترست
نخل بالا شریح تیز کنار　بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او [illegible]　سرمه او غبار نعل سپاه
غمزه او سنان سینه شکاف　سینه پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ [illegible]　غازیا زا بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر　بسته دیده ز شاهدان دگر
اعد الله کرات [illegible]　چه بلا در ربات [illegible]
دل صد کس بجان بیالاید　تا کسی را جمال بنماید

حکایت شب روی سلطان محمود غزنوی [illegible]
[illegible] خبر نیکی و بدی خود پرسیدن و از بدی [illegible]

شب که در جهان در [illegible]　تازه کردی لباس عباسی

شاه غزنین سیاه پوشیدی　گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه　بر کد شتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن گویی　گرد رو بودی ز خرد و بزرگ
دل به پیوند او قوی کردی　ذکر محمود غزنوی کردی
گر شبانی شعار او چونست　حال او چیست کار او چونست
روزگارش بظلم میگذرد　یا ز عدل و داد می پرسد
دوستان در ولای او چو خدند　دشمنان از بلای او خستند
هیچ عیبی نماندی و هنری　گر بختی در آن از و خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد　پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش　بسپرد و نفس از شنیدن خویش
هرچه باشد نکو در آن کوشد　کش ببخشد بمفت و نفروشد
رسم نقصان از آن زمانه　تا تواند مصاف نفس سازد
یک شبی بر قیاس از هر فنی　دید ز اهل صفات [illegible] صنع
نور کشف از جبینشان لایح　بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یک رنگ　همه در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرده گذشت　گرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند　راه رد یا قبول می‌پویند
کمی از آنکه گو سری می‌گفت　کمی از دین حکایتی می‌گفت
گفته شد نکته‌های گوناگون　موج زد بحر الحکایت [illegible]
نام محمود غزنوی بردند　کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند لیک گوشه نشست　خاصه و عامه را نکو خواهیست
همت او بلند پرواز　با حریفان [illegible] ناز بسشت
لیک سودای یعنی طراز　باز می از دلش از آن پرواز
کرد رو از سر جلال او را　تکمند نفس را بمال او را
ملکه از بندگیش بر تابد　بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش کردند　همه گیتی مسخرش کرد
شه چو بر گوشش آن نفس بنشست　در دل خویش از آن هوس بنگاشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست　کرد بر جود لباس عفت چست
لاجرم شد بعز صیتی که　شد ره فتح و نصرتش مسلک
ملک شد دوستان همه بر دست　شرق و غرب جهان بهم بر بست

خبر نیکی و بدی خود پرسیدن
و از بدی بریدن و بنیکی آرمیدن

محمل آخر ملک باقی راند　نام او تا بحشر باقی ماند
شاه تا زنده گشت بر کرسی [illegible]　داشت در گلشن چو نقش [illegible]

یا قضا دل سوی او مایلی
بلکه برگشت عاقبت سایلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد
رخنه در کار ملک و دین افتاد

یک شبی روی بر زمین مالید
بر دعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین
بنده حکم تو همان و همین

کارم از دست رفت دستم گیر
دست جانم چو پر ستم گیر
پیش ازین داشتم دل ساده
از هواهای نفس آزاده

نیک از بد بر آن شناختمی
کار نیکان بر آن بساختمی
دلربایی ببرد آن دل را
به دو صد غم سپرد آن دل را

نقش او بیم ز لوح دل بتراش
بلکش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سود مرا
به عدم باز بر وجود مرا

تا بتدبیر ملک پردازم
کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خون بریخت
خاک محرابگه بخون آمیخت

گریه از صاحب دعا و سیل
بر وجود اجابتش دلیل
بامدادان که پای تخت نهاد
بارش آن تب به سینه رخت نهاد

عهد نوروز بود و فصل بهار
دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد
سایه بان بر کنار جیحون زد

دید از سبزه بر لب جیحون
گسترید بساط سقلاطون
دشت جانان بصد نشاط بهشت
شاد و خرم بدان بساط نشست

آنچه اسباب کامرانی بود
وآنچه آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت
همه یکدگر مهیا داشت

نیم روز آن که وقتش خوش شد
دل سوی بحر شان عنان کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب
جمع در وی نشاط را اسباب

پیش شاه و کنیزک آوردند
ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنار شط
می برید آب را بسینه چو بط

داشت شاه از نشاط پروازی
همچو بربط فکند شهنازی
ناگهان موجی از میان برخاست
زان دو زورق نشین فغان برخاست

رفت زورق بموج آب فرو
شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت
بشتاره بسوی شط برداشت

چون از آن لجه بر کنار رسید
اثری زان گزیده باز ندید
شد ز صدقی که بود در قلبش
باجابت قرین دعای شبش

تا که شد رسم پادشاهی او
با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست
عاشقی ضد مملکت داریست

افتد از عشق ملک و دین کم و کاست
عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع برافروخت و

بغضب

دین و دنیا سوختنی است

بغضب جان مپیچ همچو مخراش
حرف آسایش از دل مخراش

غضب آمد خراشگر جوانه
از هست آن بلای که او ره
تا خراشیده خاطر تو بحث
کی بود دل خراشی از تو درست

زآتشت گر غضب برآورد دودی
اولا خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کنساره رسید
زآتشت دود باشد آزار رسید

اصل آن از دلت برخاست
کز آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش
تا نیفکند به دیگران آتش

خشم با دیگران سگی بود است
وین سگی و ددی به خود بد است
هر کرا از خرد مدد باشد
کی در آن تن دهد که دد باشد

نیش و دندان چو کلا جو گرگ
بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو رای بود
بچه دیش که نامی بود

زاد می زاده چون کسی راحت
خوک با نیش و گرگ با چنگ است
خشم خوش باشد از برای خدا
نه ز وسواس نفس و رای

چون برای خدا بود خشمت
از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشم است غیرت دین است
وز در آفرین و تحسین است

جنبش خشم چون ز نفس تو نیست
بالش بود کابش خرد است
به که از دود دل برداری
خشم را زیر دست خود داری

در رسید شب که دست پیغمبر
با گروهی ز دوستان همبر

دیدن پیغمبر صلعم گروهی را که سنگی ... کار برند و خواب ایشان

دید قومی گرفته تشنه بدست
گرد سنگی بزرگ گرد نشست

گفت کین زور و با خرا شدن
چیست این سنگ را تجربه شدن
قوم گفتند با جوانانیم
زورمندان و پهلوانانیم

چون به آوردی سیم سنگ
هست میزان زورها این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست
مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد
خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه همچنین باشد
پیش او پشت بر زمین باشد

بود شاهی بفضل و دانش رای
راحت جان بندگان خدای

حکایت سکایت آن پادشاه از استیلای غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم او را

همه اخلاق او پسندیده
از ره عقل و دین پسندیده

لیک خشمش ز حد برون بودی
زیر فرمان او زبون بودی
در دلش چون غضب بر آوردی
شعله در خرمن زمانه زدی

زین سبب بر زوش پشیمانی بود / هرچه می‌کرد از آن پشیمانی بود
خشم ما نیکخواه یا بدخواه / از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه گناه از پیش / آنچنان خشم نیاید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزاست باید شه نام / خشم این نیز خاص و کشتن عام
خشم آری بسر زبان باشد / خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا / بر حکیمی بکار با دانا
گفت با او حکیم دانش کیش / کای بدانش ز شهریاران بیش
خون زند شعله آتش غضبت / سازد از تاب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز / نیست پیروز ملک من هرگز
گردن او همیشه پیش منست / زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی فراغت عذاب کردن چیست
کشتن بندگان پس آسانست / زنده چون گشته شد چه درمانست
بسته در شد بکار گره چه / داد از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای / دست از آن چون کشم بسستی رای
شکر آن را که پادشاه منم / از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش / دست بر من بکینه خواهی بیش
به که بر حال وی ببخشاییم / گردن او ز بند بگشاییم
گر ببخشم گناهش از تقصیر / چند روزی در آن کنم تاخیر
تو که روشن شود حقیقت کار / دل نیازارم از آن آزار
هرسحر چون ز خواب برخیزی / پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سخن با خود مکرر کن / رفتن خود در آن مقرر کن
تا شود طبع از تکلف دور / بند بر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کرم / بند بر خشم خود ز بند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی / کار او رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده بدل دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار / بر گرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی نمود و عفو کردن آن گستاخی از وی

بشنو این قصه که نوشیروان / روزی از باده خواست نوش روان
دوش اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفت ساغر زر / بر در شاه [illegible]
وز ادب شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم بر زد / آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / وز روی اقتضای آن دهشت بعید
بر گرفت از میان صراحی را / ریخت بر روی او صراحی را
زد بر آن جامه کای جهانبین / چیست این عذر ازین گناه تنیز
گفت شه با چو آمد آن کار / از من این جرم خالی از سخن است
وآن بود آنچنان که بستیزی / بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم / تخت و تاج باده آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ / کس نگوید بکشتنش که دریغ
کین شهنشاه معدلت اندیش / تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا باد از درون آشفت / گردنی کرده گفتنی گونه
کو تهم شد بر این دقیقه سخن / بعد ازین هرچه باید آن کن
شاه گفتا که ای برآتش زده آب / طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بد کار / عذر کار تو خوشتر از گفتار
عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام
پیش سوداییان تخت جلال / نیست جز تاج جود راس المال

گفتار در فضیلت جود و کرم

گر ز سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / ما و افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش بکنگرهٔ افلاک
هرچه داری ببخش و نام برآر / نکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمین چو جا سازم / نام نیکو بود حیات دوم
هرچه داری نصیبت آن باشد / وآنچه نی خط دیگران باشد
بهره خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی
زد حکیمی بحکم خود قدم / ریخت در چشم [illegible]
چند روزی که ز آن گذشت حکیم / خواست از زن [illegible]

حکایت معامله دهقان و حکیم با زن

گفت هرجا که سایلی زد بانگ / رفت در کار سائلان یکبانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت / بر رفیقان و مهربانان رفت

آنچه ماند از همه ذخیره خویش   کردم از بهر روز تیره خویش   گفت دانا بشرع جود و عطا   آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیره تست   روشنی بخش روز تیره تست   وآنچه از بهر خود نهادستی   جای در جیب و کیسه دادستی

حکایت رحم نوشیروان بران پیرزال ناتوان

زان شود کار داریش بر رواج   تا کند دست حادثی تاراج
کرد نوشیروان شه عادل   نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه   پیرزالی فقیر و بی مایه   قامتی کوز و کوزه در دست   چون وی اندر دکان دیده گشت
نه ورا نایره زدست بجای   نه تهی کاسته نان بر پای   خواست تا حیله برانگیزد   کآب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیلها که می‌انگیخت   می‌فشاد آب بر زمین می‌ریخت   چشم نوشیروان چو آن دید   از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد   خشم خلق و خدای بر ما باد   کرد پهلوی فقیری را   عمر بگذشته کنده بری را
نبود کوزه بدست درست   گر آب وی خود تواند شست   خواست تا آفتابه زر خویش   برد او دست از بر خویش
بازگشا مباد کو دانه   کش خجل دیدم و خجل ماند   بر فقیران کرد خود تکبیر   کرد قسمت چل آفتابه زر
پیرزن گشت بهره‌مند ازوی   کس بزد و بقبضه او پی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل زر و گوهر

سنجر بن ملکشاه آن شه راد   که در جود بر زما بگشاد
گفت او بود همچو ابر بهار   بر جهان زر فشان و گوهربار   داشت آماده شاه فرزانه   خاصه از بهر وی یکی خانه
خانه از زمردین سقلات   چو چمن در بهار سبز و شاب   منقلی در میانش از زر ناب   پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که بی دست و پای آن آید   منقلی آتشش گل بر دی   روزی از رنج کمی بغیب رسید   که جهان همچو او ندیده به
همچو دریا و کان گرانمایه   همچو خورشید و در شکسته   بود آسیب بر دی خورده   سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو ازوی آن دیدند   همچو گل از شکفت خندیدند   داد از آن کار خود سرافکنده   نرگس آسا بمانده شرمنده

روز دیگر چو بامداد پگاه   آمد از لطف گفت با او شاه   زدی امروز سوی ما باری   زود ترک مسعی گفت آری
شب ز سر راستم کش آمده ام   بامدادان با آتش آمده ام   تا مگر اخگری بیندوزم   خانه خود بان برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید   لعل و منقل همه باو بخشید   گفت کاینها بخانه خود بر   دامن خویشتن بر آن گستر

حکایت حاتم طایی با آن جوان بقید و او را خلاص دادن و خود را اسیر کردن

تا چو سرمای دی شود کاری   همچو دی زانقش بازاری
حاتم آن بحر جود و کان عطا   روزی از قوم خویش مانده جدا
او فتادش گذر بقافله   دید اسیری بپای سلسله   پیشش آمد اسیر بهر گشاد   خواست زود فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ مروت   بروی از بار آن رسیده شکست   حالی از لطف پای خویش نهاد   بند او را بپای خویش نهاد
ساختش زان بند سخت آزاد هم   اذن رفتن بجای خود دادش   قوم حاتم ز پی رسیدندش   چون اسیران ببند دیدندش
فدیه او ز مال او دادم   پای او هم ز بند بگشادم   بخل قفلیست بر خزینه شاه   تا کند دست شاه از آن کوتاه

در مذمت بخل

قفل بگشا که دست کوتاهی   نیست لایق بمنصب شاهی
دل شکر خزینه اش هوس است   دولت شاهیش خزینه بس است   تا بود شاه شاد و خرم و   زانچه باید نیایدش کم هیچ
ور نماند از آن معاذ الله   گر تواند خزینه داشت بکم   بخل نخلیست دخل آن همه خار   خار آن جان خستگان آزار
گر بجز پای او بری فرمان   حبذا ذلک من تراه سیدان   فی المثل گر فشاندش مرهم   زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل بخلیت نوش و نیش   جگر خستگان ز نیشش ریش   گر بیالاید شهد انگشت   سازدش خم ز بار زحمت پشت
بخیل برد بخیل مرو   بعزیزی او ذلیل مشو   که بسوی کریم فقر شعار   آن ذلیلی کند ذلیلی عار
عار اگر کشتی آزادی کیش   گر بود فخر و عار از آن خویش   نه برابروی آن گروه گره   نه پر از جنگ ابروی ایشان چون
بد منه وز شرم داده خویش   از فقیران سرافکنده بپیش   نه که سرهاش خاره و عار   آن لئیمی کنند بنگار

لطف احسان خود شمار کنند — گردش ابر زیر بار کنند

حکایت ابله رسول الله صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفته

شد به پیش رسول میوه زنی — از نهال قبول میوه کنی

وصف او کرد با رسول کسی — زد ز اعمال خیر او نفسی

که همه روز روزه می دارد — همه شب جز نماز بگذارد

لیک از جود دست او تبست — رگ جانش بخیل پیوستست

گفت ختم رسل که دامن جیب — کاشش آلوده بودی از همه عیب

وز بخیلی خود دلش بستست — دست از بذل مال پیوسته

هر کجا بخل فر پا بر بست — هر کجا جود عیبها بنشست

داشت یحیی برمکی پسری — بلکه فرزند بخل را پدری

یاد کردی ز بخشش پدران — گریه برداشتی چو نوحه گران

حکایت پسر یحیی بن خالد برمکی و صفت بخل وی

کان همه سیم و زر چرا دادند — وز پی من ذخیره ننهادند

تا مرا اکنون بهر درم شستی — دیدمی و نه دادمی درمی

هیچ نادیده که مهره و شیم — لعل و گوهر نبودیش در چشم

بخل کردی به باد در تو تیغ — گرچه جانش برآمدی ز دریغ

تا بجلی لئیم بود و بخیل — گر اگر روز مرگ عزرائیل

نان گرفتی ز دی بخندیدی جان — جان روان دادی و نه دادی نان

داشت میراث غنچه زردار — بسته در خدمتش چو مور کمر

شمی از لاغری به موی نزدیک — چون میان همه بتان باریک

بودی از بس گرسنگی خورده — چون خیالی نه زنده نی مرده

جامه در پشتش سراسر چاک — در حرمان دگر بر سرش خاک

بوالفضولی چو حال او دیدا — خبر از خوان خواجه اش پرسید

گفت کو را اگر چه خوانی هست — در فراخی بسی کم از کف دست

گرد خوان صحن و کاسه آتش — هر یکی همچو دانه خشخاش

گرد سر سوزنش خراشیده — صحن با کاسه زبان تراشیده

کس از آتش او شود محروم — گر نهند پشه در آن خرطوم

نیمه خوان کشند نخار و بس — گرد نیشاشان آن زمان مگس

بعد از آن سوی جامه اش نگرست — گفت در جامه کتان بهم جست

گرچه برخوردنی نه فیروز — پاره این جا کجای جامه دوز

گفت بر سوزنی بدارم دست — که توان خرقه بهم پیوست

خواجه ام را ز بصره تا بغداد — گر بود پر ز سوزن پولاد

پس ز کنعان بیاید اسرافیل — همرهی جبرئیل و میکائیل

خانه کعبه را کنند گرو — چند روز او فشد در گرو دو

تا بدان جبه وصلی آرد — سوزنی عاریت کنند از وی

تا زند بخیه درزی چالاک — آنچه بر یوسف از غشا شد چاک

ندهد سوزن آن فرومایه — نکند شادشان از آن وایه

بفسرد از تو تیم آن اخزن — گر شود سوده تا که آن سوزن

گیردش لایزال تب لرزه — زان تبش در خیال صد مرزه

شاه را جاه بیت از دو نفر — تا زید در جهان به دولت و فر

آن یکی کار دین او سازد — وین دگر کار ملک پردازد

گفتار در آنکه پادشاه را از دو نفر گزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری کار دان که با کار دنیای وی پردازد

اول از ذکر آن کنم آغاز — که دهد کار شرع و دین را ساز

کیست آن علم بعلم علم — زده اندر عمل بعلم قدم

ذات گشت ازل بعلم و ادب — شجر طینتش رسیده نسب

اصلها ثابت بقوت دین — فرعها فی السما ز نور یقین

بیخ او در زمین دین محکم — شاخ او میوه ریز بر عالم

گر بلغزد ز رشک شه را پای — در ره دین ز نفس مردآرای

تیره تا گشت دست او گیرد — عذر او را بلطف بپذیرد

شاه اگر ز فریب نفس حرون — پا ز میدان دین نهد بیرون

خر او در خلاب بگذارد — زان عنانش گرفته باز آرد

در همه راز با وی بود محرم — بر همه ریشها بود مرهم

قدم اندر ره هوس نزند — جز برای خدا نفس نزند

هرچه گوید برای حق گوید — راه حق را برای حق پوید

نه که پهلوی ظلم پرد ازان — بشنیدند نقرشان بازان

بخوش آمد زبان گشاده کنند — مدد رزم فتاده کنند

دور دارد فقیهان ز وبال — پاک سازد حرامشان چو حلال

شکم حرص و معده آتش — ناورد از حرامها بارش

هرچه پیش آیدش ز چرب و ز شور — نکند هیچ فرق خور بط و گور

چون بط کور لقمه اندازد — گردن خود با آسمان یازد

همکش است او و اعظم انکس — خون سگ چون غذاش آید کس

که گر از ترک سر و او نکس — سگ ز تغلیب دیر گردد کس

سگ مگس هیچگاه کس نشود — قلب او غیر سگ مگس نشود

بود میری بخطه خوارزم — همه جا ظلم جو چه بزم و چه رزم

حکایت امیر خوارزم که ظلم و فسق خود [illegible]

در پی کامها چه صبح و چه شام | شب رعیت روی همی برد کام
چار زن داشت لیک خواهی نکاح | زن فزون از چهار نیست مباح
هرکجا دختر مسلمانی | پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هواش افتادی | چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندش از کجا و بچون | واو ربودندش از پرده برون
بحرمگاه میر بردندی | بحرم داوری سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط | گستریدی بخرگاه بساط
دختری را بپیش خود خواندی | کفر با بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از این سخنان | بنده اش ساختی اکر کنیزان
گر ویش بی نکاح شد بنده | که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام | حیلهای ایمه اسلام
کرد کار انجمن صاحب شرع | کی پسندد ستار از صاحب شرع
کرده با شرع از حیله گزاران | پرده آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش وی خوب بود و معروف منکر می بود

حاجیان را بوقت حج افتاد | ره بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان محتسب والی | گفت تا منزلی کنند خالی
گفت فردا بدین قیام کنم | منزلی بکیشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند | وآن سخن را بیاد او دادند
گفت رو کو که محتسب امروز | مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند | جرعه پیمانه می پیمایند
رفت هوش و خرد ز یاد او را | نایدا ز حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر | که نیارد گشاد چشم از در
همچنان از شراب مست است | همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط | که بعدم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل اندر آب | کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست نرخ و پیمانه | میدهم عهد اهل میخانه
کر بمی غیر می نیامیزد | از دغا و دغل بپرهیزد
چون از این کارها بپردازم | بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما | منزلی لایق مقام شما
جامی چو شنید این کلمات | قال اکلب کل آیات
لعنت حق بر آن محتسب باد | بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت نوشت | هیچ منکر چو روی زشت نوشت
مرکجا باشی آمر و ناهی | کم کند کار جز بگمراهی

شهر بغداد دلگشا جاییست | در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نشان | از مزارات اولیای جهان
روی شهرش ز خوبرویی زنان | فسق کار از فساق اینان
جای اصحاب ثقوذ ات همه | رفض و الی و زندقت همه
دارم از دور آسمان گله | گر چرا از نزول زلزله
مرد کار انبیا و ره برون | زند کار آنچه کنند برون
تا شود ظاهرش چو طین | باطن او فروتر از سجین
پاک دینان برو و پا سایند | کفر کیشان درو نشانند
شاه را آنچنان که نیست گزیر | از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیر نیست | هر کسی لیک لایق نیست
بوزیری کسی بود در خور | کز همه بعد شه بود برتر

در بیان آنکه پادشاه را از وزیری با تدبیر ناگزیر است تا کار ملک او راست بود

مقبلی مشفقی نکوکاری | نیک کردار و راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگه | دستش از مال نیک و بد کوته
با صغیران بخرد و همدردی | با کبیران ز نرم دم سردی
همه را خویش خویش پندارد | خویش را بیش از همه کم دارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر | سر این اشتقاق سهل مگیر
وزر بار و وزیر بارکش است | خاطر او بزیر بار خوش است
می‌کشد بار خلق بر در شاه | میشود شان ز ظلم شاه پناه
می‌کشد بار شه بضبط امور | تا نیفتد ز خلق بر شه زور
نکند تیره عالم از زور | نکند تخم سعی در شور
از کفایت کسی بجد سپر | بر کفایت گران نهند دگر
ابن عباد آن بری ز عناد | یار عباد و کارساز عباد
نام او ذیب نامه کرم است | همچو او بی از این گروه کم است
سوی او ساختی ز خشت بهشت | بسعایت کسی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون | شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او ز ناکس کس | طفلکی خرد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بکشایم | مال او هرچه هست بر بایم
شاید او نیز کان لبیب رسید | یا بر این دو که رسته رسید
آن کریم زمانه خامه کشید | وز بر حرف نوشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید | باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن | باد پرورده نبات حسن

دل او نیز باد روز بردو — بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم — ای الله هر خوار باد و درم
بشنو ای خواجه این حکایت را — با ملک در مقام محرمی
گر قلم میزنی بدین سان زن — باد با او و کفنه انگشت
روی نرم و دل از ستم کرچه — چند و زر و وبال و زرین
قصه ظالمان که بشنیدی — ترک این کار و باز کیر فتی
پیش از آن دم که همچو سنگ سیهی — با صفات فرشته دمسازی
ورنه ترسم که عالم گذران — با تو هم آن کند که با دگران
بود یعقوب بن لیث شاهی — آسمان جلال را ماهی
نوجوانی کنار سیده — داد بیداد ولی هراسان داشت
پشت ظلم آور آن شکست ازوی — رقعه بردعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه — ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سکه — گرچه کین بود تا این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندی — رقعه سر تا بپای بروی خواند
گرچه انکار کرد ازو کاه — تا وکیل جان ستان که در شست
هدف تیر خشم کرد اورا — شد گشاده برد دو چشم دو کر
تا بآن تها سزای خود بیند — که چنان شد زند در خور زن

در فزایش بدولت فیروز — وانگه اظهار این حکایت کرد

[illegible]

بنگر این دانش و درایت را — تو هم آخر ز جنس آدمیی
کو مرکرمت ازین کان زن — ورنه بشکن قلم که از مشتت
باد فرش بادمشت که چه — چند بر مال و جاه لرزیدن
کیفر ظالمان که خود دیدی — هیچ از آن اعتبار نگرفتی
ورای ظلم تیز تنگ میری — آدمی کرد و از سگی بازای

حکایت سیاست نمودن یعقوب سلطان ظلما از جوان شیرازی و بجزای خودش رسانیدن

بود کارش بجور کاردی — ملک از شام تا خراسان داشت
ضیعت نوشیروان کشت آری — روزی آمد ز خطه شیراز
بکف آورده از قلم تیشه — میر بدرنج بندگان خدای
یعنی آن تیشه نهاد بدرک را — آه اگر سنگ کیرم دامن
آن جوان از تمام فرخ خواندی — شاه شاش القصه بر خویش
کرد آخر با نچه بود اسرار — شاه چاچی کمان نهاد بدست
همچو سنگ چار چشم کرد اورا — آری آن تیر از دو چو کرد گذر
کار بد را سزای بد بیند — جیغ از آن دست و تیر و کمان

آفت بادی بیاری یافت — فضل حق را احسان اش
هرچه بینی بزیر چرخ کبود — جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی که بر زمان جنبی — کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور — بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم گفته جوی دانش کیش — مختلف وضعها کند از پیش
چند از سر کیمیا جدا آرد — از برای جهانیان بیرون
زید احکام سعد و نحس شناس — وان خلل در رخ امید
بچنین علم حمد محتاج چند — اختیار آن وفتنی در کار
زان که زآسیبشان فتند بمشکل — کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصحیح — بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و رایت — صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدای آورد — رخش همت بدان سرا راند
بود در دولت نظام الملک — آن فلک بحر فضل او در فلک
موصلی نسبتی بغیبت او — متصل در کانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی — در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد — در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت — با صدف کرکه گشتن من

روی از این صورت مجازی تافت — لطف ایزد نثار جانش باد
گر کند جنبش از عدم بوجود — گرچه اول نموده روی بجات

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

چرخ پیمانه که دور انداشن — ز اختلافات گردش افلاک
کان اثر را ز بند ازل — آورد حکمهای گوناگون
تا ز امید خوف و ز بیم و هراس — آن کهر در دل نقش پدید آرد
خاصه آنان که صاحب تا چند — سست در رزم و بزم و کشت و کار
در همه کار و بار خلق جلیل — همه عالم بخیر ایشان دل
بصلاح تن صلاح و رواج — ور فسادی بدل رسد ناگاه
همچو الهام و وحی بی کم و کاست — که جهد از زبان اهل نجوم
صورت بندگی بجای آرد — دل او زین سرا بگرداند

حکایت خواجه نظام الملک و وزیر و منجم موصلی

بنجوم و اصول آن مشهور — پیش او چون کمان بقبضه
تیر حکمش خطا نیفتادی — بود در شهر خادم خواجه
روی از عالم سرور آورد — خواست روزی ز خواجه بنهاد
کای ال کنج راز نهفت — کی بود وقت رحلت من

گفت چون من بر او ام پس ارشش / زحمت بندی ازین بیش مکن
دستت از کار و بار بسته شود / صدف پر گهر شکسته شود
خواجه این زر از آنکه می‌داشت / چشم بر رو اصلاح مبداشت
از نشابور هر کرا دیدی / خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بیاد کردی یاد / خاطرش را ازان خوش کردی شاد
زین حکایت که رفت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
تا کهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه در هم شد / دل شادش نشانه غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان / شاد دل کرد جان غمزدگان
وقفها کرد و وقفنامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت از ایامها مهماشان
کرد آزاد آن قدر که ز بیش بود / وام داران ازو شدند خشنود
بو صبا یا زبان درازی کرد / بکس از کار کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی شست / دیده بر راه انتظار نشست
تا بتیغ جلالت بیباک / لوح جانشان ز حرف باطل پاک
کرد جا در حظیره شهدا / روح اسعد روحه ابدا

دل بود او ستاد کارگذار / تن به بستش نهاده آلت کار

حکایت در احتیاج طبیب که حفظ صحت [illegible] برای / [illegible] منفعت [illegible] از حق [illegible]

کارش از بهر آنکه دو سرای / یاری خلق و بندگان خدای
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می‌باید / تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بکزلک تدبیر
زود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش
ماند کز کلک صنعتش بیکار / شود از کندی و درشتی باک
کی قلم را توان تراشیدن / روی قرآن خدا نوشتن
همچنین تن که آلت دلست / کارهای دلست ازو درست
حاجت او بفن حفظ شناس / گشت تا آفت زمانه داس
حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز
در مزاجش گر اختلال افتد / منحرف گشته باعتدال افتد
کند آن یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
کیست حاذق طبیب روشن رای / سوده در راه حکمتش پای

برده در علم محنت تحصیل / کرده آزار آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطری رونبدیده آزاری
با همه بذله گویی و خندان روئی / با همه مهربان و نیکوخوئی
نه در ابروش چین ز بدخویی / نه گره بر جبین ز تندخویی
طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را / مترصد رضای رضوان را

شافعی فرموده است که می‌بایستی که طبیب / مسلمانان دانایان پارسا بودی نه یهودی ناپارسا

دست او در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب
شافعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته با ذکی و غنی
کرد دریغا که دانش ابدان / شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که ملک ایشان بود / نصاری که داشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه / آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز بکسب ظفر
آن نه چون دیگران دروکافیست / اصل در وی طبیعت صافیست
لیک قابل درو که پیش آید / که بدرس و کتاب کشف آید
فطنتی پای اندر و رائی / کز خفیات او شوند جلی
آن نه مقدار سعی انسانیست / بلکه فیضی ز فضل یزدانیست

قصه آن طبیب که آفت رسیده / رای اسباب دوا کرد

یکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود بنشست / نبض جمع مخدرات بدست
روزی از کوشک و کوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا دور / نامحرمان در آنجا [illegible]
ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف بهر شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بر زمین / ریخت خلطی بپشت او بکمین
الفش قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندان که زور ازان شد / پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کرم / کای شفابخش هر مزاج سقیم
سر در این دم کشاد دست علاج / وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب / بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید / جامه اش را ز پیش و پس بدرید
از ز ناوش کشاد بند ازار / کرد عریانش از سرین شلوار

غرقه شد زان نجاسات اندر خوی / خلط بگداخت در مفاصل وی / قامت خود چو سرو بستان راست / کرد و آزاد از رمس نجات
در طبیعتی چو نیک ماهر بود / پس او سر کار رفته بود / چون نماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب دولت را که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا / آن یگانه اصول طب و شفا
ز آل بویه یکی ستوده خصال / شده ز ماخولیا پریشان حالی
بانگ میزد که گاوم ای مردم / هیچ گاوی بسان من فربه / آتش پر کز پزد ... زمین / گردنش ... زمین
زود باشید و حلق من ببرید / هر کسی ... سر برید / هیچ تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود
نکند کشتنم از روز شتاب / گر چو گاوان نبود ... / که بزودی بکارد یا خنجر / بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غذا / خورد از دست هیچکس نه دوا / اهل طب راه عجز بسپردند / استغاثت به بوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه / مژده گویان که باد ادبکام / میر سید بهر کشتن شاه / داشت در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده زو کراهیها / کرد اظهار شادمانیها / باد شاه را که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو ... / بوعلی است و باقی سخن است / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب را که سوی وی / دید منحار پشت و پهلویش / گفت کاین گاو لاغر است بسی / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزش بر علف بندید / بکرمانش گرسنه مپسندید / تا چو فربه شود برانم تیغ / بود افسوس رنج او و دریغ
دست و پایش ز بند بگشایند / خوردنیهاش پیش بنهادند / هر چه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه / شد جدا او از خیال گاوی

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم ...

شعر چبود نوای مرغ خرد / شعر چبود مثال ملک آمد
میشود قدر مرغ از و روشن / که بلبل ز دست با گلشن / می سراید ز گلشن ملکوت / میکشد زان حریم قوت و فتوت

مستمع را ز فتح باب فتوح / میدهد کام جان بلحن روح / یا خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دود و دارد نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ / گر بود لفظ و معنیش با هم / این دقیق و لطیف و آن محکم
هیئت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد / ور بود از صنعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از برون او بالا / پیش ریشش بماند آن کالا / شعر باید چو چشمه سار زلال / از عقود لآل مالامال
نشود او حجاب گوهر / بلکه گردد ات تازه و تر / نه چو آن چشمهٔ گل آلوده / که درو قعر آب ننموده
نتوانی درو گهر جستن / بل کزو دست باید شستن / لفظ او تیره معنیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک

اشارت بعضی شعرا ما تقدم که از سلاطین تربیتها یافته اند و نام ایشان بواسطه مدایح ایشان بر صفحه روزگار باقی مانده

تا بفکرت درون بر کانی / بکنی فهم آن باسانی
چند اشاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام / گر نمانده است جسمشان زنده / اسمشان زنده و آیت پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی / چون از آن قوم هم سفر می رفت / نه بآیین مختصر میرفت
صلهٔ نظمهای همچو درش / بود در بار چار صد شترش / چون شتر زین رباط بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز / هست آن شعر انجمن افروز / همچنین نام اهل سامان را / نیک کار او نیک نام از را
زنده از نظم خویش میدارد / ور پس ... پیش می آید / عنصری آنکه داشت عنصر پاک / کم چو او بی قدر عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر در / رودکی آنچه ز آل سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صلواتش ساز و برگ ... / صلهٔ کش بهای محمودی / مشک مدحش بشعر ... / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدر از جاش فتح کام برات / ماند جاوید را که ای بجای / وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار و پر گوهر / گوهر مدح شاه دین پرور / چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / گردیش مدح شاه گوهر ریز

گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هست چون مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در که وصفش سفت
گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان ز لرزه بریخت / وان در از رشته نقابش بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی که دم ز زیرکی / زد ز اوصاف سعد بن زنگی
بر ز سعد و سرای و ایوانش / ذکر سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان / کز دوام او قباد کان جهان
کو ظهیر آن بملح نغمه سرای / کرده نه کرسی فلک زیر پای
تا بهوسدر کامجوی و خوش / کرده ایوان زرق معنوی خوش
نیست اکنون بجا مبوسی او / جز حدیثی که پای بوسی او
از کمال و گروه صاعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس دلشاد
بر زبان آنچه مانده زان شانست / چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بسا ایوان برکشیده بچرخ / وی بسا قصر سرکشیده بچرخ
کر بر افراختند تاج وران / یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچگه چو در گذرند / جمع آیند کان در آن نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس / به ثناشان برآورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی / خیز و چشمی گشا تا بینی
قصرهایست از زلازل دهر / قصرها بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده دست آثار / جز کتابه ز فر اشعار
وان عمارات از سر بنست / آنچه باقیست زان همین سخنست
یادگاری درین بساط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن رنگها زدوده شود / بسخن بندها گشوده شود
هر که را کافتد از زمانه بکار / که نماید گشادنش دشوار
تا کرا شیوه سخن رانی / نهد آن کار رو به آسانی

گشادن عنصری گره و چین گرهی را که از بریدن زلف ایاز سلطان محمود بر دلش افتاده بود و آن دو بیت این است
گر عیب سر زلف بت از کاستنست / چه جای بغم نشستن و خاستنست
وقت طرب و نشاط و می خواستنست / کآرایش سرو ز پیراستنست

بود ایاز آن نکوی ممتاز / از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی / کار او روز دولت افروزی

ابروش قبله صفاکیشان / طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست / صف شیران از او گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با شکرش او یکرنگ
غبغبش بود با زنخ مدغم / سیبی از میوه زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر زنده نبات / آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت / آنچه بیرون بود از این کم داشت
در ادای حقوق حضرت شاه / ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیدایش / وز جمال و ادب فریبایش
یک شبی شه به بزم باده نشست / با قدح باده بردی بدست
دست عشقش شکافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بناگوشش / سر نگون سر نهاد بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری / بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد / شیوه کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود / سایه‌ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر آید کار / تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت کن لطف سر چه باد باد
قطع کن این کمند مشکین را / ورنه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم شکست / رفته یک نیمه زین شطارت است
سازش از نیم زلف خویش تمام / تا رسم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد / شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان در و زر و گوهر / بهر فرمان شنیدنش بر سر
کرد گرمی آتش والا / نتوانست کرد سر بالا
شب تنها بآخر انجامید / هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی و خواب / سر بیالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد صبحدم برخاست / با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را اگر گرفت / همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش درگرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش

بود عمری از زلف یار نیاز — روی بر تافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش گم کردم — بر خود از عمر خود ستم کردم

صبر و هوشش فتاده درهم کاشت — گر بجائی نشست که میخواست
روز بگذشت آن قرار نیافت — هیچکس زاهل بار زبان یافت

بردبار رجا صف بستند — منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمائی — که برو خویش را بشاه نمائی

تو که این عقده را گشادی — رنج و اندوه او بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور — گفت هستم ز شغل دوش نفور

حب حالم ترانه ده ساز — گر بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در — هست سروی ایاز تازه و تر

دل پریشان مگر گسستی — برد از سرو تازه بر شاخی
بالجمان سرو را چو پی آید — خرده بپرستش نیاز آید

یکدو معنی هم اندرین معنی — گرد زمین مطربان ستاره ای
در حریفان فتاد جوش از خود — برگرفتند یکتنه تو شاهش

وقت شد زان ترانه خوش — ساغر خرمی مادم شد
دست همت ز تاج و تخت بشاند — عنصری را بپیش تخت نشاند

داد فرمان که جوهر آوردند — دهنش را سه بار پر کردند
آن دهانی که ریخت بر وی در — ساختش از سه بار گوهر پر

رفت آن عقد گوش زدن — ماند این عقد در گوش جهان
آنچه باقی گر چه خاک درست — به زفانی اگرچه گنج زر است

حکایت شاعر مداح با خواجه ممدوح

شاکری را بخواجه ممدوح — گر بر و ریخت مرا بای فتوح
روزی اندر میان تقاضا شد — مرد درازان تقارکار آن شد
گفت خواجه که شرم باد ترا — زانچه گویی نماند یاد ترا

زان همه زر که عاریتی هم عیب — بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاکر که راست میگویی — زین سخن راه راست می پویی

لیک از آن غافلی که من کردم — کز ترا قند سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال — وز مدیح تو نام هست بیال

تو نشستی دروغ در دهن — کرده از تو جهان پر آوازه
زانکه دادی مرا خدای تو گواست — گر از آن یکدرم نمانده بجاست

آن رفیق برانده فارغ — وین زر داده شکم ...
زان فرو رد سخن گذار چرا — زین سوز در جهان گذار دم تیغ

زان سبب ... افتخارت ماند — زین بعرق ... عار غارت ماند
مرکبی را ز خیره جیب بپیش — بادل تنگ تیره و کیف ...

عارفی

حکایت نسبت نهادن سفله بازاری بر عارف از لباس ذل طرح عاری

عارفی بود در زمین هری — نام او سنگ کین هری
همتش دست در خدای زده — بر همه خلق پشت پای زده

یکی از سفلگان بازاری — نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف قدم ارادت نیز — زان ارادت در سعادت زد

صبح تا شام خدمتش کردی — خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و جمع پرست — بودی آن پیش چشم او پیوست

روز کشاد روزی از خویش — ریگی آمد از آن بدندانش
آن همه خدمت و ارادت او — گشت مغلوب سهم و عادت او

گویی آن ریگ بود سنگ دندان — کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان چو در شمار گرفت — هر یکی را به صد هزار گرفت

که فلان چاشتت چه آوردم — یا فلان شب چه خدمت کردم
زان فزون عذر بجاکر فتند — داشت شیرینیش بجان پیوند

زان حلوای شکر و بادام — لب دندان از آن رسید بکام
زان ترش آشهای صفرا کش — برده طعمش ز اهل صفرا هش

عارف از گفت و گوی او آشفت — می شنیدم که زیر لب میگفت
که دو سه سال دیگ شوربه خویش — کرد مبذول دوره روزه خویش

داده بود از هوای گوناگون — کرد در یک تغار جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من — بر سر و روی و ریش و سبلت من

ایج آلود کیست کاریش — زین سفیهم نفس ساده خویش
بهمه آنهای روی زمین — شوان یافت خلاصی از این

هیچکس آشنای سفله مباد — منت آتش زبان او مگشاد
خون از آن به زیده پالودن — که زبالوده اش لب آلودن

جامی از شعر و شاعری باز آی — با خموشی ز شعر دمساز آی

گفتار اندر خاتمه کتاب

شعر شعر خیال بافتن است — بهر آن شعر موشکافتن است
لعبت شغل موشکافی چند — شعر گویی و شعربافی چند

گر چه استاد کارگر یکسال — شعربافی کند در این منوال
نکند با تو پیش از این ابرام — گشت بیافندگی ز آن نام

نیست از نام و ننگ ... ترا — گر از این نام هست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخن است — رای دانا ورای این سخن است

کار و خنده گشت از ... آهنگ — کارگر را در و چه تهمت ننگ
هست همت چو مغز و کار چو پوست — کار ... بقدر همت اوست

همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیر نساج را ز نساجی
کار باید ز کارخانه جنر / در دو عالم بود نشانه جنر
نکته گر طبع خرده دان آید / بهر شاهان خرده دان آید
مدح دونان بشعر گفتاری / خرده دار از بود بگوهساری
شیوه مادحی چو گیری پیش / مدح شاهان سرفراز اندیش
خامه شاهی که از مسافت دور / مدت قطع آن سنین و شهور
مخلصی یابد به تنگنای خمول / بشتابد برخود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامه نشاه مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامه دعا مسطور
بکرمی منه تحفه یاد کنند / بگرامی هدیه شاد کنند
چیست آن تحفه بدره زر ناب / وآن هدیه عطیه نایاب

بدره بشمار ... درو / رفتست از این بلند قدر درو
بدره و بدره ... آن دو ... / زانکه ز طبع ... بخشش
عدد آن ... آتش ... / از اصول ... و ...
... کرده ... / گر ... مقصود
لعل ... زر ... / بدره پی ... شمار
... آید / از ... ... یابد

رسته سرکیز و داغ آتش و دود / کنج جود و ز پیش مضاعف ساخت
آتش داغ بهر جان حسود / بهر اشر ... ساز از آن کف ساخت
آنچه زین زر بیش ... سعید / شاهدیکان ... الذهبت
بغیر از این ... رسید / گر ز بخشش رسیده این لقب

پند دارد چو ... / ... سر ...
گر ... ... / ... ...
... همت ... از ... / ... ...
... ... / ... ...
گرچه اینجا کرمست یا فقر / کلک از اینجا که تحفه شایسته است
گر مبادا از زوال ... فقر / یاد کرد کین هواخواهیست
همه ملک جهان حقیر بود / برق نور زر آسمان ...
زانکه آخر فنا پذیر بود / بر زمین فرود قدر ...
... ... / ... ...
... شکر ... / ... ...
یاد ... ... / ... ...
... ... / ... ...
آن خروشی که گوش عالم شنود / تا بود در زمانه گفت و شنید
بلکه اهل ... تا که بود / تا بود قول ... آشکار و نهفت
گوش سر از سماع آن معزول / گوش ... عای ... باد
گوش سر بر سماع آن مجبول / داعیان ز آبا ز نقاخوا ...
سر ... بقای ... مضمون / همه مقبول و مستجاب شده
بسعادات سرمدی مقرون / همه مقرون بفتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد والعلی والجود

سلامان و ابسال

ای بیادت زنده جان عاشقان | ز آب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای | خوبرویان زان شده سرمایه‌ای
عاشقان افتاده آن سایه‌اند | مانده در سودا از آن سرمایه‌اند
تا ز لیلی حسنت سر بر زده | عشق او آتش به مجنون در زده
تا لب شیرین نکردی پر شکر | آن دو عاشق را نشد خون در جگر
تا نشد عذرا ز رویت سیم عذار | دیده عذرا نشد سیماب بار
گفت و گوی حسن و عشق از تست و بس | عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای به پشت حسن خوبان پرده‌ای | تو به پرده روی پنهان کرده‌ای
پرده را از حسن خود پرورده‌ای | میدهی زان پرده همچون پرده‌ای
بس که روی خوب تو [illegible] | پرده را از روی [illegible]
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش | خالی از پرده نمایی روی خویش
وز تماشای خودم بی خود کنی | فارغ از تمییز نیک و بد کنی
دیده را از دیگران بر دوخته | عاشقی با چشم تو افروخته

مناجات

ای ز اطوار خلایق سر تو | نیست در کار خلایق غیر تو
گر چه باشم ناظر از هر منظری | جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه کرد در صورت عالم تویی | خرده دان در کسوت آدم تویی
در حریم تو دویی را بار نیست | گفت و گوی اندک و بسیار نیست
از دویی خواهم که یکتایم کنی | در مقامات یکی جایم کنی
تا چو آن کرد رسیده وادی | این منم گویم خدایا یا تویی
گر منم این علم و هستی از کجاست | ور تویی این عجز و پستی از کجاست
کردی از آشوب گشتهای دهر | کرده از صحرا و کوه آهنگ شهر

حکایت آن کرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

دید شهری پر غلو و پر خروش | آمدی ز انبوهی مردم بجوش
بیقراران جهان در هر ممر | در تک و پو بر خلاف یکدگر

آن یکی را از برون عزم درون | وآن دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال | وآن دگر سوی یمین خوش خوش کلال
کرد مسکین چون میان کار و بار | از میان کرد جا بر یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم | جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود با کرده ساز | خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یک کدو بودش بدست | آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو | باز یابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز دانست زود | در پس افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد | بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کرد چون بیدار شد دید آن کدو | بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که [illegible] | گر تو [illegible] در کار خویش
ای منم یا تو نمیدانم درست | گر منم این چیست کو بر پای تست
ور تویی این من کجا ام کیستم | در شماری می نیایم چیستم
ای خدا آن کرد بی سرمایه‌ام | از همه کردان فروتر پایه‌ام
ده ز فضلت روشنی [illegible] | گر ز لطفت راه دانی [illegible]
تا ز سر آلایشی صافی شوم | اهل دل را شربتی صافی شوم
جامی آسا [illegible] | خم خم ار نبود رسانم جام جام
ور بمن این مکرمت باشد دریغ | خواجه کونین را سازم شفیع
خواجه کش خیل شاهان بنده‌اند | حلقه حکمش بگوش افکنده‌اند

نعت خواجه که طوق بندگیش زینت گردن سربلندان شرع و داغ غلامیش نشان دل ارجمندان

مقبلان را قبله جان روی اوست | کعبه امید خاک کوی اوست
کوش را کعبه بر محرمی | کعبه را نبود گزیر از زمزمی
زمزم آن چشمهای پر نم است | آب روی عارفان از زمزم است
نعره زمزم فشانان از عطش | ناله کرده چشمهای زمزمش
کعبه بی وی از بیابان سنگ بود | بر خدا جویان جرس آهنگ بود
سعی او از بیخ و بن برکنده شان | در بیابان عدم افکنده شان
شارع دین تا که شد آن سنگلاخ | بر خدا جویان شد آن میدان فراخ
شد فدا مکه خلیل او ز کام | عالی از بین قدوش ان احتشام
بر جهم نام حبیب الله نشاند | [illegible]
دست کم داده [illegible] | هیچکس طاعت [illegible]
مرده را ز روح صفا بود از ازل | سعی او [illegible]
نسخه کونین را دیباچه اوست | جمله عالم طفیل اند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش می‌کنیم | زلّه از نزل نوالش می‌بریم

خلق از کرم طالعی در خشک سال / از کفش و از ندامت نوال
هر که چند ریزه از خوان کرم / از گزند قحط سال او رقم
در دیار مصر قحطی خاست سخت / کز فرغ سر کس نیل انداخت رخت
چون بسوی نان رهی نشناختند / رخت مستی را در آب انداختند

حکایت آن غلام [illegible] که [illegible] / [illegible] قحط و تنگی [illegible]

بود جائی قیمت بر تای نان / نان همی گفتند و میدادند جان
بخردی زیبا غلامی را بدید / که بعجز و نازه دانش می شنید
طلعتی چون قرص مه آراسته / نی ز کم خواری بها ناکاسته
تازه روی و خنده ناک و شادکام / هر طرف چون شاخ خرم در خرام
بخردش گفت ای غلام ناز و فراز / چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم / تو چرایی اینچنین فارغ ز غم
گفت بر سر خواجه دارم کریم / هستم از انعام او غرق نعیم
کوهها از خانه‌اش گندم است / نام قحط از خاطر او کم است

در مدح پادشاه دین‌پناه ظل الله فی الارضین / علی مفارق الضعفاء والمساکین خلد الله سلطانه

چون نباشم خرم و شاد اینچنین / وز گزند قحط آزاد اینچنین
در خم این گنبد عالی اساس / چیست شغل شاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم / بر کرمهای جهاندار کریم
آن کرم خاصه که حکمش شامل است / وآن وجود پادشاه عادلست
شاه عادل نیست جز ظل اله / خلق از ظل اله اندر پناه
هر چه ذات شخص از آن برپایه است / پیش دانا ظل او در سایه است
هست از این رو سایه عین سایه‌دار / آن و آن را منکری در سایه‌دار
سایه عکس ذات صاحب سایه است / وز صفات ذات او پیرایه است
هر چه در ذاتش نهان از صفات / باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامکار / میشود فر الهی آشکار
ور بدین دعوی ترا باید گواه / رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریاران [illegible] / عرصه ملک جمش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست / با علوش ذروه افلاک پست
ملک هستی فسحت میدان او / گوی گردون در خم چوگان او
خاک نعل رخش او بوسد هلال / پشت گوژ او بر این معنی دال
بر سر این طارم دوار [illegible] / قدر او زین خاکبوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد / جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچه دیوان عدل / حکم او سنجیده دیوان عدل

نور عدلش در شبستان عدم / کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خلق مشهور زمن / هست میراث وی این خلق حسن
والدش موکب بدار الخلد راند / از وی این خلق حسن میراث ماند
پایه از تخت او چرخ کبود / تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کز پی سجده شتافت / هر که سر برتافت از وی سر نیافت
سروری سر خاک راهش کرد تخت / آبرو در پیش او [illegible]
هر کرا سر در ره او خاک شد / خاک او تاج سر افلاک شد
هر کرا خاک رهش داد آبرو / شد سر آب بچشمش آب جو
مدح او خواهم که گویم سالها / یابم از مداحیش اقبالها
لیک کوته میکنم این باب را / مختصر میسازم این اطناب را
جرم خورشید ار چه گشته است بلند / عالمی از پرتو او بهره‌مند
نیست حد ذره [illegible] / تا بمدح او شود دستان سرا

حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد / و نامه مختصر بنام شاه پیش آورد

مدح او گفتن نه حد هر کس است / نام او گفتم همین حسن بس است
شاعری شد پیش شاه نامور / کای ز رفعت سوده بر افلاک سر
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام / گوهر روشن چو شعری سفته‌ام
گرچه خلقی در مدیحت سفته‌اند / اینچنین مدحی ترا کم گفته‌اند
نامه آنگه بدست شاه داد / کرده نام شاه بر روی سواد
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش / به که باشی زینچنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس / ذکر نام کی نماید مدح کس
نی بملک و عدل وضعم کرده‌ای / نی حدیث تاج و تخت آورده‌ای
دور از این اوصاف چون نام منی / این نباشد شیوه مدح‌آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام / یافتی شهرت باوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود / خبر بدین اوصاف از نامش رود
چون بود نامت بدین اوصاف دال / دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر از این [illegible] / مدح تو کردم از آن [illegible]
شاه را فضل و هنر بخشنده بود / عذر آن کی طاقت بخرد بود

در استغنا [illegible] کردن و دست / تضرع به جناب [illegible] آوردن

به که اکنون اعتراف آرم بعجز / نعره از اقرار بردارم بعجز
پیش ارباب کمالات دین / سر لا احصی ثنا است این
چون ثنایش را نمی‌یابم شمار / به که گیرد در دعا کارم قرار
نی دعا کی لایق از من سزا / مقتضی مر عزه جاه آن سرا

بلد جایی چو پر جای بلبل
شاه را روی دل اندر چمن
تا بود این جا رم سلوک
باد شش از فضل ازل مردم
نیکخواهی خاصه کورا بود
کرده جا در سایه اقبال او
هرکجا آن آفتاب این پرتو است
والی مصر جلال و احتشام
هرکه می آید خوشش اندر نظر
آمد او شه را برادر هم
باز کن زین گفته پوشیده پوست
بر سر کرده خدایا ماه و سال
عمر باشد در کاخ کهن
هر زمان از نو نوایی میزنم
رشته عمر از نوا آخر نشد
عود ما سازیست و کرده هم روزگار
وقت شد کین عود را خوش بشکنم

برگ رهای الهی مشتمل
دولت دین دار نیش این کیست
جلوه گاه آفتاب خاوری
تا شود شایسته ملک ام

هم نشاط و کامرانی آورد
شغل او بر موجب فرمان شود
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد
نیکخواه انس [illegible] سلیم

اشعال بمدح کان مروت و شید ارکان اخوت والی ملک جاه و جمال یوسف مصر فضل و افضال اعز الله انصاره

هرکجا آن پیشوا این پی رو است
بود از آن زیور نقش کرده نام
میزند کلبانگ باد از شش
در زمانه باشد این اسما هم
که برادر به بود یا یار دو
تا فراق فرقدان باشد محال

گرچه بر عهد خلاف زاده
رشک یوسف طلعت زیبای او
گرچه هست او یک برادر شاه را
گفت با دانشوری آن صاحب هنر
گفت نبود پیش دانا هیچ
از دو اختر را هم پاینده دار

در صفت پیری و سد باب منفعت دیگری از جوارح و اعصاب

کاست جان زین ماجرا آخر
وقت مطرب از پیری عشاد
بهر بوی خوش در آتش افکنم

پشت مرغ چو عود هم گشت
نغمه این عود چون موزون بود
خام باشد عود را آتش زدن

هم حیات جاودانی آورد
تخم دولتهای جاویدان شود
خاطرش از اسرار دین آگاه باد
بر طریق نیکخواهی مستقیم
گشته پیدا بوی از یک گوهر است
سایه وار افتاده در دنبال او
بر خلاف شمع قدم ننهاده است
چون زلیخا عالمی شیدای او
هست صد جان برادر شاه را
کای هر آنکه [illegible] آزاده فرد
زان برادر به که باشد یار نیز
بر سر [illegible] مکرمت پاینده دار
تا ز نظم بسته رخ [illegible] سخن
دم زدی زین ماجرایی میزنم
هر شبی در ساز عودم تا به روز
لحن این مطرب چو نوحه جان بود
خوش بود در عود دغا آتش زدن

بو که عطر افشان بود این عود هم
رخنها در رشته دندان فتاد
خوردنم می باید اکنون طفل سان
مادرم خاکست و من طفل ضعیف
پای من در خاستن باشد زبون
هر خلل کز پیری افتد در مزاج
گفت دندانم ز خوردن گشته است
سستی باشد ز تو در جان من
چاره ضعف پس از هشتاد سال
چون اجل از تن جدا [illegible] بخشدت
ضعف پیری قوت طبعم
در دلم فهم سخن دانی نماند
نسبتی دارد بحال من قوی
قافیه اندیشم و دلدار من
وارداو از خانه خود آگهی
هر کرا باشد ز دانش بهره
ذکر ایشان ز حقیقت [illegible]

عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
کی توان بر خوردنی دندان نهاد
نان خاییدم به دندان کسان
میل مادر میل اطفال رضیع
تا نگردد صاحب من سر ستون
نیست مقدور طبیب آن را علاج
تا به ازوی شغل خاییدن درست
گر بری این سستی از دندان محال
جز جوانی نیست آن را شبه

عقل و دین را گفته او داده است
هم قواطع اربعین گیرد گذشت
قامتم شد لوز و مانده [illegible] پیش
نبود باشد کار شد [illegible] اضطراب
این خللها مقتضای پیری است
گرد پیری عمر و هفتاد سال
چون نگردد لقمه نرم در دهان
گفت آن پیر دانشور حکیم
لیک چون دارویش مقدور نیست

در سبب نظم کتاب و باعث جمع این خطاب

بر لبم حرف سخن راندن نماند
این دو بیت از مثنوی مولوی
گویدم مندیش جز دیدار من
هر که داری خانه او را تهی
غیر از ین معنی کجا گنجد
فکر در اوصاف ایشان کار او

به که در حسرت خاموشی کشم
کیف یاتی النظم لی و القافیه
کیست دلدار [illegible]
تا چو [illegible] بعد ازان بیگانه را
لیک شاهان نیز او را [illegible]
لاجرم با دعوی تقصیر من

زانکه این تن بوی درستی ذات است
هم طواحن ماند کردن از کار
گشته ام مایل بسوی اصل خویش
در کنار او در افتم مست خواب
وای آنکو مبتلای پیری است
از حکیمی حال ضعف خود سوال
هضم آن از معده می آید گران
کای دلت از محنت پیری دژم
گر بدان سستی بیاری [illegible]
از همه سستی رهایی بخشدت
راه فکرت بر ضمیر من ببست
پا به دامان فراموشی کشم
بعد ما صافت اصول العافیه
جمع جانها مخزن اسرار اوست
جلوه گاه خود کند آن خانه را
از صفات و ذات او درمانده ام
مدحت شه شد گریبان گیر من

لیک حرص او ازین در بسته کاخ
ورنه بودم مثنوی ها ساخته
تا چو تقریبی شود انگیخته
خوانم ارم دامن فرش

بود در بایست میدان فراخ
خاطر از امثال آن پرداخته
باشم اندر ذکر او آویخته

میکنم میدان او زین مثنوی
خاصه نظم این کتاب از بهر او
در ثنایش نغز گفتاری کنم

میدهم آیین حرص او نوی
مظهر آیات لطف و قهر او
در دعایش ناله و زاری کنم

حکایت مجنون که در بادیه ز انگشت قلم کرده بر تخته ریگ چون رمالان مرز و نقش
آن نوشتن جهت و این نوشته از برای کیست

دید مجنون را یکی صحرا نورد
ساخته بر ریگ از انگشتان قلم
گفت کای مجنون شیدا این چه بیت
هر چه خواهی در سواد شرع
کی بموج ریگ باقی ماندش
می نویسم نام او از نقش
تا چشیده جرعه از جام او

باید در کشتن کوی او
در میان بادیه بنشسته فرد
میزد از حرفی بدست خود رقم
می نویسی نامه کیست این
تیغ صرصر خواهد از بس حال آن

تا کسی دیگر پس تو خواندش
می نگارم نامه عشق و وفا

گفت شرح حسن لیلی میدهم
نیست جز نامی ازو در دست من

خاطر خود را تسلی میدهم
زان بلندی یافت قدرت پیش من
عشق بازی میکنم با نام او

گفتار در موافق شدن جناب خلافت پناه با جناب بعضی از مناهی وفقه الله تعالی للتقوی

جدا شاهی که در عهد شباب
گرچه از باده لب آلود از
خم گرفته معده خالی ز جام
گرچه بودی نو صراحی سرفراز
جمله حیوانات را چشم و گوش
با دو صد خون ...

زان نه تو ... خرد ...
گوش چون زاهد بکام
مانده زو با کرد خود ...
خاطر نیل ... باشد و بس عقل و هوش
نیم جو هوش ... ده شد ... کار

جام می ز آن همه ناز و طرب
گشته محروم از حریم بزم او
کی برد پیمانه سوی باده
دشمن هوش است ... می ای
بهر آن بهتر که عمری خون خورد

شد ز توبه ... پیران بهره یاب
مانده دور از مجلس او ...
دستی اندر سر ... حسرت ...
باده پیما چشان ... کار و ...
دوست را مغلوب دشمن ...
تا خرد آن نیم جو هوش و خرد

نی گریز دید و بوی می
عمرها می خوردی و ...
آنچنان صد سال دیگر ...
پاره دوزی بود در ...
با خمیده پستی از راه عیال
بود بر دل ... معاش ...
چون ... سال ...
موی ... جلیل
پیش ایشان رنجی از ...
بعد از آن کفش که افتاده کان
ترک آز و آرزو ...
تو به چون شیشه قضا ...
چون قضا با تو به آید ساز کار
ور نیاید ساز کار او قضا
توبه ده تو ... قضات
توبه از ماضی پشیمان گشتن
گر بغرض از غم تو باشد ...

نقد دانش را کند ...
بنده زمان ...
بی بچری غیر ... آن ...

پا نهد از حد ...
زان همه میخوار ... خرم ...
عیشی ... گردی ...

رخت خویش ... حد
حاصل تو چیست ...
سال دیگر ... کن ...
مطمئن بر پاره دوزی ...
داشت مشتی طفلکان ...
روز و شب ... وصل ...
خاطرش بودی بهر میوه گرد
آمدی هم چنان ...
تا بخوردندی همه زان ...

حکایت آن پاره دوز که بجز قوت پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوه تازه که رسید مقداری از آن خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان بخوردی و گفتی بر آن ... باشید وجوه همت را باندیشه زیادت مصروف مکنید که طعم آن میوه چه سال جوان ... استطاعت ... عشق از ...

بر فراش محنت غم ز ادگان
طبع را ... بجز سندی ...

گر قشم صد بار ازین میوه ...
من چو خاکم زیر پای ...

در بیان آنکه ... ... در ... ... گردد الاعذر ... آورد

نسبت اینها بخود کردن خطاست
در معاصی ... است
کاختیار او نه اندر دست ...

گرد به توفیق ... شکر گوی
عزم کردن ... استقبال هم
یکدم از اصلاح ... غافل مجنب

جمله را ... طعم ...
پیش از نیم برقی ... آب
شیشه را با سنگ ... جنگ
توبه را باشد ... استوار
خوش نباشد ... حکم او قضا
ورنه عاصی را او عذر ...
بر معاصی ... اقبال کم
گرچه افتادی بگل در ... مجنب

عزم بشکن گر کنی باز استی جاودانی تو به مساز استی
بو که فضل حق بره باز آردت یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می پرست که بر ابتکار آب سوخت از وی سببش را پرسیدند گفت از برکت آن اختیار که هرگز جای نخوردم که بر غزلیت آن بوده باشم که بجای دیگر آلوده گردم

می پرستی بود براه توبه کرد وز گنه جاده پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند وآمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیده ای از وی سؤال کای نهاده در ولا سر چند سال
سالها در کار می بشتافتی این کرامت از چه نعمت یافتی
گفت هر گاهی که جام می به لب می نهادم بهر شادی و طرب
کم گذشتی بر ضمیر فرق باز دست خود آن گه بجام می دراز
غیر از این معنی نگشتی در دلم گر نشاطی می دل خود بسملم
بهر این نیت مرا توفیق داد صید دولت [illegible] شاد

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این جا دید و بتعبیر آن چنانچه خود کرد ار رسید

چون رسیدم شب بخلوتگاه خواب در میان [illegible] بربود خواب
خویش را دیدم برهی پس دراز پاک از روشن چون ضمیر اهل راز
نی ز بادش گرد و از نم گرشتی نی بخاکش آب را آمیزشی
بود از غصه سپر گرد دل من در آن ره گام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاهی پر خروش از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ جاووشان دلم از جا ربود هوشم از سر قوتم از پا ربود
چاره می جستم پی دفع گزند آمد اندر چشم ایوانی بلند
چون شتابان سوی او بردم پناه تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میان شان والد شاه زمن او بنام و صورت و سیرت حسن
بارگیر چرخ رفعت زیر ران رخ فروزنده چو مهر و مه بران
جامه های خسروانی در برش بسته کافوری عمامه بر سرش
تاخت سوی من عنان خندان و شاد بر من از خنده در راحت گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود بوسه بر دستم نهاد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره بیچاره گرد شاد از آن بخشش نوازشها که کرد
در سخنها من بسی گوهر فشاند لیک از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم از خرد تعبیر این درخواستم
گفت این لطف و رضاجویی ز شاه بر قبول نظم تو آمد گواه
گفتمش زین گفته کو بود خوش چون گرفتی پیش او انعام گوش

چون شنیدم از وی این تعبیر را چون قلم بستم میان تحریر را
بو که زین سرچشمه کش خوابت آید این تعبیر زآنجا بر سرت

حکایت تعبیر معبر خواب آن ساده مرد بر سبیل سخریت و استهزا و راست آمدن آن تعبیر بی شایبه تبدیل

رفت پیش آن معبر ساده اندر عقل و خرد افتاده
گفت دیدم صبحدم خود را بخواب در دهی سرگشته ویران و خراب
هر کجا از در در دیدم خانه بود دیوار و در ویرانه
چون نهاد [illegible] یکی ویرانه پای گردهای من از رو گنج جای
آن معبر گفت با کس بطنز کای گرانمایه ز گنج گنج گنز
آهنین [illegible] اندر پا فکن سنگ خار اشکاف و کوه کن
هر زمان میکش بهر ویرانه رخت پای خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا [illegible] بخاک کن بناخنها [illegible] مغاک
چون زمین آن خاک را زان بگسست سنگ خارم کان قدر گنجی بدست
چون ز صدق و اعتقاد آن مرد رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو در جستجو بر راه رنج در نخستین گام یابی او بگنج
صدق می باید بهر کاری بهمت تا شود امان مقصودت بدست
گر شود در صدق اندک [illegible] جست و جوی تو همه هیچ هیچ

آغاز مقال در شرح صورت سلامان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین چون سکندر صاحب تاج و نگین
بود در عهدش یکی حکمت شناس کاخ حکمت را قوی کرده اساس
اهل حکمت سر بسر شاگرد او حلقه بسته جمله گرد اگرد او
شاه چون دانست قدرش را شریف ساختش در خلوت و صحبت حریف
چون بتدبیرش ز شاهی یافت کام جز بتلقینش نجستی هیچ کام
در جهانگیری بتیغ تیز کرد قاف تا قافش همه تسخیر کرد
خلق را از عدل و دادش ساخت کار شد بدان بنیاد ملکش استوار
شاه چون بود بنفس خود حکیم یا حکیمی بودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست کم فتد قانون حکم او درست
خالی از نعمت و نشان عدل و ظلم فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم راند و بجای عدل کار عدل داند بی نشان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب چشمه سار ملک و دین از وی سراب
نکته خوش گفته استاد دین عدل وادارد ملک را قائم نه دین
کفر و کیشش گر بعدل آید قرین ملک را از ظلم دین دارد

اشارت بانکه حق تعالی جل جلاله
در شان پادشاه عجم بداود پیغمبر
علیه السلام وحی کرده است

گفت با داود پیغمبر خدای
کز عجم چون پادشاهان آورند
گرچه بود آتش‌پرستی دینشان
در نهادشان جهان معمور بود
چون شنید پر حکیم نامدار
یک نگین وار از همه روی زمین
خلعت اقبال بر خود بافت
در ضمیرش چو این اندیشه خاست
حاصل از فرزند کردم کام
دست او گیرد اگر افتی ز پای
اوست بران بر صف هیجا چو تیغ
دشمنت را شیوه از وی چون بین
آن سافر بهر دو لشکر ای
جمله فرزندانش را خرد و بزرگ
گفت با او کای سپهدار اغر
خادمان از بهر خدمتکاری انم
بهر خدمت بره باید گوسفند

ظلمت و ظلم از رعایا دور بود
یافت گیتی بر شه نوشین قرار
خارجش گر داشت از ذریت حق
هرچه از اسباب دولت یافت یافت
گفت با دای حکمت پیشه راست
زنده از فرزند ماند نام مرد
پایت او باشد اگر مانی بجای
تیرباران بر سر اعدا چو میغ

بندگان فارغ ز غم فرسود
سر بسر گیتی مسخر ساختش
ناخوشی در حال خود اندر گرد
غیر فرزندی که از خود دیر نیست
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست
چشم تو تا زنده روشن باد و
پشت تو از پشتیش گردد قوی
چون بهم کاران شود دشمن‌شکن

حکایت آن اعرابی که بر فرزند نام سباع
بود در رنده و بر خدمتکاران نام بهایم خرنده نهاد

یافت هم نام داوچون سگ
آیدم این بها عجب
متصل در شغل مهمان داری اند
تا رفعل او نیاید کس گزند

هر که بود از خانه او گسر
گفت فرزندان که در خیل منند
گرگ باید تیهو دشمن باز و شیر
این که گفتم حال فرزند توست

کامت خود را گموی ای
نام ایشان جز به نیکی کم برند
بود عدل و راستی آیینشان
دانش شد از جلالش سود
تا نی این بسکند ساختش
شیوه نعمت شناسی
از پی نقش بود خلف
جز بجان فرزند را پیوند نیست
خاک تو چون مرده بخش
عمرت از دیدار او یابد نوی
او بجای کوشش کند ایشان
خاصه کو بی بهر قهر دشمن
ماند شب در خانه اعرابی
گوسفندش نام بود بره
مستعد از بهر قهر دشمنند
تا بود در کشتن دشمن دلیر
کشتن اصل خویش پیوند

در مذمت فرزند

اگر باشد بدسگال او بدرست
به بود کز سلک دوران آزادیش
داغ رد ابلیس من کشید
آنچنان فرزند کاخر دردها
پس شیخی نقشان مرد فضول
گفت با من زار شیخ
تازه سروی رونق آب و گلم
شیخ گفتا خویشتن را
گفت شیخا من مقصود اسیر
شیخ حالی در دعا برداشت دست
چون نهال شهوتش شاخ هوا
مست شد جا بر کنار گرد
شحنه را داد صورت خبر
نی نصیحت را اثر بودی در او
گر ندارم غیر تو فریادرس
شیخ گفتا روز من گفتم ترا
چون به بندی بار جهلت

چشم گیری شیوه پیرایش
روی پیران نقش از طوفان

نوح را فرزند چون نااهل بود
چون نباشد حال هر فرزند نیک

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از
بزرگی استمداد همت کرد و باز از برای
خلاصی از شر وی از همان پیر استمداد همت کرد

گر وجود او نیاید دلم
واگذار این کار را با کردگار
مانده‌ام از زن عیالت واگیر
بر نشان افتاد تیر او ز شست
یافت در آب گلش نشو و نما
دختر همسایه را بدنام کرد
بدرهای زر طمع کرد اندر
نی سیاست کارگر بودی بر او
رحم کن بر من به فریادم برس
کو مکن الحاح و مگذر زین دعا
نی پسر نی دختر آید بکار

یعنی آید در کنارم یک پسر
در سرانجام کاری که آری
از دعا شو قاصد بهبود من
یک پسر چون آهوی چین مشک‌بار
با حریفان باده نوشیدن گرفت
شوهر دختر ز پیشش
روز و شب این بود کار و بار او
چون بازار
گر دعای دیگر اندر کار او
عفو میخواه از خدا و عافیت
بنده در بندگی بی‌بند باش

در سرشت او سزاوار خوی
فطرت او بر غرور و جهل بود
از خدا جنگ
مرگ او جستن نباید از خدا
بهر فرزندیش خاطر ملول
تا ببخشد کردگارم دولتی
گر جمال او شوم روشن بصر
مصلحت را از تو باید خدای
تا بزودی مقصود من
از شکارستان شکار
در پی هر کام کوشیدن گرفت
ورنه خونش را بخنجر
فاش شد در شهر و
باز زد در دامن شیخ
از سر من باز کن آزار او
کین بود در هر دو عالم کافیت
هرچه می‌آید از خداوند

از شه یونان حکیم تیزهوش　　کرد چون افسانهٔ فرزند گوش
گفت شاها هر که از شهوت نشاند　　در غم محرومی فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوت است　　می برد از دل خرد وز دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند　　هر کرا افتاد اندر کل رجات
هر که گوهر عمر در شهوت خشید　　کانکه گشت مست عیش بیاید شهید
از پی شهوت چو گوهر عمر خشی　　در کشاکش داده لیل و نهار
تا نبازی جان در آن هستی　　نبودت ممکن گران باد است

در مذمت کردن شهوت که ولادت فرزند بی او ممکن نیست والله اعلم

دیو چون بیند دمی در شهوتت　　هر کجا غوغای شهوت کرد رو
خانهٔ اقبال او ویران کند　　راه شهوت پر گل و لای بلاست
تا ابد روی خلاصی ننهد　　زان بی اندک بحر شهوت خوار شد
در مذاق تو نشیند زهر وی　　آنکه خوش تر در هیئت کرده مهار

حکایت کریمی که دعوت سفله اجابت نکرد تا صحبت سفلگان عادت وی نگردد

سفله مهمانی آغاز کرد　　سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یک صاحب کرم را از کرم　　زین دو در عسفا و بی دادم دو نیم
چون به خوان سفله بنشیند کریم　　دیر ماند در بن دندان او
چون نخواند سفله دیگر بار　　در شمار سفلگان نام مدام

تا نخورد از پنجه و مایه قدم　　گفت باشد نفس ما لا و لئیم
لقمه چند از طعام او خورد　　لذت آن طعمه دور از خاک او
سوزش آن لعنت بود در جگرا　　محو کرده نام از سلک کرام

در مذمت زنان که محل شهوت که موقوف ولادت فرزندست ایشانند

چاره نبود اهل صحبت را از زن　　صحبت زن هست بیخ عمر کن
زن چه باشد ناقصی عقل و دین　　هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دار از صحبت اهل کمال　　سخرهٔ ناقص ز ناقص کمتر است
بر سر خوان عطای ذوالمنن　　پا تا سر گرمی او داد گهر
جام از دست پای شستن دو دستش　　شرب زر کش شربت نوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام چاشت　　آتش از سر چشمهٔ خضر آورد

تا قصار آسخره بودن با دو سال　　پیش کامل کرد باز آتش سرد
نیست کاندر نعمتی مهتر ز زن　　گرد بی صد سال از ابریشم
خانه از زرین کلین افروزیش　　لعل و در آویزه گوش کش کنی
جانش را آبی بگو با کون حمام　　چون شود تشنه ز جام کوثری

میوه چون خواهد ز تو نخل جوان　　نارسیده آری و سیب اصفهان
گوید کای جان گداز عمر کاه　　هیچ خیر از تو ندیدم هیچگاه
در جهان از زن وفاداری که دید　　غیر مکاری و غداری که دید
گر تو پیری یار دیگر بایدش　　همدمی از تو قوی تر بایدش
بود بلقیس و سلیمان را سخن　　روزی اندر کشف سر خویشتن
گفت شاه دین سلیمان از نخست　　گرچه بر من ختم ملک آمد درست
گرچه دارد بهر من تحفه بگفت　　کس فرا پیش من از عرد برفت
گر جهان بر من جوانی کرده　　کانمه در چشم بحسرت ننگرد
این بود حال زنان نیکوی　　از زن بدخو نشاید گفت و گو
کی زن مهرگونه نیک آید

چون فتد از دوری ات در وجع　　جمله ایشان همچو صبح بی وجع
گرچه باشد چهره اش لوح صفا　　خالیست آن لوح از خوف و وفا
سالها باید که آغوشت کند　　چون تا بی رو فراموشت کند
چون جوانی آید او را در نظر　　جای تو خواهد که او بیند دگر
هر دو را دل بر سر انصاف بود　　خاطر از زنگ غرض صاف بود
در نیاید روز و شب کس از درم　　تا من از اول بیندیشم بکرم
بعد از آن بلقیس از سر نخست　　دم زد و از حال خود این گفت
در دلم ناید که ای کاش ای جوان　　بوده‌ام دمساز جان ناتوان
خواجه فردوسی که دانای سخن　　بر زن نیکت نفرین برش
چشم نیکان در خور نفرین بود
شهوت از زن گوش کش شاه

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزندی بی مواصلت و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیمی نیکو رای
ساخت تدبیری که بی آمیزش زن　　ماند حیران فکرت دانش وران
بعد نه مه گشت پیدا زان محل　　کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
تاج شد از گوهر او سر بلند　　تخت گشت از بخت او فرخنده
زان بدم صبح او معمور شد　　چشم از آن به مردمک بی تیره شد
سالم از آفات تن و اندام او　　زاسمان آمد سلامان نام او
دلبری در نیکویی ماه تمام　　سال او از بیست کم

نطفه را بی شهوت از صلبش کشید　　در محلی جز به آرام داد
غنچه از گلبن شادی دمید　　نفحه از نکهت آن شادی دمید
صحن گیتی بی وی و چشم فلک　　از پی این دم دم ای مردمک
چون بر عیش سلامت نقش بند　　از سلامت نام او بگشاده شد
چون نبود از شیر دادن بهره مند　　دایه کردند بهر او پسند
نازک اندامی که از شیر　　جزو جزو خوب بعد اول ای

بود بر سر فرق او خطی ز سیم / خرمنی از مشک را کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آویخته / زو بهر مو صد بلا آویخته
قامتش سروی ز باغ اعتدال / افسر شاهان برش پیش پایمال
بود روشن جبهه‌اش آیینه رنگ / ابروی زنگار بر وی چو زنگ
چون دو ده رنگ او آیینه‌دار / شکل نونی مانده از وی بر کنار
چشم از مستی گو کرده نیم خواب / تکیه بر گل زیر چتر مشکناب
گوشها کز نوشش از حرف / گوهر گفتار را سیمین صدف
بر عذارش چنگلون خط جمیل / روشنی مصر جمالش همچو نیل
آن خط ار چه بهر چشم بد کشید / چشم بیمار از بلا چه در رسید
رشته دندان او در خوشاب / حقه در خوشابش لعل ناب
در دهان او ره اندیشه گم / گفت و گوی عقل گرت گشته گم
از لب او خرد شکر گرفته کام / خود کدام است آن لب و شکر کدام
رشحی آن چاه زنخدانش گشاد / در زنخدانش معلق آشنا
رو هزاران لطفها آمد پدید / غبغبش کرده نام ار باب دید
همچو سیمین لعبت آمیزشی / چون صراحی بر کشیده گردنی
بر تنش آن پستان چو آن اصلی حباب / کش نسیم انداخته بر روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده نور / در سپیدی عاج و در نرمی سمور
دید مشاطه چو لطف او شکم / گفت این از صفحه گل خوشتر شکم
کرد از انگشت اشارت سوی آن / از سر انگشت اشارت شد نشان
آن نشان را واصفان خوانند ناف / نافی از وی نافه را در دل شکاف
هر که دیدی آن میان کم ز مو / جز کناری و کمر دیدی آرزو
از گل نسرین سرینش ایمنی / از خسان مستور زیر دامنی
مخزن لطف آن دو ران او دو خم / آستین از سیم که همیان سیم
در کف او راحت آزردگان / سیلی خلقت بر افزودگان
آن سوی امل ز دل در دست او / قفل دلها را کلید انگشت او
خون زده‌ست او در درون عاشقان / رنگ حناییش ز خون عاشقان
بر سر انگشتش خضاب ناخضاب / فندق تر بود یا عناب
ناخنانش بدرهای منخسف / بدرهای او ز حنا منکسف
شکل او مشاطه چون آراسته / از سر هر یک هلالی کاسته
چون سخن با ساق و ران او رسید / زان زبان در کام می باید کشید
زان همی ترسم رسد جایی سخن / کان سخن آید گران بر طبع من
بود آن سری ز نامحرم نهان / هیچکس محرم نه زان در جهان
بلکه از دی آن آورده بود / هر چه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته / گوهر کام خود آنجا یافته

هر چه باشد دیگری را دست زد / بهتر از چشم قبولش شست رد

حکایت آن موش سوداگی که بواسطهٔ آلایش جانوران دریایی دست از آب دریا بشست و آب پاکیزه‌تر از آب جست

آمد موشی بلب دریا نشست / تا کند بهر تقرب آبدست
دید دریا را پر از ماهی و مار / جمع و خرچنگش هزار اندر هزار
هر طرف مرغابیی در آشنا / غوطه زن از قعر دریا تا بماه
گفت دریایی که چندین جانور / کرده اندر وی بصبح و شام در
کی سزد کز وی بشویم دست و روی / شستم اکنون دست خود زین شستشوی
چشمه خواهم بسان زمزمی / کوته از وی دست هر نامحرمی
کان چنین آلوده از آلودگان / فارغند از وی جگر آلودگان

حکایت دایه گرفتن شاه مهابال

شاه چو دایه گرفت اقبال را / تا سلامان همایون فال را
چشم او چون بر سلامان اوفتاد / زان نظر چاک در جان او فتاد
پرورد در دامن لطف خویش / پرورد از شیر پستان خویش
شد بجان مشغول لطف گوهرش / همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز / رشتهٔ خواب شب و آرام روز
روز تا شب همه او و مهد او / بود در بست و گشاد مهد او
گر نمش راشتی از مشک و گلاب / گر گرفتی شکرش را شهد ناب
مهر او بس که در جانش نشست / چشم مهر از هر که غیر او ببست
گر میسر گشتیش بی هیچ رنگ / کردیش چادر بصر چون مردمک
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد / نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن باز کردی بسترش / سوختی چون شمع بالای سرش
بامداد از خواب چون برخاستی / همچو لعبت بتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او / جست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه / وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصع بندهای لعل و زر / بر میان نازکش بستی کمر
تا بجنبش بسی بالا گرفت / در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن او زان صد هزار / صد هزاران دل بعشقش بیقرار
با قد چون نیزه بود آن دلپسند / آفتابی گشته یک نیزه بلند
نیزه واری قد او چون بر کشید / بر دل هر کس از او زخمی رسید
زان بلندی سر کجا افکنده تاب / سوخت جان عالمی زان آفتاب
جبهه‌اش بدری و ازو نیمی نهان / با هلال منخسف کرده قران

ذقنش بر هلال منخسف / در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار / جلوه گاهش در میان لاله زار
ملک خوبی را برخها شاه بود / شوکت شاهی باوه همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین / در دو کنج گوشش زرکمین
تازه سیبش میوه باغ بهشت / آفرین بر دست آنک این میوه کشت
چشمه سار لطف سیبش غبغبش / تشنگان را آمده جان بر لبش
کرده او سرفراز مهوشان / در کمندش کرده گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند / از دعا بر بازویش تعویذ بند
بت از قدر همه زورآوران / زیر دستش ساعد سیمین بران
ساعدش را از یسار و از یمین / جان فشانان نقد جان در آستین
پنجه اش داده سکت سیم ناب / دست بر پولاد بازو داده تاب
عقد راحت داده دو کف در مشت او / حسن خاتم ختم بر انگشت او
هرچه از وصف جمالش گفته شد / گوهری از بحر صورت سفته شد

در صفت جودت فهم و جودت نظم و نثر وی

لطف طبعش در سخن موی شکافت / لفظ نشنیده بمعنی می شتافت
پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی / معنیش در نقد هوش آمدی
هرچه نظم از بحر طبعش یک بیک / هرچه نثر از باغ لطفش یک بیک
چون ثریا پایه نظمش بلند / چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب / در دقایق فهم او صافی جواب
خط او چون خط خوبان دلفریب / خوش نویسان را چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامه مشکین رقم / آفرین کردی بر او لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود / نکتهای حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان / گفتنیش یونانیان تعلیم بیان

در صفت بزم و عیش و شادی

شب که از هر کار دل پرداختی / با حریفان نرد عشرت باختی
بزم گاهی چون بهشت آراستی / مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم / برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوال دمساز آمدی / با مغنی نغمه پرداز آمدی
تن تنش را از لب ساغر سخن / چون مسیحا جان در آوردی به تن
گرم شدی همراه نایی پر سرور / گردی از لبهای نیش راه شکر
بانگ نی را با شکر آمیختی / گوش را شکر در آن می ریختی
گاه از چنگی گرفتی چنگ را / تیز کردی سوزناک آهنگ را
فندق تر ریختی بر چنگ تار / در تر و در خشک افکندی شرار

گاهی از بربط چو طفل درد سال / در کنار خود بر غم گوشمال
ناله های دردناک انگیختی / بالغا را از مژه خون ریختی
گاه میشد بلبل او در غزل / گاه میزد دست از قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تا سحر / با حریفان اینچنین بردی بسر

صفت چوگان باختن با همسران و گوی بردن از دیگران والله اعلم

چون تن از خواب سحر آسودیش / بامدادان عزم میدان بودیش
صبحدم چون شاه این نیلی تتق / بارگی راندی بمیدان افق
شه غلامان [illegible] خواب / پای کرده سوی میدان در رکاب
باگروهی از نژاد خسروان / خرد سالان نازنین روی نوجوان
هر یکی از خیل خوبان سروری / آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف بمیدان تاختی / گوی زرکش در میان انداختی
یک بیک چوگان زنان چون هلال / گرد یک حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی خم چوگان از همه / بود چابکتر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب / گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلال و صولجان دنبال او / حال گویان میشدی با حال او
گوی اگر صد بار از آنجا بازپس / آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آنکس را که دولت یار شد / در نهال بخت برخوردار شد

در صفت کمانداری و تیر اندازی وی

هیچ چوگان زیر این چرخ کبود / گوی شوخ از میدانش نربود
شه چو گشتی بعد چوگان باختن / چون کمان مایل تیر انداختن
از کمان داران خاص اندر زمان / خواستی کرده زه چاچی کمان
بی مدد آن را بزه آراستی / بانگ زه از گوشها برخاستی
دست بالیدی بر آن چالاک و چست / تا بن گوشش کشیدی از نخست
گاه بنهادی بسر مرغ پران / هم سپر کردی بهنجار نشان
گر نشان بودی ازین فیروزه سقف / نقطه چنگ شدی آن نقطه صف
در گشادی تیر تا پر زر نشست / بودی از خطای او جای نشست
گر ز نامع سختی کردن شدی / از خط دوراق پران شدی
در سر تیرش نرستی از خطر / گاه صید آهوی با پنهو ره
پی سوی مقصود بردی راست را / همچو طبع راست محفوظ از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی / بلکه از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض او دامان کرم / عرصه گیتی ز دینار و درم

نسبتش کم کن ز پاکان کف / گوهر افکندی به بیرون این صدف
ز ابر بودی دست جود او فره / ابر باشد قطره بخش او دره
بزم جودش را چو بی آرام تم / نسبتش با بحر و غافل ستم
لیک از چپ روی بی فال و قبل / معن باشد مرد خل و خاتم بخیل
برکه دستش داشتی با بسط خوی / یافتی کف او از قبض روی
قبض کف گر خواستی انگشت او / خم نکردی پشت خود در مشت او
گر گرشتی بر در او سایلی / از جهانی فاو خون گشته سایلی
بس گه رو بی بار احسان بحیثی / گشته زان از بار او بگر بحیثی
بود قطران که ز دانش سحر ساز / گفت از کلک در دریای راز

حکایت قطران شاعر که از بسیاری عطای ممدوح کریم بخت

بهر دریا بخشی فضلون لقب / گفته شد در سر فضل و ادب
طبع فضلون چون برای اقبال کرد / دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را الحوا / ضعف او ل سیم و زر در تاب داد
همچنین روز دگر این کار کرد / روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله / گر بتنگ آمد از آن شد حوصله
خون در آمد شب چو برق از جای جست / وز حریم فضل و فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت / گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بودیم تا دست در نزل داد دم / بادیم این بود دستور کرم
در سفر زین آستان کوشش نمود / لیک آخر تاب بخشش نبود
شب خرد از ان تا صبح شیرین خطاب / گرد شفق وار آغاز عتاب
گفت جای فکرت بیهوده چند / سود این کلک فرسوده چند
هر که بر ملک بقا فیروز بخت / ای لفظ بوده ات اندوخت
کم کن سر رشته مقصود را / مدح کم گو شاه موجود را
گفتم ای سر چشمه نطق آوری / بر تو ختم اندیشه نطق آوری
قصد من زین مدح شاه دولت است / کافسر اقبالش اکنون بر سر است
هفت کشور سخره فرمان او / هفت دریا سخره احسان او
وصف خاصان ز عالم اندر نهفت / باد صافی وقت آن عارف که گفت
خوشتر آن باشد که وصف دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
هر کس ای محروم این راز نیست / بر نغ سر محروم این در باز نیست
عاشقی در کوشش نشسته بود / گفت و با خویش در پیوسته بود

حکایت عاشقی که دفع کنان اغیار را وصف محبوب خود را در لباس ماه و آفتاب و غیر آن

مردم از نود دستانی ساخته / تا شنیده قصه‌ها پرداخته

گر زره گفتی گهی از آفتاب / گاهی از رنگی سنبل عذاب
عاقلی از دور آن آزای شنید / خاطرش از سرزنه کوی سر رسید
عاشق نام آنکس گفتی چه سود / کو هر وصف حسان گفتی چه سود
تا شاید عرض یارش هست / سراین بر کنده دامان دوشت
سر و چون قامت زیبای او / می‌خم رسته زخاک پای او
چون سلامان شد از شباب جمال / نیز سازش شد زکی از سر گرفت

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بروی و حیله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند

نارسیده میوه بود از نخست / وز پی چیدن چشیدن خواهش
خاطر ابسال چیدن خواهش / کم ز ابسا چالش هیچ خبر
شاهد پر عشوه بود ابسال تیز / باقی ز بجز و از مشک تر
کاو بر رسم نغوذ پیش سر / فرق کرده زان دو گیسو بافتی
کاو مشکین موی را بشکافتی / بر کمال ابروان از وسمه توز
گر نهادی چون کمان دل افروز / تیر مژگان راه کاری زده
چشم خود را کردی از وسمه سیاه / تا دل از مرغ دلش کردی فراز
وز مشکین نهادی بر عذار / در کی باشد کو هر حسن صدف
تا چو شکر بر دلش شیرین شوی / گردنش را زیر طوق بندگی
تا کشیدی سرمه بر چشم فتنه / لیک بود آن میوه بر شاخ بلند
گر ز قد سروی کردی گم رات / گاه از آن خس شر ز خاک پای
گفت بادی گاه عشرت زود رام / عاشق از معشوق خود را از کلام
گشتگاه او را ز نشان عاشقان / فهم شوانی زبان عاشقان
گل که گفتم لطف روش خرام / ذکر سنبل رفت و موش خوش خرام
گر تو واقف از زبان من شوی / جز حدیث عشق از من نشنوی
از بلاغت جمع در خدکال
باغ لطفش ره ثمر آیر گرفت
چون رسیدن شد برای میوه درست
بود کوتاه از زور از آن کمند / باسلامان عرض خوبی ساز کرد
شیوه جولانگری آغاز کرد / تا مگر از بهره دانا پسند
ساخته پای دل شهزاده بند / یعنی از وی کام دل یابد نفتن
تا کیم داری به دستان یافتن / تا ز جا او زنگار گلگان
صید کردی یا از و آمان / بر گل گلرا دادی از گلگونه آب
تا بدان گستن دل بردی خواب / گر گشادی بند از تنگ شکر
گر شکستی مهر بر درج گهر / گر نمودی از گریبان گوی زر
زیر آن طوق مرصع از کمر / گر بکاری ساعت سیمین ز درد
زان بهانه آستین را در ردی

تا نگار بی‌سلسله دارد اشکار
تا زبانگش جنبش خلخال او
صبح و شامش روی خوبی خوانی
جز بدیدار بتان دلبند [illegible]
هیچ نقش و هیچ رنگی [illegible]
نقش بندی جا نشا گر [illegible]
هیچ جا از نقش او خالی [illegible]
پرده از رخسار زیبا بر گرفت
صورت او را چو پیوسته [illegible]
لیک بر پای از غیرتش روبود
چون سلامان همه حلم و وفا
در دل از غمزگان او خار [illegible]
ابروانش طاق او گشت طاق
اشک او از عارضش گلگون [illegible]
دیده جعد بیقرارش بر [illegible]
کز مبادا کز چشم و هم [illegible]
و ولی کان مرد راجا [illegible]

دیده‌ای کردی بخون چهره کار | گرچو کردی خدمتی کردی شکار
تاج بر فرقش شود آمال او | بود القصه بصد مکر و حیل
یکدمش غافل بخود نگذاشتی | زانکه میدانست کز راه نظر
عشق را الهام کرده جای گیر | من ایشان را که جای تر امید

حکایت زلیخا که [illegible]
[illegible]
[illegible]

ور مراد خود حکایت در رسید | یوسف از گفت و شنیدش رو نتافت
آمدش میلی بوصل وی بهم | بر سر او شد که کام او دهم
عصمت یزدانیش دامن گرفت | دست خویش از کام او کوتاه داشت

رفتن ابسال بخود پیش سلامان با متع
یابند از صحبت یکدیگر و الله اعلم

ز لبش تلخ شهد شد [illegible] | در کمین جادوی او جوشش نمود
عیشش از یاد رایش تنگ شد | دیده بر رخسار او حلقه [illegible]
زار زاری وصل او شد بیقرار | شوق از پرده برون آورد [illegible]
طعم آن بر جان او کرده دل | آن فغان از عمر دراز
نجوا از اقبال امید [illegible] | بود همچون بوم زاغی بوز [illegible]

سحر زد برداشتی از جلی [illegible]
جلوه کرد چشم او در سر محمل
عشق وارد در دل عاشق اثر
ساخت کافی خون دل [illegible]
چون رخ آینه زنگی [illegible]
تا [illegible]
شاد مان [illegible] و یوسف جوان
صورت او دید و رو سوی [illegible]
شکر کامی بکام او نهد
کامکاری [illegible]
گرد در دی عشوه ابسال کار
در کمند زلف او [illegible]
حلقه گیسوی او [illegible]
گشت از آن خال [illegible]
در درون اندیشه‌ای میکرد [illegible]
مانم از جاه و جلال خویش [illegible]
جا گرفت بر لب دریای شور

بود ای از دریای شور آب خوش
از قضا مرغی حواصل نام او
سایه دولت بفرق او فکند
گفت پیش آی ای ز سوز [illegible]
زاب شیرین نام و بانت نفور
به که سازم هم بتاب شور خو
چون سلامان بر ابسال [illegible]
یافت آن مهر قدیم او [illegible]
کام دل از وصل او حاصل کند
همچو سایه زیر پای او فتاد
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت
بس که می‌بوسید [illegible]
بهر سودایی که در سر داشت [illegible]
داشت شکر آن لب [illegible]
صبحدم کین شاه مشکین نقاب
خواست شهزاده ز بستر [illegible]
خاری از خمار شب [illegible]

حکایت آن زاغ کور که بر لب دریای
شور که حواصیل او را لب شیرین میداد
اما وی را قبول نیفتاد

کاب شیرین دهم از جوی صبر | گفت ترسم کاب شیرین چون خورم
طبع من با شیوه دریای شور | بر لب آیا نشسته [illegible]

رفتن ابسال پیش سلامان و تمتع
یافتن از یکدیگر

شد بدل پیوند امید [illegible] | فرصتی می‌جست تا بیگاه [illegible]
جان شیرین با لبش وصل [illegible] | تا شبی سویش بخلوت راه یافت
وز تواضع سر بپای او نهاد | شه سلامان نیز با صد عز و ناز
کام جان از چشم نوشش [illegible] | مرد در راز [illegible] شد آغاز کار
شد لب ابسال [illegible] جام | گرچه لبهاشان بهم بسیار بود
پرده شرم از میان برداشتند | شد گشاده در میان [illegible]
شد بهم آمیخته شیر و شکر | کام پر شیر و شکر می‌بود شان
بهر خواب آلودگان افسانه‌ای | میل‌ها [illegible] بنگاری کشید

بیدار شدن سلامان از خواب [illegible]
و طلب داشتن ابسال بمجلس طرب و صحبت

وادی آب شور را طعم شکرش
حوصله پر چشمه انعام او
نامدش شور آبه دریا پسند
طعم آب شور کرده تا خورم
در میان مرده نام خشک لب
تا نیاید رنج با آبم بیش
طالع ابسال فرخ فال شد
یا بد اندر خلوت آنماه را
نقد جان بر دست پیش او فشاند
گرد دست مرحمت سوی او دراز
زانکه بوس آمد قلاوز کنار
ماند باقی آنچه اصل کار بود
سخت شد میلی و پیوندی که بود
تا شکر خواب سحر بود شان
دیده ها را کحل بیداری کشید
چشمی از بیداری شب کامیاب
جنبشی از شوق [illegible] درد

خاطرش از بهر دفع آن خمار
برقع شرم از جمالش باز کرد
روز شد هفته شد ماه و سال
لیک در هر جمع می‌گفت آنکه من
ای بسا دولت که دادم وقت شام
روی در بغداد کرد اعرابی
بعد چندین روز بار انتظار
پیش او افتاد فالی از کرم
چرب و شیرین چون زبان اهل دل
چون دهان از خوردن او تلخ گشت
کاندرین مهمان سرای محترم
شد خلیفه زین سخن خندان و گفت
گفت تقصیر از تو باشد ای زمان
چون سلامان شد حریف ابسال را
باز ماند از خدمت شاه حکیم
چون ز حال او خبر شد باز
نکته‌ها گفتند از نوعی که من

جرعه‌ای می‌خواست لیک از لعل یار
عشرت دوشینه با او باز کرد
ماه و سالی خالی از رنج و ملال
نیست این بزم که گذارم حسین

بار در ابی رحمت اعرابی خواند
روز دیگر بر همین دستور بود
همتش آسوده گان عیش و طرب
ای بسا صبحت که روز انگیختم

حکایت اعرابی که خوان خلیفه را دید و پسندید و گفت بعد ازین دایم اینجا خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند کفتر در آن وقت تقصیرات از سمات

نرم و نازک چون لب بیدل
با خلیفه گفت در از زرین دنک
از برای چاشت با امید شام
کای ز تو پوشیده اسرار نهفت
نی ز منای طبله امن و امان

ایمن از آزار مستی ز آزار غای
چون ز تو باد از ره افلاک عهد
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش
شاید اینجا بارند هند دیگر
میکنم من فراغ خویشتن

آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان از آن حال

محرمان کردند شان دانای راز
تا به مقصود از طلب این سخن

بهر پرسش پیش خویشش خواندند
شنید یقین کان قصه از نایب بود

پهلوی خود بر سر بستر نشاند
چشم نرم دم از ایشان در ربود
نی روز افتد ز نکه کز شب
چون شب آمد سلک آن بگسیختم
صبحدم را نوبت آن شد تمام
در تمنای غنیمت یافتی
بر سر خوان خلافت یافت بار
یک طبق پالوده از جلاب و قند
چون نهی بر لکه بنده ز عدهٔ غایب
بستم اکنون با خدای خویش عهد
تا ازین پالوده گیرم کام خویش
گفت آنکه شش چند بی سر
چون تو بگذاری چه باشد جز که این
صرف وصلش کرد ماه و سال
سرد و را دل شد ز هجر او دژم
با وی از هر جا حکایت راندند
داستان آن یک دو بی کات بود

هر کسی اندر کار او رایی زدند
از نصیحت قصه کامل شوند
هر که از پیغمبری دم زد برو
شاه با وی گفت کای جان پدر
دیده اقبال من روشن بتست
همچو گل از دست من دامن مکش
رو به معشوقان با خرد منه
منصب تو چیست چوگان باختن
در شکارستان اگر تیر افکنی
در صف مردان شوی شمشیرزن
ترک این کردار کن بهر خدای
غرق خون خسرو از شیرویه خفت
کای برادشاهی که آب اصل
اصل را چون کند شد میدان فراخ
گفت شاها بنده رای توام
نیست اندر دل بجز من
لیک چون پایم از آن ره داده نخست

در خلاصش دست و پایی می‌زنم
ور نصیحت می‌بر آن متبلش

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

بر نصیحت‌ها اثر کار اول قرار
از نصیحت زنده کرده

عرصهٔ آمال من گلشن تست
خنجر خار جفا بر من مکش
افسر دولت ز فرق خود منه
رخش نیز را بمیدان تاختن
گاه آهو گاه نخجیر افکنی
ور تن کردن شوی گردن فکن
ورنه زین غم خواهم افتادن ز پای

سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام
در هوای تست تا هم ز نور بقای
دست آل در شاهد رعنا زدن
ای گرفتن لعبت چوگان بدست
به که زین آهو وشان شیر گیر
به که از کردار مردافکن جهی
سالها بهر تو بنشستم ز پای

اشارت بخونریزی شیرویه خسرو را و با سلامان گفتن

خشک پی بر بر زمین افتاد سلخ
خاک پای تخت فرمان توام
صبر فرموده است مقدور من
جان من زان ناله و آه آمدست

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد
هرچه فرمودی بجان کردم قبول
بارها با خویش اندیشیده‌ام
تا فتاده چشم من بر روی او

گر نصیحت نیست بهر هیچ کار
ور نصیحت حل شود هر مشکلی
جز نصیحت آسمان با مه فرود
شمع بزم افروز ایوان پدر
تا گلی چون تو بدست آورده‌ام
وز برای تست بخشم زیر پای
تخت شوکت را بپشت پا مزن
پهلوی سیمین بر اکنون نشست
چیست نخچیر دار آماج تیر
پیش آن شمشیرزن از ادای
شرم باد تا کافکنی از پا مرا
گفته خوش از حق شیرویه گفت
سرکشید از آن قصه اصل کرد
بهر طبع اندر کو سر خوش کرد
لیک از بی صبری خویشم ملول
در خلاص این بلا پیچیده‌ام
کرده‌ام روی از دو عالم سوی او

جواب گفتن سلامان شاه را

در تماشای رخ آن دلپسند / نی نصیحت ماند بر یادم نه پند

گفت با روباه بچه مادرش / چون بباغ میوه آمد رهبرش

میوه چندان خور کز تو آنی تنگ / رستگاری یا فتن زان تیک

گفت ای مادر چو بینم میوه را / کی توانم کارت این شیوه را

حرص میوه پر ز ده هم خو شود / ور گزند سگ ز دانش هم شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

کشتگاهی نو و باغ کهن / آخرین تخم هیچ گلکن

حرف خوان دفتر شوق و حیا / خط شناس صفحه لیل و نهار

خازن گنجینه آدم تویی / نسخه مجموعه عالم تویی

قدر خود بشناس و سر برتری / خویش را کز هرچه گویم برتری

ای که ذات قدرش خاک سر است / حرف حکمت را دل آگه است

پاک کن از نقش صورت سینه را / روی در معنی کن آن آیینه را

تا شود گنج معانی سینه‌ات / غرق نور معرفت آیینه‌ات

چشم خویش از طلعت شاهد مپوش / پیش این در صحبت شاهد مکوش

پیش صورت شاهد پر عار و عیب / از هوس دامنش پاکیزه جیب

بر چنین آلوده مفتون مشو / در حریم عافیت بیرون مشو

تخته در تن مایه بخش جان تست / قوت اعضا قوت ارکان تست

ای ز شهوت تن و جان در ستیز / گوش را شرح خوانی بگریز

بودت از آغاز عالی مرتبه / بر فراز چرخ بودت کوکبه

شهوت نفست بر آورد از جنت / در حضیض خاک بندت ساخته

با خروس آن تاج دار سرفراز / آن موذن گفت در وقت نماز

نصیحت گفتن حکیم سلامان را

با چنین دانایی ای دستان سرای / کنگر عرشت همی بانگ های

ما کیانی چند را کرده گرو / چند گردی در ته سر فرو

گفت بود اول مرا آیینه بند / شهوت نفسم بدین پستی فکند

گر ز نفس و شهوتش نگذشتمی / در ته زنبیل کی گشتمی

در ریاض قدس محرم بودمی / با خروس عرش همدم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید / بوی حکمت بر مشام او رسید

گفت ای جان فلاطون از تو شاد / صد ارسطو زیر فرمان تو باد

عقلها بوده از آغاز ده / تا خجی ده را تو اکنون یازده

من نهاده روی در راه توام / کمترین شاگرد درگاه توام

هرچه گفتی غیر حکمت نافتم / در قبول آن بجان بشتافتم

لیک بر رای منیرت روشنست / کاختیار کار بیرون از منست

قدرت قابل بقدر قابلست / قابلیت نی بجعل جاعلست

هرچه من آن را ز اول قابلم / کی توانم کردن از وی سلم

بلکه هست از قدرت قابل بری / برخلاف او بردن داد

حکایت پیر روستایی با پسر

زاد مردی شد مسافر با پسر / سر او را بر یکی خرگه گذر

بود پای ایشان رس ریش بنشان / بر سر آن کوه آمد پیش شان

کوهی از بالا بلند و پرشکوه / موج زن دریایی اندر پای کوه

بر سر آن کوه راهی بس تنگ / گر عبورش بر دریای و لنگ

هیچکس زانجا نیارستی گذار / تا نکردی از شکم آنجا گذار

هرچه افتادی از آن بالا بزیر / قعر دریا بودیش آرامگاه

تا کمان شد آخر کی ز انجا جدا / تو پسر را کمانت کاین جدا

شد خرم زین ره خطا کندار / هر کجا باشد سلامت دار شد

پیر گفتا با کمر کم زن ای پسر / کاختیار از دست او هم شد

گر تو حکم راست خواهی خبر راست / اختیار اینجا کار بردن خطاست

هر کجا از عشق معانی در هم است / محنت اندر محنت و غم در غم است

خاصه عشقی کز ملامت یار شد / گفتگوی ناصحان بسیار شد

از ملامت سخت گردد کار عشق / در ملامت گردد افزون یار عشق

بی ملامت عشق جایی پرورد نیست / چون ملامت یار شد خون خوردنست

چون سلامان آن ملامتها شنید / جان شیرینش ز غم بر لب رسید

تنگ شدن کار بر سلامان و ابسال از ملامت بسیار شاه و حکیم و ملازمت بدر گذاشتن ابسال را و گریختن

مهر ابسال اندرون او فکند / لیک شوری اندرون او فکند

مشرب عیش و صالش تلخ شد / غره ماه نشاطش سلخ شد

بر نیامد هیچ چاره ز وی / کش نیاید از ملامت بوی

جانش از تیر ملامت ریش شد / درد اندوهی که بودش بیش شد

می بکاهد از ملامت جان مرد / صبر روی کی بود امکان مرد

می توان یکدم خورد از تیغ تیز / چون بنا شد چه چاره از گریز

روزها اندیشه کاری کرد / بارها در کار خویش اندیشه کرد

با هزار اندیشه در ته هر کار / تا هم کارش بر فرار آمد قرار

کرد خاطر از وطن پرداخته / محملی از بهر رفتن ساخته

چون در آمد شب ابسال محمل نشست / تنگ با ابسال در محمل نشست

هم سلامان رغبتش ابسال نغز / محمل از سر و جو بادام دو مغز

وقت رفتن دو سر بر دوش هم / وقت خفتن خفته در آغوش هم

هر دو را پهلو به پهلو متصل / بود محمل تنگ اما فسحت دل
یار با اغیار چون در بر بود / خانه هر چند تنگ‌تر بهتر بود

حکایت فراخ بودن زندان بر زلیخا در مشاهده جمال یوسف

بلکه هر جا یار افتد در درنگ / کی بود بر عاشق آن خلوت تنگ
یوسف کنعان چو در زندان نشست / بر زلیخا آمد از هجران شکست
خان و مان بی روی چون زندان تنگ شد / سوی زندان بهر پیش آهنگ شد
گفت با او عارفی از داغ عشق / ای چشیده میوه از باغ عشق
چند از این بستان سرای نازنین / چون کنی کار این چنین زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور / عرصه آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او به چشم مور جای / خوشتر باشد ز صد بستان سرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیره خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و عیش [illegible]

چون سلامان شتر محمل براند / پند گویان را ز دو دستی فشاند
از ملامت ایمن و فارغ زیند / بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون بی کران / چشمهای بحر از آن چون اختران
قاف تا قاف ایستاده دور او / تا به پشت گاو و ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب / گشته کوهستان از او دریای آب
یا نه بختی اشتران از زهر کف / از سر مستی بلا آورده کف
ماهیان از روی نمایان کی دریغ / همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه پیدایش چشم خرده بین / چون خطای نقش پرده بانی چین
کرده سطح آب را سرجاده نیم / همچو نیل مصر را انفراق سیم
گر بجنبیدی به نکشش زان کشیب / چون سر خودی بر آن الا بهیب
چون سلامان بحر را نظاره کرد / بهر اسباب کشتی چاره کرد
گرد پیدا زورقی چون ماه نو / بر کنار بحر اخضر تیز رو
مرد و زن شد اندر آن سو حال / شد دو خورشید اندر آن هلال
شد روان از باد با پر ساخت / همچو طبع سبزه بر آب انداخت
راه را بر خود به سینه می شکافت / رو به مقصد سینه می ساخت
بود در شکل کمان سکون تیز / تیز تر بر بسته دست از آب گیر
از پس ماهی که زورق راند / وز دم ماهی ز رونق ماند
شد میان بحر پیدا بیشه / وصف آن بیرون ز حد اندیشه
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود / کاندر آن بیشه گروه خود نبود
یک طرف در جلوه با هم جوق جوق / چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق
یک طرف صف صف همه دستان سرای / ساز دستان کرده از شادی به پای

نوبت خوان شاخ در شاخ آمده / در نوا مرغان گستاخ آمده
میوه در پای درختان ریخته / خشک و تر با یکدگر آمیخته
چشمه آبی به زیر هر درخت / آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد دستی رعشه‌دار / مشت پر دینار از بهر نثار
چون نمودی یک گل انگشت او / ریختی از غنچه انگشت او
گویا باغ ارم چون رو نمود / غنچه پیدا دویش انگشت نمود
یا بهشت عدن بی روز حساب / بر گرفت از روی حوران نقاب
چون سلامان دید لطف آن سرا / از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دل فارغ ز سر آسوده هم / گشت با ابسال در وی مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم / هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
صحبتی از دوری اغیار دور / راحتی از نیش تیمار دور
نی ملامت پیشه‌ای با شان به جنگ / نی نهان اندیشه با ایشان درنگ
گل در آغوش و خوار از خار نی / گنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب / هر نفس از چشمه‌ساری خورده آب
گاه با بلبل به گفتار آمده / گاه با طوطی شکر خوار آمده
گاه با طاووس در جولان شدی / گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوته دل پر از عیش و طرب / سر او می برد روز خود به شب
خود چه زان بهتر که باشد یار با تو / در میان هیچ پایان بر کنار
در کنار تو بجز مقصود نی / مانع مقصود تو موجود نی

جواب واثق با که پرسید کی آرزوی کم مقصود تو ازین جست وجوی چیست

خرده دانی گفت با واثق ز ناز / کای ز درد عشق دلدار در گداز
می بری عمر بسر در جست و جوی / چیست مقصودت ز جست و جوی تو
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم / روی خویش اندر پی صحرا بهم
در میان بادیه گیرم وطن / بر سر یک چشمه باشم خیمه زن
دوست آنجا دور و دشمن بر تهم / جان ز خلق آسوده و تن بی تهم
گردم هر سو دو صد شکر خوش / نایدم از آدمی دیار پیش
دیده گردد مو به مو اعضای من / قبله رویم شود عذرای من
با هزاران دیده در رویش کنم / تا به نظاره ز رویش کم کنم
بلکه از نظاره هم یک سو شوم / در دوئی آزاد گردم او شوم
تا دوئی باقی بود دوری بود / جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق به کوی وصل گام / خیر کی بی ز نجد و السلام
شد چو شاه آگه که بعد از چند گاه / زان فراق بی بکاه از عمرکاه

آگاه شدن شاه از روش سلامان و ابسال

ناله بر گردون رسانیدن گرفت / وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جویند باز / کس نبود آگاه از آن پوشیده راز

و خبر یافتن از حال وی و آیینه گیتی‌نمای آوردن و احوال وی را دانستن

داشت شاه آیینه گیتی‌نمای / پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف بود از وی نهان / هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آیینه را آرند پیش / تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آیینه افتادش نظر / یافت از آن کشتگان خود خبر
مرده را عشرت کنان در پیش دید / وز غم ایام بی اندیشه دید
باهم از فکر جهان بودند دور / وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری / هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی ملامت کردن خاطر خراش / هر چه دانستی ز اسباب معاش
یکسر موی فرو نگذاشتی / جمله را آنجا مهیا داشتی
ای خوش آن آزاده دل کز همرهان / کاورد شهری ز هر دو یکجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم / خورده جام شادی و غم را بهم
جانشان صافی ز زنگ تفرقه / جامشان ایمن ز سنگ تفرقه
اندر اقبالشان یاری کند / واندر آن دولت مددکاری کند
نی که از سم بگسلد پیوندشان / و افکند در رشته جان بندشان
هر چه بر ارباب آفات آمده است / یکسر از بهر مکافات آمده است

حکایت مکافات کردن پرویز آنچه بار زاد و [illegible] شیرین [illegible]

نیک کن تا نیک پیش آید ترا / بد مکن تا بد نفرساید ترا
کو بمکر کامبازی پرویز کرد / روی در شیرین شورانگیز کرد
دید شیرین سوی خود میل دلش / شد بحکم اکر دانی مایلش
غیرت عشق آتشی افروخت زان / خرمن تسکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیله تا زان دلبر / ریخت اندر ساغرش زهر [illegible]
رفت آن بیچاره جان بر هوس / ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کین کش هم همین آیین نهاد / در کف شیرویه تیغ کین نهاد
آنچنان کز مهر شیرین ساخت دور / وز سپهر عزتش انداخت دور
شاه یونان چون ملامتها شنید / کو بامسال وصالش امید
عمر رفت در خیال بسکه کرد / در ضلالت روی از آن امیش کرد
ماند خالی از فسوس شاهی سرش / تا کرد و سر بلند از افسرش

اندوهگین شدن شاه از نامرادی

بخت را افکند در پا تخت او / تا کف پای که بود بخت او
وز درون افتاد از این غم آتشش / وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش

شفقت سلامان و وی را بقوت همت از تیغ باز داشتن

بر سلامان قوت همت گماشت / تا از آن مسکین بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت / لیک شوق آتشی از وی بر نتافت
روی او می‌دید و حاصل زو ندید / لیک وصلش را ز دستی نارسید
زین تعب جان در ره محنت نهاد / خر بمرد و بر زمین محنت فتاد
مرد مفلس را از این بتر چه غم / گنج در پهلو و کیسه بی درم
تشنه را زین سخت‌تر نبود عذاب / چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل درد و نعره را چو بخشند تیغ / آتش اندر جان و حسرت در نظر
بر سلامان چون شد این محنت دراز / شد در راحت بروی او فراز
شه بر او روشن که آن آیت ز کیست / تا نکرد آن را در اطلاعش آید بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی / توبه کار و عذرخواه و عفوجوی
آری آن مرغی که باشد تیره‌بخت / آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت جواب و سوال آن حکیم که حلال‌زاده کیست و حلال‌زادگی چیست

از حکیمی کرد شاگردی سوال / کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آنکو عاقبت گردد رشید / با پدر گر بخرد است و گر پلید
چند روزی گر بماند با پدر / عاقبت خود را رساند تا پدر
ور ز حال او بر این معنی ثبات / دست از او بکسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوید گندم خاستست / خوید گندم را بخود آراستست
گرچه می‌ماند بوی آغاز کار / چون شود وقت درو در کشت زار
دانه‌اش گوید که او نی گندم است / لعتانم گندمی اندیکم است

رسیدن سلامان پیش پادشاه و اظهار شفقت نمودن

چون پدر روی سلامان باز دید / در فراق عمر کاه او رسید
بوسه‌های گرمش بر فرق داد / دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمک / چشم انسان را جمالت مردمک
روضه جان را نهال نوبری / آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نوخاسته / برج شاهی را مه ناکاسته
عرصه آفاق لشکرگاه تست / سرکشان را روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج / نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان / تخت را در زیر پای ناکسان
ملک ملک تست بستان ملک خود / ملک را بیرون مکن از ملک خود

دست ازین شاه بد کوتاه کردی کش
ست شرط پادشاهی چار چیز
زیست حکمت کز پی نفس لئیم
نیست آن جود آنکه شوانند گذشت
آنچه در سر چار از و افتد خلل
کیست در عالم چنانش خوار تر
مایه آزار او بیگاه و گاه
چون سلامان آن نصیحتها شنید
خاطرش از زندگانی تنگ شد
چون حیات مرد نی در خور بود
پشت پشت هیمه از صحرا آورید
مرد و از دیدار آتش خوش شدند
بر مراد خویشتن همت گماشت
چون زن معشوق آتش افکنند
پیش صاحب همت این ظاهر بود
دین پرستی کوره آتش پیش
با منافق شیوه دزدین و رنگ

شاهی و شاهی پرستی خویش بت | دور کن جبای این شاه بد ز دست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

سخره حکم زنی کردد حکیم | از شجاعت نیست کش سازد زبون
آنکه کردن جز از خست بگذشت | هر که با این چار خصلت یار ست
در دل خود کی دهد هیچش محل | حرف حکمت را از این کردم تمام
نیست کار اکار او بیشوار تر | ای غم یار از دلش زایل شود

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال بهم در آتش در آمدن و سوخته شدن

مردگی از زندگی بهتر بود | روی با ابسال در صحرا نهاد
جمله را یکجا فراهم آورید | جمع شد زان پشته‌ها کوه بلند
وز نسیم هر فتنه در آتش شدند | شه نهانی واقف آن حال بود
سوخت ابسال و سلامان زر گداخت | بود آن غش بر زر و آن زر خویش
گر شکستی او فتد بر غش فتند | کار مردان دارد از زر وان نصیب

حکایت آن منافق و آن مومن صادق که ردا خود را در ردای او پیچیده در کوره آتش نهاد و ردای منافق بسوخت و ردای مومن سالم ماند

از پی اثبات دین بر داشت جنگ | آن منافق گفت این دین بد است

شاه باید بود با شاه هنر
حکمت و عفت شجاعت جود و نیز
قحبه از نقد مردی برون
از عروس ملک برخوردار نیست
وانچه میبایست گفتم والسلام
ای تمنای دلش حاصل شود
طعنه بدخواه و پند نیکخواه
جان آسوده کی برخوردار شد
سوی نابود خودش آهنگ شد
در فضای جان فشانی پا نهاد
آتشی در پشته و کوه او فکند
همتش در کشتن ابسال بود
زر خوش سالم بماند و سوخت غش
نیست این جز همت مردان غیب
هر که بی همت بود دشمن بود
گرم خون آتش نگر کار خود ببیت
هان بیار ار حجتی داری درست

زور روایش بطلب کرد و بخت
ماند سالم زان روایی مرد دین
باشد اندر دار و گیر روز و شب
تا گذشت از گلویش خنجری
گر بدارد دوست از بیداد دست
ور بگردد از سرش سنگ ستیز
چون سلامان کوه آتش بر فروخت
نار جان سوز بر گردون کشید
بس که از غم سینه کندی گرد باز
سنگ میزد بر دل و بی هیچ سنگ
چون ز دست تهی کردن بگذشت
زان کمر خالی میدید مشت خویش
روز و شب بی آن گوهر بیش بود
کای بهجر خویشتن جانم سوخته
خانه در کوی وصالت داشتم
دست بیداد فلک کوتاه بود
در میان ما کسی را راه نی

در ردای خویشتن پیچید جست | در میان کوه آتش نهاد
همین ببین خاصیت نور یقین | کان ردا را سوخت جان اوهاک خش
عاشق بیچاره را حالی عجب | هر چه از تیر بلا بر وی رسید

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت وی

یا بد از طعن ملامت گوچ زیب | ور برد زینهار زد خو تیغ
واندر آن ابسال را چون پیش سوخت | رفت شمایی که تماشا ماند
وامن مژگان ز آل از خون کشید | دود آهش خیمه بر افلاک زد
سیل ناخن خاخنش شد همچو نار | بروی از ناخن تبش آراز جست
بود آنجا نقل و فانی محک | چون میل نشتا زانکه کش فرار
کندی از حسرت به دندان پشت دست | چون ندیدی نیجه در نیجه یار
کندی از دندان سر انگشت خویش | آن شکر لب را ندیدی هیچ جای
از طپانچه بودیش زانو کبود | هر شب اندر دی کنج خانه ز وی
در جمال خویش چشم دوخت | عمر با بودی انیس جان من
دیده بر شمع جمالت داشتم | سرو دار از دیدار هم بودیم شاد
کار ما بر موجب دلخواه بود | شب همی خفتیم در آغوش هم
تا کسی از حال ما آگاه نی | کاش چون آتش همی در خیمی

در ردای خصم زن آتش قبول
وآنکه بیرون بود سالم ماند و پس
از گمان چرخ پی در پی رسید
از شفای او درآید دیرتر
بروی از سنگ عیب آید شکست
شحنه هجرش بصد درد و دریغ
چون تن بیجان از هوشها غافل
صبح از اندوهش گریبان چاک زد
یکسر ناخن فتاد از روی دست
نقد او آمد برون کامل عیار
نیجه خود کردی از دندان فکار
ز اینکه آیین شدی انگشت فای
با خیال یار خویش افسانه گوی
نور بخش دیده گریان من
وز وصال یکدگر در صدر شاد
راز گویان روز سر در گوش هم
تو همی مانی و من میسوختم

سوختی تو من بماندم این چه بود ‌ ‌ این چه آیین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی ‌ ‌ با تو راه نیستی پیمودمی

حکایت آن اعرابی که اشترش گم کرده بود ... [illegible]

از وجود ناخوش خود رستمی ‌ ‌ عشرت جاوید در پیوستمی
آن عرابی را چو اشتر در شتاب ‌ ‌ از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری چو پشتش باری ‌ ‌ دید کرد آغاز خوش رفتاری

چون عرابی باز از خواب خاست ‌ ‌ پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست
گفت وایلا که گم شد اشترم ‌ ‌ ماند خاطر از خیال او پرم
کاش با او گشتمی من نیز گم ‌ ‌ تا نرفتی بر سرم این اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمی ‌ ‌ تا ازین داوری یکسو رفتمی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار وی و تدبیر آن بحکیم رجوع کردن

چون سلامان ماند از ابسال اینچنین ‌ ‌ بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز ‌ ‌ جان او افتاد از آن غم در گداز

داشت با ابسال صد اندوه بیش ‌ ‌ آمدش بی او غمی چون کوه پیش
با ویش عیش بود و بی وی زهر غم ‌ ‌ از ضمیر او نشد تا خیر غم
گنبد گردون عجب غم خانه ایست ‌ ‌ بی غمی در وی دروغ افسانه ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست ‌ ‌ شد بعقدش صورت خلعت درست
ریخت بالای وی از سر قدم ‌ ‌ چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزی تا بشب ‌ ‌ بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت ‌ ‌ جز پس از چل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار ‌ ‌ گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیک نه آنکه دانش بیرون بست ‌ ‌ کی فتد اندر سرای همت
شد سلامان زار در آن ماتمه ‌ ‌ بر دلش صد زخم رنج و غم نهه
چاره آن کار شد نی هیچ ‌ ‌ برد که جان او فتادش پیچ پیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم ‌ ‌ کای جهان را قبله امید و بیم
هر کجا درمانده را مشکلیست ‌ ‌ حل آن از اندیشه روشن دلیست
در جهان امروز روشن دل توئی ‌ ‌ بند سای قفل هر مشکل توئی
سوخت ابسال و سلامان از غمش ‌ ‌ کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز ‌ ‌ نی سلامان را توان شد چاره ساز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو ‌ ‌ چاره جوی از عقل دوراندیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده ام ‌ ‌ چاره جوی از عقل مضطر مانده ام

داد آن دانا حکیم از وی جواب ‌ ‌ کای نگشته رایت از راه صواب
گر سلامان نشکند پیمان من ‌ ‌ واید اندر عقد فرمان من
زود باز آرم بوی ابسال را ‌ ‌ کشف گردانم ز روی این حال را
چند روزی چاره حالش کنم ‌ ‌ جاودان دمساز ابسالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید ‌ ‌ زیر فرمان وی از جان آرمید
خاک و خاشاک درش رفتن گرفت ‌ ‌ هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت
خوش بود خاک در کامل شدن ‌ ‌ بسته فرمان صاحب دل شدن
بشنو این نکته که دانا گفته است ‌ ‌ کو سر این خوب در زیبا سفته است
باش تا یابی علاج دلستیز ‌ ‌ یار رو اندر سایه دانا گریز
رخنه گر نادانی افتد در مزاج ‌ ‌ یابد از دانا و دوای علاج

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار وی

چون سلامان گشت تسلیم حکیم ‌ ‌ زیر ظل رای او شد مقیم
شد حکیم از شوق تسلیم او ‌ ‌ سحر کاری کرد در تعلیم او

بادهای دلکش در جام ریخت ‌ ‌ شهدهای حکمتش در کام ریخت
جان او زان باده ذوق انگیز شد ‌ ‌ کام او زین شهد شکر ریز شد
هر گه ابسالش فرا یاد آمدی ‌ ‌ از فراق او بفریاد آمدی
چون رسانیدی حکیم آن حال را ‌ ‌ آوریدی صورت ابسال را
یک دو ساعت پیش چشمش داشتی ‌ ‌ در دل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین جوان زان رنج و الم ‌ ‌ رفتی آن صورت بسر حد عدم
همت عارف چو گردد زورمند ‌ ‌ هر چه خواهد آفرینش گرد زند
لیک چون یکدم ازو غافل بود ‌ ‌ صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی ‌ ‌ وصف زهره در میان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجمست ‌ ‌ پیش او حسن همه خوبان کمست
گر جمال خویش را آید پدید ‌ ‌ آفتاب و ماه را شاید کنید
نیست از وی در غنا کس را گزیر ‌ ‌ بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش کردن بر نوای چنگ اوست ‌ ‌ در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی این سخن ‌ ‌ یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت ‌ ‌ در درون آن میل استقرار یافت
چون زوی دید این اثر آن حکیم ‌ ‌ کرد اندر شرح آن تاثیر عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد ‌ ‌ در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از درون او بشست ‌ ‌ مهر روی زهره بر وی شد درست
حسن باقی دید و از فانی ‌ ‌ عیش فانی را زباقی برگزید

بیعت کردن پادشاه و ارکان دولت با سلامان

افسر شاهی چه خوش سرمایه‌ایست   تخت سلطانی چه عالی پایه‌ایست

در تسلیم کردن تاج و تخت

هر سری لایق بآن سرمایه نیست   هر قدم شایسته آن پایه نیست
چرخ سا پایی سزد این چرخ را   عرش فرسا فرقی آن سر را را
چون سلامان از غم ابسال رست   دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش زآلودگیها پاک شد   همتش بالاروی افلاک شد
تارک او گشت در خور تاج را   پای او تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریارانرا بخواند   سرکشان و تاجدارانرا بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان   نیست در طی تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و هر لشکری   حاضر آن جشن از هر کشوری
زان همه لشکرکش و لشکر که بود   با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند   سر بطوق بندگی افراشتند
شد مرصع افسرش بر سر نهاد   تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
هفت کشور را بوی تسلیم کرد   رسم کشورداریش تعلیم کرد
کرد انشا در جهانبانی نکات   از برای وی وصیت نامه
بر سر جمع آشکارا نه نهفت   صد گهر ز الماس حکمت سفت و گفت

وصیت کردن پادشاه سلامان را

ای پسر ملک جهان جاوید نیست   بالغازاغات امید نیست
پیشوا کن عقل دور اندوز را   مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کاید بسر آن کشتزار   دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد بعلمی احتیاج   کوشش اندر دانش همی کرد رواج
آنچه میدانی روش میکن بآن   وآنچه نی پرس از دانشوران
هرچه میگیری و بیرون میدهی   بین که چون میگیری و چون میدهی
هرچه میگیری بحکم دین بگیر   نی بحکم هر دین ناپذیر
هر کجا گیری بحکم دین ذره   آن ذره را هم بحکم دین بده
کیسه مظلوم را خالی مکن   پایه ظالم بآن عالی مکن
آن فقیه از فاقه و فقر شکست   وین کند از غش و ظلم شکست
عاقبت آن شیوه گردد دیدنت   خم شود از بار سر در گردنت
رو متاب از راههای مستقیم   کین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت و تو از وی مرو   همه دوزخ بسان وی مرو
جهد کن تا در خطا و در خلل   گردد از عدلت نقصد خود بدل
تو شبانی و رعیت چون رمه   در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوه دیگر بگیر   در شبانی قدر خود برتر مگیر
باید اندر گله سرهنگان ترا   بهر ضبط گله گرگان ترا

برحون

چون سگ گله ترا گیرد پسند   لیک سگ با گرگ نی پیوند بند
بر رمه باشد بلایی بس بزرگ   چون سگ دزد و باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر   ملک دانا را امین باید وزیر
واندر احوال ممالک را تمام   تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملک و مال شاه امین   تا نورزد بر غیر حق خود کمین
زانچه باشد قسمت شاه و حشم   از رعیت نه فزون گیرد نه کم
مهربانی بر همه خلق خدای   مشفقی بر حال مسکین و گدای
لطف او مرهم نه بر ریش دلش   قهر او کینه‌کش هر ظلم‌کش
نی همی از سیرت و صورت دوی   پیش او با بخرد و نابخردی
چون سگ مسلخ همه آلودگی   خون او زآلودگی آسودگی
تا دهان خود به بالاید چون   خواهد اندر رنج کار دین زبون
منهیی باید ترا هر سو بپای   راست بین و صدق ور زو زیرکی
تا رساند با تو پنهان همه   داستان ظلم و احسان همه
گر بود از وزیری اندر نفیر   پرسش او را مهل کن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را   ساز عالی پایه اقبال را
آنکه بهر تو کفایت میکند   ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعادت کردنست   هیمه دوزخ بهم آوردنست
کافت آری و از دینی وی است   گر کند آخر ره خود را دو نیست
خط کافی چون همه وافی شود   نفس و طغیان کند وافی شود
هست پیش ترکان ارجمند   حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته سر که ظلم این کند   وز پی دنیا ترک دین کند
نیست در گیتی و دین بازی برتری   کس نخورد از حضرت داد آگهی
کار دین و دنیی خود را نظام   جز بدانایان میفکن والسلام

اشارت اگر مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود ازان معنی دیگرست که بیان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصه   خرده بینان را ز معنی حصه
وضع این ره را دانی کرده‌اند   گو بسر کار راه آورده است
زان غرض نی قیل و قال دولت است   بلکه کشف سر حال دولت است
گفت از شاه و حکیم آنزاد را   زان سلامان جز به شهوت زاد
گفت ابسال از سلامان کامیاب   چیست گوی آتش و دانی آب
چیست ملکی کان سلامان را رسید   چون وی از ابسال دامن در کشید
گفت زهره کاخر او دل ازو ربود   زنگ ابسالش ز آینه زدود
شرح اینها یک بیک از من شنو   پای تا سر گوش باش و هوش شو
صانع بیچون چو عالم آفرید   عقل را اول مقدم آفرید

ده بود سلک عقول ای خرده‌دان / وان دهم باشد موثر در جهان
کارگر چون او درین گیتی تمام / عقل فعالش از آن کردند نام

که مذکور شد چیست

اوست در عالم مفیض خیر و شر / او ستاره گیتی کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسمانی و جسم / گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او بذات و فعل خود زانها جداست / گر نه پیوند انتها هر چه خواست
روح انسان زاده تاثیر اوست / نفس حیوان بهره ور تدبیر او
زیر فرمان وی اند اینها همه / غرق احسان وی اند اینها همه
او شه و فرمان ده است و دیگران / زیر فرمان وی از فرمان بران
چون بنعت شاهی او راست / راه دان زان شاه او را خواست
بر جهان فیضی که از وی میرسد / بر وی از بالا پیاپی میرسد
چشم دانا راه دان بو العجب / فیض بالا را حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس کل را گفت اسم / زاده زین عقل است بی پیوند جسم
هست بی پیوندی جسمش مراد / آنکه گفت این نیز جفتی زاد
زاده پس یکدامان آمده است / نام او زاده سلامان آمده است
کیست ابسال این تن شهوت پرست / زیر احکام طبیعت گشته است
تن بجان زنده است جان از تن بدوام / گرد از احکام محسوسات کام
مرد و زان رو عاشقش یکدم زمن / خو بصبر از صحبت هم کرده زن
چیست آن دریا که دور بوده اند / در وصال هم در آن آسوده اند
بحر شهوتهای حیوانی این / لجه لذات نفسانیت این
عالمی ز روح او مستغرقند / واندر استغراق او دور از خقند
چیست آن ابسال محبت فریب / وان سلامان مانده از وی بی نصیب
باشد آن تاثیر نفس اختلاط / طی شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار / والت شهوت فرو مانده زکار
چیست آن میل سلامان سوی شاه / وان نهادن رو بتخت عز و جاه
میل لذتهای عقلی کرده است / رو بدار الملک عقل آورده است
چیست آن آتش ریاضتهای سخت / تا طبیعت دارد از لذت رخت
سوختن زان آتش طبع و جان نماند / دامن از شهوات حیوانی فشاند
لیک چون عمری بآن تش بوده جفت / که گهی در فراق ابسالش
زان حکیمش وصف حسن زهره گفت / کرد جانش را بمهر زهره جفت
تا بتدریج از بر زهره رمید / در غم ابسال و عشق او رهید
چیست زهره آن کمالات بلند / کز وصال او شود جان ارجمند
زان جمال عقل نورانی شود / پادشاه ملک انسانی شود

با تو گفتم مجمل این اسرار را / مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل بایدت فکری بکن / زانکه تفصیل آید این راز کهن
هم برین اجمال کاری این خطاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

تمت الکتاب

جامی ای کرده بساط عمر طی / در خیال شعر بودن تا بکی
همچو خامه چند باشی خاکسار / در سواد شعر هیچی بار دار
موی تو شد در سیه کاری سپید / رو بغیب آور ازین بیم و امید
از نجیب گفتی وقت عذر آوردن است / در دو روز استغفار کردن است
وقت استغفار بی نفس و نفس / نفس اول از نفس غرق بس
در استغفار چون پشتی وبان / کرد عادت شاه یعقوب بان
مدح شاه کامران یعقوب بیگ / فیض آن آمد و من تشنه ریگ
ریگ تشنه کی شود از آب سیر / برق دایم از کجا باشد دلیر
چون بود سیری ازین آب زلال / بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه باد / نوبت عدلش بلند آوازه باد
گردش جاه و جلالش تازه باد / مدت ملکش برون زاندازه باد

م

تحفة الاحرار

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله
گنجینهٔ اسرار کمالش ماییم — آیینهٔ انوار جمالش ماییم — دور افکن استار جلالش ماییم — دستان زن اوتار نوالش ماییم
و مصلیاً علی من نظم جواهر برّه و نواله و نثر صحایف منّه و افضاله محمد و عترته و آله
عالی قدران عالم عشق و وفا — صدرآرایان صفّهٔ صدق و صفا — سرکش کف زمانه دریای سخا — وایشان زده گنج حسنات کف
اما بعد این صدف پارهٔ چند ست از جست و جوی کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزهٔ چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده آمده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و جلالت عبارات بمنزلهٔ ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن عجمی اند و این در دقت معانی و لطایف اشارات بمثابه که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف بابکمی اما امیدوار چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان فیضی و بستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافهٔ کش مشام قبول خلان و فا گردد بیت زد جامی بر این چنگ شکسته — بمضراب فنا تارش گسسته

نوایی از مقام بی‌مقامی — بلند آوازه در بی‌ننگ و نامی
چرا کس گر نوای بی‌نوایی — کند فهم رموز آشنایی
درین وحشت‌سرای پر علایق — سماع این نوا از نفس لایق
بسمع مکرمت مسموع بادا — بحسن مغفرت مشفوع بادا
و من الله مکون الکون — العصمة والعون

در توحید حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پردهٔ دستان کهن باز کرد
بانگ صلا زد قلم سحرکار — خاست که بسم الله و دستی بیار
مایدهٔ ناز برون آمدست — چاشنی گیر که چون آمدست
در بچشی نکهت آن بس ترا — بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک که اینجا همه جانهای پاک — بو که فتد ریزهٔ آخر انجا که
هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که خار نگران مرحلت — بسملش از خنجر این بسملت
ای که زنی سینه درین خطاب — چون سر بستان زد ام الکتاب
تا تو ز بستانش سخی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیرکش
بسم شده مرده ز ترکیب میم — گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که بر چمن درست — کز چمن خلد نشان آورست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت
یا که دو باشد دری آمده تخت — مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی انباز چو صد سلسبیل — سلسله بستهٔ نهر سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ مرهم ببین — جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
مد الف از روی شجر میوه‌ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حورست در او لامها — بهر دل دیده‌وران دامها
ها چو دو حلقه است پی صید دل — گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سور و سرور — نور رسد تا به در امان حور
جا که بهشتست اشارت رسا — بهر بهشتست بشارت بما
نون که نقش پای بود نیم فرق — ماهی کوثر که در آب است غرق
یا که دهد یاد ز پایی مرا — میر غزت بانگ که این سو بیا
نه به تامل قدم اتمام — خوش بکند بر چمن این کلام
کاتبی آمد ز سور مختصر — درج در او سر سبع از سور
صورت یاسین بود آن یا و سین — دور قلمش از همه بالانشین
نعت نخستینش بکوثر رسان — سید هر از سوره رحمن نشان

کرده معلم که تعلیم او / فهم جو امیم ز جا میم او
بر سر این دو الف لام را / داده نشان از دو الف لام

از پی نوش الف اندر رقم / پرده کشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد / داده اثر از نور دو خاصیت

فتحه آن فاتح گنج ازل / کسره آن کامل کاس امل
صورت جزمش که بود جلوه‌گاه / گوش خرد دایم ازو جلوه‌گاه

شانه تشدید که بر لام دریست / تاج سر هر چه به ره راه بیست
نقطه لب تا ز لب باز ناز / تخم امید است بخاک نیاز

نقطه نونش پی دفع گزند / بر سر نارات نهاده سپند
وان دو یکی گیر شده چون مردمک / نور ده دیده و ملک و ملک

نوزده حرفت بوقت شمار / فیض رساننده بهر ده هزار
وصف رحیمت شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

این ده و سیصد که از کردگار
فیض رحیمیت بود ختم کار

در از داف تسمیه تحمید که تا تو کتاب حمید
و فاتح ابواب مزیدست

آنچه نگارد ز پی این رقم
بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدایست که از کاف کن / بر ورق باد نویسد سخن
چون قلم بود ازین نه حرف / جز بثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز جهان برتر است / هر چه زبان گوید ازان برتر است
نطق و ثنایش چه تمناست این / عقل و ثنایش چه سوداست این

نیست سخن جز گره چند سست / طبع سخنور زده بر باد چست
هیچ کشادی نبود در گره / گر نشود کار به آن بند به

صد گره از رشته پرتاب و پیچ / گر بگشایند در آن نیست هیچ
رشته فکرش که سزد در گهر / پر بود اینجا گره سر بسر

عقل ازین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم
میدهد این رشته ز سجده نشان / صد گره افتاده در و هر دو سان

عقل که رفته بکشش سجده وار / عاجزی خویش کند آن شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود

غرفه زن سحر خاکیان / شعله‌فروز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن تلو قانت قدم / مایه پرداز شکاف قلم
روز برآرنده شبهای تار / کارگذار زن و مردان کار

واهب سرمایه که سود بهشت / قبله سر که بسجود بهشت
دایره ساز سپر آفتاب / تیرگر باد و زره باف آب

عیب‌نشان دار هنر پروران / عذرپذیر همه عذراوران
آتش از آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خانه تدبیرها / خانه‌کش نامه تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان
تازه‌کن جان نسیم حیات / کارگر کارگه کاینات

ساخته چون صنعش قلم از کاف و نون / شد به هزاران رقمش ذوفنون
سطر نخست از ورق این سواد / قدسیان آن بحر و نهاد

مایه ایشان ز سبوی بری / مایه ایشان ضو بر بری
جیب بقاشان ز قبا سوده نی / دامنشان از دو گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص / از کشش جنبش صنعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد همین نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان به پیامبر روش / گردش ایشان ز سر عقل و هش

برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی‌وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده به هر دور ز دوارشان / نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج به هر چار رموز شگرف

هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آن چار بهم آمیخته / مردم از آن نقش نو انگیخته

نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار / یافته در عقده طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه‌اش / ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش
سر که همی دیده رواج گهر / گشته فروزنده تاج گهر

نوبت ازین پس بنبات آمده / جایگه شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنه خاک سر / برده به پیچیدن بر افلاک سر

جز برافراخته از برگ شاخ / ساخته بر مایه‌اش جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان گلشن آب حیات
لازم حس داده بمقصود وی / میوه کنان کرده بمقصود وی

با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی

اول اگر چه کار آمده / فکر کن و کارگذار آمده
برکفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده عقل اخواص / گشته بهر مقصد از آن رهشناس
باصره را داده بدانش نوید / راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده برون از دو در / تا ز چه آیات نیوشد خبر
ذایقه را داده بره بان دهان / کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را عقد نهاده بمشت / گنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ
پرورش این پنج حس ظاهرند / پنج دگر کارگر اندر سرند
کارکنان خرد اند این همه / هر خرد نام زده اند این همه
تا بود از کاری ایشان خرد / ای بشناسایی مبدع برد
چست به بند کمر بندگی / بندگی پایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال / در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش / بنده این زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این شد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود ذوالجلال و وجود خود سبحانه ما علی شانه و ما اعلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب ثبات / بسته بتو سلسله ممکنات
گر نرسد قافله رفته هم / فیض تو در هم زده این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند
دایره چرخ مدار از تو یافت / مرکز خاک قرار از تو یافت
گشت پر از لعل و زر کان کمرست / قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را گره کرده ده / در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغسان / تربیت لطف تو اش باغبان
چشم مهرت گل آغوش / گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه نرگس او در راه / جلوه گر نسترن صبحگاه
شاخ شکوفه ات ثمر داده در / سرخ شفق لاله حمرا در او
سوسن آزاده آزادگان / سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو که آن سایه در سر نشست / کام مراد از تو بی بهره مند
آن بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود آمد و گوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچه آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن صبح سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر تویی / نظم کن سلک نوادر تویی

باغ نشان کرده بهر نیک باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد بهش جلوه بهر نوی / سرو رقی باشد از آن دفتری
ثبت ز دو قالب هستیش / در سر خویش سبک دستیش
رنگ رز از باغ تویی باغ / کار که صنعت صباغ
همچو کلیم از تو شده سرخ روی / رنگ رز نیهای تر اشرح گوی
تیغ زبان آخته چون ببینیم / تیغ شناسایی تو می زنیم
بودی و این نه ز لقدر روی / باشی و میدان شب و روز
بحر بقای تو و باقی سراب / منک المبدا و الیک المآب
ای علم هستی ما با تو بست / نیست بجز ذات تو هر چه هست

مناجات دوم متضمن اشارت باکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق بلکه دیگر رقم

ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو بی کهن
هست تویی هستی مطلق تویی / هست که هستی بود الحق تویی
هرچه ز هستی بسرای مجاز / باشدش البته بهستی نیاز
آنکه نه محتاج بکس هستی است / بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانت نه ز دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان
بست بلند از کرمت بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان تن آمیز بک / پاک ز آلایش ما پاک پاک
جسم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه شرع چو شها شاد / پای ز معمور بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعمور و در گل بماند
ای ز تو معمور و صحرا همه / بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نهند این دو صفت جز بهم / چون نمایند بجا ز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست بجز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و عبارت تنگ / بحر محیطی و کنارت نه
نیست کنار تو ولی هر زمان / گوهرت از موج فتد در کنار
موج تو بود آنکه شد جلوه گر / در خود و بر خود هزاران صور
در تتق ذات تو هر کو بود / روی در آینه علت نمود
صورتشان عکس صفات تو زد / ذات ز تکرار صور شد صفات
انجمن جمع همه عالم است / روشنی آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان / مانده ز پیدایی خویش نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای / میزنم اندر طلبت دست و پای

چون قلم از پی مرادت کشید / اثر بصری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض استمرار وجود اوست و اگر فرضا یک لحظه از آن فیض منقطع شدی همه کس بران مطلع شدی

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایه بود همه
مبدع نوی و کهن مایه‌ای / هست کن و نیست کن مایه‌ای
کارکن اند ذره کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلص الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو همای ز پر / کس نشناسایی او کی
در خم این دایره بی حد و عد / ضد متبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم بازگیر / ور ز قلم لوح قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را / خوان پی کرسی نهی فرش را
پایه کرسی ز زمین بر فرو / گرد ذلت بنشین کو برو
زلزله در گنبد اخضر فکن / یکدو سه قاروره انجم درشکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر میفکن ز کمان فلک
بازگشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فکار آر زار
قطع کن از داس اجل جو اش / ساز پی راه فنا توشه‌اش
باغ عناصر که زمینش خوشست / آب گوارنده هوا دلکشست
هست گلی رسته درو آتشین / غنچه او گلشن چرخ برین
بار بر این باغ ز انجم تگرگ / درهم و درهم شکنش شاخ و برگ
خاصه‌ترین میوه آن کادمیست / لذتش از چاشنی خرمیست
پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توی / مبدع این جمله بدایع توی
هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست ملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم
جای اگر نیست ز بخت بلند / چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده
ای ز کرم چاره‌گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما

مناجات چهارم در ادانی و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد مرام

روشنی دیده بینندگان / پرده‌گی پرده‌نشینندگان

عقده‌گشایند همه مشکلی / قفل نمایند همه مقبلی
توشه ده گوشه‌نشینان پاک / خوشه ده دانه‌فشانان خاک
بازوی تایید هنرپیشگان / قفل توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته / عقده در از گوش گل آویخته
در دل محروم رجا کن چراغ / سینه محروم ز تو داغ داغ
طالع تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاید از و هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره به نهان‌خانه تحقیق نه
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل نهند
رشحه‌ای از آن باده بجامی رسان / روشنی نظمش بنظامی رسان
بست چو خاک بریز ازو نقش / جرعه از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست / برگذر قافیه جامی رواست
بر سر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی در خور است
این نفس از همت دون منت است / وین هوس از طبع زبون منت است
ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه‌خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شرع پسندیم بخش

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه جهانی امکان بحسب مرتبه وجود روحانی او صلعم

پایه نظم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران
اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم / سلسله‌جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این انجمست / پیشترین حرف که در احمدست
نقطه وحدت چو قدر انداخته / از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطران الف مستقیم / دایره غیبت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن بود در عدم
بر بدن انداخته از دست یک / زین دو کمان تیر رسی بی‌شک
صد نشان از دست درین بزمگاه / گشت بنیا بود آن کوه

بود فروغ شمع نبوت فروز
جلوه‌ای آن شاه رسالت مآب
تا نه فروغ از رخش آمد پدید
خنده او جان بجهان داده ...
قامت طوبی ز قدش سایه‌ای
نور بسی ناصیه پاک او
او چو خور صبح ...
هستی او دایره ...
جامی از آلایش خود دور شد
یک شبی از صبح دل افروزتر
طره او نافه دولت ...
خواجه که آمد ز جهان ...
بر شده از کنگره ...
قاصدی ...
اوج سرش ...
پیش فتد نظر از ...
ساخته ...

آینه دل کال آدم سوز
چرخ زده خیمه زرین طناب
مشعله مهر ...
منصب ایجاب ...
سدره ...
جمله ...
صبح ز خورشید ...
تا شده ...

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان ...
... از ... طبقات ...

غره او نور سعادت ...
گرد مه دولت ...
راه طلب ...
پاکی ...
چرخ ...
بود ...
فرش ...

رفعت او ز منبر افلاک را
جزوی آن شاه ...
تا نظر قدس ...
برق ...
رشحه ...
تا نه ...
کرده ...
نور ...

بازو ...
عشق ...
چو نم آن ...
آمده ...
رفتن ...
گفت ...

روشنی از خطه لولاک را
ماه شده ...
قایمه عرش ...
لمعه نور ...
مرغ هوای ...
عرش ...
صبح ...
شمع ...
ذره صفت ...
ذره شب ...
ابر عنایت ...
دل ...
بازشانده ...
پیکر ...
جستن ...
جرعه ...
در ...

خلعت

خلعت اسری بسر انداخت
تا فشانده ...
باز از آنجا ...
رفت ...
کاین ...
خاک ...
باز ...
پای ...
دیگر ...
تیر ...
هست ...
یافت ...
آمده ...
در دل ...
بود ...
بود که ...
ای ...

جامه شب ...
زد بطواف حرم ...
روی ...
خانه ...
جنت ...
سر ...
رو ...
عرش ...
جاذبه ...
پرده ...
بر ...
راه ...
کرم ...
ریخت ...
در سفر ...

نعت سیوم مبنی از بعضی معجزات وی که از عهد ...
... نطق از احاطه آن عاجز

پای در آورد ...
بود از آن کام ...
شد ...
سجده ...
آمد ...
خانه ...
همه ...
خرقه ...
خیمه ...
خواجه ...
گرد ...
چون ...
بود ...
عالم ...

خواند بر آفاق ...
در حرم قدس ...
یافت ...
طبل ...
دید ...
سایه ...
زد ...
پرده ...
زد ...
و آنچه ...
شد ...
بهره ...
آمد ...
دست ...
راه ...
پیش ...

قصر نبوت به تو چون شد بلند	کسر مقصوره کسری فکند
چتر فرازنده ز ترک حجاب	سایه نشین چتر تو آفتاب
سایه ندیدت به زمین هیچکس	نور بود سایه خورشید و بس
جات از آلایش تن پاک بود	سایه نینداخت بر این خاک زود
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش	دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایت ز تو منهج یکی	در نظرت هست یکی تا دو روی
شمع دو نور از تو بر سد جمع را	پشتی و رویی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج	دل سپها زا شده آن بی رنج
بحر کرم موج زن از شست تو	مقسم آن فرجه انگشت تو
گرسنه و تشنه نه از ای نزار	گشت از آن جرعه کش دلنواز
نخل که برش به زمین بخت یاب	جست بفرموده از رتبه زجای
گرد به هر سو که تو خواندی خرام	ساخته بهر جا که تو کردی مقام
بر در غاری که گذار تو بود	در ظلل خصم حصار تو بود
پرده و چرا یافت یکی جا به نور	بیضه برای چه نهادی دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف	آمدت این بیضه گران از درع
مایده کان نیم شب آمده	خورش از خوان امت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب	اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز زرغاله کرد	لقمه بزیر لب تو نا کرد
کتف که آلوده زهرم مخور	گرچه برد تلخی زهر از شکر
قبضه ریگی که فشاندی بکف	شد بصر بی بصران پشت بند
سرمه صفت نور بصر از کحیل	بود که شد در نفس خصم بسیل
جامی عاجز که نوا ساز نیست	بسته لب از نکته اعجاز
گرچه گهر دار تو تیغ آمدست	بلکه گهر بار چو میغ آمدست
خواست به نعمت کمر تا	ریخت ز خوی خوی چکت خاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ای سر اپرده ز شرب الخواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم بر آن کن ز زر	دستی و ناهمای یکی دست برد
توبه از سرکشی ایام را	باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آمد بزیر	رایت مهدی فلکنده دلیر
کاله دجال نه بر خرش	روبه پایان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش	دامن دولت ز زبونان بکش
باز پس از آفکن از پیشگاه	داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خانه مغنی که چو گنگشت آز	شد ز بی لقمه زبانی دراز

دست سیاست بکش و تیغ کش	پیچ مجوسی اندرین ناخوشیش
واعظ پر گو که به سستیت بند	پایه خود کرده ز منبر بلند
چون ز بزرگت ز کمر عرش تحف	منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه ده	رخنه خرابات در دروازه
مدعیان را ز سنت نمای	غلغله ای از در عرش بر
خرقه تزویر صدپاره کن	جان مزور ز تن او رها کن
شعله فکن خرمن تلبیس را	مهره شکن سنجه تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند	نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب	بود از آن کشور دین خور زیاب
برق براق تو جهان سوز شد	مشعل یارات شب افروز شد
مشعله ای چرخ چو خوبی نور کرد	صبح بدی باشد و بیکار کرد
ظلمت بعثت همه عالم گرفت	ملک جهان جاه بخاتم گرفت
کاش فکند نوح چو در خیر روغ	باز کند نور جمالت طلوع
دیده عالم به تو روشن شود	گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دلستان از تو علم بر کشند	ظلمتیان بی عدم درگشند
جامی آنجا که سوادا رست	روی تو تا دیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو فرمان دهد	بر قدمت سر بنهد و جان دهد
ای عربی نسبت هاشمی لقب	بند تو هم عجم و هم عرب

نعت پنجم در آداب مزاحمت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

رشک غرابانی فی نفس ج	مغرب تو یثرب و مشرق بطحا
گر ز رسالت طلبی ور شبی	خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست	صید عجم کن که ملاحت تراست
گر به قلم غالیه سا نیستی	یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار	باغ تو گو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و بسنجیده ام	گر تو نخوانی نویسی چه غم
از تو سیادت سندی امید	به که سیاهی ننهی بر سپید
خواندنت این بس که سخن خوانده	دور روان از ابجد خواندنش
گوش جهان گاه خدا خواندت	درج گهر شد ز سخن ما بنت
گر شبه ماند از این درج دور	یا شبهی هم از این برج نور
زان نسزد تهمتی این درج	زین نرسد ظلمتی این درج را
لعل لبت چون شکر افشان تست	کشور جان از شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست	در صدف تنگ شکر افشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانی	ای شکر افشان شکرافشانی

خار جفا بخت برآرم ز راه
لب بگشا عذر گنه بخواه

تا شده این بار ز گردن مرا
بوی رهایی برسد این مرا

رسته ز خود بو که نکو دهم
ره به در روضه پاک نهم

خاطر گویا و زبان خموش
از دل پر جوش برآرم خروش

گو همت ای خواجه بتحریم من
عجز و نگونساری بی برم من

شد الف لام ز غمهای شرف
گوش کن از حال خم ابروی الف

آمده ام با همه آلایشی
منتظر بخشش و بخشایشی

دایره گشت گردم از آن دست
تا نهم در زده دست

کرده ام آن دایره حصن امان
از خطر جنگ و خطای زمان

از همه آفات نشینم سلیم
بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطرائق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری قدس الله تعالی سره

در خم این دایره نقش بند
چند شوی بند به هر نقش بند

نقش رها کن سوی بی نقش رو
دیده به بی نقشی جاوید گرو

نقش چو بر دست تو از افسردگی
مایل پرده شده از پردگی

برفکن از پردگی این پرده را
گرم کن از روی دل افسرده را

رستن ازین پرده که را طاقتست
بی مدد پیر نه امکان تست

وان گهر پاک نه هر جا بود
معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند
نوبت آخر به بخارا زدند

از خط آن سکه نشد بهره مند
جز دل بی نقش شه نقشبند

خواجه رسته ز سر زندگی
در صف صفوت کمر بندگی

تاج بها بر سر دین داد
قفل هوا از در دین برگشاد

قطب یقین نقطه توحید او
خلعت دین خرقه تجرید او

سر فنا را کس ازو به نگفت
در بقا را کس ازو به نسفت

اول او آخر هر منتهی
واخر او جیب تمنا تهی

سایه او را قدمی فرش سای
پایه او بر سر عرش سای

صورت او راست ز میزان شرع
جان وی از زندگی از جان شرع

حق طلبان زان نظر خاص
داده ز اندیشه باطل خلاص

هر که به راه کج غوایت رسید
رخت بدانیت نهایت کشید

راه عمای سفر اندر وطن
خلوتی دایره انجمن

کم زده بی همدمی هوش دم
در نگه گشته نظرش از قدم

بس که ز خود کرده بسرعت سفر
باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان
از چله خلوتیان برکران

پر گره چنان کرده دو صد قافله
صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها بعیان آمده
محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش
بی صفتی از صفت ذات خویش

سلسله نسبت پیران او
عروه وثقی اسیران او

افکنده آوازه آن سلسله
در صف شیران جهان زلزله

شعله گر نامش به عبارت برد
نام خود از لوح عبارت سترد

دیده خفاش بود ور نه کور
ور نه ز خورشید نبودی بنور

تا به روش گام از این کهنه دام
سدره نشین سبق طوبی مقام

باد به بوی خنده شکر مستقر
عهد ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده

زد به جهان نوبت شاهنشهی
کوکبه فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است
خواجه احرار عبید الله است

روی زمین کش سر انگشتست
در نظرش چون نگی انگشتست

یک روی ناخن کی بر آورش
کی بره فقر شکست آورش

لجه بحر احدیت دلش
صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجه نافع آب
قبه نه توی فلک یک حباب

داده جو نم کلک گهر ریز را
شسته ستم نامه چنگیز را

خامه او کرده ز نسخ رقاع
محو خط نامه ظلم از بقاع

رقعه او نور ده هر سواد
بقعه او مأمن اهل البلاد

تاج وران حلقه بگوش درش
یافته فر از رخ فرخ درش

از لب شیرین چو شکر ریخته
قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او
رابعه خوار از شکرستان او

حلقه اصحاب که گرد وی اند
بهره ور از زاد ره و توشه اند

دایره جمع از سر نسبت است
مرکز آن نقطه جمعیت است

هست از آن کعبه صدق و صواب
نسبت شان سلسله زر ناب

تا ابد آن سلسله نگسسته باد
گردن ایام بر آن بسته باد

در فضیلت سلطان سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشرو نغمه باغ سخن
هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نغمه چو برخاسته
خشک و تر این چمن آراسته

زان نفس اول علم نشر زد
سر ز نیستان عدم بر زد

چون ز سخن زاد سخن ور گرفت
پرده ازین راز سخن برگرفت

هست سخن پرورش ارباب ها
زنده کن مرده دلان بارها

نغمه خنیاگر بستان سرای
مرده بود بی سخن جانفزای

جون سخن یار شود سار او / جان بجز ریحان دهد ادرار او / سر که نفس پاک کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود

هست نفس عاشق معانی سخن / این نفس باز ز مه دلکش گوش من / گرچه سخن ست گره ها بیان / در گرش من گهر عشق گشاد

هر گهری از گهری بلکه به / بسته دران گوهر دیگر گره / حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره مش خود جز گهر

نیست سخن بسته این حرف و صوت / مرغ سخن راست نوای شکرین / هر جه مقدس تری از آن دولت / معنی نو کرده از آن جا صلت

پیش سخن دان سخن است آن همه / جان سخن راست جوشن آن همه / لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته جهان از الکلمات الله بند

زانکه بآن منهی غیب اندرون / میدهد اسرار نهانی برون / مطرب خوش لهجه بایان دولت / گنبد فیروزه از آن پر صدا ست

خیزد و بگلزار درون آیدی / نرگس بینا یکشاد آنکی / اینچنین گوشی که کند ختم راز / چمن و من گل … غنچه باز

سوسن آزاده زبان … / مرغ سحر خیز و فغان در فغان / کاشف اسرار معانی همه / عرش ده گنج نهانی همه

این همه خود هست ولی آدمی / کس نزده پیش در محرمی / کشف حقایق بزبان دولت / حل حقایق ز بیان دولت

جنگ سخن کرد و بسی یافت / از دم او نغمه اعجاز یافت / زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک از زانکه … / زر ره و مهر یک سوختی / پله دیگر صدف کنی / زر سخن همچو … سکه نی

زر بسک … شود … / در گرانمایه بحر … / جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد اندر گشن از زر دری

بر زر … / همچو صدف برگهر خود … باز

ای پر از آوازه گوش سخن / شاهد جانرا است عروس سخن

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن گوهر
مشحون بلالی مکنون و جواهر گوناگون

طرفه عروسی که ز زیور … / آید ازو دلبری و دلدهی / چون گهر زیور شود آراسته / طعنه زند بر … ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد عاقله دل کند / چون کند از قافله عقل … / پای خرد مند بلغز و ز جای

معنی رنگین … عارضی / باغ شود دل ز گل … اشتی / من که ز زر شاهد … نا بدم / عمر تلف کرده اشیا بوم

عقد جمال که بسی جلوه داد / عقده صبر از دل جانم گشاد / دل که گرانمایه ز اقبال او ست / طوق کشی حلقه خلخال او ست

بر دی او گرچه ز نبوت است / راه خلاصی بر خم بسته است / ماشطه کار آرایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوارگی کوی دیم / شام و سحر در تک و پوی دیم / شب که مرا دل سوی او ره ست / گر سیم از زانو دو پای

از ده و همت و آگاهی خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش / باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم زگریبان عرش

جام جم از جهان … برکشم / خار نسیان بجهان در کشم / بلکه ز جان … / جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام جم و ته همند / نقل خوان بجهان … / ساقی سلسال ده سلسبیل / مطلع آواز جبریل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته / بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / اینچنین جهت کنم آهنگ

هر چه دهد دستم ازان خوان پاک / زانکه نهم بر حریفان خاک / بر طبق نظم نهم ادب / بر نمط دلکش و طرزی عجب

پرده ز تشبیه مجازش کنم / تحفه هر محفل از آنش کنم / جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را در ته … گوش کن

در عیب هنروران سخن پرور که اکثر
در بابت شهرت تا مقبول طباع و
مطبوع اطباع افتد

موشن … / تا خرد تمام نهد …

قافیه سنجان چو در … زنند / در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین … سخنی کنند

تن بگدازند و همه جان شوند / گوه ببرند و بکان شوند / جان کنی و کان کنی آیین شان / صیرفی چرخ که … شان

ای که دری کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده / گوهر از آن کان همه … / لولو عمان همه …

گوهر و لعل از دل کان … / هر چه بیابی باز آن مطلب / هر که بجنس کردی … / بطلبی گر که …

ناشده از خوی … / کی رسد از نظم نو بوی / هر چه بدل هست زیاکیده / در سخن آید اثر آن …

چیفه چو بند … / آب دوا ان کیر از دو … / چون گره ناف کشاید نسیم / غالیه بو کرده عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش
به ز گهر باشد اگر خندش
قافیه کم مایه و جای چنین
در رسن سلک سخن چون ثمین
یافته از صنعت و دقت جمال
لیک نه بیرون ز حد اعتدال
بر رخش از غالیه سایی
خوب بود خال ولی گه گهی
حال چو از بس متناسب کشند
روی نهند از بس سیاهی
عشق که رقص فلک از شور اوست
خوان سخن را نمک از شور اوست
لفظ جهان گشت و معنی چو غیب
لیک نه یکباره ز نقص و عیب
نی رقم کلک تکلف زران
نی کلف داغ تکلف زران
شاهد پرورده صد غمزه ناز
پیش بساط ندارد نیاز
خال که از کالعدم افزون نهند
بر رخ معشوق نه موزون فتد
این همه گفتیم ولی این شمار
چاشنی عشق بود اصل کار
جامی اگر در سر این شور نیست
خوان سخن گر بنهی در خورست
مرد کرم پیشه که خوان نهد
تا نه ز آغاز نمکدان نهد
گلبن جان را که بگل کاشتند

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

چون ز گل آن گلبن نو سر کشید
غنچه نورسته دل بر دمید
آرزوی غنچه دل داشتند
درج در آن غنچه چو اوراق گل
حسن چو پیدا آیت تفصیل او
کون و مکان دفتر تفصیل او
هر چه در آفاق چه جزو چه کل
چرخ فلک و آنچه بود در خمش
در صفت آبروی دل گفت
آن همه چون قطره و دل قلزم است
و آنچه خرد نام نهد عالمش
این که بپرورد و تن پرورد گفت
دست خوش زندگی درد گشت
اگر خدای همه گنجه درد
این همه پیدات چه سنجد درد
دل اگر این مهره بود گر...
فرق میان زر بشکست
مظهر اسرار دل آمد دل
مطلع انوار دل آمد دل
هر که ازین مهره چو خود دل نهاد
در گرانمایه بخر بهره داد
لاف خرد مندی این بهره چند
خرم از این مهره بود و بهره مند
تا نزنی خیمه به پهلوی
همچو الف ز دل نوشی بهره گیر
یکتنی روی بدریا دهی
بودت از گوهر دل حاصلی
پیر که باشد به سکون در مکان
خواجه داد و ستد که نگاه ان
همت آن بیضه مرغی نکو
بی اثر جنبش و رش دود
تن شده چون موی بی هم آمد
موشده از ظلمت هستی سفید
تخت نشینی ز سر افکند کی
تاج سرش خاک در شد کی
چون نو کیک بجهد تمام
پشت دو تا کرده بخدمت قیام

چشم بش مشرق انوار غیب
طلعت او نور سعادت فشان
نور بکف کرده چو موسی ز جیب
طلعت او از دولت کشان
سینه پاکیزه اش از کبر و کین
خضر رکوع مرحق الیقین
جامی اگر شد یقین آیت
جدی و جهدی از این در ....
دوش که چون نو ز بهشتی کان
پرده شب روی زمین نهفت
زندگی دل چو سیح از دم مش
علم یقین بره دو بحر خش علم
صحبتش اکسیر مس مرد و جود
پاکیش ان هرچه بود ز آن گزند
سبزی جان چو خضر از مدد مش
گشت روی از عین بصیرت فهم
همتش ایثار کن بحر جود
دامن اقبال چنین پر گهر
دور شد اندر تو کشت نهان
ظلمت شک نور یقین نهفت
شعله بر افروخت علم رعلم

مجلس اول

برق هدایت ز سحاب کرم
چشم گشاد به هم روشنان
ظلمت از ایم جهت کرد زمان
دولت بیدار ایم آغاز شد
کاشف از انجا که هلاکارت
روشنی از دل تو خستم فنا
بی شب خفتن شب بیدار ...
تیرگی عقلم آمد بیاد
چشم من از چشمک از نار
آه تهلف ز دلم تاب زد
اشک تاسف به کلم آب زد
بند کشا گشت سر انگشت من
سر ز گریبان وفا بر زدم
دست دعا بر فلک افراختم
دست بدامان دعا بر زدم
تیر دعا بر هدف انداختم
بهر دعا از کره پشت من
گفتمش ای قبله آزادگان
راهنمای زره افتادگان
صنع تو اکسیر مس جان
فضل تو سرمایه هر مفلسی
ظلمت شک نور یقینم ببر
همت او روشن دنیم
پیشت هم رهبر و بنی در
بهر شبم شمع یقینی ببر
لایق عاشیر شنه بیسوز
وقت تضرع نکند بیسوز
تا کیم از دود چراغی نمود
در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت
رنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت
طلعت خضر شش ز گریبان تافت
خضر چگویم که چو خضرش هزار
بود ز سر چشمه دل جرعه خوار
آب خضر آتش سودا ش داشت
زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم مرا قصه چو بر دی فتاد
شعله درین خشک شده می فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت
خار و خس وهم ز کارم بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم به پای
روی چو نعلین بپایش سودمش / پای ز بس بوسه بر او سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک بر اه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
رخ که بدین مرحله‌ام داده‌ام / خاص برای تو فرستاده‌ام
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / ور نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان عظیم / باشد از آن حجت برهان عظیم
وانچه شدم از تو بدان پیش بین / منتج آن نیست دلیل و یقین
برفرازین پس غم و ناکامی (؟) / بر رخ مقصود غباری غامه (؟)
لیکن ازین هم ز پی افتم / گر تو مباد اکه جدا افتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شدت آینه اندیشه پاک
باش همیشه رخ دل سوی من / آینه ذات در مقابل من
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دیده شود دیده یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله کمی یابی و السلام

صحبت اول با پیر روشن ضمیر و تماشا گاه ... و بچمن در رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه درم سیم خام
باد سحر خبر گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه‌ای بست صف / اهل صفا کرده در از هر طرف
سبزه مصلا زگیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده به بالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه
جسته چنار از شرف اوقات را / دست بر آورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / پیش تر یاسمن آمین شده
گل که بتجرید بود ذو فنون / شد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده

کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قدم داده سر افکنده پست
نرگس اگر که همه دیده بود / گفت چو دیدش ز پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا بدوست
همچو لاله شده سر بسری (؟) / میل ز فرد ... داده جای (؟)
آب بیانش الفی کرده راه / گشته بی نفی سوی الا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بود اجتماع
برده ز گل برگ که جلاجل شده / شاخ ز رفتت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد او / جان و دلم شاد و ... (؟)
آتش شوقش درون شعله کش / برده ز من صبر ... (؟)
گرد چمن جلوه کنان میشدم / جامه در آن نعره زنان میشدم
روی نمود آدمی با جمال / هست نه دیدن بچون ... (؟)
چشم گشادم به تامل گریست / وآمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که بی منت / صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج نشان مجد و نور
پیش دویدم که سلام علیک / روی من و نفسی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات / داد ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیز بین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب گیتی نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه‌ها بیشمار
دیده چو شد بهره‌ور از این سخن (؟) / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز بینش نظرت یافتم / وز همه با من ترتیب یافتم
آنچه مرا زابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل آماده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو ز حوصله چون منست / منقبت جان تو حد من نیست
گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید
فارغ ازین حلقه دل ... (؟) / هر چه بدیدی بیقین آگهی

صحبت دوم با پیر صاحب یقین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت سایه بزمین گم گذاشت

مرعلم از نمایه فزاید جاه
چهره چو افروخته زنیکی
مرکجین روز [illegible] آتش
پای نهاده بتماشا و گشت
پا و نه پس چو صحن [illegible]
صدکاکل گوش زلفین [illegible]
بکر [illegible] زنگ تیز [illegible]
کند دو دانش همه [illegible]
در هوس [illegible] دمی [illegible]
[illegible] کام شدم کام [illegible]
بر لب آن چشمه وضو کردم
کوثر کرامت [illegible] خطابم
گر چو آن بند کشایی [illegible]
قطره [illegible] چیزی [illegible] امید
چون نی [illegible] سرو پای [illegible]
جای [illegible]
در دل اگر شغل [illegible] حالت است

جرعلم خورکه بود بیگاه
زینت گیرد افق [illegible]
تیره چو سایه [illegible]
رخ کشیدم سوی [illegible] دست
دو [illegible] چو از دیده [illegible] دل
صدره [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
از جگر خویش [illegible] خون [illegible]
در طلب [illegible] قدمی میزدم
تایره در خور [illegible]
نور فشان [illegible] چهره [illegible]
در چه حقیقت [illegible] گفت
داد [illegible]
هستی خود را [illegible]
هیچ کم [illegible] خود [illegible]
تا که [illegible] شدی [illegible]
لایق آن حسن [illegible] مقالت است

خنجر زرین چو کشید [illegible]
سایه ظلمت [illegible] بیابان [illegible]
شسته [illegible]
خاطر [illegible]
بس که [illegible]
سرکه [illegible] کشان
آنچه در [illegible] خواب [illegible] اضطراب
بود [illegible] کشاد
سیر [illegible] قدمی [illegible]
تا بفلک [illegible] سبزه [illegible]
سبق [illegible]
لطفه [illegible] شرح [illegible]
رشته [illegible] قدرت
در صو [illegible] موج [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
خود [illegible] آمده [illegible] غواص
سوخته [illegible] شعله [illegible]

سایه [illegible]
ظلمت سایه [illegible]
طوف‌کنان [illegible]
گشتن [illegible]
خیمه [illegible]
آهو [illegible]
دیده خود گوش [illegible]
شوق در [illegible] پای [illegible]
گر نظری [illegible] کامی [illegible] رسید
گر چو خورشید [illegible]
شکر قسم [illegible] قیام
بند گشا [illegible] غنچه [illegible]
بر کرم [illegible]
یافت همه [illegible] جلوه [illegible]
هیچ [illegible]
طاق [illegible] خاص [illegible]
ساخته شرح [illegible] مقالات [illegible]

شاه خلوتکده غیب ازل [illegible]
ناظر و منظور همه بود [illegible]
بود قلم [illegible]
دایره چرخ [illegible]
نقطه آن [illegible] جهات
دیده آن [illegible]
خواست کرد آینه‌های [illegible]
روضه جان [illegible]
سرو نشان از قد [illegible]
سبزه بکل [illegible]
نرگس [illegible] حسن
بلبل [illegible]
قمری [illegible] نهاده [illegible] شمشاد [illegible]
حسن [illegible]
حسن [illegible] طره [illegible] آرام [illegible]
حسن چو از عشق [illegible]
از ازل [illegible] نبود [illegible]

بود [illegible] جلوه [illegible]
غیر [illegible] ز عرصه [illegible]
لوح [illegible]
بود [illegible] که نقطه [illegible]
بود مصون [illegible]
معنی [illegible] عدم [illegible]
بر نظر خویش [illegible] جلوه [illegible]
با غنچه [illegible] مکان آرزو
گل [illegible] طلعت [illegible]
پیش گل [illegible]
ز دو [illegible] مستان صبوحی [illegible]
پرده کشا [illegible]
سوخته [illegible] باغ [illegible] دل
عشق [illegible]
عشق [illegible]
عشق هم [illegible]
جز به [illegible]

آینه غیب [illegible]
[illegible] یکی بود [illegible]
عرش قدم [illegible]
سنگ فلک [illegible] نظم [illegible]
بود دران عهد [illegible] وابسته دم
گرچه همه [illegible] ذات
در خور [illegible] صفات قدم
گرد [illegible] شاخ [illegible] گل [illegible]
غنچه سخن [illegible]
شده [illegible] سرو [illegible]
فاخته [illegible]
کبک [illegible]
مرغ [illegible] سحر [illegible] ساقی [illegible]
حسن [illegible]
حسن [illegible] لب [illegible] شکر [illegible]
قالب [illegible] جان [illegible] حسن [illegible]
هستی [illegible]

جلوه [illegible] همه [illegible] خویش
دعوی [illegible]
عقل [illegible]
پشت زمین [illegible]
طفل [illegible]
حسن تفاصیل [illegible] صفات
[illegible] دگر جلوه [illegible]
جلوه [illegible] حسن [illegible]
قفل [illegible] درج [illegible]
بسته گره طره [illegible]
زلف [illegible]
[illegible] سبزه [illegible]
در نظر [illegible]
عشق [illegible] آتش [illegible]
عشق [illegible]
[illegible] عشق
[illegible]

هر کسی کو از حقیقت آگهست
روزبهان پارسی مرد عشق
[illegible]

حکایت شیخ روزبهان با چو کبوتر ... دل خود را شیوه ... سپردن [illegible]

[illegible]

حکایت حسن بصری رضی الله عنه [illegible]

[illegible]

مقالت چهارم در اقامت نماز ... [illegible]

[illegible]

ای شده در ضعف جلالت زبون / مانده تهی سلک جمالت ز تو

پنبه غفلت چو زنی گوش / سود نکردت ز مؤذن خروش

در چپن کردن نمازیان بخاک مذلت
بنهاده اوست

نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
میل عمارت بجوانی نبود / پشت دوتا گشته بپیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا
هیچ عمارت به ازین هیچ نیست / به که بدین هیچ سوی هیچ شیخ

هر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود ساز درین پنج سخت / پنجه ابلیس بدان پنج لخت

گر نکنی پنجه بدین پنج بس / کی بودت طاقت سرپنجه کس
شیردلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی تن بطهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر / روی ز پندار توجه بغیر

از کف مساح بسر تاج / پای چو شد شسته بمعراج
تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاست پی آدم از آن / پایه معراج تو بس ار آن
دین ترا آیت ستون چو عماد / بهر قیامش چو ستون قد فراز

پشت تو آدم که طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستون قامت راست
مسجد تو شد همه روی زمین خاک / خاک شده از بهر تو چون پاک

تارم طاعت بود آسمان ترا / زان نشود طبع گرانسان ترا
لیک تو از کاهلی و کاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی

پای ما ازگل طینت برار / چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو بس که بر سجده گهی / تاج تو در سجده برافکندن سری

رفته عمر تو ز هیبت قیامت / دولت آینده کرامت
تا به وقت تو همین سالکیت / خوبترین زیور ان طاعت

شرم تو باد ای که بالا و پست / سجده طاعت ز تو همت
تو کنی از سجده و سرکشی / به که ازین شیوه قدم درکشی

ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه اندر کمر / بت بخور از پی خدمت کمر

دوخته شب بسحر در رکوع / دیده انجم ز زمین خضوع
سبحه پروین ز کف آویخته / اشک ثوابت بسحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش ذوق بزنجیر شوق

کار عبادت پی حق پاک / قعده طاعت بمصلای خاک
وصف نبات نمودن تمام / برد ز قیوم جهان بر دوام

هیئت حیوان برکوعست ثبات / دایم از آنست که شش در نبات
ور نبود میل سجودش چرا / سر بزمین می برد آنجا چرا

خیز و تو هم بر که تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری

حکایت کشیدن پیکان تیر از ذات رو
گیتی ولایت کرم الله وجهه در وقتی
که از کشاکش کمان مجاهده برنشانه
مشاهده افتاده بود

جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود بی شعور

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف بتنش جا گرفت

غنچه پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو ابدا خسته / چاک تن چون گلش اندر خسته

غرقه بخون جبهه نگار کون / آمده از گلشن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز

گر الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چو جان / گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو
باشد ازان خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقالت پنجم در اشارت بروزه رمضان
که نوریست کثیر الفیضان نام روح را شمع انجمن
افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / همچو کشیده زبر تا بپای

کار تو از سر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه زبان ناف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد

ساز چو نای شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار

معده معده کرده چون آب و نان / کی شود از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس هوا ممتلی / چون رسدت لذت بالقرب

هرچه بدان شرع اشارت نمود — از همه حرفی به اجزا ستود — شعله دوزخ چو شود تیغ زن — با شررش ناوک خذلان فکن
روزه که آمد در دفترش — چون سپهر نور کشد در بست — حرص و شره دوزخ پر آتش است — مهره زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش — مهر بنه تا برهی از شرش — چون خر کنا بس بش خوشی — خوی گرفته نجات کشی
با من ازین نکته چو بحثی داشت — تو به شکم می‌کشی و او به پشت — ماه نوی روزه ز چرخ افق — کابروی جوهر زینتی نق
می‌کند ایما که لب از بهر — مهر کن ای مهر لبت مهرها — لب چو ببندی ز طعام و شراب — در حرم مات شود فتح باب
ظرف کلیدی که درین مخفی‌ای — وی به بند آمده وحشت گشای — سیصد و شصت ترا روز و سال — پیش نکم خواری یک مثلی
گر ز تو یابد یک ازین بستگی — حلق ز کفارت افتد به شست — کرده قضا دین ترا غارت — کت ز دادار روی یکغارت
گرسنگی حلوه خوان رضاست — تشنه لبی شربت جام صبغت — روزه خاصان همین است و بس — بلکه برین بود از هر هوس
هرچه نباید که بگاهی مجوی — هرچه نشاید که بگویی مگوی — چشم بکن باز ز نادیدنی — گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل و عمل — پای مفرسای به راه امل — علم و عمل را ز ریا پاک کن — بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا افتد به جز خدای — هیچ مدان هیچ چنین جز خدای — هرچه نه ذکری از آن دم ببند — وانچه پسندش نبود کم پسند
وای ز غفلت خزاد هرچه هست — وای تو گر زان نکشی باز دست — جستن آن دایه زیبی همت — مایه اقبال ابدی همت
نفس و هوا گر شرفی دارد — اهل دلش کی تو بگذاشتی — در دل و جان تخم ذکر کاشتند — لاجرم آن را تو بگذاشتند
خوات یکی گو ز رنی زشت خوی — حکایت زشت رویی که [illegible] — کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شرارش چهره دیگ تر — خاشیش [illegible] گشاده [illegible] — یک شبی از نازیه آن کور گفت — در پی شش چهره [illegible] رنگ تر
گوش گر و پشت گز چشم کار — حرف خجالت زده بر لوح عاج — نرگس من چشم و چراغ چمن — حیف که ماند از تو جام تهی
طلعت مرخ خواسته از خراج — لاله صفت داغ نه با یمن

از همت

از صفت قامت من کوتهی — یافته آوازه پیر روی — کور جوانسان که گوش کرد — خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بود راست — دولت و اقبال قرین تو بود — دامن تو دیده و رفتی — تخم جهالت دگری کاشت
این همه پیوند و ز نزدیک و دور — کس ننهد آینه در پیش کور — چشم من ار کور نبودی حسن — تو سر و موی که شود حسن
بستگی چشم از اوصاف تو — بر تو گشاده است در از افق — جامی اگر شد کنا لیست — در جبه غیب جمال است
بر بصر اصل نظر جلوه‌ها — در نظر ناظر انش منح — ور بنزد همت دل انصاف زن — خط خطا بر ورق الف زن

مقالت ششم در اشارت به زکوة که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخیل سگالست

ای شده زندان تن ام بست تو — بند بر انجاز شرات تو
بیش گر ایام کند رنجه‌ات — تند خود از دست تو پرتاپ — خوش بگشا دست جو السا نیان — گردش از او تاب و تب خواجه است
عیش ترا حال دگرگون کند — ساختش گر در حواله ساخت — کردش ازین آن که گران بود — از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت — ناخنی از سیم شود بدرم — هش حاکم کنی ار خویش — کف بگشا از ره جود ای جوان
نی که بهمت ز خلاف کرم — ناخنه دیده و جان و دست — ناخن از دیده دل تیز تراش — بر صفت ناخن از اهل خویش
ناخن همت که بکف حاجت است — سخره مشو شحنه ادبار را — در بغل جمع شود فخر کن — ورنه به ناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را — گرچه به نخوت مشار الیه — هرچه بگوید [illegible] — گوش نیوشنده بدین خوی کن
هست به مردی که ترا بیشبوم — مثغ و نایز و درام زرف — صرف همه گرچه نیابد ز تو — ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی از سر اهل شکرف — کار ز دست از عهده [illegible] — حق چو ترا داد زر و دینار — منع همه نیز نشاید ز تو
ده به در از سیم و زر آن نقد — نج جو خواهد ز کنار تو ماست — گرین زر و سیم [illegible] — بخل یک نیمه دینار چیست
ریخت ز درهم کنارت دو دست — تا که بود قصر تو فردا تمام — مار مکن زر که شود مار — قصر ترا خشت ز زر سیم
خشت ز رنجه ده جام سیم — گر بنت از مار شود [illegible] دار

پیر جوان بیدل ار روی داد
تا ز جوانی ز سر خود دنیم
غنچه نوشین تبسم کشود
بلکه تو گویی لب ار ما کرم
تازه گل از پیر جوان شیوه دید
پیر بنالید که ای دوز فروغ
زان سبب افتاده ز راه آیم ها
یاد جوانی و جوانان مکن
ای شده با موی سیاه از غرور
رخ ز سفیدی با سیاهی منم
زاغ سیاه تیغ زین و هم
بازوی تو گر شل آهن است
خم مکنی بهر خدا پشت خویش
یکسر سازد فلکت عشوه ده
بر تن خود راه ریاضت گشای
تا شده پشت تو ز پیری دو تا
تا از ایشان با سیری رسی

پشت دو تا از دوی ناپیش نهاد
داد و دل باز پی خویش
گفت که دیر آمده خیزد و
شعر سفید است ز موی کم
پرده کافور ز سنبل کشید
موز تو کم بود این دروغ
هر چه بخواهی تو بخواهیم

مقالت سیزدهم در شرح حال نورسیدگان عرصه جهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانی است

نور آگهی بملامی بده
کی بود این رشته سفید سلیم
پوست اگر بر تن تو جوشنست
سخت کمانی مکن ای سست کیش
پشت ز ابجوکمان تا نتوی
از تن خود کم کن و بر جان افزای
راستی از دولت پیران طلب
کی بود ابرو کمان که بهر تیر

گفت بدین صبح ز سر شام که گی
نیم و می همدم من نیم شب باشش
رو سوی راه کن پیر ازین امید
پیر چو از موی شنید این سخن
موی خود آورد و در معجر کرد
گفت پی آنکه گیرم انگشت
پیر شدی جامی و عمرت گذشت
طفلی و چون شیر شده موی چر
تکیه بر اسباب جوانی مکن
دست اجل سوم کند آهنست
توش بسیار تو چون کم شود
باش کمان وی پی طاعت روان
سالک خشک تن از ناتوان بود
بر صف دین آمده چو پیران سر
بر در سر بر کمر بندگیت

آدمیی یا پری یا چه کی
جمع کن پر پراکنده باش
زانکه سر ست جو عمر جنید
خواست بر تو حالی و چه کر
چون شب شبه به شب رنگ و قیر گون
کاینه زنگار طلب مارت
رشته جو ز سوزن تست
قبله جان جز در جانان مکن
از نفس صبح سفیدان نغور
ست عجب نقش طفلان شر
هر چه توان تا بتوانی مکن
تیغ قضا چاک زند جوشنت
گر همه تیر ست قدت خم شود
گوشه گزین تا ز در گران
تک نزند اسپ که فربه بود
باش نظر اسپ پیران سر
به که بستر باج خداوت

چون نگلدی کس از آن هیچ
بهر جزای تو بر او شمار
گاه به پهلو که ز بس ...
داغ دو دیده به بیت الله
قدر درم که بود افزون عوض
داغ جدا پیش که اینجا کشی
ضامن رزق همه شد کردگار
دیده وری خواند جعل سلیم
خواست درین دایره ...
بی درمانرا درم اندوز ساخت
گفت فضولی که درم سنگ
بدر شکستن صدف خویش را
تا چو بریزد صدف زر حاک
چون پر طوطی سخن نغمش
جامی ازین بیش مزن زر خود
ای کرشته از دو سر حب دل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز

مدتی از آن بکلوماج
سرخ چو دینار کشندش نثار
پهلو از و بهر چه کردی تهی
بس کرم بسوز که شوی لاله زار
طول و دشت بها جانان عوض
بهتر از آن داغ که فردا کشی

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از ریشم تو پنبه گویان نشد

ساز دهش از رشته تعلیکو
ای کرمانرا کرم موزسا خست
گاه شده پیش تو کی تیم و سنگ
خوار مکر دان خلف خویش را
بهره ور آید ز تو آن کاملک
بهره فرزند خداوند بس
زر و مکن بیع بوی امروز زر

سرو درم سیم که خفتی نصر
گاه رخ داغ نهند گران
که بهشت که نهند و دوزرشت
جای دگر داغ کنند در درم
تنگ تو کن جمع درمهای خویش
حیف بود کز پی فرزند زن

عقده همیان که کرم برگرفت
سر زر و سیمی که ببیند داد
هر چه دهی از ره انصاف ده
بهره که دیدی ز خدا خود
گفت که دارم سفر دور پیش
دل ام قوی گشت ... دیم
زانت این رهرس آگاهی کن

مقالت نهم در اشارت بزیارت بیت الحرام که بوادی مکه و تویش در پیش کار بخشکی سر نهاد

زیر زمین می کنیش جای کر
بهر چه رخ داشتی از وی نهان
بهر چه کردی سوی بحاره پشت
همچو تو بنهند بنای ای هم
سینه تهی کن ز الم های خویش
داغ نهی این همه بر خویشتن
کار خدا را بخدا واگذار
حرف خطا از ورق درهم
جلوه میدان کرم در گرفت
زانچه طلب کرد بسی بیش داد
قفل عدم بر در الطاف زد
ساز ز خیره پی فرزند خود
آنچه ببست کنم زاد خویش
از پی فرزند چه روزی نهم
قبله اش الرزق علی الله کن
مانده جیب دلت با نگل
مطرب عشاق ز راه حجاز

پای بر آن اوج نبودش بسند
کنگر آن را که برآمد بلند
کوه که صیدگان کمر یافتست
تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر
سیم صفت بند کمر کرده بر
در قدم مرد سبکبار شو
وز گهر گنج گرانمایه شو

چون تو به خدمت ز در مسکنی
آن مدد از همت خود مسکنی
آب چو ریزی که غرقش شو
جهد اقبال از پی شست و سوی

سنگ ز راهش چو نهی بر گران
پل ز طاعات کنی زان گران
کفش تهی چون بنهی بر تهی
بر سر افلاک شوی کفش سای

ز کوه که در همرهی او ری
آب ز سرچشمه حیوان خوری
خاک رهش طره جاروب کن
تا شود دیده جان پاک

تا کشیده در ره او کس مکن
تا شود دست سر کرم بوش
تا نشوی پر چو پراگنده
دست خود از دامن همت ندار

یاوه پری بجوانی بخوی
راه ارادت به امانی بپوی
ترسمت آن پایه بگردد بساز
پای از آداب جوانمردیت باز

حکایت زاغی که چندی روش کبکی دوید
وا از رفتار خود باز ماند و بوی خود برسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید
رخت خود از باغ به راغی کشید

زنگ زد و آینه باغ را
خال سیه گشت رخ باغ را

دید یکی عرصه به دامان کوه
عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو ستاره نشان
داده زیر فرود لعلش نشان

نادره کبکی به جمال تمام
شاهد آن روضه فیروزه فام
تاخته گون کرده به سبزه سبک
دو حشم بر صدره سحاب کک

تیهو و دراج بدو عشق باز
بر همه از گردن او سر فراز
پا به گجابر زده یا سای
کرده بر جستی ز سر تیغ جای

بر سر سر سنگ زده قهقهه
بی سپرش هم ره و هم [illegible]
تیز رو و تیزدو و تیز گام
خوش روش و خوش [illegible]

هم حرکاتش متناسب بهم
هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او
وان روش و جنبش هموار او

باد لی از دور گرفتار او
رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای
در پی تقلید بد جای

در قدم او قدمی می‌کشید
در قلم او رقمی می‌کشید
در پس آن قصه زمانی دراز
رفت بر این قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته
ره روی کبک نیاموخته
کرد فراموش ره و رفتار خویش
ماند غرامت زده از کار خویش

بر گرد جو تیهان کنف راه حیند
مرهم لطفت به جراحت نهند
گر کندت چاره آشوب [illegible]
یا گذر موج بلا کو رفیق

به گرد گشتی حریفان خاص
رخت خود آری به امید خلاص
ور کنف پرتو خود امن
تا نشوی پایه‌تر از [illegible]

ماه گلگشت رو چو شتاب
تا نزند صورت تو آب
آینه را در نظر خود نشان
تا نشود عکس ترا جلوه‌گاه

اول فطرت که بدید آمدی
از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار گزین جاودی
از همه یک سو رسی که تنها بوی

این همه اکنون که گروه حیلت است
وین همه آمیزش و پیوند علت است
بگسل از ایشان که زنایشان تباه
خصم دل آمیزش جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شود
عیب تو سنجند که موزون شود
گر تو شوی پنبه چه آتش اند
ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون دل ات از قصه ایشان شود
مایه جمعیت ایشان بود
ور شوی اسباب حضور جمع
شعله زند ذوق حسد شان چو شمع

خنده درین شش در بی کشاد
عمر دلی زو دلم شان مباد
با دو خرانست دم سرد شان
سر و چی حایت ز اندوه شان

ترسم ازان زو که سر گشته
دل سپر ناوک [illegible]
هر که ز مشغولی و بیش [illegible]
هول ره است خطا [illegible]

پای فراتر پی غولان مدار
روی به چغوله تنهایی آر
ور نبود از دل تو دوا
طاقت چغوله تنهاییت

تیز تو قدم زبره رفتگان
رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان
نکته شنو از لب خاموششان

پر شده شان استخوان از غبار
کحل بصیرت کن از آن [illegible]
منزلشان [illegible] تنگ
کوب سر [illegible] غفلت [illegible]

حکایت [illegible] که با مردگان الفت کرده بود
و از زندگان فرار [illegible]

تا نفس تنگ برآرد دود
رمز م بخن لکم لاحقون

زنده دلی از صف افسردگان
رفت به همسایگی مردگان

پشت طلاطت [illegible] کرد
روی ارادت [illegible] کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح [illegible]
روح تقاضا [illegible]

کشت ازین سنگدلان [illegible]
همچو سگ آهوی آهوی [illegible]
کار شناسی [illegible] حال
کرد ازو بر سر راهی سوال

یکسر [illegible] رمیدن چرات
رخت سوی مرده کشیدن چرات
گفت بلندان به مغاک اندرند
پاک نهادان به مغاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
حاری مرده دیار مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیات است مرا خاکشان
هر چه درین دایره بیرون لست / کام سعادت ده و درجون
جای زین مرده دلان گوشه گیر / گوش بخود دار و ز خود توشه گیر
بو که دلت یابد ازان زندگی / روز حیات تو فروزندگی

مقالت نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه درجات است

ای بزبان نکته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده
نقطه نطق است ترا از زبان / گشته نشان نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / برخط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / آنکه کند آوازه نیکوفری
نیکویی او همه از خامشی است / خامشی تیغ جهالت کش است
گفتن بسیار نه از نیکوی است / ولوله طبل ز بی مغزی است
خم ز پر باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
دولت از غیب دری چون گشاد / از دم ناخوش بلد آباد
تا لب بست ز دعوی سوی / کی دل او گشت ز معنی شوی
غنچه که نبود دهنش با زبان / لعل ز رخس پر کند او دهان
سوسن اگر چه که زبان آور است / کیسه تهی مانده ز لعل و در است
منطق طوطی خط جان پرور است / قفل بر کلبه احزان او است
زاغ که در گفتنش آمد فراغ / جلوه گر آمد بتماشای باغ
خفت طبع ورای گنج گهر / حوصله تنگ و ...
چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخه حلاج ز تاراج خروش
رشته ز دانه صدای ... خموش / پیش صفا آید ... پرده گوش
کرده ز با تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در خود بکن
گر چه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را / ور دو مکن تجمل پراکنده را
چشم بر آمد ز نفس ... دار / وین دو بهم نآمده ... دار
هر نفس از تو که نه جای ویست / ما بین نفس خوش خموشی خوشست
گر ز کرم نقش تلاش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
برورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود
ور ز سفه داغ نقصوکی کنی / در درکات سر و شوری کنی

خامه کش صفحه دیگر کردت / میل ز چشم یقین کردت
لب چو گشایی گره گوش باش / ورنه زبان در کش و خاموش باش
سوی صوابت شده از خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود آگه بیهوده بند / پای اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهوده کم شو دلیر / تا گرانان پا نبینی زیر
بست سحر را ز اطاعت شطط / عهد محبت کشتی باد و بط
شد بنوا تفت ز غم روزگار / قاعده صحبت شان استوار
روزی ازانجا که ز فلک خوی / گشت ز بی مهری گیتی ستوه
طبع تبان الف لب دریا رفت / ای سفر و دل شانه خاک گرفت
گر کوشش از کر ای همدمان / تو از الم فرقت من نیچان
خو که بر جهای شما کرده ام / قوت ز نعمهای تو خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت / دارم ازین بار دل لخت لخت
چه کنم نیست بجای شما / اشتن نکو هم بوفای شما
نی بشما قوت همپاییم / نی ز شما طاقت تنهاییم
یک فروماند به بگاه خودم / پشت دوتا کرده بنیاز خودم
بو دو برش آب گیر / چوکی افتاده چو یک چو بر
یک بط ازانجا که سبک سار رفت / مان بط دیگر سر دیگر گرفت
بر کشف تیر بانجا دهان / سخت بدندان کرش ... سمان
میل سفر کرد میل بطان / مرغ هوا گشت شه طفل بطان
چون ... خشکی ... افتاد شان / بر سرجمعی گذر افتاد شان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف ... بط گرفت
بانگ چو بشنید کشف لب کشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
زود رخ خود بود کشاد جهان / زاد و هوا از بر ... سمان
زان دم بیهوده بناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جای ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی ورز و لب خود بر بند
ای بنگر خواب ... داده هوش / خیز که بر خاست فغان خروش

مقالت دهم در اشارت بسهر که نشانه هشیاری و علامت بخت بیدار است

مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوایی بزن / جنگ طامان و نوایی بزن
سر شب ازین پرده زنگار گون / این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار / بر نظرت تندرست ... بکار
شرم تو باد اگر کنی ... ز بند / راه تو شب را به نظر ...
تنگری این دیر تعامه زده را / وین همه اوضاع ... آورده را

بر کنی اسر کو بدین پرده جهت | نقش بنگارند درین پرده گیت
سبحه انجم شمرها که داد | طارم جازم مسیحا کرد
تار کو بر بربط ناهید نیست | زنگ که بر محمل خورشید نیست
نیل بر سن صفحه خضرا کجست | مهره درین حقه مینا ز بخت
خرزه شب غالیه کون این چه شد | دامنش آلوده بچون این چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت | جبهه پروانه قصور از که یافت
هست درین دایره تا چار نیل | این همه سرگشتی صباح و لیل
نقش نگر جانب نقاش رو | حسن نباید ز خدا بنا کرد
پیش درین مرحله اما مخلعت | پای بر آر از گل و دامنگ
خلقت عمر تو عجب کوه نیست | خون بدل از کو تیغیش
پیش میفزای تحرافص جواب | کوتهی اگر جو بیخند صواب
خواب چو مرگ از نبود بیدر نیست | نکته النوم اخوالموت جست
جهره این رخ به تف آلوده باد | خود به تف این رخ دم ساب فساد
هست یکی نیمه ز عمر تو ز | نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شبان عمر تو صد شتاب | می گذرد آن همه روز این ابحول
روز پی خورد مسک دولت | خفته شب مرده کاشانه
روز جهان می گذرد شب خسن | کی شود آماده روز سخن
شب چو رسد شمع شب از درست | هم نفس کرم جان سوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز | عذر همی خواه ز تقصیر روز
سر چه بر فراز دل اجابی | وای تو گر شب تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری | شام بروز آر بعذر آوری
روز و شب کم همه یکسان شود | تیره شب روز تو تا او شود
روز که صد گونه گنه کرده | نامه اعمال سیه کرده
شب نشره و ده بسپیدی بری | از رخ آن نامه سیاهی بشوی
جندکی خواب ز خود کاهلی | با دل اللیل ربه ناکی
پرده تو خواب وپای حجاب | ناظر حال تو منزه ز خواب

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دل

شب چه کنی روز بره حاصلی | گو به تو خوش ناظر و تو غافلی
عارفی از ظلمت شب نور یاب | شمع نظر تا سحر افروختی
دیده فرو بست بکلی ز خواب | شب کی خورشید نظر دوختی
گاه نزده راه تو خواب خیال | سر مژه از دیده خوناب ده
بود برابر شب سیمای کره | روزی از دور که فضولی سوال
جون دل بیدار تو از خواب رست | دیده جرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو گران آمدت | بیکدمی راحت جان داد دست
بانگ زند گر صفت و ز ان راه | گفت نشاید که خدای جهان
من حسن حال نهم سر بخواب | کیست که آید بدرم عذر خواه
تا کرم خویش بنیفزایش کنم | شهی آید بخت آسمان
بر کر کند دعوی سودای او | گوش بجا بانم ازین خوش خطاب
از نظر لطف بمن کرده باز | رحمت خود عذر پذیرش کنم
جای اگر دیده تو روشن نشست | خوابت کنان از رخ رنگ بالش
دعویش از صدق و نی ز دروغ | دیده اقبال من از روی ناز
ای ز صفت تیره دلان هم زده | دولت این نعمه جان افروزست
سخت قدم باش و دل دوست | جون نفس صبح نخستین دروغ
چشم به آن دار که جسمش ست

مقالت یازدهم در نشان وادی از احوال
طلوع مشاهده ز نشان او بی نشانیت
وز زندگی ایشان در جان فشانی

دل نشده صافی نام دوری | ازصفت اهل فنا دم زده
شیوه جنونی چه بود نیستی | نام بر آور ز حیوانی گذر
کم شو از این تا بتی پر شیلم | بلکه شو از کم شدگی نیز کم
تا شده از خویش بی هیچ و جو | جند تو بر نیستی خود ایستی
گر تو نه این همه آوازه نیست | نفس پس این خرقه زه تا جهت
نی چو آنکه بر پستان خوش | دم زبت زانکه ببرد تابکی
با وی هستی خود بپرد | پی بر نیستان عدم آورد
جون زنیستان شکر افشان شود | دم نزند جز به نیستان خوش
از شکرستان جهان از نفس | طوطی جان با شو از آنجا کس
بر لب این لطف که جون نی شم | بهر حریفان شکرستان شود
قالب تو روی دل کمیت | رو که این شیوه دگر نظیات
با تن روی دل نزنی آ | دولت این نکته که خود دا
رنگ و رنگی بد و رنگی گذار | زان که در رنگی همه عیب و عار
بر که شفا جو بمسیحا شوی | رنگ یکی گیر دو رنگی کم
[illegible] روز و حکمت طبیبان | کشته علم که به طبیبان
سر نزند از رواق [illegible] فقر | بگذر از ین عیب بیا سوی
خرقه تو صد پاره کذاری بهوش | بر سر صد جیب بود پرده پوش
دلق ورع را چه بود تار | جند درین طبل و علم تا فقر
رشته تسبیح تو دام ریاست | مهره آن دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری | کی شود از خرقه تو بارست
آ غدی از کرسنه مرغ زری

هست مسواک چو شو نان تو
شرح محاسن جوع چه شانهات
شکل کمانست قدت شرح دو
نوبت پیریست جوانی مکن
رخ بزمین سای تو وقت نماز
مریمی خرقه تقوی مپوش
صورت و معنیت بهم راست دار
کعبه روی از سر وحدت عظیم
مرغ دل او جوز دیجوز بال
وجد آکهیش بلندی ز خویش
روزی از انجا که قضا روزیش
ذوق می عاشقانه از بس خوش
خرقه به پیران حرم داد و گفت
ز آتش اغیار روز وم بجوش
بحقیقت کشید آن مجاز
زانکه درین مزرع مرد ازمای
ای علم علم بر افراخت

تر کنون همه دندان تو
سر تعبایح نهد افسانهات
بهر کمان تو عصا کشته زه
میل سوی نخل امانی مکن
زانکه مصلاست محراب نماز
متقی جام منا منوش
تات شوند اهل صفا خواستکار

تیزی دندانت لسو بان سان
نیست بروی تو نکی سیاه
تا بکمانت فلک این حلقه بست
بر سر سجاده چو پا ساید ت
انکه چو کج زدی اند یش کن
زهدی آلوده بزرق و بهیج
یا ز سرت خرقه تقوی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فقر از سر کشید و از ابتلای آرام بحر حقیقت بساحل مجاز افتاد

جذب خوش بارستان ذی خویش
زخم بلا بر دل اگه زد روش
دل ز حقیقت بمجاز کشید
سر خود از خلق نهم دارم نهفت
خرقه ابرار چه دارم بدوش
باز نیایم بسر خرقه باز

آمدی از مستی خود کوش ما ف
نظر به رونق کار شیخ و
بود سماع حالت وجد بکای
در دل من جدا آگهی نماز
خوش نبود بکده زان دلنگار
جامی ازین قاعده دلبند

مقاله دوازدهم در شرح حال علما از علم دوم و سفها بجهد وجدل مغرور

از سر بر سفره شو لقمه خای
جند کنی نامه عصیان تباه
تیر خوابت ز برون سد ز دست
پا ز رعونت بزمین نامدت
پیروی راستی و ان شکن
مس زرماند و ده بیز بهیج
یا قدم از راه تهی بکش
در صف پیران حرم سد هم معت
رستی ازین دام که بر دو بال
رقص کنان در حرم اندر طواف
از دل و جان مهر و قرارش ببرد
لیکن از شان همه دستان کای
جنبش من جز ملای نماز
حلقه اسلام بر کعبه وار
تا نتوانی عمل صدق کیر
هیچ بر زند و جو کندم نمای
چون علم از علم بر افراخت

خویشتن از علم علم ساختی
دعوی دانش کنی از جاه طلب
لیکن اگر دست پس پیش نهی
جمع کتب از سره و نا سره
سر و رقی زان کتب اعلی حجاب
علم که خوانده بره ناصواب
جانب کثرت اشارات او
قاعده طب که تقوی نهاد
قاعده علم سبب و زینت
از مرض جهل شفا خشنودت
عمر تو شد صرف اصول و فروع
بر تو چو بکشاد مفتاح راه
نور هدایت ز ایت بجوی
سرچه نه خالی احد قال الرسول
علم چو دانسته ز عمل سر مپیچ
باید ستاد ادب اندوختن
علم بود جو هر و بی اشتغال

چون علم آمد علم انداختی
حاصل تحصیل تو جز جاهلی
چون کف مثل و ع اموزد نهی
کرد و نبود خشک کمرده جزو
زان حجب تو شوی علم رخ بتاب
باشد از ان علم سیه رو کتاب
باعث نو خرقه بشارات او
پای نه از قاعده بیرون نهاد
شیوه جاهل سبب آلو دست
ورنه کند زنفس ضعف ناخشنودت
هیچ نه بینا در اصلت چو جوع
دولت فتح از در فلاح خواه
راه نهایت به نهایت مسوی
هست دلیل فضیلت فضول
دانش بیکار بتر ز هیچ هیچ
بس که کران زاد آموختن
آن ابو حنیفه کران مو خیال

ما دو ستیت علم ساخت
خواجه زغبا بمکت کو صنعت کرام
کیسه چو خالی بود از زر و سیم
آن خرد کن خانه که انجا نجد
تا بری ان همه فرد آستی
نور دل از سینه سینا بجوی
نکر شفا فیض همه چارهات
لیک نه آن ساخت بر اهل طرب
طب نبی جوی که طب النبی
تا بره ز اسباب علل روی تو
هیچ و توفت ز مقاصد جو
گر ز مرائع دل صحت
ترک نفاق و دکم تلبیس گیر
فضل خدا بین و فضولی مکن
چون بیساط عمل سود مای
چون دکر اشنا شوی آن کار
هیچ جوا مر شغالی کم

حجت مستی علم اندازیت
مس شو وار صنعت جودت زرم
دعوی اکسیر حسود از حکیم
بسته میان تو مقصود و سد
زان کتب امروز بکرد انرتق
روشنی از چشم بینا بجوی
میل نجاتش ز کرفتاریت
روی مسبب بحجاب سبب
سازد و تا از جمله علل ای چو حی
وا کند از سر چه ز خوی تو
از طلب آن که ز فقی ماهیت
کشف صوانع همه کشافت
علم ز سر چشمه شهد پس گیر
جهل ز حد رفت جمع ای کنی
بی عملان را بعمل رهنمای
کم طلب آن زاو غرض ادراک کار
بذل حقایق بخیالی کم جم

حکایت آن عالم که در چاه افتاد و دست شاگرد خود نداد تا بجزای آن حرمت از وی [illegible]

عالمی از جاه جهالت برون
در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ مدد دست ندادش ز چاه
مانده در آن چاه چو یوسف بجاه

سایه صفت در تک چاه آرمید
سایه شخصی بسر چاه دید

نعره برآورد که ای ره نورد
از ره احسان و مروت بگرد

پای مروت بسر چاه نه
دست بانشاده از چاه ده

راه روا آمد بسر چاه و گفت
دست مده ای عالم دانا جفت

گفت نخست از کرم عام خویش
کو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کیی تو تمام
در ره دین خاک نشین تو ام

گفت که حاشا که ازین جای تنگ
در زنم امروز بدست تو دست

من که به تعلیم میان بسته ام
از عوض سعی دنیا سوده ام

کوششم از روی خرد بیهده است
خاص پی فضل خدا و نیست

گر بجزای دگر آرایش
وز عوض آلودگی آرایش

در تک این چاه نشینم اسیر
ور شوم بی غرضی دستگیر

پایه علم چو بلند اوفتاد
مرجه جزا آنم پسندید اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت
از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند
مرحم پسندیده الم بس [illegible]

مقالت سیزدهم در نصایح سلاطین که اگر بر ده گران [illegible] بند آسمان عدل داد [illegible] و اگر چه گردد و چه بگردد

ای بسرت افسر فرمان دهی
افسرت از گوهر احسان تهی

زیور سرافراز آن گوهر است
خالی از آن باید در دست

گرد میان تو مرصع کمر
نفع رسانند چو زان بست باز

مهره و ما با عده بگذر گر
لیک از آن مهره که بود شمار

تخت زرت آتش و گوهر دود
لیک ز بی نخوتی آید خوشست

هست درخشنده چو خور از کمر
شعله بجان زده آن آتشت

چون بخود آیی ز شراب غرور
از بن هر موی ترا اود برون

آورد آن فتح تکی تر نور
مردی از دود و در نظره خون

سود سرا ایوان ترا آجرین
حادثه را قاصر ازانجا کمند

شمسه آن گشت معلی [illegible]
قصر تو چون کاخ فلک سر بلند

حارث دولت بدر بنگال
بستن آن رخنه کرا اندر حیل

بسته پی حفظ تو از خیال
لیک بنا زند بکمتر محل

زده بود کاید اجل از کمین
خصم ترا بخت بشارت برد

شیشه عمر تو ز دم بر ز سنگ
شعر حیات تو بغارت برد

کنگره کاخ تو بخاک افکند
طاق بلندت نه بخاک افکند

افسرت از فرق فتد [illegible]
پایه تخت تو بلغزد ز جا

روزی ازین واقعه اندیشه کن
قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا هیچ چو محکم بود
ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود در سرای
اهل سرایش همه گو بند پای

شهری از آشوب تو عاجز شود
تا نکنی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری
تا نکشد کار بغارتگری

باغی از آسیب تو گردد تلف
تا نه درآید به سپه [illegible]

به که از این شکست بود
ورنه بهر سبب حسب بود

میوه و مرغ سر خوان [illegible]
از حرم میوه و باغ نعیم

مطبخ همه ز خوی [illegible]
می کشد از پشته سر [illegible]

بار ترا نیز شکاران [illegible]
طعمه ده از جو جو مرده زن

بار کی خاص ترا سر سین
کاه و جوار بتو ز خرمن جبین

کوش که نیز خوان ترا [illegible]
از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و بر
چند کهی رسم و ره عدل و رز

مرچه تو به بر رخ آن [illegible]
چون که ازین بر دو گدا [illegible]

ظلم نهد دام شراب غرور
عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته دل کباب
باز نمانی ز لب [illegible]

شهر و ده آباد بعدلست و بس
طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت رمه
در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ
همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند بار [illegible]
تا بر دش گرگ بدندان خوش

عدل تو گر فیض رسانی کند
بر رمها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه [illegible]
شانه زند گرد تن [illegible]

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عدالت سربلند بود و از حلهٔ مروت ارجمند

چون ثمر دوحه عبدالعزیز
دولت دین شرف ملک [illegible]

قاعده عدل عمر تازه کرد
ملک خلافت پی اندازه کرد

گوشه نشینان که ز ظلم سپاه
خاسته بود ز [illegible]

پویه کنان [illegible]
بهر خبرپرسی شاه آمدند

کان جشن شیش [illegible]
حال وی از گردش اختر [illegible]

این [illegible]
کیست که شد بر سر عالم فروز

ره بسپری گفت بسان [illegible]
این خبر خیر گرش [illegible]

مژده رسانند که بود [illegible]
بر در این پس [illegible]

بر رمه از گرگ دلیری نماند — شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگ کنند هم گرده رام — آهوی با شیر زند هم خرام

این همه از دولت این خسرو است — گرد درش سهم عدالت تو است
آن نه خساست صفت گرگ داشت — بر سر ما گرگ شکاری گماشت

وین نه بکرم چون بنزرگی رسید — گرگ بسر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خود هر که هست — با دمن [illegible] گرگ

گرچه بود خوش لب و خندان قلم

مقالت چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران کز رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از ایشان نتیجهات اعلام است

جای بهم زخم زند دندان شان

ای چو قلم صورت تو کوته گشت

سیل ستمهای که از تو خطاست

تا قلم آسا بسر خود روی — گرچه همه نیک روی بد روی
هر چه بکوف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد

خنده بد فتر رقم ناصواب — یا دگر از دفتر سوم الحساب
تو بسر انگشت شده خاره زن — خلق دو انگشت ز تو در دهن

اگه تو خواهیش سر از قلم — از رقمت هست تغیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو — خاک بسر کرد ز دست تو

جنبش کلک تو ز کم کاستی — برده ز بالای الف راستی
در قلمت تلف جهان [illegible] — پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک تحار — تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه استخوان — بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم ز افسر دلی — نیستی آگاه ز دارو که
مرکز زند بر سر کلکت گره — از ره معنیت بود پند ده

کای بنخر دگشته [illegible] — جهد بکاری که بموت ببند
چند عدد کاری ظالم کنی — وز عددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار — گرد مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان بچون حکم — کشته وی آمده در ده [illegible]

سوخته آتش بیداد است — داده کاشش شده برباد مست
دانه کنی نعل [illegible] نثار شاه — کاه بری بهر ستور سیاه

قصه و جهان چو شوی غور رس — دانه اشک وی [illegible] نیست بس
مایه تاجر که ما دارد کی — جمع شده چو جگر خوارگی

شده برات همه [illegible] زکات — در کف قبض است ز انزوات
کاسب بیچاره که در دوره گوی — زاله دست کند آب روی

در کف آن آیتین نگارش — هیچ بجز نامه نگذاریش
خار کش پیر که چون خار پشت — خم بودش تا پشت ز خار درشت

چون شود از خاربن کشت او — قیمت آن را که کشی از کشت او
کاو [illegible] — خرج شد از تو بخرابات مال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر — خون جگر میخوری اکنون ز شیر
ال بیتیان [illegible] — حاصل بیت ال تو دل سوزان

زیور طفلانت ز طبع لئیم — هست ز ریال زر و سیم
شعل شب عیش [illegible] — تو بنوا ز تیره دلان کهن

مطرب تو گر بربانگ بلند — ال اغلام که در خوشت [illegible] چند
حیله بصد گونه نمودن توان — در کف [illegible]

کار تو شد باز دل شهر زار — شرم نشینی از این کار بار
پیش مکن دست طمع [illegible] — گر تو قلم رو [illegible]

شه ز تو بدنام و رعیت خراب — ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در دیگران — تا نشوی تجربه دیگران

تجربه چو بست پهلوی سخت — بر که جرأت نکری بر درخت
لیک سر تجربه گیر نیست — تجربه جز حرص فزون [illegible]

بود یکی شاه که در ملک دل

حکایت دزد دستی که دست وی [illegible] از قلم وزارت کوتاه شد

عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست ظلم هاش جدا ساخته

چون قلم زنبده سر انداخته

هر که گرفتی ز زر خود [illegible] او — پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت [illegible] — جان حسود از حسدش کاستی

روزی از تیغ [illegible] — ساخت جدا دست وی از زیر [illegible]
دست بریده بهوا در [illegible] — تا شدش کبر [illegible]

چشم خرد کرده فرازان وزیر — دست [illegible] کرده در آن [illegible]
دست خود از [illegible] — بهر وزارت ره [illegible]

تجربه بگرفت و در تخت — دست خود از دست [illegible]
جای از پیش [illegible] — دست تو کوتاه کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن

مقالت پانزدهم در نصیحت آنان که در شب [illegible] و سپیده است و در آن سپیده‌گاهی [illegible]

در صف کوته اهلان [illegible]

ای تن ساز شمع که از ده تو

شعله زنان آن شب [illegible]

داده به پیر بنزتر آتش نشان — از شجر اخضر نار تر نشان
چرخ که بر فرق [illegible] — بر تو هم از شمع تو کانور [illegible]

تا که کند سردی کانون درد — بر دل گرمت ز حباب خورد
گرد [illegible] — روز اجل [illegible]

گردش صولجان چرخ برین / بر سر آرام گرفته زمین
کالبد چو آواز کاهن / در ته سنگ ستم افتادگان
اره کشان ... / موی تو ... ز ایشان ...
پشت تو مانند کمان کهن / خشک شده بخت ... همچو ...
رشته ... / هان که آه تو ... تیز
جز ... / در رو مقصود ... سگی
قد تو لام الف ... / سر و ... جو تو ...
یعنی از آن ... / نعمت شو ... و دو
یکی ... / ...
یا ... / خلق ... ز نشست
سنگ ... / موم ...
با همه ... / نامه ...
... / آن ... که ...
لرزش ... / بر وه ... اختیار
چون ... / رفته ...
قوت ... / کر ...
نامه ... / ...
پیش ... / عشق ...
بر ... / شیوه ...
رنت ... / کار ...
چون ... / کی ...
فصل ... / سبزه ...

حکایت ... موی ... / که بار ... سفید موی ...

سینه ... / مطلب ...
ازرق ... / رفت ...
... / ...
... / ...
... / ...

یکدم ازین پرده ... / سر چه خزان ...
ما تو ... / بر قدم ...
کرد ... / جلد قدم ...
باشد ... / زاهد ...
بخت ... / بستر ...
باو ... / پای فرو ...
بانگ ... / شو ...
بار ... / زخت ...
سرو ... / آن ...
گرد ... / بر گرد ...
موی ... / سینه ...
... / رو ...
عالیه ... / ...
بار ... / دیده ...
بار ... / بوسه ...
چون ... / گرد ...
اسب ... / ...
پای ... / جو ...

دین ... / موی ...
گر ... / ...
تو ... / گره ...
واله ... / خنده ...
سایه ... / بر ...
بر ... / پای ...
ره ... / بر ...
رشته ... / خلق ...
بار ... / بر ...
لب ... / نعره ...
ره ... / ...
... / سجده ...
... / گرده ...
سنگ ... / دست ...
... / گر ...
... / تا ...
تا ... / کی شود ...

کیش منی را بنشان ز خون / نفس دنی را بغنا کن زبون
سنگ بهت آر ز ریگ جماد / دیو سوارا کن ازین سنگ شاد
چون دل ازین سلسله پرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا کو که توفیق داد / رو بسوی خانه خویشت نهاد
ور نه گر یار ره کرمان برد / ور نه شود مرغ پران ره برد

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات وی با حضرت حق جل ذکره

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز سر بر موفق سبق
بادیه کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی می کشید
روزی ازانجا که دل او شکیب / زو بکعبه سر خود [illegible]
دل بهوای تو گرو بوده ام / پسرو پا در تک و دو بوده ام
زین سفرم نیست بجز خستگی / ز سره وقتی ز تو سامان ولی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایه اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب / آمدش از حضرت حق چون جواب
کای بر سم پای ز سر ساخته / رخنه بس های سپر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمت این ره سوی این سرزمین
هر که شد ایل بسوی تو چشم / سوی خودش راه نما که توئیم
حاصل این سعی ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانه خود داده است / بر در کس پیش تو نفرستادت
یارب ازانجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند سیه دولت است / از تو بامید چنین حالتیست

مقالت ششم در اشارت بعزلت مشتمل بر نعت که عین علم ز لعنت وی زای ز علت

ای ز تو دولت چه بیگانگان / دامن صحبت کش ازین ناکسان
گر بر آغاز کشادت دهند / عاقبت الامر بیادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه ده همچو خور انوار خویش / باش چو پا پیش ز دیدار خویش
بر کش ازین ناکس بیم خجل / قفل کن از لب در خوف و دل
دیر نشین باش چو عیسی [illegible] / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غارت جای / حلقه یارت شود [illegible]
بر گهر خلق نهی پای خویش / محفل اسرار کن جای خویش
ور شودت دیگری [illegible] / گرد میان حلقه [illegible]
بر کوه و در رکن [illegible] سر / پیش تو بند ز نجدت کمر
گر شدت شانه ز سر [illegible] / کش مکش او کند از جا سیر

هر کس ازین دایره تیز رو / هست درین دایره پرگار رو
جامی ازین دایره ساده کی / تا چو رسی پند آزادگی
آنکه شد این سلسله بنیاد او / لایحه حسن وی بنیاد او

مقالت هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که الغریب ترین گل این بهارستانند [illegible]

ما که چنین گشته سر مهوشیم / سوخته خرمن زیبان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست / بر لب سرچشمه خروشی که هست
یکسر از آن گرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که بر آن آتش است
ای که چو گل خوبی ات آراستند / فتنه ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهی بی چمن / روی تو شمعیست بهشت انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن چهره فرخنده فال
جبهه ات از نور چو مطلع نوشت / ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی او خوش نمود / لیک کج آمد چو مسطر نبود
تا بد ازان مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو مردم شعاع
هست ز چشمت شعار خوش نیا / بیتی سیمین الفی بی سخن
چشمه نوشت که حیات [illegible] / از لب تو بر آب حیات
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدانت [illegible] گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت سیاه انگبی / مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین که هست / تخم غم مرد دل آنکس که هست
مشک سیه ساز چو گلنار تو / شعله زده برجی رخسار تو
ور دو طری لرزه کنان [illegible] است / کبک دری طوق کش از دو بنت
سینه تو چون دل شاهی صاف / جیب کشان چاک ازو تا بناف
ارسستم بازوی گردم / نان زده در ساعد سیم
با تو اگر دولت همزانوی / هست نصیب دگران جام توی
بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن پیک نظاره خویش
نیست ترا هم قدمی جز کس / سایه تو هم قدم تست و بس
صیدی اگر از قدم مکر و ای / از سر آن سیم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک ازان دیگر افزون بود
جلوه چه تیغ از در دی است / آینه چونی و چه چونی است
صورت خوبی شده از تو عیان / معنی خوبی شده در تو نهان
قبله بر دیده درین آینه است / منظر اهل نظر این آینه است

جلوهٔ این آیت نوروار
چهره نهان دار که آلوده کان
دیده شهوت شو آلوده است
روی غرض خواه ز نابود زور مند
از نظر انداخته خار کسند
زنگ جو انگشت بیفروخته
مانده همچون دست حنا
یافت بر آن آیت کژ زاک
آب روان بر رخ ما گر کنند
پیش کسان راستی مقدار تو
از بد و نیکی که پی انداخته است
بود همه نور صفا آینه
جای زین کسند آینه رنگ
رونق ایام جوانیست عشق
میل تحرک بفلک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت
علوی و سفلی همه بند و بند

کور چه داند که در آینه چیست
چون بکمال تو نظر وا کنند
با تو بجز راه هوا نسپرند
پر شود چشم غرض بینشان
دیو نژادی چو یکی گر ابر

از نظر بی نظران دور دار
جز ره بیهوده نپوید و کان
از غرض خاطر صورت گریست
رو و از این آینه دل کسند
تیر رخ از گرد و غبار شسته

حکایت زنگی که روی خود در آینهٔ بی زنگ دید و بعیش حمل خود آینه را نپسندید

ساخت بدن رخ او را رنگ
در کف خود خوار نگاهی کنند
نیست جرا رستی مقدار تو
بهر مرجز نقد روی است
شد ز رخش عیب نما آینه
هر چه نماید که صلح و جنگ

دیده چو بر روی وی اقبال دید
گفت که تا قدر تو نشناسد
طینت اگر پاک بود رنج تو
چون با رخ خویش نظر کم کند
طلعت او بود و بدان سان نهد
کان سبب راحت و آزار نیست

مقالت سیزدهم در اشارت بعشق که شوران نمک خوان جگر خواران است و در امتحان آن راحت جان دلفگاران

با گل تن رنگ تعلق گرفت
پست شود قدر بلند و نند

رابطهٔ جان و تن یار اوست
هر که از آن شد بود ره یافته است

عکس خود افکنده در آینه کیست
آن ز روی خویش تماشا کنند
جز بغرض روی ترا ننگرند
زنگ و ملالت شود از بینشان
لب چو خم نیل کبود و سطبر
چهره چو جوشن طبعی سوخته
تا شده همچون در محنت فراز
شکل انسان گشته ندی بدر
هر که بیت این گونه بیند حسد
کی بگل و خاک وطن بود نیست
عیب ز آینه نو بر خود نهاد
آینه را چه بیت ز آن گناه
چون نگری صورت کردار یست
پایهٔ کام دو جهانیست عشق
ذوق تجرد و بملک عشق داد
مردن ما رستن ما از وی است
هم توی از مهر و مه رفته

خاک ز گرد دو شقوق تابناک
هر که نه در آتش عشق است غرق
زندگی دل بغم عاشقیست
حال تو از خال سیاهان تباه
هر که شد از سرو قدان سرفراز
هر که لب آب حیات آمدت
یار هم آغوش بهر باده نوش
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ
محرم خلوتگه راز تو شود
جلوه گر کبک که کاخ شود
بوالهوسی بر سر راهی نشست
ناله زده کرد قمر محوش
نغمه طرب جنبش خلخال او
از تو بغربال شدم همنفس
چون گل خندان شکم او
ساده دل آن ... گوش کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی

تا اثر مهر نبیند بخاک
از دل او تا بصنوبر بفرق
اگر جان بر عدم عاشقیست
روز تو از مشک غزالان سیاه
ساخت سر هر سرکش نماز
رخ ز خطش در ظلمات آمدت
تو پس زانوی غم اندر خروش
تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
مونس شبهای دراز تو شود
نغمه زن طارم گلشاخ شود

چون تن آن نازنین مهر دل
کار صنوبر جز بود عاشقی
ای شده کار تو دل آن ...
ره زن هر جا شده جسمان ...
هر که رخ نقطهٔ سودا نهاد
گر دم از اندیشهٔ ماهی زنی
یار هم آواز نهد ...
زیر کی ورزد ز خوبان ...
جغد نه جلوه بکنج کاخ جند
رو بیکی آر که در خندگی است

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بجشمی دیگری دیده گشاد و بداغ ... از نظر معشوق افتاد

تا نگرش الف زده دنبال او
راه کرم گیر و بغربال ...
غنچهٔ نوشین شکر خا ...
قاعدهٔ کار ز دل گوش کرد
به که بگردانی ازین هرزه روی

نعره بر آورد که ای خود پرست
تازه صنم چون شعف او ندید
خوار من پیر سدانیک ...
در غلط افتاد ز گفتار او
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست

سنگ سیاهت دهان پر ز گل
از غم عشق
جنت صد ... ایوان
توبه تو یافته ... شکست
داغ غمت بر دل شیدا نهاد
ماه فلک بهر ...
تو زبت ... دراز
کش بود اندر دل و جان قرار
مرغ نه نغمه زن شاخ جند
ترک دویی کن که ترا ...
جلوه کنان ... ماهی ...
خیمه زده بر مه و خورشید ...
پای بکن ... دست
وان همه شور شب او شنید
بهر چه ... کموی ...
چشم وفا ... او
تا صد آن قبله دو ... نیست

شرط طلب ترک دویی کردن است / روی ارادت به یکی کردن است
چون به یکی ره بدر آورده‌ای / رسم دویی زین که نو آورده‌ای
چند کشیدن ز دو چشمان گزند / دیدهٔ دل جای از ایشان بلند
چشم ترا گر نه غبار یکیست / چون زده علم [illegible] یکیست

مقالت نوزدهم در حسب حال نظم طبعان گزاف
شعر شعر را دامی ساخته‌اند و دست دعای [illegible]

بحر ازل موج کرم بر گرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن‌پروران / کرد نکاتی نو از آن در دران
هرچه سزا بود بسفتن بسفت / وانچه نه در پرده نهان شد نهفت
زان گهر سفته هزاران نثار / گوش جهان یافته زین گوشوار
حیف که این قوم گهرناشناس / مهره‌کش سلک امید و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته‌اند / مهره صفت بر دم خر بسته‌اند
گوهری کرده شرف سرکشی / زان شرف افتاده بجز مهره‌کشی
ای که رسد از دل [illegible] / [illegible]
پرده‌گشای هنر خویش باش / شرح فزای گهر خویش باش
باش بدان کانچه [illegible] / جنس گر از [illegible]
داشت فلک چون [illegible] / توده [illegible]
چند ز بار طمع و بود و لاف / برقد [illegible] شوی حله‌باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه به صد [illegible] / تا بدانا [illegible]
نام کرش ملزم احسان کنی / وصف حجر گهرافشان کنی
وانکه به تعلیم [illegible] سؤال / شکل الف [illegible] زوال
عارف آغاز [illegible] / واقف انجام [illegible] اندیش
وانکه جواز کرم [illegible] / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان [illegible] / بلکه دلاورتر از [illegible]
این همه اندیشه [illegible] / این همه آیین کرم [illegible]
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع افتاده است
دور بود جوع طمع [illegible] / گرسنه چشمند [illegible] طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت به زمین آورد
رخت به پیغوله [illegible] / پهنهٔ [illegible]
پوست کنی [illegible] / جور کنی طرفه [illegible]
برکشی از شاه [illegible] اطلس لباس / اطلس [illegible]
قافیه معیوب [illegible] / علم [illegible]
صدر [illegible] / حشو خبر داده [illegible]

از تب طبع کج اندیش او / چون شبه‌ای سوده بکم ریش او
کهنه و واتی [illegible] رنگ / کاغذی از تیره [illegible] رنگ
خار چو نظم سخنش خست است / املی‌اش زشت خط نادرست
کشته [illegible] سیل سواد [illegible] کنی / واسطهٔ سیل مراد [illegible] کنی
ورسر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در ارباب جاه
خواجه بر روی [illegible] / منتظر او نشسته [illegible] کس
چون بدر آید پس صد انتظار / برزبر بهتری از خود سوار
چون بدر آید پس صد انتظار / برزبر بهتری از خویش سوار
پیش روی او [illegible] / لابه‌کنان [illegible]
رقعهٔ شعر آوری از بر برون / صدره [illegible] طمع اندرون
آرزویش آن [illegible] / نامهٔ عصیان [illegible]
تا نخورد زخم [illegible] / رقعه [illegible]
او ز زبان طلبت [illegible] / حرص تو [illegible] کرده تیز
پهنهٔ گفتار تو [illegible] / نقش [illegible]
فرد بر آن پهنه [illegible] / خاصه [illegible] فرموده [illegible]
طرفه که کاری [illegible] / باز بر آن [illegible]
سوخت [illegible] طمع خام تو / خلق به جان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام [illegible] / یکدم ازین [illegible]
خواجه ز فضل تو [illegible] / تو ز [illegible] فضول
تو ز حضور [illegible] / او ز حضور تو [illegible]
منتظر وقت نشسته [illegible] / با تو [illegible] خاطر [illegible]
زر بهل از خوان سخن [illegible] / شاعر [illegible] لاغری

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که
بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

گفت به نظم خوش [illegible] فصیح / بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجه [illegible] شنید / بوی توقع [illegible] رسید
کرد از آن [illegible] رنگ و روی / خاطر او [illegible]
خاست از آن انجمن [illegible] / کرد توجه سوی قصری بلند
چون نفس [illegible] / در روش افتاد [illegible]
گفت بدو لاغر [illegible] / فربهیت [illegible]
خواجه [illegible] / با دل [illegible] گفت
رنج همه گر به زمن [illegible] / رنج من اکنون [illegible]
لاغری از فربهیم [illegible] / در کف صد محنت [illegible]
جان تو جای [illegible] لاغریست / حرص [illegible] جان تو [illegible]

مقالت بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت نهال حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت بنهایت کمال رسیده آورد

عمر گرانمایه به سر می‌بری / غافل ازین فربهی و لاغری
ای شب امید مرا ماه نو / دیده بختم بجمالت گرو
از پس سی روز ز بدر هلال / روی نمودی تو پس شصت سال
سال تو چار است و تو فرخار / چار ز تو چل ادو چلت ماه و چار
مرحله تو بیک حلقه ز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف و من در دعا / با دلت دولت و دین با صفا
می کنم از خامه حکمت نگار / بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه کنون نیست تو را ادهم بند / چون بکلاه فهم رسی کار بند
تا نشود بر رقع تو موی روی / پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم هوش باش / مجلس نشین حرم گوش باش
هیچگه از صحبت هم خانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت آن پیکانه میمون بود / خامه به سپالش ز نو موزون بود
ور بدبستان در کار نهند / لوح الف بی بکنارش نهند
پهلوی آن شعله مستوجان نشین / از همه یکتا شو و یکتا نشین
گرچه بخور نیز بکام الف / پی بر حساب که شده در الف
لوح خود آدم که نهی بر کنار / چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم مکن سر بپیش / صاد صفت دور مجو چشم خویش
خنده زنان گاه بر آن سر سمن / رسته دندان نما همچو سمن
دل مکن از فکر به شادی دو نیم / شکل دال باش بکنج چو میم
گوش مکن بیهده قیل و قال / تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب در پس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیمگاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو سیلی نرسانی به است
پی چو بر منزل اتمام بری / روزی از ایام روان ...
چند گره زن بمیان جلودار / شاید مصحف عثمان بر کنار
باش ز رخسار نکو حال او / محو تماشای خط و خال او
مرجه کنی زود که سلک خویش / ساز بتکرار ز بالک خویش
حرف کوشنده جبل المتین جرد / کز کلک نسیان نتواند سترد
چون تو حق خط وی ادا کنی / حفظ خواجت شود عمر ادای
دست طلب ده به تعلیم گاه / شو بسوی خط خود زره براه
باز نشانان که بک کمال / از نم آن ناشره کرد ملال
گوش بتحسین خط از بند خط / لیک بند آنکه شوی حا به خط

صفر

صفر مکن بهر سر انگشت خویش / از گهر پرهنری مشت خویش
شعر اگرچه هنری برتر است / شمه‌ای از عیب شعر اندر است
شعر که پیمایش میان شد نژند / همت ما کاش نظم برد
ور نه فضیلت که کهی ازان است / گوش کی چون من نکنی آن بس
فرق آن کم گهری ارجمند / قیمت آن بیشتر از آن چون خرند
آن که از آن دست بهر دو کان / خامه که در ریع فزون از کان
محنت این کار بخود ره مده / رنج مکش در طلب علم به
تاج بسر جمله هنرها است علم / قفل گشای همه درها است علم
در طلب علم کرامت کن / دست ز اشعار دگر سست کن
با تو بیان علم چگویم سخن / علم چو آید بتو گوید که کن
علم که بیرون آمد و عزت فقیر / آنچه هنر زیستن تا شعله گیر
هر چه هنر زیست به جاوه حال / به که عبارت کری ال
آنت عبارت کری ال آن که گل / وا کشی از کش کم آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب

حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

یاد خدا پرورکی هش کنی / هر چه بجز او است فراموش کنی
ساده مریدی ز جهان شست دست / آمده در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز / خاست از آن انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که ای عجب چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا برده که هوش گشت / نام و چیزم ز فراموش گشت
پیر بر این لفظ بهوده گوی / تا کنم آن کم شده یاد دو توی
پاره اویشید گرای ابو / ور دو جهان ست که ای چه بس
کان نه سزاوار فراموشی است / قبله گویایی و خاموشی است
... و از خوش تو / باشد آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست
ور بود آن چیز ز یاد تو / شاه کن خاطر ناشاد تو
گوش کنسه ز فراموش بس / لب ز سخن شاید جاموش بس

ختم خطاب و خاتمه کتاب

جامی ازین شعله خاموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است / واخر کار تو فراموشی است
خامه چو شد موجب جف القلم / خشک لب است از نی جوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف ستعاک الله انشا خطاب

روح امین دست بر آن بر گشاد | مرغ خرد بر سر آن پر گشاد
گفت جزاک الله ازین فیض پاک | از تو سجاده نشینان خاک
غنچه از گلبن باز آمده | یا گلی از گلشن باز آمده
قفل‌گشای در گنج صفات | عطرفزای گل شاخ حیات
نظم کلامش نه بغایت بلند | تا نشود درس کسان ناپسند
لفظ خوش و معنی ظاهر درو | آب زلال سخن جاودان درو
شاهد اسرار وی از سوز و حرف | کرده لباسی ز سر خود شگرف

گوهر آن سجه پارش فشاند | در قدم عالیه سایش فشاند
نقش شفانامه حکمت این | یار قلم خامه ماست این
حرف کشش دفتر زر حکمت | تازه کن مایه دیوان حکمت
صبح طرب مطلع انوار او | جیب ادب مخزن اسرار او
سر عیش زنان [illegible] | کش نتوان یافت [illegible]
از خرد و فضل سالک چو صاف آب | می نشود پرده رو گوهر حجاب
بسته حروفش [illegible] | حور مقصورات فی الخیام

نسخه خامه جواهر سرشت | از قبل من لقبی خاور بیش
نسخه الاحرار لقب داوریش | نسخه با خرد [illegible]

هر که بدل از خرد بهره یافت | در نظرش سرو و سهی گشت
جوی زر جدولشان آب خورد | سبزه تر کرده ز لالا جدود
زهره شد از جنبش [illegible] | تا رشته ده شیرازه اش

راست چه نهاد و درای حور | هر گل شادی و نهال [illegible]
کرد مجلد سوی جلدش جو سیل | داد مجلد ز [illegible]
هیکل آیات کرامت این | حرز حیات کرهاست این

باشد [illegible] بیکال [illegible] | حافظ او زرافشان [illegible]
ظلمت [illegible] | دارد [illegible]

چون تبرا شد ز سر خامه نقش | ساز دازان نقش در اعلام [illegible]
خطوی از خط داش بیرون | گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع بسر اصطلاح | وز حک و اصلاح بکن [illegible] اصلاح
کلک وی از جوب عوا [illegible] | وزن [illegible]
حرف نگار و چو کلک [illegible] | شطر [illegible]
بر کس [illegible] | صندوی [illegible]

تیغ کند خامه سر تیز را | رشته برد نظم [illegible]
دیده حرفی که بود [illegible] | گردد از [illegible]
گاه زند [illegible] | گاه شود [illegible]
چند [illegible] | شکر [illegible]

شکر که این رشته به پایان رسید | بخیه این خرقه بدامان رسید
مهر به خاتمه این کتاب | شد رقم خاتم تم الکتاب

م م م
م
م

سبحة الابرار

المنة لله که چون گرفتم	یکچند چو غنچه خاطر شکفتم	از گلشن یکی چو خوش شستم	گر گوهر راز سبحه ای سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدست یاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه مرتب را بشعت تامل سفته و بالماس تعمق بغور آن در رفته انگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس دست پرستش بر دارند رواست و اگر مقدسان مجالس انس پاکستش فراهم نمایند بان سزا استغفر الله چه میگویم صدف پارهٔ چند بی مقدارست برهم ریخته و خزف ریزهٔ چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکانرا لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظرانرا آن کاردی و نه کامل خردانرا ازان اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنک دستان از اغراض آلوده و با این همه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را براز جمال کرد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال بیت

جای گوهر چو شکسته خاطرست	ورت زمانه پایمال است	چون فال زمانه بحد چند	گرداوری سیفه چند
باشند نظر خجسته فالی	افتند بچنان شکسته حالی	یارب بسبحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب سحیست	هر چند که در حساب هیچست	با اهل صفاش عزه دار	وز دست معاندانش نگهدار

ابتدی بسم الله الرحمن	الرحیم المتوالی الاحسان
می کنم از نم این سحب جوهره	زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان جاره شک افشانرا	نغمه طبله عطارت این
خوش نفس غنچه باغ قدم است	کو چه بزنامه لاریب نهاد
نقش هر لوحه که از حرف ودات	بوی فردوس بفردوس ساخت
نیست قره در حرم اسرار حرف	تا به بندی الف الله خاتم
یعنی ای کرده بدین نام پشید	تیر کون سایه کافوری فرش
یعنی از خرج چو خون صبح سفتن	روزن نغمه مستی از باغ نعیم
از الف جامه و دا خاره تی	تا از لامش نرسد بکام
باشن نکر که روان کجی ده بمهد	ریش را یافت بهمن مرهم خویش
حاشن حاشا که بود کاه شمار	که کند دل نو وی آن غارنمان
باش عنبر سینه آیات جمال	داده جنبش دل آن تا حیات
سکنات سکون الی همه جا	للشیاطین فهو الی الوجم الرجوم
شکل تشدید که زو شانه است	گره دید که هت کیسی از جیب
شیوه جلوه نمایی زویافت	عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر	هیچ زیوریه از ین عقد گهر
انما الله اله واحد	فهو المنعم و هو الحامد

ابتدا بنام کریمی که خوان انعام خاص در پیش خواص و عوام کشیده است

تا معطر کند این عنوان را	نافه آهوی تاتار این
تازه در سایه شاخ کرم است	بر رخ غنچل و عنبر کن ناد
طالبان از نزاره فردوس خیال	خرم آنکس که از ین جا جو بیافت
که بود درج در حرف بحرف	تو توانی که زنی از پی دم
لب از زمزمه چرا بن نام شد	سینش از کنگره عظام عرش
بر تو تیر است دمین سایه گریز	بر تو مفتوح زر حلقه میم
بلکه در چشم دلش سماری	کم شده نطق زبانی نظام
در گلوی تو دو حشر از شهد	بهره ور شد دل مجروح ز ریش
مجرد عذر خیان گشته گرار	ابروی نون وی آن قبله ارز
عشره کامله از نعمت کمال	حرکاتش ز نور بر کات
ربع را کیف فصل خدای	نقطهایش چو فروزنده نجوم
حارق معنی شدرت روزیات	چه تلی این شاهد با کره غیب
صورت چهره گشایی بروفت	کردی از سبلش تاج افراز

ور ترشیح اصل این شجره برشته توحید و ترجیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

می نهد شکر نعمت هان / می کنند شکر گرامی تبان
شکر فضلش چو عطایی در خور / باعث شکر ثنایی در خورست
کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانش بود از دل غنی / گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق بیان
ابد الدهر سخن ساز کند / پرده از نوی کهن باز کند
نتواند که آرد بجای / شکر موئی ز کرمهای خدای
آن نیارد که قدم از همه پیش / وان توقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم تا بگشاد / موج فیض ازل از دریا داد
نه فلک با همه اختر که دروست / نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتادست / که بهنجار وجود افتادست
نیلگون چرخ بر پشت کمش / یک حبابست ز بحر کرمش
زنگ نیلی حبابست و دلیل / کو بدید آمده از بحر نیل
زانچه در کارگه کن فیکون / اثر کاف قلم او رود برون
طرفه نون بین نگر خم بر زن / نقطه حلقه آن گوی زمین
هر کجا پی برده بهر چه هست / عارف نقطه نون والقلم است
مردم اش بود بی دم [illegible] / [illegible] فلک کاسه هم
اینک اینک نگر شاید حال / منج انجم زده بر بغل هلال
تا در [illegible] فرمنده سرای / نهد حادثه زلزله پای
بهر سر کوه پیش از سنگ جبال / کرده دامان زمین با مال
بحر جودش [illegible] / بانگ بر جوش لمن الملک آمد
گوش ما هیش چو این حرف شنید / با خموشی ز سخن جان [illegible]
از زبان [illegible] داد / لعد الواحد [illegible] بر زبان
واحد است او ز ماهی تا ماه / همه بر وحدت او دیده گواه
زیست در رشته [illegible] / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار / یا بی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت گرش / آب آیینه ز روشن گرش
باد از نغمه سرایی مرغان / مرغ از نغمه سرایی آموز
بست چون سخن از غنچه گره / یافت گرد چمن از سبزه زره
زو بهشت محرم و رضوان حرم / از دم حادثه شمع مهر
باو لی الجنة مرغان فصیح / داده وانو بی توت التسبیح
دست صنعش گل آدم بسرشت / بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از سرش / داد از علم آدم علمش

بسر

بسر مسند تعلیم نشست / طاغی [illegible] طعن است
همه را کرد ز تسبیح زبانها / شرح [illegible] الاسما
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند ملایک سویش
بجز آن آتشی [illegible] / که بسجودی او تن [illegible] داد
کور دل بود ابلیس از آن خیر / دیده بگشاد بحیرت بغیر
چون که گردنکشی [illegible] / لعن شد طوق ته گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد / روی در پوسته آدم گرد
دانه را در نظرش رنگ داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه از دور چو دین دام نهاد
گرد عصیان ز خسارش [illegible] / پشت عصیان [illegible] شکست
حالیا بس در ظلمت آن راست / تو بر اثر [illegible] ظلمات [illegible]
تابش شعله تاب علیم / ریخت انوار هدی [illegible]
ما کز ظلمت [illegible] شعله ایم / طالب [illegible] از آن شعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه کعبه حاجات استوار ساختن

بو که زان شعله نوری [illegible] / کار شیرین کن شیرین کاران
بر فروزنده فیروزه رواق / جان ز نور شکر [illegible]
ای حیات دل [illegible] زنده دلان / عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده و بخشاینده / سرخ روی ده هر جا [illegible]
چاشنی بخش شکر گفتاران / خوان [illegible] طلبان
گنج جان [illegible] / شمسه زرکش نگاری طاق
تاج بر سر نه [illegible] تاجان / زور و پیوند دل از خود [illegible]
قفل حکمت [illegible] گنجینه دل / در بروی همه بگشاده [illegible]
ابر سیرابی تفسیده لبان / شادی جان غم [illegible]
شهد کان [illegible] کوه گشایی / حارس گنج بعهد کوه طلسم
دیر پروای [illegible] دلان / قبله وحدت تنها شدگان
تیرباران [illegible] / زنگ ظلمت آینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان / حله رحمت [illegible]
خانه نحل ز تو چشمه نوش / صبح عیش [illegible]
مونس خلوت تنها شدگان / [illegible]
غنچه تنگدل باغ [illegible] / از صبا باده [illegible] قدح
پرده عصمت گل [illegible] / داغ بر سینه ز تو لاله [illegible]
لب [illegible] خنده [illegible] / دانه نحل ز تو شهد [illegible]
لاله [illegible] داغ [illegible]

هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر از تو فراغش باشد
هر چه غیر تو رقم کرده تست / گرچه پرورده تو پرده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
ای تو از خام قدم بجز رست / بر قلم جای قدم بار زرست
تازه رس قافله بار سپاس / بفکن جهای که هان رسان
بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را برهم زن
هوش را ساقی بخشان اجامی / وز فلک سایه کرسی افتادی
چهره کن بر شجر سدره چمن / هر صرخ کن شاخ بکن
بر جم زنگ فلک شسته امر از / رخنه اش در جم رنگ اندراز
رنگ او تیرگیست و تنگی / بزنیرنگی او بی رنگی
رنج ور راحت که جز بی زیست / اثر رنگ رزنهای ویست
مست رنگ همه زین رنگ رهی / دست نیلی شده رنگ گزی
مهره مهر را بفکن طشت زبام / تا بر آرند برسوائی نام
پرده پرده نشینان بدر / وز سر پرده وری در گذرد
کمر بسته جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بکش تی
زمره را چنگ طرب زن ز کن / چند باشد فلک از نم نشین
خانه تیر بکش انگشتش / بلکه ز انگشت تهی کن تستش
چار دیوار عناصر که بساط / سر کشید ستا ز برج حمل کاه
مهره مهره بکنش از سر جم / شوا زان مهره کس سلک علم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود اکر از دود برآر
ز آتش قهر بر تری آب / بهره بر عقد شش سای نر سراب
باد را خاک سینه زیر بغرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نا مرد کن برس زر الهام / ساز از آن حالیها ساها
ماهی و گاو که در بار وتند / با همه باز که دارد دید
کاو را وج کن از خنجر هم / پشت ماهی بر از ماره دو نیم
رجه القصه بود زنگ نمای / همه زآیینه هستی بزدای
تا ز مشتاقی افزون ز رهم / نکرم روی تو بیرون ز نهم
نور پاکی تو و عالم چو سیاه / سایه با نور بود همپای
حق همسایگیم داد نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه
معنی زنگ سال بجای را / جام صورت بشکن جای را

دست تضرع بمناجات برآوردن و حلقه
اجابت بجنبه حاجات استوار کردن

باشد از سایگیان ... شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ پری گی و بوی / یابد از گلشن نزلی تو بوی

اولین زاده قدرت قلمست / گر ز نوک شو جهان گیر قلم
نه قلم بلکه یکی از نهال / رسته از روضه آدم حال
گوهر معنی خط الهی بست / که مرا آشنا شده محرم ورست
سلک هستی چو خط ... تشمار / وی بود اول و ... آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود آدم افتاده
رونق این ... فرزند / که ز هم زاد در تخت خانه
قبله بنده و آزاد ویست / علت غائی ایجاد وست
از رخش نور ربائی همه را / وز دوش کار گشایی همه را
طرفه نامش که بدان کی ... / گر دو نعلین ز خرچنگ نشست
آدم اینک شرف سرمد را / تاج سر کرده و پا برش مر را
گل شهر دو جهان نسبت ملی / دست شهری و گلی زو بشگلی
گل گر آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازه او / می صریر قلم آوازه او
لوح الا تا قلم ... ثبت / گر ز خ حرف عنانش بکاست
عرش را پایه نه بر کرسی بود / کز قدومش بحصر کرسی بود
تا در آید بسر گشته او / بود گردون ... شتران قطار
بود از آن ایام ز ره بشسته / چار طاق عناصر بسته
نورش از جبهه آدم بنمود / سر نهادند ملائک بسجود
نوح در مهلکه طوفانی / پشت از وی یافت کشتیبانی
بوی لطفش بر ابراهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدر کاکرم / بنده قیمت او بنده درم
طلعتش آتش موسی ... خت / لبش احیا به مسیحا ... خت
رفت در قافیه خاموشی / صالح از قافله اش کشتی
رفت و رنا وه ... نهاد / داد ضد تخت سلیمان برباد
درس خوانان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن زور که ... باز / بار کی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت / مکر را سایه دوالی بوسا افکنت
سر و لب ... اثر ... / بر سر تشنه لبان ... کند
زنگ از اکسیر وجودش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب ... ایمان ... دست / غیر جاش ... احسان ... دست
مشرقش مکه و مغرب یثرب / بر ضیاء مشرق از ومغرب
گرد بر خوان نبوت بکشید / دعوت گرسنه چشمان ...
ترس را پیک انگشت لیتیم / بر انگشت کرم کردیم
نیست ... عجمی / که نبودند بدان ...

شب دگر ز قدم جای فرق — برد رخشنده براقی چو برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای — نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک از آن پشت افکن — با منازل آفاقی گشتن زن
خرقه تن به سر عرش کشید — خرقه را کند و به الوان رسید
شد از آن نور تجلی دیده فروز — آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان — چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر — می کند سیر بر افلاک گذر
آز موزا بسوی لوح رسید — چشم بگشای بمانند نظر
پس کی نور بصرت یک تا باز — چون بگردون رود و آید باز
تعلیم کر رسید انگشتش — بود لوح و قلم اندر مشتش
بود لوحش قلم صنع ازل — گر علم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست — بر کمالش ز سر صدق شکست
نور او بود خط دیده ظلم — شود نور و ظلم ابیض بهم
چار یارش که از آن گوهر کانند — نصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیا — که از ایشان بجهان ماند بجا
همه مرضی همه راضی رفشند — قرب حق را متقاضی رفشند
کشته در قرب چه چند گون کم — رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن را بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع — مدنی مهد یمانی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز — لمعهٔ برق ذرت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت باری — وحی منزل الرت گفتاری
طره ات بود همه شب داها — انجلای ز حرفت طاها
قاب قوسین عیان ز ابروت — نقش خاتم خم گیسوت
با تو آنان که ز جنگ زدند — درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت اختند — ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن سنگ گران — وصف گوهر صافی گهران
سلک ذات تو چو نیان شد — رشته لولو تر مرجان شد
کرد کردنت زوال سنگینی — در پاکیزه بدین سنگینی
نخل قدسی رطب تازه رست — خسته از سنگ حسودان رطبت
یعنی از کوشش خصمان تو سنگ — دارد ای خواجه بدین رنگ
گویا صیرفی ملک و ملک — زر دار آن سنگ زرت را بمحک
تا کنند عرض کم ناسره کار — زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم طلعت از آن حسد سنگ — اهل قومی به برون و آتش سنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه — کی ز تنگ سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صلایی برسد — سر گدایی به نوایی برسد
گر برآری به شفاعت نفسی — بکشاید گره از کار کسی
تا بجواب اجل ای گوهر پاک — خوابگه ساختی از بستر خاک
ملک از غیرت خاک آشفته است — یعنی گنج ترا بگرفت است
چند در حجله تنها خفتن — حجره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر خاک آسودن — در برِ خاک بشبستان رستن
چند از سنبل تو پیکانه — دل به چند شاخ سپند شانه
خندی از نرگس ناکس زرفتار — خانه سرمه بود تیره و تار
بتنعلین ز پاپوش تو فرود — جفت باشد بهزاران غم و درد
خواب ازان حصه و شش صد گذشت — قدر افراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر — باز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را — سر پر کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز از نو کش — حله لعل طراز اندر پوش
گرد نعلین جلادت برپای — از در حجره خرامان بدرآی
طاق محراب تهی کن ز خسان — سرشان از محراب کیوان برسان
منبر ازیی قدمان خالی ساز — قدرشان از تقدم خود عالی ساز
خطبه ملت دین از سر گیر — کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشای ز رخ صدق تقی — بدر آن پرده که مرد متقی
ذره عدل ز دست عمری — زن بفرق سر هر خیره سری
خوی فشان کن ز حیا عثمانی — ریز بر کشت وفا باران تو
پنجه ور کن اسد اللهی را — بوسه بر کن رخ روباهی را
خاطر آرای کار کشان — آتش آن ریزه عباری بنشان
تاج ملک از سر دونان برگیر — تخت دولت ز زبونان برگیر
ساعدی کج رو ماسار قلم — زن از آتش علم رست قدم
بی رهان را ز حشر هم فرست — راه دانی بره اقلیم فرست
ورنخواهی که از اقلیم بقا — آوری روی سوی شهر فنا
تازه کن عهد و گو عهدی را — ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن — تیغ قهرش به سر اعدا زن
مهد عیسی که ز چرخ برین — گستران در ستم آباد زمین
یار دجال و شان خرم — بر پا باعلم شان دم
جاهیان سیر و سیاحت جانند — دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که گسسته بند و ست — چشم گریان شکر خنده ست
بهره ور نیست ز طاعت و روش — لب بحیان شفاعت گر یش

بو که شد خود از پی سلطان جم / به مدارت نی ... سلیم
چون ... خاک گشت همای / بنوا سازی ...

دلگشا از مزرعهٔ دیگر ساحت / برده نغمت سپهر ...
هر جوان از فر ... گوناه کند / که شاه گستری شاکنند
شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف

در دعای دوام دولت شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت افتادهٔ اوست و مستدعی مزید نعمت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت ایستادهٔ اوست

حامی بیضهٔ کیش ... دین / بر سر فتنه گران ... شکن
عدل او صیقل ایام تیغ / گرد پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید راحت / چتر او سایهٔ خورشید ...
کفش ابر ... که گوهر دارد / بلکه خورشید ... دارد
گر چمن ز ابر کفش بر گردد / هر گل از وی طبقی زر گردد
ور بروز زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست خمار
خیل ... گری ... دست ... / دست در هم زده ... خسپند
برق قهرش ... رسد ... آلود / دود شان ... کبود
کار مظلوم بود سامانش / ظلم ز آفاق برانداخته ایش
پیش از این ... کرف / نیمه ... گشتی ... حرف
عدلش اکنون که عالم ... است / مانع هر ... عدل عمر است
تا مش آن کو سر تاج ... / گر بر و بحر کلامش ... است
بس ... فیض ازل ... آرایش / گر جوی ... آرایش
ذاتی از تاج ... / تاج سلطان ...
ای خود ... جلال ... / نام نیکو ... مرد ...
سکه را خطبه ... / خطبه را سکه بنام ...
هست نیک و بد عالم ... / آنچه ... است ...
چشم ازین ... گرای / مغز ... گرای
نیکنام آمده ... / نامور شو ... نام ...
جام ... / جرعه بر خاک ...
باکت ... / جرعه پرور ...
کنج ... نشان ... / تاج ده ...
سر هر جسم ... خاک ... / طوق جان ...
مست میدان ... / چون ...
حرف را ... کجا بی / گر شود ظرف ... پیمانه ...
بحر ... / چشمه ... بود ...

کوزه‌ها از بحر جود ... / بحر لبریز است جو در کوزه ...
نیست چون این ... انعام عام / به که گردم ...
سرکش تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآورد ز غلاف
فرق حاسد ز دو شکافته باد / روز و شب تافته و بافته باد
یافته کام تو در باغ امل / تافته جان عدو از دود اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار ... و در رشته آمال جهت ...

شب گون ... تیرگی مهرهٔ گل / تیرگون مهره ... طفل
اختر از سیم شهاب از زر ناب / ساخت ... طناب
چون شبک قفس ... تنگ / گشت بر مرغ ... عالم تنگ
بر خود این شبک قفس خاک تنم / پای بر طارم افلاک زدم
عالم فهم از عالم حس / هر چه اندیشه رسیدن ...
قفل معزول کرد از در خویش / وهم عاجز ز ساحت ...
نور بر نور چراغ خردش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ ... گهر وار آمد / ابر ... گهربار آمد
بر سرم کو سرو در خندان گشت / گوهر ... گشت
جیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور ... نشان
گوش جان را صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
بار گشتم ... / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا گهر و در رفتم / همه را الماس تفکر سفتم
برکس ... آوردم / شاه‌ها ... خوردم
هر ... سلسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد بهر ابرار تمام / خواند ... سبحة الابرار ش نام
قدسیان ... / دعوی ... کرده
عقده‌هایش ... / مهره‌هایش ... ربای
سلک آن دایره ... / رشته شمع شبستان یقین
شد هر عقدی از آن ... / داده آرایش ...
هر ... عقد عقود ... جهل / هر یک از ... جهل
از صفت ... روح / زو گشاده ست تجلی گه روح
گر تا این سبحه ... / اند از گردش ایام ...
طوق گردن کن ... گوش / بد و صد عقده ...
بو که چون سبحه ... بشمار / رسد ... دست ...
چرخ نیلی سلب ... / همچو ... فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر کوه ... شکست

گفتم این رشته گوهر که بسفت — که بود شعله نور این صدفت
گرچه بس لامع و رخشانست — نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن رعی از مس بگرفت — نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد — نور این ذره جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است — این نو آیین درج سخن است
گر بصورت بود این را پیوند — رفعت معنوی این است بلند
گرچه در سلک زبان است نشست — جون گرانی بشمار این [illegible]
گرچه آنرا ز رسد دست کسی — بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ما چو درست — وین بگوهر شد ازان گوهر [illegible]
گوش گردون چو شنید این الحان — شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گشت [illegible] جهت نظم سامی — احسن الله جزاک ای جامی
ماه اوج خرد گهر سلک تو باد — لوح خور بی پر کلک تو باد
باد تا مهر گل هست بجای — سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از رخسار [illegible] دل [illegible]
در پهلوی [illegible] پستان [illegible]

ای بپهلوی تو دل پرده در — دل اطان پرده بود [illegible] او
یکدم از پرده غفلت [illegible] ای — سر ازین پرده برون ناورده
دل که بر سر بود آورده او — بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی [illegible] — باشد این باز شود پرده گشی
نیست این پرده بجز طوطی دل — نام خرگه [illegible]
شسته گر باشد [illegible] — نخدا ماس [illegible]
دل شده خرگه بیت این کاخ — بود مقصود ازان [illegible]
غنچه دل [illegible] گشتن گیرد — ترک خرگه که گرد [illegible]
گل بحان شادی [illegible] — همچو یک قطره [illegible] قلزم
حرج یک غنچه [illegible] — در روی آفاق [illegible] گیرد
عالم و عالمیان [illegible] — توده خاک [illegible] گردی
یک نفس [illegible] هوا [illegible] — نطق یک غمزه [illegible] دلست
عنصر نار [illegible] — پیش [illegible] دو جهان [illegible]
زیر دست [illegible] — [illegible] یا صد [illegible]
نه فلک پیش دلش [illegible] — نثر احسان [illegible] منشور
میوه [illegible] — آسمان [illegible] نقش نگین
گنج پنهان [illegible] — رشته اش مهر [illegible]
بلکه [illegible] دست [illegible] — میوه خوار [illegible]
کوی او دست [illegible] — بسته رشته او [illegible]

اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد و سکین زمین چون خیزد — گرد و رو دامن باد آویزد
گه شد سبزه ولی از خاک چمن — رشته ابر بیفکنده رسن
هست از و بخشش [illegible] — هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل — نیست جانرا ز دل زنده [illegible]
زنده بودن [illegible] — این سخن خاصیت آدمیست
پی دل زنده چه مردار بود — زین شرف زنده جاوید بود
دل تهد بپر خرد [illegible] — بگذر از خود که بخود [illegible]
ای که در پهلوی چپ داری بتی — بر اگر پهلوی [illegible]
راستی جوی که در پهلو [illegible] — دل و جان زنده شود [illegible]
سالها خون جگر باید خورد — خاک ره [illegible] بصر تا بدر کرد
بو که از زنده دلی [illegible] — بره زنده دلی آر روی
دل شود زنده ز [illegible] شستن — نه زیر علمی [illegible]
بر اگر حاصل [illegible] — که بتحصیل چراغ افروزی
ره به [illegible] آوردن — بهتر از دود [illegible] افروختن
گر تو از خود [illegible] — روشنایی ندهد نور چراغ
بچراغی چه شوی [illegible] راه — که کند دود [illegible] خانه سیاه
چو چراغی که نباشد [illegible] — رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل است آن — که چو خورشید جهانگیر [illegible] ستان
دیده [illegible] — [illegible] انان نور [illegible]
همچو خور گر بخود آتش نزنی — گر شوی صبح [illegible] خوش بزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از [illegible] می شکایت [illegible]
هر چند چون موی برخود تافت [illegible] احمد غزالی [illegible]

بجد و دانش همه بین همه دان — بهره دانش همه بین همه دان
بس کم و در مدرسها رنج علوم — بر دو شد حاصل [illegible] علوم
لیک ازان گنج بجز رنج [illegible] — بویی از حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد — کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بره [illegible] — ره ازان نیز بمقصود نبرد
ور ره عشق نشد صاحب دل — گو هر دل نشد [illegible] حاصل
تا کمان [illegible] اقبال [illegible] — ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی در بست — آن سر رشته [illegible] داد بدست
بود در صحبت او [illegible] — پس همه عمر [illegible] بهره وری
یافت بنا بصری [illegible] درویش — بر در [illegible] پهلوی [illegible]
در قفس طایر [illegible] — وز بصر نور دلش سر بر زد

فیه نورا معنی ظل سمای | از خدا کون و مکان را برتافت
نور او طالع ممکن مطلع | ظلمت خویش در آن نور نهفت

مناجات در اشارت به بیقراری شجره دل در ریاح مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که شو آن جو...

پشت آن بوی سمکه روی شکست | وای اگر تو قرارش ندهی
حرف تمکین تکنی تلقینش | بنده جایی که سرانجام خوش است
نام خود ورد زبانش گردان | بکرمهای خودش ساکن کن
ره با سرار معانی بنمای | بستیش باش بتوفیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شرف گوهر معدنی آدمیت است و لطیف‌ترین زیور شرف آدمیت

نیست والا گهری به ز سخن | سخن آواز بر حرف ...
بهر پاکان ز سخن مایه است | نیست در کان ...
آدمی آدمی از وی شده است | فضل کلک و شرف ناطق دو
نشدی لوح و قلم لوح و قلم | قلم و لوح بکار سخن اند
بسخن بخت شود خام همه | دل اگر لب تشنه آب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه او است | شب کوا از فکر سخن ... خنیم
دل اگر کس حرف سخن نقش نگین | زیر این دایره بی سر و بن

نار ای شیاه الاولی
دیدیک واجب ممکن بر تقع
ای ز نامه تو بر خوان دل اهل
دل اهل در پت ایستاده بپست
مردم از جنبش باد و در شست
بر در خود ده تسکینش
یا دخود راحت خاکش گردان
بروی لوای معانی بگشای
ای قوی رتبه اخلاص تو تیغ
بحر معنی ز سخن پر گهر است
در بلورین صدف چرخ نگین
سخن از گوش پرین آمده است
نام کون بوی طی شده است
گر نبودی سخن از نه رقم
بسخن زنده شود نام همه
خرم آنکس که سخن پیشه او است
خلعت خاتم صد قیم و تعیین

وزیکی مرده جهانرا پرتافت
بلکه خود را همگی خود شناخت
دم بدم از تو دگرگون دل ما
که برو باد هوا را گذر است
برخود میل کارش نه چی
بفروغی ز چراغ تو خوش است
بشناهای خودش گویا کن
داورش ره بی تحقیق سخن
خلعت لطف سخن خاص تو
هر یک آویزه گوش سحر است
روح بخش از دم او افلاک است
یا درا مکان هنری ... این
عقل را گر همه هنگام باد
روز و شب نقش بکار سخن اند
پخته و خام خراب سخن است
فرق را کرده رفیق قدم
نتوان مدح سخن جز بسخن

گوش ان را که سبب خرم کرد | جامش از آن غالیه بند خرد
جامش از بن غالیه بند خرد | هرچه پیش آمد از او زر خرد
جز سخن کو بنما نام درست | مدحت ماوح و ممدوح خود است
رخت را حله راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
حال سرو و بیعت سخن است | رهبر ... سخن است
نکته اصل بیان کرده او است | چشم فیض ... او است
گوش را آمده بوی مشام | سخنش گرد ... طعنه ...
ماکه خجلت زده از روی و هم | رو دوزد غنچه بر بوی و هم
جلوه حسن و صفائی او است | سکه عشق ز صراحی او است
متاع به ز ز رو دهی است | ذکر زر دور ره او ... است
سخن از چشمه جان آب گرفت | زر درخشان نشد ... تاب
در سخن نیست بزرگی محتاج | سکه زر ز سخن یافت رواج
ابجد ز افسون سخن آرایند
ظلم حجاج بغایت چو رسید | کنج سان خاک بسر کرد
گنجها زر بغداد آورده | سرنها و نه آنش شخو تیغ
جمله کرد از سر ... تیغ | کار بر ما به احسان تمامی
گفت کای داور زرین یالای

که کشد در ره آن گهر ...
مدح گویان فلک ...
جون سخن با ... رست
قیمت نرخ گریبان برد
شرع و دستور کمال ...
کلی از باغ و غبار ...
... از این گل حسن ...
... بوی ...
سخن آنجا که ز ... است
سخن سحر ... آهنگ اند
آب آن ... دین ...
ای ... در کاخ ...

حکایت آن ظالم که از تیززبانی ... بر داشتن ظلم ظالمی از قطعه ...

هیچ شان حیله گری سود نکرد
بجز آن بار ... کرد
... که از ...

که بروم آورد از ... چشم
کاه مدحت بسخن ... خند
ثوبت و نوبت ...
ناله سحر ...
دست از ...
در نسیم نفس ...
بلبل شوق ...
در تک ...
خاشاک از ز ...
ز روز ...
آب این ...
که کلید ...
آن گره ...
تیغ ...
کارشان ...
گر جواب ...
کار ما ...

پس زدم راه بر احسان تنگ / بزدی گام تو هم چنان لنگ
از کهنه گرچه بدی شیوه ماست / ترک احسان نو هم عجز خطاست
جز ز عاریم به سپهم وز دین / جز ز تو سر ز کرم سجده کن
طبع حجاج از این نکته شگفت / داد فرمان که کلامش به کفت
تف بر اطلال خرد ویلان / در هوا و هوس افسرده دلان
کار از آن قوم فرومایه گرفت / بر نهاد و چنین خوش نغمی
کاش اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار
گل ز سر کنی تو سنجیده سخن / جرم هر کیست تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب بخشیدگی

ای زبان خرد از کنه تو لنگ / پایه قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت روئیست / واقف رمز ز حلم بادا ور
از گلی رونق باغی که تو راست / ور تهی نور چراغی که تر است
به گزین زمزمه خاموش شوم / پای تا سر چو صدف گوش شوم
طبع جایی که ثنا گستر تست / کمترین مرده وفا پرور تست
مرطرف گرچه سوای دارد / پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رشته انیس مقاره پرورش / نطق این قافیه موزون دارش
بکتش خطبه افزونی ده / بهر ز زرش سکه موزون ده

عقد ششم در کلام منظوم که آن نثر الشعر عبارت است

ای بهر شاهد موزون مضمون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست
کشد از وزن به خلعت ناز
رخ ز تشبیه به جلوه چو ماه
لب ز ترصیع گهر ریز کنند
هر سر چهره نهد لف مجاز
گوش را حامله در بار کند

سر خوبی ز خطش موزون است
کند از قافیه دامانش طراز
برد عقل صداقت ...
جعد مشکین گهرآور گیسند
شود از پرده حقیقت پیدا
صدف آسا ز گهر پر بار کند

صبر از وصف و تسلی گل
با تجلی الی آید
مو به تجنیس ز هم بشکافد
چشم از ایهام کند چشمک زن
چون ز مشکل به هیچ دلال
چشم را خونی عنبر بخشد

حالت از مشک خطا و گرکون
خاصه وقتی که پی زین دل
بر جبین خال خیال افزاید
خالی از زرق دو گیسو بافند
تنسه در انجمن رحم و فکن
رونمایند بر بستان خیال
بطبق غالیه تر بخشند

که به تجمید شود عقده‌گشای / که به توحید شود نغمه‌سرای
گاه در صومعه خوش‌حالان / گفته گویند به لب قوالان
صوفی جان چو جهان کند وداع / گیرد از گفت او را سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / ور دل ایمان بر آن آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / ره زن باده پرستان گردد
گاه هم نامه عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
بر دلشان کند و هم قدیم / ساز روشن در حرم لطف مقیم
گر کند پرده معشوق ساز / دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل آن رود / پرده پوشان معشوق درود
تا که از سحر سخن سازی او / ور شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ام / همنشین چون صدف در شده‌ام
قوت جان قوت دل اندایم / گل درین مرکز گل بویا ایم
کحل دولت زده را چو جم / نیست عیب ار هنرا و گویم
گرچه بربی هنران ز ده درست / چشم بد دور که یکسر هنر است
درج گوهر شده هر نامه نی / نکشد لب ز چنین حلوایی
آن پر از گوهر آن ز آتش / زان بیالوده لبالب آتش
تا نه خلقی یکسان در نات / یکن دو گوهر کرا ز یک کان نیست
بسته تاج سرخوان است / زانکه پر سنجیده این خوان است
ور دل کر چو عیب نقصان دوی / حرف موزون نه ز تن ران ...
گر شکستی نشد از سود درست / آن نه از وزن بلی ور کی نیست
جبهه اشتی زبان هم بدیع / کشتی از دست او هم بدیع
شعر آن بیت پر چشمه دل / سر چشمه شده آلوده به گل
گر نه سر چشمه ز گل پاک بود / چه عجب زانکه گل ملک شود
باید ز سخن آسوده کسی / پاک گرچال ز هر آلوده کسی
تا درین نام جلیه شعله زبانک / پاک خیزد که بران زوال
تا کنار از هی خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که چون این حکایت ... بیگ ... در نظر شیخ آمد مرو رقی و فرقی از حضرت ... کرده ...

قدسیان طبعت دیار تو گفتند / تحفه نور نثار تو کنند
سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن بستان زن
شد شبی برتبعه حمد خدای / وز نوای سحری سحر نما
بسته پیچی دو در مصر اهم / بر کی مطلع انوار قدم
جان از آن فرده جلالی یافت / بر خرد پر تو غرفالی یافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت بشرح انکاری

دیده در خواب گره های فلک / باز کردند گروهی ملک
رو نمودند ز مردم دو صف / هر یک از نور نثاری بکف
پشت بر گنبد خضرا کرده / رو درین معبد غبرا کرده
با دلی از غم خود خوش و جا / گفت کای کرده وران کجا
مژده داد که سعدی سحر / سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر رضا / می‌سزد مرسلکوی رضا
شعله پاکان بقدر از وست / بهر آن نکته ز اسرار اوست
خوب بین عقد ابکار شاد / رو دران سلسله او انهاد
بدر صومعه شیخ رسید / از درون نعره شیخ شنید
کو رخ ازدون جگر ما کرد / با خود این پند مکرر می‌کرد
ای سخن‌پاش چو گهر سنجیده / حلقه نظم در او کشیده

[illegible]

کرده تمییز صحیح از سقیم / نثر از وزن پی طبع سلیم
می‌کند نظم سخن نظم بر / نیست تا زو شرمی به ازین
طبع را دست در از زود / سخن قوت بازو بود
اثر صنع نمودن سهلست / زان عجایب نرسیدن سهلست
جای غرق جهالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده
نرگسش سبزه و احسان خرد / نیز دلش کشته عرفان خرد
کو روزی خورد مرده نست / دست امید بدریوزه بست
فیضی از ابر یقین بروی بر / تا درین مدرسه به بر خبر
هر چه در یوزه بجود تو کنند / حرف برهان و خود گشت
ای درین کار کهن کار رهای / روز و شب چشم تو گوش گلی

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود خداوند
سبحانه ما اعظم شأنه

نه ز چشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی گر کوری / خوش نهادست نظر سوی گلی
نه ز رخسار گلش دیداری / نه ز سرو و سمنش بازاری
گل این باغچه گز شاخ / صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نه ز لب غنچه نهانی رازی
بکنی گوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین
چند کای ز ره کاهان گیر / ترک تمهای پراهان گیر
پرده از چشم جهان بین بگشای / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
پی گردان دایره گردان جهت / دو راه گرد تو جاویدان جهت

بر درست چتر مرصع که افراشت / بر رویش نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست مشاطه نگارین سپهر / گوهر سازنده آن مهر
تا بمیزان چو دکان آراسته / عمر بر خلق جهان پیماند
کیست کز دست آل اشک / صبح چون اطلس کحلی درد
سوزن در رشته زرین / وصله زر ز قصب بر دوخت
کیست طاق فلک چون خم زد / زیر او جاهر گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / تو بتو صورتی انگیخته شد
ساخت کرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خواهی چاره / نیست از کار گذاری چاره
عین ممکن به براهین خرد / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری
ذات یا یافته از پستی بخشش / چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی
هر چه از او بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیابد بوجود / هیچ موجود درین عرصه وجود
نقش بی چاره نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید
جنبش از وی رسد از اسلم / روی در روی بود افلاک را
او بخود هست و جهان هست ازو / نیست دامن جهان هست بدو
چون جهان جنبش او هست / زو و داری سوی او انگشت
با وجود نماید کاندر زنده / حلق پشت ز زبان جنباند
نبایدت ز ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
پرده پاس زند و تو کر توست / کو پس پرده نوا ساز که هست
همه را جنبش و آرام ازو / همه را داده از آغاز و انجام ازو
ز دست جنبانده ناز باد درخت / زوست فرخنده از گردش بخت
او بود تشنگی تشنه آب / او بود چاره شادی ستان شراب
غنچه در باغ نه خندد بی او / میوه بر شاخ نه خندد بی او
کار کرد او کرد آن کار / کار اگر یابی آن از کار
کار او کار کر آلت او نیست / او نیست مغز و کران ملح
مغز خواهی نظر از تو بیند / مغزجوی مکند پوست بیند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکر مخراش
از همه ساده کن آئینه خویش / ور همه پاک کن آئینه خویش
تا شود گنج بقا سینه تو / غرق نور دل از آئینه تو
طی شود وادی ره / تو بمانی و دل دوست شناس

اوست آنجا که بسودا نمای
زانکه از کوی عرفان خالی
فاضلی وادی برهان پیمای
عمر در بحث وجدل کرده
صوفیی بود ز آلایش پاک
زان تجلی که میان دو روز
گفت کای روی تو از خوبی ...
گفت از آن فیض که هر لحظه رسید
فاضلش گفت بدین کشف نهان
هر که پی برد بمن بشناسد
ای جهان‌ها همه ذات تو
هیچ جایی نه که جای تو هست
نور تو گر نبود با چه کنیم
گرچه جامی بود از هجران
در لشکر خم ابدیت گاهی
پاسکاشانه قرب بنیش
ای درین تنگ طبع ...

حجت عقل بود نغز ترا
چون نماند به توان این دو دوی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم استدلال کرد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

پای یک ره ز عمل بالا کرد
زده در چهره و آسایش خاک
مست تا بر دودی چرخ نیز
کرده صحبت دانایان
ریزه دم بر دل و جان پاک
چون شوی تا بر کوران جهان

نه دلش را ز طریقت نوری
زر یافت شده چون ...
شد بجنگ آوری ... مصاف
با شناسایی خود پا ...
گرچه شد موج ... خاطر
گفت من ... شناسایم

مناجات در مناجات پرستی فرید کار گشتن ... توفیق بر گوهر توحید سفتن

پر تو روی دلارای تو است
چشم بینا دل دانا چه کنم
چه شود گر بطفیل دگران
بر گلشن ... بی

تو چنین طالع ما کور بصر
نیست از غایت کوته نظری
بخشی از هستی خود ...
سر کش از مهره گلی ...

رود در آن که پس هیچ مگوی
به بود که ز استدلالی
در پیا با جلال جان سپاری
نه سر شرح حقیقت شوی
سر بزیر ... سرکشتنش
زخم زن گشته ...
کو خدا را بچه بشناخته
هست گفتار زبان ...
نیست کاری به شناسایی ...
هر چه من یافتم ...
عالم از حجت و اثبات تو پر
تو چنین عالم و ما دور نگر
خبر از تو جز بی خبری
بندی از لطف خویش ...
گر کشی از چهره ...
می زخم خانه وحدت ...
برده غوغای جان ...

طبع را بند خرد بر پا نه
پای اندیشه درین غوغا نه
یا فکندی بپیش راه تو تاق
گر شکستی شکن اول لات
تیز کن خنجر لا بهر سر لات
بر از لات و منی از منات
نشوی امروز روان کو بکوی
تافت از انجمن ایمان روی
تو به صد بت چو به صد مکر اسیر
بلکه بیرون ز تراز وی تجار
گاه گویی که من آن دریایم
که جهان را بگهر آرایم
گاه گویی که من آن گلزارم
گه دهد بر گل و خار ...
بزبان هر نفسی این لاف ولی
نیست بر موجب آن ...
هر چه یابد ز فعال تو فروغ
سازدش حال تو مطبوع دروغ
راه رو پس سخن راه بگوی
آنچه خواهی بشنو آنگه بگوی
دیده بر شاهد وحدت بگشای
وز دو روی همه یکرویی ...
گرچه ... دم اقرار زنم
فعل تو نغز و انکار زنم
پس مرتب شده اجرام است
این همه جنبش و آرام که هست
از دو بانو چو سودا شده تنفته
جان امید مدار ... رفته
یکی از صورت خود ناآشفته
یکی از گردش خود بگذشته
چار فصلی که بهر سال ازوست
همین سیم و روش ... است
نوع نوعش ز کم آمده فزون
از نهانخانه ابداع برون

بنگر این انجم ... ترا
بت ... شکسته خلیل الله را
سنگ ... زن
در جهان ... خلیل افکن
تاج عزت ز سر ... گرفت
رخت طاعت ... کشی
عیسوی ... کوی ... افکن
خیمه از ساحت ... زن
گره از روی ... نفی
مینبری ... ایمان ...
دل صدف گوهر ... دم
گوش ... از در ... دم
هر که یابد ز گل من بوی
بوی عرفان ... بوی
هر چه نقش بر تو ترتیب کنند
صورت حال ... کنند
نیست این ... روی
گر جهان ... که گویی
دل نکرده ز در روی ...
چه ز نیک روی ... لافی
سهل باشد که ... ماه
بر تو باشند ... گواه
از محیط فلک ... خاک
تا حضیض ... خاک
شکل و ترتیب فلک ...
زود و دیر همه ... سال
متفق وضع و دوام ...
منتظم سلک ... هم
سال و مه روز و شب ...
یک بیک گرم رو و ...
همه بر یک صفت و یک آیین
هیچ زیر ... بالا
تا به آمد شده خود بر گرد
بر یکی حلقه آینده ...

کشور آباد بکرد و بلد و شاه
رنج طفلست ادای آن دو ادب
داشت آن شاه بآیین دو حکیم
لبشان دم عیسی همدم
دست هر یک چو بنبض او برود
لیک هم پیشگی و همکاری
روز صحت شد از ایشان یک
حیله کرد بدانای پیش از
گفت کای از تو زیانم سود
گر بغرض از یکی از دو بودی
زاده خاک کز خاک شدی
ای بتوحید تو هر ذره گواه
در رهت نه ناچیز شدیم
ما ز پیچ و خم سلوک و نومیدی
تو ببخش که کار ازین بگسستم
میکند از ظلمت نفوذ کار
تفرقه دین از غش و غل کن

بشکنند از دو سپهدار سپاه
مرگ نخورد دوای آن دو طبیب

این سوالیده که این کار جهان
کار کاری بچنین ضبط و نسق

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نپیوست تا قاروره و بود [illegible]

دستگیر [illegible] نحیفان گردی
زد بر ایشان دولتیاری
شب تا راحل آمد بر دو یک
کار هر دو دانا یکی آمد باز
این خیالات بکاری نمود
سر و ش کار رد گر نبودی
خاک بر سر ز افلاک شدی

شاه بیمار ز تغیر مزاج
سر جاین گفت [illegible]
شاه را بود دو زیرک
زان یکی شاه چو بیند چاره
گفت زانکه که [illegible]
طشت خورشید [illegible]
تیز کرد بعد [illegible]

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود [illegible] کرامات راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

گر نه فضل تو کند خورشیدی
بحریم تو کذا [illegible] نسیم
تا شود در ظلمت کار گذار
دل ز آلایش گل پاک کن

جست و جوی تو ز اداره [illegible]
جای از کار گذاری ماند
قوت کار گذارش [illegible]
شد پریشان [illegible]

پر از آن تهمت و پیدا حر زمان
کاریک کار گزار است [illegible]
مرده دانا و خردمند کرم
گفتشان راحت سر رنج الم
وان دو در کار تدبیر علاج
هر جا این ستی آن گشادی
آن تعصب چو پدید از هر یک
قصه را کرد بدو عرضه [illegible]
که عمارت گر این طرز سرای
کار کردن ز نظام افتادی
بلکه سر رشته [illegible]
نیست یک ذره بتوحید تو راه
کمتر از ذره بسی ز شدیم
ضعف تن قوت کار از ما برد
تا نه بیهوده کاری خود اندازه
سکه پاک عیارش [illegible]
روی در قبله وحدت دارش

ای درین خوابگه خفته دلان
زیر این پرده گلی و سال
لعبتانی که درین پرده درند
این همه لعبت و لعبت سازی
چند جز پیشه [illegible] خیال
گر ز دوست [illegible] شهود
هستی ساده ز هر نام و نشان
در همه عاری بی نقص و زوال
ذات ساذج [illegible]
وان تجلی [illegible]
او لا گشت [illegible]
از شال [illegible]
زیر آن [illegible]
آن کون [illegible]
اوست در [illegible]
مرحبا [illegible]
بر هوا جام حبابش خوانند

[illegible] جهان اگر ذات حق سبحانه و تعالی [illegible] حقیقت [illegible] شهود [illegible]

کاز این پرده چنین جلوه گرند
وین همه شعبده لعبت بازی
تا ز دان دیده خود [illegible]
بر تو مکشوف شود [illegible]
بر تر از مرتبه علم و عیان
مشتغل [illegible]
یافت در مرتبه علم ثبوت
علم کثرت اعیان [illegible]
مرتبه [illegible] ارواح و نفوس
یافت [illegible]
عاره [illegible]
چشم [illegible]
اوست از دیده مجنون ناظر
همه چند [illegible]
بر فلک [illegible] خوانند

گر جز این [illegible]
نیست جز [illegible] آلوده
بر گزین خواب [illegible]
وحدتی [illegible]
در همه ساری ای فهم و عقول
جلوه اول از حضرت ذات
دیده در خود [illegible]
شد ز هر عکس در آیینه ذات
بعد از آن [illegible]
نور رق [illegible]
ساخت [illegible]
دیده دانست که موجود [illegible]
زد دم از [illegible] یوسف سر
زرق [illegible]
در صدف ریخت [illegible]

جمع گشته چو آشفته دلان
مانده در تفرقه خواب و خیال
پرده و حدت لعبت بازند
جلوه گر گشته خیالی بی بود
خارقی پرده پندار شوی
ظاهر کسوت [illegible]
بر ترانی ز حد فهم و عقول
بود بر خویشتن [illegible]
شد تجلی همه در عالم را
ذات یکی ز اعیان [illegible]
زد در ارواح [illegible] مثال
مر فلک [illegible]
از موالید [illegible]
در همه شاهد [illegible]
بوی او داده [illegible]
موج زن آمده [illegible]
منعقد گشته در [illegible]

نامور هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده از وی بیزار
انجم بر وحدت ذات مقیم / از دو نامش وان ساخته دو نیم
یک شود دیده یکی بین گردی / وز دو نامی دو نیمی گردی
بین یکی و دو عیان دیدی کم / اسم و رسم دو جهان دیدی کم
در همه بر صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف اسرار شوند
تیره گردد همه شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

داشت غوکی بلب بحر وطن / دایم از بحر همی راند سخن

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات درجست و جوی دریا در باختند و تا بخشکی نیفتادند قدر دریا نشناختند

روز و شب قصه دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ام / زو درین گفت و شنید آمده ام
هر کجا می نگرم اوست همه / هر طرف میکندم او دست همه
تن ز دو دست تو ماهی یافت / دل ازو گوهر ناپایابی یافت
ماهیی چند رسیدند آنجا / وز وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دل شان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان ز نشیب و ز فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند / گه چو خس روی بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر و نه نام / می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان بر گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر بر سوی ساحلشان برد / ساخت چون خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند / گه چو خس روی بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر و نه نام / می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان بر گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر بر سوی ساحلشان / ساخت چون خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند / خر خران روی به بحر آوردند
دانش و بینش ساحل بی نمود / کانچه میداد نشان غرق وجود
زنده در بحر شهود آسودند / غرقه بودند در آن تا بودند

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مناجات و در اشارت بعموم سریان حقیقت در همه مراتب

پایه صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو
نی نصیب از تو نه دید و نه چون / خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اول و آخرت / متفق باطن و ظاهرت
کرده در جمع اضداد ظهور / هیچ ضدی نه ز نزدیک و ز دور
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا خواهم / وز فنا در تو بقا میخواهم
از خود و کار خودش عاری دار / وان فنا را بتو ارزانی دار
چون فنا شد به بقایت برسان / بر سر صفه عطایش بنشان

عقد ختم در شرح تصوف که بستن دست تصرفست و رستن از قید تکلف

کز صفای صفتان زبرش / متصف ساز بصوفی گریش
ای بصوفی گری آوازه بلند / کرده زین شغل او آوازه بلند
دل چو خم چند بر آوازه نهی / ناید آواز جز از خم تهی
چون جرس گوش بر آن کن که زوست / بانگ او صاحب معنی و دوست
هستی صوفی از این نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود
کی بسامان شود [illegible] / گرچه خوانند [illegible]
جامه و فوطه چه پوشی [illegible] / پر هر خوان کشایی [illegible]
خو طی قدسی [illegible] / میزنی پر بهوای [illegible]
وین کرشمه [illegible] / کمند خرقه صد پاره درست
چاک تا کرده ای [illegible] / بخیه بر رشته موزه چه سود
چند خود را به بدی آوره کنی / بهر خود ورد وظایف بره کنی
طاعت خویش [illegible] / کنی از جهل بطاعت یاری
کرده ای اندازه سجاده بدوش / کرده بازار چو سجاده فروش
لیک [illegible] / صد از بن جنس [illegible]
در ره عمل دل از دست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از کم بینی / دستگیرش نباید ز عصایی
هست مسواک بکف [illegible] / گر طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شیخ / تیز دندانیت آخر جواب
رشته بر کشت تسبیح / گر از آن حلقه برون ناید هیچ
مهره چند بود [illegible] / کف از آن حلقه سبحه نزد بکس
تا نشان از چشم تو دست بکشاد / هر کرت رو بد بقش مراد
گر حساب حسنات تو کمست / عقد انگشت تو از سبحه است
چون نمایی صد [illegible] / ریشت از شانه نبود آگاه
شانه بشکن [illegible] / کر باین دست جدا از [illegible]

جمعی از نان لبی آورده تنگ
دست از خورش و شکر کوته کن
ذوق صوفی که ز هستی است ترا
بند هستی ز رهی ساده
در مکان نی و مکان [illegible]
نه ز ادوار و نه تاثیری
گرد اندر دل ما کرش خانه
هفت دریا چو یکی شبنم از او
جلوه گر گشته ز وحدت ذرات
پور عمران [illegible] نور
دید در [illegible]
گفت که سجده آدم [illegible]
گفت موسی که [illegible] او رست
گفت موسی که گر از حال [illegible]
گفت این [illegible]
ذات من [illegible]
داشت [illegible]

همچو دندان [illegible] جنگ
در صف اهل قناعت [illegible]
باید از خویش [illegible] ترا
زاده کون ز کون آزاده
در زمان نی و زمان [illegible]
نه ز اطوار و نه تغییری
گمشده احساس [illegible]
بلکه در یک گره عالم از او
گمشده [illegible] مقابل بصفات

بهره کم بهره آن هم [illegible]
نیست [illegible] در مجاز
صوفی آنست که از خود [illegible]
با صفات [illegible] اضافات برون
ایمن [illegible] از جنگی نه
گر حضیض [illegible] اوج
دل [illegible]
کنج [illegible]
[illegible] و لطف [illegible]

ورنه [illegible] چو خیال
آستین کوته [illegible] دراز
از نکو جسته و از بد رسته
وز مسافت ز مسافت بیرون
از [illegible] نه
وانچه محصور بود
کش فزون از دو جهان پهنا نیست
[illegible]
[illegible] زر [illegible]
می شد از بهر مناجات بطور
[illegible] مهجور
پس [illegible] سجده [illegible]
امتحان بود [illegible]
شد لباس [illegible]
حال [illegible] نشود
وز [illegible]
پس [illegible]

[illegible]

تا فتی روی [illegible] بگوی
سر نهد سر که بجان [illegible] اوست
[illegible]
مانده در [illegible]
عشق او [illegible] منست
سر دمم [illegible]

گفت عاشق که [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] سلطانی
گر [illegible]
تا کنون عشق [illegible] بود
[illegible]

لطف و قهرم همه بر [illegible]
ای صفاتت حجب وحدت ذات
آشکارا بجهان [illegible]
باطن عالم و ظاهر همه تو
جای از جمله کسان [illegible]
سر ز سر راه [illegible]
لنگی از پای ارادت [illegible]
ای [illegible] هم [illegible]
خنک [illegible] سعادت [illegible]
چند سر در ره عادت باشی
دیده کز بهر صنایع [illegible]
گوش کامد پی قرآن [illegible]
دست [illegible]
نه کر دین [illegible]
تا شوی [illegible]
آنچه گفتم همه عادت [illegible]
هستت ارادت [illegible] آزاده

گوه کاه و هم همه سنگ [illegible]

غش غش است از دل [illegible]

مناجات و در اشارت بسعادت ذوق [illegible] سعادت
و علم ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت [illegible]

غایب از دیده و حاضر همه تو
وز همه باز پس [illegible]
سر [illegible]
ده با علیم سعادت [illegible]

فضل تو شامل [illegible]
می نهد در ره تو [illegible] نیاز
از همه سو [illegible]
بخشی از [illegible] ارادت [illegible]

عقد ششم در بیان ارادت که عنان قصد ارادتمند
[illegible] و برادران [illegible]

تارک تاج سعادت باشی
بادلیل [illegible]
تا بفرموده [illegible]
سازیش [illegible] حلال
پا بمیدان [illegible]
متکلم [illegible] خطاب
که شایسته دین [illegible]
ترک ما کان [illegible] العاده

کرده عادت [illegible] خورش
منتظر [illegible]
روزن [illegible]
پای داده [illegible]
لب [illegible]
نه که بیهوده [illegible]
برگزینها همه [illegible]
ای خوش آن [illegible]

عشق با عشق [illegible]
جلوه گر ذات تو از اسماء و صفات
زیر این پرده نهان [illegible]
همه را روی بسوی تو و بس
می [illegible] همه کار ساز
در ره اهل طلب خاک [illegible]
بر همه اهل ارادت [illegible]
مانده در ربقه عادت [illegible]
در خلاف آمد عادت [illegible]
باز کن [illegible]
[illegible]
[illegible] آهنگ [illegible]
آوری [illegible] صفا
قوت نطق و بیان [illegible]
خلق را [illegible]
آوری پای ارادت [illegible]
[illegible]

کوه اگر بر گوشش بیچ بجنگ
همچو مور شیشه‌گر بودی نقش
بلکه چون کبک ... [illegible]
گرد باشد چرخ فلک سو کلاه
کوه با مرطران ریگ ... [illegible]
بگذری از سر آن همچو سحاب
جرم سیاره چو گوهر دری
زان کنی همچو سپاری زود کنار
یکسپک را ز میان بر داری
ور بود بار ارادت درست
باش ... [illegible] آید بتاب
صادقی را که ... [illegible]
گر خدمت او ساخت ... [illegible]
پر روزی دم ... [illegible]
آمد آن طالب صادق بحضور
بعد ازین کار ... [illegible] زمان
کرد آن نکته مکرر دو بار

تا مر صبح ... [illegible]
خویش را ... [illegible]
ور ... [illegible]
... [illegible]
ریگ ... [illegible]
از ... [illegible] آن
... [illegible]
... [illegible] آتش وار
قدم صدق که جان بر داری
سازش اندر قدم ... [illegible] درست
بر تراش از دل خود ... [illegible]

دست خود در کمر آری تا کوه
خون لعل از جگر سنگ کشای
ور ... [illegible]
خار آن دشت ... [illegible] گران
بهوایش چو کند ... [illegible] گذر
ور ... [illegible] تو دریای
غوک آن بحر ... [illegible]
هر چه القصه ... [illegible]
تا نهی بزم ... [illegible] راز
باز ... [illegible] خویش
... [illegible] آتش

حکایت مرید گرم رو که بفرموده پیر ... [illegible] در تنور
فروزان نشست و از تاب آتش ... [illegible]

کوی ... [illegible]
که بفرمود ... [illegible]
انچه مکنون ... [illegible]
پر زد با بانگ ... [illegible]

ساعتها ... [illegible]
خشک و ... [illegible]
پر ... [illegible]
چند با ما کنی الحاح ... [illegible]

در دست ناید از تو هیچ شکوه
... [illegible]
... [illegible]
خاک آن تشنه ... [illegible]
همچو پروانه شود ... [illegible]
... [illegible]
کام اول زدی ... [illegible] نهنگ
روی بر تابد ازین ... [illegible]
جنگ ... [illegible]
رود را ... [illegible]
باش ... [illegible] خویش
... [illegible]
بهر معراج مقامات بلند
از ره گوش برون ... [illegible]
تا تنوری چو تو افروخته شد
در جوابش ... [illegible]
رود ران آتش ... [illegible]

باز دریای صفا پر کن
گفت خیز ... [illegible]
... [illegible]
ای ... [illegible]
مرد تمکین ... [illegible]
... [illegible]
ور بخواهش ... [illegible]
در دلش ... [illegible]
ره بسر منزل مقصود ... [illegible]
ای ... [illegible] کرده ... [illegible]
گر نه ... [illegible] کاری چند
وای اگر عهد ... [illegible]
دوستان ... [illegible]
از برون ... [illegible]
پیش ... [illegible]
... [illegible]
گل این باغ همه ... [illegible]

موج زن گشت ... [illegible] سخن
کرده در آتش ... [illegible] وطن
کرده در آتش ... [illegible] قرار

... [illegible]

هر چه ... [illegible]
مو بمو ... [illegible]
هر چه غیر تو بود ... [illegible]
بی ... [illegible] تا بود ... [illegible]

... [illegible] و توبه ... [illegible] مناجات ... [illegible]
... [illegible] در مناجات آوردن

... [illegible]
دشمنان ... [illegible]
وز درون ... [illegible]
به که ... [illegible]
اشک ... [illegible]
بانگ ... [illegible]

موج آن بحر ... [illegible]
زانکه ... [illegible] دل ... [illegible]
آتشین شعله زبان ... [illegible]

تا ... [illegible]
دولت نیک ... [illegible]
بو که ... [illegible]
ور ز ... [illegible]

گستر دست اجل ... [illegible]
وا رهان ... [illegible]
هیچ تن را سر سودای ... [illegible]
دامن از نقش ... [illegible]
ره بسر حد ... [illegible]
میوه ... [illegible] سال ... [illegible]

یادش آمد ز مقالات ... [illegible]
با حق ... [illegible]
... [illegible]
تو نازم ... [illegible]
شوق ... [illegible]
هیچ سودی ... [illegible]
گرم کن ... [illegible]
باز سر کرده ... [illegible]
ریزد از توبه ... [illegible] آبی
... [illegible]
بهر سر حرف ... [illegible]
وز قدح ساقی ... [illegible] ساقی
حلقه کوبان ... [illegible]
هیچکس ... [illegible]
... [illegible]
سوی اقلیم ... [illegible]
... [illegible]

بوی آن هست جهان ز رگ جان
باشد اندر نظر نکته شناس
چند باشی ز معاصی گرگش
بکمند طمع ملک سگل کش
گر تار نسبت آدم نه بابت است
جامه خود چو فلک زن بر نیل
زرش آن ناو که خاکستر کن
دست بردار بدرگاه خدای
آتش افکن مثل آذر من
زین قبل گرد تواضع می تن
ورنه دریوزه کنان زن و مرد
ای بسا شیر ز بخرا بعده تنگ
می شد اندر حسنت بجاه
گرد او حلقه مرصع گران
دیدن حشمت او باده اثر
بود جا تنگ نی انجا حاضر
خورده از شعبده قرب

بکمال خود رسانیک همان
سال دیگر همین طرز و قیاس
توبه هم بی مرهمست بچش
تا بیاد از توبه کری دو راه
رهنما کو ظلمات الحیات
بدرون شعله کن چو قندیل
جا در آو دل چون انگیز کن
کای خطا بخش خطا کرده بی
بس بود آتش من دوزخ من
در زاری و تضرع برزن
برد در سر کس و ناکس سکرد
گشته شده صید نه بمانده لنگ

حکایت آن [illegible]

چشم نظارگیان مست نظر
گفته تا چند که این [illegible] آخر
بسته بلکه شته این [illegible]

پا ز خویش بود بجشم دل تو
نیست دیگر ز تو مگر ابره
فلک از عصمت و عصیان پاکست
خاصه آدمی آمد توم
چهره پر گرد کن از بغان باز
دیده را سر به بیداری کش
سینه از ناخن حسرت بخراش
گریه و زاری خواریم نگر
ز آتش دل شده ام گرم نفس
تو که در دل کنند فدای
در دو دل مسکین و مسکین نی
وی بسا مرد ... بجای

مرکه آن دولت و شوکت گشت
رانده از حرم رب خدای
زیر این دایره مرحم د

جیت اسال از آن جاهل تو
لیک آن سر و از بکار مزه
دیو کافر منش و بی بابت
مایه مجرب آمد تو هم
قره از خون جگر بر کن پا
رخت در زاویه خواری کش
حرف میل کنار ز دل بتراش
برجگر ناوک کارم نگر
در کشم سوزیم این آتش بس
وا شو در حسرت از توبه دری
تا ازین ورطه برون آی ز راه
کش کنند بر زنی جاز زبای
پادشاه وار وزیری در راه
موکبش ناظم عالی که ران
با کمند ذات که این آن است
گرده در کوکبه دور انجمی
مانده از همه محروم بهیچ

آه

آمد آن خیمه زن گوشه زیر
همه اسباب غضارت بگداخت
ای خوش آن خیمه که از کاه و سیر
جای در کعبه امید کند
ای ز رسوم هوا روی تو
کار ناچیت کنه ورزیدن
بار نو بار شکستن هر دو توی
جای کم شد در این بخشش بجاه
پیش آن دیده که روشن نظرست
از ورع مرکو ز بر دوستی یافت
ای که بهر شکست کردن آز
چون خم داده همین دلالی کام
چون بکاهت ز ورع تیز مزه
بخوری خواه که در خواب اصلی
ریخ غم نیست گمش غضب کنان
هیچ غم نیست اگر در لیم
دانه ریزی بکف آید خرمن

داشت در سینه دلی اندر بر
بحرم راه زیارت بگداشت
زخم آن بر دل آگاه رسید

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و ... آن از خود و استوار ساختن آن به تقوی و ورع

عادت تو گنه امروز ددن
ترم ده تو بر شکستن هر دو توی
توبه روزی کن و بر تو بیات
دیدن تو بر گناهی گرست

[illegible]

گر کنی پر شکم خود در حرام
لقمه را از قره و برسی بزه
کاو و خر نیست درین ... علف
شحنه ده کند از شوه زبان
افکند رخنه مستان منهم
خار کاری بدر آید دامن

بر هدف کار کرا افکندش
بود تا بود ... در ایم
صاحب حبه و زخود باز رهد

توبه از بنده بود سست نهاد
هر که شد کم شده تیره گناه
نخوت تقوی بپروردگار زرش
هنر دامن است از همه کس

درنمازت نه بشنداز ...
هرچه برسفره چو خوان تو نهند
مرغ باید که شمن باشد
میوه باید که بود تازه و تر
لقمه نخست در آب و گل نو
لقمه خشک و حلال در کام

همه سیه شد کوه سیه بحرش
همچو پاکان ز آلایش یتیم
ور ز بد نیک و خود باز رهد
روی در قبله جا و بند کنند
روی مر فرد روز بر سوی تو
تو که آنست کش آن کشاد
جز بتو به ز شو و روی براه
دیده ان تو به پوش از نظر
گر تخورد از بحر بهشتی بر
پنجم ز نور ز هستی بر یافت
سوی کاسه چو مهر اید حلقه دراز
چون ترا قبله همت شکست
هرچه در کام و دهان تو نهند
همچو ان ز چشمه عرفان باشد
جاشنی دار چو حلوای شکر
بکند خرج خودی حاصل نو
لقمه چرب حرام خوانی حرام

برگ کالا غ بود و سک فرجی
نان خود باتره و دوغ زنی
دلق و دراعه همی آرایی
می کشی خرقه پشمینه بدوش
تا فتد ساده دلی در دام
که فلان هست ز نیکو کیشان
کند از خلعت آن تاج
تو هم از دین و خرد در دو
این ز صوفی گری تو در دست
دزدی و راه زنی بهتر ازین
پیش کی مردان جو ز ما هست
اگر از شبهه حلیدی خارج
مردم چشم جهان آن نظر
چشم جان بر ز ایشان دار
با بزرگی که در آن کشور بود
نوبتی چند بهم بنشستند
بر در صد تحفه خدمت سوی

مست از این فرحت آن الوانع
به که از خوان شاه روغن زنی
عطر تزویر بر آن میسایی
بیکیشی که ز شرع قزل از برکوس
طعمه چاشت و هر ملتان
مخلص و معتقد درویشان
رخت خانه که همسایه
بشیطنی و بشهوت بخوری
نا مسلمانی کافر کیشیست
کفن از مرده کنی بهتر ازین
ور بود ورع موی شکافی گرو
پاک شیندی از آن کار
که بنفرت سوی دنیا نگرم
گوش دل بر خبر ایشان دار

دست رنج تو حلالست ترا
نیست شمار ز حرامست زلال
سبحه با شانه همی پیوندی
باشد اینها همه... معنی
چون مل اشدان ز سر گره
زیر طعله باروی ارماک
بهر تو سفره و خوان آراید
تف بر آن سمع رزت بسر که
نفس را حلقه حلقوم سری
چند روزی کم بنده آن
کم شدی از دلشان حرص و طمع
ور ز رشک قطره چکیدی جای
صدق کیشان دل زرع گشتند
خسروی عاقبت اندیشی کرد

حکایت آن متورع آبی از تناول مرغ آبی که شکار کرده بود بتکلف از بد طمعی از غیب و حیله خود

هیچ از و بهر شد تحفه بکر
روزی از باش زینت نشست

غیر آن گنج دیانت ترا
سیل تیره است تر آب زلال
عقد تلبیس بر آن می بندی
صوفی و قیم و صاحب معنی
با کروی روی از بهر
تو ز او بار شوی امر بار
شربت و میوه بر آن افزاید
تف بر آن عقل و بصیرت کار
به که این لقمه ز زقوم خوری
پی پارن چو انم دان
پرده و دیدن اسرار ورع
دست شستندی از آن دغل
خصم حرص و طمع اندیشان
روی در قبله در ویشی کرد
بر سر اهل فنا سرور بود
عقد پیری و مریدی بستند
تا صید صید سوی صحرا تاخت

باز را دید که منا کشاد
صید را از غم فراک آویخت
مست از طعمه در شیر نکار
جره باز کرکس شکاری شکست
نیروی بازوی بال انداز
هر که او بود بچنگل بیکند
ای بخود خوانده ورع
دید غیر تو همست حرام
هر که از غیر تو شد بیگانه
میوه ور کن ورع جای را
بردی آن میوه پنهان سر
ساز کش از سیل جهان بار
ای کل تازه که از باغ ...
پرده سبز فلک حجره تست
گل تو بینی این چمن غیر خار
غنچه شستیست ز زر گل جهانی
یاسمن بزم ترا کلچه سانی

کلاغ از سر گره از بال
جانب پیر چنین افکند
بنجه کسب خلایق کوتاه
جره باز جوزه بر بوده رست
باشد از دست سیم پرواز

مقاله ... در اشارت باکر تحقیق ورع ... است از ما سوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ورع از ترک تمامست تمام
ورع اینست و دگر افسانه
بیر از میوه و بی جای را
که شود در دو جهان کار

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و انتظار رحمت بر نعیم جاودانی

باشد این جان نقد ورع
شیوه خار پرستی بگذار
بی انبار تو از هر طرفی
نار و ن ... ترا چتر گشای

گرد از آن بال ز هر کرده فند
بند کی کرد کرانی
پر خندید که ای تا کن
رخشت این ره جو ... بر دست
چشمه کز سنگ ترا و دست

نیست اهل ورع آن
مرد رختی که نه بارش فرو رست
غره دولت او سلخ مکن
از دلش رغبت فی ... مکن
باغبان گرچه کند حجره بوس
کلبل اندر رهت از خار در
چشم نرگس تماشای ناز
سبزه در آرزوی فرش

مشعاب در سر مرده ای حمد
لقمه کبت بایی گرسنه
تا خش از لوح تقابا که
خور تو زیع گدایان ورع
تیره از رهگذر گل ها است
کی ز گل پاک شود جوی
زغم هر حرص و طمع لرزان را
کش بغیر تو کند دیده نگاه
رسته از دانه حرص و طمعت
طعم آن میوه برو تلخ مکن
زان اساس ورع محکم کن
تا کشد رخت بسر منزل زهد
بجهان آمده دست بدست
قصد او جلوه گل باشد و بس
که بکف زر کشد و گاه
تا ای بلبل ز نوای او
باد خر پسند بمحمل گشت

محملت را شب بهر مشکین و ... | لاله از بانگ قبای تو جرس | گر بنفشه نز تو شد تسلی | خورد اغماش خراشید سلی
آینه روی تر آب زلال | شانه کش موی ترا ماه و شمال | طره خالی که زخیل تو جست | وانکه درین بزم طفیل تو هست
تو زخال همه پوشیده نظر | کشته مسعود و صد خرده زر | کاو بندش نهای پنهان | که نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع بر تست | ور نه دلق گره کرده بر تست | یا مرقع ز برت پیرهن است | باز دل مهر بر تست برون باد
صوفی مال پرستی هوست | عالی و میل بسی جای خوریست | شعر دین کو سردی ... | وین صدف ... لمین
جه دهی گوهر جاوید را | بصدف خانه که باشد ... | لذت خوردن آن شان وسید | تابت خورش آرمیدن
خلعت فاخر اطلس کردن | خانه در قصر مقرنس کردن | زیر ران ابلق تازی دامن | بر مه و مهر غبار افشاندن
همه چندی و هیچی سپرند | بلکه از هیچ بسی هیچ ترند | همه زکمند آرند دل | تار چو مار ز بیها چل
کنده بر سینه جهان عهد همای | دل صد تا زره چاک کرده | دل خورشید دلان خون کرده | تا بان جهره شفق گون کرده
طره اش حلقه نزد برد ز جیب | غمزه اش صف شکن صبر و شکیب | ابروت کهنه کمانیست دوتاه | کرده از وسمه بلبیس سیاه
چشم او دام ها ز تر بلا | مژه اش میل کش خشم جفا | لبش از ماتم شوی خندان | نرد در زخم کسان ... دندان
وانه دام فسلات خارش | کنده های خود جلالش | تا متش خارسی ارزن ... | کل او حیله در گردستان
با تعویش تاب ده بجه دین | ساعدش خم بر صدف و ... | ساق او دولت پاینده | پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری | که بدنباله چشمش نگری | صد ضرر بیند از جره او | وای اکس که شود غره او
غمزه اش کیست جهانی جادو | که غرور است نظرگاه امید | چند از و روی ... درستی | بگذار زوی که چو جستی رستی

حکایت [illegible]

نیست از بند اهل گرستن | بجدا غره بسل بوسیدن
عیسی آن روح ... جسم | بود بر گنج الهیش طلسم

روزی

روزی از دل دو رحمت میزد | کام در راه سیاحت میزد | دیده در کنج کمی دیر خراب | خفته زنی خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از کلمه شنیدن رسته | ساخته در قفس تنگ دهان | طوطی ناطقه را گنگ زبان
زو سرای که ای زنده روبست | میل بالا کن از این پایه پست | دیده و گوش فرو بار گشای | تازه کن بردل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان در بر اوست | نسخه صنع بدایع گر اوست | نقش این لوح بخوان نکته بخوان | بشنو از مرکبی اسرار سخن
بر کره ماش ما خوانی کن | بر رقمهاش دوای ... | خفته این نکته ز عیسی تو شنید | در جوابش زسخن جاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا | نیست با خلق جهان کار مرا | پای بپیک سوی کشیدم زجهان | فارغ از عالم و عالمیان
مژده از سر بجهان جو ما | که جهان هم بجهان جویان | گفت عیسیش چو بشنید جواب | خواب کن خواب که خوش باد تو خواب
بند اندوه نه شاد بسپ | بنده کس نه آزاد نجیب | همه مشغولی عالم تو بیست | ترک گوئی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از کس بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز | عز و نعمت تو نشیب و فراز
عشق با زاهن شنای تو امد | زاهد و زر ان بخیال تو رسید
گر نه بابت ز تو باشد نامی | کس سوی تکده ننهد کامی | گر نه بوی ز تو آید بمشام | کس نبود گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل اهل بس | باشد از باغ تو بوی نفس | بوی از باغ خوش بوی ... | لذت داغ خودش بوی ...
منه از دام هوا بندش | بکسل از مرسر موی پیوندش | بر دلش نقش غم و ... نگار | خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیه فقر ز لش بر زنده | سازش از ذوق فنا دل زنده | تا چو سر بر زند از زنده فقر | مرده خود بود و زنده فلک

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بیانش بر چهره هستی خود نهفتن است فی ... العلم والعرفان

ای گرانمایه ترین گوهر پاک | وی سبک سایه ترین بیکر خاک
بیکر خاک طلسمست و گنج | گنجی از بحر ازل گوهر سنج
مست کنج تو ز مرکز گنج زده | کو سر فقر در و ار همه | این گهر را چو شود قدر شناس | بر نتافت امید بری اس

خرقه گر زوی از انکه سود است
چون ابران خرقه زنی کهنه دار
بیز بدو بر محک آگهیست
خشک نانی که شد از درویش
پاتابی کفش زهد و وفا
از شکاف ابتدی مضطر است
شب وی خانه تو گلخن گرم
لب نوش تو ز عطش گویان
چون تو بخفته بقد خود ساخته خم
دست خالی ز درم و دینار
شب آسایش بستر از گلک حصیر
کهنه ابریق شفا یست درست
اندر بازویت چو زر
عقد همیان بکمرگاه ستم
هرچه محجوب بس دیوار است
پرده بر چشم جهان بین سند
هرچه رویت بسوی خود کرده است

چشمه چشمه ز بس داده است
چشم برشته کس دار
گونه زرد و زرده هیبت
کف آبی که گشایی بوضو
کفش کوبی زده فرق عبا
صد ره فتح از آن عقبت است
مهد سنجاب تو خاکستر نرم
شربتی از جام سقام پوشان
گر سر افکنده شوی نی ورم
گر سرافراز شوی همچو خبار
گر بود صفحه تن نقش پر
دسته رشتی شکست
سرخ رویی ده
اژدها بسته
دیده را دیدن او است
هرچه بر دست از ان مید
گر همه جان تو باشد است

باشد از ناوک ستیت پناه
ورغرابات که با نفس دوست
بس وجه تو این پی وی
جربدان مایه کرده جهنر
بهر کفش سجین
موی ژولیده بود
روز سپالای عبا
برزنت خوای
هرکرا فی جو گل از خنده بهشت
هرکرا با خار و خس آیی بسر
آن زدیبای منقش بهتر
ور قبا ای حساب
بر بدو بسته بخدمت
چون تو بر دیده نهی دنیاری
تا ز مقصود شوی برخوردار
حیف باشد که بود از تو نهان
کسب اسباب بود پرده گری

وا روت از خلش نگاه
خود که ترک خود است
سرخ رویی ز زر خواجه
بر سر خوان شه از شکر و شیر
کفش تو جلد قدمهای
خوش کند
پرتو خور شده قبا
نفت عطر بر از نافه مشک
غافل از سرزنش خار درشت
چون غنچه
کت بود در ته پهلو
جرعه
گوهر
پیش مقصود شود دیوار
بکن از پیش نظر این دیوار
انکه پر باشد از و جمله جهان
شیوه فقر و فنا پرده دری

مروی کن همه را کیسه
بود مردانه زنی
همچو خورشید
ذره خورد و بخود داده
کس ز بوی کابین
سر بخوت
شیرزن عشوه روبه نخرید
همگی ملک شود مال توام
حاش لله که
مهر هر شعله کجا گیرم خوی
ای بسویت همه را روی نیاز
عاشقان گشته
رسته از خود ز پرستند گیست
گردن افراخته از طوق سگی
در کمند تو مبادا دست به بند
صبر بر فقر و فنا ش آین کن
ای سبکبار

حکایت آن شیرزن موصلی که بر روبه بازی خواجه که طالب صحبت او بود پای توکل از پیشه فقر و فنا نتهاد

لیک در نور یقین
خاطرش
در ره صدق و صفا
تن فزوده
داد پیغام جوان
دست در هم
بالاقبال

رو بمحراب عبادت کرده
مال داری ز بزرگان دیار
زادمی مرد و شستن
مهرت ای
کم اگر
لیک از اینها
پایه فقر بود

مناجات

داغ بر دل
خواجگی
کرده در راه
خالی از

دم بدم
خرقه فقر و فنا
بنده جای
بستان خوان

ور نه در فقر و فنا
سر حلقه حقیقت
خاک ره بر سر
در بزرگی
انکه از جهت
هرچه خواهی همه
همچو خاکم بره افکنده شوی
وقت
کی فتد بر دو جهان
بسوی
چشم لطف تو بر وی
داغ بی مرهم تو
در ره صدق و صفا
زنفای کیشان است
استخوانی
تلخی صبر
که شوی

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر اکتساب مرامی پای افشردن

ای شهانی بره صدق و صواب — جون گره بر سر نفس و نفس
سردم از جهل جرعه ای کشی وار — کوه شو لیکن سنگین وار

شما بنازی کشای پای علم — بس ترا ساعد شهای بلند
تا بکی کوی صفت پیش و پا — می جهی از خم جوکان قضا

همچو گوکرد جهی صد میدان — نیست این کان بکی پای چو گان
سر بنه در ره جوکانی شاه — بو که یکبار کشند در تو نگاه

آمد ار شاه ترا کن یکیتی — که درین میست خود سخنی
سر کجا گفت بکن دست کشای — سر کجا گفت مکن پا بر سر جای

سروران راه که فرموده اوست — نوش از آن ده که جهوده اوست
لب مجلا زمی ناپیموده — پا بکش از ره نا فرموده

راست کردار و نوی بمانش — مرکز دایره ایمان باش
گر نکو نساز ز گردون افقی — بر گزین دایره بیرون افقی

کند این دایره تنگ مجال — حفظ معموره تن در سیر وصال
رخش ازین سبع رجو پران رانی — نیست جز ماتم جاویدانی

گرد یک غنچه در سبع آدم — سور فردوس بر و شد ماتم
ماکه در لجه خون افتادم — همه زان رخنه برون افتادم

چند روزی صبوری می باش — باده تلخ صبوری می باش
صبر کن همچو شکر در دل تنگ — صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر — نشود سنگ بجز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری چون خشک — ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست — صبر در روی روش گردانست
آسیا را چو بسر گردانند — عاجزان صبر بران نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند — لاجرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم طوفان رست — تا بکشتی صبوری بنشست

شد وزان رایحه صبر جمیل — بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید — صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم ادن عون — جامه دیبل فنا زد و فرعون
عیسی از صبر بر افلاک کمند — ساخت جا کنگره چرخ بلند

احمد از صبر چو آزار کش — زمره شان بخت و از صبوری عرش
صبر کن بار ستم جز دادن — نرسد جز بتن آزادان

جو غم از زحم کر باب و گشت — علم آن کرد که بر جان ود بست
سر لکد کاف زدر بیاره رسید — کمند کوب چو بر سایه رسید

خاتم صبر کو عالی گهرست — نقش آن مهر صبر در ظفرست
گشت ایماز ز صبر اکبر — این بود سر تواصوا بالصبر

خامه

خامه صبر تو بر آن نعمت و ناز — کت نشاند بسرا پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود — دیده روشن شوی از نور شهود

وجه حق جهه جانت گردد — قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بعز من — بر تو آمال و امانی روشن

پای صبر تو بمغز دانگه جای — نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خنجر تیغ — گه از آن میغ ببارد جز تیغ

بر تو یک موی نشود آفت و بیم — بلکه گردد همه خون ذوق و نعیم
لب نیاید ز صبوری بخطای — گرد ناله ز روان پیمای

شربت آید که درین شهد خاص — پای ازین کشمکش و رنج خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق — نیست دل کوه یکی نور اوق

در مغز قش زغم تیغ آمد — بر که چون زخم دهان بگشاید
خامه وقتی که بود ناظر او — چشم آرا که خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه خندان بود که درم سیم در زیر دندان او پاره پاره گشت

شحنه کوفت که عیاری را — مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند — بر سر جمع سیاست کردند

شهد زلش چو چوب جو انگشت سیاه — لیک خندان ازو شعله آه
رخ خندان وز لطمه جو افروزان — پیش یاران زد و دندان گردون

دریی سیم بخندید بیاع — بلکه باشی شده خندید بیاع
محرمی کرد سوالش کین جلت — بعد کامل شد و چون درین جلت

گفت جا داشت درا آن تحملم — زیر خندان من از آن تحم
در صف جمع مهی حاضر بود — که بدو چشم دلم ناظر بود

بیش و بی همه با کی خوبش — شرم آمد زحریفان که کی بروش
اندران لقمه خنده آن خاین — بر کف ز صبر فشردم دامان

زیر دندان زدم چوب جو شد — شکر در رحم صبرم نوشد
نه در آن تم بی سکو برکام — کر بصبر ادبیک و بنام

چون نهند ناقه دوران عیار — سرخ رویی بدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آگین است — عاقبت همچو شکر شیرین است

مناجات در شکر شکر صبر آمیختن و از تلخی آن در شیرینی آن شکر ریختن

کم از تلخی آن زهر خروش — کافر کار شود چشمه نوش
ای شکیبانه دل ما از تو — از همه صبر خوش الا از تو

صبر بی تو ره بی دردانست — صبر با تو روش مردانست
از دور تربت صبوری گل — وز جمال تو صبوری مشکل

شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون // دل ازین پرده ببود پردگی / تو بتو یافته پروردگی
عقل و دین پروردگی درد اوست / علم و دانش همه پرورده اوست // وانچه بیرون بود از جان و دلت / لیک ز آمدن و رستنت
باشدش هر خللی آن رحمت است / ور سر خوان کرم نعمت است // گرچه آنرا نبود حد و قیاس / واجبست از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست // نعمتست این که خلاص از بدی / جستت از کوری و کوری زدگی
نعمتست این که رهی داری نگاه / از غم خشم و اندیشه جاه // هرچه زین چرخ گره وارهدت / نعمت عافیت از جمله بهست
یک بلا یا دو گر آمد بترست / داشت ایمن ز بتر از کرمست // قدر این نعمت اگر بشناسی / خاطر از غصه [illegible]

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غرقی را کمند
عنایت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی به لب دریا گام // تا کشد تازه نگاری در دام
آر و انداخته دامی ز نظر // ماهی حکمتی از بحر هنر
دید مردی غم گستی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل // سر فرو برده فرو در کو بیش / ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین ملال از غم تو چیست / [illegible] // داد پاسخ که ز بازاری بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
[illegible] / نو رسیدن [illegible] // کیسه از زر تهی و کار از دست / مانده بی توشه [illegible]
گفت پندار که از مال و منال / کشتی بود ترا مالا مال // بحر ز موجی وی کشتی بشکست / پاره تخته آن افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یکماه رسیدی بکنار // با خود انگار که بودی [illegible] / قاف تا قاف جهان [illegible]
[illegible] / رخت رنجی که رسیدی بهلاک // با تو گشتند [illegible] / تا ز سر افسر شاهی [illegible]
[illegible] / بفلاکت ز هلاکت رستی // این دم این گنج سلامت [illegible] / [illegible]
بهتر از کشتی پر مال و منال است // خوشتر از افسر [illegible]
شکر کن شکر [illegible] // جز غم و رنج [illegible]

مناجات در انتقال [illegible]
[illegible]

[illegible] / رخ بخون دل از آن [illegible] // از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما پیشگه احسان کن
نقش کل زینت طاق ز تو یافت / سر دل کشف سراپرده ز تو یافت // بزدا نقش [illegible] / بنما نور دل از پرده گل
کام جامی ز صبوری محنت / عیش از محنت و دوری محنت // مپسند از دل غم فرجام کش / [illegible]

[illegible]

تا شود مرغ زبان او بشکر // کام شیرین کنش از شکر [illegible]
ای که از پای [illegible] // یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحه جبهه آن لوح [illegible] / گر بود لایح از آن [illegible] // طرف لوح جبین [illegible] نقطه و خط / زان تو آن حرف رضا [illegible] خط
مروه ها چشمی جگر چشم / دیده ها تا نفع ز نظر چشم // ابروان قهر سپهر [illegible] / مانع از آفت تیغ [illegible]
گردش [illegible] / تا ز بیرون [illegible] گزند // گوش [illegible] / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان امید / [illegible] احسان امید // در مشام تو [illegible] نسیم / میدهد بوی خوش از باغ نسیم
[illegible] / کار ها آید از دم نفسی // نکته را [illegible] / چاشنی گیری شیرین [illegible]
لقمه خایی وز [illegible] / لعلها را ز لال [illegible] // تا بگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان [illegible]
دست تو کار گزار [illegible] / کرده کار همه تن [illegible] // پاک و ناپاک [illegible] / [illegible]
[illegible] احباب و پشت / [illegible] // [illegible] / [illegible] نمای
ناخنش زخمه چنگ [illegible] / که بر آن نغمه راحت [illegible] // نیست چون پای تو [illegible] / گت بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری گام زنی / پای مزد تو بهر انجمنی // چون صف اهل صفا [illegible] / [illegible]
بمذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت نهد از زیر زمین // [illegible] / یابی از سر دل [illegible]
آمد آن آمین شاهد غیب / گر کنی روی در آن [illegible] // انچه [illegible] / [illegible] بیرون [illegible]

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ترست / نشود جز بتو این کار درست

شکر گویان ترا جوم زمان / یک نواله ز اخوان تو مر من
چون نواله ز نعمت جدا / زان نوالت جهانی بنوا

گرچه جامی بود ار چه کمان / زان نواله بنوا ای سان
گر به آتش کنی عور ... / بکسی کی رسد از هیچ ...

بجمال نعمتش ثنا کن / بسپاس نعمتش گویا کن
روز و شب با نعمت هم دار ... / بسپاس نعمتش هم دار

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط در بیت و متانت و انبساط ورزیدن

ور کشد پا ز ره شکر تو سر / زخم بر دل زنش از هجر تو ...

ای حالت را سر بخوشی نه / جنبش با بقا اندیشی نه

گر بکاشانه نهی گاه بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم گل نزل دل / از تو با عالم دل صد نزل

حج را بین که چه بیداد است / مرگ را بین که چه بنیاد است
آن ز بیداد فنی برگن / وین ز بنیاد کنی گردن کن

تو ز غفلت زنیمه گرده / راه بازی و هوس بیهوده
گر بدل آلت ... / وز خرد مسندی در سست بود

بر گرب ترحق ... / در صف بجرد ... ای
یاد کن زانکه ... فرا / کار بر تو شود ... دران

کشی از خانه ... رخت / پای ز تخته نعلی ز بخت
از سر تخته زند سوی خاک / ور بلندیست بر آن ... خاک

بودت از همه بس اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آواز صور / شق شود در سنت شعله گور

همچو لاله بدر آی ز کفن / با دلی غرقه بخون جان و تن
آیدت شعشعه مهر ... / در عرق گردی از آن شعشعه غرق

یاد کن زانکه ... کران / نامه کرد در چپ و راست ...
نامه آید ز یکی از سوی راست / وان دگر ... کاست

یاد کن زانکه چو میزان بنهند / بد و نیک بترازو بنهند
زان دو پله یکی از آن آید / حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بمانده روی یا نشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبکبار گذری از جو نسیم

یاد کن زانکه نماید ... / پیش روی تو سبکباره
یاد کن زانکه قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بری یا بهشت

یاد کن زانکه برد هوش ز تو قوم / هیبت نفخه و انشار الیوم
مجرمان را که غضب در دارند / محرمان را طرب در دارد

صد ازین واقعه با پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه معروری هیبت / هر ذره ای ضحاد وی

گر غرور تو بکاخ ... رای / خوشی منزل آرایش جای
پس گو آدم ... / بیکی وسوسه چون در افتاد

ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف کش و در قرآن / قصه بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو ز اصلست و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش

ور بطاعت بدی تعبدیت / مایه عبرت ابلیس است
ور به بد ادا ز نکوکاران است / گر نظرگاه وفاداران است

سر گرانی ز چه بیهوده ات / دیدن روی نی سود ...
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور

زیست کاری ز غدر ایمن / جهد کن داد خدای ...
هرکه در کشتی ازین ... ست / ترس کس کشتی او ... شکست

حکایت آن حاجی غریب با آن حاجی نجیب

ره روی روی بهمای ... کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد

راحله پای بپا ... / قافله دیده و ... جان

تف زنشان جگرش موج سراب / گر شنوی قدمش جسم تراب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش

روز راز دور یکی شخص عجب / شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری / گر عجب سر غارت کردی

گو لمنی ازمن بر دو ... / یکف خالی ز ...
گفت نی آدمیم ... / لیک چون آدمیان ...

تو که مومن بود واحد را / یا تو در شرک ز ...
گفت من سخی کی ... دام / وز دو گویان جهان ...

گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / دولت از یکی ...
شرم بادت که چرا ... / پای که ...

چون خدا دان ز خدا ترس ... / ترس از روی همه چون ...
لیک ترسد چو ترسد ز خدا ... / همه ترسد ازو کس ...

ترس کاری بخدا عالیست / لیک از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجا از موطن ...

ای تن ما ز تو چون موی نیم — فرق ما را ز تو دل ... نیم — تیغ همت همه از خون ... — دارد اینک اثر شمع ...
سوی ما نیم ز خاری بگریز — وای اگر ... زند بر جگر — گر چه از حیله و مکر ... دلیر — حیلها را شکند حمله شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد — تن امید بجای نرسد — بنده جای که ... آرست — جشم بر بخشش و بخشایش ... ست
بخشش ... و بخشایش ... — گر نه بخشایی ای ... جای برد — از جحیم ... این دار — در نعیم ... ساکن دار
جشم جانش ... — گلخن ... سر بر ... گلشن کن — بصف اهل ... بر سان — نقد نگاه رجائش ... سان
ای ز بس ... شده — دل تو ... شده

عقد شانزدهم در ...
...

خطا ایام تو ... — مستی گشته ... نقطه ...
ز برش نقطه ... — گر این نقطه چو ... — بو که ... — زین چمن بوی ...
هست ... رساله این ... — ... روضه امید فراخ — کار بر خویش چنین ... — در نعم ... تنگ ...
گر بود خاطر تو ... — عقل ... — گر چه ... گناه عظیم — ... کوه ... حلیم
چون شود موج ... — در کف موج ... — هیچ بودی ... — ساخت فضل ازل ...
از عدم صورت هستی ... — ساخت ... — کذ ... اطوار کمال — پرورانید بانوار جمال
در دولت ... خدا ... — دولت ... — ساخت ... شرف ... — زیور گوهر خدمت ...
... تو ... طلبی — ... گمند ... — بر تو ... — ... مقصود ...
بهمین ... — گر جوانی ... جهان ... — ... ساخته ... — ... سود کند ...
بر در ... — صبح امید کند خورشید ... — ای ... — لب ... تشنگی ...
مانده حیرت ... — ... طوبی ... زمین ... — ... خاک ... آتش بار — باد ش آتش زده ...

نور در خیمه ... — نور در ... سایه ... — سو سمار از ... — جهره ماهی ...
تا کهان تیره و سحابی ز افق — پیش خورشید فلک ... — بر سر تشنه شود ... — گردد از بادیه طوفان ...
ریخته ابر کند ... — سایه آن ... — وی بسا کم شده ... — غوطه ... سیل ز باران بهار
متراکم شده بر روی ... ظلمات — منقطع گشته ... نجات — دام ... کرده ... — اژدها بسته ... راه ...
بار کی خسته و بار ... — دل ز امید خلاص ... — تا کهان ... — ... روی زمین ...
ره شود ظاهر ... — راه روخرم ... خاطر — الکه این ... — ما امیدی ...
روز و شب ... امید ... — طالب دولت ... — تا بنام تو ... — ...
فضل او ... — آشنا پرور و بیگانه نواز — جون به بیگانه شود ... — آشنا را ... بیگانه
هر که ره برد ... — ... — ... بری از نور ... — جهره پر دود ...
کرد از معبد ... — میهمان ... خلیل

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه السلام
در رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

جون خلیل آن ... — بر سر خوان ...
گفت ... — ... — بر سر ... ای ... — دین خود ...
بانک ... — روی ... — آمد از عالم بالا ... — وحی ... خلیل
گر جه ... — نقش از ... — عمر او ... هفتاد ... — که در آن ... کفر ...
روز ... — که ندارم دل ... — جه شود گر تو ... — ... یک ناسه ...
از عقب ... خلیل — گشت ... کرم ... — ... رسید ... — از بی منع عطا ...
گفت ... که رسید — وان ... خطائی ... — ... اگر ... — آشنا را ... بیگانه

راه به نگارش چون نگارم / ز اشباه ایش چرا نخورم
ره در آن فضل و احسان کن / دست بگیر و نقش ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم در میدان توکل نهادن

ای فتنه دو لب جادو هم / قرب تو غایت امید هم
همت خاطر نو میدان خویش / در رخت همت جاوید آن خویش

مبتلای من و مایم هنوز / مانده و خوف و رجایم هنوز
چون کجایی خود دانسته‌ام / بتو ای فضل تو چون [illegible] ندیدم

بیرون کن فتاری و سودایی / برهان ما را از این تا
بو که سوی بت ره یابم / وز گلستان تو بویی هم

جامی زجان و جهان گسستست / تا رسید به لطف تو پیوستست
دار بپیوندش از آن کوی / کن گل کنکیش با بوی

چون شود عقد امیدش محکم / عقده شک ز دلش کردم کم
ساز از نقش یقین آگاهش / ده به میدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر فضل ایزد و تفویض امر تدبیر به وکیل علی الاطلاق همت آلود

ای و اسباب جهان های تو بند / ماندن از راه این سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برتی قافله را

قافله پی مسبب برده / تو در اسباب قدم افزوده
عنکبوت از نه اطمع [illegible] / تار اسباب بهم چند تنی

پرده روی مسبب سبب است / عشق با پرده زدن با عجب است
دار فرمات سبب [illegible] / بر سبب ورزی خود [illegible]

تا نیفتی ز سر دار فرود / پشه گر کاهلی می ورود
بو که چینی ثمر سهو [illegible] / بی تقاضای کلوخ ابرودی

اگر ذات تو نو آورد اوست / نعمت و فضل تو برکرد اوست
نور او راه تو بوده و دلیل / فضل او رزق تو را گشته کفیل

جهل باشد که از او تابی روی / ها تکفلش شد در روزی [illegible]
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی بنود بی روزی

یاد کن که چو جسمان [illegible] / بود عمری صدف گوهر تو
داشت [illegible] / داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا کنارش کردی / شیر [illegible] از پستان خوردی
چون توانا شدی [illegible] / گشتی از کار [illegible]

خوردی از مایده نعمت روزی / سالها از غم بی روزی
غم روزیت [illegible] جان [illegible] / آب از دیده و خون از دل [illegible]

دست و پا چون به میان آوردی / کار خود را ز زبان آوردی
اوفتادی ز نیازت طلبی / در کمند سببی از سببی

گاهی از کسب شدی [illegible] بست / گشتی از کد یمین [illegible] بست
خوردی از آن [illegible] چون / زان نشد روزی تو [illegible]

گاهی آهنگ تجارت کردی / شد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا شد و زر و شد / یا به دریا ز کف موج [illegible]

گه زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود ز زمین افکندی
نشد از تخم پراکنده گل / جز پراکندگی دل حاصل

گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی به بد شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در او بارتر از خود دیدی

آن یکی [illegible] از [illegible] / دل از این کاخ بر افتاده [illegible]
کسب اسباب همت [illegible] است / ترک اسباب ز بالا دست

پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله دست
کار خود را به خدا بار گذار / گفت نمی بینم از این بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند / شد مقصود نثار تو کند
کار روا ناکن هر کار [illegible] / پیشه پیش آور [illegible]

سوی تو ز دست بلا روی پناه / وز بلا عافیت او پناه
در پناهند [illegible] / رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعده نیت خویش / باز جو مایه امنیت خویش
تا ز گرد [illegible] / در مرآت کده این باشی

خار صحت [illegible] / در ره صحبت [illegible] از حال [illegible]
بو تراب آن گهر [illegible] / کابیه یافته از خاک شرف

حکایت شیخ صفی ابوتراب که در اثنای جهاد بی آنکه غیبی با [illegible] استراحت نهاد

با خود آورده که جهاد [illegible] / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از سر [illegible] / با نکه جنگ آوری از [illegible]

آمد از بارگی خویش به زیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره [illegible] / تیغ هم خوابه [illegible]

شد میان صف آنگه [illegible] خواب / گر شنیدند یکایک اصحاب
مدت خواب چو [illegible] / از پی [illegible]

پشتی لشکر [illegible] شد / رخنه بند صف [illegible]
سالکی گفت که [illegible] / گز هیبت [illegible]

وادم از خواب [illegible] / شیخ خندان شد [illegible]
گر بود امنیت [illegible] / کم شبهای [illegible]

از قدم گاه توکل دوری
قامی بر قدم معروری
مرد را کش [illegible]
بستر خواب و [illegible]

کار اگر مشکل اگر آسانست
همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد [illegible] آمده است
هر چه آید بتو از پستی

مناجات در روی ریاض توکل آوردن و از انجا
استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء تو کل
خار صحرای توکل نی گل

جز و را معرفت کل تو نهی
خار صحرای توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راه نمون
سوی روزی که سر [illegible] بیرون
کوی تشنه لب [illegible]
چشمه آب براری از تراب

گاه بر گر پشته ای [illegible] شاخ
ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد ره را جگر شیر دهی
با را و بر کتف شیر نهی

چون شوی بر کتف شیر سوار
تازیانه و هیبت از دم مار
جان جای که [illegible]
مرکز دایره اسباب است

ده بگلزار توکل راهش
سازنان [illegible] کاهش
غنچه آن [illegible] شود نافه گشا
بمشامش رسان بوی رضا

[illegible]

ای درین مرحله شک ساقط
مانده در ربقه اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک [illegible] دی
گاهی آزرده و [illegible]

باش همچون گل خندان خرم
جلد چون غنچه کشی [illegible]
نیستی [illegible]
رو بتاز [illegible]

نی پسندی که چراغ [illegible] ساز
هر چه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگی [illegible] خموش
چون رسد زخمه [illegible]

زخمه بر چنگ برای [illegible]
تو بآن غمزده [illegible]
کشته خنجر [illegible] باش
هر ریاضت که رسد [illegible]

غایت کار گزانسو ره نیست
جز رضیبا [illegible]
دافع رنج [illegible] رضاست
فاتح گنج کرامات و رضاست

ای رضا [illegible] مطلب
فیض سرچشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن
خوردن آن بخوشی آیین کن

نوک پیکان قضا [illegible]
در چمن [illegible]
بر سر [illegible]
فرق مکن [illegible]

بلکه آن [illegible]
نیست [illegible]
ور کنند [illegible] نیلی
دست بیداد جهان از سیلی

دارش از دولت اقبال نوید
گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر شعله مهر
آتش داغ بجان او سپهر

وا کشش از پی شور [illegible] ازل
تازه تر لاله صحرای امل
شنود از شاخ [illegible] بوی
گر چه آبی بود از میوه دی

تلخی میوه [illegible] بیش
خور از ین باغ [illegible] بیش
گره از دل [illegible]
بگره بند [illegible]

کش از بند گشا [illegible]
تا بر آید [illegible]
بند بر بند بود کار جهان
زین هوسها که بود در تو نهان

از هوسها [illegible]
نهی از بو الهوی [illegible]
بند ایام گشاده شود
سیر گردون بمراد تو شود

هر که دارد [illegible] فراغ
نامرادی نهد [illegible] داغ
[illegible]
غیر چیزی که [illegible]

هر چه آید بوی از بد و گشاد
باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد
رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید
با صد اندوه [illegible] شاد زید
هر کز [illegible]
رنجش از رنج [illegible]

هیچ شغلش نشود پرده هوش
هیچ تلخش نکند روی ترش
ور جراحت همه راحت بیند
[illegible] جراحت چند

هر چش از رنج و بلا پیش آید
یک یک از بهر رضا پیش آید
تو همای [illegible]
یکدلی [illegible]

مجرمی جایزه عفو طلب
تا زنی دست [illegible] طلب
رشته عفو [illegible]
چاک دین [illegible]

گر [illegible] جایزه [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
پای بیرون کش ازین [illegible] رضا
بار [illegible] اقلیم رضا

کلک عفوی که [illegible]
خط آن [illegible]
[illegible]
هر کزی [illegible]

با ادب بنده [illegible] طلبی
کام زن شد [illegible] ادبی

خواجه را [illegible]
سوختن [illegible]

حکایت آن بنده گنه کار که چون دولت عفوش [illegible]
داد برهان تا ایستاد و پای در طلب میدان رضا نهاد

رفت و با اشک [illegible]
گر [illegible] شفیع [illegible]
مقبلی زد قدم [illegible]
با وی از بهر سعادت خواهی

خواجه بخشید گناهش بشفیع
[illegible] از اهل کرم [illegible]
بنده آن [illegible] بخشش شنود
چشمه خون [illegible] دیده [illegible]

چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل سرشک پر خون کرد
بادی آن مرد شفاعت خواهش / گفت کای غافل اندیشه بی
از پس عفو گنه گر هست / کس رسیدن بکمالی که تراست
خواجه گفت از مژه آن ناداست / گر پی عفو طلبکار رضاست
عفو شاه ز قبول آن حاصل شد / بر رضا جویی آن مایل شد
عفو من خاص برای دل اوست / غرض از عفو رضای دل اوست
چون بود دل که بوی خشنود / بر زبان عفو کیش دا شود
بر جا او کرد بصورت خلعت / لیک خشنودی دل کار دلست
ای رضا بخش رضا کشایان / رایض طبع رضا اندیشان
قبله همت کار آگهان / قاضی حاجت حاجت خواهان

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخش بمنزل محبت کشیدن

دل راضی تن [illegible] طلبیم / هست در سینه ما داغ الم
روضه حسن رضایت طلبیم / ای رضای تو گل باغ نعیم
از خط لاله این باغ کهن / داغ ما سوخته مرهم [illegible]
باغ را از دل ما داغ مکن / باغ ما شیفته سیم تست
شبنم جود بدین باغ [illegible] / مانده در کشمکش خوف ورجا
مرهم لطف بدین داغ [illegible] / بنده جای که طلبکار رضاست
وا من خوف ورجا پس بفشان / سازش از شیوه آن کس [illegible]
بر سر خوان رضا بنشان / بنهش جام محبت بر دست
ای دلت شاه سراپرده عشق / جان تو زخم بلا خورده عشق

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعه جمال والتذاذ روح بمشاهده جمال ذات

عشق پروانه شمع ازلست / داغ بر دل [illegible]
گرم رفتاری لهو عشق است / خاک یکجرعه از آن جام [illegible]
بیقراری سپهر از عشق است / گرد این دایره آرام گرفت
جان از وزنده [illegible] / گو سر زندگی از عشق طلب
دل بی عشق تن بیجانست / گنج پاینده که از عشق طلب
نیست دان هر چه نه زو [illegible] / عشق هر جا بود اکسیر [illegible]
مرده خوان هر که نه زنده بعشق است / مس نه خاصیت اکسیر [illegible]
کانچه شد گفته بود [illegible] / عشق کار جهان ساخت [illegible]
کونه جون ز عشاق [illegible] / بلکه نقد دل و جان [illegible]
بلکه با داغ غم [illegible] حسن است / عاشق آن دان که نه [illegible]
عشق دلق بعادت حسن است / نغمه ترک خودی ساز دهد

ذره دولت وی [illegible] / زسوی نعمت عقبی نگرد
انچه با دوست دهد [illegible] / شود از فرط محبت [illegible]
بود آن خاره از کلزار / حسن راحت شمرد از آزار
گر چو خود در دمک دیده بود / پیش چشمش [illegible] بود
گر بد گرش گذرد [illegible] / ننشیند بدلش گرد ملال
نزند دم چو نگوید که [illegible] / شود از جام [illegible]
ترک خشنودی اغیار کند / بر رضای دل او کار کند
باشد از لذت صحبت نقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
گر چه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید بکنار
کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از [illegible]
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم
بر رخ تازه و گل خشک گیا / نکند جز بیکی چشم نگاه
یا مکن بهده از عشق [illegible] / یا نظر زانچه نه معشوق [illegible]
قبله همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود
گردد ار خار ز [illegible] او / که سوی گشد دامن او
وانچه از دوست [illegible] گردد / بر رخ وصل [illegible] گردد
غم او شادی جان [illegible] شد / نام او ورد زبانش باشد
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد فرصت [illegible] را
نشود در [illegible] خوی او / نزید جز برضا جوی او
خیره ماند چو جمالش [illegible] / لال گردد چو [illegible]
سر روشن حیرت [illegible] / از نفس شوق [illegible]
از نفس صد [illegible] / گر کند بر نظرش جلوه گری
غنچه باشد [illegible] / دل پر از یار و ز اغیار تهی
گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار زیان
نیست این قاعده عشق و وفا / نیست این لازمه صدق و صفا
جار [illegible] / چون [illegible] حسن تمام

حکایت آن پیر جهاندیده [illegible]

بر سر سرو [illegible] / داد [illegible] معشوق [illegible]
او فروزان چو [illegible] / بر [illegible] نجوم
کرده در [illegible] / ساخته [illegible]
ناگهان [illegible] / کو [illegible] سخت
بر گل از سنبل [illegible] / شیوه جلوه گری کرد آغاز
وا [illegible] / ز دو دیده [illegible] افشان [illegible]

کای پری با همه فرزانگیم   نام فرت از تو بدیوانگیم
لاله‌سان سوخته داغ توام   سبزه‌وش پای سپر داغ توام
نظر لطف بحالم بگشا   زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن هیچ مدید   بوی اصدق از نفس او شنید
گفت کای پرتو کند نظر   رو بگردان تقفا باز نگر
که دران نظر کار خسارت   که جهان از رخ او گلزار است
او چو خورشید فلکی من ماهیم   من کمین بنده او و او شاهم
عشق از او چو جمالش نگرد   من که باشم که برانم ز بر
پر بیچاره جوانی گرست   تا به بیند که دران نظر گیست
زد جوان تا تو دیگر کند ز   داد چو جان به نگاه کس آرام
کان که با ماره چو با پیر   نیست لایق که دگر جا گرد
هست آیین دو صد   قبله عشق یکی با شد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت است و شجره ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ   پری عشق تو خمخانه چرخ
ما درین چمکده بستان توایم   دست بر فرق ز دستان توایم
یا مینیم از تو چو بیمار شکست   دست ما گیر که رسیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم   از توی قیدی داریم امید
بر کرانه با بر طی بارا   دامن ما بفشانی ما را
دل جای که بحقیقت گروست   تا قم کوشش او کند درست
پای ال ماند که بگل پیوندش   از دو عالم بگسل پیوندش
روبره دار ز او آرزوش   کند پای پیر از بار کشش
زاد راه از کرم خویش دهش   شاد مانی بغم خویش دهش
محمل عشق بنماش گردان   رقعه شوق ز ماش کردان

عقد بیستم در شوق که کندیست برآزنده بنگره وصال و سمایست بر منزل

ای دلت آنکه شوق بدام   سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید ایمن نشود   کعبه وصل نباهت نشود
شوق قلاب دل دوراندست   جاذب خاطر مهجور است
شوق کوتاه کند راه دراز   بر رخ مرده نبندد در آز
شوق با تربیت تشمن افروز   مانع ره شده را خرق سعی
کوه سر رنج که در راه بود   پس مشتاق کم از ماه بود
جون زند شعله شوق اندر دل ما   نشود کشته بصد سیلاب
هرچه   آن نه شهوت هوا و هوس است

بهوس کام طلب نتوان زد   خیمه در کوی طرب نتوان زد
نور آیین کو نساک بود   جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس از بیت چو بط از خالی   جای شس
نه از گوشت امل آب خورد   نه ز تن تب نه ز دل تاب زود
خواجه دل بسته دار اسباب جهان   کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل غرور   طبعش از نفس و هوا پر شور
چشمش از طلعت شاهد روشن   کشته در کاخ طالب روشن
دل او پرورش کی پرده آز   مانده در پرده از وی جلوه
دستش از بازوی خلد لان   زده در دامن جان
پای او در سر کوی خطا   کام همهای بی نفس و هوا
معده از کرم سر پخته و خام   خورده در بزم حلال و حرام
گوش از قول نصیحت کر   رام با ز فرمان شکر
از خایی هنر دانش   نزل و دستور ز خلال کش
شبش آبستن فرسنگ و فساد   روز او پرده در صدق
وان دگر پرده عادت   کرد پرواز ز جوم جان
وان دگر گرد سوی کو نظر   کوه سنگ از نظر او شود
وان دگر زده بکرامت قدمی   کرد طی بادیه را بی
وان دگر همت انگیخت   لشکری رابه جا چون بر بخت
زین تعالات فتد در دل او   کین تمامات شود حال او
چند روزی ره گرد   شیوه راه نوردان گرد
لیکن آن شیوه از سعد خالی   نه چو بهره نخورد آن
صدق باید که بود شوق افزای   تا بمقصود شوی راه
شوق صادق چو کند تمیل درد   کعبه وصل کند منزل ار
هیچ مانع نکند ره   تا در آن کعبه کند
بلکه بنیاد رود چو دل   افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسانش بهم در شکند   رخت هستیش افکند
چون درآمیخت ز خود دست   افتد از پای ز مقصود بهشت
بر لب دجله خوش شد بر ساحل   ز دور خلیفه

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله نشسته اند خود شستند و بغرقه شدن در آب

داشت خلاف   مردو
آن یکی پردگی پرده ناز   جنگ ناهید از او ساز
عکس کلگونه رخسارش گل   بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر سایه غلامان چون   سوده بر چرخ کلاه گوشه جاه

سرو قدش از قبا با صد رسن
لیکن از دست رقیبان صبور
پرده ناموس پرده بساخت
سوختم از دل غم خواره خویش
چون که کرد دل از خود آگاه اخت
میزدش شعله شوق از دل آب
کشته صد چشم سوالی را
لب به لب روی بر رو نهادند
ای سراسیمه شوق تو ملک
داغ بر جان دل از شوق تو هم
که تو با داغ وفا تیزکیم
هست از تو جگرخواری ها
گر کند بخت آموزی او
تا کند قطع ز افسوس و دریغ
میکنی دعوی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است

عقل را از کس او داده رب
می طپیدند ز یکدیگر دور
حسک را هم بهمان نوبت نواخت
به که سازم ازین چاره خویش
بار خود در خطر موج انداخت
خلوت تسکین دهان علت تواب
یافت در موج شط آن سالی را

سرو دو بودند هم عاشق زار
مجلس از باده چو دیگرگون شد
گفت صوتی که در گوش رسید
دست زد پرده رخسار کشید
بود هم طلعت و ماهی اندام
دید چون حال وی آن خرم و غلام
هر دو کشتند هم آغوش هم

مناجات ... شوق ... غیرت و طلب

مقام غیرت

نبده داغ و بیک طعنه توهم
دره تو چو پیکان کم
غیرت ما ز تو خواری ها
داغ شوق تو بعینی او
بنا افکنی از غیرت تیغ

سیل غیر از دل ما بیرون کن
گرمی از ساغر وصلت کشیم
باده در بلجه این بحر سراب
هر چه جز شوق تو در جان بکار
ای به هر غیر گشاده نظری

عقد پنجم و یکم در غیرت که عبارت از ...
... قطع تعلق غیر از محبوب ...

غیر من چو دو جهان معذور است
دیده کو دیدن غیر را شاید

عشقشان برده دل از سر و در
پرده کی غم عشق از دل ند
کاید از پرده گشایم ...
تشنه لب بسوی جله ...
گرد در آب چو ماهی آرام
خویش را در شکن ...
راز گوی از لب خاموش هم
دست در گردن هم جان دادند
سر تو چه ده ز طوطی و ملک
شوق خود روز بروز افزون کن
بجگر خواری شوق تو خوشم
جامی از خواری تو عزت یاب
کار در افسوس و دریغ آرد بار
در دلت نیست ز غیرت اثری
لیک آن معنی ... پاکی
غیر من چو جز از یار حجاب
بر رخ غیر نظر کشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش
حرم شاه حریم دل تست
شاه چو شاه نگر شاه پرست
هرچه جز وی از بیرون کن
فیض مهر تو که جهان از اعاست
آن خود از وی ...
این قدر بس ز تو غیرت کو دل
نه صد کس بوی انبار کنی
کاه همه بر شاه زنی
گر کنی جای ز ایوان و زر
نیست در شرکت کس خصت ده
بر انجا دل آلایش ناک
جا کنی او طلب از شیخ و نیاز
دم بدم شوی چون دیده خوش
نیست خوش کنج بخور کشتی
بند لی داغ دل افروزی داشت
عمرها سالک لعلش می بود

هر که جا دروی صبایک خود
شاه هموار مقیم دل است
هرچه جز شاه بشوی از دل
داغ شوق تو مثال افروزن کن
حصر خود ... علم است
لیک از آن شیوه کشید ...
شوی از هرچه نه او مهر دل
عشق از وی بهم ساز کنی
دست دل در کمر جاه زنی
تا شوی از کرش جان ره گیر
حکم لا یغفران شرک به
صحبت پاک نیابد جز پاک
بالش کو که حسان کو بدید
پس طلبکاری دیدار اندیش

منع اغیار کند از در شاه
غیر شه را بحرم راه مده
دست در دامن شه محکم دار
ملک آن داعیه چون والایمان
خو بانیس که آن ابلیس کرم
گرد از آن شیوه بر شیون خویش
رشته مهر بدو پیوند
گاه با شاهد مهوس باشی
گر سوی امیر کنی روی امید
این همه قاعده کافری است
حرک شرک از دل خود پاک زنی
دل که در خون نزند ... بخش
دیده که ز دل آلکنی چون ...
هر که از محنت هجران ...

حکایت دیده وری که ... دل و داغ ...
... بعد از ملاقات ... اال وی ...

بسته در قید وفاش ... بود
دم بدم جلوه دیگری دید

غیر را در حرمش مده راه
بکمالی محرمی شاه مده
دل بداغ غم او خرم دار
که بتابی رخ مهوس زنگسان
باز بر دنیا و بر از آدم
لعن الطوق به گردن خویش
با وی انباز دگر چند ...
بهوا داری او خوش باشی
سازی از حرص ... روی سپید
نجدا ... شرک آوری است
پاک شو از شرک ...
کی شود مرغ حریم حرمش
نیست شایستگی دیدارش
کی تواند رخ جانان نگریست
رخ کشد گر طلب کیج ...
در لش از اتش او سوز ...
وز جمالش کل دیگری حسید

چرخ از آنجا که سخن دولت
صبح دولت متواری گردد
عاشق دلشده بر داشت فغان
چشم تر ناشده از دود ...
باد دیگر بمجالش نکرد
سالها هم نفس هم بودند
ای ز غیرت رقم غیر زدای
جلوه کرده همه اغیار تو
در همه کون و مکان غیر تو نیست
جشمش از طلعت خود در نظر است
سوز او ساز فزودن ...
ای زده در دوران ...
روز قرب آمد و دوری ...
دور از این روز ...
چون دو همدم ز دو ...
پاکبازان که دم قرب زنند
بر سر آن نهادند قدم

نطع باران ز سیم تن او
روز صحبت شب تاری آورد
بر رخ از خون جگر اشک ...
تا نه پسندد پس از آن طلعت یار
بلکه دیدن بخیالش گذرد
در یکی زاویه همدم بودند

خواست تا همه بر زبان
بر جدایی دل خود بنهاد
لیک یک دیده او اشک فغان
رشکش آمد که بحسنی ...
بعد یکچند رسیدند بهم
مرکز آن ... بر ...

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و
موانع مقام قرب را سوختن

تا کسی تو برد غیر
روش کن در آن گلشن یار
ز آتش غیرت غیر سوز

گر دو شیتم درین خانه پای
رو بگردان ز دو دو ...
وادی بعد برو کوه کن

... دوم در قرب که عبارت از
استغراق وجود سالک ...
... از ... قرب ...

بادب باید از دور نشست
نام خود بر قدم قرب زدند
برتر از باد کشیدند علم

گر تو نزدیکی خود مغروری
پاک شدند ازین ...
گرم از آتش یکدیگر شدند خود و ...

خانه در کوی فنا ساز ...
بر سر ره بوداع استاد
وان دگر از آتش دل ...
اشک چون رشته صحبت ...
ساغر وصل کشیدند بهم
کامش از دولت دیدار ...
زین صیقل آینه غیر نمای
در همه گشته ...
نیست غیر از تو درین جا کسی
جرئت آموز ز مهجور ... آتش
بلکه پرده ز ... کن
ره ز ... عالم ...
روز چون ... گرد ...
چند چون صبح دم از درد ...
غم خود خور که ... دوری
رخت بر بند ... خاک
پای کوبان ... کبود

یک یک اوراق فلک طی کردند
بر در آن ... فرو ناشان
صد در از لطف گشود ...
غرقه در ... وصل اگر ...
لیکن ایمان که ز قرب آگاه ...
که مباد از زوال انجام
چهره دو دولتشان گرد ...
والی مصر ... ذوالنون
گفت در مکه مجاور بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم
گرگر عاشقی ای شیفته مرد
گفتمش یار تو ... نیکیست
گفتمش یکدل و یکرو ...
گفتمش یار تو ای فرزانه
لاغر و زرد شده ...
محنت قرب ... از دوست
هست در قرب ...

روی در کرسی عرش آوردند
طوبی در سایه نگونسار شدند
قرب بر قرب ...
جان ... ای کامی
بدل اندوه و ملال ...
نفس ... عشرشان آید سر

ساختند از سر کرسی ...
مدد از دولت سرمد جستند
جسم شان ... اقبال کشید
پرده قرب شان آمد جا
گر جدا از قرب ...
حال شان شد ...
شعله در رشته جان ...

عرش افکنده بر شان سایه
ظلمت سایگی از خود شستند
دیدن قرب شدید ...
فارغ از پرده در خوف و رجا
مردم از سهم که ...
دیده ... وصل ...
شمع ... آن گداز
آن ... اسرار حقیقت ...
در حرم حاضر ... بودم
گردم از ... سوال
کش چون من عاشق ...
خاک کاشانه او هم ...
آنهم ... چون ...
بر مراد تو بود کار گزار
برگزین گوشه ... در گذری
جگر از هیبت قربم ...
نیست ... بعد جز امید وصال

حکایت سوال و جواب
ذو النون با آن عاشق مفتون

چه جوان ... دیدم
که بدین گونه شدی لاغر و زرد
یا چو شب روز ... رنگ
یا شکار ... جو ...
با تو همراه بود ...
سر بسر درد شده ...

لاغر و زرد شده همچو هلال
گفت آری ... در ...
گفت در خانه او هم ... عمر
گفت ... شام سحر
ساز کار تو بود ... کار
گفت رو ... چیزی

مناجات در اشتغال ...
قرب ... به ...

آتش هم دل و جان سوز زد — شمع امید درون افروزد
بلکه نزد دگری از رگ جان — لیک رندان زین غم کلان
گر ز ما دور نشیند همه کس — مایه هستی ما قرب تو بس
در ره قطع مسافت دورست — وصل بی جستن تو مهجورست
روز جای که ز قرب دورست — نیز برگشته چو شب دیجورست
تا دهد نیز رقیب تو صفا — در کشد روی بجلباب حیا

ای که چون روح بدن زندگی — چون رگ جان به بدن نزدیکی
قرب تو گر نه دهد تقویم — باز کرده همه عالم عدم
دور و نزدیک ز تو بهره برند — وز بساط کرمت طعمه خورند
چیست قرب تو ز خود بریدن — دامن از کون و مکان چیدن
از فروغ رخ خود رخ ده — مرهمی بر دل رنجور بنه
ای برافکنده ز رخ حیا — هیچ از این کار جهانی بترا

خیره چشمی بکنی اظهار — همچو خورشید جهانی آر

عقد بیست و سوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن
است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق تعالی

دل تو فرزند نعمت معاصت — تم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه بستان تو خضر — تا شده ابر بلا ابر
غنچه کز شرم بدل دارد داغ — سرخ رو گشته از آن باغ
لاجرم در صف سوری و سمن — شد به آزادی مشهور چمن
زان سبب وصالش از تو تهی — مانده بی خاصیت بوی
اگر بر صحره چهار شب تار — گر بود در تک صد بن خار
ناظر حال تو باشد شب و روز — تو هم از ناظر تو دیده دوز
بو که شرمنده گردی آید خوش — که بتابی ز خطر خاطر
شرم داری ز کند در کار — پرده عصمت خود را
بر تو باشد نظر او بیگاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل — زان بسی نشو و نما دارد گل
بنگر آن سوسن شرمنده چون — از زبان با همه نقش برون
خیره چشمست ببستان نرگس — که دهد جام ببستان نرگس
خوی که از شرم نشیند بجبین — تازه رو باشد از و شاه و دین
از نقود بصر نور نشان — پند از ره روی ... نشان
ناظر ناظری او باش — حاضر حاضری او باش
در مقامی که کنی قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه
شرم بادت که خدا آگه — گر بود واقف اسرار نهان
چون زلیخا ز ره نادانی — مانده در دایره حیرانی

بازوی عشق برو زور آورد — نمی بحجره در و شو آورد
گردش از انجمن پیدایی — جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش — پرده بر طلعت الا الوش
دامن عصمت نشان گوهرها — پرده کش هند ز بتم ز طلب کام

حکایت یوسف و زلیخا که روی ... [illegible]
... دیده یوسف علیه السلام آمد تا حق ...
... تعالی خودداری از نظر زلیخا روی ...

ناگهان جست زلیخا از جای — پرده پوشید بر ستار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت — پای ما سر که هر لعل خوناب

سیل همت ... ویرانها — شوق بستد کف ... کام
از بر تخت طرب پرده ربا — تا شود مانع دیدار کسی
گر چه چرخست پس پرده نهفت — گفت دارم صنمی از زر ناب
روی بر خاک پرستار آرم — شرمم آید که بر این صنم سال
من ... چشم ... — تو از این ... نفع و ضرر
دیده می بندمش ... — ... نفع و ضرر از دست
... بر پس افکنده — این سخن گفت ...

سالها شد که بدو داد ارم — چندم فاش ... حال
گفت یوسف که نه قایم نظرم — گر خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت در پیش — بحر و کان ... گشت
چون نباشم خجل و شرمنده — بر زلیخا در حرمان بگشاد
ای اولی اجنحه رفعان جوش — برده از شرم تو زر زر جوش

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت
و تخصیص بخشایش حرمت

کار آدم ز حیا شد درست — ستر خود ساخته ...

چشم خجلت ز بر ... — همچو ... کار سپهر
در ره هجر ... افکنده تست — چون ... گفت
وز در بهره ... گردان — گر بود حرص و هوا ...

شب انجم نظر افروز حیاست — اشک ... بود از گرمی مهر
بنده جایی که کمین بنده تست — حلقه گشته بدر ...

[illegible]

محرم حلقه راز تو که دان — ساز از آن ... شرمنده
چون بشرمندگی افتاده شود — هر چه شرم آرد از آن ... شود
زن ز تیر ... کش — حرف آزادی و آزاد کش

ای ملک‌زاده اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت کوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو چیست که در جیلو درست
باغ صد میوه خوش پیش نهد / لعل نرم تو مهیا کرده
مرجو زیر فلک سر بنی / سنت القصه چو نوی دکهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از پرده غفلت بدرآی
باز کو تا نکنی این همه هیچ / گرو صنعی بود کار بغیج
نیستی یافته جو صاحب جوهی / در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده وی / در میاویز بهر کاه و گلی
نیستی خاک که بنهی بر پستی / قدم سعی بهالا درستی
گرم روا مد چون آتش / سر چو پس آمد از آن گرمی و تابش
از خسانی کشتی ز ادب گست / بحسان تا بکی افتاده
تا بکی بنده هر خس باشی / بنده هر کس و ناکس باشی
چیست خس در ره تو شاه از لست / کش بود هستی عوض هر چه بست
از همه بگسل و با او پیوند / بند از بند گشش بر خود بند
تو که از بنده هم آزاد شوی / غم بندگیش شاد شوی
شاه فرد است شو بهر بنده گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه از این دیر دو در / دل بپرداز ز آلایش عز
بنده شو زنده کونین آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد و مار / ننشیند به ضمیرت غبار
ور ز موجب گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند از آتش / وقف تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایره زنگاری / گل بود خوار و عزیزی خواری
رونق گل طلب از خار / نشود از پی عزیزی ارش
آن شنیدم که عزت یابی / گوهر عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارش گل عزت می‌شکفت و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خواری می‌داد

خارکش پیری با دلق درشت / پشته خاری همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت / هر قدم دانه شکری می‌کاشت
کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت به رخم بگشادی / تاج عزت به سرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار ز حد افگنده دور
آن شکرگزار ابریشم‌پوش / گفت کای خرقه ز تشریف تو خوش
خار بشکسته زنی از سیه کام / دولتت چیست عزیزی کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری من ساخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چیست ... بنیم / نان و نی کز خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم / عز آزادی آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حیرت و بهت

ای غمت مایه ده شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص تو آن است پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان و دو جهان / نه عیان بسته به چیزی نه نهان
جا گرفته به زمین خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نه شده خاطر او بند به هیچ / نه دلش یافته پیوند به هیچ
تا فتد روی زر روی کسی / روی او روی تو آورده بسی
جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عذر قبولیش مده / در درت اذن دخولیش مده
بر وی از نشان عبودیت کردی / بر دلش ده ز عدم جود دری
انکه از منزل بی دردیش / رخت در کوی جلو ...

عقد بیست و چهارم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش / میزنی گام پی دانه خویش
خاطر از دانه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن
بهر خود کرمی خرمن کس نیست / مردی آن کو ... نیست
چند روزی ز تو دنبال کسی / در پی حاجت مسکینان باش
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه بی‌غمی و غمخواری ورز
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چون به بینی کهنی در گذران / در گذر از کهنه واز دگران

باش چون انجم دوان از اهل یک … بر اللایش از الایش یک
همچو دیده سوی خویش بین … خورشیدا از دگران … بین
بس علامت که بود عارف را نخ … بس خرابی که بود پرده برخ
با همه باش بصلح و در پی … که بگنجد میان دو دری
همچو آن تختهٔ خاک از حرص و خمار … گر ز تذلل جان ابر بهار
کف پا را بنوز زان در دری … پشت پا را بنوز زان در دوری
ور سوی داور انقیادی … به که با خود کنی از مهر جوانی
بت خود را بشکن خوار و ذلیل … تا مور شو نعوت خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست … که بصد گونه خطار بر سر تست
بسط کن رحمه کرم خوان کرم … بذل کن رحمه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی … روی در حرم کشی از [illegible]
باز کش پای ز آزار نعم … دست بگشای با ایثار
هرچه بدی بکسی بار بجوی … دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
انچه بخشند بسیار چه کم … نیست در کشش آن طمع کرم
طفل خو جان جاد احسان گردد … زود از داده پشیمان گردد
هرچه چندان به بد شو اند … که دگر گریه کنان بنشانند
تا توانی مکشا جیب کسان … منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان است … هدف صدق هنرمندان نیست
هرچه ناشر پسندیده کنی … بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن دور کنی … دیده از دیدن آن [illegible] کور

حکایت آن جوانمرد که چون بر زن [illegible]
[illegible]
فرا نمود تا معشوقه [illegible] عیب [illegible]

بو که از چون تو گدای … بدل کس برسد آزاری
آن جوانمرد ز نی زیبا خواست … خانه دل بخیالش آراست
لیک از ان پیش که پیوندیم … ورنه پای وصل نشستند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد … بر سر بستر و بالین جا کرد
نازش تب ته نقش [illegible] نماند … زالبه بر گل او آب نماند
اخر منخسف از وزن شمار … ماند بر ماه رخش داغ و
قرص خورشید رخش پرده شد … خوان خوبیش بهم برده شد
مرد دلداده جوان [illegible] … دیده بربست به بر خود کش
مردم از ورد و فغانی میکرد … زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو بر از عالی نیست … کرد در دیده [illegible] بست
خیمه در عالم تنهایی زد … مرد حالی دم بینایی زد

لب کشادند چو جهان سوال … شرح جستند که چیست جلال
گفت آن کو ز گران [illegible] … مانده ز آن [illegible] مقصود
نظر از جمله جهان دوختیم … فارغ از دیدن آدم شستیم
چون ازین پرده رفتار حمت … بسراپرده جاوید شست
فارغ از وهم عطای خورش … گردد نام قرار بر بنای جوش
همه گفتند که احسنت ای مرد … ور حریفان بجان نوی فرد
غایت دین فتوت آن است … حد آیین مروت آن است
ای جوانمردی مردان از تو … جنبش راه نوردان از تو
مار ای تو جهان کی دانم … در دو غای تو خطر خوانم
جو [illegible] نیست جهان [illegible] … جز بجان نیست جانی [illegible]
فرخ آنکس که سرافرازی یافت … در ره [illegible] جانبازی یافت
سر تو [illegible] ازان را … جان تویی [illegible] جان [illegible]

مناجات در انتقال
از نعوت بصدق

جای از رنج طلب [illegible] … بر در تست که [illegible]
تر غفلت که [illegible] … گرمی ده ره خویش [illegible]
چون صبا تیز عنان گردان … در طلب گرم عنان گردان
یا دلی تنگ [illegible] … شد برو بیهده کوی [illegible]
فیض نور تو [illegible] صدق … تا چو صبح از تو برآرم دم صدق
ای کرو کرده زبان [illegible] … برده پنهان [illegible]
این شایسته [illegible] … که زبانت که دل [illegible]
از ره صدق و صفا [illegible] … دل قرنی کافوری [illegible]
روی [illegible] احسان کن … ظاهر باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش … [illegible]
از کجی خیزد [illegible] … راستی [illegible]
راست چو [illegible] … راست کو [illegible]

[illegible] در صدق که [illegible]
ظاهر و باطن [illegible]

تیر اگر راست رود [illegible] … ور رود کج [illegible]
دور [illegible] الف [illegible] … که الف [illegible]
روبه [illegible] تخته ابجد [illegible] … که در آید الف اول [illegible]
گر سبب [illegible] حکمت طلبی … نیست جز راستی [illegible]
راست [illegible] … [illegible]
صدق [illegible] … پایه افزار [illegible]

اگر کذب نبود هیچ کسی — بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب ز نظاره چه نفس — نور او یک نفس است و بس
صبح صادق چو بود جملی بسند — علم نورش از آن است بلند
دل اگر صدق پسندست دلی — بر همه خلق بلندست دلی
وگر از کذب گزیند علمی — علم او شنید بری
صدق بیش آنکه بصدر معنوی — گوهر جسته تحقیق شوی
گرچه صدق نبی را خلعت — باشدش برزگر احسان برفت
گر برین قاعده برهان خواهی — به که بر دانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل ساخت سود — دعوی او همه اضافات شود
وعده او بوفا انجام — دلش از غش بصفا آرام
در درون تخم امانت فکند — وز برون کار خیانت نکند
بر قد نجیح نفاق از کل او — سر زد در شاخ نوباق از دل او
نه درو رنگ تکلف باشد — نه درو بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر — در ره خدمت صدیقان حر
بو که بر جان تو حالی قصور — از صفای دلشان زند نور
مس طلب تو از آن زر گردد — سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کلید امانت برست و آن امانت به برکت وی آبر بستان پیوست

ره روی کعبه تماشا می‌داشت — لیکنش ما درازای داشت
کعلاش بود ولی ما در او — طوف میکرد دگرد سر او
بیکف از خوردنی چیزی نیست — ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد جو آمد بشمار — چپ راه حزن هیچ دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای — در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز زر مرحله چند برید — تا کهش راه زنی پس رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب — جیب برزر بود از سوی عیب
بود چون راست بر وعده است — شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب تو شد راه — نیست دینار ز زر جز پنجاه
راه زن گفت برون آور آن — سر جه داری تنگ نهان
بسته آنرا دیکایک بشمرد — بوسها داد و بعقاید برد
گفت افتادم ازین دام — در کم و کاست کم که دستم
صدق تو از کذب رهانید مرا — پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق تو ام صید تو ساخت — آهوی دام سگ قید تو ساخت
بس بالحاح و بزاری عاملی — ساخت بدرقه خویش کسی
که باین مرحله اکنون — که منت میر سه ما تنگ ازین

سال دیگر بجهان در افشاند — در ره او بحرم راه نماند
مرده بودند همه بر ره دم — تا اجل رشته صحت بر دم

مناجات در اشتغال از صدق و اخلاص

ای ز نور تو علم صبح سعید — صادقان را تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصد تیم علم — جز بمهر تو نیاز نار دو دم
تا کی جامه چو صبح جاک کنیم — علم صدق از افلاک زنیم
انجم اشک جو گردون ریزیم — جون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما فکن — تا شود زان نفس ما روشن
بر سانیم بر روشن نفسی — تا کسان از نفحات کسی
نیست در کشش تکش نفس ترند — جای از ما کسی خود دکه مند
مده از کرم روان ما وش — بر بان کسی ما بس
گرچه رای بخطا بوده — از عملهای ریا آلوده
بخلاحلی زریا خاکش کن — حلقه کوب در اخلاص کن

مقدمت و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن و گردن ارادت از ربقه ریا کشیدن

ای بخود در پس کوه خالی حیا — میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن — جون کلو نیست خوش از آن بیدن
نیست جنبش ز هوا عادت حسن — جنبش از بهر خدا باید و بس
جون هوا آمد جنبش کم کن — کوه سان پای بدین محکم کن
در خدا خواند از آن کرده ای — بر هوا پا منه و در راه آی
دام ازین وادی خونخوار — دامن از صحبت اغیار کش
بلکه بگر دیگر کن — خلق بگذار و خدا خواهی کن
تا کی از دین بری تو تن را — کز پی خلق پرستی تن را
جون نهان شد نظر تو باز — وان ز چه مرغ سوی تو نیاز
نهی آن کو نبی سجده حسین — کوپی وانهد سر بر من
وقت سجده که سوی جان بود — مدت چندین یک و آنه بود
نه در آن سجده توقاری بودت — نه بدل صبر و قراری بودت
ور بود همچو توی حاضر تو — که در آن سجده نبود ناظر تو
دیر ماند سر تو بسجده بسی — همچو در کار و سر کار آمد کسی
سجده جز بهر خدا شرک بود — شرک بر چهره جانی گر بود
رشح از چشمه اخلاص بجوی — وز رخ جان همه آن حرکت بشوی
حیلست اخلاص و دل از خود کندن — کار خود را بخدا افکندن
ساختن اند جهان ملچی — تا فتن بوی ز هر وهم و شکی

گر بری زین حسن اخلاصی
لهو تو جد شود و سهو صواب
عجبی خنده بهم صوفی کیهان
یکی از نجد حکایت می‌کرد
یکی ز ناقه و محمل می‌گفت
تا که ناگهان مخلصی از ملک عجم
شد که کاش ز کوه و عامی خواند
او هم انجا بتواضع بنشست
او به تقلید همان رای گرفت
لیک چون لرزش آن خاص کلام
شد از آن ادعیه اش دور
ای زهی پرتو ...
وای مخلص که رش آید هش
دید اخلاص ز خود اشراک است
گر خلاص ز روی و فتح زلت است
مرعمارت که ز نوعی بهران کن
دارد و پایه انعام دو دش

باشی اندر صف مردان جای
منزل تو مایه احسان و ثواب

خطبه قرب بنام تو بود
محرم کعبه اقبال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید ...

یکی ز اعرابی و محمل می‌گفت
زد بسر منزل آن قوم قدم
سخن از خمه و منزل ...
گریه و آه و فغان در ...
کو اشک زنی کان ...
بود معنی اخلاص تمام
جرم او عفو کنان مغفور

یکی از عشق بخوبان ...
بفنون ادبش راه نبود
طلب عفو که کار بهاست
مرجان قوم بیان میکرد
حشوی گفت و دعای ...
یافت در بارهٔ وی حکم دعا
کرد از اخلاص تقصیری

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و حال استغفار ...
دست اخلاص آمین برآورد و هر خندان دعا بنود ...

نعت اشراک از آن درا گست
گر او ست نصیح بود
همچو خوش بخود ...
بهره مند از کرم عام ...

کار مخلص همه نقص ...
بی تو جامی تنی آمد روح
کیست او تا دم اخلاص زند
ممکن از حرص و هوا باشد

جز غم وصل بکام تو نبود
محرم پرده اجلال شوی
کشاده نزد ما در سخن آن
یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از سعی در اسباب طرب
ورز زبان عربی آگاه نبود
بر در لطف عفو ز ابهات
با هم پسیار عیان میکردند
دم همی خواند و ثنای ...
داد خاصیت غفران ...
بر سر قلب خود اکسیر ...
خط مخلص ره تو عظیم
خطر و دیدن اخلاص ...
کس او تا نه نفیحت ...
بر تن از روح کشاکش ...
تا قدم در حرم خاص نهد
کو مرجود نه اندر روش

ای کرم کرده و بسیار شده
گنج جود و سخا کف تو مسند
دست بسته بود از مردمی
کف بی جود و سخا از خوبی
غنچه سان تنگدلی از بی بهرگی
پس کشت را که پیشه و ...
نه جو همیان کم زر و پر ریش
بر میان همچو کمر بستند آن
هر چه واری ز در و زر ...
کو بی ز فقر اگر آیدش
در کرم حیله گری پیش نه
کیسه شد از کان کشفت
بسم سیم نشانی کرسان
تهمر گر کسب زنا بخشند زر
مالت اندوزد و تاراج شد
مید مده سبزه و گل صحرا را
بی دغل کنی یا ورش

عقد بیست و ششم در بذل و جود که اول آن
اعطای درم و دینار است و آخر آن بذل وجود

بهر آزار درم چو یاشت
بر گدایان تو تغافل بسلی
خرج کن همچو گل از آزادی
قبض و بسط از درم ...
میده هر دوبی بلا غش
جز پی خدمت جا هدمندان
ریز بر خاک بر آخور ...
گاهی ز نیت از اهل درش
جو ورا رکم در ... بش
کاسه کرم ترا آرکه ...
تا کشی خوان کرم ...
نجل صد بار ... بهتر
به کرمی در کف محتاج شد
میکند آبله رود ...
مطرب و شاهد و شمع ...

مشت پر زر که نهاد نجل
پنجه خود بسیاخت کشادی
موجب فیض بوجه درم
باش چون چشمه روان زر زلال
عقد همیان که ...
گنج از اساک بود ...
باز بفقراد ...
چون عطا بخش ...
چیست چندین ...
مرز ...
نیست ...
جود او ...
ابر باید که ...
دل ...
ظالم زور ...

دین تو در سر دینار شده
از انگشت را بنجا دو بند
مشت پر کرده تو در سایل
بر درم جود در ادب ...
مایه بسط و طرب ... کرم
خواه پر خواه تهی ... حال
بر میان تو چو زر کرست
کان ز امساک شود ...
بار منت منش کردن
بر گدا نا تو نهد ...
بشت لب بر زدن ...
با یاد زو به پسند ...
کز کسان ...
نجل او نجل سعادت ...
زانچه حاصل کم ...
مجلس فسق ...
ظلم را تیغ زبان ...

از زر و سیم پر و جود مکن / هر چه بخشی که بگیری دگری
ظالم ار نور ز زر یاد بست / ظلم را تیغ زر اندوده بدست
صید گر دانه که ریزد بدام / می کند حیله که جان ستاند
تخم ابلیس بود دانه دام / نیست بر گرسنه مهمان انعام
فیض خورشید بود ... و مجاز / بهر نفعی که بود کرده باز
همتی ورز در این کار بزرگ / همچو خورشید که جوشد به مدد
بر عطا صیت ثنای مطلب / وز عطا خواه جزای مطلب

حکایت آن عرابی که در عطا با احسان و کرم بدره دینار مردم مهمان را جو عطا از زم سنان باز پس گردانید

ور فتد زود ... بجنگ / بازده درجه کشد کار بجنگ
آن عرابی بشتر جانع و بس / در یکی بادیه شد حلقه گر
ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن خیمه گزیدند نزول
خاست مرد از پی مهمانی شان / مشتری برد بقربانی شان
روز دیگر ز شب بنشسته سرو / بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز بس ماند دعوت پس / دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت / کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن مشتری را گرسنگی / بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان کرم خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشاد دم / بدره زر به عیالش دادند
دور نا گشته هنوز از ده دو / پیش آن کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن خرگاه
گفت کین چیست زبان بگشود / صورت حال بدو بنمودند
خواست نیزه بکف و بدره بدوش / وز پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید / پس بر اهل بره خود رانید
ور نه تا جان بود در این تن / در تن از نیزه کنم روزن تان
داده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات و اشتغال از جود و قناعت

ای محیط کرمت در صدف / عشاین طلب باد بکف
ما که لب تشنه احسان توایم / کشتی افتاده بطوفان توایم

نظر

نظر لطف بر این کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن / صدف پستی ما بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشت ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بنده پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت از بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت و توقف نمودن است و چشم طمع ز زیادتی کشودن

ای کمر بسته بصد جهد چو مور / وای تو گر سر این چه کور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهره دانه تو چنین دو دو
چون شود هیچ بدام حالت / دور گردون کند پامالت
در کمین جان تو در انداخت چنگ / زخم زد بر دل او گرگ پلنگ
حرص و جاه تو موش و گربه کوش / تا بخرش ز سلف موش
گر دو عالم زر و زر گیر شود / دیده حرص کجا پر شود
صاد کز سلک حروف زری / یافت چشمیست تهی از زری
چند در آز شوی عمر گسل / جیفه زن عمر در آرد قاتل
دال آز ز پرداز کسیست / ماهی آز ز کردار کشیست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بسته دام
حرص را کن بکن از دین سست / حرص درکش که کش جود خطر
گلخن حرص بود دیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل کز خاک قناعت خیزد / نافه در نافه ریاحین خیزد
کنز لا یفنی از وی کهنیست / مال لا ینفد از وی خبریست
آن که زیور گوش خرد / وین خبر یار عمر آمد است
فاقد قاف قناعت عنقاست / نیست جز قانع انواع غنا
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت که قناعت گنجست
دل بکم که ترا هست پسند / چون بود دست رسان سوی کمند
کم که نزدیک تو انداز رساند / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب فرسوده است
هر چه دادند به آن داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رس است / گر همه عزت اطلس است
گر غنا سعی قناعت طلبی / زندگانی خوش از آن طلبی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده

نیست خزفها عدد چپ بردی
می‌شد آن خاصگی شاه به دست
تره کاری ز قضا بر جوی
خاصگی گفت که ای مرد
گر چو ما خدمت شاه بوی
نعمت بره که با تره خوری
گر چو ما راه قناعت سپری
کی خدمت شاهت چو کمند
پیش شمشیر سرافکنده شوی
ای به زندان غم ... داده‌ایم
روی در قبلهٔ احسان توایم
سرها افسر طاعت به تو یافت
زان گرفتار ضیاع شوم
باش آزاده به منزل ...
ز آتش عشق شرار ...
ای گذشته ز ...
می‌رود دامن اجلال کشان

حکایت آن حکیم که از تره‌زار جهان به چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان ...

بود از آلودگی گل تره جدا
کس ندیدم که به نیسان خورد
صاحب عزت و جاه بوی
به ز هر تره که بی تره خوری
مجرم گاه قناعت گذری
نشکند گردن اقبال به بند
به که پیش چو خودی خم به سوی

نان تره هم همی ماند در
تره تو کرده نان ورده
دسته تره که بر خوان بود
گفت با خاصگی آن مرد حکیم
باشد از خوان جهان تره بست
شاه از خاصه شاهی ...
در دیاری که ز فقر آباد است

مناجات در انتقال از قناعت به تواضع

دل ما غرق قناعت ز تو یافت
گر تو جز هم به تو قانع نشوم
رقص ... از موج به ساحل ...
بر در قرب ... ره

حرص ما بر تو ز حد بیرون است
جای ما از حرص عطا ...
شعله در خرمن ... آتش زن
پشت گرمی کن ... شکست

[illegible]

از طمع بندگی همچو خودی
بر کنار تره‌زاری ملک است
طمع می‌ساخت حکیمی شاهان
نه به کار ایچ ...
پهلوی بره بریان آلود
ای ز جاه آمده در جان تنعم
خوردن بره ز نعمت ...
نیست جز جو ...
بندگی خاک ره آزاد است
بند تو بنده و آزاده همه
بندی و بندهٔ فرمان توایم
هر چه گوییم ز حد افزون است
در رسته محمل طاعت بسته
سکه بر صفحهٔ دینار ... زن
بلکه کوبست تواضع کن
جز به منت ... سر ...
آستین بر سر کونین فشان

گرد اگرد کمر کرده شست ز میغ / داری از زیره ... دریغ
صد سلام از سوی ... دوش / بعلبکی کش آیینی خویش

این چه جاه است و جلال کبر است / وین چه طغیان و ضلال کبر است
نه ز چشم فقیران نظری / نه ز پایت ملیران گذری

پر ز خوش ... / از همه در نظر خویش بهی
حکم بر ملک وقت کار رود / جز خدا از آن خبردار بود

شو چو مردان منی از خویش افکن / ز منی چیست ... منی گر ... زن
هست از اصل ... / تا کی از بد گهری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ / کت از این باد ...
راه بر ... عمارت ... / در ... تجارت منکر

برگ گل صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشم چو بود ... / لعب شطرنج بود ... شاه

ناید از مس ... / غیر ما ز پنجه ...
وای تو گر ... آگاه / به تجارت نگری ...

دین و دنیات ... هیچ شود / رشته ... کلوخ شود
به ز خود چون ... / در ره نیک ... خود را

سر ز انجا که همه پای شهند / بوسه زن پا که به هر جای شهند
مرد سرکش ... است / پشت خم ... است

شاخ بی میوه کشد سر به تمام / شاخ پر میوه شود خم به سلام
چون تکبر ز لعین ... سر / شد ...

وز تواضع صفی ... / فرد ...
سرفرازی مکن ... / که بود ...

چون بر دسته ... فلک / شور دعوی کر ...
منعل ... / پسته چون ...

سر نهادن گه ناز ... خدا است / نکویی ز ...
سگ ... / غافل ... تواضع

بهتر از سلطنت ... / کم بر ...
مر تواضع ... منفعت است / از خسان ...

طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سرو گر خواند ... / سرفرو کن ...

کانچه گفت او به تو بره ... است / پای ...
زاول آخر خود یاد کن / خویش را ...

وین زمان ... / نکته‌دان ...
گر چنین ... / بار ...

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم

محتشم زاده‌ای از نخوت جاه / می خرامید طرفها بر راه
به تبختر قدمی بر می‌داشت / در تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در شده / ولی از نور الهی زنده
گفت ای تازه جوان آهسته رو / نیست سنجیده برین شیوه مرو
این روش نیست خوش پیش خدای / بازکش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ بر زد به وی و وا گفت
کای ز گفتار تو بر من باری / می‌شناسی که کیم گر آری
اولت بود یکی قطره آب / گر از آن شستن تو است ثواب
از شکم تا به کنار آمده‌ای / از ره بول دو بار آمده‌ای
و آخرت جیفه افتاده به خاک / کرده پنهان به یکی تیره مغاک
بر تو آن پرده نظرها بدرید / خشم بایسته کسان گم گردید
در میانه که ترا سرخوی است / روز و شب کار تو سرکشی است
تن آراسته از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود بینیت شناساورده / لب گشادم بشناسائیت
از من این نکته فراموش مکن / مدت مدح گران گوش مکن

مناجات در اشتغال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه عکس تو عدم / جرم را پشت تواضع زده خم
با همه رفعت خود عرش برین / برد رفعت ره از لطف زمین
هر که خود را بر تو خوار افکند / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از توست / کشت و کارگزاری از توست
با تو بخواری خوار خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری است / خواری کو ز تو سبکباری است
جای از عزت و خواری رسته / کمر شکرگزاری بسته
گر تواضع بود از افسر خویش / سایه کبر مفکند از پیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه / داردش از نخوت کبر نگاه
بکف خشم عنان سازش خوش / روی در حلم و مدارا دارش

عقد ... در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از حسان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خارزار حکم که ز تو ... / شود از یک شرر آتش روشن

آب حلمی بزن این آتش را / دور نه پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لب آلوده به ناخوش مپسند
بهر آزار کسان تیغ زبان / بر زبونان مکش تیغ زنان
سر زبان را به سخن چون سوزن / تخته در سیلی کس سنگین
دم بدم بر تنی از جرم بری / بر مکن تهمت زبید آوری
لب ببند به دندان ادبم / باز کش از لگد ظلم قدم
چون کشی شور انجمن خندی / پسر عم ز خشم بدندان نگزد
خشم کم کن که بود دور ز جان / ترک حشمت بکن از خشم خطا
سازوار از دست تکبر چرخت / دو نرخ آمیخ سهام تست
رویت امروزه بهر روز گران / بهر فردات بود روزی گران
حلم اگر چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن کوه شکوه
روز طوفان حرکت کس نکند / موج طوفان بلا کس فکند
سالها راه اگر بپیمودی / قدم سعی به ره فرسودی
هر چه کردی همه بسپند خدای / که خلد نیش خارت به پای
تو حلم این شیوه بجا آوری آخر / ز آتش قهر مسعر بود آخر
خرده بر کم خردان مگیر / رنج بیکان و از آن پاش تکبر
هر که غمگین کند شادش کن / وانکه بیدادت نهد آزادش کن
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صفت عفو و کرم نشطی / بهتر از کشش کشش منتقمی
کینه خواهی روش احسان است / هر که احسان نکند انسان است
مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی
مرد از دیو پریشان شوی / در غضب همره شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / میدهد گر دوست از حال مال
راهبی را در دل از غم زین / شد درین ره ... کوشش

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسیم از آسمان نزول کرده

روزی از خاک در برز دو / که گذشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و دو ریزدن از آب است
گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده با شوکت ... زمین
گفت من دین و آیین جهانم / دیده از نور دل افروز هم ام
گر جهان و زمین ... تو است / خالی از فایده کاری کردن
ور پی آن که کرده نزول / بر تو ... قبول
ویحو جوان ... افسون / هیچ کس ... بیرون

بانگ برداشت که من الملیم
گفت از مکر تو آگاهم من
کای شده گرد رخت عاقله خو
گفت آن روز که از ظلمت خشم
همچو گوی بکف آزادان
ای حلمت همه اشیا بکوه
کوه حلم تو صد احسانست
زان نوالت سما همه حشم
هر سما ی که نجا و بید است
جای از دست خود از دست شده
گرچه خود را بیقین جلوه ده است
ای ترا صورت چین نقش حسین
ابروت راست هم و کرد ی
بست ای که به شیرین خاموش
چیست چندین ترشی روی ترا
دولت صد گره از ما دا نیست
از زمین بر بزن خار شکن

لبیک تو امنی الملیم | از خطا هر چه پرسی صواب
گفت و گوی تو نمی‌خواهم من | دیو چون گشت جهان زده باز
پر سمت یک دو سخن را گفتست | که درین دایره در شکست
پرده شان تنه شود در دل تنم | دانش و بینش شان گم گردد
یکه یکه از زد و بر شش سادان | پس چو کان تپان شد زبون

مناجات در اشتغال از علم بشر و طلاقت وجه

جسم جان کرده و جان جسم | در سما چند چو ملک و ملک
نه سما هست که سر کرده است | پاکه با پستی خود کوفت است
در لگدکوب نو دی شده | از لگدکوب خودش باز رهان
بر جبینش زکمان صد گره است | پرده از چشم یقینش بگشای

عقده‌ی [illegible] در طلاقت وجه [illegible]
[illegible]

جوان [illegible] خوی ترا | نامه‌ی تر ملایی [illegible]
[illegible] | [illegible]
رخ آن ما [illegible] | [illegible]

گوییا این نهج صدف خوب
داد را مهر بی آواز
کی برین طایفه [illegible]
پشت دین [illegible]
حال شان [illegible]
[illegible]
جان ها [illegible]
دور آن [illegible] فلک
فرق خود را [illegible]
وز غم [illegible]
گره دل [illegible]
خوی ما خوب [illegible]
هر گره [illegible]
چهره [illegible]
چون [illegible]
بر رخ آب [illegible]
نخورد جز ترشی [illegible]

می گریزد ز تو طبع همه کس
نیستی از ترشی خوش جهت
ور رخ تنگدلی خندیدن
بر گره رو چو شب انجم
خنده [illegible]
هست [illegible] سود
لیک خالی نه که از دود دروغ
شور [illegible]
گرد آن [illegible]
[illegible] آرایند
شود آن منزل عالی وطنان
گل آن باغ جوانان باشند
از فغان [illegible]
یک بیک دختر دو شیره شوند
ای غمت شادی دو جهان
با دیک شهر لطفت [illegible]
می گشایی [illegible] کرم

گنبد آرزوی سرکس | از گره چهره بر [illegible]
چند خواهی ترش [illegible] | به گره چون [illegible]
بهتر از تنگ شکر [illegible] | از شکر کام [illegible]
ای گره شو چو دم صبح و بخند | باغ خندان [illegible]
جای پیوسته [illegible] | دل شود رنجه [illegible]
منزل یک لحظه بر آسودن | گر [illegible]
بردار از چهره [illegible] | تخم کن [illegible]
راست گو لیک خوش و [illegible] | مغز با دام که [illegible]

حکایت آن پیرزن که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

راحت [illegible] | گفت حاشا که [illegible]
[illegible] | پیره زن چون [illegible]
وز شره گریه [illegible] | شد نبی [illegible]
که در آن [illegible] | اول کار جوانی بخشند

مناجات در اشتغال از طلاقت وجه [illegible]

از چه بنما گره غصه و غم | بلکه از [illegible] و گشادن ز تو

کار بر خسته دلان تنگ مکن
تا که باشی خوش و خندان
ور شکر خنده روان [illegible]
خنده آیین خردمندانست
میکن اصلاح مزاج [illegible]
شود از رنج [illegible]
خوی [illegible]
به که باشد شکر [illegible]
از نبی [illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
ناله از سینه [illegible]
گر [illegible]
زانکه [illegible]
لب امید [illegible]
باغ را غنچه دل [illegible]
خار [illegible]

تا در خلق نبندی بر ما / فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز وجود و خلق نفور / خواهد از نور شرف فیض صدور
تیز کن ساز بما ان بابش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیز از تو فارغ نشود / جز بدیدار تو فارغ نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد
ای ز خود خواسته ملحوظ خلاص / مردم از عام مجو خلوت خاص

عقد بیست و سوم در توده الف که شفقت و محبت
خلق خدای تعالی سخنی است و از لوازم امیر شان ایشان گرفتن

چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن الف بشنو
میل صحبت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی پست است / در وصلت برخ وی بسته است
گو نه همچو الف بند بهیچ / از سبقهای فکان های مپیچ
لیک آنان که ز نسبت گشتند / پرده طبع بنسبت کشتند
بس کن آنگه بهمت سر کش / دامن وصل از ایشان در کش
غفلت از غیر خود آیند بار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یابد از یار بر و جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تن‌اند / سخت پیوند چو روح و بدن‌اند
تن بجان هرکی آموز بود / جان بتن بندگی اندوز بود
تن بیجان چه بود مرداری / جان بی تن که تواند کاری
سنگ از پرتو خور گردد ناب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سر غالیه افشان گذرد
ور کند سوی خس [illegible] کند / چشم از زخم خس افگار کند
چون زنی در کف صحبت دست / با حریفان نکو آیین نشست
با بزرگان ادب کن پیوند / نیک و بد هرچه ببینی مپسند
بد از ایشان به نکویی پندار / خود از ایشان به نکو آید کار
عیبشان چون ز خود اندر ده در / دار پوشیده از این عیب نظر
با فرودان ز شفقت ورزی کن / یا نمی مرز کیا مرزی کن
در خطاشان به نصیحت بشتای / ره بر ایشان ز نصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز بنیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که ز نیکان کسی / کس نگفت ان شو از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیکو نیکو / با نکوکار شود هم زانو
عارفی طوف کنان از سر باغ / دید در باغ حمامی با زاغ

حکایت آن زاغ و کبوتر که باهم صحبت [illegible]

با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال چو زان گونه بدید / به تعجب انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چون آمده اندر یک شاخ
تا کهشان هر دو که از شاخ پرند / پر گشادند سوی خاک زدند
آب جویان تک و پوی شدند / لنگ لنگان طلب جوی شدند
دید کان هر دو ز شاهد لنگی / می‌بدید خاصیت یک رنگی
زاغ را در زده نسبت بکام / گر گزینند یکی شاخ مقام
بس دو خویش است سبب خانه / گر نشستند ز هم بیگانه
آشنایی نه تقرب ز ذات است / قرب ارباب ادب آرادت است
ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالات جمال دگران
روی در روی تو باشند همه را / چشم دل سوی تو باشند همه را
همه جا بر تو رویت نگرند / پا ز سر کرده به سویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو پیوندند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند

مناجات در تقریب سماع

آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی که از آن انجمن است / لیک در دامن شان دست زن است
کمس دستی ازو دامن شان / خوشه چینی دهش از خرمن شان
از غم رزق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن
ای مدیر حرم جام سحر آن / بیخبر خفته چو کوران گران

عقد بیست و چهارم در سماع که از خود کشش است [illegible]
[illegible]

سر برآور که درین پرده سرای / پیر سدا بانگ سر فراز جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا کرده جلاجل ز شوق
لحن قوال شده صوت مگر / نو بر میدان ز دم او خبر
مطربان مصطبه درد کشان / داده از منزل مقصود نشان
بادی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
جوش جام عشق ز تیک [illegible] / کودکی آسا [illegible]
جنگی قفل ره جنگ زده / راه صد دل به یک آهنگ زده
آن که کاسه شکسته ز شراب / بیکی کاسه شده مست خراب
پر را [illegible] ماتم [illegible] / نوبتی نقره بر کوس زمان
بانگ [illegible] اشتر [illegible] سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری

سود ازان راحت دل گیرند / گرده صد مرده با حی برد
چرخ در گردش از بانگ و نوا / کوه در رقص از آن صوت و صدا
سر گزاز جای نمی خیزی تو / الله الله چه گران خیزی تو
تو چه دانی چه گران بار دل / پستی شاز پشته از زیر تبیل
زیر آن بار گران جان داده / پشته بر پشت زیادی داده
گر نسنجد خرد از تو بهم / یا بدش از به سپاری
سا فتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / کام زن شیع بسوی کتو کل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز / خاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بند است بکش از پی / هرچه هست تهی کن از جا
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجان از جنبش آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقشبند
تو هم از رقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرود ند بهائم هایم / تو ازین کوه زغیانیم
خوب بگذار که بهر ارباب / دیده را سرمه بخوابی ده
حیف باشد که تو از جمله کمی / باشد از لذت آن محروم
تو درین دیدبه انسانی / زان صدا چون حالی بمانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی به حسن حدی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی با ره یقین می بود / پا به میدان توکل می بود
روز در بادیه می برد بشب / یک شبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه خویش
گر بساختش آنجا بنگاه / دید شب رنگ غلامی چون ماه
در علو و به در کردن پای / قدر پیش نی بجنبد از جای
بر زر روی تواضع مالید / پیش مهمان تواضع ننهید
که بود خواجه من اهل کرم / نزند جز به لطف قدم
نشود سائل درش اجابت ازا / نکند دست سخن مهمان را
خواه از وی عفو گناهی که من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون بر سر مهمان آورد / وز پی طعمه او خوان آورد
گفت اگر خوانت خواهم / تا بخشی گنه این همه
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک این شتو که چارزوی دوم
شتران مرد همه جمله عجب / ور به سر نا دو روز کل عجب
کوه کوهان هیچ ورش بورد / پشته پشته همه صحرا کرد

گر کهن وار بسی نیرومند / تیل کرد از تو سید و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکر شان اعلاد
از سفر واسطه روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر لب / گردشان بار گران مستعمل
از حدی صوت طرب زای کشید / تا به یک روز بدین جای کشید
بار شان چون که فتاد ازین بیم / بر گرفتند چه را عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم کی شترم
گفت صوفی که بخواهد از غلام / کای بدلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوای او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که هنری ز آغاز / داو قانون حدی باز ساز
بود صوفی با دب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق که جان داد هلاک / وز جهان بخبر افتاد چکار
وان شتر گردن بن را بار / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب صنایع آمیختن

ای ز تو ملک و ملک ز نیت / شتران ملک از سوی تو
آنکه هست که این هفت و چهار / بگسلانند ز شوق تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتنگ و دی دهند
ای خوش آن ره که ز تو جو ... / رقص دارم ز تو در سر تو مست
زیر پایش چو کنند پای ز ... / نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع / گرده سری سر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را / بهر از روی اندیشی جای را
جرعه جام ثنایش بچشان / بر سر خوان علاوه شایان
قید تعلیه زنجالش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بشکاب
نصیحت نفش دار روان / باز کن کوس فصیحت شنوان

منقبت و جم در دعوا خواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانی است و ظلم ایشان پرایه ویرانی

ای بلند از قدرت مایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت
گرده از صبح ازل مهر تست / منصب خسروی و داد و جهانداری است
سایه وش دولت ظل اللهیست / کاوری قاعده عدل بجای
عرش را جامه این قاعده است / شه که از عدل نه زینده بی
شرع را قاعده زین مایه است / خسروی واسطه خیر دی است
نامه جاه ثنا انجام است / جم ازین نوع شد و جام نماند
آنچه جاوید بماند نام است / وز جم و جام بجز نام نماند

بد گر از ننگ است ز مردی کری   نام به بد بست شکست دگری
نیک اگرچه ز فنا گشته تمام   نام نکویش بقای دوم

رشته عمر ار چه درازی بجست   باد درازی چو شد آخر بخست
زیر این خاک ... [illegible]   مدت نوح شد افزون ز هزار

لیک امروز فزون زان گسست   کو جدا مانده از آن ... گسست
گنج شاهی که خدا داد ترا   قیمت ملک و بقا داد ترا

عدل که سیاست ... [illegible]   شصت ساله عمل خیر ... [illegible]
خورده انصاف که ... [illegible]   بهر سودا ... [illegible]

گر بدین پایه زبان ... [illegible]   وای آن ... [illegible]
روی در صحبت دین ... [illegible]   که ز خذلان ... [illegible]

شعله کانی که ... [illegible]   بهره بنیاد تو دین ... [illegible] پاک
جاهلانند همه جاه طلب   خویشتن با علما کرده لقب

چشمها ... [illegible]   ... [illegible]
جستن پاکی ... [illegible]   ذات پاک طهارت ... [illegible]

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن   شاخ ظالم به سیاست بشکن
تیشه بیخ ... [illegible]   تازه هر جای که ماند شاخ

بلکه آن بیخ چو ... [illegible]   شاخ تا جان ... افکنده شود
تیغ برکش ... [illegible]   هر که باشد ... [illegible]

خشم مکن چشم ... [illegible]   تا رسنده ز خرد ... [illegible]
چون کشد آتش خشم تو علم   آب عفوش ... [illegible]

تا بسوزی ... خویش   مشو آتش مکن ... خویش
خشم گر ... [illegible]   روشنی ... [illegible]

گرچه در چشم ... [illegible]   بر لب خضر ... آب بقاست
مکن ... خلق ... [illegible]   کو ... [illegible]

هر که شد ... افکنده   نشود جز ... زنده
وانکه ... [illegible]   گر کشی ... [illegible]

کوی ... طلب ... [illegible]   عاجزان را بنوازد ... [illegible]
بزم ... [illegible]   چون رسد سیل ... خراب

گر ستم دیده ز کشور تو   داد خواهان رسد ... [illegible]
بر تو مظلومی ... [illegible]   بر تو فریاد ... [illegible]

بیم آن ظالم ... [illegible]   گر رود با تو ... [illegible]
سختی روز جزا ... [illegible]   از برای دگران ... [illegible]

با اسیران ... [illegible]   انچه با خود ... [illegible]
گوش بر قصه محتاجان دار   کار حاجت طلبان ... [illegible]

تا بود حاجت حاجتمندان   نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاووس خودآرای مباش   در خودآرایی خودرای مباش

افسر فرق تو بس ... وجود   زیور دست تو زربخشی و جود
بر میانت کمر طاعت بس   بنده کم شو کمر بندگی کس

کلما ز عدل ... بنهاد   ز تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است   وز غم آزادی ملک از ظلم رست

حکایت ... نوشیروان ... [illegible]
... [illegible]

تا رعیت نه ملک شاد نشد   ملک از سعی وی آباد نشد
عدل نوشیروان چون یافت کمال   ملکش از ماشطه عدل جمال

خواست تفتیش غم ... ملک   بهر گیری از آبادی ملک
خویش را شهره بیماری ساخت   وانگه آوازه به هر شهر انداخت

کاورندش سوی دارو خانه   کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند   بهر درمان وی این می‌خواهند

گشت خلقی ز خرد ... [illegible]   خشت ویرانه ... شهر از شهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی   کهنه کاخی و بلند ایوانی

تا بجان داری آن پاک سرشت   ... [illegible] خشت
بازگشتند همه دست تهی   شاه را در صد ... [illegible]

کو ز معماری عدل ... [illegible]   نیست ویرانه ... [illegible]
... رخت جهان ویران نیست   از وی آثار خرابی دور است

خنده در کشور تو ... [illegible]   که خرابی شنود ... گنج
شه چو دستور عمارت بشنید   رخت نعمت ... [illegible] کشید

گفت الحمد لله که خدای   شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد من عالم را   وز غم آزاد بنی آدم را

غالب ... [illegible]   قصد من ز طلب این بود
ورنه مرکز ... هیچ استاد   خانه تن ... آباد

مناجات در اشتغال از ... ارباب سلطنت
به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات ... [illegible]   نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که ... خیر ... [illegible]   از جهانداری عدل آراست

نام تو عدل بود کار تو عدل   آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهای که جهان ... [illegible]   همه عدلست ... ظلم ... [illegible]

همه از تست بلی ... [illegible]   گر تو کاری کنی ... آید
نسبت ظلم به تو نیست ادب   ظلمت ... [illegible]

جام عدل ابر جای ریز — گشن ز پستی که ظلم گیز
معتمد اسازان جام را — به از آغاز کن انجام او را
همه از ظلم رهایی بخشش — دولت ظلم نمایی بخشش
ابهم سفله که ظلم آموزد — رستن از ظلمت ظلم آموزد

مقالت … در نکوخواهی ارکان دولت که میان
پادشاه و رعایا رابطه‌اند و در وصول آثار عدل …

ای همی تربیت … بوده
حق این تربیت شکر ار بجای آری
زین قرار شده کس …
قرب حق بر سر این … اوای

چیست شکر این کرم لطف نکو — در رضاجویی حق کردن جهد
شاه اگر خنجر خونریز شود — بهر آزار کسان تیز شود
سخت بی‌پای چو پیش آری — رحم بر بی‌گنهش کم آری
وگر آن برق روان اخگر دود — وز غضب آتش سوزان گردد
باید از تو که ز تاب زنی — بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند — دم از اندیشهٔ منقصود زنند
اگر او راه خسارت سپرد — بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبرش — در باحسان و عطا آوریش
وگر او بست … کند — در عطا و کرم الزف کند
تو و اصلاح … — بطرق … بطش روی کی
وگر او را طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت … — با دین شریعت تو پس
وگر او از جز ظالم نشود — باعث … مظالم نشود
تو بران زجر کنی … — سازی از نهی مظالم …
این بود رسم … — شاه را …
زکه ذی نیک و … — در شر و شور … کار
هرچه خواهد دل اهل … — عالی یا رستم جان کاهی
ظلم را قاعده … — بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت … — کفر ورزی و کفایت خوانی
کافی از این … — کز کفایت … دولت
تخم شر بر … — رونق دین شکنی از نوع
خوان … آری … — اشکم پر کنی از پهلو …
همچو … نظر — از جراکا … حلم کی
کاو را در نظر … — تا ز بس … خود
دین خود جمله … — طرفه گر دینی …
می‌نهد … — خسر الدنیا والآخره …

پیش از این یاس سلاطین بودند — که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کار گران … — همه پاکیزه دل نیک …
دینی خود تبع دین کرده — رسم دین پرور آیین کرده
برگرفته ز میان … — کرده آرایش صفا …
گشته از عاقبت کار آگاه — غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بسامی گفت — شاه از آن نکته …
دل ز آلایش غفلت شسته — زان قبل …
عمرانی آن … — کرده در دین …

حکایت … کردن عمر عبدالعزیز از غلام
خود … امام … بود

داشت در صدر حرم فرزندان — چون … سعادتمندان
… — همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده … — کای نشانی علم تو جمع
با تن … شمع … — بهر جا شده جمع
نیست از اطلس اکسون … — …
تا یکی … — سر وی …
چون عمر گریه … — بار غم بر دل …
بنده داشت … — کار او خانگی …
گفتش آور بدر از … — خرج یک ماه من …
کار این … — خرجی ماه دیگر …
بنده گفتا که تویی … — بر سر دفتر دین و …
می‌ندانم که ترا … — که یکی …
چون … سلمانا — گر بمیری که …
عمر آن نکته … — آفرین کرد …
روی ورزاویه … — [illegible]
زآنکه بی خون جگر … — نیست …
جان در این … — در سر …
نیست در … — دل ما را ز …
بلکه آن را … — بهوای که …
نه هوای که … — تا به … شرف …
هر جا … — در هوا …
گر از آن … — یا از آن گنج …
تو تنش ده که هوای تو کنند — صرف آن بهر رضای تو کنند
از رضایت … — برساند …

ای درین شب تک قضا ... | زیر تیغ و قلم شاه وزیر

کز ربیع ستم همچو قلم | فرق ... شق شده ... والم

... ولات رعایا ...

... شاه ... عادل ...

گر بزخم قلمی گاه و تیغ | غرق خون مانده ... | جگری ... | بنشین ...

پرده تنگ دلی ... | داستان ... آغاز کن | همچو زخم از اثر تیغ بخند | لوح ... قلم ... مسند

تیغ شه پیش ... ریش | خیل ... زخم افزون ... ریش | ... نقش ... | چون گل از روی شکفتگی ...

این همه از ... | ... | گنج ... ندید کسی | گل ... کسی

گر نه شه داور عالم بودی | کار عالم همه در هم بودی | گر شبان ... | گرگ از پای ... را

باغبان گر ... | قرص ... نشود ... | تیغ او گر ... نشود | کید ... نشود

رمح او شاخ سعادت ... | گر از او کام ... | خود او ... سیمرغ ظفر | طایر نصرت ...

برتن ... | چشمه ساری ... | ... | ماه مرگ بر جان عدو

بر کمانش ... | رو بپیچید ... | افسرش کنگره ... | کمرش بسته ... خدمت

قهر او گر ... شحنه شهر | شهد در کام ... | ... لطف ... | ...

در حضر ... | در سفر ایمنی ... | ... | دست ظلم ...

تخم ... | ... سلطان ... | ... | سوی شهر ...

پاسبان شب ... | حارسش روز ... | ... | راه و ...

سنت شرع ... قوی | شرع ... | مسجد و منبر ... | دین و دولت ...

قدر ... | پیشه کن ... | از برای ... کار | ... کار

نیست ... | نزد ... کار ... | این ... فریاد ... | این همه طعنه و بیداد ...

گرچه ... ظلم ... | شاید آن عدل بود ... | ای بسا عدل که ... جهان | کرده در صورت ظلم پنهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دید ... بنماید و عدل در صورت ظلم را بوی نماید

گفت روزی بمناجات کلیم | کای جهاندار خداوند حکیم

... حکمت ... | عدل در صورت ظلم ...

گفت ... | طاقت دیدن ... | گفت یا رب ... نور | ... ضعف یقین ...

گفت نزدیک فلان ... | ... قدرت ... | موسی ... | منتظر ای ...

دید کز راه سواری ... | چون ... | جامه کند از تن ... | ...

جامه ... | ره سوی منظر ... گرفت | ... کیسه زر | از دل ... پر تر

پس از آن کودکی ... | جانب کیسه ... | از ... کسی ... | کیسه بربود و سوی خانه ...

بعد از آن ... | ... | آمد ... | بست بر ...

تا کمان کیسه ... | ... | آمد و کیسه ... نیافت | بهر کیسه سوی ...

... | زد ... | موسی ... | گفت کای ...

آن یکی کیسه ... | ... | کیسه ... | پیش ...

آمد ... | کار ... | ... | ...

در ... | کرد ... | ... | فردی ...

کرد ... | ریخت ... | کشتش ... | وز ...

مناجات ... رعایا ...

ای ز تو ... نظر ... | کار ...

غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بلکه بختم در این نحو هوس / از فقیر رشید ز بوده انس و لیس

کانچه آید ز تو اندر همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجوان بابک معین شود / جز بنقش تو بروش نقش شود

پایهٔ تیره دلان است ز تست / هر کجا روشنیی هست ز تست
روشنی بخش دل و جان جای را / گل نشان آب و گل جای را

زان دل شمع منور دان / زین دو ش غالیه پرور کردان
تا از آن فیض هدایت یزد / ما ازین عطر عنایت یزد

بر حریفان پسندیده خویش / خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و هشتم در نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب الحسرة والتاسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچه باغچه آب و گلم
قرة العینی و چشم تو تیز / جرعه را کند
یوسفی آمده از مصر صبا / لعبت رسته در تاج حیا
سال تو پنج و در این سپنج / از دو پنجاه فزون یافت پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنج / در هنر پنجه کشا بر کنج
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زر بت / هنری از دل و جان کار ز بت
چون کنی در همه آموزی روی / دل از خوان ادب روی مو
فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نور رخشان کف گیر
جوی ادبی تقوا رت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان تنزیل است / ز وجهان کرکه و اصل سده است
زان ملالت چو دلان گردد / یا دیگر آنچه میسر گردد
بعد از آن شب عادت آدم / روی جهد آر تحصیل علوم
خط کن مختصری در من / از هر گلشن
مرتقی اکر نهی پیش نظر / تا بدان ای ز بر آن مگذر
علم دارد طرف کون و کان / مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل ادب بسیار است / کسب آن کن چو ترا با کار است
در ره عشق بیان تو تل / هست ادب بی ادب تاب کل فضول
پاسخ جز ندرد استادی / از کدورات جهان آزادی
نقش بلیغ ادراک شود / خلق از صحبت او پاک شود
نرسیفی نقش کشد فقیه / مجمر و محضر او هر دو کریه
نقش انسی بلیغ آموزد / طبع از خوی تباه آموز
در کنی میل سوی خط حظ / باید در ره آن میر وسط

خط که از شاهد حسن تهنیت است / بهره کاملهٔ نور روی است
خط خوبان ز تعلم راندند / که بپا باید از او خواننده

در کف نغز خط خوب رقم / رزق را طرح کلید است قلم
لیک خطاطان چو قلم رنج ببر / کت بجز خط نبود رنج هنر

سخن نکو چیم سخن شعر و فرس / گر همش باد زبان از تحقیق
گر بود بحر مکن بستر او / ور شود کان طلب کوهر او

کیسه خالی کن سر بر ریسته است / میل کوهی کش سر در ده در ریست
رستم دل مکن ابن بند مرا / رو بخاطر ده این سو را

دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود سوره جای
در جوانی کم بی درد آن / راه مردی و جوانمردان کر

رو که باید بخواهی سری / گر به پیری کنی رنج بری
نیست کار تو بجز بار ربی / چون بسر منزل پیری آری

بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز دو اشان جوی
چون ترا انجمن بند بگی / که ترا از نور رهاند زر نقی

دست در دامنش آویز و تمکش / دامن از صحبت خوبان و خوش
ور نه در کسوت تنهایی شو / ساکن کلبه تنهایی شو

زحمت آن کلبه گران ز خدای / بنشین این بستر حواری
بند بر خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حسن آن سبطی سر و لی / طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه اهل جوان / در ره امل جل الذکر ابوان

حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوانمرد ...

وید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق خدا بگسسته
گفت کام تو ز تنهایی چیست / مونس حالت تنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دل او است / شحم دل کشته دار بکلم رو است
ترس کاییم در این تنهایی / نیست کس را ز جهان تنهایی

باز گفتا که در این کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که در این خانه / بر سر کاری دل الذو جدا نیست

گرد این خانه چو در تی نکرم / غیر از این نیست متاع کرم
باز گفتا که دهد فرود / مجلسی خوش حسن بصری سازد

وعظ او پرده غفلت بدرد / کاهلی باز جهالت ببرد
چون سوی مجلس او در ری / تا از او نکته حکمت شنوی

گفت باید بجز از چندان / حق پرستی بجد و کران
ای بر آن بنده که در ره اخلا / بند با نجم هنر شوقها بای

من که بیداری خود دارم
یار صحبت تو شبهاست
دیده را کحل شود تو کشید
گر بخواهد ز در خانه کسی
از وصال تو بود بالش او
بکشا چشم عنایت سوی ش
جامی این همزه دارای احید
خانهٔ عمر تو قطع رسید
نرگسی همه تن تافته جوی
که شوی سوی تقاضا صید
مع ارباب مناصب گوی
که کنی مثل خیال [illegible]
که ز ترجیع شوی نبذ کشانی
گاه هم وسی از نظم بلند
گر کنی کم معانی
که فلان میر فلان شاه برد
من که جون سلم جل کو

گو مکن مرغ سحر بیدارم
سایهٔ وحدت تو طیبهاست
جون ترا دید دگر هیچ ندید

مناجات در اشتغال از صحبت [illegible] در صحبت نفس خود

وز فراق تو بزن ناله او
وز همه خلق بگردان رویش
جون جرس زین دارانی حید
نظم احوال تو منقطع رسید

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از نظم گزیدار
ترست و بنصیحت سزاوارتر

ای فتاد باب مطالب خوب
عشق با طرهٔ غزالان بازی
غزل و دین [illegible]
قطعه قطعه ز جواهر نوم
خواهی از کم شنید [illegible]
ملک میراث [illegible]
گرد کرد و نپی فردوسی

ای مراد دل تنها شدگان
فرخ آنکس که شبهای حیات
جز تو مقصود نه اندر کس را
حال جاهیت مگو معلوم
تا بمحرومی خود برداز د
سار شکست [illegible] این
تنگ شد قافیه عمر سرف
گه پی ساده دلی سازی جای
گه پی مثنوی اندی بریز
گاهی از بهر دل صدپاره
گه یکی بیت ز نظم فرد شوی
گاهی از مرثیه ماتم داری
هر که داری جو
با دل شوق [illegible] جو حال خوش

مونس وحشت تنها شدگان
زخش در عالم یکتایی تاخت
بلکه موجود نخواهد کس را
در که با هر زغت کاهد و بس
زانچه شد کهنه عجب گردم است
بنصیحت کری ناخود بسازد
تا [illegible] صحبت ساز این
دم بدم می‌شود [illegible]
[illegible] مغنی را یک جو موی
باشی آن زانقصاید صاف
بر سر لوح بیان خوب بها
برکی وزن هزاران گهری
سازی از نظم رباعی جامع
مرهم سینهٔ پر درد شوی
وز مژه خون دمادم باری
ماتم خویش [illegible] مرگ دگران
مانده سر زیر ز تنها خوش [illegible]

ناظم گنجه نظامی که بر نج
گرچه میرفت بسوای امانی
انوری کو دل انوار او
هرگاهی که پساهای داشت
هر صر قهر جو شد حادثه رای
لیک از [illegible] کمند
لیک داجل آن [illegible]
عاقبت [illegible] افلاک شد
زود بر گرد جو [illegible] گشت
جون سنایی شه اقلیم سخن
خواست کرد [illegible] خاک
بر سر [illegible] افکند [illegible]
همدمی [illegible] گوش نهاد
که بر اطوار سخن [illegible] گشتیم
زانکه [illegible]
معنی آنجا که کشد [illegible]
معنی آنجا که نهد پای [illegible]

عمر در گنج پسا نید بنج
بر فلک دیده بجا ماند
حکمت شعر خرد پرور او
گر بکف تیغ سخن رای داشت
آمد آن جمله [illegible]
زان بلندی بسوی [illegible] انگند
ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
جامشان قفس خاک شد
زین [illegible] حرف که [illegible] گشت

حکایت حکیم سنایی رحمة الله که در وقت وفات این بیت میخواند
بازگشتم از سخن زیرا که نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

همچو سایه ز سر [illegible] افکند
بجد [illegible] نظر [illegible] نهاد
لیک [illegible] گشتیم
[illegible] معنی [illegible]
گفت [illegible]
از عنا [illegible]

روز آخر که از این مجلس رفت
گشت [illegible] مال [illegible]
گر ظهیر که جو خضر آب حیات
شد ازین دایره در سر
حافظ از نظم بلند آوازه
بخت از دور [illegible]
آن دو طوطی که [illegible] شکر
کام کشا که [illegible]
گیست گر باغ سخن رای [illegible] رفت
لب [illegible] از سخن بست
اینکه از عالم دل [illegible]
بدلم نیست [illegible]
سخن آنجا که شود دام
سخن آنجا که شود [illegible] مجال
پایه قدر سخن [illegible]

گنجها داده که مفلس رفت
بی صله [illegible]
کلک او داشت روان [illegible]
آخر الامر همه نقص [illegible]
ساخت آیین سخن را تازه
میوهٔ باغ خجندی [illegible] کال
بود در هند شکر ریزی
یک بیک باد [illegible] رسید
که نه با داغ [illegible]
راقم تختهٔ تعلیم سخن
رقم [illegible] تختهٔ خاک
داشت با خود سخن [illegible]
[illegible] بود که مضمون این
[illegible] حرف [illegible]
صید معنی [illegible]
مرغ معنی [illegible]
وای [illegible] سخن [illegible]

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به
ای رهی ده به هر هوش / مهر بر لب نه هر خاموشی

مناجات در اشتغال از عجز و [illegible] مطالعه کنندگان

بهوای تو سخن کوشی ما / بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی گوش سخن / لجه ژرف شود چشمه حرف
ور در آفاق زنی علم علیم / قاف تا قاف شود حلم حلیم
بعد تست اصل همه تنگیها / قرب تو مایه یکرنگیها
دل جایی که بود تنگ از تو / عندلیبیست نغم آهنگ از تو
بال و پرش از این بیکی ده / کمترش از گل [illegible] ده
دور از تار رضا بود او را / بر ما آن شود از خلق او را
چشمش از بی خبران [illegible] / ور نکتان منش باز رهان

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر عفو در نیکویی نگرند و از طریقت بدی و بدخویی درگذرند

تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل و سداد
ای زگلزار سخن نافه بوی / وز تماشای چمن نافه ربوی
بلبل دلشده مشتاق چمن / نکته خوان نامه اوراق چمن
بخرد اوراق چمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن انگاشته‌ام / نسخه صحت ز بخت والم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تو فرا صحت ده
باش ما فرا شعار جلیس / از خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه ربیع / فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که زروی [illegible] / گل دگر شکفد کرد از نی
خواهی آن رونق باغ تو شود / کمترش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوق غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تامل بکشای
کم قطره زبان همچو قلم / همچو پرکار بجا دار قدم
نکته گر آوری از معنی رای / کرده بر نقطه چو پرکار رای
حق معنی طلب از حرف / نیک در رو نگر معنی ژرف
غوطه تا خورده غواص بدریا / نکند کف صدف گوهر بخش
اگر افتد ز [illegible] پسند / یکی از ده بهای گهر پسند
بحر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر [illegible] است
اصل معنیش نماند آنی / در عبارت چو نهند نقصانی
بسته هر چند که سر رشته لو است / بر که از مغز در دری پوست

یب

عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو خاشاک مخروش
عیب پوشیست ز احباب کرم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جوی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کجی کرده گمان / گاه بر وزن نهی طعن عیان
گاه تا جلوه بکان معلول است / گاه بر لفظ که نامعقول است
گاه نابرده بسوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بروی
چو تو از نظم معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری
اگر از دل بچکانی خونی / بهر موزونی فهم موزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس نالیده چو مرغی شب / دیده از خواب فرو بسته [illegible]
تا کشی گوهری از بحر غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا و بر معنی [illegible] روی / تشدی [illegible]
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
بو که از کج روت خرم خم / ور دو صد طعنه زنی [illegible] ترحم

حکایت شهری با روستایی که ویرا بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت [illegible] / تا کشاید دل کشت کرده
دید زابنای دهش دهقانی / بردش از راه بسوی بستانی
باغ آراسته چون باغ بهشت / بلبلکرا [illegible] باغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ شاخ / روزی [illegible] باغ [illegible]
سیب و امرود بهم [illegible] / فندق از خرمی [illegible]
نار بستان صنمی شاخ آزار / سر کش از بوسه [illegible] زکنار
تا کجا کرده درو بر پاره / همچو عالی که ران [illegible]
بخششهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت [illegible]
هر که از فرع او گفته صفات / دهنش کرده پر از قند نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نقش بجا که رسید
می نگرد از بر وان بیش نگاه / همچو کرکی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که گذشت آید سخت / میوه‌ها شاخ شکستی ز درخت
کندی آن سان ز کس [illegible] / کهربا [illegible]
ور بان سیب [illegible] / کردی از سنگ کلوخ [illegible]
بسوی یار چو بستان آوری / حقه لعل نمکستان آوری
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
پی خود [illegible] / بر خود از غصه آن می پیچید
شهری‌اش گفت زمن ایکه وی / گر نه بر رونق مراد تو کوی

گفت من با تو بگویم آخر
نه زمینی ز تو آراسته گشت
آبیاری تشنی خواب نزد
کی ز رنجم شود آگه دل تو
ای بلطف انجمن جان آرای
دست جود تو نهال کل نشان
کر جراز خارستم بنهایم
کلک جامیست ز نخلست تبای
آن زمان کش رود آن کلک ز دست
وان نفس کش برود تخیلات
دامت آثار کرامات قلم
واسطی بسته و شامی آکر
نقد عمر ست نثار رهد و مست
از نگار بر بیت ای قاصد دل
نامه نام نز ای آر آری
یافتی برقد این جو ز ست
روی زیبا شمر آکوه تف

ور ز تو اوصاف صحو حوکم آخر
نه در نخی ز تو پر آسته گشت
راحت خواب تر از آب نزد
نیست جز بحجری حاصل تو

گر یکی دانه بگل کاشته
نشد از سیل کفت آبادار
در دولت نیست جز این اثر
رنج سم درد که دانم درد

مناجات در اشغال بخاتمه

زیر نخل تو رطب چینانم
ریخته تازه رطب کستانی
باید این بار رطب را بشکست
ان الحل لعدا ات

در رطب ریز ز تو نخل کرم
نشو و زین رطب شهد آمیز
چشم دارد که بجای رطبش
کنی از رحمت رحم املش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

نور چشمت سواد قیمت
گر عیب سری و مستعجل
خیر مقدم زنگی آری
حله از طره حوران بهست
زلف شکنیش من اللیل الف

مرغ جالت صد بر و صفیر
مرکب کرم عنان میرانی
این نه نعیس که ناکاهی ردی
این حج حورت دین مجلس نار
جبهه اش ناتحه مصحف نور

نه نهالی ز گل افراشته
نشدی غوطه تو بخون آبدار
لیکن نجود در سته جلوه نوش
شرح آن ست که بی دردان درد
تیغ دهشت چمن دل پیرای
تا ابد بر سر ما نخل فشان
گر کشد خار ستم تیغ دم
کار مجروح جسد جز پرهیز
شهد ریزی ز شهادت تلبیس
ختم بر خیر کتاب اجلیش
دام و لها زدی آری ز رقم
تحفه شام سوی روم بری
ورز صیغه تو در آفاق نفیر
خوی حکان قطره باران
بنجه شب رخ ماه زدی
گرده از دولت جاوید طراز
بر میانش کمر خیر الامور

هر دو مصراع ز روی آن تر دو
طرازش پرده گوش شاهدن
راستی شکل قد رعنایش
خرده کام زن از دهن تنگش
یا رب این غیرت حور العین را
خاصه آن دوش نغز دلبر
چشمش از جوش تعلل جوشن کن
لیک در جلوه که عزت و جاه
بر خط و شعر تو قدوت انوری دور
کم دو چکانه بهم سوسنه
خال رخساره زده بر کف پای
کوشت کم و کاه فزون
از قلم باد جدا انگشتش
تراشد رقم حرف صواب
یادش آن کز کلک خبر کرد ار

قبله حاجت حاجت جوی
خال او مردمک چشم روشن
صدق عکس رخ صبح آسایش
چون دو از نرم خط خالش
شاهد روضه علیین را
زانچ لیراش شهد نام دوی
خاکش از پاک دامن گلشن کن
دارش از دست و دو پای نگاه
چشم دارا حج و انوری گور
کم دو هم خانه رهم نکسته
شد از زیور رخ های آرای
کشته موزون زخط ناموزون
بلکه انگشت قلم در دستش
زنده از کلک خطا نقش بر آب
قاطع دست تصرف ز رن کار
ختم الله لنا بالحسنی

چشمش از کحل بصیرت روشن
لب او مژده ده باد مسیح
گوششان از حلقه اخلاص گران
جای گه مرجو بگلجال سخن
از دل و دیده مردم ده وری
آن یکی در ره دین خط هدای
از خط خوب کنش تابنده
اول آنگه خامه زن نونس
فصل وصل کلماتش بجای
نقطهایش ز تفاوت حساب
ور باعراب شبه را هیر
یا بریده ز یکی بیج آنگشت
ور دم انکس که کشد کز کلک تر
گل کند خار بجا نشاند
حسن مقطع چو بود رسم کهن
و هو مولانا نعم المولی

نظر لطف بعشاق افکن
در فسون خوانی مرده مصیح
دیده عشق برویش نگران
از دعا گوهر جلیل کن
بخش توفیق قبول نظری
وان کز خجه بهر رسید کشای
ورزدم پاک طرب زاینده
بسر دو کلک قلم بهده رس
فصل شش طرز وصل عای
خارج از دایره صد و صواب
رسم خط کشاینو زبر زیر
یا فزوده شهم اکنگشت
بهر اصلاح نماز سهو و سنیز
خار را خوشتر از گل دانند
قطع کردیم بدین ختم سخن

تم

یوسف زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم — وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت‌سرای بی‌مواسا — بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس‌اندیش گردان — زبانم را ستایش‌کیش گردان
ز اقلیم خرد بهروزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
ولی دادی ز گوهر گنج پر در — ز گنج لعل زبان را کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن — ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود در انجای [illegible] — وزان نامه بجای [illegible]
درین خمخانه شیرین فسانه — نمی‌یابم صلا زین برتر [illegible]
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نه بینم جرعه زین بزم و جای — که باشد در گلشن [illegible]
بیا جامی رها کن شرمساری — ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام [illegible]

بنام آنکه نامش حرز جانهاست — ثنایش گوهر تیغ زبانهاست
زبان را کام از نامش [illegible] — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نمود [illegible] — سرایان نکتهٔ باریک چون موی
پی آن مو زبان را شانه کرد او — ز دندان شانه زد [illegible]
تعالی الله زهی قیوم دانا — توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن‌افروز انجم — زمین را زیب‌بخشنده بمردم
بناف غنچه گل را نافه بند — ز گل بر شاخ گلبن تاج بند
مرتب‌ساز سقف چرخ دوار — فراز چاره دیوار [illegible]
قصب‌باف عروسان بهاری — قبادوز [illegible] سرو جویباری
بلندی‌بخش همت بلندان — پرستی کن [illegible] خودپسندی
گناه‌آمرز رندان قدح‌خوار — بطاعت‌گیر پیران ریاکار
ز بحر لطف او ابر بهاری — کند خار و چمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی — کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کام شکرریز — ز قهرش پر ز عیش تلخ حرمان
وجودش آن فروزان آفتابست — که هر ذره ازو نوری و تابست
گر از خورشید و مه ایوان [illegible] — فتد در عرصه‌ای چون شاه کوی
بما زان منت هستی آمد — که هست و هستی و هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک — اگر صد [illegible] ادراک
فرود آییم با ما لا اشتام — ز حکمش ذره بیرون نیابم
ببر از آتش آن جوی [illegible] — بسر از تر ز پستی و بلندی
ز چون جنبش چون وجود هست — بلندی با علو قدر او پست
خود از ذات او شعله [illegible] — طلب در راه او بی دست و پایی
اگر ننهد بلطف خویش قدم پیش — شود ز دوری ما دم بدم بیش
چو خیزد صدمت سطوت جلالش — بود در بارگاه لا انزالش
ملک شرمنده از ناآگهی [illegible] — فلک حیران از سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی [illegible] — کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم
دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاک بازی

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و رغبت تامل در آن فزودن

تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین رقصان [illegible] طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان
همه دورش بسازوری گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از خم [illegible] — بچوگان ارادت گشته غلطان
یکی از غرب سوی شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه پرنور — یکی شب را شده شمع شب‌افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی بر رشته دولت گسسته
جهان گر چند در منزل [illegible] — گر از جنبش [illegible]
ز ریح [illegible] آسوده [illegible] — نیابد [illegible]
چه داند کس که چندین [illegible] کار — همه تن روشنند [illegible]
بهر دم تازه نقشی می‌نمایند — ولیکن نقش غیبی را نمایند
غنا تا کی [illegible] — بهر یک [illegible]
خلیل‌آسا [illegible] — نوای لا احب الآفلین زن
کم [illegible] و ترک [illegible] — [illegible]
یکی بین و یکی دان و یکی گو — یکی خواه و یکی خوان و یکی جو

ز هر ذره ره بر سوی تو هیبت
بلوحی کز هزاران حرف بیت است
نخست از کلک گلگشتان نوشته است
بعالم این همه مصنوع عطا کرد
دم آخر گران کس را گذر است
خداوندا بهستی سایه بودیم
نخست از عیب ما الست کردی
ز ضعف ناتوانایی رهاندی
میان نیک و بد تمییز کردی
تو کردی مشتی ز دست توانا
ز ناکوشیدن خود در خروشیم
ز دوستانهای نغز ... آهنگ
از آن خواهی ... نگاه دارا
تویی کاسباب کار ما ساز کردی
کرامت کردی از حد ... برای
برا هست سرها کردی حسینم
به بیشتر نی و جر بی از ذاتم

ز اثبات وجود او لوا هیبت
نیابی علم زان ... الفات
گر آرا و ... است
بصانع چون ز مشغول خاطر
سر و کار تو جز با کار است

بود نفس دل ... هوشمندی
درین ویرانه شوان ... خشتی
ز لوح خشت ... خوانی
چو دیدی کار ... گردد
بمو آرا همه ... ارادت

دست برداشتن بمناجات
بهشیاری ارباب حاجات

ز نادانی بدلهای ... ساختی
گهی افراط و که تفریط ... کردی
نو شدی ز ما نور ... است
بده توفیق کوشش ما ... بنوشیم
مکن ... پس ... تنگ
بیابان ... بیرون ... الا

فرستادی بما ... کتابی
ره ز موده نهادم ... دم
بر آن ... ز تو کرم توئی ... نیست
بود ... گشت
دران تنگی که ما ... و ای
سر که من ... نیست

تخصیص مناجات بناظم بی دست و پای
مشارک و مساهم

کشیدی سر ... راهم
نهادی ... بانم

نه بانم را بذکر خود گشادی
نه بر دندان ... سوده

که باید نقشها را نقش بندی
برون از قالب نگه سر رشتی
ز حال خشت ز ان غافل ...
قیاس کار کرد از کار ز دار
وز و چو ختم کار بستر سعادت
ز بیم نیستی آزاده بودیم
بقید آب و گل پابست کردی
بامروتی ز مودی خطابی
بنا ز موده نهاها افشردم
به حاصل چو که از ما کوششی
ز دانش ... دادی چه رحمت
ز رحمت سوی ما کشای ... ما
فسون دو چشم ... افسانه است
در نعمت بروی ما باز کردی
بتوفیق بسجودم سر بلندی
دلم را ذوق ... داری
نه از خوردن ... کشیده

بشکر آن شکر گفتار دم
زنگلم گر جهد حرف حطایی
گیاهی ام و خار پرورده تو
مکن کان ... سر ... ملوث است
درین ره جا مسلی چون ... یکی
چو خو ... پرورده ... مندر
گناه من گر از ... بنشست
وگر باشد عصیان ... گناهم
خیال سوی ... شوم
دو چشم دور ... دست ... ام
محکم کش قلم چون ... حجت
خط لوح عدم ... حک شد
تواند شد ز ... جاش اگر
چو پای ... ال اسش
زبانم چون ... حرفی
کرم شد ز عالم نسل آدم
چو آدم در ره هستی قدم زد

ز تلخی رستن شیرین کارم
گران شد کم ... در هوای
ز آب و گل برون آ ... تو
از آن گل ... رنگ و بوی
دو دل بود ... جاسی است
بهر دانه ... سر
نزار ... فضل ... است
توانی شستن از چشم برآیم
از آن ... آدمیم
همین بس ... دم

خرد با جمله دانش ... علم
سر من ... شیدایی ... ش
دل و جانم ز لذت ... بر
کرم تر بیت ... نکرم
ز مهر روی ... آدم زد

بیک گفتن زبان من بگردان
خط عفوم بان ... حرف ...
سرم ... سوی ... دل
چو غنچه یکدم گر دامن باغ
تو ... بسته یک ... ان
چو غنچه یکدل آ ... انتظار
اگر باشد دو صد ... ام
بهر کالج که گردم ... دیده
نظر ... بی ... گرد
ازین ... دار ... بسود

درین ... رسد ... زور روشن
چه نام ... گون ... آیی
چو نام ... نام ... باشد
خدا بر سروران ... داد
نه چون ... کشتی ... پنج

زبان من زبان ... گردان
چو کلکم ز ان سکن ... کش
ولی نام بکوی ... در گل
چو لاله گر ... بکف داغ
چو بادام ... آزار ... ان
نیامد با هزاران خنجر آزار
توانی سوختن از ... هم
کنون از ... چکیده
سر ... آبی بروی ... کالا
رسان ... دی
ز میمش حلقه طوق گردن
از آن سر حلقه ... شد
ششمین روز نیل ... گلشن
بر دگر ... مستی
کرم تر بود از هر چه باشد
ز خیل انبیا سالار ... داد
بروی ره ... نوح

خلیل از روی نسبت یافت گلزارش — بر او شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گوی — کلیم از مشعل او شعله جوی
بمصر جاهش از کنعان رسیده — غلامی بود یوسف زر خریده
در این وادی که صالح ناقه گم کرد — بیاد محملش با او خوش بود
ز بستانش نهال آزاد سروی — ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش طای طه گردون خرامی — لبش را آیه یحیی العظامی
بالا سایبان چتر سحابش — چو زرین قبه بر چرخ آفتابش
چو مهر از ابر سر بر زد ز رایت — زد از سیمای او صبح بشارت
دو نونش میم را در حلقه دال — چهل اسان صفت او را دو خال
لمی چون دال و دستش نخل علم — رقم زد خط بر ماه نجم ثبت
نبودش خط ولی در خط انجیل — بکلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد — جهان را سایه عدل وی آباد
ز سایه بود برتر پایه او — زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک سایه — ندید از جان کسی جز جان سایه
فلک همچون زمین بی سایه بودش — ندید افتاده در پا سایه وارش
بسنگ از دست وی مس لعل ساخت — بهشتی یکی ثبت جمله [illegible]
اگر چه کور شد از چشم خامش — چو ساخت روشن جان اسلام
دم آتش بود از درج حقه در — شد از خون درج جان خیبر در
یکی بیمار بود از حلم و از ننگ — بحکم جلیاد نیارد آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چاره دلها چاره دارش
بجا در راه این درد او را — که تا یابد بهر پایی دوائی
دوای جان جانی در دوا او — دلش چاره غم سوزد او دواد
شبی به باجه صبح سعادت — ز دولتهای او افزون زیادت
ز نقد او مثال لیلة القدر — ز نور او برات لیلة البدر

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات
ذو العرش سایه ایست و از معارج قدر آن اندازه
[illegible] تحفه فیض زرنشان [illegible]

سواد طره اش خلد دو حور — بیاض غره اش نور علی نور
نسیم جعد سنبل شانه کرده — ز لولی اشک شبنم دانه کرده
بسمار ثوابت چرخ سیار — بسته بر جهان [illegible] ابر
گرفته کرک [illegible] آرام در وی — کو زن [illegible] با هم آرام در وی
طرب [illegible] — گریزان [illegible] محنت دو شبانه
در این شب آهو چشم — شرای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بد خواهان نهانی — سوی بیت المقدس رای امهانی
دلش بیدار و چشمش نرگس خواب — ندیده کس چنین بیدار در خواب
بر او مالید پر کای خواجه برخیز — که امشب خواب آمد دو آن اکسیر
برای برج عشرت کم زدم آهنگ — براق برق سیر آورد در آهنگ
چو فصل الله سوی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی
جوان گل کز بیان او برامی — ندیده وران الا سبت داغی
ز زرین رخ پشت نا نقش — ندیده رنجی از کس ز رنجش
شد از سبو چیان گرد ضیاده — که سبحان الذی اسری بعبده
ز دوش ونیم لحظه بلکه کمتر — ز دور کار سم حلقه بر در
وز آنجا شد برین فیروزه گاه — چو مه خیمه زد از دامن ماه
وز آنجا شد بالا از ساغر — عطارد را بفرق سر عطا کرد
بقصد شستن با زرین کلاه — جهان جر خوش آمد بیا [illegible]
وز آنجا تیر چشم ساخت مسکن — ثوابت را دو شد چشم روشن
ز مهر شمع روش خر طاره — چو پروانه بگردش کرده واره
چو شد بر چرخ اطلس کرد آرام — بپای انداز کرد اطلس آرام
بتدبیر سرش را پیل [illegible] — ز رفرف حلها این بود وی را جست
بدست [illegible] تاج [illegible] — علم بر لا مکان چون چرخ افراشت
زمین را چهد جان بر زمین گرد — به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد
در آمد از که مهار بر اکبر — سبک روی تر از طاووس اخضر
برون برگیر بار از خوان عالم — تو بخت عالی نخواب بستم
جهنده برزین خوش باد پای — پرنده در هوا فرخ همای
ز دست کس عنان او بسوده — نه از پای کس گرد ببسوده
گرش با بستی آخر سپهر دون — گرفتی شغل آن گردون گردون
از آن دولت سرا چون خواجه زین — خرامان شد بعزم خانه زین
ز دار سم آن راه زر بیار — ز مکه تکیه بر اقصی درم وار
وز آن مسجد امام انبیا شد — صف شهنیا از ایشوا شد
کشید از جرخ چنین داغ غلامی — بر آمد ز انگشش نام تمامی
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ — بدامانش زهره رود و چنگ
چو زد بر کاخ بهرام کام — گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
بنات النعش چون پروین گشود بند — بنظم و نثر خود داد راستوند
فتاد از شوق سر در زیر پایش — چو سایه نسر واقع زیر پایش
وز آنجا چون شاخ سدره بجست — ز پر ریدن پر جبریل بشکست
چو رفرف شد مشرف از وی بوش — گرفت از دست زدف عرش روش
گلی بر زد از این دهلیز دست — بران درگاه علاوه بر دست

جهت را اندرو ره نیست شد | بکان از کر از بیکی جهات | بکان ار بود خالی از مکان | کرتن محرم نبود آنجا جان
شده رنگ حدوث از جان او پست | وجوب لا ایس مکان او | یکی با ذات آن هم آن یکی ک | ز بسیاری برون در انمی گ
ببید آنجا ز حد بیرون نبود | که سیرانش [illegible] چون بود | ز خندی که نجد آنجا [illegible] | فرو بند از کی لب در فرونی
شنید آنکه کلامی بی نوا و آواز | معانی وز معانی راز در راز | نه آگاهی از و کام و زبان را | نه همراهی بد و نطق و بیان را
ز درگوش حجابی از [illegible] دور | ز حرف و صوت [illegible] انگشت | لباس فهم بر بالای او تنگ | سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن بر ستایش شنیدن دور | زبان این گفت و گو باید بر | منه جامی خد خود برون پای | وزین وادی جان سار برون ای
وزین مشهد ز گویایی من دم | سخن را ختم کن والله اعلم | ز مهجوری بر آمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم

لباس ضراعت پوشیدن و [illegible]
نور شفاعت کوشیدن

نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی | شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبر بوی جامه | بسر بر بند کافوری عمامه | فرو آویز از سر گیسوان را | فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن | شراک از رشته جانهای ما کن | جهانی دیده کرده فرش راهند | چو فرش اقبال پا بوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه | بفرق خاک ره بوسان قدم نه | بده دستی ز پا افتادگان را | بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم | [illegible] | تو ابر رحمتی آن به که گاهی | کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سوی تو رسیدیم | بدیده گرد لی کوی تو شستیم | بمسجد سجده شکرانه کردیم | چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه ات گشتیم گستاخ | دلی چون شرح سوراخ سوراخ | زدیم از اشک ابر حرمت آب | حریم آستانت را ز [illegible] آب
گهی رفتیم از ان ساحت غباری | گهی چیدیم از و خاشاک و خاری | از ان نور سواد دیده دادیم | وزین مرهم دل ریش نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم | ز جهد پایش [illegible] زر گرفتیم | ز محرابت بسجده کام جستیم | قدم گاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستونت [illegible] | مقام راستان آنجا گزیدیم | ز داغ اندرو حسرت بدل [illegible] | ز دیدم از دل تبدیل آتش
کنون گر چه ز خاک آن حریم است | بجسم اگر جان آنجا مقیم است | بخود در مانده ایم از نفس خود رای | [illegible] در مانده [illegible]
اگر نبود ز لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری | قضای بکشد از راه ما را | خدا را آن خدا را خواه ما را
که بخشند از یقین اول نمایی | وپس آنکه بکار دین ثباتی | چو هول روز رستاخیز خیزد | با آتش آب روی ما نریزد
کنند با این همه گمراهی ما | ترا از شفاعت خواهی ما | چو چوگان سر [illegible] | بمیدان شفاعت [illegible] گوی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمه نور شود و پیرایه استخلاص از زحمت وجود

بحسن اهتمامت کار جامی | طفیل دیگران یابد تمامی
کتاب فقر را دیباچه راست | سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح [illegible] منیران | نزد نقش بدیع نقش [illegible] بران
چو فقر اندر قبای شاه آمد | بتدبیر عبید الله آمد | بفقر آنرا که اطلس شعار کرد | به بر گر خرقه پوشش [illegible] کرد
ز دور و شیهای [illegible] | ردای خواجگی در بر نشسته | جهان اش خس [illegible] گذاری | نمی خواهد دران [illegible] کاری
از ان [illegible] آوازه کام | زرتسان [illegible] | هزار [illegible] | که زاد [illegible] راه [illegible]
و زین [illegible] فشاند [illegible] | وران عالم نهد انبار [illegible] | زمین [illegible] | ز مشتی خاک [illegible] ذره [illegible]
ز مشتی خاک [illegible] ره | بدامانش [illegible] که گردون نشیند | اگر قیصر و گر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت | بری کارها را در [illegible] | اگر افتد قبول همت [illegible] | شود کار [illegible] جنت
بجز [illegible] فضل [illegible] | [illegible] | فلک با این [illegible] درمیانه | ز خرمنهاش یک [illegible]
[illegible] | بدان ماند که گوی [illegible] | که گر حال کمیت [illegible] | بجمله فیض [illegible]

تمام خواجه برتر از کائنات | برون زین چند تقریر زبانست | دلش بحر [illegible] | ازو یک قطره وار زم تا ماجرای
بجنبش چون درآید بحر [illegible] | بجنبش قطره چون آمد [illegible] | چو نشستند در افق [illegible] | به بنده دیده دل اندر عالم
کسی بیند که در قید هستی است | وزان تنگنائی [illegible] | نموده روی در بالا [illegible] | اگر بسیار اگر کم بر دهد او
کند در هستی از خویش ترکم | ببند داز دوی چشم تو هم | چو گردد قطره اندر بحر تیز | ز بحرش کی ابو کان [illegible]
خوش آن آنی که سر بر خاک او نهد | دل جان ابسته فتراک او | همه پر مایه از سرمایه او | همه در نور محو از سایه او
مبادا سایه او از جهان دور | ز نقد شرح دیده ایام بی نور | ببین عز احرار ملک [illegible] | بر پیشش باد [illegible]
خصوصا عمر فرمان نامش | مفصل وار اخلاق کرامیش | درین زنگار گون کاخ اندرو | بهم یحیی سوی الفضل والجود
جهان آمین مقصود شان باد | وزان نور قدم سود و شان او | جهان یکسر چار ارواح چو اجسام | بود شخصی چنین عالمش نام

در مدح سلطانی [illegible] السلطان [illegible] زرنگاری [illegible]

بود اشان درین شخص معین | | | چو عین باصره بس باش روشن
درین عین که چون آسمان عین است | | | جهانجوی سلطان حسن است
بزیر این خمیده طاق مینا | | | دو چشم آدمیت زو است بینا
خوشا چشمی که بینا [illegible] | به پیمای تو ای آرزو [illegible] | فلک صد چشم دارد بر او دوخت | که چشم خود کند منزلگه او
ز روی است روشن چشم عالم | بوی است گلشن خاک آدم | بحسن خلق و لطف خلق [illegible] | بود یوسف درین مصر فلک [illegible]
دل اصلاحی کرم رسم قدیم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است | هنر و کار از کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال او در دم شب | کشیده چو بهاری ابر | دو صد کشت آمل [illegible] | شده سرسبز از و جویباری
ز دستش کار روم [illegible] کم | خروشان شد ابر کف [illegible] | نموده لمعه از ز درخشان تیغ | نهفته تیغ [illegible] خورشید در [illegible]
چو گشته برق تیغ تیز او کین | جهان را کرده چون خورشید روشن | دو دم یک برق [illegible] | تعالی از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیر [illegible] | نیاید تیر کی باروی [illegible] | ز عدل او [illegible] خواب شکر | کنند طمع از پلنگ [illegible]
ز شب گیسوی [illegible] | شد از دو [illegible] گردنش | بی خذب محبت [illegible] | شود [illegible]
درخت پشه برشاخ و نمو | اگر شاخ گوزنی [illegible] کند | کنند شیر [illegible] | بچنگ بخشند از [illegible]
کی [illegible] | بود در [illegible] | اگر یکتن برد چون [illegible] | ز مشرق تا مغرب [illegible]
نیارد هیچ [illegible] | که در طشت زر او بنگرد تیز | چو صبح آنجا که لطف او بخندد | چو ظلمت ظلم [illegible]
چو برق آنجا که قهرش برفروزد | بیک شعله جهانی را بسوزد | [illegible] | که تا هست آسمان [illegible]
زبرای تخت شاهیش باد | تبارک خنجر ظل الهیش باد | فلک با جبر او در جا [illegible] | زمین [illegible]
ز آب او عالم آباد معمور | باولاد کرامش تا دم صور | بتخصیص اگر چرخ اندر [illegible] | زمان [illegible] تاج سر نام [illegible]
ز مانش آن همه از وی [illegible] | بتعریف عرب [illegible] | جهان را تا بلندی [illegible] | مباد این نام [illegible]
دگر شه زاده گر تخت [illegible] | طفلی شد طفیلش [illegible] | فلک چون دید جاه او [illegible] | همی کرد آرزو نقشی [illegible]
درین میدان که [illegible] | فلک طاس تهی را [illegible] | ز [illegible] خور کمی [illegible] باد | دلش چون نام [illegible]

در بیان آنکه هر گیا از جمال و عشق مرتبت از
[illegible]
اگر نوای عزت عشق حقیقت [illegible]

دران خلوت که هستی [illegible] بود | | | که گنج هستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش وجودی | | | زگفت و گوی [illegible] دور
جمالی مطلق از دید نظاره | | | بنور خویش هم [illegible] ظاهر
ولا را شاهدی در حجله غیب | مبرا [illegible] تهمت [illegible] | [illegible] دریا | ز زلفش [illegible]
صبا از طره اش [illegible] | ندیده چشمش از [illegible] غباری | [illegible] با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه [illegible] گل
ز حسن ساده [illegible] خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو جمالی | نوای دلبری با خویش [illegible] | قمار عاشقی با خویش [illegible]

ولی آنجا که حکم خوبرو نیست / زپرده خوبرو در تنگ‌خو نیست
نکورو تاب مستوری ندارد / چو در بندی ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفتگویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود لیلی بیاراست / بهر مویش ز مجنون صد هوا خاست
لب شیرین بشکرریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دلبردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنه عاشق اوست
غلط‌ها ما غلطی ما گر گویی / که از ما عاشقی ورزی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده / ازو سر برزده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه‌آرا / تویی پوشیده او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان‌دانی ندارد

[...] عشق بستن و [...]
آغاز سبب نظم کتاب [...]

همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم
دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / فلک سرگشته از [...]

اسیر عشق شو کازاده باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق را ذکی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نمی زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش‌نغمه که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گر چه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیارد کس ز معنی جرعه دیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک‌سیر
چو دایه مشک من بی ناف ببرید / بتیغ عاشقی نافم ببرید
چو مادر بر لبم پستان نهادست / ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگر چه موی من اکنون چو شیرست / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
بپیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دم [...] افسون عشق
که جامی چون شوی در عاشقی پیر / سبک [...] کن و در عاشقی میر
شود در عشق نامی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته‌آرایی / که چون [...] حکایت
جوا[...] کوشم / باستقبال [...] کوشم
بجان گشتم گرو [...] را / نهادم رسم نو سحرآوری را
برآنم گر خدا توفیق بخشد / که نخل میوه تحقیق بخشد
کنم از شور عشق آن گرم‌سازی / که سوز دل [illegible]
درین فیروزه گنبد افکنم دود / کنم چشم کواکب گریه‌آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم / که بنوازد [...] آسمانم
سخن نامهٔ دیوان محبت / سخن نو بادهٔ بستان محبت

دستهٔ گل از چمن فضایل سخن چیدن و [...]
اتمام سبب نظم کتاب [...]

خرد را کار و باری چون سخن نیست / جهان را یادگاری چون سخن نیست

بعالم هرچه از نو وز کهن زاد / چنین گوید سخن کز سخن زاد
چو شد تا قاف قلم زان کام موجود / کشاد از چشمه اش فواره جود
چو زان جوشش کند که گرانی / گلی باشد ز گلزار معانی
کند ره بر در دروازه گوش / فتد از مقدم او شور در هوش
گهی لب را نشاط خنده آرد / گر از دیده نم اندوه بارد
چو این شان آگهی ملهم ز نو ادی / معاذ الله کز این حرفم ارادی
دهم از دل سوز از نهانی / بخندانم گریانم جهان را
گر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر آمد پیش از اکنون
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند / باحسن وجه خواند زان سخن باز
نگردد خاطر از ما را خرسند / وگر خود گوی اثبات ار آید
از آن صبح نخستین جان وقع است / گر لاف روشنی از وی دهد
بصنعت گر بیارایی دروغی / بگیر وز ان چراغ ... فروغی
ز دیبا زشت زیبایی نیابد / ولی دیبا سوی ار ستی شاید
چو گلگونه بروی تیره مالی / تر پسندیده زان چهره عالی
زخوبان گر گرانی ... / زاول یوسفانش خواستند
ز طفلی تا بپیری عشق ورزند / بشانی طاسیری عشق ورزند
بجز راه وفا و عشق نسپرد / بران زاده بران بعذر جان داد

سخن از کاف و نون آمد علم زد / علم بر صفحه هستی قدم زد
جهان را شان گیرد ... استند / ز جوششهای آن تازه رقم شد
زند با وی نفس دستش ... / برون آرد ز گلزارش خواهان
کند خاطر باستعمالش آهنگ / در آمد دل بجز غنچه تنگ
ازو خندد لب اندوه زنان / وز و گریان شود لبهای خندان
بدین سان شغل گریه ساز عالم / بر پر افشانی اکنون شغل کردم
گهی شیرین دولت شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسروی نو
چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
چو باشد سابلان ... منزل / نباشد کذب را امکان مدخل
سخن را زیوری چون راستی است / جمال بحر ناکاسی نیست
چو صبح راستی از صدق دم زد / زخور بر آسمان زرین علم زد
چرا دوزی ... شبت دیبا / چو از دیبا نکرد در شب زیبا
رخ گلرنگ را گلگونه با هم / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو باز اش تازه شد عهد جوانی
درین نامه سخن را نم ز رنگ / بخامه گوهر افشانم ز یک رنگ

بهر نقدی کز اش ... سازم / زحکمت ... سازم
نیابد نارسایان سوی من دست / نسایم غایش حکم اکمل
بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح خواهد زو سعید
گهر سنجان لآلی معانی / ورق خوانان جاهلی معانی

[illegible]

چو از ربع جهان گیرم آغاز / چنین داد از آدم خبر باز / که چون چشم جهان بین بر گشادند / براو اولاد او را جلوه دادند
صنوف انبیا کز مجلس هوش / نشسته بر صفی ... خوش / صفوف اولیا تا عالم آرای / نهاده در تمام هر روی پای
گروهی شکوه پادشاهی / بتاج گوهر شاهی مباهی / نشاده صف بصف کز عالم زنگ / بترتیب خوشی و سوز لایق
چو آدم سوی انجم نظر کرد / زهر جمعی تماشایی که کرد / بخشمش یوسف آمد چون یکی ماه / نه هر خورشید رخ فرخ ... وجاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمعی آسمان افراز / جمال ایکوان در پس او کم / خسان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش / خدای خاک ... صد دانش / کمال آن سنان انا بدیشه بیرون / زحد عقل فکرت بیش بیرون
بپوشش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فرخ پادشاهی / جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش پر مهتابست
همه غبران ... از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس / همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها بر کشیده در امانت
درین صحرای خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل / از آن جاه و جمال آدم بنالید / بعنوان تعجب زیر لب آید
که یا رب این خیال انگیز کیست / تماشا گاه چشم روشن کیست / بدو این پرتو و لطف از کجا تافت / جمال و جاه ...
خطاب آمد که نور دیده تست / فرخ بخش دل اهل دیده ... / ز باغستان ... عشقی نهالیست / ز صحرای خلیل الله گلستست
زکیوان تا بکیوان جای جنبش / زمین مصر اش تخت ... / زبس خوبی که در وی ... علامت / حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری / بنجشش ... گنجینه داری / بگفت اینک ... احسان گشادم / ز شش دانگ جمالش ... دادم

ازان خوبی که باشد [illegible] / دوش ادا [illegible]
پی نسخ بتان دیر آزر آید / خط حسنش همه ملکش نماید

پر آن و ثمن [illegible] / صفا بخشش [illegible]
ز مهر خویشتن گردش [illegible] / به پیشانی ز نورش [illegible]

چو گل از فوق [illegible] شگفت / چو بلبل بر گل [illegible] گفت
درین نوبت که [illegible] بر بستی / زند هر کس خوبی کوس هستی

حقیقت را [illegible] / ز آسیب جهان افتاده دور است
کز از گردون نگردد خرم / بگیرد رونق بازار انجم

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب یافتن شهادت آوردن و آب دیده یعقوب سوای دل زلیخا [illegible]

زمستان از چمن چون رخت بندد / ز تاثیر بهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رخت زد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه شد مدرس
چو شد ادریس ازین [illegible] آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرق شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش [illegible] از آفاق / موفق شد بآن [illegible] اسحاق

ازین هم چون تهی [illegible] / نو از گوهر [illegible] یعقوب
چو یعقوب از [illegible] / ز حد شام بر کنعان علم زد

امانت را بکنعان محمل افکند / [illegible]
شمار گوسفندش از [illegible] بیش / در آن وادی شد از [illegible]

پسر [illegible] ولادت / ولی یوسف [illegible] جانش [illegible]
چو یوسف [illegible] / برخ شد ماه گردون را [illegible]

و هم از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل [illegible] / [illegible]

بر آمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ [illegible] / از و هم مرهم [illegible] داغ یعقوب

جوانی شد شمیم افزای کنعان / وز و رشک ختن صحرای کنعان
ز جان [illegible] بهره [illegible] را / ز شیر خویش شستی [illegible] را

چو [illegible] کنار [illegible] سالم / دمید ایام [illegible]
ز [illegible] حالش [illegible] یافت / ز گلزار خوشی [illegible] یافت

قدش [illegible] آورد / لبش [illegible] آورد
دل همه [illegible] / [illegible]

بهر شب خفته [illegible] بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل آن گلبن نیافت / [illegible] نیافت
جهان محتاج است کان ماه افروز / بروش چشم او باشد شب و روز

بیعقوب گفت ای که مهر ورزی / [illegible]
ندارم طاقت دوری ز یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بجلوه گاه راز من [illegible] / بجز آب نیاز من [illegible]
ز یعقوب این سخن چون خواهر بشنید / ز فرمانش بصورت سر بپیچید

ولیکن کرد با خود حیله سازی / که تا گیرد ز یعقوبش [illegible]
بکف ز اسحاق بود [illegible] کمربند / بخدمت سوده [illegible]

کمربندی که سر دستی گرفتی / ز دست انداز [illegible]
چو یوسف را ز خود [illegible] / میان یوسف [illegible]

چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا ازانش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمر [illegible] / گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جستند [illegible] / پس آنگه در کمر کس جستجو کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
دران ایام رسم اهل دین بود / بر او حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی [illegible] / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره [illegible] / چو کرد آماده [illegible] خانه

بروش چشم روشن شاد بنشست / [illegible]
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش [illegible] دیده [illegible]

[illegible] چو یوسف [illegible] / ز فر زندان [illegible]
بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش

بیوسف بود در [illegible] / بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا که [illegible] / اگر خورشید باشد [illegible] نیاید

چگویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر [illegible] / از و کون و مکان [illegible]

نه مه [illegible] / مه از روی [illegible]
چه گویم [illegible] / که رخشان [illegible]

مقدس [illegible] چون / سر از جلباب [illegible] بیرون
جوان چون [illegible] کرده آرام / پی روپوش [illegible]

بدل یعقوب [illegible] / و گر [illegible]
زلیخایی که در [illegible] بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش [illegible] / [illegible] خیالش [illegible]
چو برد آن [illegible] / ز نزدیکان [illegible] شد [illegible]

در صفت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود و مملکه قرار در رحم ازان در آرامیده

چنین گفت آن سخندان سخن‌سنج
که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی به ناموس
همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او
نمانده آرزویی در دل او
ز نورش تاج را اقبالمندی
ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند
ظفر با تیغ بندش بخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت
که با آوازه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج ماهی
فروزان گوهری اندر درج شاهی
که گنجد در بیان وصف جمالش
کنم طبع از زبانی خیالش
ز سر تا پا فروغ ایزدی چو خورشید
شوم شوش چشم از عکسش سپید
ز نوشین لعلش استمداد جویم
ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده
ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده
ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان
از او تا مشک فرق اما بخندان
فراوان شوخی کافی کرده شانه
نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه مغز را دل
وزو در نام کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن‌سای
فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسوش دو هندوی رسن‌باز
ز مشک افزارشان رسن ناز
فلک در سر جمالش کرده تحسین
نهاده از چپ و راستش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرح دو صاد
نوشته کلک صنع استاد
ز حد نون او تا حلقه میم
الف واری کشیده پی از سیم
فزوده بر الف دو ضاد را
یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سیمینش میان از لعل خندان
گشاده میم را عقد دندان
ز بستان ارم خوشتر بمعنی
در او گلها شکفته گونه گونه
به مه بر جانب از خالی نشانی
چو زنگی‌بچگان در گلستانی
ز نخدانش که سیم بی‌بها کاست
در او جا کنی ز آب حیات است
بر ریش غبغب آرا خال را ره
بود کرده آمده مشعل اثر جاه
ترا دل بود یا بابت انجا
که هم جا است و هم گرد انجا
بیاض گردنش صافی‌تر از عاج
بگردن آفریدش آس آماج
بر دستش ده طعنه سیمین را
گل اندر جیب کرده و پر چین را
زبان در گنج سیمش در لعل بود
عیار سیم خوش آن در لعل بود
بهائی نمودار آن بگیرد چون در
دل پاکان عالم از دو عالم

پری رویان مکان گرده‌بندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاج سروران تاراج و بیم
دو ساعد سیمش گرده ز سیم
کفش راحت ده مجروح اندیش
نهاده مرهمی بر قلب هر ریش
بدست آورده انگشتان علمها
زده از مهر بر دلها رقمها
دل از بار غمش سینه خیالی
فزوده بر سر هر بری عالی
ز پنج انگشت را پنجه برده
ز روز پنجه را کرده ریخته
میانش موی بل کز موی هیچی
ز باریکی بر او از موی پیچی
نیارستی که از موی نشستن
گران ور دوش هم بگسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده
بری دایه ناف او بریده
سر انگشت گوهی ماهی ساده
چه گوهی کز کمر زیر قباده
بدان نرمی که گر افسر پرسی
برون رفتی چو از خز دا انگشت
ز دست افشار زرین حس تر
بیاوین سیم دست افشار
ز زیر ناف تا بالای زانو
بگویم هیچ نکته کهنه با تو
نداده در حریم آن حرم گاه
حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است
بنای حسن را سیمین ستون است
بنا نیز بود گلدسته نور
ولی از چشم مردم گشته مستور
صفای او نمود آئینه را رو
در آمد از ادبش سر بزانو
از آن آئینه هم زانوی او شد
که فیض نور یابان روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند
رخ دولت در آن آئینه بیند
قدم در لطف بیرون از قیاس کم
جواد در لطف او صاحب قدم
جهان جویی چو رخش حسن تازد
قدم تا پاش نشاید ز ناز بخت
که گر بر چشم عاشق کردی جای
شدی پر آبله از اشک کف پای
ندانم از زر و زیور بگویم
که خواهد بود ظاهر سر که گویم
بزیور بود کرد وصف آن سر
که زیور را جمالش زیور
بپا از گوهر ساکن افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت
در او لعلش که بود آویزه گوش
همی بردی ز دل جان طاقت و هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود
ز کر لطفش گرفتی ره را دست
که یارستی به پایش سر ببست
نیارم چشم ازین زنجیر داد
که شد خلقی از آن زنجیر در بند
گهی در عشوه مستی نشستی
بر بادش پهلوی رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان حرامی
ز زرکش حله مصری و شامی
بهر روز نوی که کنده بر تو
نموده بر تنش خلعت نو
ندادی دست چون آنچه پوشش را
که از آغوش خود دیدی نکوتر

سهی سروان باغ آرایش گری
پری رویان بستان آرایش گری

ز همزادان ز اران چو زاده
بنخوت روز و شب چون سرو آزاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبار از سر پا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر آرزو را

بشب چون نرگس از بستر بخفتی
سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین لعبتان خود همسالان
بصحن باغ در شکل غزالان

دلی فارغ ز لعب حجره و بار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدین سان خرم و دلشاد بودی
وزان غم خاطرش آزاد بودی

کش آن ایام بر گردون [illegible] آمد
وزین شبها یکی آن شب [illegible] آمد

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

در نمایش منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ زبان جمال یوسف را علیه السلام و کشته عشق وی شدن آن تیغ نهفته در نیام

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای بی نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره

سگان از طوق گشته حلقه در دم
دران حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب سر در کشیده
ز بانگ صبح پای خود دریده

ز کنگر دار کاخ شهریاری
چو حارس دیده کوکب شماری

به بیداری نمانده دیگری تاب
خروس کو کنارش کرده در خواب

نشاده از عمل کوبی دوال کوب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده موذن از گلبانگ تکبیر
فراش غفلت شب [illegible]

زلیخا آن به مه انگشت نما
شنده بر بستر شیرین شکر خواب

سرش بر رو چو بالین خد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین بالش دیبا شکسته
بکل بار حریرش نقش بسته

نخوابش چشم صورت بین غنوده
ولی چشمی دگر از دل کشوده

درآمد ناگهش از در جوانی
چه میگویم جوانی بلکه جانی

همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون نخل آزاد
بآزادی غلامش سرو آزاد

ز ابر آویخته زلفی چو زنجیر
خورد رابسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعه نور از جبینش
ره خورشید زده بر جبینش

مقوس ابرویش محراب پاکان
معنبر سایه اش بر خوابناکان

ز خش ماهی ز اوج برج فردوس
ز ابرو کرده آن ماه دو قوس

مکحل نرگسش از سرمه ناز
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم شکر ریز
دهانش وقت تکلم شکر آمیز

بریق وش ز لعلش در فشان
چو از گلگون شفق ماه درخشان

نخنده از ثریا نور بر بخت
نمک از پسته پر شور در ریخت

ذقن چون سیب سیمی از عنبرش طوق
ز سیب آن آویخته دلها معلق

بگل خالش از مشک تر نمی
گر آن آتش نشان [illegible]

ز سیمین ساعد و بازو دو اکبر
ز بی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون بروش دیده بکشاد
بیک دیدارش افتاد از دل آزاد

جمالی دید بیرون از حد حور
ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیرش شد بیک دل نه بصد دل

گرفت از عاشقی در جان مجالی
نشاند از دو پیکان در جان نهالی

ز مهرش آتشی در سینه افروخت
وز آن آتش متاع صبر او سوخت

وزان غیرت فشان کم سعی در بند
بهر موی رشته جان کرده پیوند

ز طاق ابروش بانار شد حیرت
ز خال آن دو چشم و گوی بحسرت

دل یکتا ز لعلش گشته در حجت
ز دندانش بقیه عقد در ساخت

ز سیمین ساعدش شد از خرد دست
میانش را کمر در بندگی بست

بر رویش چو دید مشکین خال دلکش
نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بر آن سان سهی بالا [illegible]

نه با نیرو چه زیبا صورتی بود
که صورت را ز والا معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده
از آن صورت بملکی رسیده

از آن معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد از دل از معنی خبردار

همه در بند پنداریم ما هم
بصورتها گرفتاریم ما هم

ز صورت گر نه معنی بود نامش
کجا یک دل سوی صورت گرایش

یقین میدان که در صورت جمالی
از آن [illegible] کرد آن تشنه یاد

چو سازد غرقه دریای زلالش
نیابد یاد نم دیده خیالش

سحر چون زاغ شب بال از زمین برداشت
خروس صبحدم آواز برداشت

عنادل لحن دلکش بر کشیدند
لحاف غنچه از گل بر کشیدند

[illegible] زلیخا [illegible] خواب آن کشش را [illegible] از خیال شمائل غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سمن از آب شبنم رو نهاده
پرستاران [illegible] بوسه داده

نقاب از لاله سیراب کشاده
خمار آلوده چشم از خواب بکشاد

گریبان مطلع خورشید کرده
ز مطلع سر زده مهر [illegible]

ندید از گلرخ دوشین نشانی
چو غنچه شد فرو در خود زمانی

برآشفت کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل زد چاک تا خاک
ولی شرم از کسان [illegible] پیشش / بدامان صبوری پای [illegible]

نهان میداشت از هر کس دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
نمی‌خورد چون غنچه جز خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب با کنیزان در حکایت / دل و زان حکایت در شکایت
دهانش با حریفان در شکرخند / دلش چون نیشکر در بند بند

زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار داشت / ولی پیوسته دل با یار داشت

عنان دل بدست عشق [illegible] / کی [illegible] بود با او دلربا بود
ولی گر عشق در کامش شکست / ز جست و جوی کامش [illegible]

برون با یار جو کامی ندارد / درون با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / دگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آید / که تا آن روز محنت را شب آید
شب آمد ساز کار عشقبازان / شب آمد راز دار عشقبازان

[illegible] / که آن یک پرده در [illegible]
خوش شمع روی در دیوار کرد / بزاری پشت خود چون چنگ کرد خم

ز ناله اشک بست از تار بر چنگ / بدل پروازی [illegible]
ز ناله نغمه جانکاه بر داشت / بزیر و بم فغانی [illegible]

خیال یار پیش خود [illegible] / هم از دیده هم از دل گوهر افشاند
که ای [illegible] / که از تو دارم این [illegible]

دلم بردی و نام خود نهفتی / نشانی ز مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نام است / وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر بر نه دلدار

خیالت دیدم و رفتی ز خوابم / گشادی دیده و دل در [illegible]
کنون دل دادم و من خواب مانده / ولی از آتش تب تاب مانده

چه باشد گر زنی آبی بر آتش / باشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر [illegible] / نه در پا [illegible]
بیک شیوه مرا بر باد دادی / هزاران خار در پیشم نهادی

تنی ماند کمتر از [illegible] / جسان [illegible]
همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یار این بود

چو شب بگذشت و صبح [illegible] / گشت از گریه چشم خونفشانش
لبش ترسود از خون جگر [illegible] / گلو خشک و لبانش [illegible]

ببالین رفت [illegible] تر داد / بستر جان [illegible] داد
شب و روز بس بی آن گریستی / سر موی از این آیین گشتی

کمان عشق بر جان افکند تیر / [illegible]

از مشاهده تغییر حال زلیخا که [illegible]
کنیزان اشاره و دایه بمکر گشتن استفسار کردن

پسر واری نباشد [illegible]

جو سازد در درون آن خانه / [illegible]
ز پرده دل شد آن [illegible]

خوش است از محرمان آن گنج بنهفتن / گر عشقی مشک [illegible] نهفتن
اگر [illegible] گرد و پرده پوشی / کند غمازی از صد پرده [illegible]

زلیخا عشق او پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر مهر آن [illegible] / همی کرد از درون [illegible]

گهی از گریه چشمش آب میریخت / بجای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو نهادی

گهی از آتش دل آه میکرد / بگرد او دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی / [illegible]

گه از روز شب خواب و خور / گل سرخش ز زردی [illegible]
[illegible] / ز روید لاله [illegible]

کنیزان این تماشا [illegible] / خطا گفتند [illegible]
ولی روشن نشد [illegible] / قضا [illegible]

یکی گفتا کسی [illegible] / همانا [illegible] رسیدست
یکی گفتا دو این [illegible] / که از [illegible]

یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحر [illegible]
یکی گفت این همه [illegible] / ولش [illegible]

ولی کس را به پیدا [illegible] / ز خواب [illegible] رسیده
همی [illegible] / همی کرد [illegible]

ولی سر دلش ظاهر نمیشد / سخن را هیچ [illegible] نمیشد
ازان جمله [illegible] / که از [illegible]

بره عاشقی کار آزموده / که عاشق گه معشوق بوده
بهم [illegible] و معشوق و عاشق / موافق [illegible]

شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویش
بگفت ای غنچه بستان [illegible] / نگاری [illegible]

دلت خرم لبت پر خنده بادا / ز نورت بخت [illegible] فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن [illegible] سروی / که گر [illegible]

من از عهد وفا آن [illegible] / که پروردت [illegible] کنارم
رخت [illegible] من کدام / [illegible]

به رخ شستم ز مشک و گلابت
گلابت مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ گل کردم ساز
ز جانش رشته چیدم بهر بند ناز

غذای از شیر دادم شکرت را
بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب را در کار کردم
سحر شد پاس رخسارت بکردم

اگر رفتم طراز دوش بودی
چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان
هنوزت دست من نگذاشت دامان

به هر کاری که خدمتکار بودم
به خدمت کاریت در کار بودم
به هر جا رفت سرو دلربایت
فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی به خدمت ایستادم
چو خسبیدی به پایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم
بدان خدمت به استادم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری
ز خود بیگانه‌ام پنهان چه داری
بگوی آخر درین کار آن چه رازست
که بر این سان ترا رنج و بارست

چنین آشفته و درهم چرایی
چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زردست ازان
دم گرمت چرا سردست ازان

تو خورشیدی به حسنت کاستن نیست
زوال حاسدان از حسن حالت
یقین دانم که زد ما را بلایی
بگو روشن که با کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان دامن سرشته
به تسبیح و دعا خوانم خدایش
گر آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و دشتش
فسایم خوانم و کارت پیشش
به تسبیحش عزیمتها بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد
به زودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که چون تو بخت خواهد
نه بنده بل خداوندت بخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی
فسون پردازی و افسانه خوانی
میان از اشک کشتی ساخت جاری
گرفت از گریه راه دوستداری

که گنج مقصدم در ناپدیدست
در آن گنجم ناپیدا کلیدست
چگویم با تو از مرغی نشانی
که با عنقا بود هم آشیانی

ز عنقا هست نامی گرچه بی‌دام
ز مرغ من نبود آن نام هم نام
چه سیر نیست عیش تلخ کامی
که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش
کند باری زبان تیز نگارش
زبان بگشا و اگر خوش رایی
ز هر رازی بلندی ساخت جایی

نخواهد خویشتن پیدا ز ایش داد
به بیهوشی خود هشیار تر داد
چو دایه حرفی از طوطی کرا خواند
ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این نقش حرف آشنا نیست
که نادانسته را جستن محالست
مرادی را ز اول از آزادی
کجا در آخرش جستن توانی

نیازش از دلش چون دم گشاده
با صلاحش زبان بگشاده
نخستین گفت کاینها کار دیوست
همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بر دم صورت زیبا نماید
که تا بر روی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیو و این چه آرا
که بنماید خیالی شکل دلدار

تنی کز شور و شر باشد سرشته
معاذالله که زو آید فرشته
دگر گفتا که این خواب پریشانست
چرا باید به بیزاری کاست جانت

بگفت این سحر را گر کار بودی
به دیوان لیستان کی کار بودی
شما را زنده این دل را ...
که گنج با که گر ابر سالست

دگر گفتا که هستی و آتش ادرش
برون کن این محال از فکر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم
کی این بار گران را برگشستم

نماند هر کار از دست رفتست
عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل اینک
که بس محکم نشسته ...

اگر بادی وزد با آن آید
ز سنگ آن نقش محکم تر ...
چو دایه دیدش اندر عشق ...
فرو بست از نصیحت ...

نهانی از رخ حالش باز گفت
پدر زان قصه مشکل در شگفت
ولی چون بود عاجز در تدبیر
حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و به سلسله عشق وی جنبیدن او و پدر اورا در طرهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو ... عشق
نگارش عاشق غافل کند عشق

درو روز خشنده برقی فروزد
که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت
شود گاهی برد کوه ملامت

جهان جانش ملامت کش کردد
که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو می‌کاست سالی
بلی زین سالی که شد در بند بلالی

ملال آسا شبی بنشسته خسته
نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک من چه کردی
رسانیدی بکامم ... دردی

نکندی چون گلم از بستانی
نشانم کردی از تیر ملامت
به دست سرکشی دادی عنانم
که جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی
بحیلی میکنید با من ...
به بیداری نگرده ... شیفتنم
نیابد جز که در خواب ...

نشان بخت بیدارت ... آن
که بینم در روی آن ماه تابان
اگر هر چشم من خفتن آرام
ز بخت خویشتن بیدار چیزم دارم

بود بخت شود از خواب بیدار
نمایم یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن با های های اشک
رسیده جانش از اندوه بر لب

زناگه زین خیالش خواب ربود
نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر
درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که زد اول ره او
درآمد با رخی از رشک تابان ماه
نظر چون بر رخ زیبای او جست
زجا برجست و سر در پای او بست

زمین بوسید کای سرو گل اندام
که هم صبرم ز تو بل هم آرام
بر آن صانع که از نور آفریدت
ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر جمله خوبان سروری داد
بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت
لبت را مایه قوت روان ساخت

ز روی لطف روشن شمع رویت
که چون پروانه مرغ جانم سوخت
ز مشکین گیسوان او کمندی
که بر من زد بهم پیوسته بندی

تنم را ساخت چون مویی میانت
دلم را تنگ همچون هم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای
به پاسخ لعل شکربار بگشای

بگو با این جمال و دلستانی
که تو فرزند کدامین خاندانی
درخشان گوهری کان لطافت
گرامی بهای او از کدام کانت

بگفتا از نژاد آدم من
ز جنس آب و خاک عالم من
کنی دعوی که هستم عاشق تو
اگر هستی درین گفتار صادق

حق در روی خوبی کم نگه دار
ز من خوش آشنایی کم نگه دار
مکن ویران ازین سینه شکیبا را
مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغ است
نه پنداری کزان داغم فراغ است
ما هم دل بدام تست در بند
ز داغ عشق او هستم نشان مند

زلیخا چون شنید این مهربانی
ز لعل او شنید این نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه او را
فتاد آتش بجان پروانه او را

سری مست از خیال آن نگار است
جگر پرسوز و جان پر بیقرار است
بدل اندوه او انبوه تر شد
بگردون دود شوقش از فلک شد

گهی هندو گشت سودای که بودش
ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل ازین بعد از کف دست
ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک
چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش سینه می‌کند
گهی بر یاد زلفش موی می‌کند

پرستاران بگردش بس نشستند
بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
برون جستی ز حلقه همچو زنجیر

وگر نگرفتیش آن حلقه دامن
سوی برزن شدی بر سر خیابان
وگر بندش نکردی فهم گلزار
چو گل بی پرده گردیدی به بازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
دوا جو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش بهر رایی دویدند
به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند

بفرمودند پس چون ماری از زر
که باشد مهره دارش لعل و گوهر
ز سیمین ساقش آن مار کج پیچ
درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری
بود در گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت
ز دیده مهره‌ها می‌ریخت و می‌گفت

مرا پای دل اندر عشق بند است
همان بندم ازین عالم پسند است
سبک دستی چرخ فتنه سازی
بدین بندم چرا سازد به بازی

مرا خود تو به پایی نهادست
ز هیچ آهنین پایی نهادست
بدین بند گران هم پای بست است
بدین تیغ جفا پا بسته هست است

فرو رفته است پای سرو در گل
ز جنبش باز و بست شکل
به حکمت باغبان بندد درختان
که هم پیچد بر روی لاله گلشن

به پای لعبتی زنجیر باید
که در یک لحظه هوش من رباید
نباشد در نظر زیبا درختان
که هم پیچد بر روی لاله کشن

ز من چون آن نگار خیالی گشت زود
برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بختم بلندم
بدین زنجیر زر بازش ببندم

به چشمم روی او چند آنکه خواهم
بروز روشنم شد روز سیاهم
چه نیکو بود کار زار زر ورد
که گر برگشت اندیشه نگردد

به روی جان نشیند گر دمی و زدم
بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار
بسیمین ساق او زنجیر ازار

مرا صد داغ خوش بر دل تنگ
که در داماش جان بر نهم چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه
گهی افتاد ناگه در نشانه

فتاد از خلق آن در سرش خاک
چو صید تیر تیغ افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت خاموش
دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانه خویش
ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی هر گریه که در خنده می‌شد
گهی می‌مرد گاهی زنده می‌شد

همی شد سرد از افسانه حالی
بدینسان بود حالش سالی
بیا ای عشق افسون زنگ
که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

بخواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت سوم
[illegible]

گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف سیه کاران نهی بند
ز زنجیر جنون را شد خردمند

وگر زان زلف بندی کار کوتاهی
چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش
بغم همراز و با محنت هم آغوش

زجام ورد درد آشنایی کرد
ز شور عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر
فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو نازکم کرد / زمین را ز اشک گلنارفام کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خونفشانی

شد از عکس دل خود غمزه پرداز / بیار خویش کرد این غصه آغاز
که ای آرام جان تو خویش آرام / پریشان کرده تو روز و کام

غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش بیدردم بکردند / کنون در بند این آزادی تنند
چو غنچه بر کشم دم از غم خون / نهادم همچو گل از پرده بیرون

نیکوم کرد در حشمت عزیزم / تو آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس چو من آشفته تن / میان خلق رسوا گشته چون من
دل از در زد به پیوندم خدنگ / پدر را آید از فرزند ننگ

پرستاران ما در پرده گردند / بشبهای غم فرسوده کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزی گر به پنهان بی کسی را

بآن مقصود جان و دل افغان / بدین سان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر از هر چه گویم / ندانم جدا زین که دگر گویم
بزاری دست در دامنش آویخت / ز پایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رسیده / قرارت از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کی حسن پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت

که امروز مرا کو نامی ده / ز نام و شهر خویش آگاهی ده
بگفتا گر ازین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است

بعطر از خاصگان شاه عظیمم / عزیزی داد عز و جاه اعظم
زلیخا چون نشان نام جان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسید آن نازنین گفتار گوشش / تن بی روح جان صبر یا هوش
از آن خوابی که دیدار عجب [illegible] / اگرچه خفت محبون جان شمار

خبر زان که در دل جوش آورد / دل آباد عقل و هوش آورد
کنیزان راز مرسوده آواز / که ای بانوی ما [illegible] دمساز

پدر را مژده و دل برسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد رفته آب جوی من باز

چنان بود از بند زر سیم / که بنود از جنون من بیم
چو دید خلل سیم [illegible] نگذار / برست او جود [illegible] بند از پای

پدر را چون رسید آن مژده در گوش / باستقبال آن [illegible] سر هوش
بر سم عاشق اول دل که گرد / وزان پس [illegible] سوی آن [illegible]

دهان بگشاد و آن لعل گهربار / رها کرد از بن دندان در شهوار
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش جان نذر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز / بزر تاج کردندش سرافراز
پس آن پریرویان جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

بهم زادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی گر سخن ساز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصر با گیتی بر انجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو آن نامش گرفتی بر زبان جای / دران شادی بسامان از پا [illegible]
ز ابر دیده [illegible] / توانی مالکی گردون [illegible]

بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و در بارش
بآن گفتار خوش گشتی کنش گوش / وگر نی بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگ دل گشتن زلیخا از نومیدی آن

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی

سلاطین ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری

درین صورت که او از قید چون رست / بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه مرز و بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ده در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در دست / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تختگه کشور شاهیست / ز شاهی خواستگاری را نشانیست
بهر جا رو نهادی آفرین خور / بود تخت آن افسر تاج و سر

بهر کشور که رو کرد حشمش / بود [illegible] شاهی خاک راهش
اگر گیرد جو [illegible] شام آرام / دعای او کشد از روم بر شام

وگر رو سوی روم آهنگ [illegible] / غلام وی شود [illegible]
بدین تقریر هر قاصد پیامی / همی گفت از [illegible] بنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان [illegible] / که عشق مصریانم پای بست است

بسوی مصر یارم می‌کشد دل / ز مصر اینها سوی من خود [illegible]
بیشکی غبار مصر خیزد / که در چشم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر از آن [illegible] / گر آید نامه از صحرای [illegible]
درین اندیشه بود او کس [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیدست اینک از مصر رسولی

بگویم داستان [illegible] / به پیتم تا کی افتد مو بموت
بهر کشور که افتد در امثل / ترا سازم ز بعد شاه [illegible]

پدر چون گفت او خاموش بود / بسوی آشنای گوش سود
خوش آگوش سخن کرد رهایی / بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصهای دور آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر دیارش / نیامد هیچ حرف از خواستگارش

ز دیدار پدر نومید گشت / ز غم لرزان چو شاخ بید گشت
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و می گفت

مرا ای کاش کی مادر نزادی / وگر می زاد کس شیرم ندادی
ندانم بر چه طالع زادم از تن / بدین طالع چرا افتادم از تن

اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو رو سوی من لب تشنه آرد / بجای آب بر آتش ببارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو خود چشم غرق خون دامن چه داری
کرم نفسی سوی دو [illegible] / زدی باری چنین دردم [illegible]

گر از من کرد خواهی در دم انگ / ز پیداد تو جان پر دم انگ
وگر خواهی مرا در درد و داغ / نهادی بر دلم صد داغ چون داغ

بزیر کوه کاهی چند باشد / بسوج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد و عیشم [illegible] / وگر رنج و غم [illegible]
بکیم [illegible] / وزین بودن [illegible]

اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن [illegible]
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا کردی ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان [illegible] / درونی غنچه دار از خون لبالب

ز رشک از دیده غمناک میریخت / بدست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید [illegible] / ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را ز تحفهای تمامی / اجازت داد با صد [illegible] خواهی
که [illegible] / زبانم با عزیز مصر پیوند

بود در گوشی [illegible] / که باشد دست [illegible]
زبان مصر را زین [illegible] / که گوید دست [illegible]

رسولان آن تحفها بر کار بستند / بر خویش با دو کف باز گشتند
زلیخا [illegible] / ز نومیدی فرو دل از داغ

فرستادن زلیخا قاصد بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بروی و قبول کردن وی آنرا

بود هر روز روی در سیندی / بجز روز سیاه نا امیدی
پدر چون دید حسرت [illegible] جانش / علاج خسته جانش [illegible]

گروه آنی براه مصر پویند / علایق از عزیز مصر جویند
بر او از وی بهای چند [illegible] / زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی را کرد [illegible] / بدانایی فراوان [illegible]
بدو داد از تحفها [illegible] / بر فرش [illegible]

بیاموخت او که ای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای [illegible] / عزیزی بر عزیزیهای [illegible]

مرا دری است در عصمت امانت / که مهر او در جگر افکنده ما
ز اوج ماه بر تر پایه او / ندیده دیده خور سایه او

نه گوهر در صدف صافی تر از وی / ز اختر در شرف [illegible]
کند پوشیده رخ در [illegible] / که ترسد چشم [illegible]

جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی سوده مویش
نباشد غیر زلفش [illegible] / که کامی افکند [illegible]

بصحن خانه چون کرده خرامان / نیارد پای او جز [illegible]
ندیده سیب او مشاطه [illegible] / نسوده بر لبش مشکین [illegible]

جمال او ز گل دامن کشیده / گر پیراهن نبیند نامی [illegible]
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست [illegible]

ندیده در فروغ مهر ناگاه / که تا باو کند [illegible] همراه
گذر بر چشمه و جوی [illegible] / که چشم عکس [illegible]

درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از وی [illegible]
همه شاهان هوا خواهان او اند / خراب لطف ناگاهان او اند

ز سر افرازان چه روم و چه شام / همه از شوق او چون [illegible]
ولی وی [illegible] / هوای مصر در سودای او بس

نکرده خاطر او رام [illegible] / [illegible] خاک آن [illegible]
بر او مهر [illegible] وصل / برای مصر [illegible]

ندانم سوی مصر از آسمان [illegible] / هوا انگیز [illegible]
همانا خاک او ز انجا سرشتند / برات رزق او ز انجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش [illegible]
اگر نبود بصدر خانه جایی / بود خدمت گری [illegible]

۲۸,۴

عزیز مصر چون این قصه بشنود   کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد کای شاه که باشم   که در دام این شبانم
ولی جمع حشم را داشت از خاک   بر او گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری   کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم   چو سبزه شکر لطفت چون توانم
بدین لطفی که شه کرد اظهار   کند ادب که گر بخشم شود بار
کنم از فرق‌ها از قدم نعلین   شوم سوی شه عالی ز ارمن
ولی با شاه مصر آن کان سنگ   جنانم در کرم صبحی شکیب
که گر یکسان تا زوی دور گردم   ز تیغ سطوتش نخور کردم
درین خدمت علاقه دارد   کمان نحو تا زمی فرد دارد
اگر گوید برای حق گزاری   روان سازم ز دو بندرین کاری
هزاران از کنیزان و غلامان   صنوبرقامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی   مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهان شان شکرخند   ز لعل و زر همه بر موم کرهبند
قبا بسته کله گوشه شکسته   بزرین خانه‌های نشسته
کنیزانی همه در حله نور   چو حوران از قصور آنک دور
معنبر طره بر گل کشاده   مقوس طاق‌ها بر مه نهاده
ز سر گوهر بخود بر بسته زیور   نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که تا   ز ارکان ایالت هر که شاه
فرستم تا بصد اعزاز آرند   بدین خلوت سرای ناز آرند
چو دانا تا قاصد این از شه شنید   بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مطرز تو دیده صید بری   ز تو گشت گرم در تازه خری
شه ما از خجل خسم خست   به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد   بگنجد در شمار کو شمارد
بهر بخشش حاجتی خنده بخجان   بود افزون تر از برگ درختان
ز نوبتش خیل گوهرهای تابان   بود افزون تر از ریگ بیابان
مرا دوری قبول خاطرت   خوش آنکس کو قبول خاطرت هست
جوان بوده خوشی جان هاد   بزودی پیش تو خواهد رسانند
چو از مصر آمد آن وحی خرسند   که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش   تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و گلبن زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

گل بختش شکفتن کرد آغاز   همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی شد نیاز بر کار افتاد   خیالی آمد و آن کش شاد

بلی هر جا نشاطی با ملالیست   بگیتی ور ز خوابی و خیالیست
خوش آنکس کز خیال او بیندیشد   سبکبار از خس گرانی بگذشت
زلیخا را پدر چون شاد و خندان   ترتیب جهاز او جهان تافت
مهیا ساخت همراه عروسی   هزاران لعبت رومی و روسی
همه بسته دهان و لب بستان   عذار و رخ بستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش   کشیده قوس مشکین گرد آن گوش
چو برگ گل به وقت صبح خندان   ز رنگ و سرمه پاک و عاری
جو دسته بر کلاه از زر   ز گوش آویزه کرده لولوی تر
نگارا مرد غلام فتنه انگیز   بعشوه جان ستانی غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده   گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل   جهان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ   چو غنچه نازک و چون گل ... رنگ
گره‌ای در پیچ بسته بر جوی   بوی آویخته صد دل به هر موی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام   بگاه پویه تند و در قدم رام
ز گوی چشم گان تیز رو تر   ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر پا بنه فکندی باز پا   برون جستی ز میدان نهایت
چو وحشی گور در صحرا تکاور   چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم   گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون   ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان   کمر بر بسته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بی ستونی   ز راه باد رفتاری بیرون
چو زنار و قطار کوه شکم   چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان پای نگل   جریده خار را چون شاخ سنبل
ز شوق ره روی بر آب ران   با آهنگ حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار   خزانه کشوری بر هر شتر بار
دو صد درج از گهرهای درخشان   ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری   ز بان و عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان ... کش سبیل   همه روی زمین صحرای ... جلیل
مرصع ساخت از بهر زلیخا   یکی دلکش عماری جلوه آرا
مقطع خانه از صندل و عود   موصل لوحهای وی زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ خورشید   ز افشان قماشش چون کوکبی ...
برون او درون او ...   ز مسمار زر آویزه در
فرو هشته بدور او چو دیبا   برنگارنگ نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند   بصد ناز از پی ... راندند

به پشت بادپایان ابرکردار … روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر … سمن بوی و سمن روی و سمنبر

روان گشتند گویی نوبهاری … رخ آورد از پی یاری و دیدار
به هر منزل که شد جای آن صنم را … خجالت داد بستان ارم را

غلامان سنبلالان کج‌قبا ناز … کنیزان جلوه‌گر از فرخ و ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی … شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده سر غلام از غمزه تیری … گشاده رخنه در جان پیری
زیکسو دلبری و عشوه‌سازی … ز دیگر سو نیاز و عشق‌بازی

هزاران عاشق و معشوق درکار … به هر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می‌بریدند … بسوی مصر محمل می‌کشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود … که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن … غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل کزان شب بس سیاه است … از آن تا صبح چندین سال راه است
به روز روشن و شبهای تاریک … به یلغر تند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پس … که راند پیش از ایشان محمل و رخش
بسوی مصر شد ره‌پیما راه … عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد بر رکاب تنگ دل تیز … که استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن و لشکر مصر را تجمل آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید … جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر … برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند … همه در معرض عرض اندر آمد

برون آمد سپاهی از حد افزون … همه در زیور و زر گشته مغروق
غلامان و کنیزان صد هزاران … همه گلچهرگان مه‌عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین … چو رسته گل ز باغ و خانه
کنیزانی همه زینت گرفته … به هودج در پس نوبت‌بره

شکرلب مطربان نغمه‌پرداز … برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده … نوای خرمی آغاز کرده

به مالش داده گوش عود را تاب … طرب را ساخته او را رس اسباب
نوایی بی‌نوید وصل داده … به جان از زوی امید وصل داده

رباب از تاب غم جان را آماده … برآورده کمانچه نعره زه
درافکنده دف این آوازه در دوست … گره در رشته ره کو دوست

بدین آیین رخ اندر ره نهادند … به ره داد نشاط عیش دادند
جو مه چون یک دو منزل … بدان خورشید رخ پیوند

زمینی یافتند از ترکی و نور … ز ده ور روی هزاران حور
بسان ژاله باران بر سیاره … تو گویی بر چرخ می کشاده

کشیده در میدان بارگاهی … ز خوبان صف زده گرد سپاهی
عزیز مصر چون آن کار کرد … چو صبح از پرتو خورشید پر کرد

فرود آمد ز رخش خسروانه … بسوی بارگه شد خوش روانه
تفحص کرد از ایشان حال او … به اقبال زمین بوسش سر ند

یکایک با سلام و مرحبا گفت … چو گل در روی ایشان خنده شکفت
ز آسیب بلا و محنت راه … چه از شیرین سخن شاهان شکرخند

برسم پیش‌کش چندی که گو … که پیش چشم خوشتر از هو دش
چه از زرین کلاه گوهر … چه از موینه و از پشمینه

جدا زان بیشتر از زر گهر … ز دم تا گوش وار گوهر
چه از نادر گهرهای گوهر … بدینها روی صحرا بار است

ز شکرریزی مصری بی‌رنگ … ز شکرتیهای گوشن رنگ
تلطفها نمود و عذرها خواست … کهن چرخ شعبده چه آراست

بفرماندم ره را تا مرد گرد … وزان پس روی در لنگاه خود کرد
لی ناز مردم حیله‌ساز است

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و دریافتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده‌ام و در بلا و محنت مبتلا گشتن

بامیدی نهد هر پیل تن … بر دو آخر نومیدیش تو
نماید میوه کاین شد از دور … کند خاطر ناکامیش رنجور

عزیز مصر چون کمکند پای … بیاید گفت کای عزیز خم
در آن خیمه زلیخا بود و دایم … علاجی کن که یک دیدارش بینم

عنان بر بوستان از کف دیدار … که همسایه شود با روی دلکش
گزین پس چهره را بنمود و پنهان … چو گیرد آب جلب تشنه بای

نباشد شوق دل کرد آن … تقدیر پیش گرد خیمه کرده
بسوزد گر نه تر سازد دو … مکانی زد به صد افسون و نیرنگ

زلیخا جو ... ز مشک تر … برآورد از دل امیدوار
در آن خیمه ... شبم چه کنم … که وا ویلا عجب کاری افتاد

زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی … بحسرت دید از آن کس نشد دام
بستر تا بهره دل دارم افتاد … ز آن است این که هوس سوزند

ز آن ... کی بود چون طالع دایم … ز هر شبی ... آنان دام
غمان دل به ... شبم … دریغا بخت ستم ... آورد

نو آن کس ... که گفت از دل ... … طلوع اختر بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار / عنا دادم آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل گلچین بگلشن / نشان زد خار زد چون گلم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب سوی چشمه شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله چون موج خون گشاده
نماید ناگهان آبی که هم بودم / فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم درد غمناکی / ز تاب خور درخشان ریگ خاکی
منم آن را که حلقم کرده دور / ز بی زادی نور بر کوه اینده
شده با شاخ شاخ از رنج دردم / ز پای سیر نی را درد کم
زناگه چشم خون آغشته من / خیالی چند از کم کشته من
گشایم کام سوی آب دریا / بود از بخت من ریگ شوره
منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
بیاید بر زبان جای خوجم / برد تا حضیض وی بر اوجم
زناگه تند آید موج بر در / شوم خرم که تا ساحل کنم کار
چو نیروی یک من آید در کمی / بود گوهر هلاک من بنیکی
چو من در جمله عالم کیست بدبخت / میان بحر اندر جای محنت
نه دل اکنون بدست من نه تن / امانم شسته دل دست بسر
خدا را ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای
اگر نه هیچ کف داماش یابم / گرفتار کسی دیگر بلا دام
برسوایی مده پیرانه سرم را / بدست کس مسلما دامنم را
بمقصود دل خود بستم عهد / که وا دارم بکنج خود نشستن چند
مده بر گنج من نقب اژدها را / مسوز از غم من بیدل و بیجان را
ز نوک مژه خونخوار آلی / از ین سان مدعی بارش داشت
همی نالید از جان ها که / همی نالید روی از درد و دوری
در آمد مرغ بخشایش ز پرواز / سرودش خوش بداد این نکو آواز
کرای بیچاره بی دل ماگری / کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود تو نیست / ولی مقصودی او را حاصل است
از و خواهی جمال دوست دیدن / در و خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا محنت هجرت سمی نجح / گر او ماند سلامت نقل نسبت
کلیدت را بود دو دل از آن موم / بود کار کلید ... معلوم
بحاجت گوهر مقصود تو زین پاس / ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خارش بدل افزون شود خون / چه سان کرد و نخار ... لگن
چو باشد دست از یوسف خالی / نیاید ... خنجر سکالی
زلیخا چون نغمه بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان است / چو غنچه خورده خون خونباریان است
بره چو صبر و چشم انتظارش / گر کی این عقده گشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بجانب زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد خورشید موکب / ز زرین کوس کوس رحلت
کواکب نیز محمل بر شکستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن تیغ بر گوش / نثار انداز خیمه مراد در جهانی
سپه را از پیش و پس جنیبت / بجا شد سایه و رنذین در جهان
مرصع زین سیاه سر در ختی / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کرده / فلک را الحبس از وی شب آهنگ
ز بس نقار کز کوس شنو بود / هلال از زخم ناخن هلالی روی
گهی طالع شدی خنده بر دری / کف ای شسته و هم بران رنگش
بی ستاره چوان ز رخ زرین / تیغ سار با بان پرده پرواز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که شد ز نیسان تخت وی خانه
بزنگ بر طوطی دم طاوس / عزیز آمد بغر شهریاری
با ماهی که ما است / ز چتر زر بفرق نیکبختان
شده چند برای ز درختی / درخت و سایه وش شد روانه
شتر با ما ز جهتی اعتبار کرده / شد از با کات حیی ز عقل دلجمن
در وی سر از هلال ز ماه زر بود / گهی کندی بتیزی از نک روی
هلال از وی شدی ناخن ز زری / زمین پاک کرده وز پس از آن جسم
سهیل او بان ز عون زن / پی آسودگان موج ز نای
گو هست از و دیو چو ان آن / عزیز و اهل او هم شاد و خرم
زلیخا تلخ کام اندر عماری / رسانده بر فلک ز ناله و زاری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در صبح و روزم
که از دیو آگهی نبود ز نهاد / گمان فرزانگی بردم بر آن دو
چه دانستم که تو چه را ز نهادی / زنخ را بهر آن از آواز گاه
چو باشد جان کمال از گل تجارت / معاذ الله چه باشد جان که از آن
دهی وعده گزین بس کلام نی / وز آن اکام جان الکام از ما
جنین هنصبر و ساماان داری / گرای گر و ... ز نیسان گهی
به بیداری ندارم غم نزود / نخست از من بغم داری دل ای
خطا کردم که از تو چاره جستم / چو شد از تو بکشت وعده ورزیم
فزون کردی ... نهی / مرا بس ز داغ بی نصیبی
سنگین سنگ بر جان شکستم / سینه ور سر ... کرد ام خرم
ولی گر بخت ... امید دارم / بدین وعده نجابت شاد ام

زلیخا با فلک کین کهن داشت / گران رنج اشک آمد فرو داشت
که اینک شهر مصر و ساحل نیل / بیامد بانگ ره وا نالان تجمل

سرا از آن تن سواره یاد داده / خروشان بر لب نیل ایستاده
بکف گوهر نثار آن عماری / عزیز مصر را در حق گزاری

طبقهای زر از زر و درم / طبقهای دگر از گوهر و در
چو بر طرف چمن ریزند خزان / گهر ریزان بر خوان زخوان

ز بس گنجها زر و گوهر نهان ساخت / عماری در زر و گوهر نهان شد
دهان زمزمه کنار از سیم / نبی آمد ز گوهر ریزه مردم

گوشتی سلم سی آتش افکن / ز لعل و نعل بودش سنگ آهن
نثار افشان که شد ... سیل / صفها کشیده مثل سیل

به نیل اندر شد از ذری افق / چو پر گوهر صدف گوش ماهی
نهنگش پر ز گوهر چون ماهی دار / شد از بدل و درم زر آن آسمان

بدین آرایش آن با نور شد / به دولت سوی آن گنجانه رفتند
ز فرشش ماه بهشتی خشتی / سرایی ... بهشتی

و در آن دولت سرا تختی نهاده / بر پهنای زر تختی نهاده
پی گوهر فشانی زر بر آور / در و بر و گه نگار استاد کار

بجای تخت زر مهد ... / گهر وارش تخت بر زبر شاهد
از آن زر بود در آتش نشسته / ولی جانش ز داغ دل ...

مرصع تاج بر فرقش نهاده / میان تخت و تاجش جلوه داده
به زیر کوه از بار دل تنگ / ولیکن بود از آن کار گران تنگ

نشاندند ... / ولی بود آن چو باران امید
بجنبش ... / ز گوهر که بردی ... رنگ

کسی کش دل ز هجران ... / ز یک جنبش تخت که مایل به تخت
که صد ... / در آن میدان که ...

چو چشم از ... / کجا باشد در وی به جای در
ز وصل ... کام کرد / چو دل ما بری آرام گیرد

کجا پروانه ... / نهی ... بیجان ...

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تأسف وی بر آن مدت اللیالی والایام

چو باشد سوی ... امید / نخواهد خاطرش ... گل
تماشای ... / چو خواهد تشنه ...

ز ... / زلیخا او ... منزل
حلّه ... / علامی ... عیش

بیفتد سوی ... / بشود از ... ذره

پرستاران گلبوی گل اندام / پرستاریش را پیوسته آرام
کنیزان دلاشوب دلارای / پی خدمتگری ... از پای

غلامان قصب پوش کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه خالانی از قیصر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته

ندیمان حریم پاک بازی / ایشان هم در کار سازی
ز خاتونان مصری هم نشستان / بر عنایی و خوبی ما ...

همه هم خانه و هم زاد با او / ز ذوق هم نشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان ... انجا ...

بساط خوی افکنده بودی / درون پر خون ...
نظام ... / ولی جان ... در گرد ...

لبش با خلق در گفتاری بود / ولی جان در دلش با دیگری بود
از آن ... شادی و غم / بنوش ... کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان ... کرد این بود

چو شب ... شکسته دستی / چو مه در پرده اش تنها نشسته
خیال دوست را ... / نشاندی ... پر سپند ناز

بزانو پای بنشستیش ... / بدو ... پیش ... خوبیش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مخدوم جانم / بصد راز خویشتن ...
عزیز مصر گفتی ... آرام / عزیزی رو بتربت باد انجام

بفرقم تاج عزت از عزیزت / بروی ... از کرامت
بعطر روز مهجور و غم / ز اقبال وصالت بی نصیبم

مراتم تا کی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم ... داغ
بیا و رونق باغ دلم ... / بوصلت مرهم داغ دلم ...

نومیدی کشیده از عشق کام / سرش ... کرده دارم
بدان میدم کنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی بشانم

بنوری کز جمالت ... / یقین دانم که آخر ... رفت
ز شوقت گرچه خونبار است چشم / بسوی ... حاسد چشم

خوش آن وقتی که از ... / بر ج دیده چون با هم ...
چو دیدار تو هم نیست گردم / بساط ... خود در نوردم

کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مراد ... که با من ... / چو ... بجای من نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را
تو یی از مرده و عالم ... / ترا چون یافتم دیگر چه غم

سحر گردی بدین گلشن گذر را ... بنپیچی زین سخن پیچان سر را
چو باد صبح جستن گیری آغاز ... برآیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز ... نسیم مشک در جیب سمن بیز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای ... ز سنبل جعد بر برگ گل آرای
بشاخ خار برگ جنبانی خلاخل ... شود در قصبان درخت ماهی در گل
بمعشوقان پیغام عاشق ... بدین جنبش نبود آرام عاشق
ز دلداران نداری تن بیادی ... کنی غنچه بیکار از [illegible]
کس از من در جهان [illegible] ... ز داغ هجر ماتم دیده [illegible]
دلم بیمار شد دلداریی کن ... غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ [illegible] ... گشت آنجاگاه [illegible] شد
ز دور روز خود بود اشتیاقی ... چو در بند [illegible] روز درایی
بخشا بر چو من [illegible] ... بگو از جانب من [illegible]
در او در وار ملک شهریاران ... برآ بجگاه تاجداران
بود شهری [illegible] ... بود تحقیق [illegible] من
گذر زانکه بسوی باغ و بهاری ... قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جوی [illegible] ... بچشم آید تراران سرو دلجوی
بصحرای تن نازک کرم کام ... بصورت خانه حسن گرام
تماشا کن [illegible] ... بدام آور ببوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیار ... بهر کوه و دری افتد گذارت
اگر مش آیدت [illegible] ... بیاد او برن [illegible]
ور گزینی برای کاروانی ... ور او پا لا رکشد داستانی
بجسم من [illegible] ... بدین کشور [illegible]
بدو گان دلستان را خوان [illegible] ... گلی از گلشن امید چینم
ز تهمت [illegible] ... بگو لا نکاه روز آمد [illegible]
دل پر درد و چشم خونفشانی ... بیاد سجده [illegible]
چو شهد [illegible] ... زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران بپرسش صف کشیدند ... رفیقان [illegible] آرمیدند
[illegible] ... بجای آورد رسم و راه [illegible]
بهر روز و شبی احوالش [illegible] ... بدین آیین که [illegible]
چو در خانه دل [illegible] ... بعزم گشت [illegible]
گهی [illegible] ... بدرشت [illegible]
از آن گلرخ [illegible] ... ز داغ دل [illegible]
گهی چون گل بسنبل [illegible] ... شدی [illegible]
نهادی در میان [illegible] ... زدی بر سنبل [illegible]

بسر بردار از نیسان بکاری ... بره می‌دید چشم انتظاری
که یارش از کدامین سو درآید ... چو خور طالع شود چون برآید
بیا جای که همت بر گمارم ... ز کنعان ماه کنعانی بیارم
زلیخا با دلی امیدوارت ... نظر بر شاهراه انتظارت

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان

ز حد بگذشت درد انتظارش ... دوا انجشی کنم از وصل یارش
دو پیر خارستان کهن زاد ... درین ماتم حسین داد سخن داد
گر چون یوسف سر برافراخت ... دل یعقوب با شعوف [illegible]
بسان هر دو شش [illegible] ... ز فرزندان دگر [illegible]
گرفتی با وی آن سان لطف [illegible] ... که روی شکستان [illegible]
درختی بوده [illegible] ... بسری و خوشی [illegible]
چو پیکان [illegible] ... ز جنبش [illegible]
تساده در تمام [illegible] ... فکنده بر زمین ظل کرامت
بی [illegible] ... بنامیزد [illegible]
گذشته شاخ [illegible] ... ملایک [illegible]
بهر فرزند [illegible] ... از آن [illegible]
نماندم تازه [illegible] ... که با قدش [illegible]
چو در راه [illegible] ... برستش [illegible]
بجز یوسف که از [illegible] ... عصا لایق نباشد [illegible]
نهال باغ جان [illegible] ... که با او شاخ [illegible]
شبی پنهان ز اخوان [illegible] ... که ای از روی [illegible]
دعا کن [illegible] ... بر و یابد عصایی [illegible]
که از عهد جوانی [illegible] ... گذر [illegible]
دهد در جلوه گاه [illegible] ... مرا بر سر [illegible]
پدر در روی [illegible] ... برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره [illegible] ... عصایی [illegible]
ز زخم تیشه ایام [illegible] ... [illegible]
قوی قوت [illegible] ... نیالوده [illegible]
بیام آور [illegible] ... ستون بارگاه پادشاهیت
چو شد یوسف از آن [illegible] ... ز حسرت [illegible]
بر ایشان آن [illegible] ... گران [illegible]
بخود بستند از آن [illegible] ... نشانه [illegible]
ز امل [illegible] ... ولی آخر [illegible]

خوش آن کز بند صورت باز رستی
ز سحر چشم بندان هم بجستی
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاکان دیده
ولی پوشیده آینده دیده
شبی یوسف به پیش باب یعقوب
بخنده لعل یوسف کرده تبسم
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکرریزنده تو
ز رخشنده کواکب یازده

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده میکردند و شنیدن اخوان وی آن را و شدن حسد ایشان بر وی

گرامیش او چو جسم بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین
بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس از خواب برگشاد
چه موجب داشت شکر خنده نو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
بسجده پیش من سر می نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
به بیداری حسد از رشک آتش
ز تو در دل برادران حسد
که بس شیرین بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک
نهاد آن را با اخوان در میانه
شنیدستی که سر گردد بلند
گمان سر بکشیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون
که سر خواهی سلامت سر نگه دار
چو وحشی مرغی از بند قفس جست
ز غصه بر من بر خود در بندند
که یا رب چیست تدبیر و چه خاطر
که طفلی را بطفلی ...
بهر چند بر ... در دو
شود از صحبت او با کسی
کنند قطع ... چون
نگفتند این قدر حشمت بسی
هوس دارد که ما از ...
نباید جاه و جوی این قدیم هم
پدر را ما خریداریم ...

که یکسر داد و تعظیم بر او بر
مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند
درین غصه ... گرانند
نیارند از حسد این خواب را تاب
بمادی که پسلند زنجیر ...
بیک تن گفت یوسف آن فسانه
باندک وقت در دم زبان گشت
حکیمی گفت کان گنج نز دوست
درون حاسدان را در فکند خون
چه خوش گفت آن حکیم نکته گوی
دگر شو آن ... او
چو اخوان قصه یوسف شنیدند
که ... نفع خود ...
بیندیشیم کز طفلی در آمد
... کو ...
خوردان بسکه ...
برد مهر پدر فرزندیها
پدر گر دوستدار است این ...
بسجده پیش او افتیم بر خاک
ز شبها کرد مادر ...
پدر را ما هوا داریم در او

اگر روز است در صحرا شبانیم
براعدا قوة بازوش ماست
بجز حیلت که ... ما جوی
بیا تا کار خود را چاره سازیم
چو با ما بر سر غوغا ...
بباید چاره سازی را کمر بست
چو خاری بر ره ما ...
بقصد چاره سازی عهد بستند
چو آمد مشکلی پیش خردمند
براحباب آب روی ما ...
کنند عقل دگر با عقل خود یار
بهر راهش توان او را رسانیم
ز یک شمعش یکی پر نور خانه
نرفته اختیار چاره از دست
نه درج گوهر زعفران ... اندر
بعزم مشورت یکجا نشستند
یکی گفت او ز حسن ... ما
کزان مشکل نشد در کار در بند
چو گرد و گشته پنهان ...
که تا در حل آن کردند کار
اگر از ... انیم آخر
بقصد در آستی الا اشنان

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

وگر شب خانه ... پاسبانیم
ولی است این سخن از دیگر انسان
کشد این ... سر ما بر ...
چو مجلس ساخت شد اخوان
و دوای او بجز آوارگی نیست
ز دشمن بیز خون ...
بباید کشتنش ...
یکی گفت این ...
فروز و شمع دیگر در میانه
نو جنس زین تعجب ...
که گردد از ...
بیابانی ...
بخون ریزش ...
نباشد آب او ...
ز کشته بر ...
چو هر چند اندر و آرام گردد
نه با کشتن مسلمانیم آخر
دگر یک گفت ...
بیابان ...
چلوب آن ...
نباشد نان او ... خورشید
بر آساید از آن منزل ...
نه وروی ...
برای مشورت در شان یوسف
رهیم از تیغ ...
که آمد کشتنش ...
بدست از گرسنه ...
که ... قتل ... گناهی
بود کانجا نشیند کاروانی
نه کشتن یا زدن ...
گشتن تیغ ما ...
بجز ره ماه و گرگ ...
بیکدم زیر خنجر ...
نباشد نان او ... خورشید
ز صد ... انگیزیش
بهرک ... پشک ...
چه جای قتل از آن ...
طلب داریم جایی ...
بقصد خواری ... انگیزش

بچاه اندر کسی دلوی نیارد / بجای آب از آن جاهش برآرد
بفرزندی کسش سپرد با علایی / کنند در بردن وی نیک رایی
شود پیوند او زانجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصه چاه از سر اسب / شدند آماده همه بر جهد آن شب
زغور چاه کز خورد آگاه / همی با ایشان ز فتنه در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / بران تزویر کردند اتفاقی

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام با خود بصحرا برند

ازان سر بیع بکار خود نهادند / بفردا وعده آن کار دادند
جوانمردان که از خود بیگانه اند / کم هیچ خودی شکستگانند
نیند طبع و کینه پیش کنند / براه ورد و کوی عشق کنند
نه از ایشان بدل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازگارند / بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند / سحر زانسان که شب خسپند خیزند
حسودان یوسف آزاد اران / نکرده سینه خرم طبع شادان
زبان پر مهر و سینه کینه کاوش / چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند سر نو و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
گر از خانه ملالت حاصل مارا / هوای رفتن صحراست مارا
اگر باشد اجازه مقصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گرش با ما همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / [illegible]
گهی او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندانش دو شیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازی گاه سازیم / بهر لاله بازی راه بازیم
بیاراییم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان سرو دامان / میان سبزه و سارش خرامان
بیکجا گله آهو چرانیم / ز یکسو گرگ را از رمه رانیم
شود طبعش تماشا شاد و گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز غم گرچه نزار از عجوبه بازی / نخیزد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا چید از ایشان
بگفتا بردن وی بی کی شنیدم / که آن اندوه را اندوه منم

ازان ترسم کز و غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
بدان نازک تن و خوب اندامش / تنم را ملک جان از ... نامش
گر آخر ماند زان یاران سلیم / گزیده تن که گرگی زن نایم
چو زیشان گنج یعقوب این سخن نیوش / ز عذر انگیختن کردند خاموش
درین اندیشه ترس دشمن انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
چو آن افسونگران این را شنیدند / فسونی دیگر از نو در دمیدند
که گر کارش ز ما درهم خیال است / بجنگ ما چو روبه خوار باشد
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را بهر جان خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام و در راه هدایت خود در چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / به چاهی افکند ماهی دلفروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بیابان گرد کردند / فلک گفتا که گرگان ترکتو بردند
بچشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر و دوشش گرفتی / گه این شکل آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / بر و دست جفاکاری گشادند
ز دوشش بر زمین خوارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می زد / بگل از خار و خس بسیار می زد
نمی کندند کفشش وز ره خاره و گرد / کف سیمین نگارش پاره می کرد
کف پایی که بودی از گل به رنگ / ز خون در خار جا رگ لاله رنگ
چو ماندی پس از ایشان بخت بخته / طپانچه کرد در وی رخساره تخته
تیغ قطع باد از آن دست کوتاه / که بر خسته زدند بر ماه
چو رفتی پیش کردی از جم سیلی / قفایش چون ... خواه سیلی
بسته از قفا و پیش دستی / که پیوندان ... از وی شکستی
چو با ایشان شدی همپهلو / رسیدی ماله گوش از هر سو
کسی کان گوش مال لذت مشت / چو اشکش ... هیچ درشت
بزاری بر گرد ... / به بیزاری گریبانش دریدی
بگرید بر گدا و ... / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه در گرفت / ز خون دیده بر گل لاله رنگی بست
گهی از خون دل در خاک می جست / ز اندوه دل صد چاک می گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل جدایی
بیا بنگر که یک زاده کارم را / ز راه قتل و دین افتاد کارم را

که با کام دلت در دل چه دارم / تحمل طاقت و چون مکر دارم
گلی کز غنچهٔ جانت دمیدست / برو باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگ از صفوتی مانده
نهال باغ پرورد بهشتی / که در بستان سرای عمر گشتی

چنان از باد جور افتاد بر خاک / که وجود بلندی جای خاشاک
مهی کز روی شب را نور دادی / ز ظلمتهای دوران دیو بردی

رسیدش از فلک نقصان و بالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان در جهان گشت در تنگ / ازو صلح و از ایشان سنگین دلان جنگ

ازو نرمی و از ایشان سخت رویی / ازو گرمی و از ایشان دو رویی
ز ناگه بر لب جاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

جهی چون گور ظلمانی تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدها باز / پی تو تا ز بیرون مردم ربایی

درونش چون دل مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار از نقطه اندوه و دوری / برون از طاقت اندیشه قعرش

محیطش پر کدورت مرکز دور / هوایش پر عفونت چشم بی نور
نفس زن گردد و تا قدم نشستی / نفس را زیر نفس زن ره شکستی

دل ایشان ز نوع آن گلچهره را / پسندیدند آن ظالم جهره را
دگر بار از جفاشان داد دم داشت / بنوعی ناله و فریاد بر داشت

گران آن سنگ کز معلوم بودی / ز سوزش نرم تر از موم گشتی
ولی آن پیاز تر آهنگ تر / دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد

چگویم گر جفاشان چه گردد / دلم خون شد که گویم انچه کردند
در آن ساعد که گر بر روی سوری / حریر خلد را زان آزادی

رسن بستند از موی میانش / برو شد سر بسر موی میانش
میانش را که بودی موی تا بند / بر نشین ریسمان وادند تو بند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بنقد خود بر بد از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت

فرود آوردندش آنکه بجاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / نگند سر چرخ خوان سنید دولاب

برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت از آن بی درنگی
چه دولت یافت آخر جگر گران سنگ / که کان گوهری شد در سرین سنگ

ز لعلش بی گهر از شکر ریزش / شد آن شور آبه چون شکر شیرین
بحند از نور رخش آن چاه روشن / چو شب رویی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطر سایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ

بتعویذ اندرش آیینی بود / که جز مر ترا ز آتش ایمنی بود
فرستادش بیار ابراهیم رضوان / ازان پی بهشت بر بوس کلستان

رسیدا ز سدره جبریل امین زود / زبان روی آن نعم تعمیر کشود
برون آورد ازینجا پیرهن را / بدان پوشید آن گل گز تن ما

اتان رکفت ای مهر عمر پاکت / سلامت میرساند ایزد پاکت
که روزی این خیانت کار را / گروه ما طوب اندر نکار

ز تو دل ریش غمست رسانم / نگهدارش پس بر سر تشانم
بر ایشان این خطا را شماری / وزایشان حال جو دو بشد ...

تو دانی مو بمو کایشان کیانند / سر موی ترا ایشان ...
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنید / ز رنج و محنت اخوان بر آسود

نمودان جمع سنگین تحکم کاهی / نشسته ایجا فرو ملکوت شاهی
بتسکین دل و جان خوش بخوابید / ندیم خاص شد ... بینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را علیه السلام بر آوردن و دیگبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن گردانیدن

نباید بر د جرخ کار روانی
گذر ایشان آب جاهی کی ندا

جو دلوی کر شد تا کز جاهی
شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روزان جاه دور چه بود تا شب
چو ماه کجشب اندر چاه بیش

جو چارم روز ازین ... جایگاه / برآمد یوسف شب رفته در جاه
زهی برگ کاروانی خرمیست / بعزم مصر ما بخت خجسته

زنابا شاد دوران ... / ولی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گروه کز راه و جای / که با شهد هجو یوسف ...

بگرد چاه منزلگاه کردند / تقدیر آمد برون در جاه کردند
نخست آمد سعادت مندی مردی / بسوی آب حیوان ... روی

نیاز یکی جا و آن حضر سیما / فرو دا و بخت دلو آب حیات
بیوسف گفت چون این حضر ... / زلال چشمی ... تشنگان ریز

نشین ... دلو چون ... بیابان / ز مغرب سوی مشرق شد شتابان
کنار چاه را او خود را کرد / افق را باز نورانی ... کرد

ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان از سر نو سازنده روشن
رسید یوسف ازو نی سنگ بر جست / جو آب چشمه و درد دلو نشست

کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو وزن آن در دانا
بگفت امروز دلو ما گران است / یقین جز جری بجز آب ...

چو آن ماه جهان آرا بر آمد / ز جانش بانگ با بشری برآمد
بشارت که جنین یک ماهی / برون آمد جهان افروز ماهی

۲۹,۳

بشارت کز میان چشمه شد نور   برآمد آبی از شوراکی دور
دران صحرا گلی بشکفت او را   ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب مصرش همی برد   بیاران خویش پوشیده بسپرد
بلی چون بیکسی گنجی بیابد   اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان همه زان رنگ بودند   زحال او تفحص مینمودند
همی بردند دایم انتظارش   که تا خود چون شود انجام کارش
زحال کاروان آگاه بودند   خبرجویان بگرد چاه بودند
نهان کردند یوسف را ز انظار   برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان آهنگ کردند   که تا آن مه یوسف را بچنگ
پس از چندین تمام و جهد بسیار   میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این   ملازم طوق وفا را بنده است این
بکار خدمت آید بسته سوگند   ره مکر و حیل گیرد هر چند
ز نیکو بندگی خارج نهادست   فروشیمش اگر خواهد ز ما دست
چو گیرد بنده در بندگی بیش   ز نیکویی کند در بندگی پیش
بر آن باشد که گر فردی بجوشش   نداری از بدی دارد بجوشش
در استخلاص این یک یک بکوشیم   بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از جهه کشد بس   باندک قیمتی زایشان خرد بس
زبان بکار را که خلق جان فروشند   جهان جنسی چنین ارزان نه بیند
خراج مصر و یک ملک از روی   متاع جان یک گیتی گرازوی
ولی این نرخ را یعقوب داند   زلیخایی خریداری تواند
ده پنج گنج سعادت تا خردمند   نشاند در کشیده دهی چند
چو مالک یا برون آمد زرنجی   فرو شد پای از آن در گنجی

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام را بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان بیرون فرستادن

نمی آمد بروی آن دلارای   دران ره بر یمین ارشاد رای
بسوی جان همی پر دور میرفت   دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور   میان مصریان شد قصه مشهور
گر آمد مالک اینک از سفر باز   بعبرانی غلامی کرده دمساز
براوج نیکویی تابنده ماهی   بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با نظران چرخ افلاک   چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر از آن ره بیند   ازین غیرت لبی حسرت بخندد
که خاک مصر بستان جنانست   بد از گلهای این بستان نمانست
گلی کز روضه فردوس خیزد   ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو   باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه نو را   بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد   نظر در روی آن ماه جهان کرد
جهان دیدار او از خود درس   گر چه خود خلوت آرا بچو خورشید
ولی یوسف سرش در خواب بادست   بپیش روی خود پوشش نهاده است
که سر خرمنش اکنون هم سعادت   که بر گردون زند سر سیادت
عزیزا که زمالک شد طلب کار   کش آوردی تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری ندارم   ولی از لطف تو امیدوارم
که بالا این زمان عذر دارای   بآسایش درین منزل که اولی
بود روزی سه چار آسوده گردم   که از رنج سفر بی خواب و خوردم
غبار از روی وز گرد ره بشویم   تن از گرد ره سوی شاه پویم
عزیز مصر چون این نکته بشنید   بخدمتگاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف هم گفت   نهرت ساخت جان شاه بشکفت
اشارت کرد کز خوبان ایران   بدارالملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر   همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان   بخنده در شکر ریزی دهان شان
چو گل از کرکش خم چین ببیند   ز گلرویان مصری بر گزینند
که چون آید ز یوسف را بیار   کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان میان یکسان کل و شمال   بدعوی داری حسن و در تقابل
شود در خود نبود مهر جهان کرد   از آن آتش خار بازار او سرد

بلب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در ره روان گشتن

بچارم روز موعد یوسف حور   چو زد از ساحل نیل فلک خور
بیوسف گفت مالک کای دلارای   بسان خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره شستن و شوی   ز خاکت نیل را ده آبروی
بحکم مالک آن خورشید تابان   بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن پرواز برتن دست   سمن را پرده نیلوفری هست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد   ز زرین چشمه شب بو بزاد
کشید آنگه جنبان از ازرق   که جیش غرب شد از مشرق
نمود آن دوش از راه لطف من   جهان گردد از او گردون روشن
ازار نیلگون بست تعجیل   چو سیمین سروی آمد در نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد   که شد نیل از قدوم او آباد
بجای نیل بن بودی چه بودی   زیاکوش آن آتش جهودی
بران شد خور که خود را افکند پیش   برو نیل از زند چشمه خورشیش

۲۹،٤

ز هر بند خشم خود چون دام بکشید
طلاست موم و مو مشکین تافت
کشاد از هم مسلسل گیسوان را
گهی بر تخت از رشک سر و قامت
چو گرد از روی چوگان...
کشیده گه بر رو پای کشش
فرا آید بخت زلیخا
نمود از قصر بیرون کام را
فراز تخت موج انداختی
بیوسف گفت اکنون کام
جو یوسف رخ بموج داد
نظر کرد و زد بر رو ماهتاب
زلیخا بود از یک سو
نمی بینست کان یار
بصحرا شد برون تا ماهتاب

طفیل شد بیرون
چو نیلوفر از نیلی
برخ زد بخت آب
ز پروین ...
چو مرغ از گل
بچندین نقش ...
هوای عطر ...
گرفت آن نوبتی
جهانی چشم بر ...
ز هر سو موج ...
چو خورشید ...
ایستاد ...
فغان بر کرد ...
ز راه شوق ...
گذر تا یوسف ...

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه ... و رسیدن جمال یوسف ...

بدریا ...
تنش ...
مهیا ساخت ...
گهی ...
زمغز ...
به زیر ...
بدان ...
بپوشش ...
قضا ...
تو گو ...
کمان ...
هنوز ...
گرو ...
بلی ...
ولی ...

چو مه در برج ...
تن آب روان ...
معنبر ...
زنخ ...
بجلباب ...
گره ...
بقصه ...
پی دیدار یوسف ...
نهفته آفتاب عالم ...
ز نور ...
کر طالع ...
ز روی ...
گلم ...
ستاره ...
ز راه ...
بجلباب ...
زدن ...

۲۲۶

بسخی چند روز اینجا بر
چو در صحرا ...
اگر چه روی ...
یکی گفت ...
زلیخا ...
روان ...
از ...
بگفت ای ...
زعالم ...
تن ...
زعالم ...
صلا ...
مرغ ...
کیا ...
کر بازه ...
چو ...
صبوری ...

براه محنت ...
دگر بار ...
کند ...
بساط ...
چو ...
نجلد ...
چراگر ...
که گر ...
خلایق ...
ز دیده ...
درین ...
ز شوق ...
برغ ...
کوکر ...
کر ساز ...
جو شمع ...
مکن ...

گرفت اسباب ...
بپشت ...
چو ...
غلامی ...
بر آمد ...
چو ...
لب ...
در ...
بخواهم ...
درین ...
بهر ...
نگو ...
گدا ...
کمند ...
مرا ...
بگفت ...
بود ...

ولی ...
بزیر ...
کوکبی ...
بدار الملک ...
ز خیل ...
ز حال ...
بدان ...
ز اهل مصر ...
اسیر ...
بدین ...
که بود ...
مرادم ...
گدایی ...
ز وصل ...
رسید ...
غم ...
ز ...

جز خوش وقتی و خرم روزگاری
برافروزد چراغ آشنایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
شنیدم کز عزیزان زالی برآشفت
منادی با کمال سیکر ... دولت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور
یکی شد زان میانه اول کار
خریداران دیگر خوش اندر
بران اینای کرسا ... او
زلیخا گشت ازین معنی خبردار
عزیز مصر را گفت ای نکو رای
بیک نیمه بهای این بنایم
بهای هر گهر زان درج مکنون
فرستادوه بازار نو بهارش
بگفتا روی من سوی جهاندار
سرافرازی ده از این اختر بلندم
جو شاه این نکته بشنید ...

بعرض درآوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را با صفا با بجز دیگران نخریدند

شنیدند شهریان مصر ... گفت
تنیده ریسمانی چند ...
کز سیخواهد غلامی ... کاست
باخلاق کریمش ... معمور
بیک بدره زر ... خریدار
بمنزلگاه صد بدره رسانید
بوزنش لعل ... مکنون
مضاعف ساخت آنکه ...
برو بر مالک این قیمت ...
ادای آن غلام ... آید
خراج مصر بودی ...
کو دارد ... آن ...
حق خدمت گزاری را بجا آر
که آید زیر فرمان این غلامم
ز بذل التماسش ...

بهر چیزی که گرکس ... داشت
همین بس کز جوبین ... قدم
رخ او مطلع صبح سعادت
نیارد بر زبان ... هیچ
ازان بدره که ... جای
بران افزوده ... دیگر
بدین قانون ... فزون
خریداران ... بستند
بگفتا آنچه من دارم ...
زلیخا ... بر
بگفتا کین ... بیش
کو دستی ... بدامان
مکو بر دل ...
ببرجم اختر تابنده باشد
اجازت داد تا خالی ...

که یاری بر خورد از وصل یاری
ربایی ... خدای
دهان ... داشت
کو در سلک خریداران ...
لب او گوهر ... علامت
نباشد در کلام او ...
بیابی ...
بقدر وزن یوسف ... ازو
ز انواع نفایس ...
پس آنگه ... بستند
ز مشک و گوهر و ...
نه درجی بلکه برجی ... اختر
بده ای ... خداوند
نو ... غلامان
که پیش دیده فرزندی ...
مرا فرزند ... باشد
ز مهر ... فرزندی ...

بسوی خانه بر ... شاد
به پیدا ... بخوانت
شنیدم ... آید
درین محنت سرای غم ...
درآمد ... کرامت
برآمد از افق رخشنده ماهی
درآمد ... من
نزاران جان ...
بر پیش نقد جان ...
کی از غصه خود ...
نشو نکرت ...
که از هجر گذشته ...
درآید جلوه حسن ...
ز دیدن ... میان
بملک مصر ... بود
زده در درج ... خنده
زبر ...

زلیخا شد ز بند محنت آزاد
که جان ... ثبات است
غم ... بر
پس از ... خرم ... گشت
بدریا ... سلامت
بکوی ... ماتمی
ناب ... شد ... من
گر آورد این ... بار
طفیل ... باشد
گر ... چند
... بخت
... کرد
ز جان آرام ... دل

ز مژگان ... شستی
بشبهای سیه کی بود ...
شدم با نازنین ... ناز
چه بود ... آب
گر بودم ... ظلمت شب
گر بودم خفته ...
بحمدالله که دولت یار ... کرد
جو غم ... گوهر بشکستم
جهاوی ... جان
اگر خرمهره ... کردم
کهی در روی یوسف ...
نه شبها عشق ...
ندارد ... کار

داستان دختری بازغه نام از نسل عاد که بمال و جمال نظیر خود نداشت و غائبانه عاشق جمال یوسف شده و از آینه جمال حقیقت دید

جو شکر ریختی از لعل خندان
... بود

دو چشم خود ... گفت
که گردد روزی ...
سزد اکنون که ...
طلبان ...
... لب
... جان ...
زمانه ترک جان آزادم کرد
چو آمد معدن گوهر ...
بنا ... خرم
چو عیسی آن ...
ز واغ ... بال
بسا کین دولت از ...
که گوید قصه ... کاری
کند عاشق ...
که نسل عاد ... بود
ز شکر خنده ...
شکر ... بد

شکر بود از دهانش یاد دل تنگ / نبات از رشک لعلش سخت در سنگ
چو در لطف از نباتش رشک شد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات از خنده دادی شور با دل / نمی شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعلش کس ز پرسش / که با آن پردلی آرد شکستش
جهانرا فتنه بود آن خط چون مور / ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران مصر در سودای او بودند / بتان شهرها بر روی او دید
ولی برخی نمی بود از او / بهر کس در نمی آمد پسند او
ز عزمان استغنای جانش / نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و حسن خوش شنیدند / بماه روی او مهرش نجنبید
چو شد گفت و شنید آن جانی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن / ولی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم و ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / بیار و پیاده مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش / که داد او در بها لالی منضود
مرتب کرد و راه مصر برداشت / بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدم او ره مصر / بر آمد های و هوی از ره ...
جمالی دید بیش از آنکه انگاشت / چو جان پالوده از آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس ما نند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بی خود افتاد / ز ذوق بیخودی کار از دلش یاد
وزان پس بی هوشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و شکر کرد آغاز / جواهر ریخت از آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکوان خاست / بدین خوبی جمالت را که آراست
کلامی ساخت خوش خورشید صفت / کر آمد خرمن خوش حسنت
کدامین خامه زن نقش تو بنوشت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار های تیر قدرت را / که داد این شکر شیرین ترا
گل رخسار تو آب از کجا خورد / بدین آتش درین بستان که آورد
بصورت خوب گفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
به روی تو لوح تمام که بست / سر زلف تو حرف خامه کیست
که چنار رسته بالا کشاد / ز خواب نیستی بیدار کردی
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را تو قاعده دیده یاقوت
که گندم حقه نخدان گوی / که آب زندگی کرد از لب
که خال عنبرین زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار
چو یوسف این سخنها کرد گوش / خدای جان فشان در امر خوش
بگفتا صنعت آن صانع من / [illegible] تو ... من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهانی غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان مرآت ساخت / ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش عکس نبود اصل را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور یابی
نباشد عکس را چندان بقائی / مدار و رنگ گل چندان وفائی
بتا خواهی بروی اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم جزئی رگ جانرا خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو داماد خطرن اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت و صحبت ... / بدل داغ تمنا می کشیدم
گرفتم پیش راه اردو است / ز سر تا پا ساختم در جست و جویت
چو دیدم روی تو اشکم ادای / بجان دادن ته پایت ز دم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان دادی ز انوار الهی
بتحقیق سخن شکافتی موی / مرا از مهر خود تر یافتی بوی
حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من ز دل من دارای / که با تو عشق ورزیدن محابت
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / ره افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر نیر هستی دل این / حریم وصل کردی منزل من
اگر بر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو گفتن / سر موئی ز احسان تو گفتن
پس آنکه کرد بدرود وی / جو سنت از ما بدرود وی
بنا کرد از پس رفتن تعجیل / بسجاده خانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آرا / بهر یکسان بجانان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای پستن ز رزین حصار / بتن بر بست پشمین تا ...
تن خود ز اطلس و اکسون برون کرد / لباس آمینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهر تاره / سنای پسته آمد در شماره
بکنج آن قناعت خانه ره کرد / ز عالم سود دل کامکار کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گم کرد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش / در آمد کمتر از دورش بالین

دران عهد بسر سریر قباد او　　بطاعت پای فرزند او
چو در طاعت گری عمر سر آمد　　بکار دانش و مردان خوش آمد
نپنداری که جز از کنگان داد　　فروغ روی جانان دید و جان داد
دلارام دلکی زین زن بیاموز　　بتمام شیوه پرشن بیاموز
غم خود خورد اگر این غم زمانی　　بکن یا تم کرا این ماند زمانی
بسر شد عمر در صورت پرستی　　دمی زان دیده صورت پرستی
سه دم حسن صنع رب تماز و آلیت　　زحالی مرزبان کم آن نکالیت
فزون مردم قدم در سلک آلاء　　زشاخی مرزمان ... نشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان کرد　　فراز کاخ معنی آشیان کرد
بود معنی یکی صورت هزاران　　بجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود در جا شمارت　　وزان بعد یکی گردن چهارت
خوناب حمله دشمن بداری　　بر آن کز خنک او یابی حصاری

ترتیب کردن زلیخا یوسف را علیه السلم و خدمتکاری نمودن وی هر درا با عجز دست رس وی بود

چو دولت گر شد ام زلیخا　　فلک نو سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست　　بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زر کرش هاسهای خرد و ما　　بتعدش همچو تدبیر ورزیها
مرصع مرکبان ز رخشان گوهرها　　بدو شش خلعتی از نو شیدی
چو روز سال تشریف سعادت　　مهیا کرد و فارغ کل مشکات
بهر روزی که صبح نو دمیدی　　ز رسیدی
چو از زرتاج کردی خسرو شرق　　بتاج و کمر آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش　　بآیین کمر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلربایان　　نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن نار　　بیک افسر نشد سر کرم افراز
نبستان لب شکر از نکرر خند　　بیان خود بگردون نی نهید
چو تاج زر بفرق سر نهادی　　هزاران بوسه بر رخ وی دادی
کر چون تو خاک ایرتاج نهاد　　بتاج سروری معراج باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او　　شدی همراز با پیراهن او
تنم کفتی ز تو یکتا بار داد　　وزان تن معان تو زخوداد
قبا بر قد آن سرو دلارا　　چو کردی راست کفتی شهر قیامت را
کو دارم آرزو زان کلبرنگ　　کر همچون تو دار آغوشش تنگ
کر چون جست کردی بر میانش　　کر کشتی این تمنا بر زبانش
کر کرد دستم کر نبودی جم بودی　　زوصلش بهره ور بودی جو بودی
مسلسل گیسوش چون تاب داردی　　هلا های دل دیوانه کردی

بهم در بانی ...　　شکار جان خود را عبرت دام
مهیا کرده خانهای ملون　　بطبقهای گوناگون زن
بقصد خوردن شام و چاشت　　بنعمت خانه موعود رو داشت
برای میوهای گونه گونه　　ز سیمین سیب او گردی نمونه
پی حلواش قند و مغز بادام　　گر زمی از لب و دندان او وام
کهی دادی چو لعل آبدارش　　ترنجهای جلیس خو کوارش
کهی از سینهای مرغ و ماهیش　　کباب از کردی چون دل حوش
بهر چیزش کر ز اینها میل دیدی　　روان جمعی ز جان خوبش کشیدی
چو کردی از شرش لاتن کباب　　شدی همچون نبات از آب سرم
چکندی نوازش و پسندیدیش　　نهادی در هد دو پیاده ...
شبانگه کش خیال خواب بودی　　ه رو ور نو رخ ادنی ما بودی
فسون خواندی بجان شاهنامه　　نیاز خاطر نزار افسانه
نهالش را ز گل کردی نهالین　　گلش بالا ز سمن بالاله بالین
دو دست آسوی بود بالا گه　　جوا بیندی بیاع حسن آن ماه
جو بستی نرکشش بر خواب از　　شدی با شمع بیدار هم در
کهی از لاله زارش لاله چیدی　　کهی از گلستانش گل دمیدی
کهی از نرکسش بیمار کشتی　　کهی با غنچه اش دمساز کشتی
کهی گیسوش کردی آن نیاز　　کرای همسر شده با این ناز
گر نشی که زو نو شیش رسیدی　　کهش کرد دوش بی تعب
بدین افسونش تب و تاب ماندی　　رسانیدی شب و جو گیسوش بپایان
مرا از دیده آن خواب کرد　　کر دیوی بابری همخوانه
نمکش خوردی و هم خوارش کردی　　بخاتونی پرستارش کردی
بروزان و شبان آن بود کارش　　بنود از کار او کردم قرارش
بترکان از زر و ارخاز جستند　　بجشم از بای او آزار جستند
بلی عاشق همیشه جان و دل　　بجان خدمت معشوق کوشد
سخن چو از این سر فسانه　　بحشم و جان بستند حاضر او
بود کافتد قبول خاطر او

... دادن یوسف علیه السلم قبضه ...
وزمت جاه و داشتن زلیخا ...
آبرو ... و اشتات ...

کر پیش از وصل یوسف بودی　　جنین آرد فسانه در میانه
زوال صبر و زتن آرام رفتی　　زلیخا را عجب ورد سوزی
نبود خانه بکاری بسته کشتی　　نه بر بیرون نکس خورسند کشتی
شکیب از جان با فرجام رفت　　فرو آب و دل چون خون ...
درون ... مدو بیرون ...

بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه‌پایهٔ خورشیدسایه

مبادا از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست

جوان مرگی که گرد آمد پریشش / گره بر پیچ افکنده کس تفتیش

گهی برجست افتد گاه بر سوی / گه این سو باشدت میلی گه آن سوی

بیک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری / ز نو رنجی که داری از که داری

بگفتا من چنو خود آرام امروز / بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم مدام از غم که رنجیست / ز جانم سر زده این ناله از چیست

نهانی دردی از ایام بر دست / بجور دور ایامم سر دست

منم خاکی بخود ساکن نهادی / گر پیچیدست دردی گرد بادی

وجودش گر به این حبس ابد است / ولی از حال او دستم کوتاهست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبانروزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز میگفت / غم و اندوه دیرین باز میگفت

بتقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راز خویش چون چاه

زلیخا چون حدیث جانش شنید / بسان بیسان خویشش حمید

فتاد اندر دلش کان عین بودست / که جانش در غم جانسوز بودست

حساب عشق او چون بیکرانست / بر پیش آن بیعقل جیدا که تهاست

بغم اندوهگین که کاه ماهش / که از دل آه دل آهش

خصوص از دل که ... صادق / که باشد در ره معشوق صادق

ز هر جا کش بود دلکش نواهی / سوی معشوق از آن باشد نگاهی

از آن عاشق بر تو الوان بوتان / فتد بر چشم جان یار توانان

اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار

اگر بادی وزد بر روی محبوب / فتد در جان عاشق زان آشوب

وگر گردی نشیند بر قبایش / شود در چشم عاشق زو جنایش

شنیدستم که روزی گرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی

چو ز لیلی نیش زن بگشاد خون / بلاوی رفت خون از رگ مجنون

بیا جامی ز بود خود ... / ز نیل ... خود ...

ورت بوی ز زنگی هست ... / گرت فرقی ز زنگی هست از ارست

بود نور جمال ... / تماید چون کلیم الله ...

شود چشم ... / نماند سر جانان ...

خوش آن جالبک چو ... / بگرد خاطر دلدار گرده

برون آید تمام از خویش خویش / دهد در کار هشیار خواهش خویش

چو خواهد جان ... / ببوسد خاک او و جان سپارد

چو جوید دل کند از غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سرای پا باز / بجد بیکاری او سر فرازد

اگر راند شتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد رو چو نامه

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

بحکم آنکه امت پروری را / شبانان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با مزاج کامرانی / همی در سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست از استادان آتش / که کرد انداز بر آتش یک فلاخن

رسن کاوان خوار از زر ... / چو گیسوی عنبرافشان دلکش

زلیخا بر زری عجب آن ... / که گنجاند در او خود را چو گوهر

چو تو ان جای جنبد ... / ببوم کاه کاهش ... دست

وگر سیلی ... / اگر کمو بار خود بروی ...

مرصع ساخته زین شاه ز زیور / چو خرمن کان خوش از در و گوهر

بجنبش گر فتادی لعل ... / ز بی مقدارش اگر ... سنگ

انان بس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند ... / چو گردون ...

چو آهوی ختن سنبل چریده / ز بر کاه از کرانه پی بریده

ز ریسمان ... / ز ابریشم فروزان ...

ز فربه برده بها کیس گران بار / براه از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی چو رخشندی جوان / تو گویی موج دریای عمن

بروی موج باد از سرفرازی / گرفته صنعت زنجیرسازی

میان آن ... شبانان / چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی ... نهاده / بسوی گوسفند آن ... دو

زلیخا صبر هوش و عقل جانرا / سگ دنبالگش گرده شبانرا

یکه با آن و گل ساخت جندی / که دارد هش ... کردی

بدین سان ... بی کارش / نبود از دست بیرون اختیارش

اگر خلوت در صحرا شبانان / وگر خلوت شاه ملک ...

ولی در ... خوش بودان ... یاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

چو ... پهلوی ... / یکیمر ...

اگر بنود که ... / بسینه عشق باز و با خیالش

ولی خوش بود ... / چو افتد کار ...

چو آید ... / ...

وگر بوسی کنارش هم ندادست
نبود آغاز آن هیچ و بیش
زلیخا بود یوسف را ندیده
چو دید از دیدن او بهره مندی
ز لعل او به بوسه کام کردی
نخستین از روی گل دیدن
زلیخا بود خوان نعمت زبان
زلیخا خ بران رخ راه داشت
ز بیم فتنه روی او ندیدم
ز عاشق دم بدم آهی و شکری
زلیخا را چو این عمر زکر
بدل نامزده بودش اندوه
بگردید شاه موی عنبرین بوی
ز برگ زعفران شد ...
ز سرو نازش ...
گوای کارت بر پای کشیده
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار

ز بیم جبر باشد زانچه بودست
نبود انجامش ار خود در دل ریش
بخوابی و خیالی آرمیده
ز دیدن خواست طبع او بلندی
ز سرو تن کنار آرام کردی
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
ولی بیهوده از آن بی کران
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
بچشم خفته جوی او ندیدم
نباشد جز بامید نگاهی
باندک فرصتی از یاد آمد
سهی سروش خمید از بار اندوه
جدا ز آنچه که میکندی ز ... موی
نگشتی چهره اش ...
گر اشک از نرگس ...
ز سودای غلامی ...
کر شاهی برآورد ...

امید کامرانی هست در عشق
برت کی بود پس زار او
بجز دیدار ...
بان آورد روی ...
بلی نظاره کی ...
زلیخا وصل او ...
زلیخا داشت بس ...
زلیخا بهر یک دیدن ...
نیارد عاشق آن دیدار ...
چو یار از حال عاشق ...
برآمد در خزان ...
برفت از لعل لب ...
بسوی آن ...
همه عالم ...
زلیخا او ...
تو شاهی ...
عجب تر آنکه ...

صفای زندگانی هست در عشق
که خون خوردن بود یار ...
زلیخا ...
که آرد در ...
ز شوق گل چو لاله ...
ولی یکبارگی از ...
ولی یوسف ...
ولی یوسف ز دیدن ...
که با یار ...
شد ...
گل رخش ...
نشسته از ...
مگر زانو که ...
بچشمش ...
زبان ...
جوابا ...
بوصل ...

زنان مصر اگر واقف شدند حالت
کش از خاطر توانستی ...
برو چون جان ...
ولی یوسف ...
گرای چشم بیدار ...
ترا آرام جان ...
دران ... که از روی دور
گر از عاشقان ...
که لایق تاج پادشاهی
ز سرو لاله ...
زلیخا چون شنید ...
بگفت ای مهربان ...
نجد ...
بان ...
بدین اندیشه ...
بران ...
چنین کز روی ...

رسانند از ملامت صد ملالت
بدین افسانه ...
ولی با او ...
گر ...

همی گفت این ولیکن آن نگار
بلی ...
چه خوش گفت ...
زلیخا را چو دایه آن چنان دید

پرسیدن دایه از زلیخا سبب سوختن و گداختن وی را
در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

اگر می سوختی ...
که معشوقش ...
بفرمان ...
برفتار ...
شکش ...
نه چندان ...
ولی بی ...
که بر لب ...
که پشت ...
گر از وی ...
نظر کردن ...

... وصل ...
همین ...
بروی ...
لبش ...
تا بر دیده خون ...
نمیدانی ...
ز من ...
چو رویم ...
چو ...
ز ...
و ...

نه زان سان ...
نیارد جان ...
که بوی از ...
ز دیده ...
دلم از عکس ...
چه می سوزی ...
بداغ شمع جان افروز ...
که سلطان ...
ز غمهای جهان ...
زلال زندگانی ...
بپرسش ...
وزان جان ...
ولی نبود ...
دو چشم ...
ز پیشانی ...
گران ...
بجز خون ...

زرواماندش ... جان
فراقی کافتد ...
زلیخا را غمی زین در آید

که با حالی چنین ...
چنین ... مقصد ...

فرستادن زلیخا دایه را بار دیگر پیش یوسف علیه السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و اباء نمودن یوسف از وی

زبان ... شود ...
فرشته چون ...
سهی ...

گرای ...
زجان ...
عروس ...

اگر ...
معاذ الله ...
که من ... زفضل ایزد ...

بمال ...
نگلزار ...
دل خویش ...

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و عذر گفتن ... [illegible]

بگفت ای ... خاک ...
خیال ... جان ...
زعالم ...

بسر ...
سر موی ...
وگر ...

چو یوسف این سخن بشنید برخاست
زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خونابه شبنم
که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب
چو آتش افگنی در جان من تب
ز سعیهای حسن تست دانم
گر از آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید از اندوه آزار
شد از لب جست چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته
که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام
بدزدی ام رهایم ساخت ناکام
نیا خوانم پدر چون دوست میداشت
نهال کین من در جانشان کاشت
ز تو دیگر پدر دورم فگندند
بخاک مصر مهجورم فگندند
شود دل ام بدم خون در بر من
که تا عشقت چه آرد بر سر من
پی سلطان شو و جان عزیزست
ز شرکت ملک مصرش دوست‌دوست
نمیخواهد جز انجامت ز آغاز
درین منصب کسی با خود انباز
بر عنایی چو سروی سرفرازد
چو سایه زیر پایش سر بتازد
بر پایی چو ماه و رخ فروزد
ز برق فرقش زمین بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار
بسوی مغرب اش سازد نگونسار
تو مه را پر برآید جمال از نور
کند رنج محاقش ناز بگذور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم
فروغ تو ز مردم داده فراغم
نمیبایدم که در حشمت عزیزم
کنیزان ترا کمتر کنیزم
نباید زین کنیز کمتر
بجز شوق از درون و سینه
زمین گنج جان فزون میدارد دست
گمان تهمتی بردن خطست
کسی آزار جان خود نخواهد
بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده
زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در دلداری من
برین جاوید عفو خواهی کن
جوابش داد یوسف کای خداوند
منم پشت بنده بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم
تقلد بندگی زیبای کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش
مبین لطفی مکن بر بنده خویش
کیم من تا بر او انباز گردم
درین خوان با عزیز انباز گردم
جایگه پادشا من بنده راگشت
که زد بر یک بکلان وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری
که در روی کند رانم بکاری
ز خدمتگاریت سر بر ندارم
بصد جهد حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد کردم
بمنشور عنایت شاد کردم
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد
نگردد بنده بی خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری بایدم پیش
بود کاینجا پیاپی صد کار در پیش
ز خویش باشد که از ایشان ز کارم
بهر کاری ز لابد باز دارم
بود پای از برای رهبر ناز
نباید دیده را چون بهر دیدن
بجای پا چو ره پر خار بینی
اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از وی گفت
گرای جان دلت با مهر من جفت
چو صبح از رضا وقتی چو مهر ار بودم
فزون دم جز بتوفیق آرزویم
مرا چون آرزو خدمت آراست
خلاف آن ما هم دوست نخواست
ولی گو بسلامی دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد
رضای خود بیاندوز بر ترک خویش
نهد روی رضا بر خاک خویش
ازو یوسف همی جا در سخن باز
که تا در خدمت اسب [illegible]
ز صحبت داشت هم فتنه و شور
بخدمت خلوتی تا کرد از ان دور
خوش آن نامه که از آتش برکرد
چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بباغ و تهیه اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از گهر این روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا
نشاند این بار ره شکر بزم زلیخا
زلیخا داشت باغی چون جوانی
کنار پر جمال ارم ز بودادی
بگرد شن ناب و گل سوری دمیده
گل سوری ز لطفش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ
تنگ آغوش هم چون سینه فراخ
خمارش طاق و قدم بر درش
همایون [illegible]
نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش ابر [illegible]
جوانح [illegible]
بکف نار [illegible]
وران بید از کی خالی بود
ربوده از همه گوی لطافت
تذرو [illegible]
گرفته [illegible]
بسان یکان بستان [illegible]
پی طفلان باغ [illegible]
بدان [illegible]
دهان [illegible]
فروغ [illegible]
ز زرین کاری [illegible]
بهم آمیخته خورشید و سایه
ز مشک و زر [illegible]
ز جنبش لمعهای نور در ظل
وف گل [illegible]
غبار دل [illegible]
درین [illegible]
ز باد و سایه [illegible]
طپیده ماهیان [illegible]
برفت [illegible]
کشیده [illegible]
ز خط سبزه خاک لوح تعلیم
کشیده جوی آتش [illegible]
انار [illegible]
رموز صنع [illegible]

گل نرگس چو خوبان نازپرورد — برنگ عاشقان بی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین از سبزه و تر بر زبان نوش
بهم بسته در آن نخل سکه جوی — دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چو دیده غرق اندک — بعینه مردم چشم ان ترک
ز آرایش در آن نزهت سرای — نما از نقش تراش آن را [illegible]
نه آنرا بند پیوند و نه پیوند — نشسته بنیاد از درون فلک مند
یکی بودی [illegible] — یکی از شهد [illegible]
پرستاران آن ماه ملک مهد — از آن یک سر [illegible]
میان آن دو حوض [illegible] — برای همچو یوسف [illegible]
تبرک صحبتش گفتن ز جان داد — بخدمت سوی آن [illegible] ستاده
بگل مرغ چمن [illegible] — که خوش باغی [illegible]
چو باشد باغ و بستان جای ایوان — نشاید باغبان جز خور نوجوان
صدا از زیبا کنیزان [illegible] — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت غلامان ساخت آنجا
بگفت ای سرو [illegible] — تمتع زین جهان کردم [illegible]
اگر من شوق بر تو حرام — وزین معنی نجاتی ده بکام
بسوی هر که خواهی کام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و شادمانی
کنیزان را [illegible] — که ای [illegible]
بجان در خدمت یوسف کمر بست — اگر زهر آرد از دست تو شهد
بهر جا جان [illegible] — بجان [illegible]
بهر حکمی که او را شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید [illegible]
[illegible] — بلوح آرزو نقش [illegible]
که هر که [illegible] — [illegible]
نشانده خویش را پنهان [illegible] — خورد [illegible]
بزیر نخل [illegible] — رطب [illegible]
چو یوسف [illegible] تخت نشاند — نثار جان و دل در پاش افشاند
کنیزان [illegible] — [illegible]
دل و جان [illegible] — [illegible]
خوش آن عاشق که [illegible] معشوق — بود خوش [illegible] معشوق
چو خواهد دلبر از معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر را [illegible] — بود صد بار [illegible]

شبانگه کز سواد شعر [illegible] — ز پروین گوش را عقد گهر بست

دیدن یوسف [illegible] کردن کنیزان [illegible]

کنیزان جلوه گر در جلوه ناز — همه بستان نمای عشوه پرداز
یکی شد از لب شیرین شکرریز — که کام خود کن از من شکر آمیز
یکی از غمزه جادو [illegible] — [illegible]
یکی چون سرو [illegible] — که این سرو [illegible] آغوش
یکی در زلف مشکین حلقه افکند — [illegible]
یکی [illegible] — ببالا [illegible] آتش را
یکی کرد میان مو را کمر — ز موران [illegible] کرد
بر ایشان [illegible] — ز یوسف وصل [illegible]
بلی بود [illegible] — بصورت [illegible]
بدیشان بر به گفت [illegible] — پی نفی [illegible] گفت
درین وقت [illegible] — بجز آیین [illegible]
گل ما از نم رحمت سرشتست — ز دانایی [illegible]
کشد سوی بلندی سرپرستی — [illegible] پرستی
بیا تا بعد ازین او را پرستیم — [illegible] پیوستیم
چرا دانا نهد سر پیش [illegible] — [illegible] برابر

فلک شد نو عروس عشوه انگیز — گرفت آن [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] — [illegible]
فسون دلبری بر وی [illegible] — بسان طوطی از من [illegible]
زشک [illegible] — [illegible]
بیا بنشین [illegible] — اگر زین [illegible]
[illegible] — [illegible]
مکن [illegible] — [illegible]
بروی [illegible] — [illegible]
بگردن [illegible] — که بر لب آمد [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولی بود [illegible] — وزان [illegible]
دل یوسف [illegible] — که گر دو راه [illegible]
نخستین گفت [illegible] — بچشم مردم عالم [illegible]
ازین عالم برون [illegible] — که ره گم کرد [illegible]
که تا زان [illegible] — درین بستان [illegible]
پرستش جز خدا را [illegible] — که غیر او پرستش [illegible]
بسجده باید [illegible] — که واجب [illegible] سجده دادن
بدست خود [illegible] — ز مهر او دل [illegible]

تو معلوم کر بسنگی خون خیزد ز معشوقش جز بلایی چه خیزد
چو یوسف زاول شب تا بگاه تو غطا آن غلامان ابا سیاه
همه لب در ثنای او گشاده سر طاعت بپای او نهاده
یکایک را شهادت کرده تلقین ولیکن جمله شد زان شه دین
خوشا شهدی که سر کار انگشت بدست آرد بهر تلخی که بکشت
نگردد کور دیو بی سعادت بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از خشم و خشمش آن که جو خورد گر انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست منت با او دادن بیوسف راه حزم طبع و شادان
گروهی دید کرد آگه ز یوسف بی تعلیم دین شاگرد یوسف
تنش کشته و بشکسته زنار رسیده یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند میان ها عقد خدمت تا ابد بند
بیوسف گفت کای از زندگانی دلا شهوت دلارام و دلارای
رخ و سیمای دیگر داد امروز جمال از جای دیگر دادی امروز
چه گردی شب که افروزی جهان افروزد دری دیگر ز خوبی بر تو گشود
چو خوردی دوش کز سیب تو داده ز خوبان جهان لایقت داده
تماشا صحبت این نازنینان سمن رخسارگان سیمین بنان
تو احسن و جمال دیگر آورد جمالت را کمالی دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ز خوبان خوب خوبی بذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت ولی او هیچ از این گلزار نشکفت
دلارا از تکلم تنگ میداشت دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
ملک از شرمندگی بالا نمیکرد نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سر کشیدن بچشم حسرت سویش دیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد
جو با آن کشته سودای یوسف زحد بگذشت استغنای یوسف

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلهٔ یوسف علیه السلام گردد کردن

شبی در کنج خلوت دایه را خواند بصد عزت بپیش خویش بنشاند
بگفت ای از تو خویشی تر من چراغ افروز چشم روشن من
گر از جان دم زنم زان پرورده است وراز تن شیر حجت نپروده است
زمهر تو که از مادر زدیم بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق همرهانی بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تو بکی رنجور باشم وزان جان و جهان مهجور باشم
چو نزدیکان به پیکار آی با من چه حاصل زانکه هم خانه ای با من

بدان معشوق کز عاشق صبور است بصورت گرچه نزدیک است دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد که ناید با تو از جور پری یاد
جمالت را بداده ست خط دلبند که بر باید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین آن روی دیدست کشد در بتکده نقشی از آن روست
بتان کر سرو قدت زنده کردند ز رخت بسندد وز جان گروند
بگو او را رخ نمای آشکارا نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از سرو کاری درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوت گر بر ببیند ز مژگان رخنه شکار آشیانند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین ماهی چو تو چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک انداز و کمان کن نگاران نگار و دلستان کن
بطاق ابروی خم در خم کمندی ببالایش بلا بر دم وصل بندی
ز رخت بنما خوش و اسودگی خوناب سحر از پیش تو سوی جو آب
برون آ و در این گلگشت یار برآه لطف آی از لطف یاری
لب از خنده شهد افشانی وزان شهد شهد خود جانی
ببین کوی خود کن دام چو جو کاو خود از راز
بروی از شک خالی کن ز شوق خال چند دل خوش دار
اگر ره گردم از دور منند وگر خور بر زمین نام منند
چو مردم نور دیده گر ز آرام بچشم تنگ او شکل در آیم
اگر گردی سوی من نگاهی بحال من نمایی کار گاهی
غلام او و دل من چاک کرده غلام او که چنین بالا کردی
ز شبها آنچه زیبای اوست بلای من ز تا پیدا ای
اگر آن جا لب بیرون آم کردی کجا زین گونه پروانم کردی
جوابش داد و دیگر بار دایه کای خور از جمالت
مراد در خاطر افتاده کاری کنار کار خود داری
ولی وقتی میسر گردد آن کار که سیم آری با شتر زر
بسازم جون ولی بگویم تا
بوضع موضع الطبع گوش کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف که زمان در آغوش
بجنبید دولت مهر جمالت شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد بر آید کار ما زان
چو بشنید این حکایت از او بهر چه از زر و سیمش
بر آن بهر تصرف داد بدان سرمایه کرد آباد اورا

چنین گوید معمار این کاخ
که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی [illegible]
بهر کشت و ز نقشش صد هنر بیش

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف علیه السلام و زلیخا کشیدند

بهم هندسی کار زار جایی
قوانین رصد را رهنمایی
ز اسکیس محیطی [illegible]
ز اسکندر وی اقلیدس سلیمان

جو از پرگار بودی خاک و خشت
نمودی کار پرگار از دو انگشت
جو از خط طبعش [illegible]
بر ایوان کاخ طرح [illegible]

بحتی بر شدی بر طاق اطلس
بر ایوان زحل پستی سپر زن
جو سوی تیشه کردی دست آهنگ
ز خشت خامش گشتی ارم سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی
هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارت جهان [illegible]
نمودی جابه‌جا در یک [illegible]

بنقش آن خورشش [illegible] بای
شدی از خامه‌اش [illegible] آرای
بتصویر انجه بر کلکش گذشتی
ز رشک آن ربع [illegible]

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی
سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زین هفت استاد
ز را اندوده سرای گرد بنیاد

صفای مه تمام صبح اقبال
نزانی خانها این گنج اقبال
مهندز فرش [illegible]
موصل [illegible]

درافزود اندر آنجا هفت خانه
چو هفت اورنگ [illegible]
مرتب هر یک از لونی دگر سنگ
صفات دیده [illegible]

نهفتم خانه همچون چرخ هشتم
که هر نقشی ز رنگی بود از و کم
مرصع جل ستون [illegible]
ز نقش و طیر زیبا [illegible]

بپای هر ستونی ساخت از زر
تو آلی [illegible]
ز طاق و [illegible]
بدیعهای مرصع در [illegible]

میان آن درختی [illegible]
که شکلش چشم [illegible]
ز سیم خام بودش [illegible] ساق
ز زر اغصانش از فردوس اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار
زمرد بال مرغی لعل منقار
بنا میرود [illegible]
ندیده هر که از باد خزان خم

همه مرغان بر او دمان آرام
بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا
مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز مهر جان و دل با هم معانق
بیکجا این لب آن [illegible] داده
بیکجا آن میان این [illegible]

اگر نظاره‌گی آنجا گذشتی
ز حسرت درد [illegible] انگشتی
تماشا بود [illegible]
مرو تابنده [illegible]

عجب باشد مهری چون دو گو
بهر گل کل ز مینش [illegible]
ز جاک یک گریبان [illegible]
نمودی در نظر [illegible] دو یار

ز هر گلشن بود [illegible]
دو شاخ تازه کل [illegible]
جو در فصل بهار آن گلزار
بود گل با هم [illegible]

در آن خانه بود القصه جایی
تهی از دو و لا [illegible]
ز هر سو دیده [illegible] کشتی
بر اول [illegible] نمودی

جو شد خانه بدین [illegible]
بیوسف شد فرون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن خانه [illegible]
ز رو مهر و کرا از [illegible]

بلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود ز آن نقش شوقش [illegible]
از آن جز آتش [illegible] کرد
اسیر [illegible] انداز کرد

جو شد خانه تمام [illegible]
بتر [illegible] زلیخا [illegible]

خواندن زلیخا یوسف را بجانب آن خانه و مطایبت و صال نمودن

زمین آراسته از فرش حریر
جمال افروز [illegible]

تمنا دل که [illegible]
ریاض بهر عطر [illegible]
همه آسیبها ساخت آنجا
بساط خرمی [illegible]

در آن عشرتگه از هر [illegible]
تمنا [illegible] یوسف [illegible]
لبی [illegible] جانان [illegible]
بچشم عاشقی [illegible]

بران شد تا که یوسف [illegible]
بصد در عزت [illegible]
بخلوت جمالش [illegible]
بمیدان جمالش [illegible]

ز لعل جانفزایش کام گیرد
ز بزلف [illegible] آرام گیرد
ولی [illegible] آن [illegible]
و ز آن [illegible] یوسف [illegible]

بخوی گل [illegible]
ولی از [illegible] شد
ز غاز [illegible]
لطافت [illegible]

ز نو همه [illegible]
هلال عید [illegible]
[illegible]
گره در [illegible]

ز دشت [illegible]
ز عنبر [illegible]
تکمل ساخت [illegible]
سیه کاری [illegible]

نهاد از عنبر [illegible] خال
بجان [illegible]
که رویت [illegible]
بران [illegible]

بهر خطی کشید [illegible]
که شد مصر جمال آباد [illegible]
نبود آن خط [illegible]
که میلی بود [illegible]

مگر مشاطه [illegible]
نهاد [illegible]
بر بستان [illegible]
کنان [illegible]

بکف نقشی زد او را کارکاری
کزان نقشش بسنت اندر نگاری

بقندق کوه غبارت بر داد
بجانان زان اشک غبابی خبر داد

بصنعت دلبران هندی نژادا
ز جلباب شفق گردون نگارا

که تا از طارم دولت هلالی
ز لمانش بخشید از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشوارا
قران افکنده مه را با ستاره

که تا آن دولت دیدی بهشتش
بحکم آن قران گردد وشش

چو غنچه با جمال لاله تر
لباس نو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را
ز گل پر کرده دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد
سمن در جیب و سنبل از آستین کرد

نمیدی دیده گر کردی تأمل
بجز آبی تنک بر لاله و گل

عجب آبی درو از نقره خام
دو ماهی اندرو ساکن گرفته آرام

ز دوشیزه دو ساعد بود رونق
ز زر کرده دو ماهی را طوق

زخش می داد با ساعد گاهی
که جنبش کرد از هم ماه ماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست
ز زرکش جیبش را بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی
بجولان آمد از زیبایی حسنی

نهاد از لعل بر سر افسری تنگ
فروزان تاج را از مشک چنگ

شد از گوهر مرصع جیب و دامان
بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان می شد و می بود در دست
خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل
عیار نقد خود را یافت کامل

ز شهد خود درو گنج طرب کرد
بقصد آن خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد
خریداران آتش را ز رشکش سر فتاد

درآمد ناگهان نوجوانی
عطارد حشمتی خورشید جانی

وجودی از خواص آب و گل دور
جبینش طلعتش نور علی نور

ازو یک لمعه روشن جهانی
وزو یک حرف صد سود استانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
ز شوقش شعله گویی در دل افتاد

گرهکشهای کاکل را به سیرت
چراغ دیده اهل بصیرت

بنام مژده نیکو بنده تو
بکارم احسان لطف ارزنده تو

ز نیکو بندگیهای تو نازم
بطوق منت گردن برافرازم

بیا تا خوش نشاط آسایم امروز
زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز
که تا باشد جهان گوید از آن باز

برنگ افسون که نخدان برد
بدل خانه را آن نقد یوسف

ز زرین درج در جو دارم کارساز
بتعقل آهنین گرد استوارش

چو شد دربسته از لب نقد بگشاد
ز دل راز نهان جمع دربراد

نخستین گفت کای... وفادارم
که جانرا جز تو مقصودی ندارم

خیال خود بخواب من نمودی
بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای تو دیوانه کردی
بغمهای خودم همخانه کردی

نظر کشاده ام در نظاره تو
بدین کشور شدم آواره تو

غریب و چاره آوارگیها
کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن تو شادمانم
ز بی رویی تو بس نامرادم

ز بیرویی که از روی تو گشتم
ز روی مهربانی یک نظر کن

جوابش داد یوسف کای نکو خواه
کای همچون منت صد بنده شاه

مرا از بند غم آزاد گردان
بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من خشک ...
تو باد صرصری من تخته سنگ

کجا این غنچه با آتش برآید
کجا این نخچه با صرصر برآید

زلیخا آن نفس چون پیش بشنود
سخن گویان بدیگر خانه بنشد

بر او قفل دیگر محکم ببست
دل یوسف از آن اندیشه رست

دگر بار زلیخا پرده برداشت
نقاب از لطف ز حسن سالم برداشت

بگفت ای خوشتر از جان آنچه هستی
بپایت سیم ... گرسنگی چند

تهی کردم خزاین ...
متاع عقل و دین کردم ...

بدان نیت که در دامن تو باشم
بمن طوق بندگی ... تو باشی

نه آن کز طاعت ...
بهرزه بر خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمان نمی بست
بعصیان زیستن طاعت ...

مرا کلی که پسندد خدا
بود در کارگاه بندگی

بدانکه کم شناسایی نباشد
بر آن قدرت توانایی نباشد

دل از خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد
دگر سان قصه اش از سر نو

بدین دستور از افسون ...
همی رفتند از خانه بخانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند
بهر جا نکته دیگر همی راند

بشش خانه نشد کارش میسر
نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

چو هفتم خانه کرد او را حرم جست
گشاد کار خویش از هفتمین جست

نمی بود در ربع الا امیدی
سیاهی را بود در قند سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید
بنومیدی جگر خوردن نشاید

در دیگر بباید زد که ناگاه
از آن در سوی مقصود آوری راه

سخن پرداز این کاخ نشان ساز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد

چنین سرود دهد ... آواز
زلیخا از جان بر فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه   ز رحمت پا درین محنت حرم نه
درآن خرم حرم کردش نشیمن   بزنجیر زرش بنهاد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی   ز چشم حاسدان ایمن بحالی
درش از بند شد یکباره بسته   امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی   کز شحنه خطر وز شب عسس نی
رخ معشوق در پیرایه ناز   دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده   طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان   نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش   فراوان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را   بآب دیده گفت آنگه قد را
که ای یک لحظه بر روی من نظر کن   بچشم لطف سوی من گذر کن
اگر خورشید روی من نبیند   چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی   که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان لابه دلبستان میکرد   بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت   ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرق خانه سر افکنده در پیش   مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر   گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت چو یوسف دیده برکرد   نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید   بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خلاف آن بگردد   بسقف افتاد تماشای آن گرد
فتاد عکس مثال آن بوی زلیخا   نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید   که تابد بر وی آن ماه خورشید
بر آه و ناله و زاری در آمد   ز چشم و دل بخونباری در آمد
که ای خودکام کام من روا کن   بوصل خویش درد من دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی   منم کشته تو جان جاودانی
جهانم از تو دوری کرد بیتاب   که باشد تشنه چون ماهی بی آب
ز دردت سالها در ماتم بودم   ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیش تشنه در تاب مگذار   چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدای بی همانند   که باشد بر خداوندان خداوند
بدان حسن جهانگیری که او داد است   بآن خوبی که بر عارض نهاد است
باین نوری که تابد از جبینت   که دارد ماه را زیر نگینت
بابروی کمانداری که داری   بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو   بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت   بدر پا پوش سرو جهان زیبت

بآن

بآن مویی که گویی بی میانش   بآن سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه خال بروی گلرنگ   بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
بآب دیده من از اشتیاقت   بآه گرم من از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کویم از وی   گرفتاری بهر از غمزه و ابروی
باستیلای عشقت بر وجودم   باستغنائیت از بود و نبودم
که بر حال من مسکین ببخشای   ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل دردیست تا داغ تو دارم   هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو   ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم   ز حرص اندرون بس تشنه جانم
ز لوای نخل تر خرما شکر ریز   مکن زین خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما پرورش جان   ز جان دادن بس این غم طعم جان
جوابش داد یوسف کای پری زاد   که تا آید ترا از خود خبر یاد
مکن امروز بر من کار را تنگ   مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر زاب عصیان دامنم را   مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن چونی که چو نهاد صورت اوست   بهر رو با چو نی و نهان شو او دوست
ز بحر جود او گردون حبابست   ز برق نور او خورشید تابست
بپاکانی که از ایشان نژاد آدم   بهین گنجی که افتاد آدم
از ایشان است بیغش گوهر من   و ز ایشان است رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری   مرا زین سخت کاری رستگاری
بزودی کامکاری بینی از من   هزاران حق گزاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی   تجدد گشته آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود   بسا دیر آکه خوشتر باشد از زود
گرفتم صید نیکو دیده ام دام   بهت ارزو وصل تو گیر انجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب   که انداز و بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز   نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت در آید علاج کار   که با قوت گرانداز دل کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست   که شوانی بمن یکلحظه زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است   عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند   بمن صد محنت و خواری رساند
جزای آن دغا کیشان نبندد   مرا سر در فتراک ایشان تیغ بندد
زلیخا گفت از آن شمن میندیش   که چون بزم طرب سازم ازین بیش
دهم جامی که با جانش ستیزد   ز مستی تا قیامت برنخیزد
تو میگویی خدای من کریم است   همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از زر و گوهر صد خزینه   درین خلوت سرا بنهاده گنجینه

فدا سازم همه بهر کنارت / که تا باشد زا برد عذر خواهت
بگفت آنکس که من خاکش سندم / که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا افزود بهر من کنیزی
فدای من کی شوان همت ملک آرایش / بر شهوت کی توان آرام کارش

بجای او چو مرد او کس نگیرد / در آمیزش کی جا بر تو غیرت برد
زلیخا گفت کای شاه نکو بخت / که هم حاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازست / بهانه نی طریق راست بازیست

معاذ الله که راه کج زنم من / ز تو این حیله دیگر شنوم من
عجب طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنی کام من ده

بگفتن گفتن آمد سود از من / گذشت از تو مراد من میسر
مرا این غم دو آتش کی گزید سود / چو در حسرت نگردد آب ازین در

ازین آتش چو دود و دم جست پایی / بیا آتش بچشم زن بکیدم آتشی
زلیخا چون بپایان این سخن برد / تعلل کرد دیگر یوسف آغاز

زلیخا گفت کای عمری عبارت / که بردی از سخن قدم عیارت
فرزن بر روی کار دم در روی / که خواهم گشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنی از رشک از خنجر تیز
نیارد نسل اگر کار رو از من / شود خون منت حالی گردن

کشم خنجر چو سوسن بهر خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدائی / ز حجت گفتنت یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته باشم / پی کشتن غبار کیکی تو باشم
پس از کشتن بزیر پرده خاکش / بتو چو خود و این جان شفا ای

بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید بنارد کشی خنجر
ولی از آتش غم بر تف و تاب / بحلق تشنه بردی قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زر زین بایست بگرفت سر دست
گزین شدی پیاپی از زلیخا / وزین رو باز کش کام ای زلیخا

ز من خواهی ز خنجر معقود دیدن / نه وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی

کمان زد شد که خواهم کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی کرد از انجاخت / تقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب اندوشین دل انشانه بر گرد / ز ساعد طوق سازی میش گرد
بپیش باد کش جانرا نواخت ساخت / ز شوق گوهرش تا دل صدف ساخت

ولی گشاد یوسف در بهشت / پی گوهر فشاند مهر دست
دلش میخواست در تن ناساکس / ولی میداشت حکم صعقس باکس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / ملکی منجی اسباب توقف
نهادی بار از خویش هستی / کمی مقعده کشادی باو دستی

نهاده چشم تا کی در میان / بزر کش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده حجابت / در آن پرده نشسته بر ولی نکست

بگفت آنکس که تا من بنده هستم / برسم بندکانش پی سپریم
تنی تو از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت نهاده پیش او سر / سر طاعت نهاده بهر امرش
درون پرده گردم جاش / که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی دینی نبیند / درین کار ارم گر پی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید و بیک بانک / گزین فنار عقدم رست آکاهی

ترا آید بچشم از مردکان شرم / وزین با زن کار نظر اندر ام
سرا ز دو ای پنهان ترسم / ز قیوم توانائی بترسم

بگفت از بیم بیان کار زخان / وزان خویش بخاکم پیداز خاک
الف کرد آن نعیه شاخ آلام / رها هذا ز کار سیمین شمع کافور

چو گشت اندر رهه ماند کامم رخش / گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامد ای در کشایی / کشیدی قفل چابک پرده جایی

اشارت کردش گوئی که تا خشت / کلیدی بود بهر فتح در بهشت
زلیخا چون بدید این از عفت کریخت / بوی دل آخرین در گاه تو خست

پی باز آمدن دامن کشیده / ز سوی پشت اوصن دامن پیرش
برون رفت از کف آن گنج رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غارت خاک بر زد / چو سایه خویش را اندر خاک
خروشی از دل ناشاد بر داشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که واویلا زبی اقبالی بخت / که پرواز خانه ام آن نازنین رست
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

وزیت کرد و زنی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجای دو شهباز نشست / ز قید دست شاهان بار رست

بکرد او تو بنید آن کرد آغاز / که بنده پروبال شهباز پران
زمانی کار روز بیکار کرد / لعاب خویش همه در کار او کرد

جوان شهباز گرد از وی کناره / نماند نقش اغرادی حبیبت
منم آن عنکبوت زار خود / فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته شد بخار بش / بکشتن مرغ امیدی شکارش
گسسته تار دم از هر کار بازی / ببستم نیست جز [illegible]

چنین در خانه نقش این فسانه / که چون یوسف بیرون آمد ز انجا
برون جامه اش آمد و زیرش / گروهی از خواص خاص خویش

زلیخا

چو در حالش عزیز آشفته گشتی … دران آشفتگی حالش بپرسید
جوابی داد از آن حسن ادب باز … تهی از نقد افشای آن راز
عزیزش صحبت دیگر فزای مهر … درون بردش بسوی آن پریچهر

رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت … که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آنکه کار از پرده داشت … نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل [illegible] … که با امانت نکردی [illegible]
بکار خویش بی آزرمی کرد … درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد خدمت کای نکوروی … که کرد این بنده [illegible]
بگفت این بنده عبری [illegible] … بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت به او خفته بودم … درون از کرد محنت [illegible] بودم
چو دزدان بر سرم بالین آمد … بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش کرد من این بی‌گناه … بحرم گلستانم آمد راه
[illegible] … بر و سنبل خاره گل [illegible]
چو دست او زدست آن [illegible] … که بگشاید ز گنج وصل من بند
سر از خواب گران بیدار گشتم … ز جام بیهشی هشیار گشتم
لب [illegible] … گریزان شد ز [illegible] کاری
رخ از شرمندگی سوی در آورد … [illegible] در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم … برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش [illegible] … چو گل [illegible] پیراهنش چاک
گشاده چاک پیرهن [illegible] … کند قول [illegible] بیانی
کنون آن به که همچون [illegible] زندان … کنی [illegible] زندان
ویا خود [illegible] … [illegible]
پسندی [illegible] … که گردد عبرتی مرد گرانرا
عزیز از وی [illegible] … نه بر جا دیده [illegible]
دلش گشت از [illegible] … زبان بگشاد و شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون [illegible] … [illegible]
بفرزندی گرفتم [illegible] … ز حشمت ساختم عالی [illegible]
زلیخا را هوادار تو کردم … کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه [illegible] … [illegible]
بمال خویش دادم اختیارت … بکردم رنجه دل در کار تو [illegible]
نه دستور [illegible] … [illegible]

نمی‌شاید درین ره بر آفات … چو احسان اهل احسان [illegible]
تو احسان وی [illegible] … بکار نعمتی طغیان نمودی
زکوی حق گزاری رخت بستی … نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این [illegible] … چو موی از [illegible]
چو گفت ای عزیز این داوری چند … گناهی نی بدین خوانم پسند
زلیخا [illegible] … دروغ او چرا [illegible]
زن از پهلوی جیب [illegible] … گر آن جیب راستی [illegible]
بداند هر که بشناسد [illegible] … که از جیب راستی [illegible]
مرا تا دیده وار [illegible] … که گردد کام من [illegible]
گهی از پس درآید گه ز پیشم … بهر مکر و فسون [illegible]
ولی هرگز برو نگشاده‌ام چشم … بخوان وصل او [illegible] چشم
که باشم من که با خلق [illegible] … نهم پای خیانت در [illegible]
بدان بنده که چون [illegible] … [illegible]
بافسونهای شیرین [illegible] … [illegible] خلوتگهم برد
قضای حاجت [illegible] … [illegible]
گریزان رو بسوی [illegible] … بصد [illegible]
گرفت اینک قضای [illegible] … درید از سوی پس [illegible]
مرا با وی چه [illegible] … برون [illegible]
گرت نبود قبول این [illegible] … [illegible]
زلیخا چون شنید این ماجرا را … بپاکی [illegible]
وزان [illegible] سوگند [illegible] … بفرق شاه [illegible]
باقبال عزیز [illegible] … که دولت ساخت [illegible]
بلی چون [illegible] دعوی [illegible] … گواهی کو [illegible] سوگند
کند سوگند بسیار [illegible] … دروغ اندیشی سوگند خوارد
پس آن سوگند [illegible] … که یوسف از خیانت [illegible]
چراغ کذب را [illegible] … بخوان [illegible] روغن
از آن روغن چراغ [illegible] … به یک ساعت [illegible]
غریبان [illegible] … بساط راستی [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … زلوح [illegible]
بزندانش کند محبوس [illegible] … که گردد [illegible] نهان
چو یوسف را گرفت [illegible] … بجنت گاه زندان [illegible]

کشیدن [illegible] یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی

بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا با آسمان کرد
گرای دانای اسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ غماز را پیش تو تمامست / که داند جز تو کردن آن ز راز
ز نور صدق من شادی و غم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی کن بر آن دعوی که من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشور گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که روز و شب بدی پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش … داشت / چو جان بگرفته … دست
چو سوسن بر زبان حرفی نداده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و رحمت … یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او … راند
گرای ناشسته لب از … شیر / خدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت / که از … پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی از کس نیم راز
ز غمازیست … روی / که از صد پرده … بوی
بر این درها زده گلهای … / که خندان … پرده داری
نیم غماز لیکن … / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / گر پیراهن جانش … پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامان ناپاک
مدار دعوی یوسف دروغی / همی گوید برای خود دروغی
وز آن پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
درست است آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون این نکته بشنود / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن بدکار زن را
که دانستم که این کید از تو … / بر آن آلوده این تهمت …
چه کیدست این که … / چه بد بود این که از خود کردی …
گناه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس … استغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه کرم کن … / بشو زین حرف ناخوش …
تو ای یوسف زبان زین حرف در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین … سخن … پاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشی از نکوخوی
عزیز این گفت و شد … خاموش / بخوش خویی همی شد …
تحمل در کسی است اما نه چندین / نکوخویی خوب است اما نه چندین
چو مرد از زن نکوخویی کشد بار / ز خوش خویی بدی …

داستان دهان بر داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

مکن با کار زن چندان ستیزی / که افتد رخنه در …
نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق … / بود کاهل نهان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گرانخیز / شود زان تازیانه تیزتر خیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل … / جهانی شد ز طعنش … آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت با حوالت گاه گشتند
بهر نیک و بد … فتادند / زبان سرزنش بر وی گشودند
که شد عالم ز … / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش … / که دست از دین و دانش …
عجب که این پیش آمد او را / گرو در بند خویش آمد او را
عجبتر کان غلام … / ز دمسازی …
نگاهی میکند در روی … / نگاهی میزند با او بر آید
بهر جا آن رود … / بهر جا ایستد …
بهر جا آن گشتی جمع … / زندان … بر دیده مسمار
زمرغم … / مران در کوی …
نقاب حسن … / از این خاطر …
گر آن … / کجا از ما …
روا … / باهم کم دادی هم گرفتی
بقوله … / قبول خاطر …
بسان … / که سوزش طبع مردم …
بسالوی … / گر … خون دل …
زلیخا چون شنید این داستانها / نصیحت خواستی آن …
روان فرمود … / زنان مصر را آواز کرد
بجشنی بزمگاه خسروانه / نزار تن …
ز شربتهای … / چو نور از عکس در ظلمت …

بلورین جامها لب پر کرده / بماء الورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوان منقش طرح خوردر / ز سیمین کاسها برجی ز اختر
بطعم و بوی خوش نازکتر از جان / طعامش قوت جسم و قوت جان
در او از خورد و نیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش شهد و نیکوان دام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر حسنش بود شیرین
برای نوش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده قند
دهان بیکان ز لبهای شکرخا / نماده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زانها / بحلوش نام از شیرین زبانها
ز آغاز سبوهای ترنج آب / سبدها با غبان کرده لب آب
نکرده هیچ نادر جنس تقصیر / کز آب آید برون یا آسمان بر
روان مهرو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته / بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان انجمی با شمع و قند / ز هر کار انجمی بالیت کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان / زلیخا شکر گویان خواهان
نهاد از طبع جان سازتر / ترنج و کزلکی در دست هر تن
بیک کف کزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرا فزاینده / پی صفرا نشان درمان نافع
بدیشان گفت کای نازک تنان / بهر بزم نکویی همنشینان
چرا وا ید ازینسان بندیکم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرده دارید / مدارش هرا معذور دارم
اجازت گر بود آرم برون خوش / بدین اندیشه کردم سرزنش
همه گفتند کز گفت و گو نیست / بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان مشتاقان اویم / ز خوش نادیده لعل ... اویم
ترنجی کز نوا کنون کف ... است / پی صفرا نشانی بعد ازین است
بدیدار خوش نیکو نیامیم / نه بر دکسی ما او نیامیم
زلیخا دایه را سوی خود خواند / که بگذر سوی ماه سرو آزاد
برون از کرد ما پای اقیم / بهر پیش سر و قامتی دستم
بود غمخانه دل را کله کا / بیا تا دیده گردد ز فرط عیش
بقول دایه یوسف در نیامد / چو کار افسون او خود بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای ما تحت رسیده
ز جور گردی تخت از روم / بنومیدی فتاد آخر از دام

فتادم

فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوای میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی برو کار لب تست
مده ره در رخ جاه آرزم ننگ را / نگه میدار حق این ننگ ها را
شد از انفاس آن سوگند گرم / دل یوسف چو موم از آتش نرم
پی تزیین او چون دایه برخاست / چو سرو از حله سر تا پاش آراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / بهر پیچش حمائل چون صنوبر
تو پنداری که بود از مشک تاری / کشیده خوش شراری در سره ناری
میانش را که با موی سری کرد / ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم که نامد باز در تنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر / ز سر چون سر فرازش لطف ظاهر
بپا نعلینی از لعل و گهر پر / برو بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب گردن حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پی اش زرکش صحابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را در کام
بدان سان کرد ویدرس جا که گفت / تحت از جان شیرین دست شست
بیارم شکل او کز گوهر بود / گر از سرو صف کاندیشم برون
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زین پس شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک طلعت او دید دیدن / تماشا شد ترنج خود بریدن
ز دانستن ترنج امروز خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ اینچنین تیز / ز سر حد بدش جز سکر ریز
یکی بر ساعد از کف خامه سیم / کشیدش جدول از خون حمرتم
بهر جدول ز اوج سیلی روان / ز حد خود نهادی پای بیرون
چو دیدند شکر خود آنکه او / برآمد بانگ از ایشان گر غریب است
ز جوانی آدم و گل سرشت است / ز بالا آمده قدسی سرشت است
زلیخا گفت اینک آن گوهر / که زیم سرزنشها زنان ...
ملامت گر شما را جان بجان بود / هم از عشق این ...
مادو جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیامد / امیدم روز کارم بر نیامد

اگر ننهد بکام من قدم رای
ازین پس کنج زندان بادش جای
دهم کارش بزندان [illegible]
گذارد عمر در محنت گزای

ز زندان خوی سرکش رام گردد
دلش در نیکخویی گرم گردد
بکم روزی چو وحشی جز بدام
که گیرد در قفس گم کرده آرام

گروهی زان زنان کف بریده
ز عقل و صبر و هوش و دل سترده
ز تیغ عشق یوسف جان نخورده
ازان مجلس نه جان بر در نبرده

گروهی از خرد بیگانه گشته
ز عشق آن پری دیوانه گشته
برهنه پای و سر بیرون دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمده از خود بخود باز
ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد جمله را می
بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی
یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن در جمالش
یکی را لال ماندن در خیالش
نیابد جز بران بی بهره بخشود
کزان می بهره اش بی بهرگی بود

[illegible]

چو کالا را شود جوینده بسیار
فزون گردد بدان کالا خریدار

چو یک عاشق بود معشوق یاری
بود بر عشق عاشق اقراری

زند آتش شود لیس از دل
چو بیند دیگری را در خیالی

بدیشان گفت یوسف را چو دیدند
ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق وی عذرم بدیدست
بدارید از ملامت گفتنم دست

چو یاران اندر آن یاری درآیند
درین کارم مددکاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند
نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست
بر آن اقلیم حکم او روانست
بمیدانش گر از آهنگ باشد
که بد بر دل اگر خود رنگ باشد

نفس کو پایهٔ رنجوری است
جمالش حجت معذوری است
بزیر چرخ کس پیدا نگردد
که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو
درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد بسیار گردد
بدین شایستگی معشوق کم کرد

دل سنگین بمهرت نرم باشش
وزین نامهربانی شرم باشش
وزان لب بوسه سوی تو نهاده
سخن را در نصیحت داد داده

بدو گفتند کای عمر گرامی
ندیده چون تو چمن نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت است
گل بی خار چون تو کم شکفت است

درین ره پا مگر جز خوش صد نهادت
تو این چار گوهر اشرف نهادت
مکن با پا بلندی مایه خویش
فرود آ اندکی از پایه خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک
همی کوشش که گرد آری از آن خاک
چو کم کردی تو از پا کاستن
اگر گه گه کشی ز خاک دامن

بمنع حاجتش حجت مکن [illegible]
ز تو جز جستن [illegible] نخواهد
بری حاجت ترا گر جمع دستست
کشش ازان حاجت حاجت روان دست

مکن محروم داشت جان خدمت کوش
حقوق خدمت دیرین فراموش
نیاز او کن وز حد مبر ناز
ازان سر رشته ای نخل سرافراز

که چون نبود ترا چون سرکشی کار
نیارد سرکشی جز با خوشی بار
فرو شو در ز دل هر جا که است
کند دست خجالت [illegible]

حذر کن ز آنکه چون مضطر شود دوست
بخواری دوستی از سر کشد دوست
چو از لب بگذرد دل خطر مند
شود ها در زبان پای فرزند

دهد هر لحظه تهدید بزندان
که هست آرام گاه ما به زندان
چو کور ظلم جویان ره و تنگ
گریزان مردمکان [illegible] تنگ

درو ضیق نفس هر زنده را
بتیمی مر برگ ای زنده را
درو نگشاده دست صنع استاد
ز راه روشنی نه منفذ باد

دل آویش پا بخش سرو پایی
زمینش گشته از سر تا وای
درش بسته بقفل نا امیدی
ندیده غره صبحش سپیدی

سیاه و تنگ چون غار پر قیر
متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی
نه سیر لیک از زندگانی

چو گلخن تیره بی خنده رویی
مجاور تلخ گویی تندخویی
درا برو چنین بی آرام دم
ز مرجین صد گره در کار مردم

زد آتش عالم خوبی ایشان
سیاه از دود آتش روی ایشان
کی شاید چنین محنت سرای
که باشد جای چون تو دلربای

خدا را بر وجود خود ببخشای
بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم
بشوی از لوح خاطر نقش تعلیم

وگر باشد ترا زان روی علای
گر چند آنش نمی بینی جای
چو نو با او شوی دمساز می باش
نهانی همدم و همراز می باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم
سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکر خای
ز خجلت لب فرو بندد زلیخای

جبین شیرین شکر خا کرم
زلیخا را چه قدر افتد کرم
چو یوسف گوش کرد افسون ایشان
پی کام زلیخا یاوری شان

که شستن از دین و خرد نیز
نه شهد ما بروی از شهر خون ریز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
بگردانید روی از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه و پرورش عصمت نشانان / انیس خلوة دلکی نهانان
چراغ دولت هر سربلندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار ایشان / مرا زندان به از دیدار ایشان
بر او صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت ایشان نبینم
بنا محرم نظر دل آنکه کند کور / ز دود تیرگی قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکاره‌ها را / ز کوی عقل و دین آواره‌ها را
که آمد تنگ از ایشان جای من / بگردانی زمن ای وای جون من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او ز زندان گشت پیوند
اگر بودی ز حضرت عافیت خواه / سوی زندان قضا بستی ورا راه
برستی زافتی آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان و زندان بردن زلیخا یوسف را

جو از دستان آن بی‌دوستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف گشت از حکمت خویش / بلایی پیشتر شد محنتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را اغبار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
به او گفتند کای مسکین مظلوم / نبود مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گر چه بنود خوار داری / زیابی مگر ازو وصلش مرادی
شدیم از بند کوی سخت کشتی / زبان کردیم سو من ... درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر رو سختی فن او
جو کوره ساز زندان را گرم / بود زان کوره گرد آهنش نرم
جو کرده نرم آن طبع پولاد / از و چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی اگر نشود نرم کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جا دور نمانان / شد از زندان ... وصلش نشان
برای راحت خود رنج او را / دران ویران نهان گنج او را
جو نبود عشق عاشق را کمالی / نه بیند جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد دوست را / بکام خویش سازد کار او را
بسوی یک گل از بستان معشوق / زند خار جفا بر جان معشوق
زلیخا با عزیز از مکر بگشاد / ز دل این غصه بردن باید گشت
که گشتم زین پسر خام رسوا / شدم رسوای خاص و عام ...
درین تو ... زبان عایش / کز من بر زبان عالم گشته
درین ها موش ... کار آزادم / نجات خون طلبان ...
بجانم تیر از دهندان نشسته / که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر کوییم ازین غش تهی دست / بعشق او ز خویشم کی توان رست
دران فکرم که دفعش کن آزار / سوی زندان فرستم آن جفاکار
بهر کویش نگرد و بامرادی / بگردانم منادی در منادی
که با شد این سزای آن ... / کیانا زی کند با خواجه خویش
نبیند لیشد ز قهر جان ... خراش / نهد باری منادی در فراش
جو مردم قهر من با او ببینند / ازان با خویشتن کاری نشینند
عزیز از پیش او آن پسند دید / ز استصواب آن ... بخندید
بگفتا من نکو اندیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
بخندیدم که مرد با ... گفتی / نیاید ... که گفتی
برست آنست اکنون اختیار بس / ز راه خویشتن ... غباری
زلیخا از وی آن رخصت چو بشنید / سوی یوسف ... بخندید
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندارم
عزیزم بر تو بالا دست کردست / سرت را زیر حکم ... کردست
اگر خواهم به زندانت کنم جای / وگر خواهم ... سایه‌ای
بنه سر سرکشی تا چند با من / برافروش ... با من
قدم زن در تعلم ساز کاری / مرا از غم ... ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / با وجهی کر ... برآرم
وگر نی صد در محنت گشاده / پی زجر تو زندان ایستاده
بروییم خرم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در ... / بداد آن ... جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بر شکان ... گفت
که زرین افسرش از سر بکندند / خش پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق ... نهادند
بسان عیسی اش بر خر نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیدند / که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوه‌ی بی‌حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجه خویش
بود لایق که چون ... / بدین خواری به زندان ...
ملک خلق ... / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی انکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این ... / نیاید کار شیطان از فرشته
بکمو رویی که شد ... / چه خوش گفت آن ...
کم هر کس درین جهان نکو روش / بسی بهتر ... خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بهست اندری ...
چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید

بدیشان تا ز زندانش خبر شد ٭ بیاران زندان این خبر شد
جوان دل بنه در زندان آرام ٭ بجسم مرده کوی جان آمد

دران محنت سرا افتاد جوشی ٭ برآمد از گرفتاران خروشی
شد از مقدم آن شاه خوبان ٭ همه زنجیریان زنجیر گویان

نباشد بندشان تا بند زیادت ٭ بگردن غل شان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان ٭ کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حور بهشتی ٭ اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار رخسار گردد ٭ اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت آن سرو آرام ٭ بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل ٭ ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمینه عاری کن ٭ ز زرکش جامه سرتاپاش یاری کن
بشوی از فرق او گرد غمی ٭ ز تاج حشمتش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن ٭ جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و در آن را ٭ منور ساز طاق و منظر آن را

زمینش را ز سندس فرش انداز ٭ ز استبرق بساط دیگرش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف ٭ بساط مهد کی انداخت یوسف

رخ آورد آنجهان کش بود عادت ٭ دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان مقام صبر و شکرست ٭ بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس در بلایی ٭ که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان ٭ کند بوی عطا شوار آسان

در این فیروزه کاخ دیر بنیاد ٭ عجب غافل نهادست آدمیزاد

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف به زندان و فریاد و زاری کردن از مفارقت او

نباشد دائم او نعمت شاهی ٭ نماند طبع او خرم بشاهی

بغفلت گر چه عمری کند آرام ٭ نماند تند آن باد در نام
بسا عاشق که در هجران دلبر ٭ بآن چه دارد که معشوقش ببر است

فلک چون آتش هجران افروزد ٭ چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان گر کند فال این ٭ گلستان بشکفد از آن گلبن امید

زلیخا کش ز نار رنج یکانه ٭ بهار خرم گلستان بود خانه
جوان سرو از گلستان رمیده ٭ گلستانش ز زندان آن رسیده

بتنگ آمد ز دوران آن دل او ٭ یکی شد نزد هجران منزل او
بدست گل زان ترک غم زار ٭ گهی در دلدار پیوند جای دلدار

بآسایش در آن کاشانه دلدار ٭ گره گل رشت بند بغداد
نشان حال رده کلراین بلبل ٭ بود خاصه ای آزاد بلبل

چو خالی دید از گل گلشن خویش ٭ دری از سینه خود بر گلشن خویش
چو غنچه چاک زد پیراهن خویش ٭ که غم بیرون رود زان شاه او را

چه بود از سعی آن موی او خان تیشانی ٭ زجر یار خودی کند جانی
اگر چه بود شاه جمیل خوبی ٭ نشکست آید ز روز آن طبل کوبی

ز خاک و آب بیکر این حسن و گل ٭ که بند در رفتهای جگر زدل
بمنظر آن حسن چون قبای حجت ٭ بتعقد در عقیق ناب محنت

رخ گلگون خود می ساخت نیلی ٭ چو نیلوفر ز ضرب تهای سیلی
ز دل خونین رقم بر روی می زد ٭ بحسرت دست بر زانو می زد

درین محنت سرا آتش گیشی ٭ نزه چون مس پای خود تراش
ز غم کوهی به پشت خویش بستم ٭ بزیر کوه پشت خود شکستم

ز دوستان تا که محنت آشفت ٭ ز دست خویشتن وای و دعی گفت
بدین سان نوحه جانسوز می کرد ٭ شب اندوه خود را روز می کرد

گرفتی دم بدم پیراهن او ٭ که روزی سوده بر تن او
گهی رو بر گریبانش نهادی ٭ بعهد حسرت آن بر سرش دادی

گهی در آستینش دست بردی ٭ ز بهت آن دست رخ خود شیردی
گهی کردی بدیده دامنش جای ٭ که روزی سوده روی آن برپای

چو دو راز فرق تا بدین برکشیدی ٭ نشانه کردی لعل و گوهر شن را
ز غم چون پیر را آمد آن گشت ٭ جه باک از جیب خود عاشق چاک

بناخن چهره گل رسانی کنند ٭ چو سنبل موی عنبر سای کنند
ز دست دل بسینه سنگ می کوفت ٭ بقصد جگر طبل جنگ می کوفت

بفرق سر ز خنجه خاک می ریخت ٭ سرشک از دیده نمناک می ریخت
ولی رخنه که هجران در دل افکند ٭ بدین گشت گل سکل غم از بن بکند

مگر میخواست تا پنهان ماند بیرون ٭ که از جوش دلش میرفت بیرون
که سرخی در خور آمد رخی را ٭ نشاید جز کبودی ماتمی را

که این کاری که من کردم نکردست ٭ چنین تیری که من خوردم نخوردست
بدست خویش چشم خویش کندم ٭ ز کوری خویش را در چه فکندم

دلم خون شد ز چشم نور کاری ٭ که آوردم بکف زیبا نگاری
بجانم از دل آورانه خوی ویش ٭ نمیدانم چه سازم جان خویش

ز سر چیزی که زو بویی بشیندی ٭ ببوی او ز جان آتش گرفتی
چو گل عطر دماغ خویش کردی ٭ بدان تسکین درون خویش

که طوق حشمت آن کرد تن این ٭ چه گفتم رشته جان منست این
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم ٭ بیاد یار عدش کرد تسلیم

نمودی ناامید از پای دستی ٭ بدامن بوسی او جانکو بدستی
که این پیرایه آن زیبا بدوست ٭ جهانی بر زمینش فرق تا دوست

کمر را کز میانش داد دادی
چو دیدی بند کین را باز دادی

چو زرکش حله اش از هم گشادی
بگریه دیده پر نم گشادی

چو نعلینی بجای خفت دیدی
ازو بوسی بجای خفت دیدی

نهادی بر دل اندوه کیشش
زخون دیده دادی رنگ ریشش

چو قدر نعمت وصل ار نشناخت
بداغ دوری اندر دید کار ساخت

ولی صبر از جهان بیرون توان کرد
کی از دل مهر او بیرون توان کرد

چو افتد عهد صحبت در میانه
بود ذوق عذاب بی کرانه

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
بتنگی جان نشد میل بدی کرد

ببام قصر می شد سیل وار
کز آنجا افکند خود را نگونسار

خلاصی از جفای دهر محنت
ز شربت دار جام زهر محنت

همی بوسید دایه دست و پایش
همی گفت از صمیم دل ثنایش

رهایت آنچنان با ما جدایی
که هرگز نایدت یاد از جدایی

دل ما را از غم خون مسکنی تو
که گر دست این کنون مسکنی تو

ز بی صبری نهادی در ره تاب
بدین آتش بریز از ابر صبر آب

بر آن باش که در دامن کشی پای
بسان کوه باشی پای بر جای

صبوری میوه امید دارد
صبوری دولت جاوید آرد

بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خوشه ره روان با کوشش بیرون

بیاد آن آهوی صید افکن خویش
کمندی ساختی از گیسوی خویش

ببستی دامن آن سنگ خارا
ز اشک لعل و دستی طرازا

برو خجلش شدن در دل گشتی
ز بی خویشی طاقت طاق گشتی

بدینسان آنچه مشکلها نمی بود
ز هر چیزی جدا هر ساعتی بود

پشیمانش همی سودی بسر دست
بغیر از صبر بهبودی نبودش

بلاک عاشق از جانان جدایست
بخصیص آنکه بعد آشنایست

و گر پیوند صحبت در میان نیست
جدایی ناخوش است اما چنان نیست

سر خود بر در دیوار میزد
بسینه خنجر خونخوار میزد

طناب از گیسوی شبرنگ می تافت
بدان هر نفس اشک می بافت

زمرد جوی گرتش با آتش آمیخت
همه اسباب کشتن خویش ساخت

کرا ز جانان جدا ماند
ز لعل او لب با دحات

زبانی ما خودای این چه چند
خردمندی که زین بیخود

ز من بشنو که هستم پیر این کار
شکیبایی بود تدبیر این کار

چو گیرد صبر در محنت رسیدن
نباید همچو کاه از جا پریدن

صبوری پایه فیروزی آمد
قوی تر پایه بهروزی آمد

بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود از ماه تا ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان نژند
شنید از گفتار دایه پند

گریبان چاک زد آه ... من
کشید از صبر گوشی تا بدامن

ولی صبری که کرد او بیش بیش
بقول ناصحان مصلحت کیش

چو کرد آن ماه صحرا گرفتار
کنم لاف عاشق ...

چو در زندان مغیب یوسف مهر
نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخا را فلک چهره شد گم
ز مهر یوسف از اشک انجم

زلیخا را غم یوسف نهان کرد
که از اشک شفق گون خونفشان کرد

در بیحالت شدن زلیخا در غارت یوسف علیه السلام
و در شب همراه دایه بزندان رفتن
و تماشای حال یوسف علیه السلام کردن

شفق اشک از سرشک او جگرگون
وزان خون دامن گردون جگرگون

بگریه ناله جانسوز بر داشت
همان آه و فغان بیحد بر افراشت

چو روی اندر شب آرد روز عاشق
شب گردد فزون از سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در روز سیاهی
شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود آنگه که آید
برای عاشقان اندوه زاید

چو آمد روز از چشمه بیرون
بجای شیر زه ایها گردد خون

از آن با درد کر بر خورد باشد
کز ایشان کام شیر خوار باشد

زلیخا را چو آن بی صبری خویش
بدین خونخوارگی آمد در پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور
شبی بی ماه مانده ده بی نور

چو بود روی جانان تن به گلشن
صد شعل گرد و خانه روشن

ز زلفش وز دل خویشش همی جفت
ز دیده خون فشان با خود همی گفت

ندانم حال یوسف چیست امشب
کنیزش خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بستر او را
که کرده راست بالین سرش را

چراغ افروز بالینش کی بود است
کف راحت ببالینش کی سود است

که بگشاده کمر بند از میانش
که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن چمن چون ساخت یا نه
چو مرغ آن دام را بشناخت یا نه

گل او بیجهان تا کی نجوید جهت
مسلسل سنبلش تابی ز همت

بر دهان آن چه را آب گلش را
شولیده نگرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده
و یا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت اینچنین در سر لیلی
غم خود تا شب ...

از آن پس طاقت و تابی نماندم
بسال از جوی صبر آبی نماندم

ز شوقش در دل آتش تیز
بلا دیده پر خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرایم
بر آن محنت سرا ...

نهان این گوشه زندان نشینم / مر زندانی خود را ببینم
دل پرعاشق ازستان کشایم / مرا این غنچه از زندان کشایم
بزندان چون رسید آن سرو آزاد / نهانی سیر زندان را طلب کرد
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز جان نالان رسا از دل الم کرد / ز نرگس‌ها همین ناله همی کرد
بچشم خونفشان و اشک گلگون / همی داد از درون این ناله بیرون
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / همی خواهم تر از این ظلم بی‌باک
ز تو هر لحظه‌ام زخمی نو آید / مرا این کاشکی در نیز آید
ز شیر ار شکرم میداد مادر / بشیر از قهر می‌آمیخت زهرم
سر موی بد و حافظ نمی‌شد / وگر می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد
غریو کوس سلطانی برآمد / موذن در سحرخوانی درآمد
خروس از خواب شد گردن فرازان / ز نای پاسبان کرد تیز آواز
بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش همین بود
شب آمد عاشقان را فوران / شب آمد پیدا ز انجمن ... آن

چو زندان جای آن شاه گل‌عذار است / ز زندان گلخن خرم نوبهار است
روان شد همچو سرو از جای چالاک / فتاد افتان ز ره بر پاس خاک
اشارت کرد تا بگشاید در را / نمود از دور آن تابنده خور را
گهی چون شمع بر پای ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی سر بر زمین از عجز و تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
ز خود دور و به بوی آن بهشتی / ولی در گوشه تا دیر نشستی
بلولو لعل لب را می‌تراشید / ز نخل تر رطب را می‌تراشید
که ای چشم و چراغ دلنوازان / مراد خاطر اندوهگینان
ز تو بر آتشم وصل تو آبی / نیابی از دلم یک ذره تابی
زهی مرحومی و محرومی من / نداری رحم بر مظلومی من
وگر می‌زاد مادر کاشکی نی / بفرق من نمی‌افکنده سایه
ز حال خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
چو شب بگذشت همچون صبح خندان / زلیخای فلک شد اشک خندان
دم سرد علم زد حلقوم او بست / دهش را از فغان شب بار بربست
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت
غذای جان و شادی کرد و بی روی / نمودش جز در آن اندیشه روی
توان بس کار دوش بر کرد آن / که روزش کم توان بر کرد آن

زلیخا چون غم شب کرد آغاز / ز غم بل ماتم شب کرد آغاز
بلا و محنت روز آمد پیش / حد اندوه جگرسوز آمد پیش
نه روی آنکه در زندان کند رو / نه صبر آنکه بی زندان کند خو

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

ز نعمتهای خوش بر طبق زری / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجای نعمت یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشق از نی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخساره دیدست / که این بیتست کانجا بار دیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی آن نازش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی می‌کند بوسش گذاری
پرسیدی از آن بس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش از نظر سوده گزندی / بکار او نیفتادست بندی
گلش را از نم اشکی تر و دلی / مشامش را از آن دمی ... دلی
ز نعمتها که بردی خورد و نانی / ازین چه داده یاد آور فنی
پس از پرسش بنغمهای بسیار / زجا برخاستی با چشم خونبار
بباغ کاخ در یک غرفه جوش / کزانجا بام زندان دیدی او
دران غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در نگر کان لعل ... / سوی زندان نظر کردی و گفتی
که تا روی گلفامش نه بینم / بس این کز بام او خورشید بینم
نیم شایسته دیدار و دیدن / بخوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او بر ماه دارد / که خورشید جمالش جای دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / اگر پشت آن سرا از پهلو بشکست
سعادت سر فراز آمد در آن در / که سرو من فرود آمد در آن در
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن سلطان آستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در آنجم سر نگون از روزن او / بر پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر رسنی / که بخرامد بدان ایوان تنی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / که از بام ایشان کارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد   درین اندوه روزش را شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش   که گیرد پیش آیین شب خویش

شبش آن بود و روز این اندر آن روز   که زندان بود جای آن دلفروز
بشب تنها شدی با چاره کردی   بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی یکدم خالی از آن کار   که چون دیوار دیدی گاه دیدار
خیال یوسف بخاطر چاره کردی   که از جان و جهان کاری کردی

ز بس دیدار او گم کرد خود را   بشست از حرف نیک و بد خرد را
کنیزان گر چه بسیار اندر آواز   نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه   که من هرگز نباشم ز خود آگاه
بگفتار از من آگاهی چو جویید   بجنبانیدم اول پس بگویید

ز جنبانیدن اول خود آیم   وزان پس گوش بر گفتن گشایم
دل من نیست با زندانی من   از آن است این همه حیرانی من

بخاطر هر که را آن ماه گردد   کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود بیخود خواهش   بزخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش هر زمین کو دیده هر کس   نیامد غیر یوسف نقش و بس
جهان از دوستی اش در رگ و پوست   بگلگشت نشتر استاد و بست

کند در دل جهان جا دلبری را   که بیرون ماند از آن دوست دیگری را
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش   بلوح خاک نقش آن خون را بست

نبویی باشد از خود نیکی   ز صلحی ماند اش با کس جنگی
در آید همچو جان در دل که و بی   نسیم آشنایی یابد از او

اگر گوید سخن با یار گوید   وگر جوید مراد از یار جوید
نه دل در تاج و مسند تخت بندد   ز کوی او سوی سهار تخت بندد

رخ اندر تنگی بار وز جایی   ز بود خود برون آید نمایی
توهم جامی تمام از خود برون آی   بیار او پس نیار خویش کاری

چو دانم راه او بخت داد   نماز دولت بود چندان کزان
بیرون دام گران جان قدم نه   قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی و زیانی نداد بود   مباش امروز هم کاین سود
مجو یک اندر خودی بهبود خود را   گزین سودا نیابی سود خود را

زما در هر که دوست زاید   فروغ دو نقش ظلمت زداید

بنگارستان رود گلزار گردد   گل از وی نافه تاتار گردد

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل
زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه

چو ابر از یکدگر ... گشتی   شود از معدن ... بهشتی
چو او اندر روز ... تا وی   فروزد از رخ هر کلبه جایی

... و صیت کردن وی مر یکی از ایشان را تا وی را
پیش پادشاه یاد کنند

بزندان گر در آمد خرم و شاد   کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندانی گرفتار آن تلخ   شد از دیدار یوسف ... ندا

هم از مقدم او شاد گشتند   ز بند رنج و محنت آزاد گشتند
بکردن جمله شان طوق اقبال   بپا زنجیرشان بندد خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی   اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار داریش   خلاصی دادی از تیمار خواریش

وگر جایی گرفتاری شدی تنگ   سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او از ما خوی   ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عسرت شدی تلخ   ز نادانی بودی تا ... سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی   زعیشش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدی تنگ نجی   بکرد آن بیخیال افتاده رنجی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب   نجشکی آمدی از جیش گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم   ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند و همراز   در آن ماتم کده با وی هم آواز

یک شب هر یکی دیدند خوابی   گران بیجان شان افتاده تابی
یکی را مژده خوابش انتعاش   یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود   وزان بیجان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند   جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گو شمال انعام داده   یکی را بر در شه بار داده
جوانمردی که سوی شاه برفت   بسندگاه عز و جاه بر رفت

چو رو سوی شدن کرد   بوی یوسف وصیت انجمن کرد
که چون در صحبت شه بار یابی   بعشق صحبت که غمگسار یابی

مراد مجلسش یاد آوری زود   کزان یاد آوری دل ... سود
بگو یکسست در زندان غریبی   ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش کی کند ... بخود   که هست این خاطر ... دود
چو خوردان دهره کنند ... جاه   مر از اقبال شهنشاه

جهان یکسست آن وصیت از خیالش   که بر خاطر نیاید چند سالش
نهال و علاقه اش با وی درود   بزندان بلا محبوس آرد

بکی آنرا که ایزد برگزیند   بصد رو عشق معشوق شنید
نه اسباب بلا این سیم بند   چنین آنکه آلتش هم ... سند

نماید جز سوی خود روی او را   نه در کس بگسلاند خوی او را
نخواهد دست او در دامن کس   اسیر دام خویش خواهد او بس
بدست غیر تار اوش نخواهد   بغیر خویش مهمانش نخواهد
بسا قفلا که ناپیدا کلید است   بمهر آه کشایش ناپدید است

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلم برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنکه بیان وی و زنان مصر که دست بریدند تفحص نمایند

بود چون کار دانا پیچ در پیچ   بپرسش کوش کز نکته نظر هیچ
زنا کز دست صنعی در میانه   نقشش هیچ صانع را نشانه
بریدا بد غیب آنرا کشادی   ودیعت در کشادن مرهم ادی
جو یوسف دل ز حیلتهای خود کند   بریدا از رشته تدبیر خود
ز پندار خودی و بیخودی رست   کرفتش فیض فضل ایزدی دست
بجز ایزد نماند او را پناهی   که باشد در زلیخا یکه کاری
شبی سلطان مصر آن خواب را دید   بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سبز و خرم   بخوبی و خوشی از یکدیگر
وزان هفت دگر گاو برابر   بدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین بوی کندم   بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدیشان سبز و خرم هفت خوشه   که دل زان قوت ببردی خوردی
برآمد در عقب هفت دگر خشک   بر آن پیچید و گردش کرد سر خشک
جو سلطان بامداد از خواب برخاست   ز هر پیدا دل تعبیر آن جست
همه گفتند کین خواب محالست   فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تدبیری ندارد   بجز اعراض تعبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت   ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان جوانی هست حالت   که در حل دقایق خرده دانست
بود پیدار در تعبیر هر خواب   دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی بکوشم تا بیابم   وز و تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی کز جناب   جه بهتر کو رود از چشم بر دشمن
مرا چشم خرد زان نظر آور   که زان فرمان پس این راز دانست
روان شد جانب زندان آن مرد   بیوسف حال آن خوابش بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند   باوصاف خود آن اوصاف حالند
جو باشد خوشه سبز و گاو فربه   بود از خوبی حالت خبر ده
جو باشد خوشه خشک و گاو لاغر   بود از سال تنگ قحط آور
نخستین سالهای هفت گانه   بود باران آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت برخور آید   وز آن پس سال دیگر در آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد   ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نروید از زمین شاخ گیاهی   نه بارد روز از آسمان عطایی
ز عشرت سالهای آن برآرند   ز تنگی تنگدستان جان سپارند
که کوید آدمی آن زود بدجان   جنان کم شود بر خوان ایشان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت   حریف بزم شاه و داور گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت   دل شاه از خوشی چون غنچه بشکفت
بگفت آن نغز تعبیر یوسف با شاه   کزو برکرد دم این قصه آور
سخن کز دوست آید شکر آن   ولی کز خود نگوید خوشتر است آن
جو از دلبر سخن شه شنیدن   چرا از سر ز من باید شنیدن
دگر باره بزندان رو نهاد   برد این مژده سوی آن نکونام
که ای سرو ریاض حسن بخرام   سوی بستان سرای شاه بکام
خرام ای کبک حسن بی دلارا   بیارا از گل این بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی   که چون من بیکسی بی آشنایی
بزندان سالها محبوس کرده است   ز آثار کرم مانوس دست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای   ازین غمخانه کو اول بغم جای
که آنانی که جون دیدم بدیدند   ز حیرت در رخم کفها بریدند
یکجا چون ثریا باهم آیند   نقاب از کار من یکسر کشایند
که جرم من چه بود از جور و جو   چرا رفتم سوی زندان کرفتار
بود کین سر شود بر شاه روشن   که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه کناه اندیشگی نیست   در اندیشه جنایت پیشگی نیست
وزان جانم خیانتها در امن   بجز صدق و امانت نیست در من
مرا به گر زنم تیغ خواری   که باشم در نوازش خانه خواری
جوانمرد این سخن جون گفت با شاه   زنان مصر را کرد آن گه آگاه
که پیش شاه یکسر جمع کشتند   همه پروانه آن شمع گشتند
جو ره کردند در بزم آن جمع   زبان آتشین کشاده چون شمع
کز آن شمع حرم جان جه دیدند   که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار روی خود دید   چرا ره سوی تن دلرس ازو دید
تنی کان زار باشد برگ گل   کی از خارش نرد دور کردن گل
تهی کش نیست تاب آتش دیگر   بپایش جون نهد بهر جرا زر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت   تو فرخنده ز بهرت تاج و تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم   بجز خوبی و پاکی ندیدیم
بنا شد در صدف گوهر جنان پاک   که بود از تهمت ایشان جان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته   زبان از کذب و جان از حیله رسته
ز دستانهای پنهان   ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستی بر جان عالم زد — چو صبح راستی زان مشرق دم زد
بگفتا نیست یوسف را تمنایی — منم در عشق او گم کرده رایی
بزندان از ستمهای من افتاد — در آن غمخانه از غمهای من آباد
جفایی گر رسد او را ز جایی — کنون واجب بود آن را تلافی
چو شاه این نکته سنجیده بشنید — چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
ز باغ لطف گلبرگی خندان — گل خندان ز بستان کرم ران
درین دیر کهن سیم و زرین — گرفتی تلخی ناسد عکس شیرین
بساختش کی ... لعل و سنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی
چو شد کوه گران بر خاطر افروز
پی تعظیم و اکرام وی از نو

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات یافتن عزیز مصر و ... زلیخا به یوسف علیه السلام

دو رویه تا بزندان ایستادند — خطاب آمد بزندیکان درگاه
جدا از جا یک سواران سپاهی — تحملهای خود را عرضه دادند
سران مصر بیرون از شماره — بتازی مرکبان با علم سپاهی
چو یوسف شد سوی خسرو روانه — نثار آوردوان از هر کرانه
بهر جا طبلهای مشک و عنبر — بحلقهای خاص خسروانه
چو آمد بارگاه شه پدیدار — ز هر سو بدرهای زر و گوهر
فرود آمد ز رخش تیز رفتار

بجرم خویش کرد اقرار مطلق — برآمد زو صدای حصحص الحق
نخست او را بوصل من خیالم — چو کام من بدادار اش ایام
غم من چون بگذشت از حد و غایت — بحالش کرد حال من سرایت
ز احسان کاید از شاه نکوکار — بصد چندان بود نیکو سزاوار
اشارت کرد کز زندان برآیند — بدان خرم سرا با یاران درآیند
بملک جان بود شاهی نکو — مقام شه نشاید در سر تخت
خورد زاغ طفلی در رحم خون — گر آید باز خون ما به بیرون
گر خورشید در زمانش زرد رنگ
طلوع صبح کردش جای سیاه
برآمد افتاب از اوج کوه
بمیدانی ز رجابت زرد و سنگ
همه در خلعت زرکش فراوان
بعزانی و سرانی سرایان — گرایوان شه چو خورشید او رنگ
گشاده هر طرف چپ و کناری — جدا از زرین کمر کش غلامان
چو کوهی گشته در زر و گوهر غرق — جدا از خورشید بکرد وش نوالان
گدا را از گدایی سر بلند — تهی دستان با پیوند باری
بپای انداز فرقها از دلشند — ز دامنگیری از پای تا فرق
برآمد مرکب او می فشاندند
خز و اطلس بپای انداختندش

جمال او خزان گسون جهان رفت — بر اطلس چون گردون جهان رفت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ — چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ
نخست از خواب خوش پرسید تعبیر — در آن لعل نوشینش تعبیر
جواب دلکش مطبوع گفتش — چنان کاعدا از آن نیکو شنفتش
جهان تنگ آن کردن تلخ انجم — نمو خلق جهان جنس تلخ انجم
ز ساوی کردن از قحط دیاری — که نبود خلق را از کسب کاری
چو از دانه شود آکنده چو شهر — نهندش در نهانخانه بهر کو
چو کرده خوشه در خانه تنگی — بیاید روز کار قحط و تنگی
ولی هر کار را باید کفیلی — گر از دانش بود عادی دلیلی
ز هر چیزی که در عالم تو دانی — چو من دانا کفیلی کم توانی
چو شاه از وی بدید آن کاردانی — بملک مصر دادش سرفرازی
بجای خود نشست ز نشاط — بعید عزت عزیز مصر خود آب
چو رفتی بر سر میدان ایوان — رسیدی بانگ حاجتمندان کیوان
بهر کشور که ... سیاه — برون ... ساز
عزیز مصر از آن ... گشت — لوای حشمت او ... گشت
زلیخا روی در دیوار غم کرد — ز بار هجر یوسف ... غم کرد
خوش آن دانا که هر کاری — که از کار جهان ... اختیاری

باستقبال او چون بخت رفت — ز نوبت ... چون شهر ... تافت
بپرسشهای خوش ماهی ... — بهلهای خوش ... نشاند
بپرسیدش ز هر کاری و حالی — وز آن پس کردش از هر حال سوالی
ز نو تعبیران رؤیش تنظیم — در آخر گفت کین خوابی ...
که ابر رحمت ... — بگفتا باید ایام ...
ز چهره خوی فشانان ... — ناخن سنگ خارا ...
که باشد بر رخ خصمان ... — شاها خوش ... از تن
بقدر حاجت خود ... — بر دهر کس ... ترو
چو داند کار را کردن تواند — ازیش عایت آن کار داند
که ناید دیگری چون من ... — بمن تفویض کن ... کار
زمین را عرصه میدان او کرد — سپه را بنده فرمان او کرد
جهانی زیر بختش ... — چو پا بالای تخت ... نهادی
حشمت کش ... — بهر جانب که ...
بقدر این بلندی ... — چو یوسف خداوند ...
بنرودی شد ... اجل را — دلش طاقت نیاورد این خلل را
کمی را ... خاک — کمی را ...
نه از او بار او ... — نه از اقبال او ...

بمانان

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر بگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او

در شرح حال یوسف علیه السلام بعد از وفات عزیز مصر

اگر گردد جهان خالی ز انبوه / برآرد موجهای غم چو کوه

ازان غم دامن او تر نگردد / زاندوهی که دارد دور گردد

وگر جوشد طرب سازی زمانم / دهد سرچشمهای جام دوانم

فرو چید از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود کس به مویی

زلیخا بود در غم محنت آهنگش / جهان چون حلقهٔ خاتم برو تنگ

دران بیغوله کو دور از یار از وی / حریم خانه چون گلزار رویش

غم یوسف ز جان او نرفتی / حدیثش از زبان او نرفتی

درین وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افکار او بود

بیاد شوی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد

نمی خورد از فراق او همی تفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

دلی بی یار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم کرد محروم / بزندان کردمش مظلوم و مهموم

بشب پنهان ز زندانبان گهی گاه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از آنها دور مانده / بدل رنجه به تن رنجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / وز آن خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر بود چون جان بمانم / که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حکایت آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو مه آه دایم دود و آتش / بفرق سر شدی تیرش سرکش

ز خورشیدش نبودی هیچ گاهی / نبودی غیر از آن تیرش پناهی

نبود آن تیر کش بالای چرخ بود / فلک را لاله‌ها بیرنگ پر بود

خدنگش را گران بیخ کشتی / ز صندوق فلک بیرون گذشتی

ز مژگان دم بدم خوناب میریخت / نکو خوناب خون ناب بیریخت

چو بود از سوز دل خونابهٔ او / فرو میریخت آب از لب او

نمی شست از رخ آن خوناب اوی / ازان خونابه بودش سرخ رویی

چو زان خون ناله بر رخ افتادی کردی / بحل عقد محبت یاد کردی

بسوی کار زار او دیگر دم بعد / بجز خون جگر کاین آن اعقد

گهی کندی ناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی همچنان خون

ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل می خراشید / ز جان می نقش جانان میتراشید

همه روز بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی کز درم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر گوهری گشت / بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار / نگارین گشت از انگشت افگار

ز انگشتان خون بر خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی نامه هر کز واستانش / نخواندی دلبر و نوشته خوانش

فراوان سالها کاری چنین بود / ز هجران رنج و تیماری این برد

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح شب رنگش ز جعد / بشکستان او کافور نابید

که زنان گشت زلفش کاز عبیر بود / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد هر یک را درین باغ / کنار بستان بوم گیرد از زاغ

سیاهی اشک آن نرگس فرو ریخت / ز نرگس زار چشمش یاسمین ریخت

بشادی زیر این طاق کهن تن / سیه پوشید از چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی / جدا رفت از سیاهی در سفیدی

ز حسن بستان نکو بودش نمونه / که باشد کار چندین ساله گونه

بروی تازه چون گل چین افتاد / شکن در صفحهٔ نسرین افتاد

ز نازان حسن کو افکندی ابرو / فتادش چون کمان پیری ابرو

ندارد کس درین چرخ کهن یاد / که گر گیرد آب چین از جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب او پر چین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد

نه سرش پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل چون حلقه بیرون

درین نمدیده خاک آن جوهر دم / چو شد سرمایه جنباشیش کم

بپشت خم از آن گشتی سر پیش / که جستی کم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی جدا زان ماه یکسال / سرش زانو قرین یارش خیالی

تهی از حله‌های اطلس دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش

معطل کردی از طوق مرصع / معرا عارضش از زلف برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین / عذار نازکش از خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر / به از مهد حریر خود نکوتر

بیاد او بزیر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گران کشته گوشم / سرش گوهر طرفه سنگم

ز رفتی عنبر یوسف بر آتش / نبودی غیر آرام دل خوش
دران وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران چتر پر رو گوهر افراشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / به پایش گنج سیم و زر کشیدی
ده افشان راه او در جای گوهر / لبالب جا نمی از گوهر و در

برین بخشش گر اوش کار بر بست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به شمین جام سکین کرد خرسند / بر آن الیف فرمان شد کرمند

خبر پرسان ز یوسف ره گسستند / پس تا بنی نو سیدی نشستند
گذشتان گر از صحرا حی خوشی / ز یوسف یافتی توده از ره کوش

بر آن شد تا بنی نو خانه سازد / کند بر راه یوسف خانه سازد
که چون آنجا شد گذرگاهی برامش / پذیرد قوت آواز سیاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان مانده / نوای عشق او ناسان مانده

نباشد قوتی از بوی یار بس / نیابد قوتی از رنگ و یار بس
گهی باد از سوی یار کوش / که از مرغی نشانش باز جوش

چو چندی ره روی بگذری / بروش از ره غرقت غباری
به موسیدهای او گر شهریار است / بشوید گرد او کوزان قرار است

وگر سلطان از آن ای سواره / برآید بود شیش نظاره
شوم خرم به خاک گرد ره بهشت / نشیند خوش تلخ واز صبا بخت

زلیخا از تنهایی جهان کاست / مدد کرد عشق بستی در والم

آمدن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام و آن نی نالیدن
آواز آن از گذشتن سپاه و کوس بر خواستن

چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا از خاستی از هر نی آواز
چو از زجر آتش اندر وی گرفتی / براه یوسف آن نی خانه ساخت

دران نی بست بود آتش افتاده / چو صیدی تیر خورده دی نشسته
ولی از ذوق خوش چون سر ابود / چو موسی غار در زنان و اولم

برآن زد داشت یوسف زردی / سپه اندازه کردون نهادی
تکاور الفتی چون چرخ فرو زن / ز آهش شعله در هر نی گرفتی

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و عز زمانه
گره بر گوش چرخ از دم او / برو هر تیر گردی نیشکر بود

به هوش نالهای بسته از نی / رسیلم خر خشان
به زخم سم چون سنگ خاره ختی / ز شب بسته هزاران و سکه موز

اگر نعلش بری در کف فتی / بحر اندر گشتی چون نو
گذشتی در شکارستان نجم / شکن در کاسه مدام او
ز هر ماه نوش سیاره ستی / پران از پهلوی نخجیر خون تر

گرش سیلاب شدی اشک تر اندر خوی / بیک جستن به بیدی گرم رفتی
براه ار جست شدی پر قطره پر خوی / ندیدی هیچکس یک قطره ابر آبی

چو کنجی بود از کوه سر روانه / بری از سیب تا باز ماند
بیادیش ار ره آوردی نمان / لب لعل آب از چشمه خود

ز شعر چشمه دار شب سر وال / پی چو گردش آهو و غزال

چو یوسف ملالش پای گردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
بهر جا بر که بشنیدی صهیلش / نبودی جلجلکوس رحیلش

زلیخا نیز چون آن را شنیدی / از آن نی بست خود بیرون دویدی
چو بی یوسف رسیدی خیل از راه / بطرفش کود کان گرفتی آگاه

زلیخا گفتی ای یوسف نشانان / نجایم نشان ای نازنینان
بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافه تا تار گردد

چو یوسف در رسیدی باز رو / گر ایشان در دل افتادی سکوی
بگفتی در غریب من سر شد / قدوم دوست ما از من جبین شد

نیستش بلغ جانها تازه سازد / نه شهها جان جانها تازه سازد
چو گردی گوش آن چران مهجور / ز جاودشان صلای شوق دور

نباشد عشق از این تیم تابدر / نجوم دوری الا از صبوری
بگفتی این و بیهوش افتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی

اگر گردش نابدیش کشیدی / بگردش ما در صرصر کی رسیدی
بخوش رفتن دوان چون سیل / جوان کی آمده از قطره ما سیل

برآخر گر شدی رام و فرون / گرفتی خدمتش گردون گردن
مهیا ساختی در رزم شاه نگاه / چوش ار سلسله از کهکشان گاه

ز سعدره بجه خوان هالی کاه / که تا مشک از جوش خون ز جهدی
کشیدی زیر ران او صهیلی / گر رفتی بر طرف اصطبلی

شبا بان سوی آن شاه اندر / چو سیاره پی ماه اندر
بحسرت بر سر راهش نشستی / خوشان بر گذر گاهش نشستی

گر اینک در رسید از راه یوسف / بروی از تنک مهر و ماه یوسف
بدل زین طرز پسندیدم دایم / گر نیابد بوی یوسف در دماغم

بهر محمل که آن جانان نشستند / شمیمش در مشام جان نشستند
بگفتندی که از یوسف خبر بست / درین قوم از قدوم او اثر
تهی کش شاه ملک جان او / قدومش را نگاه جهان توان

چو جان آرام کی بیرای گرد / از آن جان جهان کاهی گرد
ز وی افغان کی من عمر دوم / بصد محنت درین دوری نسیم
ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
ز جام بیخودی از دست رفتی / جهان بیخود آن نی بست رفتی

دران بیغوله دور از جان ناشاد — وصیدی عاشقی از جان و فرهاد
بدین دستور بودی روزگاری — نبودی غیر ازینش کار و باری
نداند عاشق بیدل قناعت — فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو روزی بود یک مطلوبش آرام — بهر دم در طلب تیزتر نهد گام

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن و بعد از آن بخانه آمدن و بت را شکستن و ایمان بخدای آوردن و سر راه آمدن و اسباب آمدن

چو یابد بوی گل خواهد رخ گل — چو بیند روی گل خواهد [illegible]
زلیخا کرد بعد از ره نشینی — هوای دولت دیدار بینی
بتی بر سرش آن ترک سمن بود — که عمری در پرستش کار او بود
بگفت ای قبلهٔ جانم تمامت — سر من در عبادت تا قیامت
ترا عمریست کز جان می‌پرستم — برون ناشد گهر [illegible] ز دستم
بچشم خود پرستش بردم ات را — بچشم باز ده بینایی‌ام را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور — بره جستی که [illegible]
[illegible] وقتی [illegible] — بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون ناتوانی — چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین حالت بچشم مستمند [illegible] — بدین بدبختیم مستمند چندین
چو عمر است این که [illegible] — ره نابود پیمودن ازین
همی گفت این سخن [illegible] — نگرید خاک را نمناک گرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد — صهیل ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی — گرفت اندر ره یوسف تنگنایی
ستم داد خواهان داد ازو بست — ز دل ناله ز جان فریاد بر داد
ز بس کآسمان می‌شد بر سوی — نفیر چاوشان هر طرف وا کوی
ز بس برگوشها می‌زد [illegible] — صهیل مرکبان راه [illegible]
کز از غوغا مجال آن نیافتی — بحالی شد که آن آگهی نیافت
ز نو [illegible] صد پاره گشته — ز کوی [illegible] دار گشته
ز ره [illegible] کرد دیگر — ز آه آتش [illegible] کرد دیگر
بحسرت خانهٔ خود چون پی آورد — دو صد شعله [illegible] نگه کرد
بر پیش آمد وان سنگین صنم را — زبان بگشاد [illegible] الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم — بهر رای که باشم سنگ راهم
شد از تو راه انجم تنگ بر دل — نبرد [illegible] تو [illegible] سنگ بر دل
بپیش روی تو چون سجده بردم — بسر راه و بال خود سپردم
بگیر از تو [illegible] — ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن — بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این و [illegible] — خلیل آسا شکستش [illegible]

چو بشکستش بچالاکی و چستی — بکارش ز آن شکست آمد درستی
ز شعله بت شکستن چون برافروخت — باب چشم و خون دل [illegible]
تضرع کرد و روی بر خاک مالید — بدرگاه خدای پاک نالید
گرای عشق [illegible] — بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نی عکس نور تو فتادی — بر پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت [illegible] — وز آتش [illegible] در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده [illegible] — که گوید بت پرستی را درستی
اگر رو در بت آوردم خدایا — با من [illegible] جفا کردم خدایا
بالطف خود جفای من بیامرز — خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی من — [illegible] بینایی من
جوان کرد خطا از من [illegible] — بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ [illegible] — بچشم لاله از باغ [illegible]
چو برگشت از آن آن مصر شاه — گرفت افغان [illegible] بر سر راه
که یا [illegible] — ز ذل عجز گردش [illegible]
بفرق آبده مسکین محتاج — نهاد از عز تاج خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش [illegible] — برفت از هیبت آن [illegible] یوسف
بحاجب گفت این بیچاره [illegible] — که برد از جان من [illegible]
بجلوتخانهٔ خاصش [illegible] آور — بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم — وزین [illegible]
گران [illegible] کرد — عجب [illegible] کرد
گرش روزی ز دامن گرد [illegible] — کلاهش را [illegible]
دو صد جان خاک [illegible] شاهی — که در [illegible]
فروغ صدق [illegible] — فرو [illegible] قصه کم کرد [illegible]
شود [illegible] صادق [illegible] — فرو [illegible]
نه چون شاهان [illegible] این زمانه — که [illegible]
زهر ظالم که [illegible] — وگر [illegible]

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه السلام و علی [illegible] و بینایی و جمال و جوانی باز یافتن

ز دینار [illegible] — تظلم کردن [illegible]
از آن خوشتر چه باشد [illegible] — که کرد [illegible]
بخلوتگاه خاصش [illegible] — ز بار سینه [illegible]
بر پیش [illegible] شنید راز گو — حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون [illegible] یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از در کای نگار — بخوبی یک در عالم فسانه

ستاده بر رهش تنگ آن زمان / که بودی ره گذر ز ایشان اگر
بگفتا حاجت اظهار کن / اگر در وی هست آن ادا کن
بگفتا رخصتش ده تا بیارد / حجاب انفعال خود کشاید
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان از خنده بر یوسف دعا گفت
بگفت آنم که چون بی تو بودم / که از جمله عالم برگزیدم
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست
چو یوسف گفت وای ای زلیخا / ندا داد ای زلیخا ای زلیخا
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا چون خم است آن سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرقت آن چه بود و بهمی که بودت
سر و زر را نثار پات کردم / بکار عشق تو ایثار کردم
نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون در دل گنج عشق تو بستم
بگفتا زعاتبم آن رو جوانی / نخواهم جز تو حاجت را نهانی
دگر گفتا لب ز شرح آن ببندم / غم دوری و درد بر خود پسندم
کز آتش ناله در جان می‌زدم بیش / لباس خلعت از یزدان ...
بگفت احوال حالت چون جوانی / بران کو نه که خود دیدی دوانی

مرا گفتی که با وی باش همراه / سحرگاهی بر بالینش ماندگاه
بگفت او نیست آن ایمان / که با من باز گوید حال خویش
چو رخصت یافت همچون در لباس / درآمد شادمان در خلوت خاص
ز بس خندید شان یوسف عجب کرد / ز روی نام و نشانش طلب کرد
فشاندم گنج گوهر در بهایت / دل و جان نقد کردم در هوایت
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش / مرا یکبار کی کردی فراموش
بگفتا ای زلیخا این چه حالت / چرا حالت چنین تاراج گشتست
شراب بیخودی زد آتش دل / برفت آن لذت آواز از ...
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از ...
بگفتا چشم تو ای نور چون نیست / بگفت از بس که بی تو غم ...
بگفتا از غم غم گرس سحر باد / ز دست هر سر من گوهر افشاندم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو گشت امروز
اگر ضامن شوی زان سوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند
قسم گفتا بآن کان بود ... / بآن معمار ارکان نبوت
که هر حاجت که از تو در خواهم / روا سازم بزودی گر توانم
دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنباند

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب دعا را
بجوی رفته باز آورد آبش / وز آن شد تازه گلزار شبابش
سپیدی شد ز مشکین موی او دور / درآمد در سواد زلفش نور
جوانی پرورش را گشت حالی / بر آن حال سالگی شد هژده ساله
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد خود بگو ... گوی
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو مالم
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش خرم کار خود را
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زمانی سر به پیش افگند خاموش
میان خلوت اسرار ... / که آواز پر جبریل ز جانب
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو وصف نیازش را شنیدیم
دلش از تیغ نومیدی بخستیم / بتو بالای عرش عقدش بستیم
زمین طاعت ... نظرها / شود زاینده ...

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

اساس از نیاز خشنی فگنده / بر این حکم جلیل و حسن خطبت
عزیز مصر و سلطان مصر از نو / مبارک باد کوس شاه و ساهی
بتان و خلیل و دین یعقوب / بجلوه خانه ناموس داد
نثار افشان بر وی تا عمارت ...
زلیخا را پرستش ساخت و افتاد

جمال مه وشش ... کی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
زکافوری بر آمد مشک تاتار / ز مشکین ... شبانه
خم از سرو گل ... رفت / شکنج از طره خالی سرون رفت
جمالش را سر و ... / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
مرادی نیست گفتا غیر از اینم / گر از جلوه صحبت شوم
نهم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوش خندت
بگشت خود که ترسد ... / وصالم از چشمه سار صحبتت نم
نظر بود ... اشارت / جواب او ...
پیام آورد کای شاه ... / پیامت می‌رساند از ... پاک
ز غیر اکنون آن ... / درآمد بحر بخشایش بجوش
توهم عقدش ... / که گفت ...
چو فرمان یافت یوسف از خدا ... / که بندد با زلیخا عقد پیوند
نهاد اسباب جشن اندر میان
بتخت عز و مسند جاه بنشاند
زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
برسم معذرت یوسف ... / بجلس جانفزا آغاز ...
پرستاران پیشش ... / سر از فرمان پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش — بنرگس خیل مژگان داده زیبش
جو پای آهوی مردم ز فرت آرام — بمنزلگاه خود زد مهر گیتی کام
عروس نخل عنبر بن بست — زر افشان مه به پیروزی تن بست
بغیر وزی ارس افروده ظلام — چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر او بست — شفق یاقوت ترا گوهر سخت
جهان از شعر شب شد پر ز ناز — در آن پرده جهانی راز دار
بخلوتگه زمان با هم نشستند — به روی غیر شکیب ... بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص — دل او از طبش در پرده رقاص
کرانش نکهت گل دیده آب — به پندار یت یار بت تجلاوت
شود زین تشنگی یا رب بهانی — نشنید از دلش آتش نشانی
گهی آب حشمش ز اشک شادی — گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من با او کدام — که کرده خوش بپیمان عام
گهی گفتی که لطف دوست حاجت — ز لطف دوست نومیدی آمد
درین اندیشه خاطر در کشاکش — گهی خوش بود اینجا گاه با خوش
ز ناگه دید گرد در پرده بر خاست — مهی بی پرده منزل گاه راست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد — تماشای وی ش بی در دست افتاد
برون بی‌واز خود دل الف اوفتاد — ز نور خود ظلام شب دور
ز رحمت جای تخت زر بر گرد — کنار خویش با لسن سر کرد
بسوی خود بهوش آورد باز بس — به بیداری کشید از خواب ناخوش
بآن بوی گزو یک دست ده — وزو می بود عزی دل کش مهر
چو چشم انداخت روی دیگر زیبا — بسان نقش حسن سیمین دیبا
چو روی حور در عین مطبوع مقبول — ز حسن آرایش مشاطه موصول
نظر چون یافت سعد آن دیدارش — عنان گیرش بسوی او کشانش
لب بوسید شیرین نکته ها — بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن مخ خندان — دو لب خوان وصل او نمکدان
از آن مجمر گرداد بویش فراساز — که بر خوان از نمکدان آن فراز
نمک چون شور شوقش سر گرد — دو پیاله دو میان آن گرگرد
بنیران نمک نا دیده سکی — نشانی یافت از یاقوت نعبجی
میان بسته طلب را چابکی جست — از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادی پیش آنکه کم نام — مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده گی حج و — نه خاین دانه از لعلش اما گستی
کلید حقه از یاقوت ساخت — گشادش قفل و دعوی کرد خاتم
یکیتش کام زد در عرصه تنگ — ز لب آمد شدن عاقل تنگ
خوی نفس سرکش او را بسی کرد — مدام آخر ترک بایی و نیکی کرد

شبانگه

شبانگه تشنه جز خاک از خواب — بسیمین چی که سر زد از پی آب
شد اول اوفتاد ... جهت — برون آمد بجای خوش حقیقت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده — زبا و صبحدم با هم رسیده
یکی شکفته دیگر شکفته — نهان شد ناشکفته در نگفته
چو یوسف گوهر بسفته را دید — ز باغش غنچه ناشکفته زاحید
بدو گفت این گهر شعر چون — گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیز مرکس ندیدست — ولی از غنچه با غم بجیدست
براه جاه اگر چه ترک بود — بوقت کامرانی ترک بود
بطفلی هر که خواب دیده بودم — ز تو نام و نشان ... بوده‌ام
بساط حرمت گسترده بودی — بمن این نقد را بسپرده بودی
ز مهر گشتم ز بوی انقیاد ابیاتش — نه دیر گردم ... ایمانش
بجمله که این نقد امانت — که کوته بود از آن دستش خیانت
دو صد بار از رخ تو ... خم گشت — بتو بی آنکه تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان ... بود — شنید و افروز دانش مهر بر مهر
بگفتا ای که سر از جور ربن — نه این زانوی جانی ...
بگفت آری ولی معذور ... دار — که من بودم ز دستور ... نثار
بدل دردی که پنهانی نبود بس — بجان دردی که در پای ... بود بس
ترا شکلی دیدن جوان ... هستی — که زو مردم فزاید ... هستی
شکیبایی نبود از جو جلد تن — بکش ... عشق و بار بدن من
زجوی کز کمال عشق خیزد — بگا معشوق با عاشق ستیزد
بصدق ای کسی که دم در عاشقی کام

طلب کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام
و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

— بمعشوقی بر آید عرش نام
که آمد در طریق عشق صادق — که نامد بر سر معشوق عاشق
زلیخا را چه صدق بود در عشق — که یکسر عمر خود ز سودد در عشق
بطفلی دید که لعبت باری — نبود جز ... ساز بود
پی بازی چو کرد ... — نبودی باز پیش ... عشق بازی
ولی لعبت را که پیش جم — یکی عاشق یکی معشوق جاوید
چو دست جیب ... — ره و رسم ... نشست
در آن خوابی که دید از حسنی — مدام عشق یوسف شد کرناهی
هوای ملک خود از دل گرد — بملک مصر آهنگ سفر کرد
زشهر خود بشد یوسف آمد — نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
خیالی از خیال او بسر برد — بامید وصال او بسر برد
نه جز در تماشای وی افتاد — بگوری بی تماشای وی افتاد

پس از پیری که چون یار وی شد
بهر روی آن جان جهان شد
وز آن پس در هوا زیب ساخت
بمال قید و عار این سبب بست

چو صد قرنش بود پیرو از نهایت
ور آخر کرد دور یوسف سرات
دل یوسف بهر سه جان کرام
که می آمد از آن و آل حرم

جهان زو داد اول آن دو کس
که یکسان عابدانی تکیش
بکرد خاطرش سعی ضما خوی
لبش بر لب نهادی بودی

ز بس گشت طرب را دادی
با آتش دم بدم جان فدا
ولی زور زلیخا پرده انگیز
ز خورشید حقیقت بر تو ای رفت

جهان خوش گشت بدی اسلم کرد
گر یوسف را دو جوان دم کرد
بلی در یوسف عشق مجازی
که شستش عمر در مانع کداز

چو خورشید حقیقت گشت طالع
نمودش مش میر مبیع باغ
گشتهای حقیقی تحت او
ز سرچه آن اگر بر تن

شبی از جنگ یوسف شد گریزان
خلاصی جست از دو افغان و حرمان
چو زد دست از زلیخا دامن او
ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من تن تو
در دیدم ش از من الحمن تو
تو هم ای راهنم اکنون دی
بیاد آرش گناه من بسلوی

درین کار از زنها و بی آرام
بهر این می ولا سا سامام
چو یوسف بشنید و در هند کی
وزان نیت دل از ما می کرد

بنام او زر کاشانه ساخت
به کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان پرورده
زمین از لطف آن موضع بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف
مهندس را بر و فکر و نظر
ز روزنهاش نور ز تحت بان
ز دره فاقه دولت شاپان

ز روز نهانش نور بتابان
ز دره فاقه دولت شاپان
ز عالی و نهایش چشم دور
مفوس طاق وها چون

ز عکس شمع اش خور بر ده ما
محال از روی دو خانه
و سیده ز آب کلک
ز نخلستان دو

بهر ساقی از او ماه کن شسته
و لیکن از نوا فقار بسته
سیلان ختامه زو خنده تحتی
ز زر لختی ز لعل

دو صد تشریح انجا آورد
هزار آویزه در ایشان ازی
زلیخا را گرفت از مهر دل
نشاندش بر فراز تخت و

بر او گفت ای نواع آرات
مرا شرمنده کرده ساعت
دران وقتی که میخواندی غلام
کرامت خانه کردی نام

ز لعل و زیب سرخی او در دی
مکان نیست که امکان و اشکر دی
کنون من هم پی شکر عطات
عبادت خانه کردم برات

در شستن پی شکر خدا
گزو داری بهر موی عطای
تو اگر ساخت بهر فقیری
جوانی داد بعد از

بچشم نور رفته نور داد
وزان بر رو در کشای
پر از عمری که ز هر تم
تر پاک سال سعادت

زلیخا هم ز توفیق آب آگهی
نشسته بر سر بیاد شاهی
وزان خلوتی آنچه بود
بوصل یوسف و فضل خدا

خواب دیدن یوسف مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب نمودن زلیخا

زهی حسرت که ناگه گهی
بشادی بگذرانیدی
زمانه گه با دادیاری بر
کشید بی گاه وصل

کشیده شاهد دولت در آغوش
درخت آرزو دادیش
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت
کند انده و هجران

ندیده خاطرش از غم غباری
ز غمهای جهان آزاد سر مست
تمادی یافت ایام وصالش
سموم هجر

درآید در ریاض وصل گستاخ
بر فرزند دل فرزند فرزند
مرادی از جهان دیگر که نبود
بوصل دلکش آرام

بدل خرم بخاطر شاد و سرمست
ره پیدایش نزد ره زن مجاب
پدر را دید با مادر نشسته
دران دولت ز جمل

بیابی داد آن نخل برومند
کشید ایام دوری
ز ما خواهی که آب و گل
که بر خوان امل

شبی بنهاد سر یوسف بمحراب
به پهلوی زلیخا سید بحراب
حدیث خواب با وی
برخ چون نقاب

ندا کرد ز گاهی فرزند دریاب
بجانش آتش مهجوری انگند
ولی یوسف نظر
بتر جهنگاه جانش

چو یوسف دید پیدا ای
ره فسحت سرای راز بردار
متاع انس ازین
وزان مقصود را با وی

ز خوابش با خیال دوری انگیند
بر آن فرزند تارک بلند داران
بفرق تاج اقبالی نهادی
با علیم

قدم زین تنگنای آز بردار
بتدبیر جهانبانی
مرا فارغ ز سر
بمحراب

که ای حاجت روای مستمندان
بقرب و منزلت پیش گرفتند
برون آر از شمار
که مهر

دلم زین کشور
شمال شاهی

بنکو کاران که راه این گرفتند
بقرب

زلیخا چون شنید این از نگاری / ملال زخمی رسیدش سخت کاری
نیامد از زبان او جز که هی هی / که از تاثیر آن افزود دردی
همی کرد از غم دوری به سر خاک / همی مالید رخ چون چهره بر خاک
که ای درمان درد دردمندان / به مرهم خوی درد سینه چاکان
مفاتیح آور دلهای بسته / حیا بربند دلهای شکسته
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
بقانون وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی و او نباشد
نمیخواهم که در گیتی نشینم / جهان را بی جمال او ببینم
ولی هر کس ز غم خواری دلی تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
قدم در گلبن زد تیز و بی‌رنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
ز شادی طاق و از اندوه کم گفت / ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت
مراد خاطر من یا مرادی / گشاده شد بروی من گشادی
خلاصی بخش مهجوران ز انده / سبک سازنده غمهای چون کوه
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن بر جان من باریست یوسف
نهال عمر بی برگست بی او / حیات جاودان مرگست بی او
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر از گیتی اول او را
بسر برد اینچنین در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نی روز را روز
بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد چون گل / بدو گفتا که من زین پس تحمل

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از مفارقت یوسف علیه السلام

امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که باید بر رکاب دیگرت پای
عنان کش سوی ملک جاودانی / بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این اشارت کرد در گوش / ز شادی شد ز روی خود فراموش
ز شادی امن بی بنیاد ماند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن کشور کردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتندش که او از غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این امتحانش / بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ ملامت / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند از دلش حق بند دارد / بجز حق نی بکس پیوند دارد

بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که از باغ خلد از آن داشت زیبی
بوی زآن کش نسیم باغ بقا یافت / از آن نکهت سوی باغ بقا شتافت
ز مصر آن غلغله بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته شد گرد از سر تخت
چو بشنید این سخن از هوش رفت / فروغ تیره هوشش از تن رفت
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن خبر زو هوش در کار
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
خبر از وی خبرداران بدادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
بر آن آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
بناخن رخنه‌ها در روی بفکند / پی چشمه ز خون جویها کند
شد از ناخن رخ گلگون خط آلود / چو عرق ناخنه در چشم سوسن
ز سیم آبجا نقش همی بست / وزین بر لاله نیلوفری رست
ز ریحان مویه ساز سنبل گرد / بچیدن سنبلستان تنگ کرد
که یوسف کو و تخت آرایی او / بمحنت جان گرم فرمایی او
ز بس سودا در این ره شد پریشان / نکردم پای بوسی چون رهش
سرش ننهاده بر بالین ندیدم / خویش از صفحهٔ زرین بچیدم
چو سوی تخته بردار حله رخت / همایون تخت شد تابوت و بخت
چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بویید و جان داد
چو یوسف را ز قالب جان برآمد / ز جان خلق از آن افغان برآمد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / بر این غوغا زمین و آسمان چیست
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن در اوج کاخ لامکان کرد
ز هول این حدیث آن جان غمناک / سه روز افتاد بیهوش بر خاک
سه بار این سان از آن خود رفت و هم جست / بداغ سینه ز اندوه خود هست
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش از آن عالم روان یافت
نخست از اندوه چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
ولی زان آه و دود آتش برون دم / فرون شد آتش غم زنده ماتم
بهر جویی که از چشمش روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
بسینه از فغان سنگ کین زد / طپانچه بر رخ گلنار زد
بسوی فرق ناگه برد پنجه / ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز دل نوحه و جان فریاد درداد / فغان از سینه ناشاد درداد
چو عرصه گرد زین کاخ فنا تنگ / بملک جاودانی زد شه آهنگ
از این کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
چو آمد بر تن آن جان فرستش / نکردم سینه پیش تیر بالش
گلاب از چشم اشک افشان نجستم / بر آب عشق گلاب آن را نشستم

[illegible]

در شکایت از فلک و حکایت کمانه وار کرده عاملانا
حلقه کرده است و همه را بپاره تصرف خود
در آورده به یکی زخم زند و بر دیگری
زهر افکند نه از دست رفته را باز
دست ستیزنه هیچ از پای افتاده را از روی کرم

[illegible]

نزاران چو باغ نوست بهی
چه حاصل ناچی نوری در عید
بجز آثار ما از وجود هست
ترا با ما کرد آورد شباهی است
که تا با ما چو طبایع را کشند
طبایع که بسا زند از که کرند
زشور رش کس همی عالم نقاد
چرا کرد دست نجم سر مالک
بنفشه در کبودی سرو است
بود کوکو زنان بنی ترنم
مطرب فاخته کرده ...
برین دم سرو ها در خوان را
نموده عور ...

نزاران تاج آن که بن ما
آن بستان چو نرگس
کری چشمی نوی ما کجا
در عیان بنماید نو
بعید پر کالم خون کجا بی
باغ آواز مرغ شیدی

جهان را کرده بر خویشتن تنگ
از آن ترسم که چون آید اجل پیش
شود چون خسته عاجز کسالتی
چنین گفتست هم جالینوس سده
کشاده دل نخواهی جز من بسر
نیابد دولت هرگز که کاهی
بر آن کین گفتش طالب پادشاهی
برون از پرده نامحدود خورشیدت
چو کم گشتی در ویرانی
زسر شد دولت بی‌مثال سندی
مراجعت شد سال و ماه گفت
پریشانم ز غمخوار خویش
زمن هر کس که کار آید بیاید
تو جهدی کن در کف مال و ملکی
نخست از کسب دانش بهره ور شو
کسی کو دعوی فرزانگی کرد
نیابد هیچکس عمر دوباره

نداری در جهان دیگر آهنگ
نیاری کندن از عالم دل خویش
هنوزت میل این دیر سپنجی
بلبک کاکی کاشکی پیش دو ده
فرح را فرح جست از فرح آستر
کنی در حالم این عالم نگاهی
وگر نی خسته با دزره بمانی
گران مر لمعه خورشید سر و درست
ز در دوق وقت وداع جدایی

ز الطف که دیگر عالمی هست
دل و جانی پر از صد گونه وسواس
شنیدستم که جالینوس کز دل
ز فرح استرم یک ذره نو دی
رهی کشادی دین کاخ زر نور
ادیم خاک کشتی یافت شاداب است
بر افکن پرده افلاک از پیش
دران لمعه ز را میدم که شو
تو لاک اعدای خزانه وزن

گز آنجا خاست که پیش و پس هست
رهی سوی ز عالم پاک ایس
نزد نور ریش سر در عالم کل
که عالم زنان اس انعم که موی دی
که نزد هنگاه فردا لیپی روز
درو صد کوه سختی زنگ وارست
مباش از پردگی محرم از پیش
بسان ذره در خود شیمگم شو
نگه دار تو با داز بد خواه خود
که وقت حاجت از کار بندی
ترا می آید اقبال و مراد دفت
ملول از سال و ماه و هنر خویش
زمام اختیار از دست رفتت
بسر باران جودی می دود آخر
که نادان مرده و دانا زنده است
که علم آمد فراوان عمر کوتاه
که علمی بی عمل زرست بی نقش

در پند دادن فرزند ارجمند که دوست ادراک
سعد فراکی کتاب کمالات استوار دارد و شاه
با حاصل دولت کتاب از جهالات بر تارو نفس

گلی کافزون خار آمد نیامد
بفرق از تبر دولت سایه داری
زجهل آباد ادا نادانی بدر شو
کجا با مردکان هیچ کاری کرد
جلی بود کرات بی جاده

چه سود اکنون که کار از دست رفت
مکن کاری که سودی ندارد آخر
بود معلوم هر آنکه زنده
ولیکن باید انش هر دو راه
چو کسب علم کردی در عمل کوش

چه حاصل کردانی کیمیا را
عمل کن یعنی اخلاص عبارت
چو خلاص آوری یابی شرف اکو
غوطه زخیلی رفیع خود درد
چو رو به کرشوی از زمزم شاه دان
بلبل شاذی چون بحر خونخوار
نمک را چون کنی در خود خود پرورش
همه شان فرض و سنتهای هم
چنان زن ایک در نحس کریم
بنا خوش کار با کبر دوست
بکار نیک گرده یاور نو
وگر نی روی در دیوانه خود باش
زواران شغل هار الاندکی کن
وگر نایدت را این دولت از دست
زدانا یان بود این نکته مشهور
بود بی مزد و منت اوستادی
درونش همچو غنچه از دق ...

سر خود را گرده ز بیراهی
بمذمت که گاه از خلق ادب
که باشد صد خطر از خلاص در رابا
زلیلی میل زینت که مرد است
که شدت دوست انس سگ دان
کرا گنج گهر کرده صد دار
نمکدان ز امنه انگشت رخ
زمان القرض تو اعراض الحجیم
که بر کردن بیاید یارانداد
کنند ز ابنصحت آن هست
بکوری نیکنامی سر تو
بپرهیز از خار و یار خار خود باش
ز عالم روی شغل اندکی کن
نشاید عار بی کار خود است
کو دانش در کتب دانا دلی کرد
ز دانش نخست سروم گر شادی
بنقعت سوزن تا انگ طوس در

زتو فیق عمل چون خلعتی خاص
زکار خام کس سودی نیارد
بخوش بوی خوش خواهی من خود
گرافتد بر خوشی هر چه هست
بشیر مکن همچون مکس جهد
زخوان هر کسی کالا گشت
با حسان که احسان دست گشای
ببخش مال من از ایشان بردار
برای دوستان جان را فدا کن
ز آلائی چو کرد دستگیرت
چنین یاری چو یار خاک است
ز غمهای زمانه شاد بنشین
اگر با شد شب تاریک اگر روز
بکن زین کار خانه در سبع
این گنج شهای کتابست
بدی مغز داری پوست بوی
عماری کرده از مکن ادم است

رسد آنرا مطر کرد اخلاص
چو حلوا خام باشد علت آرد
بنا اب ادب شب سکم روی
بود از آفات چون معد حصارت
که آخر بند بر پایت نهد هند
دل آزاری که انسان بود
سنه در مکنای هر جلی
ساز از دام داری ناکسان بار
ولیکن دعت از دشمن جدا
برآرد پاک چون موی از خمیر
اسیر حلقه فراک او شو
زما ندوه جهان آزاد بنشین
بهر وقتی که آیی در دوید وند
خیال خویش را ده با کتب جفت
فروغ صبح دانایی کتابست
بسر کار کو یای هم
دو صد گل بر من در وی معلم است

بجشکین غباران تو بی بر نوی — ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت — گرانشان از دگر کس لب بانگشت
بتقریر لطایف لب کشاده — هزاران گوهر معنی نماید
گهی اسرار قربان بار گوید — که از قول همه راز گوید
گلی شسته چون جان زد و هان — بانوار حقایق چهره خوان
گهی آرند در طی عبارت — بحکمتهای یونانی اشارت
بهر یک زین تعلیم چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی — مکن خالی از آن تا تنگ روی
برازو ل جو کشای لب زخویش — نخست از خیره قرآن منش
جو آید آن قفس مرغی هم پرواز — و گر شکل بود آورد بش باز
درونی تیره وار میل زخارف — زبان بکشای در شرح معارف
معارف گر جو مو باریک سنجد — جه حاصل ز آن چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار زخامان خام کاری
طرق پخته کاری را نداند — بجای میوه از باغ نشانند
زاصل خویش آن میوه بتر — بماند تا بیاید مار سیده
منه دست تهی اسم و واز زر — بجز در دست پیر پرور
چو دردستش نهی اولاده — بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت جای — مده نقد بحر وا گفت نفت
زدیده خواب راحت دور کردن — بر از مخوا کی با حور کردن
بکلی خشت بر خاک کرم — بر از پهلوی زن تا بستر نرم
اگر ترسی که تا که نفس خودکام — بمیدان خطاکاری نهد گام
زدن کردن نه بند بس ز مردی — که شاید دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در من که گوی — صلاح نفس جوی اول نیابی
زنی گر سرح روی از حقارت — همین گلگونه روی لطافت
دران حله جمال خود دارد — که از ناموس مستور دارد
بود در سلاطین آتش تیز — ازین آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد شعل نور — از آن سنکین هر نکار از دور
از آن ترسم که چون دیگ رای — ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میان — که غول از منصب را کردی شناخ
زآسودن در آن مسند بپرهیز — که گردد دیگری دست کرم خیز
زمنصب روی در بی منصبی آر — که از منصبی بی منصبی به
نخوت پاک کن از خویش — تواضع کن بهر کس گر خویش
چو خوشه خوشتر از سری باش — ندارد سر نهد از ضرب داس
چو خود دادا نه زخاک اکند خوار — زخاکش زرع بردارد انتقار

طلب

طلب مکن بصدر ارجمندی — تعلیم فرود آن سربلندی
عدد را این کم چو اقرمخت فیروز — شد از تقدیم صغرا وز اند
مکن جلوه و گر کردی تواضع کن — طریق پو پایی را رها کن
از آن حضرت که دیباش رحمت — خطاب جلوه وفوا با العهود است
جو مادام زربند پدر باش — پدر بگذار و فرزند بصر باش
جو دود از روشنی بود نشان مسند — جه حاصل زانکه ابرش از دل زند
مکن با قس حجره خلوت خاص — که سازی شادش از بکسر اخلاص
جو بندی گشتی زنوی از نماید — جو دانا باید شرح جان گی جای
زچون مادان یکی دردش که آری — به یک گوش سرش گرانی
نرویدی زنگی دانه دانک — نیاید قطره قدر گوهر ناک
نباشد این ستایش پوشیده گر ب — که گر رو زخاکستر ش حرمی بود بس
جو دریای اندرش ناید — زبان کم غم گی پسامان آید

در محافظه نفس و ترقی دادن وی از حضیض
خویشتن داری و خود پسندی بذروه
دست کوتاهی و همت بلندی

حمان به که در ره مجازی — کند فضل خدایت کارسازی
بکار نحیکان روا حاجتی — مکن زین بیش ترود کار فازی
جه باشد جنکی آزاده بودن — نجاک نیستی افتاده بودن
زمینی زیر این زنگار گون کاخ — که از خامی نیست میوه بر شاخ
نیفتد چون کند در چکه گوی — نخورده سنگ طفلان جهان جوی
زخوان پخته کاران توشه گیر — ز سنگ اغاز خامان کوشه گیر
طمع را از قناعت پیچ رکن — طلب را از تو گل شاخ بشکن
بسی بی سامان جت ساز خاخ — بر اینگاه عنقا آشیانه
زبان بکشای در مدح زنوان — مکش از بهر یکنان منت دونان
سران ملک از زن پشت پاری — توی و ستان گیتی کلاهی
نظر کن در وصول کار گاه — که میکردد بر آن دور زمانه
برین یکسان بهار بار و ابدال — خزان سرو را مکر بیک حال
میان ما دو بستان دیدیم — برین منزل مکن بنیت تیمار
نمیدانم درین شکل مدور — چرا شادی برین مسند مکر
مکر زر کرچه سحرانیر باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن — ز پستی روی زبان نابود
درون این شعل مشغولان سر دان — دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز — چراغ از بهر شب کوران مسوز
همی دار از اکراف انفاس آنها — که شرط راه آمد پاس انفاس

نفس کز سوی آگاهی نیاید
جوانی تیرگی برد از دیانت

مزید عمر آگاهان شبابست
منور شد به پیری کار زرتست

چراغ زندگانی را اگر دود
سر آمد ظلمت کوری و دوری

دماغ عقل را دود است و آفت
بر آمد نیر الشیب نوری

ازان ظلمت دمید صبح سحرگاهی

زمین در زیر پوشش نور ماهی

بود زین پنجه کامرا راه آگاهی

سر از اینجا بشوی آلوده نی

چه زنگ آخر ترا از موی سفیدی
زپیری بر سرت برفی نشستست

خوند هر موی سفیدی سفیدی
وزان غم گریه‌ام ابر بهشتست

بدل گوهرست از آن کان جلالی
درآ گریان به راه عذرخواهی

بکن هیچون سیه‌کاران فضائی
آب برف جوی از دل سیاهی

بیا ای گریه یکباره بشستن ز دل

ز هر زین بیش سیه کاری

بسیکن که ره توبت

ورنه بر در که

چراغ فکر را تابی نماندست
بدین پاره طاوی جو

ریاض شعر را آبی نماندست
خلاص تحسین محو باجو

نه بینم ز جهان غنچه
خلاصی جستن از این رنج و پندار

ترا در دست چه پای گرانی
ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی کو که نظم و خامش

بیکفه های طبع نکته دانش

درون پیر به آسوده

وزین با نذر همه

دلی کرده از تیغ زبان تنگ
درون از نقش گردان

سوی فسحت قدس آهنگ
ز کثرت سوی وحدت تاخته

ازین دام گرفتاران
به پهلوی خود این دل

بر بر دامن عیش آید
چه باشد گر ز خود پهلو تهی

نهی پهلو برد کاردانی
همی پیمانه از برزن
جهان را گر که شد خوش بگفتم

بیان کاردانی پهلوانی
که باشد شیوه او محرومی
ز شرش گوی

چه خوش گفت آن
دلی کز مردم این باید
بجوی از پهلوی پیر بگسل

که باشد روزه نان
که پیش کاردانان
گر این باشد

حمد

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بجایان آمد این

دلم گر نظم سخن در غبا بود
ز دیوار

ز فکر قافیه در تنگنا بود
به راه نرمی افتاد از درشتی

بیفکند از کف تو برزانو
سرم

نشست از نظم بازو
سبک شد

ورقها از پریشانی رهیدند
چو گل در دم

بدامن‌های جمعیت کشیدند
زپیوند

بسان گل
کتابی این چنین

که تا کی
بنام عاشق و معشوق موسوم

زناموس طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف ماه لقا را
بنای سبز ده خرم نوبهار / گذرو باغ ارم را افتخار است

بود در بستان او بوستانی / بهر بستان نگار روی ساقی
هزاران تازه گل چون لعبتی شکفته / دو صد نرگس ز خواب ناز خفته

جنبهای معانی شاخ در شاخ / عبارتش بعد ایجاز گستاخ
حدیثش لیکن بود در لب سخن گفت / بعد و دریای در جهان بی نبود

طراز حرفی که در وی جلوه‌گاه است / زمعنی موج زن چون چشمه سار است
بهر سو جدول اندر چشمه سار / بر از آب لطافت جویبار

خوش آن آب روان کز جویبارش / نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم زدا شود / غبار از خاطر دریم شوید

زجانش سر زند سرو روانی / زچپ آب روان بر دست راستی
زموج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب قطره خواهی

جوانی تازه گلها را در آغوش / بگرد و باغبان عیسی دم را
قلم نساجی این خوش فاخر / رساند آخر سپاس آخر

گر باشد بعد از ان سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از صدهم
گرفتم بعد ستایش اتمام / فرار آمد و لیکن چار باره

خداوندا بپیدان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
که با دایم عروس حجله غیب / تهی دامانی بپ از وصله عیب

مبارک بر سر شه وارکان لیکن / غضنفر چو بستان سر حرف لیکن
تجسیس آن چو از دی گوهر / نسب جو نام باشد سر

زمین بیش مروی ... / زمردان جهان ...
سبیی در راز ... شده / گهی ... اکنون ...

بهر تعبیه زان خوش نام / کند در شعر طبعش ... خانی
که ماند دور از آن اندیشه خام / وزان جو نوک کلکش سحر ...
وگر نی کی توان زان بهم ادراک / نهد زین شعر شکین داغ دلها
بصد حقه نهفت این گوهر پاک / دیده از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق زان کین بیت بند / لب خوبان ازین یک شکرخند
بذکرش ختم شد این بنن انفاس / لسان فیض منزل ختم زبان

ملی و بارگاه ادب است / چرا او کم یافت راه حرمت
همیشه تا عطای ورد عالم / کند طبع سلیمان شاد و خرم

جهان جان فدای عاشق باد / که باید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی عالی / با مرزش زبان بگشای جای

بیسه کاری بکن چون خامه خوش / بشوی از چشم پر خون نامه خوش
ازین صحرا چو اده خامه حالی / وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گو شمال از خاموشی / که هست از سر بگوئی خاموشی

تم الکتاب والحمد لله اولاً و آخراً
والحمد لله رب العالمین
آمین
م
م

لیلی و مجنون

ای خاک تو تاج سربلندان — مجنون تو عقل هوشمندان
محبوب ترا نهار لیلی — مکشوف ترا سها سهیلی
خورشید ز تست روشنی گر — ای روشنی تو چشمه فر
بر چشمه فیض اگر نتابی — گیرد ز فلکش پا آفتابی
ای دست مقربان آگاه — از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش — صد پای اگر قدم نهد بیش
نا آمده از تو رهنمایی — دور است که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست — از پرتو رهنمایی تست
ای هستی محض هر چه هست است — کس مثل تو نیستی پرست است
فرمان ترا در درستی — بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو نیست هست دیده — هست از تو به نیستی رسیده
جز تو همه سر فکنده تو — هر نیست چو هست بنده تو
ای زخم کاف و حلقه نون — صد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کافست — پیدا کن قاف تا بقافست
بی نقطه نون گشته دایر — پرگار هستی این دوایر
سر بحر کرم که صرف کردی — از چشمه این دو حرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد — با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز تو همدوی تو — در حکم خرد همین نکوی تو
زنگ از ازل کلک تقدیر — قسام ابد ز تیغ تدبیر
دیباجه نویس دفتر گل — رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار زن محیط افلاک — بر مرکز شکل خطه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان — از مشعل نور صبحگاهان
دامن طراز کوه و صحرا — از سبزی خطهای خضرا
بر قامت شاهدان نوروز — بی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریده گل — دمساز جریده خوان بلبل
از کیسه غنچه بند فرسای — در کاسه لاله مشک سای
رخساره نگار گلبن تری — ناوک زن مرد رو نگاری
یاری کرم ز یار مانده — همراه مرا ز دیار مانده

تسکین ده درد بیقراران — مرهم نه داغ دلفکاران
شوراب کشای چشمه چشم — صفرا شکن مزاج خشم
دباغ ادیم لاجوردی — صباغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طناز — بر طلعت خویش برقع انداز
خاک افکن راه سست پایان — خار افکن سد تیز پایان
عصیان گه جنایت امروز — اول گهر نهایت امرز
بگذشت ز حد جنایت من — تا خود به شود جنایت من
گر بگذاری گناه کام — ور بنوازی امیدوارم
بنگر بامیدواری من — بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم — وین نیز که خواهم از تو دارم
مهر کهن مرا نوی ده — در خواهش خود دوای خودی ده
روزی که تو قوی نهاد بودم — بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود — سیم نه بشان یقین بود
وامروز که رو بره نهادم — وز دل گره گره گشادم
در دست نماند قوه کار — وز پای برفت زور رفتار
بر هستی و هم مرغ خنایی — بر عجز و فقرم رخشایی
بنشسته بفرق من سپیدی — بر فیست ز ازرا امیدی
هر برف که بر زمین نشیند — بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر کلم نشست است — بس خار که در دلم شکست است
خاری که شکست در دل من — روزی که بر آید از گل من
خواهم که کند بسوی آهنگ — در دامن رحمتت زند چنگ
باشد که بمن شکسته رایی — زین خار زدن رسد نوایی

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و
توحید واجب بالذات برآمدن

نظارگیان این کهن دیر — در مرحله نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش — روشن بفطن نیر بینش
پوشیده درج حرج دماغان — نوشته درج ذهن خوانان
هر جا باثر نظر کار زند — زان پی بدر موثر از زند
نهند دست بر خرد بند — گیرند بر رشته رسن مانند
در خطه چو قلم فرو نمانند — زان قصه خط اوس خوانند
هر جا بینند رشته تابی — در گردن نشان شود طنابی
تا چرخ شوند ذره بر دان — وز چرخ بسوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی — در نامه ز خامه سکرفی
زان حرف بسوی خامه رانند — وز خامه بخامه زن گرایند

از سر هر بود بملک امکان / در جلوه گری جسته جان
صد سلسله در میان نهد پای / لیکن همه منتهی بیکجای
از مرکز دایره بهر سوی / باشد خط نصف قطر واری
کارش بمحیط با بد انجام / پیرامنش محیط کرد آرام
در دایره کین خطوط پیداست / هر یک بمحیط میرود راست
روزین ره رست گره هیچی / تقدیری داری و گر نه هیچ
ای میل تو تاب و پیچ کرده / روی از دو جهان بهیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ بازای / هیچند همه ز هیچ بازی
در گردش این بلند پرکار / پس این همه نقشهای بر کار
نقش ار چه دل نبست / آینه صنع نقش بند است
با یدره دل ببند در فن / ور نقش حق نقش بند در فن
باخند نقش نغز مانی / آن به که ز نقش نقش بندانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست / برهان وجود حق تعالیست
هر جنبش کرم که ره نوردست / از کارگه قدیم فردست
هر رمز سخن که در ترانواست / توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه شکر آلوده منت / هر برگ گلی طری ربابست
هر لاله که در حریم باغست / از نور جمال اوش چراغست
از سبزه تر بطرف گلشن / داده خط سبزه گیسوی سوسن
با خلعت سبز سنگبختان / رقصان بهوای او درختان
راسخ قدمان تاج دارم / در طاعتش ایستاده دایم
ما را که بجایگاه تعلیم / بنهاده بفرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آمد / گردن کشی از درش تمام
آن به که ز عنف پاک باشیم / در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان باو سپاریم / خود در دو جهان چه کار داریم
آندم که رسد نفس بآخر / گرد و سکرات مرگ ظاهر
جز دامن فضل او نگیریم / میرم پی او به خوش پیامی

نخل خامه را رطب اللسان پیراستن و گلستان نعت خواجه ابرار را آب و رنگ آراستن علیه افضل الصلوات

ای صدر نشین تخت کونین / تخم ثمر درخت کونین
ای اول فکر و آخر کار / ای قبله نعمت و زبده جان
چون روی بدین دیار کردی / وین نعمت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری / فرش تو در این شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه / مهرست یکی و دیگری ماه
عیسی که بجز نشسته خوش بود / پس شتر ش بهار کش بود

سر رشته جاه و اقبالش / افتاده بدست از آن زمامش
ای ناقه تو سرخ مویی / داده بد و کون مرحبایی
گرش که عجب شفق نشق بود / خورشید رخ ترا شفق بود
هم کیش از خلوت گردون / هر شام چرا شود شفق گون
اختر حشم و هلال گردن / زو بخت جهان چشم روشن
کامی که بره زدی شتابان / زان گشته چهار بدر تابان
کوهانش بلند قدر چون طور / وز حق تو بر تو تجلی نور
ای کوه سکوت محترمت / پشت تو قوی تکیه گاهت
ملکت خاتم نهاده در مشت / کردی تو ز کبریا ش انگشت
خاص تو خلافت الهی / شاهان بخلافت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز نقاب از لطافت
با بخت تو تخت سلیمان / خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بجانش مهد گر بود / در دیوان تو مهر زن بود
او دست زده ز عرش تقدیس / پای تو ز عرش اوج تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر / محتاج بهدهدش سایه سیر
جبریل بسروری بسر تاج / پیش تو بهدیت هدایت محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود جهان صباح محشر
در خاک ارادت او کشیده / وز کاخ نبوت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده / یک خشت ز تعالیت شنیده
با تو ز دو کرسان چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
برتر ز سپهر تکیه گاهت / خشت مه و مهر فرش راهت
زان در که برآید از تو کاری / بر ما بگشای خشت واری
ای از تو بو عده شفاعت / خرم دل مخلصان ز طاعت
ما دولت طاعت تو دایم / امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلو تقصیر / از خوان تو هم چاشنی گیر
دل گنج نوال تست ما را / سر دفتر آل تست ما را
شادیم بآل نامدارت / یاریم بهر چهار یارت
آن چار ستون خانه دین / وان چار چراغ بزم تمکین
هر یک بخلافت سزاوار / هر چار یکی و هر یکی چار
ایشان بیکی همه ز یک ذات / یک کامی از صفای ذات
شاهان جهان موافق آهنگ / وز سنگ جفای شان در جنگ

پایه معراج سخن را از قبه عرش گذرانیدن و باد او لاد آدم … از درجات معارج قدر او صلی الله علیه و سلم …

جان بر شرف لقای شان باد / دل در کنف وفای شان باد

ای شهب شب رو تو از نور / از ظلمت جسم کرده‌ای دور
از زروهٔ مهر گرم روتر / وز خنگ سپهر تیزدوتر
بر هر چه فکنده نور دیده / با نور بآن بهم رسیده
نعل زر کش زمین سم او / نی دست خورش صبا دم او
زانش نشان داغ داده / با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه او / بر دیده روشنان ره او
آب از تم سلسبیل خورده / سبق از پر جبرئیل برده
بر زر بود از سپهر گرم سم / از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه / گردد چو رکاب بهر شه راه
باشد ز رکابش ار خورد بر / پای تو بدو در آورد سر
ای پایهٔ اول تو معراج / نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری بهزار دیده افلاک / گردیده بگرد خطهٔ خاک
تا کی نو بدیده‌اش نهانی / سازی بسر چو افسرش جای
آن شب که بسیر آسمانی / رفتی ز سرای ام هانی
در پویه براق زیر رانت / جبریل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز دست بطحا / افراشت علم بسنگ اقصا
بر خیل رسل امامت داد / ور سیر رسل تمامیت داد
این هفت بساط در نوشتی / وز چار رباط بر گذشتی
در منزل مه مقام کردی / کار وی از آن تمام کردی
بهر قدمت تمام سر شد / بر چرخ بسروری سمر شد
کاتب ز تو درس راستی جست / از هر چه نه راست لوح خود شست
چون خامه نهاد در خط سر / از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت خرده خاص / شد چنگ زبان ز ذوق رقاص
بر فرق رهت بگیسوی خنگ / می‌ساخت بپای تو آهنگ
بود آینه صقیل خورشید / عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه برد و بر تافت / رخشندگی این هم از تو یافت
بهرام ز دست خنجر افکند / زیر سم مرکبت سر افکند
در جاوشی رهت کمر بست / وز فخر کلاه گوشه شکست
برخورده چو نقطه مشتری مشت / کرده به تو روی و بر عدو پشت
چون سایه فتاده در رکابت / تا سرمه خرد ز خاک پایت
کیوان که برین حصار عالی / مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا نیفشرد / روی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
از اختر بر دوازده برج / همچون گهر از دوازده درج

گردند مقدسان زیارت / از تحفهٔ خویش شرمسارت
از نقش جهانیان مقدس / بستی نقشی بچرخ اطلس
کرسی ز زمین چو دور ش افتاد / زانجا سایه بعرشت افتاد
بر عرش ز حالت رسیدی / محمل سوی وادی ار کشیدی
ارشد ز ده جهت گسستی / وز تنگی روز و شب برستی
ملکی دیدی درو مکان نی / تمییز زمین و آسمان نی
کرده ز عنایتت بجا پی / هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده پردگی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق / در پرتو نور او شدی غرق
گردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج بحر قلزم
گوشت ز زبان بی زبانی / بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقتت شده گوش / گوشت ز جهان جهان پر از جوش
دریافت به تیز هوشی دق / از تحت نهان چه بود و ز فوق
هر نکته از آن شنیده پاک / سرمایهٔ صد هزار ادراک
توریت کلیم از آن نوایی / انجیل مسیح از آن صلایی
بر سقف زبرجدی گر رفتی / زان خوبتر آمدی که رفتی
چون زاوج سپهر آمدی باز / مه رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور / ویرانهٔ گیتی از تو معمور
نور تو میان جان نشیناد / بی نور کسی جهان مبیناد
چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در علم زد

در معنی عشق عاشقان و صدق صادقان

از لوح عدم علم برافراشت / صد نقش بدیع و رنگ بنگاشت
مستند افلاک زادهٔ عشق / ارکان زمین فتادهٔ عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / روزان و شبان که گرد گردی
نیلوفر بوستان عشق است / گوی خم صولجان عشق است
مغناطیسی که طبع سنگست / در آهن سخت کرده چنگست
عشقیست فتاده آهن آهنگ / سر بر زده از درون سنگ
بس سنگ درین که چون نشیمن / بی سنگ شود ز شوق آهن
زان گیر قیاس دردمندان / در جذبهٔ عشق دلپسندان
هر چند که عشق دردناکست / آسایش سینه‌های پاکست
از محنت چرخ باژگون گرد / بی منت عشق کی زند دم درد
کز زاد و میانه جمع دون عالی / از معنی عشق نیست خالی

لیکن ز دو دوست فسق تا کی دوست / افزون تا شد ز مغز تا پوست
معشوق یکی ز رست و با عشت / زینهار سینه مانده و اعیت
دل بست بطرفه نازنینی / در مجلس انس خرده بینی
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری / شد بسته پرده پری
آیینه روی جهان جمالش / مفتاح فتوح جهان مقالش
صحرای وجود را گل این / دریای مجاز را یل این
غافل ز حریم محرمیت / نشنیده نسیم آدمیت
از دفتر عشق نکته براند / وافسانه عاشقانه نخواند
زد با ملک که کیست خاطر افروز / گر عشق نبوده خاطر افروز
برخاستن جای ساده مردی / هرگز ز دلش نزاد دردی
خو کم شده را نخواند کای یار / اینک خبر تو بار افسار
سرمایه محرمی ز عشق است / بل کار دمی آدمی ز عشق است

معشوق یکی ز رست و هم است / بی سیم چو زر دلش دو نیم است
خوش آنکه بمهر شاهدی جست / زین دغدغها ضمیر خود شست
دامن پاکی ز دست اغیار / نی دامن چاک چون گل از خار
خجلت ده گل بتازه رویی / رشک سمن از سفید مویی
عشقت چو ازین دو جا بخواند / محمل بحقیقت درساند
زین عشق کسی که بی نصیب است / در انجمن جهان غریب است
آن رند که واعظی سخن ور / بر مجلس وعظ سایه گستر
خو کم شده بر و گذر کرد / وز کم شده خویش خبر کرد
نی محنت عشق دیده هرگز / نی داغ بتان کشیده هرگز
کای کس منم ای ستوده مهر / گر عشق نبوده هرگزم بهر
این راز خوی گرانم است / خرگوش درازهیچ کم جست
هر کس که نه عاشق آدمی نیست / شایسته بزم محرمی نیست

در سبب نظم این کتاب و باعث بر ترتیب این خطاب

جایی که کمند عشق بندند / بگسل ز همه بعشق پیوند
جز عشق مگوی هیچ و مشنو / حرفی که نه عشق از آن مشنو
از مرجه سخن دران بمانند / وز لوح سخن همی نخوانند
مقبول ترین فسانه عشق است / مطبوع ترین ترانه آن است
زین راز چو پرده باز کردم / وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا / از قصه یوسف و زلیخا
جستا ز کلکم دران شکرریز / شیرین سخنان شکرآمیز
در عالم ازان فتاد شوری / در خاطر عاشقان نوری

سرمه

سرچشمه لطف بود لیکن / زان تشنه کیم که گشت ساکن
چون تعبیه زدم بفال میمون / استاد بشرح حال مجنون
در نکته وری زبان گشادند / داد سخن اندران بدادند
آن قرعه زن بکوس دعوی / وین جلوه ده عروس معنی
آن برده علم باوج اعجاز / وین کرده فسون ساحری ساز
هر جا که رسید نقطش ایشان / از خاطر فیض بخش ایشان
گر مانده ام از غبارشان پس / بر چهره من غبارشان بس
نی نی غرقم بموج قلزم / از خاک چرا کنم تیمم
فیاض همه سروش غیب است / دریوزه که نی ز دوستان عیب است
در شست منت دجله عطا / حق آب نیابدم ز دریا
به زانکه خوری بکاسه زر / از جرعه ساقیان دیگر
بستن دل چشمه را بسنگ / چون آب بکند کوس آهنگ
هر جوی که آب زد روانم / هم خوردم آب هم خورانم

مرغ دل من ز جای دیگر / میخواست ز نو نوای دیگر
هر چند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد
از گنجه چو گنج آن گهرریز / وز هند چو طوطی شکرریز
آن کنده ز نظم نقش بر سنگ / وین داده بحسن صنعتش رنگ
من هم کمر از نفاذ بستم / هر نافه باد پاشستم
من نیز بغاقه نامه رانم / خود را بغبارشان رسانم
اکسیر وجود من غبار است / بر فرق نیاز ازان بهار است
از چشمه همت آب جویم / وز روی خود آن غبار شویم
کو مرد توان نکان گرفتن / ستی بود آنکه کان گرفتن
جام از کف دست خویش کردن / آب از خم خوی خوش خوردن
در لجه فیض منت اساک / لیکن نحطت خاطر ماک
سرچشمه کنم ز سنگ خالی / تا سر کشد آب بر حوالی
سازم ز سر وفا غب ساقی / دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایره ماه و سال و دعای بعضی مرکزنشینان نقطه حال

ای ساقی جان فزای روحی / پر کن قدح از می صبوحی
زان می که بر اهل دل مباح است / روشن کن غره صباح است
تا حاضر صبحدم نشینم / در بزم تو آن بهم نشینم
رانیم بمجلس حریفان / حرفی ز لطایف لطیفان
آنان که بهم رفیق بودیم / بر یکدگر شفیق بودیم
باهم قدم طلب نهادیم / باهم ورق ادب گشادیم

در غیبت و در حضور هم‌نشست / می هم نمکش برده بانگشت
مارا بگذاشتند و رفتند / زین باک نداشتند و رفتند
چون لاله جدا ز باغ ایشان / داریم بسینه داغ ایشان
فردوس برین مقامشان باد / کوثر رشحی ز جامشان باد
ساقی می غم‌زدای در ده / وان جام طرب‌فزای در ده
آن می که چو طبع از ان شاد / از حال مقدمان دهم یاد
ثابت قدمان راه تجرید / صافی قدحان جام توحید
پیران مسالک طریقت / شیران ممالک حقیقت
رو تافتگان ز جور پستی / رو یافتگان بسر هستی
بر طبع نهاده داغ بودند / بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی ز ایشان بشب تار / بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند / مستغرق نور جمع گشتند
سر جا ز نشان ایشان نیابت / تا پایه تو بر ... نیابت
با دامن ما فدالی ایشان / جان خاک شو و علالی ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفتست / غم شیب و فراز ما گرفتست
می ده که ازین می نوایی / یکدم ما را دهد رهایی
لبهای امید را بخندان / از جرعهٔ جام نقش‌بندان
از زحمت خودی و خودپسندی / ما را برهان ز نقش‌بندی
زین پیش اگرچه بود بغداد / از یمن جنیدیان بس آباد
بغداد شده کنون سمرقند / باشد ز عبیدیان خطرمند
چون نام بری جنیدیان را / کز قافیه‌شان عبیدیان را
در شعر چو زان سخن برآید / زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب سوم صوفیانه / نظمیست در زمانه
این نظم که باد لاثانی / زین قافیها مباد خالی
ساقی بده آن می چو خورشید / در جام جهان‌نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو / تاریخ‌گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو / وان بازوی کش بزور او کو
کاوس چه کرد کاس چرخ خود را / وان کاخ سپهر اساس خود را
چنگیز که بود گرگ این دشت / وین دشت ز گرگیش تهی گشت
در پنجهٔ گرگ ... تهی کرد / غالب بمصاف او تهی کرد
تیمور شه آن چو شد آهن / ایمن بغا ز رخنه انگکن
شد در غم ... چون موم / جان تاج ز ملک و مال محروم
شهرخ که بفرخی بسر برد / آوازه شهرخی بدر برد
شد وصف این السلطنت / با شاه رخی قرینه مانت

ساقی نفسی بهانه بگذار / رطلی دو سه می نعاره پیش آر
آن می که دهد نشاط از دل / ریحان هوای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد / وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش همه جا بجست و تاخت / او را بدعا چه احتیاجست
تا رونق خود ز این فضا ماند / آوازهٔ عدل او بجا ماند
حجاج چو زیست ازان نکالست / از ظلمت ظلم او جهان رست
آن گوشه‌نشین عادلی نکونام / در روضهٔ رضا کند آرام
وین زیست ز ظالمی بداندیش / صد عقبه عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد / حیرت ز کسی که در پذیرد
بر سلطنت ناپسند خندد / وانرا که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهن‌سال / یاقوت مذاب و لعل سیال
آن می که چو دوستان بجوشند / با هم بوفا و مهر کوشند
آرام شود رمیده کارا / پیوند دهد بریده کارا
یاری که شود بیار پیوند / یارست
یارست نوید عیش جاوید / یارست کلید گنج امید
مقصود وجود کو جز این یار / زین سودا سود چیست جز یار
تا خاتمت وجود آغاز / مرغی که کند چو یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی / بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد / دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار / یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح مشکبیزست / وانفاس نسیم صبح‌خیزست
آمد ز شرابخانه بویی / برخیز و بدست کن سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد / پروانهٔ عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد / گنجشک شد و همای پر زد
خود را برهان ز حیلهٔ عقل / وازاد شو از قبیلهٔ عقل
تا سود بری ز مایهٔ عشق / واسوده زیی بسایهٔ عشق
هر جا عشق است پاکبازست / هر جا عقل است حیله‌سازست
جامی بجنون عشق‌بازی / خود را برهان ز حیله‌بازی
ورزانکه بدان شرف بیرزی / کاین جنون عشق ورزی
بنشین و فسانه خوان و افسون / زانکس که بعشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون

تاریخ‌نویس عشق‌بازان / شیرین‌رقم سخن‌طرازان
از سرود عاشقان چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد

گر عامریان بلند قدری   بر صد ز شرف خجسته بدری   مقبول عرب بکار سازی   محبوب عجم بدلنوازی
از مال و منال او بس اسباب   افزون ز عمارت گل و ...   چون خیمه درین بساط غبرا   می بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مخیم او   معمور ز یمن مقدم او   عرض ... برون ز ... سنگ   بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گلهاش کوه کوهان   چون کوه بلند پر شکوه ...   زایشان گشتی ... گله ... اوار   کوه ... نهاده ... همه ... وار
خیلش گذران بهر کناره   چون کلک کوکبی ... همایش   بگشاده دری ... باب   در داده صلای میهمانی
هر شام بکوه و دشت تا روز   آتش پی میهمانی افروز   حاجت طلبان ... او شاد   ویرانی شان بجودش آباد
دستش بایادی جمیله   انگشت نمای ... قبیله   داد کف او شکست حاتم   زرسته بجود دست حاتم
سادات عرب ... بلوی   پیش در او ... کوی   شاهان عجم ز بختیاری   با او بهوای دوستداری
از جاه ... بیت ... داشت   وان از همه به که ده پسر داشت   هر یک ز نهال عمر شاخی   وز شهر امل بلند کاخی
لیکن ز همه کهینه فرزند   می داشت دلش بهر چه بود خرسند   بر دست بودی ده انگشت   در قوت پنجه حمله هم پشت
باشد همه سور و ماتم   انگشت کهین سزای خاتم   آری بود او ز بیم امید   فرخنده مهی تمام خورشید
فرخندگی همه تماشش   بیرون ز قیاس فضل نامش   سالش که قدم بچارده داشت   بر چارده ... خط سیه ... داشت
یاقوت لبش بخط ... نوسی   ماهش شعار شکر ریسی   تابان ... روش از جبینش   خورشید فتاده زیر ... بینش
ابروش هلالی نازنینان   ... دعای پاک دینان   قدش نخلی عجب دلاویز   ... دلان ... رطب ریز
دور از شکرش ز موی حبشی   زیر کمرش ز موی ...   گوی ذقنش ز سیم ساده   سبزه ز درون برون نداده
سرو قد کله خان جلوی   چون شده در هوای ... کی   سر تا قدم از ادب سرشته   بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن ... سکانی   مشعوف بشعر شعر با ...   چون لعل لبش خموش بودی   بر روزن راز گوش بودی

چون غنچه ... او شکفتی   سنجیده ... از نکته گفتی   گلگشتش ز سواد طره حور   صد غنچش ز روی ... فور
هر حرف که ... گشیدی   بر نغز خطا ... ...   با طایفه ز خرد سالان   چون او همه مشکبو غزالان
همواره هوای گشت کردی   طوافی کوه و دشت کردی   که باز ز ... بکوه دامان   با کبک دری شدی خرامان
که نشستی بطرف وادی   بر روز ... نوای شادی   که روسوی چشمه سار جستی   وز چشمه زلال غبار شستی
که رخت بمرغزار بردی   وز دل غم روزگار ... دی   ... بهر جای ...   فارغ ز نوا ... ...
نی در جگرش ز عشق تابی   نی بر قرار ... شوق ...   نی جا ... بهاری ...   نی ناله عاشقی کشیدی
شب خواب فراغتش ربودی   بر بستر عافیت غنودی   روزش ... آرزو کشادی   در ... نرگ و روی ... نهادی
کامی که جهان کشش ... بود   رونق مراد حاصلش بود   پنهان نظر ... بکاش   خرم دل او دراز جانش
نا کشته هنوز خاطر ... ش   کافر ز فلک ... ش   حالیست عجب که آدمی زاد   آسوده ز هیچ ... غم
غافل که چه در سرش ... شد   دارد ... تخم ... گشتند   شاخی کش از آب و خاک خیزد   در دامن ... میوه ...

شیرین کرد ... از دهانش   تا هیچ بود مذاق جانش

داستان مایل شدن مجنون بیکی از خوبان ... و ...
محبوبان ... ... از ...

آنرا که بعشق گل سرشتند   وین حرف بلوح دل نوشتند
شسته شود ز لوحش ...   در عمر کند ... شود ...   هر لحظه کند بیاری آهنگ   در دامن دلبری زند چنگ
گردد همه جا بجان خریدار   تا خود بکجا شود گرفتار   قیس آن ... تعقل ...   نامش بگمان خلق مجنون
نا گشته هنوز اسیر لیلی   می داشت بعهد ... میلی   یک ناقه ... بودش   کارنده بهر دیار ...
مویش چو شفق ز سرخ رنگی   زنجیر زده ... رنگی   از گردن و موی او نشانی   طالع شده در شفق هلالی
بی ماندگی از روش فلکسان   پشتش چو کوه ... کسان   سیلی کردی میان وادی   بر قله کوه کرده بادی

گردی بی راه دید هر جای / آیینه‌گری به هر کف پای
آهنگ به هر قبیله کردی / جویای سر قبیله کردی
میکرد بهر طرف نگاهی / اندر دو بر دید جلوه گاهی
ماهی نو که روشن آفتابی / در سو دل ازو فتاده تابی
گفتند که ننه نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد
زانوی شتر ز بست و نشست / بنهاد به زانوی ادب دست
خندان خندان شکر شکن شد / با او به کرشمه در سخن شد
او هم بخوشی جواب میداد / وز ساغر لب شراب میداد
از جام سخن آن باده پیمای / رقصید بیک دو جرعه از جای
سروی ز ریاض زعفرانی / پوشیده لباس ارغوانی
افتاده دران گروه جوشی / برخاست ز جانشان خروشی
در نغمه سماعشان خلاخل / چون زین کف مطربان جلاجل
کرد اندر آن زمان نشست / وآورده زمام ناقه در دست
کای قیس حسن جناب شمای / وز قاعده عتاب باز آی
صحبت بمثل اگر زمانیست / از رابطه ازل نشانیست
هر چند زره غبار گفتند / صد نکته آبدار گفتند
بر ناقه خود نشست زاینان / برتافت عنان نشد ز خوبان
هر روز بر این هوا گشتی / بو نیده بهر دیار گشتی
روزی بهمین طریق میگشت / تا که به یکی قبیله بگذشت
خوبان چو ستاره حلقه بسته / ماهی بمیانشان نشسته
شد جانبشان سلام گویان / زان ماه نشان نام جویان
دستوری جو بسوی انجم / در ساحت او شتر بخوابم
وز دیده بروی او نظر کرد / در جان وی آن نظر اثر کرد
از لب بسخن شکر همی ریخت / لولو ز عقیق تر همی ریخت
قیس از سخنش بدست می شد / نا خورده شراب مست می شد
بودند بدین صفت زمانی / کز دور پدید شد جوانی
برتافته تر کام اسب / رخشنده رخی چو نجم ثاقب
پر خلوت شدند بس آواز / بگشاده بخیر مقدم آواز
آن شیوه چو دید قیس ایشان / برخاست ز جای خود پریشان
آنان چو شتاب وی بدیدند / فریادکنان ز پی دویدند
مپسند که بی رخت نشینیم / بنشین که رخ تو سیر بینیم
دامن ز کفا کشید پویان / سر رشته آن برید تو آن
چون ز آتششان فراشت دودی / آن گفت و شنو نداشت سودی
کای دل که غم یار سوخت مگیر / در زاویه فراغ جاگیر

انگه که چو گل دو روی باشد / در روی ز زعفرانه بوی باشد
ور کم ز منی نماید اقبال / باشند ترانه زن ز قوال
ور ابر گهر نثار باشم / یکقطره درین دیار باشم
برگشت چو قیس غم رسیده / زان جمع قبیله دل رمیده
زامان حکمم که چون رسم من / چون کوه کشید باید این من
حاشا که اگر غبار گردم / بابا دو درین دیار گردم
زین گفت و شنید خامشی / وز رنج کسان فراموشی
هر شب بنمود چراغ محنت / وز لاله رخان سراغ صحبت

گرم شدن مجنون از سماع آوازه لیلی و آهنگ تعام وی کردن و چون شکاریان سرگشته بپای خود روی بدام آوردن

سوزنده که آمدی ز ترحی / گشتی بنیاز مرده وی
کز خیل بتان خبر چو داری / زین قصه بگوی هر چه داری
جمعی بدیار روی رسیدند / وان مسئل و شغف زوی ببرند
گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حور عین جمیله
حسن رخش از صفت برونست / هم خود برود و نه من که چونست
این قصه شنید قیس و برخاست / خود را بلباس شعر آراست
بیراند در آرزوی لیلی / تا سر بزند ز کوی لیلی
گفتند نکوئی نمایش / کردند بصدر خانه جایش
خون گشت ز نا امیدیش دل / تا گاه برآمد از مقابل
در حلهٔ ناز دید سروی / چون کبک دری و ان تذروی
در جلوه چو خورشید و لیک آهی / از ابی زمم تمام بی هیچ
آهو چشمی که گویی آهو / چشمش بنظاره دوخته بر رو
کودک دهنی عجب شکربار / زنبور عسل مکر بگلزار
لیلی آمد بنام و لیلی / هر سو بهواش کرده میلی
از گوش مجوی کان دیده / فرقست ز دیده تا شنیده
از شوق و شغف فغان بر آورد / وان ناقه بزیر ران در آورد
چون مردم آن قبیلش دیدند / بر وی دم مردمی دمیدند
لیک از هر سو نظر همی تافت / از مقصد خود اثر نمی‌یافت
آواز حلی و بانگ خلخال / گرداند سماع آن پر و بال
روی چو مه وصف بیرون / گلگونه کرده لیک گلگون
ابروش کمان عنبرین تیر / مژگانش ز مشک تیر دلدوز
چون لعل لبی ولی از سنگ / چون می در لطف و لعل در رنگ
بر برگ گلی شده ز مر گوش / نیشی زده است و گزنده نوش

درج گهرین ز عقد دندان
بر روی خالی ز مشک سوده
سیمین سپهی گرفته در مشت
لیلی آمد بدین شمایل
آن حلقه زلف تاز پیکر
آن ناوک غمزه ناک می‌زد
آن انجم خوی حسن بی‌شست
القصه شدند چاشنی‌گر
شد دیده به چهره ور دیدار
نی شرح غم نو و کهن بود
الا غم اگر چون سر آید
نی ترجمه زبان ما سر ک
خورشید که پادشاه زرنست
این می‌گفتند لیک گردون
قیس و لیلی ز هم بریدند
شب گرسرخ لاجوردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد

چون غنچه ز رشح صبح خندان
یا دانه ز لطف از نموده
حلقه شده گرد سیس انگشت
وز جای برفت قیس را دل
وین دست سوی درای گرد
وین زخم به جلاک می‌زد
وین دیو عقل و دین تهی شست
از یکدیگر چو شکر و شیر
کشتند شکرشکن یکبار
مقصود سخن همین سخن بود
این روز وصال شب درآید
می‌گفت زبان جان ترک
در ظلمت شب شاه روزست
کی گردش خود کند دگرگون
دیدند ز فرقت آنچه دیدند

سیمین ذقنش ز لطف سیبی
غبغب که از وست طوق داری
موی ز زلف او کمندی
کشتند بروی یکدیگر خوش
آن پرده ز رخ چو کشاده داد
آن خنده زنان شکر همی ریخت
آن بر سر حسن فزائی بود
چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ
هر یک بهانه ز جای
غافل ز پی این ظلم باد
دور از دلبر چگونه باشد
زارم ز تو هم شب امروز
تا حشر جهان فروز بادا
زرین علمی که مشرق افراخت
آن نافه بجای خود رباند

افسانه شدن راندن لیلی مجنون از جمال هم
دور و از وصال یکدیگر مهجور

چون سیم حجب خرد و سیبی
گوی آنکه سیم تن نگاری
بر پای ولی نهاده بندی
در خرمن هم زده آتش
وین صبر و خرد بباد داده
وین گریه کنان که بر مهبخت
وین سر به نیاز می‌نهاد
کردند آغاز صحبتی تنگ
می‌گفت ببوده باجرای
بودند ز بند غم آزاد
ای یکدیگر چگونه باشد
دور از شب ما یارب امروز
شبهای نهانه ز روز بادا
دور فلکش بغرب انداخت
وین پای شکسته در وطن ماند
گوی زر خود ز تیز گردی
شد عرصه دهر ظلمت آباد

زرین طاوس این کهن باغ
افروخت سر از مشعل نور
دل با لیلی و تن به خانه
لیلی بیکفت و اشک می‌ریخت
هر چند شدی فسانه پرداز
به پهلو چو به بسترش رسیدی
ور بنشستی سری بزانو
ور زانکه بجا تن زدی رای
نومید ز چاره سازی شب
بر دوران فوق کشیده خود را
گو صبح که یکنفس نخواند
لیلی بحریم خانه خویش
هر حال که قیس ناتوان داشت
هستاد مرغی بلند پرواز
رفتن سوی او ز من شایم
آمد شد عشق کار زن نیست
داغی که مراست بر دل اوی

بگذشت و نشست لشکر زاغ
رخشانی بیضه‌های کافور
جان ناوک درد را نشانه
وز چهره فرق خاک می‌بیخت
کردی پی خواب حیله ساز
خواب از مژه‌اش ترش رسیدی
آورده در آن میانه زانو
فریاد کنان که تنگی اجای
راندی سخن از درازی شب
در کام کشیده تیک و لب را
وز آفت او مرا رهاند
هم وحشت از این قبیله دارم
او نیز جدا از و جهان را
هر جا خواهد کند سفرساز
وای دل من که او نیاید
زن با لک کار خویشتن رفت
بخشی که مراست حاصل از وی

مشکین پر باز هم گشادند
قیل از لیلی بریده پیوند
چون یار گزیده نانوای
لیلی بگفت و آه می‌کرد
کاری بحیل نمی‌شدش راست
گویی که ز بسترش بخوابد
هر صورت محنتی که بودی
بر سینه همی گران نهاد کوه
گفتی شب غم عجب بلاییست
کام ای لب یار چون برآیم
این بود زواع فرقت یار
از صحبت یار یاد می‌کرد
چشمش ز خیال او همی جست
مرغ ز غم سرای حور
مردان چه بجسته حال لنند
عشقی که برآورد سر از جیب
گر بر دل وی ز صد یکی هست

کافوری بیضه‌ها نهادند
محمل بمنازل خود افکند
می‌کند بکار خویش جانی
آهش به سپهر راه می‌کرد
می‌خفت و همی نشست و می‌خاست
در پهلو مخلید صد خار
زان آینه‌اش ره بمودی
صد حرج زدی که نفس از آن بر
شب نی که سیاه اژدهانست
کافتاده بدام اژدهایم
شب تا دم صبح قیس را کار
وز دست فراق داد می‌کرد
پیرامن دیده اشک می‌سفت
جنبش نبود ز جای خویشم
بیچاره زنان که بسته مانند
از مرد و سر نبود ز زن عیب
امید وصالش از دلی نیست

ور نیست زهی بلا که افتاد
این مردن تو مبارکم باد
تا صبحدم این ترانه میزد
و آتش دلش زبانه میزد
القصه و عاشق وفادار
مرد و بفراق هم گرفتار
تا یک شبی بروز میزد
وز جان ره عاشقی همی زد

رفتن مجنون بار دیگر بقبیله لیلی ملاقات کردن [illegible] از دو جام [illegible] جمال [illegible]

در دل غم آنکه شب چه زاید
چون روز شود دگر چه آید
چون عیسی صبح دم برآورد
وز روزه قصب علم برآورد
باد دم او مشک بیزی
اخضر شد و شکوفه ریزی
زرین علمش خفیف شانی
نیلی صدف و گهرفشانی
قیس از دم او دماغ تر بست
وز آه و نفیر دم فرو بست
بر ناقه ره نورد دم زد
وانگه ره بیخودی قدم زد
بیرون شد شوق خوانان
تا ساحت خیمه گاه جانان
در خیمه چو سایه چون [illegible] داشت
از دور زمام خود نگه داشت
تا دیده ز خیمکی نشانی
می گفت بخیمه داستانی
کای خیمه نور و حجله حور
در سایت آفتاب مستور
لیلیست مرا چو چشم روشن
تو پرده چشم روشن من
هستم ز شرر شکبار باران
چون دامن تو بروز باران
بر گریه زار من ببخشای
وز طلعت خویش پرده بگشای
چون میخیم اگر رسد کمر سنگ
تا نجا نکنم ز رفتن آهنگ
مرخند و منیچ و تابم
خود را ببسته چون طنابم
بر بار تو تن نهاده جایم
هستم چو ستون ستاده پایم
بار دل من براست [illegible]
از کردن من مکش این بار
در جستن کار من چه کوشی
وز من رخ یار من چه پوشی
جیب من اگر دریده هاست
دست من و دامن وفات
من بودم دوش و گر سوز
وای ار گذرد چو دوش امروز
لیلیست چو آب زندگانی
من تشنه جگر خیالم [illegible]
وقت است که بر لبم فشانم
یک قطره و آتشم نشانم
مرا نفس انجیس دامنش
او خرم و شادکام و [illegible]
قیس اربجه نشد بلند آواز
در خیمه شنید لیلی آن راز
در سینه فروخت آتش او
شد سوی برون عنان کش او
از پرده خیمه چهره گلگون
آمد چون گل ز غنچه بیرون
بر ناقه ستاده قیس در دم
چون صبح بروی او بخندم
از حقه لعل گوهر افشاند
وز پسته شور شکر افشاند

کز

گفت ای زده دم ز مهر تابیم
بر جان تو داغ از زدیم
دردی که تراست تشنه در دل
یا کرده به سینه تو منزل
داری تو کمان که مرغ آن دید
شبها بدل او شبان گرد
هست از تو بباغ عشق خندان
در درد دل من غم [illegible]
لیکن چو تو دم زدن ندارم
سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که بگوش تو گفتن
من نتوانم بجز نهفتن
عاشق زده کوس جان سپاری
معشوق لباس شرمساری
عاشق غم دل نگاه دارد
معشوق بجان نهفتن این بار
عاشق نالد ز درد دوری
معشوق ز خموشی و صبوری
عاشق گرید ز پرده برون
معشوق بدل فرو خورد خون
عاشق ره دشت چو سپارد
معشوق بخانه پا فشارد
ساز نده که ساز شوق بنواخت
معشوق و عاشقی بهم ساخت
این هردو نواز یک تمام اند
از یکدیگر جدا بنام اند
چون قیس شنید این ترانه
برداشت سرود عاشقانه
از ذوق دریده پیرهن را
بر خاک فکند خویشتن را
لیلیست که راه داد لیلی
چون سایه فتد بپای لیلی
با او ز گذشته راز گویم
غمهای شبانه باز گویم
همراز دانش دهان [illegible]
حاضر گشته [illegible]
لب بسته بکف [illegible] جانان
با خویشتن این سرود میگفت
محروم ز کام خویش [illegible]
دلخسته و سینه ریش [illegible]
[illegible] دلی بدرد و غم جفت
کای قوم که همدمان [illegible]
یکدم او را ببین که زارید
تا سر جمال او ببینم
خرم بوصال او نشینم
زین چیست تر که [illegible]
بر ره شب [illegible] انتظاری
پر خون دل دیده بالمان
کرده ز وصال او سلوان
تا یا فته نطق اجابی
تا گفته هنوز [illegible] حالی
تا گاه گروهی از گرانان
حایل گردند در میان
از نطق زبان [illegible]
بر جان [illegible]
کس [illegible] چنین کسان مبناد
خرد امان این [illegible] مجناد
[illegible] زبان [illegible]
زنجی [illegible] عجب رسید [illegible]
شب نیز بدین صفت بسر برد
محمل [illegible] نشین سحر برد
پاسخ [illegible] لیلی
شد بار [illegible] کاه لیلی
دید از اغیار خیمه خالی
کم [illegible] از [illegible]
بوسید [illegible] آستانه
بر پای ستاده خادمانه

۳۵٫۱

لیلی بدرون خرگهش خواند / بر مسند احترامش نشاند
آنگاه به عاشقی نهادند / سرنامه عاشقی گشادند

هر دو معشوق و هر دو عاشق / چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی ز پی عشوه سازی / قیس از نظری بپاکبازی

قیس از خط سبز مه نگاهش / لیلی و بنفشه خط مشوش
لیلی و گره ز مو گشادن / قیس و دل او بباد دادن

قیس و سخنان خنده آمیز / لیلی و ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمهای خوبی / قیس و غم عشق و سینه کوبی

القصه دو دوست گشته همدم / کردند اساس عشق محکم
آن بر صد نیاز بنشست / وین در صف عاشقی کمر بست

بردند بسر چنانکه دانی / در شیوه عشق زندگانی
عشق دل او بسر دو ماه دیت / بیرون ز اندازه [illegible] دولت

نی رنج و غم ملامت دوری / نی زخم و ملامت دوری

گذاشتن مجنون ناقه بچه دار را که در دشت استغراق و فا در محنت لیلی بسوی بچه خود باز می‌گشت و از لیلی وا ماندن در نهایت

سرمایه راحت و صبوری / از سود و زیان دهر فارغ

چون می که بخشت خم خموشی نیست / یکذره درو مشوشی نیست
محنت که ابد طرب فزاید / وز دل غم روز و شب زداید

نی دردی ناگوار دارد / نی درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شاد مانده / فارغ ز کشاکش زمانه

هر روز که بامداد کردی / در کار خود ایستاده کردی
از منزل خویش پای بستی / احرام حریم یار بستی

کردی چو بر آن قبیله اقبال / رفتی ز پیش دو صد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی / بی زحمت پا چو باد رفتی

بودی بر پیش [illegible] تیزتر / از سبزه زیر پای خوشتر
زانش صد کوه پشت بر پشت / بودیش ز ریگزار کم گشت

گر ناوک خار و تیغ خارا / کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش آن دران رگ کوی / از هر پاره درستی بوی

زان قبله جان جدا گشتی / چون کعبه درش در آن گشتی
بودی بحساب خاطر تنگ / هر گام برون ز راه فرسنگ

رفتی بدو چشم اشک پالا / چون آب روان ز شیب بالا
بویافتیش بمنزل خویش / مویش ز تعاقب آن دل ریش

هر بار که رو براه کردی / صد بار ز پس نگاه کردی
با هر که کسی که آمدی باز / کار دو خبری ببوی از آن ماه

میرفت

میرفت چو سیل از سر کوه / می‌آمد سبک چو باد انبوه
میرفت چو باد تیز در دشت / چون آب ستاده باز گشت

روزی ز قضای رب عزت / ره سوی دیار یار جو بست
پایش بروش کرد یاری / بی واسطه اشتر سواری

یک ناقه بچه دار بودش / کز بچه دل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی / در فرقت او ز پا فتادی

قیس از بچه ناقه را جدا کرد / رو در ره یار دلربا کرد
لیلی دو سه خوش نکه ره اسپرد / اندیشه لیلی از خودش برد

ناقه چو زمام سست تر دید / بر بوی بچه ز ره بگردید
آن لحظه که قیس را خبر شد / با بچه خویش ره سپر شد

زان قصه چو قیس آگهی یافت / دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز / وز نغمه شوق شد همی ساز

میلی دو سه چون برید ناقه / دور از بچه رنج دید ناقه
شد قیس ز عهده دل افگار / بیخود ز هجوم عشق دلدار

چون قیس ز ناقه بیخبر گشت / ناقه بره گذشته بر گشت
این قصه چو قیس سر آورد / بار دگرش بره در آورد

بر قیس نه دست داده جای / این واقعه شد سه چار جای
راهی شد ناقه سوی دلش خون / این راز ز سینه دل برون

کاین کج که من خراب اویم / سر گله اوست پیش رویم
وان بچه که ناقه را کشش گشت / آرام کهش دمی نه بگذشت

گر روی بمقصد من آرد / بی مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند بمقصد خویش / زین غصه شود درون من ریش

همراهی ما بهم محالست / خشنودی ما ز هم جدا است
آن به که ز دل گره گشایم / هر یک بره دگر در آیم

این گفت و ز ناقه در کشاد / بند از دل لخت لخت بگشاد
او را بدیار خویش بگذاشت / تنها ره یار خویش برداشت

شد در ره او بفرق پویان / با خویشتن این سرود گویان
کای دل بنوا فغان در آویز / وز چنگ مخالفان بپرهیز

در راه وفا قدم ز سر کن / وین خار ز سر بدر کن
زین راه کسی که خار دارد / از همرهیش دو صد هزار آزار

گر هست بره رفیق لیلی / همراه تو بس خیال لیلی
لیلی بنکوی و راه میرو / آسوده درین پناه میرو

لیلی ز جهان ترا پسند است / هر کس که جز او است بد بند است
از هر چه جز اوست مهر بگسل / پیوند ز ناپسند بگسل

بیرون ز نیستان ترانه خاص / می رفت بران ترانه رقاص
پا کرده ز سر رسیم پیروز / پی برد بکوی آن دل‌افروز
هر چیز که بود دیدنی دید / رازی که توان شنید بشنید
خوش شد از آن علامت آگه / با خوشدلی تمام برگشت
آمد غمگین و رفت دلشاد / حال همه عاشقان حسن باد
عنوان کش این صحیفه دیده / در طی صحیفه این رقم کرد

بر محک امتحان زدن معشوق نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن

کز قیس رسیده دل بلیلی / دریافت بسوی قیس میلی
بیخود است که غور آن ماهی / با بهره بغوران رسانی
روزی که بریده حال آن حی / بودند ز سرو ماده ماوی
با هر سری که خنده کردی / لیلی به وش شرش بنده کردی
با مرد خبر که لب گشادی / پیشش کنیزی ایستادی
بودند درین سفر که ناگاه / قیس هنری درآمد از راه
رویی ز غبار راه پر گرد / جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر بینداخت / ز احوال جمال او بپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو / وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که ز قیس خنده‌آمیز / با هر که ز قیس در شکر ریز
با هر که ز قیس در تبسم / با هر که ز قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او / خوش با همه بود و زشت با او
قیس از رخ خش نظاره کردی / از پیش نظر کناره کردی
وز آن سخن زبان گشادی / این گوش بدیگری نهادی
چون قیس ز لیلی این خبر دید / حال خود از آن خبر دگر دید
شاخ املش گلی دگر کرد / شد لاله سرخ او گل زرد
از هر قطره لعل تر فرو ریخت / بر صفحه زر گهر فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت / وین پرده چه جا که آمد از راست
کان رونق کار و بار من کو / وان حرمت و اعتبار من کو
خوش گفت که چون سلیم سری / از صحبت دیگران برسانی
با من بودی بمن نشستی / با من ز سخن دهن نبستی
زو خواستمی به روزگاران / عذر گنه گناه کاران
گو با همه بی گناهی من / یک تن پی عذر خواهی من
کی می نشود شفیع من کس / ای آنکه تو خود شفیع من بس
لیلی چو غزل سرائیش دید / وین نغمه جانگداز بشنید

آورد در حیله روی خویش / بگشاد زبان بگفتگوی خویش
شد دور ز رخ او لطف جانان / گفت ای سر خیل دیده‌بندان
ما هر دو دو یار مهربانیم / وز زخمه عشق در فغانیم
بیگانه نیم آشنای دل / بر چنگ زبان بر صفای دل
چیزی ملی بر او اگر گشتم / تا ظن نبری که گر بپستم
بر روی گره میان مردم / باشد گره زبان مردم
عشقت که بود زنده جان / چون گنج ز دیده‌ها نهان
چون قیس شنید این اشارت / شد هوشش از این سخن بغارت
بر خاک چو سایه خود افتاد / در سایه آن همای افتاد
تا دید که از زمین بجنبید / گفتند بخواب مرگ خسپید
بر چهره زدند آبش از چشم / آن نیز نبرد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند / هنگامه خویش بر شکستند
رفتند همه بتان و خیزان / از تهمت قتل او گریزان
نشستند از آن پریرخان کس / او ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش ببالین / بر ماه همی فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق او دست / وز محنت عشق جان او رست
تا آخر روز حالش این بود / چون پرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خونفشان کرد / وز هر قطره سیل خون روان کرد
لیلی برسید کای یگانه / در مجمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتادت / وین باده بیخودی که دادت
گفتا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیم پیاپی
بر من نخست نافتی روی / بستی ز سخن لب سخنگوی
کف در کف دیگران نهادی / رخ در رخ دیگران نهادی
پیش آمدت ملکند بس / خوارم کردی بچشم هر کس
وآخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پرده ز روی بر گشادم / یکچند بداشتی معافم
گفتی سخنان آشتی آمیز / کردی ز آن همه ستم تیز
گر بیخودی کنم چه جا است / من آدمیم نه سنگ خارا
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا مکن اینهمه عتابت
با قیس گرای مرا داغم / تو دیده جسم با توام
دردی که ترا است حاصل از من / دانسته ترا است مدل از من
در دو دل بر آنان فرو بست / وز دایره صفت بسر بست
شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شاد از رخ خود نقاب بگشاد

سرفتنهٔ نیکوان آفاق / چون ابروی خود به نیکویی طاق
منصوبه گشای عرصهٔ ناز / مجموعه نشین پردهٔ راز

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تاکید آن بسوگندان گوناگون

ریحان حدیقهٔ امانی / گلبرگ بهار زندگانی
سجاده نورد پارسایان / دراعه ربای خودنمایان
بازار بر ستم فروشی / انداز کن ترنج مهرکوشی
چشم عرب از جمال او داغ / جان عجم از هوای او داغ
از طوق گلو و زیور گوش / بازی ده عقل مرد و زن هوش
یعنی لیلی نگار موزون / آن چون قیسش فراز مجنون
چون دید که قیس جو نشاط است / عقل همه را ز حد قیاس است
در نقد فغانش سنج و بزمت / محتاج گواهی محک نیست
چون روز دگر بسوی او آمد / جانی بفراز آرزو شد آمد
دل جست بخنده زنهایش / جان داد بمژدهٔ وفایش
برداشت دل از جفا ببندی / بگشاد زبان بعهد بندی
خواهان رضای او بصد جهد / گفتش کی استوار عهد
سوگند بذات ایزد پاک / گردش ده چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم / از شمع سپهر و چراغ انجم
فیاض وجود و اب جودی / مقصود گره گشای عقده
سوگند بدیدهای روشن / بر عالم راز پرتو افکن
ناظر بحقایق نهانی / حاضر بدقایق معانی
بر لوح وجود مرحبا هیچ / تا کنه کمال آن رسیده
سوگند بسینهای دانا / بر دانش چیزها توانا
واقف ز کنوز آفرینش / عارف برموز اهل بینش
سرگشتهٔ شکل کج خرامی / محروم ز حل آن تمامی
سوگند بهر غریب مهجور / افتاده ز یار و دوستی دور
نی در شب غم امید او را / نی از لب کس نوید او را
هم قرنت تیغ هجر دیده / هم شربت زهر غم چشیده
سوگند بهر چه از خرد سید / گویند بدان که شوخ سوگند
کز مهر تو تا مجال باشد / بر مردن من مجال باشد
تا روز ملک چه دادمانم / یاد تو بود انیس جانم
باشم بغمت درین غم آباد / از شادی مرد و عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم / پیوند بدیگری نگیرم
بخت ار دهد اختیار کامم / از جمله تو باشی اختیارم

هر کج که نه با منش راست / با وی نکنم نشست با خاست
کس همنفسم مباد بی تو / پروای کسم مباد بی تو
تا لوح ذات شد درستم / از حرف دو کون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز / عهدیست که نشکنم امروز
این مهر و وفا نهاد و پیوند / کس بر سر تقیا بنیتم ونیز
لیکن چو کمر بعهد در بست / در مهر و وفا بعهد بنشست
در شش جهت گرفت تا ملک / بیگانه ز دور و نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد / روی از همه کس بیار خود کرد
بنهاد بطوق یار گردن / در چند درست غیر دامن
چون قیس سحر ز ره رسیدی / سر در ره تا کسش بدیدی
با او گفتی حکایت شب / شکر روز و حکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم / از صحبت غیر رسته با هم
در جمله چو قیس جهد او دید / وین عهد و وفا بعهد او بود
وسواس محبتش فزون شد / وان وسوسه عاقبت جنون شد
آمد مجنون ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون
طی گشت بسی ازین عتاب ایام / از نامهٔ درس بیش ایام
در هر محفل که جاش کردند / مجنون مجنون ازین کردند
او نیز درین خطاب خوش بود / زین تازه ترانه ذوق کش بود
زان نکته چه به که عشق زاید / زان نام چه به که عشق خواند
جایی بکسی ز مرز کاری / تا نام بعاشقی برآری
در کار که سپهر دوار / بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیلهٔ مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی

با هر متاع هوشیاری / رقاص سماع بیقراری
ویرانه نشین خار و خاره / دیوانه سوار قلهٔ کوه
گنجور خزانه‌های افلاس / رنجور فسانه‌های وسواس
آسودهٔ سایهٔ مغیلان / سرگشتهٔ وادی و تلان
دمساز مغنیان ناله / همراز مجردان آزاد
هم گردن آهوان صحرا / هم شیوهٔ بلبلان شیدا
تاراج رسیدهٔ سپه عشق / نعلین دریدهٔ ره عشق
سنگ افکن شیشه خانهٔ عقل / برهم زن دام و دد اهل عقل
با گور و گوزن هم طویله / با دیو و پری ز یک قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی / شوریده دار و گیر لیلی
چون از خود و قوم خود بکرد او / وز قاعدهٔ خرد بگردید

شب بستر نیاز میدی | چون روز شدی کس [illegible]

هر یاری را که دیدی از دور | از یاری او رمیدی [illegible]

چون قدم وی این منم مدام | در طعنه وی زبان [illegible]

تنی نه بر حجت کشیدت | وز ناصلت رحم برید

دیدند و لیلی و نبض جستند | وز خاشیس [illegible] بستند

یاری بود [illegible] قبیله | قایم بهیاسی [illegible] حیله

گفتند بره که قیس خرسند | گر دست چو نی [illegible] نفس بند

افتادی پی تفحص حال | روزی [illegible] قیس را [illegible]

داغ غم تو بسوخت جانم | تو شعله ز مغز استخوانم

زین پس شب هم حریف بودم | چون لام الف الیف بودم

بنشین نفسی که راز گویم | احوال گذشته باز گویم

در خلوت دوستان [illegible] | معماری دوستی کند راز

گفت ای [illegible] همدم من | واقف سر راز محرم من

این بار غم از [illegible] | دانم [illegible] گفت

گفتا غم لیلی و [illegible] | از گفتن نام آن پریزاد

دستار [illegible] | نی مرده نه زنده مانده [illegible]

دانست که کار [illegible] | معشوقه کلام [illegible]

سر رشته عهد پاره گردی | وز جمع [illegible] کناره گردی

هر خوشی [illegible] | دور افکندی [illegible]

کو راز میان ما چه حالست | گر قوم خودش چنین ملالست

چون نام که [illegible] داشتند | پیرامن ماه حلقه بستند

بگشاد گره ز پرده راز | وز پرده برون فتاد آواز

شیرین کاری سخن گزاری | در پرده عشق رازداری

در روی [illegible] دم [illegible] | باشد که برون دهم صدایی

و آخر گفتش که ای برادر | دارم [illegible] دلی پر آذر

پیوند [illegible] | در صحبت من [illegible]

انصاف بده که آن حرارت | وان قاعده چون [illegible]

یارا نه بر از لب گشاید | بوی یاری ز روی [illegible]

مجنون چو شنید [illegible] | ز ناله و آه عاشقانه

کاریم بسر فتاده دشوار | در [illegible] از آن کار

پرسید که آن کدام یارست | وان بر دل [illegible]

هم چشم نگار [illegible] | هم لب [illegible]

آن یار چو دید حال او را | در عشق و وفا کمال او را

زان شفتگیش بسی [illegible] | وان راز نهان [illegible] گفت

مقصود وی آنکه آن گره رنج | گردد ز دل [illegible] | مسکین [illegible] | چون باد [illegible] طاقت

خبر یافتن پدر مجنون از عشق بازی وی با لیلی و نصیحت کردن ویرا دران باب

مهر پدری [illegible] دل | وز مهر کشید [illegible]

کای جان پدر چه حال داری | رو بهر چه در [illegible] داری

امروز شنیده ام که جایی | وادی [illegible] | در خط این خط حجازی | نیکو [illegible] عشق بازی

لیکن همه کس [illegible] | سر مسطر خوب دلربایت | معشوق نکو سرشت [illegible] | این کار ز اصل [illegible]

لیلی که بچشم تو عزیزست | نسبت بتو کمترین کنیزست | در مذهب عقل [illegible] | [illegible] شدن بکفر [illegible]

تو خسروشی بسر بلندی | خضرای چمن [illegible] | عالم همه خاک [illegible] | خضرای چمن چه جای حضرت

بردار خدای را دل از وی | پیوند [illegible] از وی | او خس [illegible] تازه [illegible] | او زاغ و تو [illegible]

با خس گل و سرو [illegible] | با زاغ [illegible] | [illegible] | یک لاله که ز [illegible]

با نیت [illegible] | ریحان [illegible] | صد [illegible] | دل بسته شدن [illegible]

وین [illegible] معلوم | کان چی که [illegible] | با ماه [illegible] | سر باز زنان [illegible]

هستیم [illegible] آتش و آب | از صحبت [illegible] | داریم [illegible] | صد تیغ [illegible]

با آنکه [illegible] | خود گو که [illegible] | مجنون [illegible] | گفت ای [illegible]

نرگس [illegible] گفتی | سر در نصیحتی که گفتی | نقش دل [illegible] | آویزه گوش جان من شد

با تو ز دل [illegible] دارم | لیکن [illegible] دارم | گفتی که شدی ز عشق مفتون | وز جذبه عاشقی [illegible]

آری [illegible] | عشق است مراد [illegible] | حاشا که از این [illegible] | جز [illegible]

هر کس [illegible] ز راه عشق [illegible] | در مذهب [illegible] | عشق است [illegible] | از گردش چرخ [illegible]

گفتی که بدلبری نشانم / مرنت که ز اصل پاک زادم   خوبان که ز شرمسار خاک گند / گر پاک ولی ز اصل باشند
حسن از لب اصل اینان / عیشم اجست وصل اینان   آیینه نور ذو الجلال اند / عنوان صحیفه جمال اند
بر آب و گل از نتاد آن نور / یک تن نشود بحسن مشهور   نه ذوق و نه درد دل بیاید / نی تن که بود نه جان فزاید
گفتی لیلی بحسن طاقست / لیکن بنسب فروتر او است   عاشق نه بصنعت کار دارد / گز هرچه نه عشق عار دارد
هر کس که بود فتاده عشق / فرزند دوست و زاده عشق   از نسبت آب و گل ز هرچه / در روضه جان ...
مادر نشناسد و پدر نیز / از عیب رمیده و ز هنر نیز   گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار باختیار من نیست   حرفی دو سه از وفا نشستند / بر صفحه جان من نوشتند
از ما خرد ار چه جان جرا / آن حرف که ناجسان تراشم   هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن آن خط تمام
گفتی نسزد بضیمه کس / از گلشن دهر یک گل و بس   لیلی که نصیب اوست طیهم / بس باشد از این جهان نصیبم
او جان منست و تن من او را / او هست و ابن من او را   گرد و ز نکید کز نکاهیم / کامی دگر از جهان نخواهم
خاطر ابهت شاد ما را / شادی دگر مباد ما را   گفتی که بکین آن قبیله / داریم هزار کینه و حیله
ما را که ز مهر سینه چاک است / از کینه دیگران چه باکست   لیلی جو ز مهر من زند دم / از کین قبیله کی خورم غم
من خود ز همه جهان بتنگم / با هرکه نه او بود چه جنگم   از صلح منش اگر بود ننگ / آغاز کنم بخویش جنگ
بیچاره پدر جو قیس را دید / و ز روی سخن اش چو بشنید   دانست که کار قیس بگذشت / در سیل بلا فتاده رخت
در بست زبان ز گفتن پند / بگسست ز بند بند پیوند   انداخت ز نظر نکوی / کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را بآنکه یکی از خوبان قبایل عرب را بنکاح مجنون درآورند

جون قیس و پدر بدید حسرت دوران / از پند پدر نشد بسامان
ایمان قبیله پیش آنکر / گفتند بحسن رای و تدبیر

کای عامری ملک عامری / معموری ملک کامکاری   فرزند تو نور دیده ماست / آرام دل رمیده ماست
چشم و دل ما بتست روشن / آب و گل ما ز تست گلشن   آزارش بجهر او پسندیم / تا چند بر آتشش سپندیم
جون عشق و فاست در سرشتش / این واقعه گشت سرنوشتش   آنرا که فتد چنین بلایی / گر زانکه طلب کند دوایی
شرطست که پسر گرفتن / یا مهر بتی دگر گرفتن   خردست و ازو سفر نیاید / وز عهده آن بدر نیاید
آن به که پریرخی بجویی / مشهور جهان بخوب رویی   در خدمت آن میان ببندد / وز قصه این بیان نخندد
این نکته ز صاحبان تمکین / افتاد پسند خاطر او   بگشاد زبان و گفت اخوام / پیش نظرش بلطف خواهم
گفت ای تو بخت من خجسته / در دیده جو مردمم نشسته   خشنودم ازین تو مناست / ور نیست پشت من راست
طبعم بتو شاد و سینه خرم / حالم ز جدایی تو درهم   تا چند ز خانه فرد باشی / تنها رو و هرزه گرد باشی
کی چند بسوی خانه بازآی / چون مرغ بآشیانه بازآی   ور نیست نجاتت از نگاری / همخانه کنم ترا نگاری
تا صحبت تو بنار دارد / وز مهر تو نه بیت دارد   گاهی که قدم نهی بخانه / بوسد قدمت بر آستانه
ور سوی برون شوی خرامان / در پای تو سر نهد چو دامان   غم تو که هست نقطه غم / از صفحه روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد / گز مه بجمال عار دارد   جانی که بحسن جو در مکنون / از حلقه شک و صف بیرون
همشیره شهد شکر او / همخوابه ناز غمزه او   مردم بجهان کنند بر تو / از جان اودیات تو
اوازه او بهر دیاری / آواره او چو تو هزاری   بیرون ز حساب فضل و مالش / وز مال فزون نسبی و حالش
دارد فرجاد و حسن ذاتست / در اصل نسب دراز است   بر داشته تیغ زنگی از تن / بر شیشه تو نه سنگی از من
حیف است چنین دو گوهر پاک / نا گشته بوصل هم ...   خواهم که شود قرین ز تو / خشنود و بهره و ... ز تو
گردد بتو جلوه گر بسلک / نا سفته دری از آن ...   باشید بهم چو جان و دل دوست / با دام صفت دو مغز در پوست

گردید بهم زمین و ماه / ای شیشه صبح و زهره غماز
چون قیس شنید این سخن را / بگشاد لب شکرشکن را
هم از ذره هم ابر گهر سفت / افشاند ز شکر تنگ و باز گفت
کای اصل وجود و گوهر من / خاک قدم تو افسر من
گل کرده تست آب و خاکم / پرورده تست جان پاکم
من عیسی ام و همه رمیده / در راه مجردی سبکتر
خورشید وشم از آن و از این زرد / پیوند بریده از زن و مرد
دارم جانی ز جهان رسیده / آن که من بلا رسیده
او در خط این رواق باشم / زاویه نشین طاق باشم
من با خود کم ز زر و زن / در بار کسان چرا نهم تن
دیوانه چه مرد کدخدایی / دیوانه ام ام ز بلند رایی
خرمن ... / تنهایی من رفیق من بس
چاره پدر چو کرد از دو گوش / این طرفه جواب ز آن زبر
گفتا که ز کدخدایی تو / باشد غم خود رهای تو
باشد یابی بکدخدایی / از لیلی عشق باد رهایی
پیوند کنی بدیگری سخت / نبدار غم لیلی ... رحمت
یک گفتش بود برای یک کی / یکدل نبود دو دوست جایی
ماوای دو خصم ... باغ / شهباز آید بغر کند زاغ
گفت ای پدر این حلال ... ام / با چه دل این چه عشوه سازیست
جیهان ... / یا سیر شود دلم ز لیلی
لیلی عشقم دلم کیست / لیلی تخم دو دلم زمین است
لیلی جانست و من تن او / او طوطی و دل نشیمن او
تا تن جانست و بود هستی / من باشم و لیلی لیلی و من
کشتم یکسره همه جهان را / دیدم یک یک جهانیان را
هر چند که روی در خلل داشت / چون در دگری بستم دل از دست
الا لیلی دگر نباید / چیزی دگرش مثل نشاید
بی دل لیلی ... / جز در دل ... منم
چون دید پدر که حال مجنون / از بند نمیشود دگرگون

آغاز کردن غازان پیش لیلی که مجنون ... و دیگر

کرده است و دختر عم ابکلاج خود را آورده

با خاطر خوش شد از ... / در کش مکش قضا رضا جوی
کی پرده عاشقی شود باز / ای ز همه عیب جوی و غماز
نادیده خراش رخ ز سنگ / از جنگ کجا برآید این ننگ
از قصه قیس و دختر عم / در مجلس دوستان خرم

۱۱

چون یافت وقوف هرزه گوی / بر قیس ... عیب جوی
ز احوال لیلی این خبر برد / گر عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شرری که داشت بنشست / با تو نظری که داشت بربست
خاطر بهوای دیگری داد / باشد بلقای دلبری شاد
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
امروز زن است دختر عم / آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر از او فرو بند / یاری بگزین و دل در او بند
با او ... خار و خار است / پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / گردش غم و دل عنان بتافت
کاری افتاد و آتش افتاد / خرم رو و ...
گرد از غم و درد روی پاکم / دردی که شنید از اول غم
با فتنه این گردش زمانه / برداشت خطاب ...
کای ابر سیه چه گرد کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خورده است / کردی کاری که کس نکرده است
راهش بزدی و گشتی از راه / احسنت احسنت ای ...
باهم همه چنین که بسته یاران / این نیست طریق ...
گندم بنمودی ... بستم / چون قفل امید را شکستم
گردم پی کند بیک دو / هیچم نظر و ...
اول ز وفا نهادی دام / وان دم که ز من گرفتی آرام
دامان تو کوتری گرفتی / آرام بدیگری گرفتی
باد از تو بلند آتش من / زان مجلس عشرت تو روشن
لیلی بخشیش غم جگرسوز / چون گرد شب سیاه بنمود
تا که مجنون در آمد از ره / از لیلی و حال او نه آگاه
شد یار طلب ... هزار / لیلی تب و تاب خود نهان
... اندر آن حرمش / وز شمع و شان سوخته همش
او مرد حرم سرای ماست / آشفته لقای ماه ...
کو دامن یار خویشتن گیر / دنباله کار خویشتن گیر
شب یاد گران روز با ما / یکدل بوده سوز با ما
مسکین مجنون چو آن خبر داد / بسیار ... و آن ناله
آن نالش او نه از سر سودی / بنهاده بروی سجود
گریان گریان ز در برون گشت / غمگین ز سرای سور برگشت
نادیده ز یار خود نصیبی / میگفت بزیر لب ...
دردا که عظیم دردناکم / در راه امید دیده خاکم
هر لحظه ... / خود را بنزم ...

همراه سرشک من برای آه / وز جرم نکرده عذر خواه
آنرا که بود همین گناهش / بر بی گنهی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ / باران کند و بفرق تیغ
از یار تو آمدم بریدن / سر بر ره دیگری کشیدن
روزی که بزیر خاک باشم / زالایش جسم پاک باشم
جان من خسته چون گیاهان / باشند نغمات شوق خوانان
بر قالب خود کفن برم چاک / فریادکنان برایم از خاک
تا حشر ره وفاش گیرم / هر لحظه بخاک پاش میرم
با خویش همی سرود مجنون / این نکته همچو در مکنون
وز دور همی شنید یاری / از آتش عشق داغداری
برگشت و ملیلیش رسانید / لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد بار عشق تازه بنیان / وز کرده خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز زد این ترانه خوش
کانکس که بسدانها گوش / آیین وفا کند فراموش
حاسد برد از جان شیرین / شیرینی دوستان دیرین
یا رب که مباد هیچ جاهی / جز بار گران و رنج کاهی
حاسد ز میانه دور بادا / وز زخم زمانه کور بادا
باد آنکه جان ما بریده / کز روی توام برید دیده
گفتم بی تو بصبر کوشم / وز جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمد بجای صبرست / صبرم تو چو تیره ابرست
گردی همه برق آه خیزد / باران سرشک دیده ریزد
برخیز و بیا که بیقرارم / وز کرده خویش شرمسارم
تا دل ز محبت بیگناهی / دستت بوسم بعذر خواهی
چون این نامه گشت سفته / وین غنچه درد دل شکفته
در خون دل از مژه قلم زد / بر پاره کاغذی رقم زد
پیچید و بدست قاصدی داد / سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامه او / پا ساخت ز سر ز جامه او
احرام حریم خیمه اش بست / دیگر چو ستون ز پای ننشست
زان نوسری طپید نابود / زان همچو جلی بریز تا بود

رفتن مجنون بتماشای لیلی و بانگ زاغ را فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد بکنج ... بگذارد

چون یار سپیده دم ز باغی / بنشست به آشیان زاغی
شد قیس چو زاغ صبحدم خیز / مترصد وعده یار پرتیز
جوانرده جی بر بدید خیمه / ناگاه بدید شد در خیمه

سبزه خرم

سبزه خرم چو نخل مینا / بگشاده بر آن دو چشم بینا
رخشنده بصر بدید راغی / چون دود چراغی و چراغی
در تیره شبی ستاره دو / با نکهت تشنی شراره دو
عباسی خلعتی عرب / کرده ز پی خلافت شب
بانگی و سر و زو لطیف و موزون / نزدیک عرب نعال مجنون
مجنون ز بان پاک بطرب شد / زنهار نشیمن طلب شد
یعنی که خوش است حالم امروز / روزی کرده بحالم امروز
بر من باشد شبی چو باده / یکسر چه بود که صد زیاده
گر بار دهد بخاطر خوش / سوی خودم آن نگار مهوش
چون راه بخیمه گاه دلبر / وز ره بحریم دوست بی در
فرمود اجازت وصولش / بنشاند بمسند قبولش
سر نامه راز برگشادند / سر راز که بود شرح دادند
گاه از ستم فراق گفتند / گاه از غم اشتیاق گفتند
کردند دو همنشین و همراز / معشوقی و عاشقی بهم ساز
لیلی و سر پادشاهی / مجنون بتغیر دادخواهی
لیلی و سر شرف بر افلاک / مجنون و رخ نیاز بر خاک
لیلی و بخنده شکر افشان / مجنون و بگریه گوهر افشان
لیلی و ز حسن ناز بر ناز / مجنون و ز عشق راز در راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان / مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه ماه عالم افروز / مجنون که آتش جهانسوز
لیلی نه که لاله بر سر کو / مجنون نه که کوه رنج و اندوه
لیلی چه سخن چراغ دلها / مجنون بگداز داغ دلها
لیلی بدو لب شکر بریزی / مجنون بدو چشم اشک ریزی
لیلی گلی از گلاب شسته / مجنون خسی از سراب رسته
لیلی بنشاط خود پسندی / مجنون بنشاط دردمندی
بر عهد بسر در آورده بند / با هم روزی ز دور خرسند
سر راز که داشتند گفتند / سر نکته که خواستند شنفتند
یک درد دل نگفته نماند / یک غنچه ناشکفته نماند
چون خواست وداع آن دلارای / مجنون به نیاز خاست بر پای
کای کعبه ره و آن مشتاق / وی قبله نکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت / ز عطار حرم شمیم مویت
گیسوی تو طوق جانداران / بر بوی تو شوق بیقراران
خلخال ز تو تاج سروران / سلسال لب تو شکر افشان
هر موی ترا ز زلف شکن / آشفته چو من هزار مجنون

۳۶

بگشاد لب به خنده خوشی / بازار جهه شکر فروشی || بستم چو گشاده [illegible] / احرام در تو بامدادان

گفتم که بجوی خاک این ره / امروز هم اگر شود میسر || بر من باشد که بندم احرام / زین در بطواف حج اسلام

اکنون که بکام خود رسیدم / رویت بمراد خود بدیدم || فرمان تو گر بود در این کار / بندم سوی حج ز همت بار

گر عمر بود بسر بپایم / با پا روم و به سر بیایم || ور گرد و جیب صبر [illegible] / ماشاءالله کان چه چاره

لیلی ز وی این سخن چو بشنید / بر خویش چو زلف خویش پیچید || گفت ای ره صدق [illegible] / تو هیچ منی و من همه تو

گر چهره بوصل من فروزیم / آن به که ز هجر هم بسوزیم || روزی که گران [illegible] / خود گو که چسان صبر [illegible]

تو شاد بشغل حج گزاری / من زار بکنج سوگواری || گفتا ز عنایت خدائی / خواهم که به بخت [illegible]

[illegible] / چندانکه رسیم باز برهم || این گفت و شنید چون [illegible] کرد / گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازه خواستن از لیلی

شرط است وفا بعهد کردن / در پاس عهود جهد کردن

[illegible] از این [illegible] بعهد بست / یکباره از آن وفا بعهد بست

آن است همیشه مرد را عهد / کاید بیرون ز عهده عهد || مجنون که وفا بعهد [illegible] کرد / در رفتن کعبه جهد [illegible] کرد

از منزل دوست [illegible] / شد بادیه گرد و راه پیمای || از گرمی ریگ و سختی سنگ / گردید آبله پای سعی او لنگ

از بس که شد از [illegible] / شد پاشنه‌اش [illegible] || بودی کف پاش گاه رفتار / نعلین فراز سختی از خار

ساقش شده [illegible] / کردی ز میان [illegible] || بر صفحه ریگ از آن [illegible] / از محنت خود زدی رقمها

گاهی [illegible] / چون گور ز پهلوی خود [illegible] || گاهی بود [illegible] / چون نامه بسته بار او بود

سقای عطش [illegible] / وز آبله پا [illegible] || [illegible] نظر ماه و خورشید / آتش ز تراوش جگر بود

خوانش [illegible] / بیخود تر دامن مغیلان || [illegible] / بهر رگ جانش [illegible] قلاب

سی مرحله مار و مور با او / همراه گوزن و گور با او || دیوان دوان [illegible] / با او شده [illegible] سپاهش

چون از [illegible] / چندانکه شدی ز رنگ [illegible] || چون کعبه روان [illegible] / لبیک زنان [illegible]

او بسته لب از نوای لبیک / لیلی گفتی بجای لبیک || چشمش بسواد مکه از دور / چون شد ز جمال کعبه پر نور

آمد ز جمال لیلیش یاد / برداشت ز دل [illegible] فریاد || زانجا بطواف خانه زد گام / تکرار زنان [illegible] کام

انداخت بجان شعله آه / از وقت [illegible] || زد بر در خانه حلقه [illegible] / در گردن جان [illegible]

از حلقه غم در آن [illegible] / می جست ز حلقه [illegible] || انگه ز دو دیده خون دل ریخت / ور دامن ستر کعبه آویخت

کای پرده نشین حجله ناز / وی عقده گشای پرده راز || در انجمن عرب نشستی / [illegible]

روی عرب و عجم بسویت / جان همه مست آرزویت || در بادیه تو زیر سنگ / [illegible]

سنگ تو [illegible] خانه / دیده ز تو گشته جاودانه || ریگ [illegible] سر بسای / در چشم زمانه [illegible]

از پرده روی [illegible] / بر توبه گری گواه من باش || از هرچه نه نیک توبه کردم / بد کرده‌ام [illegible]

معشوق ازل که او [illegible] / در دیده عاشقان شیدا || عمری [illegible] / پیمان وفاش [illegible]

از هرچه [illegible] / پیوسته [illegible] || یا رب [illegible] / وز حرف همه [illegible]

الا ز هوای روی لیلی / [illegible] آرزوی لیلی || لیلیست [illegible] / سرمایه [illegible]

لیلیست فروغ [illegible] / و آرام ده دل رمیده || لیلیست چراغ زندگانی / نوباوه باغ کامرانی

او شاه ولایت نکوییست / جان [illegible] || تا او شاه است بنده‌ام من / تا او جانست زنده‌ام من

گر جمله جهان شوند یکسان / [illegible] || حاشا که نهم بسوی [illegible] / یک لحظه کنم از او فراموش

گویند بقصد حج چو مجنون / آمد سر و پا برهنه بیرون || زین واقعه [illegible] / دنبال او چو باد [illegible]

با او بتلطف که قرین بود
در قیمت عاشقی و مسکین بود
بشنید جوان ز جان فزایش
قانون وفا و دوستی ادایش

دست طمع از خلاص بستست
دیگر همه چاره رضای او جست
در محمل لطف و سوز و ناز
آورد بکوی لیلیش باز

خوش نغمه مغنی حجازی
این پرده زند بنغمه سازی

کز کعبه چو بازگشت مجنون
با شوقی از آنچه بود افزون

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون و منع کردن وی را از ملاقات لیلی

محمل بدیار لیلی افکند
سررشته وصل ازو نه پیوند
آمد شد خویش ساخت ...
جویان وصال همچو او شد

چون سر زدی آفتاب خاور
در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سر گرفتی
راه در دوست بر گرفتی

جامی ز می طرب لبالب
بر روی دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی
خود را بحریم هم کشیدی

در کلبه خود مقام کردی
آسایش شب حرام کردی
هرچند که دوست را ندیدی
با او گفتی و زو شنیدی

چون ناگه چندی این برآمد
صد بار دل از زمین برآمد
آن واقعه فاش شد در افواه
گشتند کسان لیلی آگاه

در گفتن این فسانه پرداز
تمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حکایت و دم
با مادر لیلی و پدر هم

یک شب ز کمال مهربانی
در گوشه خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند
روی ز سخن گهر فشاندند

کای مردم چشم و راحت دل
کم شو تنگ جراحت دل
هرچند که رخ به پرده داری
در پرده دری نه بر نگاری

کم دوز بپرده زاغ ...
کاخر کند و رد ... ساز
از رشک نی شکر ببوی بند
از پرده دری سحر بخندد

یک گل ز نقاب غنچه ننهفت
کز جنبش باد صبح بشکفت
یک دانه نشد بپرده خاک
کان پرده نگشت عاقبت چاک

خلقی ز تو و قیس آنچه گویند
زان قصه بیکی چو گویند
زین گونه حکایت پریشان
رسوایی تست قصد ایشان

بشنید صبا حدیث بلبل
آوازه پرده داری گل
بر روی نقشی دمید و ...
آن پرده برود دیده ...

زان پیش که این سخن ...
اندیشه بی مدد ... اوباش
کوته کن ازان زبان مردم
بردر ورق گمان مردم

دیوار چو سست شد ...
از یک دو نفر دگر شود خم
گر زنو نماید ش ز معما
پشتیوانی شود نکو نام

آتش بنشان از آستانه
تا برده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد
صد حیله اگر کنی بنزد

بردار ز قیس عامری دل
ور صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت قیاس ...
تو کعبه وصل و قیس ... است

لیکن تو مکن برای او کار
از پهلوی خود بکن این بار
یاری که از وبدل ... است
یارش مکنی اختیار است

مپسند بدامن خود این بار
بردار تو این غبار ...
در ستر عفاف باش مستور
دیگر مدهش بخانه دستور

مستوره که رخ نهفته باشد
چون غنچه نا شکفته باشد
آسوده بود ز طرف گلزار
رسوا شده بکوی و بازار

وان دم که گشاده چهره چون گل
زو نعره عشق و شور بلبل
از طارم گلبنش شکستند
با شاخ گیاه دسته بستند

گردانیدند گرد هر کوی
هر چند ... ز آتش ...
هرچند که دامن تو پاک است
وز طعنه حاسدان پاک است

آلوده مرگان چه باشی
افتاده بهر زبان حکایات
آنرا که ز درد سر معافست
طبعش خالی ز انحرافست

از دور و س عصابه بر بستن
بهتر که بسر عصابه بستن
لیلی میکرد پند با گوش
از آتش قیس سینه پر جوش

ایشان با قیس بر سر جنگ
لیلی بی قیس با دل تنگ
ایشان با قیس ناسزا گوی
لیلی او را بجان دعا گوی

ایشان با قیس آب و آذر
لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون بهرزه گوی
لیلی ز درون بمهر جوی

چون روی بیار آن دل افروز
شد قیس روان برسم ...
افتاده دو چار او عجوزی
همچون خر پیر ... گوزی

رویی که در سختی و درشتی
فرسایدش ...
از کشمکش حوادث دهر
فرتوت چو کدو ز موی ...

خالی سر او ز ... مهجور
عاری تن او ...
وامانده دو لب ... جهان
چون فرج دهان تهی ز دندان

چشمش چو دهان ...
در دجالی او ...
زان صورت زشت و شکل ...
خالی بدرش ز او فنا و در دل

کاکس که نخست پند این بود
آخر ز خوشی گلیش رسید بوی
بیچاره چو باد دل پریشان
شد همدم ماه مهر کیشان

آن مه ز حدیث شب حزین گفت
ناسازی مادر و پدر گفت

گفتا که اگر چه پیش آمد
بر ریش جگر نه نیش آمد

از عشق تو داشتم دلی خوش
شد ز غم جدایت آتش

از یکشبه فرقت تو حاصل
می سوخت بسان شمع محفل

اکنون که کشید به ماه و سال
هم خود تو بگو که چون بود حال

از آمدن تو صد ملامم
گر زانکه رسد بتنگ نامم

زان می ترسم که ناپسندی
ناگه برساندت گزندی

مجنون چو شنید این سخن را
زد چاک درون پیرهن را

جانی و دلی ز قصه جوشان
برگشت بدین نوا خروشان

کای مایل این ز سحر جانش
از هر چه نه صبر دور می باش

گر رو تو کرد دوست غم نیست
آن روز قبول غیرم نیست

هجری که بود مراد دلبر
وصلت نه ز وصل نغز خوشتر

هر کس که نه بر رضای جانان
دارد هوس لقای جانان

در دو جهان عشق نیست صادق
نتوان لقبش نهاد عاشق

عاشق که بود ز خویش رسته
برخود در آرزو ببسته

افتاده بخاک نامرادی
خالی ز غم و تهی ز شادی

فارغ ز امید و ایمن از بیم
بنهاد سری بخط تسلیم

از محنت روزگار بی غم
از هر چه رسد ز یار خرم

مجنون چو بحکم آن دل افروز
محروم شد از زیارت روز

تا روز غمش به شب رسیدی
صد ره جانش به لب رسیدی

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب با وی
مجنون و سیاست کردن وی را بر آن

شبها بلباس شب روانه
کشتی به ره طلب روانه

منزل بدیار یار کردی
وانجا همه شب قرار کردی

هرگاه که یافتی مجالی
لب بگشادی بحسب حالی

گفتی ز فراق روز با او
صد قصه سینه سوز با او

هر چند ز هجر قصه کش بود
با این تک و بوی نیز خوش بود

یکشب بهم آن دو پاک دامان
در کشور عشق نیکنامان

بودند نشسته هر دو تنها
انداخته در میان سخنها

اندوه دلان جهانی
در شیوه عشق بدگمانی

بگذشت بر آن شکسته حالان
با هم ز درون خسته نالان

بر صحبت نیکنامان حسد برد
واندر حق شان گمان بد برد

آری که نکی ز بد نزاید
هر حامله جنس خویش زاید

چیزی که بود ز سر کمانی
در کوزه همان تراود از وی

القصه ز چشمه سار لیلی
یک قطره که دید ساخت سیلی

شد روز دگر ز خلوت راز
پیش پدرش فسانه پرداز

در خرمن جان کش آتش افروخت
زان شعله بخت خرمنش سوخت

آمد سوی لیلی آتش افکن
وان راز شبانه کرد روشن

بهر او بشکست دو پنجه
گل را بطپانچه ساخت رنجه

چون نیلوفر ز خم سیلی
گردش رخ لاله رنگ نیلی

از ضربت چوب تنش باعضاش
گل خاست ز چوب گلبن آساس

مردم می گفت تو به لیلی
از هر چه ز عشق قیس یعنی

مردم بنکرد ناله زار
لیکن ز نهفت ز غیرت یار

سر دم ز بخت از مژه خون
لیکن ز فراق روی مجنون

جد از همه یاد کرد سوگند
اول بجلال آن خداوند

کز جهت او ز شاخ افلاک
آورده رخ نیاز بر خاک

وانگه بلوامع کمالش
لامع ز بدایع جمالش

وانگه به مقربان درگاه
ز اسرار صفات و ذات آگاه

کز جرأت قیس ازین غم آباد
خواهم ز خلیفه برد فریاد

اکنون که گه صبح و گه شام
در طوف حریم من زند گام

صد دانه نهند ز حیله و کید
تا طرفه غزال من کند صید

گرد از خلیفه داد خواهش
ور نی بنهم سر بلاکش

در رهگذر وی آن ستیزه
محکم بندی ز تیغ و نیزه

یا پای برون نهد از آن راه
یا دست کشد ز عمر کوتاه

مجنون چو ازین حدیث جانسوز
آگاهی یافت هم در آن روز

شد عرصه دهر تنگ بروی
زد غصه هجر چنگ در وی

گشت از تک و پوی پای بست
وز خوف امید کوتهش دست

بنشست و کشید پا بدامان
از رفتن آشکار و پنهان

نه از غم خویش از غم یار
کز جور پدر به بند آزار

همسایه لیلی آن حلیم
می بود زنی نژاد تسلیم

از کربت غربتش درون ریش

واقف شدن پدر لیلی از آمدن مجنون بخانه بیوه زن
که همسایگی لیلی بود و منع کردن وی را از آن [illegible]

در محنت سوک و غم ز خویش

برداشته شوهر از سرش پای
وز وی دو یتیم مانده بر جای

بودند بهم غریب و مهجور
هم معده گرسنه هم بدن عور

مجنون چو ز گنج وصل محروم
گردید چو جغد آن بر و بوم

غم خانه وی مقام کردی
در خدمت وی قیام کردی

آن هر دو یتیم را چو دیدی
دست شفقت بسر کشیدی

بر سیم و زرش که دست دادی / بوسیده بدست شان نهادی
چو سایه ز پا فتاده از دست / همسایه وی بجای بنشست

در بادیه تشنه جان غمناک / مالد لب خود بریگ نمناک
بی آب فتاده و ز تک و تاب / جویا ز ریگ تری آب

ترک همه قیل و قال کردی / وز دلبر خود سوال کردی
گفتی چو نشست و حال او جست / نظارگی جمال او هست

پیوند وصال او که دارد / آیین و دلال او که دارد
چون من که گریست یا بانی / با من نظرش نیست بانی

دام دل کیست گیسوانش / محراب که طاق ابروانش
لعلش بنقاب خنده آمیز / در کام که می‌کند شکر ریز

درج گهرش بوقت گفتار / بر گوش که می‌شود گهربار
من می‌سوزم ز آرزویش / تا کیست نشسته پیش رویش

من می‌میرم ز اشتیاقش / تا کیست ملازم وثاقش
با آن همه نازنینی او / حاشا من و همنشینی او

این بس که بخاک ره نشینم / ربع و طللش ز دور بینم
این گفتی و بر زمین فتادی / وز سر مژه سیل خون گشادی

چندان ز دو دیده اشکباری / کش تا کمر آستین نمانی
از بی‌تابی برفتی از هوش / کردی ز همه جهان فراموش

آن بیوه زنش ز رخ زدی آب / شستیش ز دیده گرد خواب
زان خواب چو خویشتن آمدی باز / رفتن کردی بجای خود ساز

محروم ز یار روزگاری / جز این که نبود هیچ کاری
لیکن فلک ستیزه پیشه / کش پیشه همین بود همیشه

یک داغ دگر بدل نهادش / بر تافت زمام ازین مرادش
لیلی خواهان قدم نهاده / پیش پدرش زبان گشاده

زاهد شد او فسانه گفتند / گردون ز آستانه رفتند
کین رشک گر بخورشید / در طعنهٔ میوه زن چو شد

کای سفله که کس ازین جنایت / در کار من این جفا روا نیست
آنرا که برد نام و ننگم / بر جام شرف فکند سنگم

در خانهٔ خود چرا دهی راه / گر بارد گرد وزن گذرگاه
کردن برضای او رهایی / می‌دان بیقین که سزاواری

بیچاره جوان چو این شنید / بر خویشتن چو نی بلرزید
مجنون رسیده دل دگربار / چون از ره دور شد مدار

زد بانگ که ای خجسته فرزند / آزار من شکسته مپسند
دیگر ره خانه‌ام سیاهی / در ساحت خیمه‌ام منه پای

لیلی تو و در مقام یاد است / لیکن من سگ کز آن کو
او میر قبیله من گدایم / با صولت او کجا بپایم

تنها نه ز جان خویش سیرم / بر زندگی خویشتن ترحم
دیگر ز درم قدم نگه دار / لازم درم است کم وار

مجنون ز حدیث او بر آشفت / گریان گریان بدو بگفت
ای مادر مشفق این چه حالت / گر شفقت و دلم فکارست

ما مرده غریب این دیاریم / بیگانگی ز هم نداریم
از خدمت خویش رانده‌ام حیلت / خوناب ز دل چکانم

گر گرد غمش نصیب ماست / آزار غریب از ادب است
در نام نسبت خویشتن / خویش شده هم همه غریبان

باشد ورق ادب دریدن / خط بر ورق نسب کشیدن
در کوی تو در طلب لیلم بود / زین نار روی بی تسلیم بود

واکنون که ز تن جدا فتی سوی / از جان و دلم ترا دعا گوی
از کوی تو رخت بسته‌ام اینک / در ورطهٔ خون نشستم اینک

شاد آمدم و حزین برفتم / با حال خراب خسته رفتم
دارم ز تو چشم آنکه گاهی / کافتد سوی لیلیت نگاهی

یاد آوری از غریبی من / در محنت بی‌کسی من
گویی ز زبان من دعایش / خواهی ز برای من لعالش

گر بر طرف اجابت آید / این عقده ز کار من گشاید
ورنی ز فراق او بمیرم / وامن ز قیامتش بگیرم

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون جهت آمدن وی بخانهٔ همسایه لیلی و بداد خواهی بدرگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را راست کردن

این گفت و شد شتابان / محنت زده روی در بیابان
چون مانع دل رمیده مجنون / از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش / آن در جهت [illegible]

سوگند که خورده بود از اول / از قصهٔ بیوه شد مسجل
بر خاست بمقتضای سوگند / محمل بدر خلیفه افکند

بر خواند برسم داد خواهی / افسانهٔ خویش با گواهی
کز عامریان ستیزه خویی / در جست و غزل [illegible]

آشفته سری ز رق و سالوس / بدریده لباس نام و ناموس
از قاعدهٔ ادب فتاده / خود را بجنون لقب نهاده

افکنده ز روی راز پرده / صد پردهٔ عشق باز کرده
دارم گهری یگانه چون حور / از چشم تو و زمانه مستور

مستوره حجله نکویی / محجوبه بستر خوب رویی
خرآینه کس ندیده رویش / ناسوده حریر شانه مویش
آن شیفته دید و بود دیده / رسوا شده دل و دیده
از بس که زند ز عشق او دم / آوازه او گرفت عالم
در جمله جهان یک انجمن نیست / کافسانه سرای این سخن نیست
نامش کی بسان جان نهانش / در سینه من بجای جانش
از بس به غزل سرایی آن را / پر ساخت از آن همه جهان را
زاهد شد او به جان نامه من / فرسوده شد آن نشانه من
بی حلقه زدن ز در درآید / پایش شکنم به سر درآید
گر در بندم ز در آید از بام / بشکستن دانم قدم ز تو بام
همسایه کز رخ او کسیدست / هم زاهد لشکریان رسید
جز تو که رسد به غور من کس / از بهر خدا به غور من رس
حرفی و رو بجانه عنایت / بنویس امیر آن ولایت
تا قاعده کرم کند ساز / وین حادثه را ز سر کند باز
دانست خلیفه شرح حالش / بنوشت به وفق آن مثالش
چون میر ولایت آن احکام / مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را / زد بانگ سران عالمی را
قیس و پدرش تمام نشستند / اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون / مضمون وی آنکه قیس مجنون
گر لیلی و عشق او ... / بیرون ننهد قدم ز صحراش
زین پس پی کار خود نشینند / بر خاک دیار خود نشینند
لیلی که بیاد او ... / لیلی جویان جبل براند
پا باز کشند ز جست و خیزش / لب مهر کنند ز گفت و گویش
بر خاک در ... / ور زو گروی انجمن نساز
نی بر دمش ترانه گوید / نی ناطلبش فسانه گوید
منزل نکند ... / محفل ننهد ز داستانش
آتش نزند به عود هستی / نامش نکند سرود مستی
ور ... / باشد به هلاک خود سزاوار
هرکس که کند تغافل آهنگ / بر شیشه شستش نزند سنگ
بر روی ... / سرکوبی عام و خاص بنمود
این واقعه را چو قوم دیدند / مضمون مثال را شنیدند
مسعی مجال زدن نیست / بالاتر از این سخن سخن نیست
کز بی نشوی بدین سخن است / خونت بدست دل اعماست
بر مادر و بر پدرش بخشی / زین شیوه ناصواب بازآی

لیلی و پدرا کسی ستیزند / خون تو بدین گنه بریزند
ما را چه ره ستیزه جویی / امکان نزاع کی نجویی
مجنون ز سماع این ترانه / بر رو اشک زخیر عاشقانه
از هر قطره خون دل روان کرد / بر چهره زرد خون فشان کرد
خود را به زمین خواری افکند / در ورطه خاکساری افکند
پیچید چو مار زخم خورده / افتاده چو مور نیم مرده
هوشش ز سر توان برون رفت / مصروع صفت آن چنان که رفت
گردش همه خلق حلقه بستند / در حلقه ماتمش نشستند
داور ز غمش نشسته در خون / شد شیوه داوری دگرگون
کین نامه که زیرکی فرو هشت / قانون معاش عقل ازو هشت
جز بر سر عاقلان قلم نیست / دیوانه سزای این قلم نیست
ما دیر فتاده بود بر خاک / رخساره نهاده بود بر خاک
چون بی هشیش ز سر برون رفت / هوشش ز شنید این جنون شد
با زخمه عشق ساخت چون چنگ / شد ساز بدین شیدیس آهنگ
ما کرم روان راه عشقیم / غارت زدگان شاه عشقیم
جز عشق ز خلیفه نیست ما را / پروای خلیفه نیست ما را
زان پایه که عشق پای ما هست / کوتاه به عهد خلیفه زادست
انجا که حمام ما گریزد / شهباز خلیفه پر بریزد
ما طایر سدره آشیانیم / بالای زمین و آسمانیم
زان دام که عنکبوت سازد / از پهلوی ما چه قوت سازد
لیلی چو درون جان نهد پای / در زاویه دلم کند جای
گویند بر خلیفه ره ما / بستان نوعی این دو جلوه گر را
هیهات به جای این حکایت / مهجوری من نوعی محالست
محروم در روی چو سایه از نور / دورست که شمع من ز من دور

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر لیلی را از برای ری خواستگاری کند و بردن پدر اعیان قبیله را جهت کفایت این مقصود

مشاطه این عروس طناز / مشاطگی این چنین کند ساز
کان بی سپر سیاه بندد / در سیل بلا فتاده چون کوه
بودی دل و دیده تنگ دیدار / از دوری او به رنگ دیگر
یکجا دو دوش نبودی آرام / هر لحظه سوی دگر زدی گام
در وادی کرم یک همای / پر آتش و پر شرر زدی های
برکوه فکنده سایه با تیغ / می داشت قرار بر سر تیغ
یکرم که ز خم زبون تجان بود / با آتش و تیغ چون توان بود

هر جا که سیاهی ای بدیدی　چون اشک سوی او دویدی
لیلی گفتی و حال کردی　ور لیلی ازو سؤال کردی
گر یک دو سخن ز وی نگفتی　خاک قدمش به دیده رفتی
ورنی وامن کشیدی اندی　پیوند سخن بریدی از وی
حالش چو برین گذشت یکچند　بگسست ز عقل و هوش پیوند
شوق آمد و صبر ازو برون کرد　همچون قلمش علم نگون کرد
شد حیله گر و وسیله اندیش　زد گام سوی قبیله خویش
زاعیان قبیله جست تمکین　چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت ای بتو ام امیدواری　دارم بتو این امیدواری
کز من به پدر بری سلامی　وز پی به سپاسش بیانی
کای نخل من از تو گشته سیراب　وز پرورشت بسر رسیده
معجون کلم سرشته است　مضمون دلم نوشته است
باشد هنر تو مرهم دادم　من خود بجز این هنر ندارم
پر این شیم باغ عمرم از تو　تابنده چراغ عمرم از تو
دیدم ز تو نو به نو نویدی　دارم بتو این زمان امیدی
کز تو رسدم نوید دیگر　آماده شود امید دیگر
لیلی که مراد جان من اوست　فیروزی جاودان من اوست
در حجله عزتش نشانده　چون چشم ز در برانده
از فرقت او بلا کم افروز　دلخسته و سینه چاکم از او
جز بر در او نبایدم جای　گر جان طلبد فدای من وای
آخر طلب رضای من کن　درمان نگر و دوای من کن
گو با پدرش که گر تو نیز زد　با من که جهان من نیرزد
طوطی ز برای من کند ساز　سازد ز نعالیم سرافراز
باشم بحریم احترامش　دامادنه کمترین غلامش
گفتی که ترا نسب بلند است　وز نسبت او ترا گزند است
من ختم از نسب چه حاصل　وز محنت روز شب چه حاصل
خواهم بدر من شود ز تو ننگ　با من چو بمهر میزنی لیک
جز کینه وریت نیست ظاهر　مهر پدریت نیست آخر
از مهر تو هم شنیده باشی　خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بنما که مردم اینک　جان از ستمت سپردم اینک
قصدم نه ازین سخن هوس است　اینجا که منم چه جای نفس است
کان از ادب است خاک پاکم　ز آلایش طبع پاک پاکم
لیلی که غم فزود جانم　آنست درو که سوخت جانم
آنرا ز کسی دگر نیابم　ز آنست کز و نظر نتابم

ورنه چه کری کند که مردی　وز وعده غمهای جمع فردی
از بهر زنی نه سر انجام　در مرحله طلب نهد گام
بس باشدم این قدر که گاهی　از دور کنم درو نگاهی
او صد سپر ناز بادا　آزاده و سرفراز باشد
من خاک صف نعال باشم　افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام یکم نکاشت　گریان حضور قیس برخاست
زان ملتمسی که از پدر کرد　اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند　سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند　وان فرقه غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند　هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست　بر روی نهاد دست و گفت این است
کش کار ز دست خوان رسیده است　وز محنت دل بجان رسیده است
با اینهمه حسن ایشان سندم　آن به که کنون میان ببندم
در چاره کار او بکوشم　چندان که توان بکوشم
در کف نهمش زمام مقصود　مستی دهمش ز جام مقصود
محمل بره رونی پیا راست　وز اهل قبیله همرهی خواست
پیران تضرع شفیعی　خردان تواضع مطیعی
رانند ز آب دیده لیلی　تا وادی خیمه گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی　وافکند بساط میهمانی
خدام ز هر طرف رسیدند　خوانهای نزل نهان کشیدند
چون خوان میانه برکشند　افسون و فسانه در گرفتند
هر کس سخنی که در انداخت　پرده ز ضمیر خود بر انداخت
از جانب خیمه اندرم　تقریب سخن بآن ببندم
کز مقصد خویشتن حکایت　گویند به پرده کنایت
گفتند درین سرا چه هست　بالا نرود صدا ز ایلت
تا دست که زسارش شمار　بنو و بصد ادبی نیاز آور
طاقی که ترا بهر روا نیست　در سرو سهی تمام طاعت
تا جفت بگردن دو بار او　خود گو که جسان شود ز دو از او
در طاق جمال کمال نقش است　آیینه آن جمال جنت
بگذر ز نظاره چمنها　هر خنده که گل شکفته تنها
چون سبزه بسلک آرزو آمد　پیش نظر تو خوش تر آمد
انگاه بصد زبان دعاگوی　کردند بسوی میزبان روی
کای دست تو هیچ بخل گم کند　حی عرب از سخات زنده
در پرده ترا خجسته ماهیست　کز چشم دولت بدو نگاهیست

پاکیزه چو گوهر نسفته
دوشیزه چو شاخ ناشکفته

ماهست و ز مه دریغ باشد
کین گونه ز من منع باشد

بر ظلمتیان شب خشائی
وین مرغ ز ریش ما کشائی

طاق است و بود عطیه مفت
با طاق دگر گرش کنی جفت

قیس من سنان اینک آن طاق
چون بخت به خنده کرد مشتاق

در اصل و نسب یگانه دهر
در فضل و ادب فسانه شهر

محرومش ازین مراد مپسند
داماد و کدا گشته فرزند

بپذیر بدولت خلافش
زین شهد رسان بتلخ کامش

آن یک گهر است وین فرشته
از جوهر جسم و جان سرشته

خوش نیست فرشته را که از حور
چون دیو بود ز جنت مهجور

لایق بهم اند این دو گوهر
مشتاق هم اند این دو اختر

یک درج بهشت جای ایشان
یک برج طرب سرای ایشان

آیین وفا و مهربانی
گفتیم ترا دگر تو دانی

اباء نمودن پدر لیلی از پیوند دادن با مجنون

آن دور ز رسم و راه مردم
ره کرد به رسم مردمی گم

آن در تن او بجای دل سنگ
از روی دلش هزار فرسنگ

مطموره نشین چاه نخلت
طیاره سوار راه غفلت

از تیرگی درون خود غرق
در کرب سیاه تا بمفرق

از شارع دانش اوفتاده
بر جهل جبلی ایستاده

فارغ ز خیال عشق بازی
آسوده ز حال چاره سازی

نی داغ محبتی کشیده
نی جرعه محنتی چشیده

دوری ز نکوی و همدم از هم
طاقت شکن و دوخش از غم

یعنی که کفیل کار لیلی
بر هم زن روزگار لیلی

سر خیل کش ار نسب برو بود
لیکن از پدری ترش درو بود

رحم پدری نداشت با وی
صد محنت و غم نگاشت بر وی

چون خواهش آن قبیله بشنید
از خواهش شان زمان بخندید

بر ابروی ناکشاده چین زد
صد عقده خشم بر جبین زد

آنکس که بخنده دل خراشد
ابرو چو گره زند چه باشد

گفت این چه خیال نادرستست
چون خانه عنکبوت سستست

کر این طلب از نخست بودست
در کیش خرد درست بودست

امروز که حیز زمانه
پر شد ز صدای این ترانه

یک گوش نماند در جهان باز
حالی ز سماع آن سر آواز

طفلان که بهم فسانه گویند
این قصه بکنج خانه گویند

زان گفتن نای گوش بشنید
جامه بدرید و خوش نوشید

ما هیچ که نهد اساس تعلیم
از صورت حال ما که ایم

رسوایی این بتر چه باشد
باشد بتر این ز هر چه باشد

حاشا که پذیرد این تمامی
از پرده شعر حیله بافی

آتش که بود مفیض انوار
بر کوه بلند در شب تار

پوشیدن آن بحیله امکان
زاهل خرد این کس بجو امکان

شیشه که شود میان خاره
زان ناوک بخت پاره پاره

کی ز آب توان درست گردد
بر قاعده نخست گردد

خیره مرود ز طالب خندید
زین گفت و شنود لب بخندید

عاری که بگردن آیدم
آلایش دامن کس آید

آن خس که ز دیده خست خارم
چون دیده خود بدو سپارم

زانکس که بدل نشانم آرام
چون دعوی دل کند مرام

با آنکه زند خدنگ کاری
مست است و لواکش ز کاری

من شیشه کیم کنون که بشکست
زان در زده هم به بار او پشت

در مذهب ره روی سبکبار
باری نبود گران تر از عار

در بار گران اگر کشیدم
وین پشت خمیده گر کشیدم

چون عامریان شنید خاموش
برگشت از آن محال سان گوش

مهر از لب بسته بر گرفتند
آیین سخن ز سر گرفتند

گفتند حدیث عار تا چند
زین بیهده افتخار تا چند

قیس ار هنری بجز هنر جست
وز دایره هنر بدر جست

عشقی که زد است سر ز جیبش
هان تا نکنی دلیل عیبش

خود عشق چه جای قال قیلست
بر باطن طینتش دلیلست

تا دل نه ز میل طبع پاکست
کی ز آتش عشق سوزناکست

دریا کی طبع نیست عاری
بر چهره فخر از آن غباری

گفتی لیلی ازین فسانه
رسوا گشتست در زمانه

رسوایی او بگو کدام است
کز عاشقیش بلند نام است

گویا و گواست جلوه حالش
بر دعوی عفت و کمالش

معشوقه اگر جمیل نبود
عاشق بر او ذلیل نبود

ور هست جمیل و نیست حسب
پاکیزه ز وصله دوزی عیب

ز آوازه عشق او پسر د
معشوقی او زوال کرد

آنجا که مقام افتخارست
زین مرد و صفت نکو شعارست

هر چند که قیس گفت و گو کرد
دلالگی جمال او کرد

ولاله اگر هزار باشد
زیبنده سخن گزار باشد

دلالگی جمال دلدار
نی عیب بود نه در وی عار

آن گنج که نهاده بود در دل / در دایره روش منزل
چون این سخنان الست شنید / چون خنجر آن ز راست بچشید
شد راه جواب آن نمودند / بگشاد زبان و آن گشیدند
گفتا بخدای ای خدایی / کز وی تهیست هیچ جایی
ای جان و جهان اندوه / تنها ز جهان که جان ازو بر
هر ذره اگرچه زو تهی نیست / یک ذره ازوش آگهی نیست
دیگر به پیمبران مرسل / ثابت قدمان مصحف اول
دانش ورزان دانش آموز / بینش وران نقش افروز
پرواز ده شکسته بالان / نیرو شکن خطا سکالان
دیگر بسران کعبه مسکن / از جبهه کعبه او که اکن
سرناد که صد هزار نخجیر / بیرون ز شکار کام پیر
از صید حرم حرم غذا خوار / کوته ز ایشان زبان انکار
کز لیلی اگر درین تگ و پوی / خواهید برای قیس نیکوی
وانراد و جهان بپا پناهم / زان کار بجز خطا نخواهم
یکموی وی و هزار مجنون / کو دست ز روی برادر مجنون
مجنون که بود که داد خواهم / ور لیلی من مراد خواهم
جان داده او راست وادیش / مردن ز فراق او در ادب
با من چو گر این سخن بگویید / کام دل خویشتن مجویید
آنان چو جواب او شنیدند / وز آن رقعات او کشیدند
نومید بخانه باز گشتند / با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند / هر گل که شکفته بود خفتند
امید وصال ها ازو رفت / و آرام دل و قرار ازو رفت
از گریه بخون چو خاک می خفت / ور سینه درد ناک می گفت
لیلی جانست و من تن او / یارب بروان روشن او
کانکس که مرا ازو جدا ساخت / کاری برا و من بپرداخت
در نفس سینش بادم کی / وز زندگیش مباد برگی
وانکس که علم نکار کردست / دورم ز دیار یار کردست
جانش چو دلم فکار بادا / و آواره بدهر و یار بادا
وانکس که ز خصلت پلنگی / زد بر سنگ ... از دو رنگی
پاسخ شکاف سنگ ... / سر در دهن پلنگ بادش
زد بر دل من چو دور خاتم / شد تنگ فراخنای عالم
واو کند به تنگنای این دور / ریزم ... ناخن جور
با دشمن ناخن جدا از انگشت / دستش کوته ز خار پشت
سودا گرچین این صحیفه / ...

کاندم

کاندم که نشسته بود مجنون / از محنت و درد و غصه در خون
کاندم که ز گریه چشم مجنون / دور از لیلی نشسته در خون
نومیدی دیدن جمال لیلی / گولا انداز آنچه بود حالش

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و در یافتن قصه و او وعده که لیلی را الله برای او خواستگاری کند

تا قهر ز حریم حی برون راند / وز خاک قبیله دامن افشاند
شد آهوی دشت و کبک وادی / خارا کن کوه نام او دی
بر سر ضرری صبوری بود / وز سر نفری نفوری بود
کم داشت درین بساط غزا / بخرانس بوحشیان چه را
شبها که خیال خواب کردی / وز پرده شب نقاب کردی
کردی ز سر زمین گور تا بین / گیتی گوزن ... نهان
هر صبح که بر زدی سر از خواب / وز گریه بر زدی زمین ... آب
خونابه ز کاس لاله خوردی / هم کاسکی غزاله کردی
یک روز برهنه تن چو خار / از صفحه ریگ کرده نامه
زانگشت بر آن قلم همی زد / لیلی لیلی رقم همی زد
بر باد دو زلف مشکبارش / پیکر دو نظاره دو لاله مش
میریخت ز خون دل ... / قطره ز مژه چو نقطه پاش
بر ریگ نه نام او نوشتی / وز رشح جگر بخون نبشتی
از سیل سرشک شستیش پاک / باز از جوی دل چو خوناب کش
آن طرفه رقم ز سر گرفتی / زان دایره خویش برگرفتی
این بود تمام روزگارش / سرمایه عیش روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند / جمعی بنگردش آرمیدند
بر کوه ... زین ... سواران / در کوه و دره شکارکاران
نوفل نامی دران میانه / چون مهر یگانه زمانه
از دست کریم او عطایی / زانگشت کرم گره گشایی
چون مهر به روز نامداران افشان / چون نخل حنیفه صبح ... امان
در نظم لبند چون ثریا / در سنج لطایفش مهیا
با نوش لبان به عیش یاری / با همت دلان بدلنوازی
در معرکه دلاوری ... شیر / در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش / وز گنج نوال بهره مندیش
نوفل چو دلاور ... / انداخت فرو به ... شاخ
... / بگشاد زبان نکته و گویش
آن نام گری کوشت ... / وز صاحب نام ...

دانست نهفته راز او را — معشوقه و مهرساز او را
وان ماتم و سوگواریش دید — وان گریهٔ زار و زاریش دید
بر حال ویش نیز رحم آمد — گریان شد و در تکلم آمد
کای تخت نشین خانهٔ تنگ — وین حرف و ... ننگ
این تخم خیال کشت چند — وین حرف ... نوشتن چند
زین وسوسهٔ خیال باز آی — زین دغدغهٔ محال باز آی
زین ریگ که ... — تاری کهری بکف ...
یکچند بیا قرین من باش — همخانه و همنشین من باش
برکش ز سر این لباس عوری — تن پوش بخلعت صبوری
نی خواب بود ترا و نی خور — می خسب چو دیگران و می خور
تا باز آیی بآب و رنگ — ور شکل ... نکهت
در خور باشی ... — لایق گردی ...
وی بوی تو کنون ... نخوت — با حور ... حفت
سوگند بآنکه ... — همواره بنام او سوگند
کانچه آوردم کنون بگفتار — گر زانکه ... اکنون
چندان که توان بود ... — تا کام تو خوش بود ...
در گردن آن پری تمثال — بازوی ترا کنم حمایل
کاری که ... — سازند ...
زاری که خلاف ... — با همچو خودی ترا ...
هر چند که زر بود بیازم — تا کار ترا چو زر بسازم
ورنا ... — غم نیست که زور بازو ...
این عقده که ... — از نوک سنان ...
ور گند بود ... — از تیغ ... سنانم
مجنون چو شنید این ... — بگذاشت فسانه ... جنون را
سر در ره ... آورد — خاطر بخرد ...
شد چون دگران ... — برداشت قدم ...
اندام ... — خلعت ... عطر ...
آن سنبل ... — شد چون گل ...
بربست عمامه را ... — آورد شکوه ...
نوفل ... — بودی ... نشاط ...
هر لحظه بهانه ... — نو ساز ترانه ...
هر روز ... — دلجویی او ...
گاهی غزل ... خواندی — گاهی سخن ... راندی
یکچند ... — مجنون ...

آمد

آمد قد او بلطف اول — شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی خطش شکرشکن شد — بر نوفل و بزم او شکر ...
طاوس رخش ز جلوه کاری — خجلت ده لالهٔ بهاری
دیوانهٔ لطافت ... — تن پرتو روح پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد — بی شیشه شکن ... شد
القصه مصون ز ... — زان کو که ...
شکلی همه آرزوی لیلی — بر سنگ نشان ... لیلی
نوفل شد از آن ... — وانا ... راه
تا بی بدیار لیلی آرد — پیش پدرش سخن گزارد
ساز د سخن ... او را — آرد بحضور نوفل او را
آمد پدرش بدان وسیله — همراه سران آن قبیله
نوفل بهزار اهتمامش — بنشاند بصدر احترامش
چون خوان کشید و سفره گسترد — نوبت بسخن گزاری افتاد
صد قصهٔ نو و کهن ... — وآخر ز غرض سخن ...
فرمود که قیس ... — کامروز ...
برتر باشد ز هر چه گویی — موصوف بهر هنر که گویی
خواهم که ... — ... تمتار کنیش ...
منظور کنی بمنظر خویش — پیوند دهی بگوهر خویش
بنگر که ز مال و زر چه خواهی — چه مال و چه زر ... خواهی
تا در نظرت ... خرم — وانهاست ... بزم
باشیم من و تو خویش با هم — صافی دل و مهر کیش با هم
آن سخت جواب تلخ گفتار — ... در سخن ...
هر عقده که ... — پیش پدرش ... خویش
گفت آن همه را ... — افزود بر آن ...
از بس که ... سخن ... — زو سینهٔ نوفل ... خویش
شد تیز سخن ... شمشیر — تهدید ده از زبان ...
کای هرزه ... — بر بانگ دهای خود ...
ترسم که بدین ... — چون بی ...
بخرد پی این حال خود گیر — رنگ شفقت ...
زان پس که آورم ... — چون دور ز ما ...
نی بحر و جو ... — موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند ... — اعیان قبیلات ...
آن کو ... — صد منت ...
تا سر بسپهر برفرازم — جشنی ...

کاید شب عروسی او / حوران بساط بوسی او
گفتا پدر عروس کای شاه / بی تاب عنان خود ازین راه
هر چند که ما نه مرد جنگیم / از جنگ نه آنچنان که ننگیم
روزی که زنی تو کوس غوغای / ما نیز زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو فیروز / عیدی باشد خجسته آن روز
ار هیچ سخن نه بر تو بستیم / ور زخم تو شیشه گنجه بشکستیم
ور زانکه ترا ظفر بدست است / ما را علم ظفر نگون است
چون برق جهم بخانهٔ تو بیش / بیش از گهر یگانه خویش
از تیغ زنم بسینه چاکش / آلوده بخون نهم بخاکش
پوشم تن آن عروس چالاک / در پردهٔ خون و حجلهٔ خاک
واسوده زیم درین غم آباد / از نام عروس و ننگ داماد
در خانه نهفته‌ام نگاری / کافتاده بدست خاکساری
پوشیده بر آن گهر بسنگی / کاید بوی از شغال ننگی
نوفل ز سماع قصهٔ او / چشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس هنری هنروری کرد / در معرکه شان دلاوری کرد
بگشاد زبان سحر پرداز / کای بدسخنان ناخوش آواز
بادی که زنای جهل خیزد / در دیدهٔ عقل خاک ریزد
حرفی که نه داورش نگارد / در نامه سیاه روی آرد
نوفل سخن از جهل گوید / تا نکته سهو و سهل گوید
مغز سخنی نبود ار چه دم گفت / نعت تو نکوست ار چه کم گفت
از گفته او ورق بپیچید / روی دل ازین سبق بپیچید
آن فیض نسیم نکو آی / نی باد بروت باد شاهیست
حکمت که تراود از دل ما / حکمیست نه نور چشمهٔ ما
زان عکس پس کسی دراند / در ظلمت شب ز نور ماند
لیلیست زلال زندگانی / من سوخته ز تشنه جانی
گر روی نهد بتشنه آب / خاکش بسر ار گران زد آب
لیلیست گلی بطرف جوئی / من داغ ازان گلم نه بوئی
دل باد چو لاله داغدارا / کز باغ دریغ دارد آنرا
لیلیست بزم جان چراغی / من دارم ازو بسینه داغی
آن کو نه چراغ من فروزد / یارب که بداغ من بسوزد
لیلی بگفت و آن حسودان / کوران ز حسودی کبودان
فریاد بر او زنند کای خام / در بند زبان بکام ناکام
او دیست نه نام او جمیل / زین حرف نیابی جز تحمیل
هر لحظه مبر بهرزه نامش / و آلوده مکن بگوش عامش

ور زانکه بری زبان بکاری / شهانه زبان که جان نداری
خواهیم ترا زبان بریدن / ور کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد / رو قطع امید خویشتن کرد
دانست که زان نهال نوبر / کامیدش نمیشود میسر
رو کرد به کیمیان نوفل آورد / کای مرهم داغ و داروی درد
در خواهم ازین ستیزه کاران / تا رسم ستیزه واگذاران
چندانکه بطرف جوی گلزار / مرغی بنهاده در آن شکار
بر من در مرحمت گشایند / ور نه در رنج من نمایند
تا یک نظرش ز دور بینم / و آنگه بخیال او نشینم
سازم همه عمر از آن ذخیره / بهر شب تار و روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر / زین داعیه محال بگذر
دیدار رُوی تو ای رمیده / همچون آب و سنگ کرده
خیز و ره این هوس سپردن / بگذار که دیدنست و مردن
ور جستی ازین جهان دگر گیر / در غمکده فراق می‌میر
مجنون نه بیار خود رسیدن / نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر / ای وعده تو ظفر بتکبیر
رنج از دل من بگفت رفتی / گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن ز تو نیست انده این / هر مرکه نکو رود شکست این
تا مقبلیم علم برافراخت / و اقبال ترا علم بینداخت
من کی و سرود مجلس سازان / من کی و فسون عشوه بازان
چون می‌کند فسون فراز / اشفته کجی و جنون فراز
این گفت و ز جای خویش برخاست / زان قصهٔ خالی خویش برخاست
انداخت شکوفه‌سان عمامه / چون شاخ خزان درید جامه
نومید دلش ز رنجه در بر / میبرد چو پاره دست بر بر
خلقی ز پس سرشک ریزان / و او خاک بفرق بیزان
خلقی ز غمش مراد زبان تنگ / و او چاک فکن بسینه تنگ
چون آهوی دام جسته بر دشت / زان مردم و رو نهاد در دشت
شد باز بجا که بود و رفت / وین زمزمه میسرود و میرفت
لیلی سر بر عشرت و ناز / مجنون و سرود شوق پرداز
لیلی و غمان سینه دوزان / مجنون و بدشت یار گوران
لیلی و ترا نکو بهر کس / مجنون و صغیر کوف و کرکس
لیلی و خروش چنگ و چغانه / مجنون و خروش کرگدن باده
لیلی و به نغمه داد آری / مجنون و نجار غم حصاری
آری هر کس بپای کار است / هر شیر بنزای مرغزار است

دولت ز برم خزید تا آن   گل نیست نگار بهره دیدم
ایوان بارم شنید تو زان   با خار زنیم یا سیم
آن که به بنگ بد بیابم   ریحان شکن حریم این باغ
هر کس نصب خود بیابم   این بوی وجود از نسیم این باغ
کان لاله داغدار غربت   سرجا که کسی دو دیدی
از نوگل و نوعلی چو برگشت   چون آهو کورا ز نو بدیدی
آزاده ز سر گروه بودی   یکروز ز فرو جال و بند بس
آواره دشت و کوه بودی   شد جای کوهسار بند بس
جا تا که کوه خاره میکرد   شوقش چه برون چو کوه بشکست
در سر طرفی نطاق میکرد   قاروره صبر خود شکست
دیده به دیار بلا افکند   یکی طلسید گرد دیارش
در کوه ز گریه سیلی افکند   آورد بحریم دل قرارش
گوید خبر و پیام کنند حال   زان خاک دیار یار بسته
از منزل یار و رسم اطلال   پرده برخ از غبار بسته
تا که ز گرد دست سواری   افتاد به سجده بر زمینش
بنمود چه دید گرد یاری   بگشاده زبان آفرینش
کای صوفی گرد گرد تن تیس   در پای تو کوه و دشت یکسان
بی حرمت پا بر روی خاص   در کوه روی چو دشت آسان
وی دشت نورد کوه پیمای   پیچان شده اژدهای
بگرفته سکون درون بیجای   بر خویش ولی نه اژدهایی
وین طرفه که گرز باغ حرزی   افتاده تو در جلالاک
میوه فکنی و برگ ریزی   برداشته تو خار و خاشاک
نی راه تو بی غبار گرز   پیچنده چو دود دودی و
نی کجایت قرار مرکز   دوری ز سیاهی کبودی
پرکاری کاخ سقف زنگار   برگشت وران درون نشیمن
چون نقطه رسم زنگت وار   ویران تو صد هزار چو من
کشتیست آب ربع مسکون   امروز و لم رسیده مقدم
تو تیز گام و باد پای گردون   از مقدم تست خیر مقدم
سویم که شدست رهنمایت   از منزل یار بسته بار
جان باد فدای خاک پایت   گاید ز تو بوی مشک تاتار
برمن ز ره کرم گذشتی   این خاک که عطر گل تست
و آرام من رمیده گشتی   چون نافه چین حامل تست
گر ز دراو است بر سرم زن   خاشاک تو کش نسیم مشک است
چون سرمه بدیده ترم زن   ریحان تری و عود خشک است

زان آتش من بلند گردان   بر روی دل من سپند گردان
زان جان و جهان خبر چه داری   بگشای بیان که هر چه داری
ای او دل من نه قصه جو نیست   ای من دل او بگو که چون است
از یاد وی ام فراغ نیست   وز حرف وفاش خاطر نیست
هر گز دم وی به دل نهانش   چند به جدیث من زبانش
هیهات چه جای این سوالست   کارم هوس ولی محالست
شه به هر گدا که بگذرد آه   هر سوی سهای کی فکند راه
شب گیت طفیلی نگارش   سوده سر خود بر آستانش
او کرده بیالش خوش آهنگ   بر بستر غم سر من و سنگ
او داده به تهد شش پهلو   من خفته به خاک خوار زانو
چون روز شود ز خواب خیزد   بر لاله تر گلاب ریزد
اول سوی او که می گراید   دیده سوی او که می گشاید
گردد منش ز من جدا گیت   گرینده چو من بیان گلش
از دور که می کند نگاهش   در طوف بگرد خیمه گاهش
انجا که شود بعشوه خندان   گریه که کند ز درد مندان
وان دم که شود لب شکر ریز   دندان طمع گری کند تیز
گاهی که بود به هودج جای   در راه طلب که می نهد پای
روزی که قدم نهد بمحمل   زاب مژه گیست مانده در گل
شبها که به نجا ز ناز آرامست   بنشسته بپاس او کدامست
پنهان ز خس کسان و بی کور   نزدیک همه با او و من دور
تو باد سبک روی و من خاک   تو صرصر و من شکسته خاشاک
گاهی که بسوی او زنی پای   بردار بدست لطف از جای
چون خاک رهم بکوی او بر   خاشاک رهم بسوی او بر
تا بر سر راه او نشینم   یکبار دگر رخش ببینم
ورنه که کمینم بدین سزاوار   بگذار مرا غریب و بیمار
بیماری من بگوی با او   وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم   بینایی چشم ناتوانم
زان روز که مانده ام از او دور   تا ظن نبری که من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم   لیکن چه کنم چه چاره دارم
مرتن که ز جان علاج دارد   شبهای او نه از صبوری است
خواهد که ز جان جدا نماید   لیکن چه کند نمی تواند
سر حیله که بود آزمودم   از صلح و جنگ داد ... سودم
سودی ندهد چو نیست تقدیر   نی سعی جوان نه همت پیر
زین پس من و داع با مرادی   افغان و فغان بکوه و وادی

انجم شبها چو ما تو انی — خرزم بسحر چو نیم جانی
لیکن که چنان این قدر که باری — در دامن کوه و کنج غاری
این گفت و چو بادشاه خاور — بگسست طناب خیمه زر
مسکین سر خود بخاره بنهاد — بر بستر خار بیخود افتاد

دانم که دل تو نیز خونست — وز دست تو چاره ام برونست
چون بی تو بسر رسد حیاتم — یاری بکنی پس از وفاتم
ز درج خرج بعرصه زمانه — بر رسم عرب سیاه خانه
چشمش همه شب بخواب نغنود — چهونش نتاده خوابش آلود

جون صبحدم از غزال ازور — پوشید زمین کلاله زر
افشاند فلک ز چشمه قر — از مهر غزاله قطره شیر

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب وی با گرد باد

مجنون که بخواب بیخودی بود — از خواب شبانه چشم بگشود
از کوه قدم نهاد در دشت — در دشت چو گرد بادی افتاد

گرم از سر خاره و خار برجست — از خاره بمکر شراره برجست
بیکرده بدام و دو نگاهی — در سینه همی کشید آهی

پسر در وحش و طیر یکی — وز دیده همی فشاند اشکی
هر زنده حریف جفت خود کیست — واسوده ز جور دور خود کرات

یعنی که بود ز فرقت یار — هر چیز خلاص و من گرفتار
جز من که ز جفت خوش طاقم — سرگشته وادی فراقم

نی خورد و بود مراو نی آب — گر کوه بود نیاورد تاب
در مطرح آهوان نهاده — در بند وی آهوی فتاده

یزد ز همین خیال کاهی — ناگاه ز دور دید دامی
صیاد گرفته تیغ خونریز — چون تیغ بدیده بر سرش تیز

آهوش بشکنجه طپیدن — صیاد و شتاب سر بریدن
دستش بگرفت و گفت فریاد — گز دست تو دادی کنم داد

مجنون چو بدید آه بر داشت — تا پیش کشنده راه بر داشت
هیچ ار ز خدات بهره هست — از بهر خدا بدار دست

بر دار ز بهر لطف و مهربانی — تیغش ز گلو و بند از پای
بر صفحه خاک کش گذاشت — از جان قلم رقم نگارست

پایش ظلمت خیز آنی — شق کرده سرش بی دوایی
هفت است قلم درین سیاهی — در هفت جهان آمدی

آنرا شکن بسخت بستن — عمدا نشنید قلم شکستن
در طوق جفا جفان گلو تهی — لایق نبود بهیچ روی

ظلمت

ظلمت ز دوش عقل روشن — این طوق مکندش بگردن
چشمی واری بسوی او کن — سر تا بقدم ببوی در من
حیف است تهی ز نور عالم — در پنبش چو اشن و دار بده
رانی که بطوق زر درخت — بولاد و دلا چه جای تیغست
از کینه خلق پاک سینه است — با سینه او تراچه کارست
خنجر چو علم گرفته در مشت — کم زن نه فشن چه چه پشت
چون گردن و دشت ناخنش — دندان طمع کن از سرش
نافش که چو نافه مشکبارست — چون نافه دریدنش خطا کارست
مجنون چو بقصد قصد صیاد — زین گفت و شنید دام نهاد
چون موم دلش نرمی افتاد — افکند ز دست تیغ فولاد
مجنون که نه جان بجان اوست — نی بار عما نیز بر سر
زان گله گرفت گوسفندی — از آفت گرگ بی گزندی
آورد و بصید پیشه بسپرد — یا در ره عذرخواهی افزود
قیمت بکنم که چندی ارزد — هر موی که گوسفندی ارزد
اکنون ارسنش بدست من ده — کان موی چنین بدست من ده
مسکین چو رسن بدست او داد — صد بوسه بچشم مست او داد
خاک قدمش بدیده برفت — وی شست رخش بانک گفت

زین خطه ببار کن عنان را — وز گردن خم و برون کن آنرا
چشمی که رسید ازو جدائی — آسوده بود ز سیر پیمائی
آن گردن سا و گشته — کاسیب کنند گرش خمیده
آن سینه که لوح سیم پاکست — نی چون جل من بخاک اتراک
در پهلوی او لطف جان کن — دست ستمت از و جدا کن
آنرا شده بند بند بسته — بگذار بسفته مهره پشت
مرگس که بکرد ران بر رود — در پهلوی آتش گرفتی
گردد شکم طمع ز نی خاک — زانکه در آن شکم گرفتی جاک
صیاد اسیر قید او شد — چون صید گرفته صید او شد
لیکن ز غم عیال اندیش — می بود آهوی ز بند ریش
وز فکر عطای او فرو ماند — طماره بگله پدر براند
لنگ کنش از خرام و نهم — سر تا بقدم تمام خم
کین صید که سوی اوست میلی — در گردن و چشم بمثل لیلی است
آن ظن نبری که این بها هست — از بهر خلاص او فداست
تا سر نهمش بجای لیلی — وانگه کنمش فدای لیلی
پشمینه رسنش ز سر در گرد — وز ساعد خویش طوق زر کرد
ای گردن تو چو گردن دوست — چشم تو چو چشم برفت دوست

گر ساقی تو ای ساقی لاغر / از سیم بود جو او بود انگر
گویم بزبان حالت کوی / صد بار که او نبود تو اوی
تا یار من سلیم باشی / آزاده ز تیغ بیم باشی
رو کرده بیار یار می جر / سنبل بی حسن و لاله مخور
لاله جو خوری بگرد کوش / میگوی جو من دعای اوش
کان روی جو لاله تازه بادا / وازاده زغار غاره بادا
سنبل جو جری ز مرغزارش / میخور غم زلف مشکبارش
کان سنبل تر کسی مبیناد / یک شاخ از او کسی مچیناد
آهو میرفت او هم ازپی / میرفت طفیل رفتن وی
با هم ره همرهی سپردند / تا پای بدیار یار بردند
مجنون بنشست زیر خاری / وا او رفت بسوی مرغزاری
آن ناله زهجر یار میکرد / وین طوف بمرغزار میکرد
جون مهر نشست و مه برآمد / تاراج شب سیه برآمد
یکدیگر را دگر ندیدند / هریک بزمینی آرمیدند
خورشید بوقت بامدادان / جون داد مراد نامرادان

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن از کوچ دلدار
قبیله بغارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن وی

یعنی که بآشیانه بر تخت / وز حقه بر گهر گهر ریخت
مجنون بهزار نامرادی / میگشت بگرد کوه و وادی
لیلی میگفت و راه میرفت / همراه سرشک و آه میرفت
هرجا که زپای ره نوردی / دیدی بهوا ز دور گردی
جون باد صبا هوس کردی / سرمه ز غبار پاش کردی
پر شعله دلی زداغ لیلی / از وی کردی سراغ لیلی
تا گرد رمه برآمد از راه / سر داده شبانی آگاه
در وادی جست و جو کلیمی / از پشم سیه بر کلیمی
موسی وارش بکف عصایی / در دیده گرگ اژدهایی
از فرق بسوی او قدم ساخت / جون سایه بپای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت / روشن بصرم بخاک پایت
یابم ز تو بوی آشنایی / آخر تو که ای و از کجایی
این طرفه رمه که از رو پیش / گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که ز راه شان برآمد / زان نکهت مشک و عنبر آمد
این بوی ز منزل که دارند / شب پیش در که میگذارند
گفتا که شبان لیلیم من / پرورده خوان آن سلیم من
هست این رمه زان نگار خویش / آبادان پاس خوان لیلیش

اینک سر کوی شان نشانند / انواع و دروس آنجا دوام
شب خفتن شبان سگ اوست / این عطر زبوی دامن اوست
هرجا که شود بهار دامان / گیسو افشان شود خرامان
گرد دو همه مشکبو زنیش / جان بخش نسیم عنبر نیش
مجنون جو نشان دوست بشنید / جون این سگ کون بخاک غلطید
افتاد ز پای رفت از کار / جشمم ز نظر و زبان ز گفتار
بیخود بزمین فتاد تا دیر / در بیخودی ایستاد تا دیر
وا آخر که بهوشیاری آمد / در پیش شبان بزاری آمد
کای محرم خیل خانه دوست / شبها سگ آستانه دوست
امروز زوی خبر جه داری / کز روش ولایت که داری
سینه ز غمش پرست تا لب / از بهر خدا که برگشا لب
گفتا که کنون خوش است و دلشاد / کس نیست بگرد خیمه وی
در خیمه خود نشسته تنهاست / جون ماه میان آن رکیناست
مردان قبیله رخت بستند / وز عرصه حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل / بر قصد گروهی از قبایل
سازند کمین صبحگاهان / بر غارت مال بی‌پناهان
از وی جو سماع این بشارت / جبری که نداشت کرد غارت
گفتا بشبان که ای نکوخوی / لطفی کن و رضای من جوی
این کهنه کلیم خود بمن ده / صد منت از ان بجان من نه
جون بخت کلیم من سیاه است / بخت تو بر آن رمه ما جاست
محروم ز دلبر قدیمی / من بعد من آن سیه کلیمی
باشد که زنم جنانکه دانی / بلبل طربی در و نهانی
هرچند بود برون ازان کان / در زیر کلیم طبل پنهان
این گفت و کلیم را بپوشید / میرفت وز شوق میخروشید
لیلی جو بان بجی درآمد / فریاد ز جان جی برآمد
در سر قدش که پیش سر رفت / اندک اندک ز خویش میرفت
چشمش بجانه وی افتاد / شد خانه هستیش زبنیاد
بانگی بزد از درون غمناک / وا افتاد بسان سایه بر خاک
لیلی جو شنید بانگ شادمانی / از خانه برون بعلم جنون
پرون از درجه دید مجنون / افتاده ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست جون زر / از نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه بروش آب میزد / بی آب که خون ناب میزد
زان خواب گران جو سر برآورد / در غلغله و خروش آورد
برخاست بروی او دویدن / بنشست بگفتن و شنیدن

هر دو بسخن زبان گشادند
غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت غم گفت
لیلی ز ستم وطن کم گفت

وین قصه که جز غم [illegible]
آن خواند حدیث کوه و وادی
آن نوحه زناله در دل او
وین بوده که بی رخ جان بخوان شوی

آن گفت که بی رخت کنم
این گفت که من فرو زانم
آن گفت دلم فزار بارست
این گفت که این زبان چه جاست

آن گفت ز جان چو سیر گشتم
این گفت که مرگ من ز صد در
آن گفت که حجره جا کجا
این گفت که وصل چاره سازست

آن گفت که میتوان [illegible]
این گفت که از غمت بکامم
آن گفت مراست [illegible]
این گفت مراست راز ازان [illegible]

آن گفت بپیرو [illegible] کوی
این گفت که ترک جان گوی
آن گفت [illegible]
این گفت که [illegible]

آن گفت که صبر نیست کارم
این گفت چرا [illegible]
آن گفت که خون [illegible]
این گفت ز بخت [illegible] جدایی

آن گفت [illegible]
این گفت که با [illegible]
آن گفت دلم ز غم دو نیم است
این گفت به غم خدا کریم است

چون گفته شد آنچه گفتنی بود
وان راز که هم نهفتنی بود
ز شعله درون لیلی آهم
کاتش ز [illegible]

ناگاه ز راه [illegible]
وان دل شده را [illegible]
بر روی کشنده تیغ بیداد
وا ورا نرسد کسی بفریاد

گفت ای ز میان عاشقان فرد
در راه وفا بجان جوانمرد
برخیز که تیغ هجر تیزست
با ما و تو [illegible] ستیزست

با هم بوداع ایستادند
وز سر فرو سیل چون گشادند
آن روی [illegible]
وین ماند بجا چو کوه الوند

اینست بلی زمانه را خوی
آسوده کی از زمانه [illegible]
صد سال بلا و رنج بینی
کاسوده یکی نفس نشینی

تا کرده تو جای خویش گرم
[illegible]
دستت گیرد که زود برخیز
پایت کوبد که [illegible] برخیز

[illegible] شاعر عاشق غزل ساز مجنون [illegible]

روشن سخن عرب کشور
بر طارم نظم انجم [illegible]
با غره که [illegible] بود
رونق شکن بتان چین بود
[illegible] دلش ملیلی
چون قیس رمیده دل ملیلی
چون گل ز نسیم او شکفتی
گفتی بهوایش آنچه گفتی

شعری که حلاوتی نمود است
هر چاشنی که داشت زو داشت
آری نمک سخن ز عشق است
نور فلک سخن ز عشق است

از سوز دلست در سخن شور
ور شعله عشق فلک نور
روزی ز پس خلیفه خود را
بر خوان نوال خویش بنشاند

گفتا که بجوان بنشین امروز
از آتش غم بمجلس افروز
بردار پیاله و سرودی
ور دیده روان ساخت رودی

در وقت او نشیب خواند
وز سر فرو سیل اشک میراند
بیکرد ز اشک [illegible]
وامن ز عشق مجلس افروز

چون دید خلیفه آن غم و درد
پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان کسی
[illegible]

گفتا که بلی ولی ز غم ریش
رفتم به بادیه [illegible]
در راه بوادی نهادم
کز بیم عنان [illegible]

رفتم دو سه روز [illegible]
نی نان و دیده [illegible]
تا که دیدم [illegible]
با تشنه خمیده چون [illegible]

خون جگرم [illegible]
از غم شده [illegible]
بنهاده [illegible] صید دامی
رفتم کردم برو سلامی

با وی با ادب خطاب کردم
در یوزه نان [illegible]
گفتا که ز حی [illegible]
وز مرده [illegible]

با من ز طعام نه خبرست
تا که گیه آب من سرست
لیکن [illegible]
بر ما در روزی [illegible]

یکبار صید بدام ما [illegible]
وین رنج کشی [illegible]
من هم بکنار نشستم
بر راه [illegible] دیده بستم

ناگاه شد آهوی خوش اندام
زنجیری بند حلقه دام
آهو نه که لعبتی مصور
زیبا شکل و بدیع منظر

چشمش ز دو آهوان [illegible]
[illegible] سیاه [illegible]
مستان [illegible]
آهو چشمان [illegible]

شاخش چو فتیله ز عنبر
بر فرق فتیله موی [illegible]
شاخی [illegible]
[illegible]

سر بند از آن دو شاخ [illegible]
قلاب دل [illegible] صیاد
آهو [illegible]
پیوند حمایلش گسسته

سینه چو شکم [illegible]
نافش شکن [illegible]
نسرین [illegible]
چون لاله [illegible] داغ

بشکش [illegible]
بر روی [illegible] غباری
پرورده میان سبزه و آب
آسوده ز رنج دست قصاب

پایش قلمی خط آزموده خر بر خط عنبرین نسوده
افتاده بدام خود چو بدکش برجست و چو جان بسر بدکش
چشمش بوسید و گرد ازو افشاند صد بیت چو مصحف او ز بر خواند
بگشاد ز پاش حلقه دام بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد نگریخت به پیش او بایستاد
زد بانگ که پیش چشم لیلی چشم چو تو صید بود طفیلی
بازآی و مترس گر همه کس من یار توام بعالم و بس
ما دام که باشد او آزاد بادی تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر در دام وی از نخست بهتر
بادی به همین نسق بسر برد بس دست که آهوی دگر برد
این قاعده با سه چار سنجی پرداخت نخورده دست رنجی
از گرسنگی نماند تابم گفتم که زنم بر آتش آبم
دام از پی صید بند و برجست چون گرد تهی گذاشت جست
مهمان توام ز طعمه محتاج این طعمه چرا دهی بتاراج
گفتا که ازین هوس خمش باش با هشیاری چو من بهش باش
زانش نکشم که مثل لیلی است با مثل وی ام عظیم میلی است
بوسیم بچشم روشنش پای بر دیده روشنش کنم جای
کام دل خویش ازو برآرم بازش بفدای او گذارم
چیزی که بود مرا معیشت خود گوی که چون کس توان زیست
چیزی که بود شبیه یارم چون طاقت خوردن وی آرم
ورنه من ازین شکار کردن محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی نخورم ز رشک او هیچ جز شاخ گیا نمی کنم هیچ
او بود درین که برد ناگاه آهوی دگر بدام او راه
گفتم که از آن شوم ازو خوش او را بکشم بدشنه خوش
او شد ز زمین دوید آنرا بگرفت چنانکه دیگر آن را
صد بوسه بروی و چشم او داد کردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنود آن نسیمم گشت از سخنان او نعیمم
کز عامریان یکی است مجنون حال از غم لیلیش دگرگون
چون رفت گذشت از آن ره دور زان صید که اندکی فتد دور

رسیدن کنیزک روشن برخوالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

آراسته دید مرغزاری از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش وز گل گل مختلف منقش

یا مصحفی از زمردش حرف از لاله بر او قلم زده حرف
یا خود ورقی بر آن نگار بنوشته الف الف نگارا
طفلان گیا مگر بهاران بودند بران بشکل یاران
با خود ز رهی نشفه دلتنگ پوشیده ز سبزه برتن تنگ
تا بر سحاب قطره ای برق در سینه تن کرده دو غرق
آورده ز جیب خاک را هم بیرون ز عقیق تر بپایم
یا خود قدحی ز لعل سیراب بر سبزه از زمرد ناب
کش باد بعجب خوش زبانان می گرداند چو کار باران
یا مشعله ایست پس فروزان بی روغن بی فتیله سوزان
کز مشعله دار چرخ و بیشش محکم شده پای در زمینش
سوریش با سمن معانق نسرینش با سمن موافق
نیل آورده بنفشه تا میل تا بر رخ نسترن کشد نیل
نرگس همه دیده از کناره میکرد با این و آن نظاره
سوسن همه تن زبان بهر سوی می سود ازین و آن سخن گوی
در بازی و رقص نو غزالان با یکدیگر چو خردسالان
کاین یک ز آن بعربده نالم کان یک ازین ستیزه نالم
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن یا سبز ز سبزه ها سپردن
گشته رمه آهوان بسیار از سبزه و گل همه چرا خوار
لیکن بقوت تنگ آزاده هم از شبان هم از سنگ
چون دید کنیز آن گرامی انبوهی آهوان یکجای
برگشت بصیدگاه مجنون کای خاطر تو بصید مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن دامن در چین دام در کن
یکدم تعلل ازین گذر کن واندر رمه آهوان نظر کن
تا با دل خوش شکار بینی وانگه بفراغ دل نشینی
بگریست که ای جای لیلی است چون کعبه حرم سرای لیلی است
آنجا لیلی تمام گردد با همرهان خود خرام کرد
چون کبک دری ستیزه خرامان بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه که از من دمیده است سوزی ز دامن وی آن رسیدست
هر خار که خاسته از آن خاک افکنده چو گل بدامن خاک
گلهاش که رنگ و بو گرفتست از عارض و زلف او گرفتست
هر لاله که خون چهره ز شستست از خاک بداغ او برستست
نرگس که گشاده چشم جانبست چشمش به نیاز خاک آنجاست
سوسن که زبان دراز کرده وصف رخ او باز کرده
افتاده بنفشه وار از لیلی در فرقت اوست جان بلیلی

آهو بچگان که مشکبویند
زان بوی که زان زمین سرشتند
باشد دل و جان نگار او هم
گردش که هم چو چرخ گردان
چون لاله بخاک و خون نشستن
این گفت و پی شکار خود رفت
می کوشید شکار لیلی
دهقان شکوفه شد از شاخ
این حرف شهرت بکی بر
آوازه نکتهای چون در
زان کوش خلیفه شد گرهبند
کان عاشق عامری نسب را
والی ببرش آن گلاب است
منزل نکند به هیچ جای
هم نخجیر زور او نگشت
با دام و دوست روز تمام
فرمود که چون خلیفه زمان

از تیر فرو شکار او اند
صیدش همه محرم حرام گشتست
کی نیک افتد شکار او هم
چون چشمه ز نرم اشکباران
خوشتر که گیاه او نشستن
لیلی گویان بکار خود رفت
بس میکردش فدای لیلی

باشد که رسد ز راه ناگاه
آهو که چو دید مرغزارش
هر که که کشد دلم از جای
نی آهوی او ز من کند رم
وز ناوک غم شکار ماندن
لیلی میگفت و کار میکرد
کارش این بود صبح تا شام

شنیدن خلیفه آوازه مجنون را و در عشق بازی او
و شعر بردازی اش و طلب داشتن وی را

گر انجمن زمانه را پر
جشمی ز تماشیش آرزومند
مجنون لقب ابن ادب را
شد نکته گزار از آن حکایت
طعمه نخورد بجز گیاهی
ماوای شبش شکاف سنگ است
با آهو و گور شب آرام
داوت بدین غم صعب مان

بگذاشت ز عقد لآلی
داد ند خبر بوالی بغداد
نشنیده ز هیچکس بهانه
کشند که او ز عقل دورست
گاهی که بود ش دشمن کوه
گاهی که بگرد دشت و وادی
در مانده بکار او خلایق
گرونده طلب بهر منش

هستند نهاده چشم بر راه
چون دام نهی بکار شان
از دیده خونفشان گرهای
نی شاخ گیاه او کنم خم
بهتر که شکار او ز ماندن
مردم صیدی شکار میکرد
زین کار نبود هیچ آرام
استاد رقم بکار اکاج
کان خانه خراب بی آرام
یک گوش بهیچ حلقه خالی
آن با خبر از نوالی بغداد
سازد بدیار او روانه
در صحبت عاقلان بصورت
صد کوه بسینه اش فرو
گرد و بنهاز نامرادی
دیدار خلیفه را چه لایق
جستند نشان ازان وحشی

بر قله کوه یافتندش
گردش دد و دام حلقه بسته
گفتا که ز تخت دام و ستم
از دود درون سیاه بختم
گفتند بترس ازین دگر
تا کشت طمع مهار بی
عاشق که بترک این خاص اند
گفتا چو بجست عشق خونم
بر زنده جفای زیر دستی
از وی سخن چو باز ماندند
کردند ورا ز دست تدبیر
میخورد و ز ما نه حلقه گرد
من بسته دام الف بادام
زنجیر من ار برآرد آواز
پایی که به پیک دو گام کمتر
هیهات که یک دو حلقه آهن
گیرم که و ده بجلد ساسی

با فر شکوه یافتند شاها
او خوش بمیان شان نشسته
تا رخت بجز نماید م است
بی رختی من از آن است رختم
بپسند و رانچه گفت دری
نتوان بخلیفه هم نشینی
از کش مکش جهان جدا
کی تیغ کسان کند زبونم
باشد همه از برای هستی
نا قبره و کرده و اندر
بستند بپاش بند و زنجیر
صد زخم نهان بزیر آن دو
زنجیری جعد مشکبارم
در مجلس عاشقان دمساز
بگذشت ز بند خوت کشور
لنگر شود ش و رزین نشین
زان نیست غلیظم از کنائی

از موی بغرق قیر شاهی
گفتند که خیز رخت بر بند
در کوه و کمر کمر فکندم
پشتم ز سپاه غم شکسته است
گفتا که طمع نکرده زیرم
بر خلق که کار باد راست
گفتند مباد اگر ستیزد
از خنجر تیز کی کشم سر
هستی ز میان چو رخت بربست
او بود پی بلا کشی کوه
زان سان که زند بلو سپاری
در چشم بام مهره می سفت
زنجیر دگر بپای من جست
زنجیر کشان تفید تدبیر
نی نی که ز چار میخ گان
سیری که ز سوی یار جویند
در مذهب آنکه نکته دانست

وز تن چو خلیفه در سیاهی
فرمان خلیفه را کمر بند
تا بهر کسی کمر ببندم
بهر پشت چنین کمر که بست
بر نا رفتن از آن دلیرم
از شومیهای حرص و آزست
خونت نه بحجتی بریزد
بر گشته چه برگ گل ز صرصر
خنجر همی نهاد و بشکست
جا کرده بزیر تیغ اندوه
بر شاخ گیاه حلقه ماری
از کوه رشک خون کش و دو سکنت
زنجیر بر بلای من گست
زان زمزمه بکسلاند زنجیر
در شدند تنگ این ادوال
وز وی ز وصال یار جو چند
این بند گران چه جای آنست

چون یک دو سه هفته زو برآمد / نزدیک خلیفه‌اش درآمد
گرمابش به آب گرم بردند / چرک از تن و موی او ستردند
شد چون ز خلیفه مهر پرتو / آراسته‌اش به خلعت نو
بر خوان کرامتش نشاندند / عطر کرمش به سر فشاندند
مسکین چو بحال خود فرو دید / خود را به هزار شیوه نکو دید
دانست که شد درین دبستان / سیل غم دوست تند بر دستان
شد تنگ برو فضای هستی / دیوانگیش گرفت و مستی
بر خویش ز درد ریخت جامه / افکند بخاک سر عمامه
از گفت و شنید لب فرو بست / در زاویهٔ خموشی بنشست
فرمود خلیفه تا به تدبیر / آن در ره اهل عشق خبر
در مجلس خاص حاضر آمد / در دشت به آن ساز آمد
گفتا که نخست در ابر / آماده کنید کلک و دفتر
زان کلک که شعر او نوشتی / سازید […] دل لیسید
بر وی آنچه بشنوید آواز / گرد از دل خود […] آغاز
در روی صحیفه جمال لیلی / بی‌بهره کی از جمال لیلی
بیماری قیس و درد و داغش / خونخواری وی ز اشتیاقش
زین گونه چو خواند چند بیتی / زان یافت چراغ عیش زیتی
گرد از رگ جان قلم آرا / بگشاد زبانه قلم را
برخواند بسوز یک قصیده / عقد عدد وصالش بسیده
هر بیت از آن چو خون چکانی / ز اشک تو که هر سرشک خونی
مصرع مصرع از آن درآمد / آمد شد در در اکفرها
بود و شکایت آن تنها / چاک افکن سینه‌های غمناک
بحرش که ز موج بر گشوده / گرد آمده سیلهای آمد
از قافیه‌هاش مسجد دل تنگ / از تنگی خود به سینه‌ها سنگ
هر حرف ز عشق داستانی / هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل / از چشمه حرفهاش سایل
بر طلعتش از […] تمامی / از روی چو لیلی اتمامی
در مقطع او برید امید / از طلعت آن خجسته خورشید
زو صافته‌ها بخرمن دل / از یاد حبیب ذکر منزل
بگشاده زبان بشرح احوال / ز انکار خیام […]
از سر فرو سیل خون گشاده / صد داغ بهر دلی نهاده
قاصد کرده ز درج بالا / جوشنده غم درون ما شاد
خاک قدمش بخون سرشته / بنهاده به دستش آن نوشته
بر دیده […] دست کن سازد / بادی به پیکان او سازد

زایام وصال و ذوق حکایت / ز آلام فراق در شکایت
گه جامه دریدی از غم ناز / گه نوحه گری ز بخت ناساز
هر کس که بر آن نوا نهد گوش / خون دلش از دو دیده جوشد
هر کس که بر آن رقم نهد چشم / از گریه سیل غم دهد چشم
چون قصه جان غمزده پرورد / زان ماتم غم به آخر آورد
از شعله آه آتش […] / هر دل که نه آماره آتش […]
وز نوحه درد گریه پرداخت / یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخسار چو سایه بر زمین سای / افتاد ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه دردمندیش / فرمود که برگشند بندش
واکه ز خزینه بند بگشاد / صد بدره ز سیم و زر عطا داد
برگفت که در دیار ما باش / ساکن شده در حوالی ما باش
در طی صحیفه عنایت / خواهیم ز میر آن ولایت
کو همت خود بر آن گمارد / تا لیلی را بدو سپارد
هم سلک گهر درو گوهر / مقصود و دولت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود / بر وعده وی ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند / در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جسته بگریخت / وز جور زمانه رشته بگسیخت
می رفت و همی نوشت و می گفت / هر لحظه هزار شکر می گفت

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن با قافله

گر زور و سپر خلیفه ستم / وا حرام دیار یار بستم
بسیاج حدود این ولایت / نظام عقود این حکایت
زین قصه […] / کان خاک نشیمن من گرد
نخچیر و ره گوزن بشکست / نخچیر و گوزن گشت همپیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی / وز کام زدن […] لیلی
آشفته و بیقراری گشت / شوریده به هر دیار می گشت
از چهره بخون غبار می شست / گر رشته نشان یار صحبت
هر جا به امید کار روانی / پیدا میکرد کاروانی
می سوخت ز درد و داغ جانان / میکرد ز نوحه سراغ جانان
روزی که سموم […] / بر خاست بکوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگ جایش / طشتی پر از فکر و […]
حلقه شده مار از درازی / زانسان که بر آتش افتد موی
گر گور بدشت رخ نهادی / کامی ز نشیمن او نهادی
چون نعل […] / پر آبله گشتیش کف پای

۳۰۸/۱

گیتی ز هوای گرم ناخوش
انسان چو تنور در آتش

هر کوه گران ز تاب تفتیده
ریزان بر هم چو سنگ توده

هر چشمه بکوه در خروشان
سنگین دیگی ز آب جوشان

گردی ماهی ز آب تابه
با روغن داغ در تنابه

هر تخته سنگ داشت بر خوان
نخچیر کباب و کبک بریان

از سایه گوزن دل گرفته
در سایه شاخ خود خزیده

بیچاره پلنگ از تف و تاب
در پای درخت سایه یاب

افتاده چو سایه در نهفتی
ظلمت طلبی و نور رنجی

گشته بکمان بپای نخچیر
زاسیمه سری بپوی نخچیر

آن روز بهر دره کسی
گرد از بالا برید میلی

آن سیل نبود از نم میغ
بود آن شده آب کوه را تیغ

مجنون رسیده در حسن روز
انگشت شعف ز تف سوزان

زو شعله دل زبانه میزد
آتش بهمه زمانه میزد

آرام نمیگرفت یکجای
میسوخت جگر از آتش و های

ناگاه چو لاله داغ بر دل
بالای تلی گرفت منزل

انداخت بهر طرف نگاهی
از دور بدید خیمه گاهی

خیمه زده جوق جوق مردم
گشته چو فلک ز خیل انجم

برجست و بتیز راه برداشت
ره جانب خیمه گاه برداشت

انجا چو رسید از کناری
بیرون آمد شتر سواری

بر روی سر ره گرفت مجنون
کای طلعت تو نهال میمون

این قافله روی در کجا نهند
محمل بکجا همی کشانند

آن جوق کدام و این کدام است
آن گوی چه نام و این چه نام است

آن ناقه سوار بی شکیبی
می گفت ز بیکشی جوابی

گفتا همه روی در حجازند
بر نیت حج چو صبح تازند

پرسید در آن میان ز حیلی
گفتا لیلی و آل لیلی

مسکین چو شنید از وی این نام
زان گفت و شنو گرفت آرام

از گرد وجود خویشتن پاک
افتاد بسان سایه بر خاک

بعد از چندی ز خاک برخاست
از هستی خویش پاک برخاست

احرام حجاز بست با یار
از بی یاری برست با یار

لیلی میراند محمل خویش
مجنون از دور با دل ریش

میرفت رهی بآن دیاری
با محمل او بعشق بازی

می بود دلش ز ناله زار
بر بسته بمحملش جرس وار

هر بار که محملش بدیدی
افغان چو درای بر کشیدی

گفتی که چه حاجتش بمحمل
این بس که مه نشسته در دل

محمل

محمل که بر آن دو رخ حجابست
محمل ز که برج آفتابست

کو بخت که بر چو من جدایی
زین برج بتابد آفتابی

کردم فارغ ز هوش و تمیز
در پرتو آن چو ذره ناخوش

محمل کش او چو ناقه ای زی
وز ناقه نشان پا بجستی

مجنون ز قفا بایستادی
بوسه بنشان پای ناقه دادی

وز روی چو زر زر بریختی
وز هر قره در گهر گرفتی

هر کس مانده بره نشانت
وز ناقه دو دست باز کار است

گر یار بدست نیست باری
گیرم ز نشان او قراری

مسکین عاشق بعاشقی بند
از دوست بود ...

گر یار بوصل در رساند
با او بخیال عشق بازد

از پاش کرانه دنیا بر
بر خاک ز رشک بی شتابد

زان دور که پای او فشاند
تا یافته پای پی ببوسد

جای نگر که در چه کاری
وز دوست بدست سود چه داری

او همه دست جام او شد
دل کرده شکار دام او بند

هر یک شده مست آرزویی
این مست ز رنگ و آن ز بوی

او دور شده بیست و عشق نام
از وی همه عرش و فرش سایه

می دار نظر بسایه دوست
لیکن ز آن رو که سایه اوست

در سایه بیار وزی امید
زان سان که شود بتاب خورشید

رسیدن مجنون در قافله لیلی بکعبه و در مناسک حج با وی عشق باختن

از ترکی حجاب بگذر
وز سایه و آفتاب بگذر

آن کعبه رو حجازی آهنگ
در بادیه فراخ دلتنگ

با یار ز وصل یار محروم
غمگین ز غم گذار محروم

چون پی بحریم خانه آورد
رو در ره آن نگاره آورد

بگرفت ره طواف بیهش
بنهاد سر و فتاد بیهش

لیلی چو بعزم خانه برخاست
خانه بجمال خود بیاراست

چشمش بسوی آن پدیده افتاد
خون جگرش ...

بگریست که ای فراق دیده
درد و غم اشتیاق دیده

در کشمکش فراق جونی
در آتش اشتیاق حیفی

من بی تو چه دم زنم که چونم
اینک ز دو دیده غرق خونم

رو داد میان دیار دوست
تنها منم و خیال دوست

جز مردم دیده کس ندارم
کز دل با او همی بر آرم

خوش حال تو دیده غم ندیدی
گفتن ز زبانی بغم گزاری

مجنون بزبان پر بیاری
هم زین سخنان چنانکه دانی

می گفت وز هیچ ناکس و کس   چشمی پی چشم و چشمی از کس
غم چند و فرصتی چنین تنگ   کردند بطواف خانه آهنگ

لیلی بطواف خانه رو کرد   مجنون ز قصاص سینه پر درد
آن سنگ سیاه بوسه میداد   وین دل بجمال خال او شاد

آن برده دهان آب زمزم   وین کرده ز گریه دیده پر نم
آن روی بمروه و صفا داشت   وین جای بذروه وفا داشت

آن در عرفات گشته واقف   وین واقف او در آن مواقف
آن روی بمشعر الحرامش   وین در غم جعد مشکفامش

آن تیغ بدست در منا شد   وین بانگ زده که خون من بر
آن کرده وداع خانه بنیاد   وین کرده ز هجر هجر فریاد

لیلی چو از آن متاع پرداخت   مسند بدرون محمل آراست
مجنون بیافت فرصتی جست   جا کرد به پیش محملش چست

هر دو بوداع هم ستاده   وز رو رز دیده خون گشاده
می‌گفت زبان ز چشم پر خون   داد از دل سینه درون برون

کردند وداع یکدگر را   چون تن که کند وداع سر را
یکلحظه که سر ز تن گسستست   تن را امکان زیستن نیست

آن راند بسوز و درد محمل   وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نامه پر مشک   وین را ز تن جیغ ما چون جشک

چون ناقه ز راز پرده بگشاد   وین شمع ز حال خود بر او داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت   از دل صبر و ز تن توان رفت

بنمود جمال خویش از در   زان می‌سوزم که زود بی سر
عمری ز قفای او دویدم   تا روی وی از قفا بدیدم

ناگشته هنوز چشم من گرم   پوشیده ز من نقاب از شرم
آن تشنه لبم که در بیابان   هر سو شدم آب جو شتابان

چون پی بردم بچشمه آب   صبر از دل من چو آب بی تاب
ننشسته هنوز آتش تیز   زود تشنه عراقیم که بر خیز

از من تا مرگ ره بسی نیست   امروز بروز من کسی نیست
دل پر درد و سینه پر سوز   یارب که مباد کس بدین روز

خوش آنکه بتیغ غم نماند   تیغ اجلم رسن رها نه
این گفت و جدا ز گرد لیلی   با همرهی خیال لیلی

با هیچ دگر براه زد کام   نی تاب و توان صبر و آرام
ترسید کزان گروه بی باک   در همرهیش بجان فتد چاک

زان لیلی را رسد بلایی   وا واز ملامتش انعامی
گوهرکش این علاقه در   زان در کندان علاقه را سر

کامی ز همه حجی مراحل باز   وان جملگی عماری راز
آهوی شکار گیر شیران   تاراج کرد دل دلیران

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه حج و نکاح کردن وی را

مجنون کن زیرکان دانا   آسیب توان صد توانا
چون مارکی از هجوم بر دوان   حادی بحدی کر فسون خوان

بر کعبه روی بقصد منزل   میراند بقصد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی   خورشید رخی قمر جبینی

بر دور رخش خط معنبر   بر ماه ز مشک بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت   سردار قبیله پشت بر پشت

آثار غنایش از خدا رو   نی کوه از آن تحمل او
آن کیسه تهی ز گنج باطنش   وان پر ز خواص خویش پیش

با محمل او مقابل افتاد   زانجا که هوس بشور دل افتاد
بر پرده محملش نظر داشت   بادی بوزید و پرده بر داشت

در پرده چو دید آفتابی   بل کز رخش آفتاب تابی
زلفین نهاده بر بنا گوش   گرده شب و فزون انجم

ابروش پی هزار سرکش   انداخته نعلها در آتش
چشمش بنگاه جادوانه   نیرنگ و فریب جاودانه

نوشین دهنش چو شکر خندان   بگشاده ز جان گره هزاران
شسته ز نقش کتاب غیب   لوح ادب درس موی

چون دید ز پرده روی آن ماه   رفت از کفش عنان آنگاه
شد مرغ دلش شکار عشقی   واشاد ز زخم کاری عشق

بیچاره شده ز عشق یاری   در بست میان بچاره سازی
چون بود ز چاره‌ای خداوست   در چاره گری مهیا جست

هر چند که مرد چاره دانند   کی چاره کار خود توانند
دو دست بدامن ... وانس   از کار و رو تراش دو خویش

دلاله کند بجا بلوی   آراسته محفل عروسی
کروی نبود که جا سود شاد   از وصل عروس جان داماد

آورد بدست کاردانی   افسون سخن فسانه جوابی
پیری که نکته های دلکش   وادی صلح آب آتش

پیش پدر وش فرستاد   وعده ها کرده و وعده داد
گفتا بنسب بزرگوارم   چون من بنسب بزرگ دارم

در جاه و جمال کس چو من نیست   در مال و منال کس چو من نیست
هر چیز طلب کنی بیارم   در پای تو ریزم انجه دارم

وادی وادی ز رشک تا بر ... با چوپانان راه گیر بر
از آن شهر و آب مگر کم ... خادم مژده داده یک مجلس
سیم و زرش از شمردن افزون ... وز کفه وزن نیز بیرون
مملوک توام ز سایه کوتاه ... العبد و ماله لمولاه
طاماد نیم ترا و فرزند ... هستم بقبول بندگی
گر زانکه کنی قبول خود خویش ... یک خویش چه سخن بود همه خویش
ورنی نتوان بسر رسیدن ... یک ذره قبول حال من
چون شد پدرش زبان او ... زین طعمه پاک چاشنی گیر
آن تازه جوان چو پند بشنید افتاد ... بی تاب و کرده بند افتاد
گفتا که جمال او ندیده ... فرزند منست و نور دیده
شد خاطر تو چو آب ساکن ... بر داد این و داد این
با آنکه خلل پذیر نبود ... از مشورتی گزیر نبود
رفت و طلبید مادرش را ... آن قدر شناس گوهرش را
با او ز دگر کسان نگاه ... این راز نهاد در میانه
او نیز بدین سخن رضا داد ... وین داعیه را بسینه جا داد
گفتا که مناسبست و لایق ... این کار بحال مرد عاشق
لیلی چو بیابان شود هم آغوش ... از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی ... در آرزوی دگر کند روی
اهم بر سیم و در میانم ... از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو لیلی این حکایت گفت ... زاندیشه دلش چو غنچه آشفت
از شعله این عشق جگر سوخت ... رنگ سمنش چو لاله افروخت
برگ گلش از گلاب شد تر ... جیبش ز سرشک پر گهر شد
دامن ز خیال خود برافشاند ... سر رشته بحال خود فرو ماند
بی تاب ز خلاف طالع در ... بیرون شدن از رضای مادر
بی طاقت ترک یار دیرین ... سرتافتن از قرار دیرین
دختر که بود به پرده شرم ... سیراب گلش ز آب آزرم
با مادر و با پدر چه کوشد ... بیرون ز رضای شان چه کوشد
لیلی که درین حدیث جا داد ... مهر دل بسر یکی نهاد
گشاده دهان بچاره گوی ... گفتند رضاست این چه گوی
داد از پی خواست کار پیغام ... تا در پی این غرض زند کام
دل داده چو این پیام بشنید ... کار دو جهان بکام خود دید
سودا ز مخمر ثریا ... بود وش همه کارها مهیا
چون چهره خود عروس خاور ... پوشید بطره معنبر
گردون به سپند مجمر آراست ... مجلس بچراغ برافروخت

آرایش مجلس طرب کرد ... اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک بمقام خود نشستند ... هر رابطه را بعقد بستند
یاران ز پی نثار آن عقد ... چندین طبق از زر و گهر نقد
قومی به نثار زر فشانان ... جمعی بشمار زر ستانان
گنجهای تو اگر از درم و زر ... دامان تهی کشاد ...
آن برده بزر ده دهی دست ... وین کرده فراخ حرص انگشت
خلقی همه شاد و میر لیلی ... خندان برادر عبیر لیلی
داماد چو دید کان نوالم ... گردند بکام او حوالم
شد خوش کش از آن لم بهر ساعت ... غافل که درون نهان چه زهر است
مرغی بر بیدار آشیانه ... بنشستن بخاک بهر دانه
دید آمده و انداز دار ... چون برد بسوی دام منقار
از پرده خاک دام پیداست ... وز حلقه تنگ حلق او بست
چون از شب تقدیر ... ... با جان و دلی ز بلا ...
آمد پی آن مه حصاری ... آراسته چون فلک عماری
بردش سوی خانه با صد اعزاز ... بنشاند بصدر حجله ناز
لیلی بهزار عز و تمکین ... در پیش بماند از ناز تمکین
آورد چو ماه در زمین رو ... بکشاد گره ز طاق ابرو
از خنده ببست درج گوهر ... وز گریه کشاد لولو تر
وان تشنه جگر نهاده از دور ... بر آب نظر نهاده از دور
نی صبر کشیدن تقاضا ... نی رخصت آن گرفتن آب
روزی دو سه چون بصبر بنشست ... شوق آمد و ... شکست
شد همبر نخل آستینش ... زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین ... نی تازه رطب ...
زین نخل کسی رطب ... ... چیدن چه بود ...
خوش نیست تماشای ... ... میدان هوس ...
انکس که نگار خار ادم ... دلخسته در انتظار او ام
صد بودن و دین خدای گرد ... جانرا هدف بلای من کرد
در بادیه از محنت او لنگ ... در کوه زمین زند دل سنگ
آهو بخیال من چرا نم ... جاره بهوای من در آمد
از ذم ز فراق من جگر خاک ... از اشک گوزن چشمه ...
از من نفسی نبوده غافل ... وز من بکسی گشته مایل
یکبار ندیده سیر رویم ... کامی نزده دلیر سویم
راضیست بسایه ز مویم ... خوشنود به بوی از آن دویم
زان سایه نگردمش ... ... وین بو بسوی او گر آید باز

پیمان وفای اوست طوقم — غالب بتقاضای شوقم
چون یاد گری کار درم سر — وز وصل کسی دگر خورم بر

مغرور شو بجنبش خویش — می دار نگاه عزت خویش
در حالت او بود نظر کن — وین دو سوسپار اندل از کن

سوگند بصنع صانع پاک — اعجوبه بکار تخت خاک
گفت بار دگر اگر ببینم — دست آورده باستینم

بر روی لوای استن نظامم — بر فرق تو تیغ کین برانم
برکین تو گر نباشدم دست — خود دست بکشتن خودم هست

خود را بکشم بتیغ بیداد — وز دست نجات کردم آزاد
بیچاره چو این وعید و پند — بشنید ازان لب شکرخند

دانست که های سعی گشت — وین ناتوانی زمام هست
چون بود بدام او گرفتار — وز بیم خرابی قتل آن کار

ناچار بدرد و داغ او ساخت — با بوی گلی ز باغ او ساخت
با او همیشه کارش این بود — سرمایه روزگارش این بود

زانروز که مرد هم چنین مرد — زاد و ره آن جهان همین برد
طبال سرای این عروسی — در پرده عاج و آبنوسی

این طبل گران نوازد او — وین پرده سینه کوب سازد

کان زخم دوال خورده عشق — واوازه بلند کرده عشق

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را اضطراب نمودن وی را

چون از حرم حجاز بلند — بر خاک حریم یار بنشست
آن داغ که داشت تازه تر شد — وان باغ که کاشت تازه تر شد

شوری دگرش بجان آمد — وز بام و در شش فغان برآمد
می بست ز [illegible] دودی — میزد ز خروش دل سرودی

میگفت ترانه بر ارادی — می جست نشانه ز مقصود
چون بر دمنی خرام کردی — یاور طلبی مقام کردی

هرکس گفتی که این نشانست — زان ره که بحسب داشت ساخت
یعنی لیلی بلای جانست — غارتگر طاقت و توانست

بر خاک دمن چمن نهادی — وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طلل غزل سرایی — بر سر خس و خار چهره سایی

در خیمه بمنزلی که دیدی — منزل بحریم آن رسیدی
چون کعبه شدی که لیلی اینجاست — در سایه آن گرفته ماواست

آن راه دیگر گرفتی — وآیین طواف بر گرفتی
در بادیه هرکجا گذشتی — نامش بر ریگ نقش بستی

سیل مژه‌اش براه گشتی — چندان که نام ... گشتی
شخصی دیدش که خاک می‌بیخت — واخر بر فرق خاک می‌ریخت

گفتا پی چیست خاک بیزی — وز گیتی بفرق خاک ریزی
گفتا پی زر همی زنم خاک — تا بو که بیابم آن در پاک

واگه که بیابمش چو زر — از درد بفرق خاک ریزم
تیر طلبم ز خاک یابد — ذوق طلبت و درنیابد

ور نی که گهر ز خاک دیدست — وان دانه در ز خاک جستست
گفتا که ازین طلب بیارام — ور محنت او شیارام

کان مادهٔ گهر کز آرزویش — شد عمر تو صرف جستجویش
تو جان کنی و دگر یافت — دل کند ز تو چو بهتری یافت

تو نیز بدار دست ازین کار — وز پهلوی خود جکن این بار
یاری که ره وفا نورزد — صد خرمن از و جوی نیرزد

دست تو بعهد او نشد بست — واو داده بعهد دیگری دست
تو لیلی گو چو در مکنون — وآوازه زبان بنام مجنون

دل داده بیار خوش شمایل — حرف غم تو سترده از دل
از مستی ذوق زنده جانی — با طبع لطیف نوجوانی

بر تو بی شوهری گزیده — خرمهره بگوهری خریده
چون لام الف بهم درآمیز — تو چون الف ایستاده تنها

چون ناخن و گوشت هم نشسته — تو ناخن چیده از سر انگشت
بر خیز و ازین خیال برگرد — زین وسوسه محال برگرد

با تیره دلان صفا چه جویی — پاداش جفا وفا چه جویی
خوبان همه همچو گل دو رویند — مغرور شده ز رنگ و بویند

گل قاعده وفا نورزید — هرکس که بنزد او آمد او چید
با پیچ جوار خوان ... زد — با دزد چو با غبان ... زد

وامن چو نهاد در کف خار — تو نیز همش بخار بگذار
گل کان نه ز لطف خار بهتر — یکدانه شستنش بخار بهتر

هر زن که زشوی شد جدا جوی — مردی کن و دست از و فروشوی
در یک موزه دو پا که دیدست — یک خانه و دو کدخدا که دیدست

زان میوه سرخ و زرد بالست — بودن برضای آن محالست
گر بگذاری شود هوا گرد — ور بفشاری بمیرد از درد

نخلیست ولی ز موم بسته — گر یک جنبش شود شکسته
نی از گل او مشام مشکین — نی میوه او بکام شیرین

بر روی همه شاخ و برگ بستند — جز شاخ وفا گره شکستند
چون یاد گری شود هم آغوش — پیمان ترا کند فراموش

بشکن عهد من چو عهد شکست … گر عهد شکن چنین توان است
با کمی بزد و بر غلطید … از صرع زده بر غلطید
از بس که ز یار سنگدل تنگ … می کوفت به سینه باز دل تنگ
امید ز زندگیش کند او … نشناختنیش زمرده زنده
چون نقش کشاده شد دلاه … بجای نفس نیز گاه آه
آه از دل یار سنگدل آه … آه از غم یار و دل آه
افسوس و هزار بار افسوس … کان چهره بلبان ناموس
هر عهد که بسته بود بشکست … با انکه بریده بود پیوست
محرومی از و کرم جگر سوخت … مخطوطی دیگران بر دوخت
نزدیکی مرگ و دوری یار … سهل است به پیش عاشق زار
در باغ درخت باغبان کاشت … بر غارتی سپاه بر داشت
تا باد و بیا و رو بهار وی … وز ما ببرد به دیگران بوی
کوی نسیم آن پری زاد … آرد به طفیل دیگران یاد
کوای ال تو زمن رسید … با او به دیگر آرمید
یاد آر ز حال بیچ کاری … وز درد دل شکسته حالی
با خاک رود در سپاهان … دانای منازل و مراحل

بگسل کف آن شکن نگارن … چون ماک شد از نگارن
در خاک شده ز خون دل گل … گرید چو مرغ نیم بسمل
صد رخنه از آن بکار افتاد … بر بیهوشی قرارش افتاد
بعد از دیری که جان او رفت … جان را بهزار غم گرو رفت
سینه بنسان او می سفت … در سینه همیز و آه وی گفت
زیاد کن شمع دلفروز بان … ز و شعله بجان ما بسان
ناموس مرا چو چب رد چاک … پاشید بفرق نام من خاک
از جفت کسان من حسن بزد … او کان دوا و بیخ من درد
آن داشت مرا چو موی با رنگ … وین ساخت کنون مرا کرد لنگ
یارش که بدست دیگران است … این بار بسی بر و گران است
کو آنکه بهم نشسته بودیم … در بر رخ غیر بسته بودیم
امروز در آرزوی آنم … کین سوخته جان بر در شام
ای باد بسوی او گذر کن … وز من بجمال او نظر کن
روزی که شوی … نقل از لب خود نهی بکامش
زان پیش که در غمت بمیرد … وز وصل تو بهره ور بمیرد
وز کرده خود شود پشیمان … زین وادی جانگداز حیل

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن
لیلی و از انسان گسستن و با وحشیان نشستن

گاهی که شود چو شانه پرداز … از پرده چنین برون دهد راز
آن عاشق از خود رمیده … وا اندیشه نیک و بد رمیده
داغی ز فراق یار بر دوش … یک داغ دگر بر آن فرود نوش
وا گرد در انس کسان خوی … وا و رو بسوی وحشیان روی
با وی همه وحش رام گشتند … در انس بوی تمام گشتند
بنهاده بپای سر در نخجیر … بودش از رنگ تنگ تیر
از پرتو عدل شهر ایشان … بودند بهم زصلح کیشان
نخجیر به طب سازی … گردی به دم پلنگ بازی
بودی چو قدم زدی براه … جاروب کشیش گاو در راه
بالای سرش تبر داری … زاغان سیه بحق گذاری
آهو تکلش ز ساق وادی … وز جلد سرین و تن کشادی
میرفت چنین تشید خوانان … از دیده سرشک لعل افشان
ناگاه بروضه رسیدی … از دور جماعتی پدید
مجنون از دور گرد او … ز ایشان نظر سپه کرد
کای پیرو عاشقان شیدا … در دری تو نور عشق پیدا
وی ماه سپه های تیره … تنها رو تنگنای نخجیر
سوگند بانکه مست اوی … نی با وی مست اوی

کالطاف لطف با ستم جفت … از لیلی و جفت جوان گفت
از پستی عشق بود مجنون … وا داغش میان مستی افزون
لیکن داغی فزون پروا … آشفت ز عشق و داغ بر داغ
از کین کسان چو شست بیغ … با او و گری بخت کینه
میرفت گروه و شوچون شاه … با او سپه وحوش همراه
چون بر سر تخت خود نشستی … گرد وش دد و دام حلقه بستی
آهو از گرگ رم نکردی … نخجیر از شیر غم نخوردی
رفتندی چو شبلی ای زره … گوران چو حبیبش پس و پیش
تا نشاندی زره نقابش … از اشک خودش زدی گلاب
ور زانکه شدی کاهش میلی … تا ناله کند بسوی لیلی
بر ویش سر ستم نکو ای … از چشم سیاه خود سیاهی
وا هو بچکان بچیره و دوی … پیش قدمش سای کوی
از سبزه بزیر پا بساطی … چون لاله ز جام می نشاطی
نان توم می شناختن اورا … وز سازش نوا نواخت اورا
وی خانه خراب این جهانت … رسته ز قبیله و قرابت
وی فرق و دونیم تیغ اندوه … بنشسته بزیر تیغ کوه
سوگند بانکه زندگانی … جز دولت وصل او نداری

سوگند بلعل آبدارش / واگاه بجعد تابدارش
سوگند بآب حیوان ستانش / جادو بنشان می پرستش

سوگند به آن دو ابروی خوش / کش جای گرفته بر بناگوش
کز ما مگذر بدین روانی / بر ما شکن دل گرانی

دیریست که ما شکسته چند / هستیم بوصلت آرزومند
تا کرده ایست دور عالم / امروز رسیده ایم با هم

بنمود بران بریدن ها / معلوم بهم رسیدن ها
پیش آنکه بهم دمی برآریم / یا که بکرب غم گذاریم

مجنون چو نیازمندیش دید / واین رضا پسندیش دید
بگذاشت بجای خود سر را / بر مجلسیان گشاد ره را

پرسید که این چه سر سنت است / کش خاک بر زخ خشک جان است
گفتند نوای جان است / رحلت گر مرکب کاروانست

لیلی صد بار محمل اینجا / راندست و گرفته منزل اینجا
باهم قدمان خود در این جای / مشکین دامان کشیده در پای

این خاک که همچو مشک بو است / از مشک نشان دامن او است
مجنون چو شنید این سخن را / بر جای ندید خویشتن را

خود را بزمین چو سایه انداخت / با گریه زد و این شیدپرداخت
ای همنفسان که زان ما اید / وز دلبر من سخن گزارید

جان و دل من فدای تان باد / سرخاک به زیر پای تان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم / نی نیت کعبه هیچ گزارم

مقصودم ازین طواف لیلیست / باقی همه پیش او طفیلیست
نتوان چو بکوی او رسیدن / سودی نکند بکعبه گشتن

حج همه عمر دیدن او است / بی او حج عمر دامن بیکو است
تیز و جلش برون ز کعبه / سر کرده نیست طواف کعبه

من تشنه او و او دو یم / کی آب خورم ز چاه زمزم
باز مزه غم دیم شاد / تا ید ز زلال زمزمم یاد

این زمزمه بر زبان جوانم / از سر خرد و زمزمی فشانم
در سر هوای کوی ترم کام / زان کام و صال او بود کام

هر جا که نه روی او چراغست / گر باغ ارم بود که زاغست
لیلیست ز سر سفر مرادم / نی طالب سلمی و سعادم

تا با غم او شدم هم آغوش / گردم ز رو کریبان فراموش
جوری که رود ز دور گردون / آن را نکشاد هیچ زو چون

انداخت مرا ز خرد سالی / در پنجه عشق لا ابالی
بگذشت ز زور پنجه عشق / عمرم همه در شکنجه عشق

امروز که نوبت وصالست / جانم ز فراق در وبالست
او همدم یار و من چنین زار / او وصل و من نوبت جدا

خوناب جگر ز دیده بگشاد / جنباد کن ز گریه چون او فتاد
شیر جنگی او گرد و رنگی / با حیله شیر شیر رنگی

جان بی جانان رسیده بر لب / آن سکه بنام دیگری شد
آن لقمه بکام دیگری شد / این گفت و چنین بخاک غلطید

در سینه جاک جاک نالید / جون زرده پنجهای گردون
شب را که ز بیخودی در آمد / گردون بلباس دیگر آمد

از حلقه همدمان برون جست / با کوره کوزن چون برون جست

حکایت شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با او بر معنی
که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

زیر خم طاق لاجوردی / زان زرده بر شکن ز زردی
مجنون بی جستجوی او / شب بر در بر خانگهی شب

لیلی گویان بره درآمد / تا نوبت جاشتگه برآمد
می شد جو سموم نیم روزان / آمد صحرا سپید و پرزن

لب تشنه ز آه و تشنه میکرد / بر سینه ز آه و تشنه میخورد
می جست جو صید زخم خورده / برداشت ز خواب جوی سر

تا که بدهی گذارش افتاد / جون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد بدامن / افغان خیزان بر یک سوزان

گشته از تاب خورشید جو داغی / دیوار ز شیشین طرف باغی
آمد به نیاز خواجه باغ / از صید گران کناره کرد

منت نه و میهمان من باش / ز نیست نه آشیان من باش
دیوار نه آشیان تست / از نار خلیل تازه گلزار

نم نیست اگر به سینه نهادی / وز دیده در دو چشم سوادی
مجنون ز نیاز آن نوازد / گاه بار سیاه گشته چون زاغ

چون وزه وا پان بلی حیف / نحن العرب ابن اکرم الضیف
ادهم ز کرم گشید خوانی / در دیده و شیرین کج خانه تیست

واماده نهاده بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون بگشاده روی خوان و / جنبید و هوای آشیان گرد

گفتا که کجا طعام من نیست / در خورد گلوی و کام من نیست
آیین دوست صید کردن / در پیش گزیده میهمانی

بر من همه جانور حرامند / زان رو با من همه بیارامند
وز خوردن آن ابر دو دست / وز پهلوی گشته لقمه خواری

وذان کردی بخون نشان تن / ناچار کنند از تو پرهیز

ای شیره نخل آدمیتی / نی کرده نخل کی خورم کی
در جاشکبهای طاعش این بود / شب چو رسید بلبلش این بود

شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه بخانه خوب او دست
در صحن سرایش بود نخلی / آسمان خوجی بفیض و خلی

خرجش زنم سحاب نوش / دخلش سر و شاخ او خوش
سر خوشه رواج بخش طاعها / شیرین کن تلخی هواها

رنگش چو عقیق جانستی شهد / لب طالب کام او بصد جهد
قدری جو قند شکر دامان / مرغان ز سرش نشید خوان

مجنون بخیال قد لیلی / دریافت بوی از نخیل سلمی
سر بر قدمش نهاد و در رفت / گر بود جدا ز خویش آن …

خوش آنکه ز دست … / وز بوسه بپاش سر بلند
گردن … / در دوستم از …

امروز بدر روز سوز تن کشت / وز تیره شبی … کشت
او بود درین که مرغی از شاخ / برداشت نوای …

می کرد فغان فغانی … / کاندر دل سنگ جای میکرد
می داد ز پر خراش آواز / چون نوحه گران ترانه ساز

از عود شجر کری و تر بود / هر لحظه به پرده دگر بود
مردم که ز غم زدی نوای / از هر پرش آمدی صدای

گویی که ز نالهای پر حال / موسیقاریش بود هر بال
یا خود چنگی ز ناله زار / رگهای تنش بران چو اوتار

در هر نفس استخوان … / مضراب زننده …
مجنون چو شنید ناله او / شد محنت و غم حواله او

هر چند که ناله زار تر شد / جان و دل او فکار تر شد
آن ناله چو زار بشنید … / افتاد برون ز طاقت خویش

بر جست و بفرق خاک … / تا خواجه در برون …
کای خواجه خانه این چه حالست / کز جان خودش بسی ملالست

این مرغ چه درد و سوز دارد / کین ناله سینه سوز دارد
از ناله او که درد ناکست / در سینه من هزار چاکست

زین نغمه غم که میسراید / ترسم جانم ز تن بر آید
این نوحه او ز پرده راز / از درد منست قصه پرداز

گفتا دو حمامه مطوق / بودند بصد صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه / بنهاده بشاخ کرده خانه

با هم بودی بخانه و ساز / با هم کردی … پرواز
با هم رفتی و دانه خوردی / تا چشمه آب ره سپردی

نی هرگز شان ز هم ملالی / نی دیده ز هجر گوشمالی
از دام شبان بگاه و بیگاه / آفات زمانه دست کوتاه

زین پیش یکی دو روز باری / در شیوه صید حیله سازی
ره یافت آشیان ایشان / شد تفرقه در میان ایشان

هر یک بکمر بزیر کش دام / مهجور ز یک دگر فتادم
این باز آمد بخانه خویش / وین ماند ز آشیانه درویش

معلوم نشد که حال او چیست / در چنگل باز مرد یا زیست
در درد دل او ز دوری اوست / وز تفرقه صبوری او

مجنون چو شنید این فسانه / از خواجه آن سرا و خانه
بانگی بزد از درون پر تاب / کز زلزله ده در آمد از خواب

بگریست که درد من چنین است / زین درد کسی چو من حزین است
وانگه سوی نخل … / بگشاد زبان …

کای مرجان ساعد لعل منقار / لعل تو گهر ز خاک بردار
فندق سر تستی … / هم خرقه آسمان …

یاقوتی چشم عنبرین طوق / سر بر کرده ز جیب شوق
ناقوس دیر آشنایی / در ماری بزم بی نوایی

چون بکشد کاخ این نگاری / کافراخته شد ز جیب کاری
آگاهی بخش شب نشینان / از غفلت خواب صبحگاهان

یارب که بسابق عنایت / وز لاحق فضل بی نهایت
گم کرده خویش را بیابی / وان دولت پیش را بیابی

مانده امان این کرامت / موصول بدامن قیامت
من هم با تو درین ملالم / وافتاده ز یار خود جدا ام

عمری من و یار خوش با هم / فارغ ز … عالم
هم از حرم … بودیم / در مهد وفا بهم غنودیم

نی در ره ما ز هجر خاری / نی در رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان … / هم خسته درون عیب جویان

بودیم بهم دو مغز یک پوست / پوشیده ز دست دشمن و دوست
ایام بسنگ بی وفایی / افکند میان ما جدایی

اکنون از هم نشسته ایم دور / بی یکدیگر زبون و رنجور
هیهات چه گفتم این چه … / خورشید دروغ …

من بر دل از و چو لاله داغی / وز داغ منش چو گل فراغی
او فارغ و من عظیم … / او جفت کسان من …

آنرا که بعشق آشنایی است / این غم بتر از غم جدایی است
پر قصه درد عالم از من / وا او همدم دیگری کم از من

معشوقه بزیر خاره و خار بهتر که بود ز دست اغیار
میوه به زمین فتاد در باغ زان به که بغارتش برد زاغ
این گنج ز [illegible] خوان بخت خوناب دل [illegible]
وز خواجه میزبان جدا شد معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه باختیار وی بلکه بتکلیف مادر و پدر بود

در وانه فروش شمع این بزم این گوهر سر حرف را کند درج
کان از صدف شرف [illegible] در وان نه صدف [illegible] فرو [illegible]
وان بانوی حجله [illegible] روی وان بانوی کاخ خوب روی
آن ماه فلک حصاری ابنیا وان برج [illegible] عماری آرای
شمع حرم بزرگواری سیاره برج نامداری
آهوی دمن غزال اطلال پروین عقد جلال [illegible]
چون گوهر سلک دلبری شد آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت [illegible] جو بود طاق مشهور نیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید کز آن کاین افتد واندر ز خاطر [illegible] افتد
گوهر شد [illegible] گرد وان جفت نا اختیار خود کرد
با صحبت وی [illegible] آرام وز لب شکرش نهاد در کام
هر گنج مراد دست داوش در دست کلیدگان [illegible] نهادش
تدبیر نیافت غیر از این هیچ کان قصه درو بپیچ در پیچ
در طی صحیفه مطول چون نافه سیاه [illegible] سنبل
تحریر کند [illegible] جنون [illegible] از خامه سر [illegible] بچکید
عنوان همه درد [illegible] مجنون ارسال کند بسوی مجنون
این داعیه چون نظام آورد آن نامه سینه سوز [illegible]
آغاز بنام ایزد پاک [illegible] دو دیده [illegible]
از ابروی نیکوان [illegible] وز غمزه خدنگ [illegible]
رخساره شاهد گل آرای مشتاق جان [illegible]
درمان کن درد دردناکان مرهم نه ریش سینه چاکان
از برق جمال [illegible] سوز وز صبح جمال دیده افروز
دیباچه نامه چون [illegible] از صورت حال خویش [illegible]
یکتا نامه که تازه داستانیست از دلشده بدلستانیست
آن مانده [illegible] کنج نامرادی وین رانده ز بس [illegible] دوا [illegible]
آن پای بدامن [illegible] وین روی بکوچه ملامت
نی نی غلطم ز [illegible] بیحوش شکرفشانی

یعنی ز تن بدام بسته نزدیک نوای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان بدشت همراه توی چرا هوی دشت
از درد تو تا شدم آگاه باشد ز سر حرف او آگاه
ای جسته ز همرهان خود دور از تیر ملامت حسود کور
گر تیر سوی من آید تک و تاز در گور حسود آتش انداز
ای شکسته نشان گوهر [illegible] از بار دل تو کوه [illegible]
خون را ازین وزن [illegible] پیدا باشد که زوجه [illegible]
ای ز اطلس و خز [illegible] پهلوی تو خوش بخاک و خار
از ما گروه کناره جوئی افتاده بخار و خاره [illegible]
سر پا که همی [illegible] بالین همخواب که [illegible] نهالین
بر عهد تو [illegible] کام وز شهد لبت که می خورد کام
پسوده بدست [illegible] مرهم بخش [illegible]
شبها کف پای تو که مینهد خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد [illegible] هم خوان [illegible] دام
با این همه شکر کن که [illegible] بنود [illegible] سینه [illegible]
باری چه که کوههای اندوه سر خورده از آن [illegible] کوه
چند پدر و جفای مادر در دست [illegible] شوهر
دوران [illegible] دور از نظر نگاه [illegible]
چون آه کشم نظر برایت گوید که برای کیست آهت
ور گریه کنم بلای [illegible] گوید که بگریه نیست فرمان
ور خانه نهم [illegible] گوید که ز [illegible]
ور روی نهم بچشمه آب گوید که ز چشمه روی برتاب
ور جای کنم [illegible] گشت گوید تا کی [illegible] گشت
دوران چو گلم [illegible] وز خار ستیز [illegible] گرد
شوهر کردن نه کار من بود کاری نه باختیار من بود
از مادر و از پدر [illegible] زایشان [illegible] خلید [illegible] خار
هر کس که چو گل رخ تو [illegible] یا بوی تو از صبا [illegible]
کی دیده [illegible] کس کند باز یا صحبت [illegible] کند ساز
خواهم [illegible] هر [illegible]
نی دست که گیرد آستینم نی پای که [illegible]
گشته ز من [illegible] تا [illegible]
زین غم [illegible] باریک زین [illegible] چو موی باریک
وز کشش [illegible] نزدیک گلستان آن [illegible]
آن موست [illegible] خوش آنکه [illegible]

تا روی تو بی حجاب بینم
خورشید تو بی سحاب بینم
نامه که شد از نجات بنیاد
آخر چو به بی حجابی افتاد

زد خاتم مهر اختتامش
از حلقه میم و السلامش
چند چو درج عیش عاشق
از دست رقیب ناموافق

بنوشت بران ز جسم پرخون
کامرزادش خدای مجنون
کز کلبه غم بکوی هجران
در شهر بلا ز ملک هجران

پرسید خبر ز عمر سیری
بر شیوه جان فی دلبری
وان حرف ز خامه رساند
تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامه لیلی را بمجنون
و خواندن وی آن نامه را

لیلی چو رسید بوی نامه
شد غالیه بند جیب جامه

قاصد جویان ز خیمه برجست
قند کرو پی روان سلمان را دست

با یک دو کنیز کام برداشت
چون کبک دری خرام داشت
بوسش خیمه بر غزاری
نزدیک خیمه چشمه ساری

چون کرده پر آستین ز گلشن
آبشخور تشنگان دشت
آمد بکنار چشمه بنشست
از سر چو نیاز دست خود شست

بنشست دمی ز خود بر آنگاه
تنها و چو چشمه چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره درآید
کز دست وی آن غمش برآید

ناگاه بدید کز غباری
بیرون آمد شترسواری
نی باد و ز باد گرم رو تر
بی سیل و ز سیل تندرو تر

تنها و هنوز جسم بر سیم
پیوست چو کعبه رو بزمزم
دامن ز غبار ره برافشاند
اشتر بکنار چشمه خواباند

چون خضر بچشمه سار پیوست
خورد آبی و خضروار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی
کاید ز تو بوی آشنایی

گفتا که ز خاک پای نجدم
کحل بصرست خاک نجدم
زان خاک سرشته شکل من
زان گل شکفد چو گل دل من

لیلی گفتا کی تلخ کامی
مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد
غمدیده و سوگوار گردد

چیست بوی آشنایی است
امکان زبان گشایی است
گفتا بلی آشنای اویم
سر در کنف وفای اویم

بسته کرم بدو ستارش
بگشاده زبان نعت گساریش
مرجا با شم دعاش گویم
لیکن دل از خدا ... جویم

لیلی گفتا که در جهان کار رست
گفتا که ز درد عشق زارست
همواره ز هم جهان رسیده
با وحشت ... آرمیده

کو قافیه خوان خارسنگی
سنگ از جگرش بگریه رنگی
کو زمزمه خوان کنج غاری
بر چهره او ز غم غباری

لیلی گفتا کای خردمند
وانی که بعشق گشت دربند
گفتا آری بیا و لیلی
بردم راند زود به سیلی

لیلی جویان بپای خیزد
لیلی گویان شکر ریزد
از سر چو فلک نهد بخوابش
این نام بود غذای جانش

او را ز زبان همین رود نام
وا او را ز زبان همین بود کام
لیلی ز فره شک جوی ریخت
و اسرار نهان ز دل برون ریخت

گفتا که منم مراد جانش
وان نام منست حرز زبانش
از درد منست سینه اش داغ
وز یاد منست خاطرش باغ

سرمایه سوز او منم من
روشن کن روز او منم من
من نیز بجان خراب اویم
بر آتش غم کباب اویم

وارسته ز خرابی من
غافل ز جگر کبابی من
جانم بفدات اگر توانی
کز من خبری بوی رسانی

درجی دارم بخون او شسته
بیرون ز درون ... بسته
خواهم ببری ز روی یاری
آن را و بدست او سپاری

آیین وفا کری کیسانی
واری سوی ... آن باز
وز روی بری و داغی آری
شمعی ببری چراغی آری

برخاست بپای آن ...
کای مجنون را دل از تو ...
منت دارم بجان ...
کالای ترا بجان ...

مرحونی از آن بخشم مجنون
جاییست تقدر ...
لطفی به ازین همی ...
کین ...

شد لیلی را درون غم شاد
وان نامه ...
چیدو ران با رزو ...
برگ کاهی ...

یعنی زان روز کز تو دورم
جون سوزانم چو کوه طورم
وانکه آنرا بنامه ...
باد ...

جون نامه بران گرفت ...
بر ناقه ره نورد بنشست
شد راحله تا ز را مجنون
تا مل ... کاه مجنون

انجا چو رسید ...
بسیار دوید از جپ و راست
از وی اثری نیافت انجا
زین غم جگرش ... انجا

زد گام بسایه گاه سنگی
کاساید از ... رنگی
دیدش که جو ...
دستور خرد بدست داده

در خواب لیک چشم بسته
بیدار ولی ز نفس رسته
جشمش ... جان ...
بیدا انجا نهان ...

از گردش ماه و مهر بیرون ‏ وز دایره سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده ‏ وز معشوقی عنان کشیده

مستغرق بحر عشق گشته ‏ وز سر چو ز عشق دل گذشته
قاصد هرچند حیله انگیخت ‏ تا بو که بوی تو اندر آمیخت

آن حیله نداشت هیچ سودش ‏ از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان سرودی ‏ در کوه فکند ازان صدایی

لیلی گویان حدی همی کرد ‏ وان واله شده را ندا همی کرد
کرد آن اثری در او سرانجام ‏ و آمد بخود از سماع آن نام

گفتا تو که‌ای و این کدام است ‏ زین نام مراد تو کدام است
گفتا که منم رسول لیلی ‏ وز خاص نظر قبول لیلی

لیلی که بود انیس جانت ‏ بینایی چشم خونفشانت
گفتا که ره ادب نجسته ‏ وز مشک و گلاب لب نشسته

مردم ز زبان چه آری این نام ‏ گستاخ چرا شماری این نام
زو لاف که من زبان اویم ‏ گویا شده ترجمان اویم

اینک بکف نیازم اکنون ‏ از وی رقمی چو در مکنون
خیز و بستان که نامه اوست ‏ یک رشحه ز نوک خامه اوست

مجنون چو شنید نام او ‏ پا ساخت ز فرق سر چو خامه
بیشک ز هزار یاد نوشت ‏ وان حرف وفا که دست اوست

چون بر سر نامه نام او دید ‏ بوسید و بچشم خویش مالید
آمد چو ز بیخودی بخود باز ‏ این نغمه شوق کرد آغاز

گفت این نامه ز غنچه مراد است ‏ زو در دل تنگ صد گشاد است
از خوان وفاست یک نواله ‏ گشته بمن گدا حواله

سر رشته چو نامه مشکبار است ‏ گویی که ز چین زلف یار است
تعویذ دل رمیدگانست ‏ طومار بلا کشیدگانست

حرزیست ببازوی ازان دو ‏ مرقوم نجابه سعادت
وان دم که گشاد نامه را سر ‏ سر بر زد ازو نوای دیگر

یکسر نه نامه نوبهار است ‏ از باغ امل خجسته زاد است
نقش است بکلک دلنوازی ‏ آرایش لوح چاره سازی

دلکش قفسیست نو رسیده ‏ بر صفحه آرزو کشیده
صفحهاست کشیده عنبرین مور ‏ ره ساخته بر زمین کافور

سر جوشی از آن می ختام ‏ بر دوده دل سپند او دانه
زان نامه دلنواز هر حرف ‏ بودار ز حال و ذوق شکرف

سر جرعه می گران که دوری ‏ از جا بجستی و نفس کردی
خطهاش ز بیخودی آشکارا ‏ چون سلسلهای مشک سارا

سر سلسله ازان سلاسل ‏ زنجیرزن هزار عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت ‏ در کردن جان جوابش ساخت

قاصد چو بدید آن حالات ‏ زو کرد جواب نامه درخواست
گفتا که جواب چون نویسم ‏ بر چهره مگر بخون نویسم

از کاغذ و خامه‌ام تهی دست ‏ کاغذ بکجاست و خامه انگشت
قاصد بشنید و رفت جایی ‏ شد مرحله کوب با جمالی

از هر طرفی بجهد بشتافت ‏ شب تا بیکی قبیله ره یافت
کار روی زان قبیله بستد ‏ چون صبح علم کشید در دست

شد بر ره آمدن عنان تاب ‏ داد او روی دبیری اسباب

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

مجنون چو بنامه در قلم زد ‏ در اول نامه این رقم زد
دیباچه نامه امانی ‏ عنوان صحیفه معانی

جز نام حسیبی نشاید ‏ کز وی در هر سبب گشاید
مطلق کردان دست تقدیر ‏ زنجیری پا ز پای در بر

دارای زمین و آسمان نیز ‏ جان ده جان داعیان نیز
کوته کن دست بی‌نصیبان ‏ مونس شو خلوت غریبان

آنرا که بوصل جاری پا زد ‏ سر برتر از آسمان فرازد
وانرا که ز هجر سینه سوزد ‏ صد شعله بجز منش فروزد

چون هست زبان سخن آغاز ‏ گشت از دل ریش راز پرداز
یکسانست صحیفه نیازی ‏ تا زر ده ولی بدلنوازی

یعنی ز من نزار خسته ‏ نزدیک تو ای گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان ‏ لیکن نه بروی دردمندان

ای باغ ولی نشیمن زاغ ‏ بهر همه مرهم و مرا داغ
ای روی زمین نهان چون گنج ‏ در دامن دیگران گهر سنج

ابری تو ولی بروزگاران ‏ برق از تو رسد بخرمن ایشان
گشت از هوا تو چون بهشت است ‏ خاکم ز تو چون بخون سرشت است

اینست عنایت تو بر من ‏ کز برق توام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان نجویی ‏ رشحی ز زلال لطف گویی

ای چشمه آب زندگانی ‏ لیک از پی تشنه کودانی
آن تشنه شده چشمه سراب ‏ من سوخته دل ز شعله تف و تاب

خضر است بلی بچشمه درخور ‏ گوشه بهر صد سکندر
زانی که سکندرست بی‌تنگ ‏ یا سوخته دل چو نام سنگ

کی بهره برد چو من گدایی ‏ در ظلمت هجر مبتلایی
آن دم که رسید نامه تو ‏ پر عطر وفا ز خامه تو

بر دیده خونفشان نهادم | در سینه بجای جان نهادم | تعویذ دل رمیده کردم | قوت تن حزن دیده کردم

هر حرف وفا زدی که خواندم | از دیده سرشک خون فشاندم | ز نقش امل نوی گشودم | از سینه نوای غم کشیدم

ور زانکه سخنان او شنودی | صد تخم فریب کشته بودی | غمخواری من بسی نبودی | غمهای مرا بسی فزودی

گفتی که بجاست تا ازین پس | هرگز نشوی ورای ازین پس | ز آغوش کسی نباشدت لاف | از عشق کسی دگر زدن لاف

لب از دگری ببوسه آلود | پاکی زبان نداری [illegible] | گیرم که تو دوری از کم و گو | آید بزبان تو که [illegible]

مسکین عاشق چه بدگمان است | هر لحظه اسیر صد گمان است | کای پند گران بر کوه | کو همیش [illegible]

از مور کند گمان که مار است | صد زخم خورد بجان افگار | مرغی که بیام [illegible] | گو دانه ز بار یار چیند

زان مرغ بخاطرش غبار است | کز غیر بدوست مایل است | گفتی که [illegible] داری | وز ناگه کنار بر نهادم

این ورد زبس که صبح و شامم | هم صحبت تست کام ناکام | رویی که [illegible] منم | وان میوه که عمرها چشیدم

هر روز هزار بار بیند | هر لحظه بکام خویش خندد | گفتی که ز درد پایان نیست | وز قصه بعرض ناروا است

خواهد ز میانه زود رفتن | بر باد هوا چو دود رفتن | گر او برود ترا چه کم ها | کالای ترا چه کم خریدار

ممکن بود از تو کام هر کس | نومید از آن همین منم بس | چون روز امید من فرو شد | در دست خوشم نبا امیدی

نومید چو خواهیم درین کار | بنود بامیدوارم کار | گر از من خسته بر گرانی | این ابر که بکام دیگرانی

کام دل دوستان که خواهی | حاصل بادا بهانکه خواهی | چون کام تو دوست کام ایشان | بادا کامم بنام ایشان

هر چیز که دوست داند او را | حیف است که دوست خواهی او را | از دوستی تو [illegible] | این پوست که [illegible]

آنجا که تو دوستداری ای دوست | گر دوست ندارمش نه نیکوست | با هر که نبود [illegible] | از من نشنود بجز نکویی

عاشق که برای دوست کاهد | آن به که رضای دوست خواهد | از خواهش خویش [illegible] | در راه مراد دوست [illegible]

عشق از طلب مراد دور است | عاشق ز مراد خود نفور است | شادان بغم و غمش بشادی | خاکست بکوی نامرادی

هر چند که من نژند و ناشادم | یکبار نداده ای مرادم | خاطر ز زمانه شاد بادت | گیتی همه بر مراد بادت

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات وی
و محرومی وی از وصال لیلی

دمسازی دوستانت بادا | ور من میرم ترا بقا باد

نیرنگ زن [illegible] | صورتگری انچنین کند ساز

کای کهنه [illegible] نظر | [illegible] | یعنی لیلی به حصاری | برج قمر از رخش عماری

با شوهر خود چو [illegible] کرد | با داغ [illegible] کرد | بر درج امل نهاده دستش | وز برج امید بر شکستش

با وی ورق مراد بگشاد | هر خط انقیاد تنها | مسکین زن غم نباد در افتاد | بیمار و بروی بستر افتاد

آن وصل بلای جان او شد | سودا و [illegible] زیان او شد | وصلی که در آن نه یار یار است | بر عاشق از آن [illegible] دست

از دوری [illegible] | میوه ز ریاض او نچیدن | بر دوزخیان عذاب ناخوش | باشد بتر از عذاب آتش

می بود ز خاطر غم اندیش | بیماری او زمان زمان بیش | از تاب تبش که بود سوزان | شد رشته نبض او فروزان

زان گونه که نبض [illegible] | چون نبض [illegible] | انگشت به نبضش ار نهادی | چون شمع آتش در آن نهادی

آمد ببرش طبیب دانا | هر بردن رنجها توانا | بر صحت او دلیل می جست | قاروره چو بود [illegible]

گلنار فسرده برگ [illegible] | قاروره [illegible] | چون یک دو سه روز [illegible] | مسکین ز شکنج این شکنجه

ناگاه عنایت ازل دست | گشاد [illegible] | از کشمکش نفس [illegible] | وز تنگی این قفس [illegible]

شد مرغش ازین مخیم خاک | پرواز کنان [illegible] | جان داد و درد [illegible] | وان گونه [illegible]

جایی که بدرد بر نباید | در عالم [illegible] | باشی بجهان [illegible] | وز سر [illegible] پیوند

در بودن درد و [illegible] | آوخ ز جهان [illegible] | [illegible] کسی [illegible] | کو چشم [illegible]

زین یکسو درو خیز برخیز   زین دشمن پرستیز بگریز
این روبه صبح زنگی شام   طرار شدند شوخ و خودکام
آنت بدو بیت زر بهلد   وینت بکفی گهر دهد
تا گنج آید ز بوستان تند   در رنج مودت نشانند
هان تا نخوری ز بیم ایشان   مغرور مشو بزرق ایشان
لیلی که ز دور دید او خون   می داشت دلی چو غنچه پرخون
از مردن شوی بهانه برساخت   وز خون دل خویش سر برافراخت
آهی که ز سینه اش گره بود   در خرمن صبر شعله نه بود
در ماتم شوی سینه کوبان   و اندوه نهان بباد بر داد
در گریه چو دوست دوست گفتی   دُرها بفراق دوست سفتی
زان دوست غرض نه شوی بود   با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری   بنشست برسم عذرداری
شب بستر غم فکنده می داشت   تا روز بگریه زنده بیداست
در روز بدرد و سوزنی بود   با آه جهان فروز نی بود
عشقش ز درون و زشت خانه   شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدراز گریه و آه   میکرد و زبان چلو کوتاه
آن زمره ز مید عقل بر زن   کامد روزی بسوی مجنون
وز لیلی و غم او خبر گفت   وان شیفته راز نو برآشفت
میخواست ز یار مهربانی   آن زخم گذشته را تمانی
چون یافت خبر ز قرن سوی   آورد بسوی کوه رودر روی
وان کم شده را بحساب   چون یافت نشانش آخر کار
گفتا که مرا انساری هست   گویم بتو گر انساری هست
خاری که نهاده در رهت بود   ضربت زن جان آگهت بود
با داجلش ز راه برداشت   وز روی اثری بره نگذاشت
یعنی ز بیا جوان و امای   زد کام بر ان بن آباد
در وی پسر خویش گوی بود   زین منزل و عمر ما گو بسرد
مجنون ز حدیث مردن او   وز قصه جان سپردن او
بر خود پیچید و زار بگریست   چون ابر بنو بهار بگریست
چندان بگریست کان نکو خوی   از موجب گریه شد خبرجوی
گفت ای بیان علی خان پناه   ز اسرار نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنودی   از غصه لباس جان بدیدی
از هر مژه سیل خون فشانی   وز چشم زمانه خون بگاری
وامروز که ذکر رفتنش رفت   وافسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار بر گرفتی   وین نوحه گری ز سر گرفتی

با یکدگر

با یکدگر این دو حال جفت است   کز دانش عقل من نهفت است
گفتا کامروز گریه زان بود   کان عقد مرا گره بجان بود
آن کز غم جان شکسته شاد   سنگی بد شده نه آدمی زاد
وامروز سرشک از آن فشانم   کافتاد آتشی درون جانم
کان گوهر بها سیم و زر باخت   مر عقد که داشت جمله در باخت
دل از همه طاق جفت او چید   مرغ گل تو شکفت او شد
هم خانه و هم سرای یار بود   روشن بطراز آشنائی او بود
محروم ز وصلش آن چنین مرد   جان از غم عشق او چنین برد
من خسته جگر که با دلی تنگ   دورم ز درش هزار فرسنگ
گردم همه روز در دیاری   باشم همه شب بکنج غاری
پیوستن ما بهم خیال است   نزدیکی ما بهم محال است
زان روی که مقیم یک جهانم   در دایره یک آسمانم
سایم بروی یک زمین پای   داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میرم   بر بستر هجر خوار میرم
در چشم منست آنکه روزی   سر بر زدم از سینه سوزی
مهجور ز یار رود و ادبار   افتم بمیان خاره و خار
جز آهوی دشت همدمی نه   غیر از دد و دام محرمی نه
در حیرت آن غزال مستم   از جیب هوس سگان گرفتست
آهوی اگر کشم در آغوش   هوی ز غم و ز دورم هوش
جان همره هوش رخت بندد   بر مردن من زمانه خندد
از مرقد آهوان نگردم   آرند بجوا بگاه گورم
زان آهوی شوخ در عزا هست   من باشم و گور تا قیامت
آنرا که بود رهی چنین پیش   جان داد ولش از غمی چنین ریش
چون مرد فلان فغان که بنهاد   حاشا که ز مرگ شان شود شاد
بیچی که بخود نمی پسندم   چون با دگری رسد چه خندم
این چرخ ستمگر جفا کوش   کی نوبت کس کند فراموش
دی کرد بزخم دشمن آهنگ   فردا بسوی من زند سنگ
شاد از غم کس نه زیستن   بر محنت خود گریستن
دانا که بود درین غم آباد   آن کز غم کس نه شود شاد
این گفت و بخبر باد برخاست   وز محنت راه عذر او خواست
آن سوی قبیله بار کرد گام   وین با دد و دام خود بکام

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و او[illegible]
[illegible] از آن خبر و سبب رسیدن قاصد از آن [illegible]

گوهر کش سلک این حکایت   در قصه چنین کند روایت

کان داده ورین محیط امواج
چون شاه در کل شستن خویش
سوز و هدایت دیده بان
چون توست شدن ناکه کار
ناگاه ز دور دید یک سگ
دالشعلب بمرده پوش
بود ابنای ز استخوانش
خالیش دهان لقمه زنی
پهلوش ز سختی زرش
نی نی شده پوستش ز لازم
روبه بادی کسی زوادی
ناکی عربان بطفر ...
چون سایه بر زیر بالین نهاد
بالین سر انگشت خود ...
گرد از سر رو دی او
کای طوق وفا ...
یک لقمه ز دست ...

سرمایه فصل ... تاراج
بشنید ز یار ... ... کشش
کل نو همه دم فراخ
بر ... ... انتظار
افتاده ز پای ... ... انگشت
وز زخم ... دهان ...
ناخورده زبانی کان ...
از روز ... ...
ور نالم از درد ...
صد ... زیاده بود ...
هر دم گفتی ...
خسی بکفت ... ...
صدبوسه ... ...
بر سر ... ...
وز ... ...
شیران جهان ... ...
صد ... ...

آن کشتی ... شکسته
اونات کرد ... ...
از شوق کوی جانان
حیران ... ...
هم بازوی ... ...
از لاغری ... ...
وش ... ...
چون کرد ... ...
همچون ... ...
زان ... ...
کاکی ... ...
همچون ... ...
زرشتی ... ...
شستنش ... ...
چون ... ...
هستی ... ...
کار ... ...

از ... شکسته ... ...
شد راه ... ...
شد ناتوان ... ...
از دوست ... ...
هم ... ...
پیدا شده ... استخوان ...
حلقه زده ... ...
کوی ... ...
بنمود ... ...
کشته ... ...
بار ... ...
جوان ... ...
گسترد ... ...
خار ... ...
بکشاد زبان ...
وز جمله ... ...
وان ... ...

وزد از تو ... ...
در معرکه ... ...
بس کم شده ... ...
ورزانکه ... ...
در بازوی ... ...
از ... ...
چون سر ... ...
وانزای ... ...
با آن ... ...
با آن ... ...
بر گور ... ...
اینست حکایت ...
گر ... ...
بودی سگ آستان ...
هستم سگ ...
بگذار ... ...
بگر ... ...

گرگ ... ...
یکسوی ... ...
گز ... ...
از ... ...
در ... ...
در پی ... ...
نابید ... ...
داده ... ...
بر ... ...
چندان ... ...
جان ... ...
تاریخ صفحای ...
ناکر ... ...
شبها ... ...
از ... ...
تا روی ... ...
بر گرد ... ...

با کشت ... ...
چون در ... ...
آنرا ... ...
روزی ... ...
والفت ... ...
کار ... ...
بر ... ...
ناکشته ... ...
شیران ... ...
بازو ... ...
گوش ... ...
واکنون ... ...
تا ... ...
هر چند ... ...
دست ... ...
گیرن ... ...
جنت ... ...

دست ... ...
بامیری ... ...
با کز ... ...
سلطان ... ...
طوقت ... ...
وز ... ...
کش ... ...
ترسیده ... ...
از ... ...
آهوی ... ...
از ترس ... ...
شد زور ... ...
حاشا ... ...
وان ... ...
کن طوق ... ...
کاسی ... ...
گر دست ... ...

یا با تو وصال خاره خاشاک | شد سر کشش زمانه آه(ک)
داغی که از او بود برات | وز سر وفا و بد نشانت
خواهم که ز خود تهی کنم جای | تا بو که بجان من نهی پای
خاکم بره تو ای وفادار | زنهار و هزار بار زنهار
افتد بحریم او گذارت | بخشد بر آستانه بارت
بوسی ز لبم نشان آن پای | وز فرق سرم شوی زمین سای
زان طلعه شوی چو بهره اندیش | یا و آرا زین طفیلی خویش
پخوای من بخاک خواری | دور از در او بخاطر آری
آبی آری بروی کارم | از قصه چشم اشکبارم
بر گردن مانده زیر بارم | منت نه ازان بطوق داری
سازا ز پی خواب او بهانه | گوی از من چند این فسانه
تا چند من غریب شیدا | گردم ز تو گرد کوه و صحرا
امروز که آمدم بنزدیک | چشمی ز غبار هجر تاریک
یک مانع اگر ز راه برخاست | صد مانع دیگرم مهیاست
بر شیر شکسته پای در سنگ | صد زخم رسد ز روبه لنگ
سرپای کنم براه وصلت | آیم بشکارگاه وصلت
ورنی باشم خیال من پیش | بودم بخیال مردن خویش

نبدم بدم تو از اشک گوهر | کان حلقه زند ببی‌زبان در
خواهم دل خود نهم بر آن داغ | تا داغ دلم شود از آن باغ
من بار ز رسم ز دل جدایی | درمان خواهش من گدایی
روزی که رسی بخاک آن کوی | باز آیدت آب زنده با جوی
هر جا که نشان پاش بینی | خاک ره فرق ساش بینی
گاهی که طفیل میهمانی | یادی کندت باستخوانی
شبها که بر آستانه او | گردی پی پاس خانه او
چون دامن خیمه‌اش بباران | از ابر شود سرشک باران
بر گردن خیمها طنابش | چون حلقه شود بپیچ و تابش
یکشب که بچشم نامدش خواب | آید بیرون بگشت مهتاب
گای شیر شکار آهوی شنگ | تیغ تو بخوف پردلان زنگ
عمری ز در تو دور بودم | دمساز گوزن و گور بودم
ترسم که اگر قدم نهم پیش | اندوه تو بر دلم شود بیش
گر گرد جوانش شیر سگسر | ور حیله گریست روبه پیر
گر دل دهیم کنم دلیری | ورنه بشر این دیار گیری
ور نه شه تو تمام گیرم | ور نه وصل تو صید کام گیرم
میرم ببر او بخت ناساز | تو از من و من ز خود رهم باز

آن پوست و مغز قصه‌اش نغز | از پوست حسین مغز در مغز
کان پوست شناس مغز دیده | از پوست بمغز آن رسیده

پوست پوشیدن مجنون و بمیان گوسفندان لیلی در آمدن و بحوالی خیمه گاه وی رفتن

چون شد بدیار یار نزدیک | شد کار بر او چو موی باریک
از قرب دیار شوقش افزود | وز وصل نزار نفسش بود
هر کس که وران دیار دیدی | یا در راهی بدو رسیدی
روزی می گشت گرد آن دشت | ناگه رمه زد و در طلب دشت
از روی شبان چو لمعه نور | می تافت فروغ لیلی از دور
گفتا ای ز تو در سینه گلیمی | روشن شده از تو آن گلیمی
ای وادی ایمن از تو این خاک | ترسان ز عصات نیل افلاک
هر چند بصورت ان عصاست | در دیده خصم اژدها هست
هر گه که پشکی زند بپا زو | در کفه آن کنی ترازو
ور زانکه شوی ازان فلاخن | بر برج فلک دوش افکن
ای کاسه کشیده خوانی | پرورده شیر خود جهانی
با تشنه لبی منم اسیری | زین خوان کرم بخورد شیری
شیری نه که تن بپرورانند | شیری که غذی گمان سانند
بگشای بکوی لیلیم در | وز دیده بکوی لیلیم بر
از تو بعطا ده سگم خویش | چون سگ بعطا ده خودم کش

نی فرصت پیش یار رفتن | نی صبر ازان دیار رفتن
سرگشته دران دیار می گشت | وآشفته و بیقرار می گشت
در چاره کار خویش جستی | درمان دل حزین خویش جستی
شد گرد رمه عبیر جیبش | کامد ز عبیر دامن عیبش
زان لمعه چو یافت روشنایی | افروخت چراغ آشنایی
هر کوه ز مقدم تو طوری | در طور ز آتش تو نوری
هر جا که ز رنگ پنگلی چوب | بر معرکه دوان فتد آشوب
بر بوده بجستنی دد و دام | آواز فلاخن تو آرام
گرگ از زلت ز بیم آن سنگ | افتان خیزان جهد فرسنگ
افتاده ز ترس لرزه بر شیر | خود را ازان برج افکند زیر
هر صبح ز خوانت این گیاهی | بزغاله و بره را دهد شیر
با تشنه لبان چرخ جرعه ریز | یک جرعه شیر بر دلم ریز
یعنی که ز لطف و مهربانی | رحمی بنما چنانکه دانی
تا بو که بکوش نشینم | پوشیده جمال آن ادیم
باشد که طفیلی سگانش | سایم سر خود بر آستانش

پاکن ز سپر وفا پسندی / خاص از لباس گوسفندی
آمد تن من گسسته جانی / بی پوست و گوشت استخوانی
زین گله که جان فدای آنم / یک پوست کش از تن تمامم
شاید بحریم ارجمندان / گنجم بطفیل گوسفندان
چون گله بر آن حرم در آمد / لیلی سوی آن حرم کشد سر
من نیز بآن نظر در آیم / پنهان سوی او نظر کشایم
روی پی منم که در فراقش / دلسوخته‌ام ز رشک پاش
این گفت و چو سایه خود افتاد / چون مرده بخاک ره در افتاد
تا ماهی و ماه گرد او راه / از دیده سرشک واده گاو
بالای سر شبان نشسته / چشمی گریان دلی شکسته
زان بیهوشی چو با خود آمد / واندوه شده یکی صد آمد
بگشاد و شبان لب ترنم / گفت ای شده در هوای لیلم
خوش باش که وقت دلنوازیست / واشد شب تار رخ جمالت
آورد بسوی او یکی پوست / کین پرده بدست تا دو دوست
این را در پوستین شبانان / بی رقص میان گوسفندان
شاید که امروز همچو فیروز / گرد در رمه گرد آن دلفروز
حال تو در آن میان ماند / وز کف تو راحتی رساند
مسکین مجنون چو پوست را دید / سوی رمه میل دوست شنید
برخاست فکنده پوست در بر / برخاست درست پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت / کاندر ره عشق پای کم داشت
با آن پایی که واشد از پوست / سر پای دگرکش آمد از دست
با آن رمه هم زبان هم نشست / هم پای همی دوید و هم پشت
میزد با میدوست وای / با تو که از آن رسم بجای
میگفت بزیر لب که یارب / این خلعت تو رسیده گامست
از نرمی دولتم بپشت است / با آن سنجاب لیس دشتست
گر قصه آن رسد تمامم / در خود کشد از نجابتش دم
با نرمی آن ز مو درشتی / اقرار کند بخار پشتی
زین پوست شدم ختن مشکین / اینجا چگشت آهوی چین
این جامه سزا نه هر کس / تا جان دارم لباس اینم
از شادی این لباس برتن / صد پوست نشست گوش بر من
زین پوست شدم سعادت اندوز / در پوست همی کنیم امروز
با خود بود اندرین نشاخ / کاو در ره آن شبان نخانه
لیلی آمد ز خانه بیرون / چون جاده ده هزار دور گردان
گردن ز علی بلند آواز / ساقی ز غلغل نغمه پرداز

پرگرده ز زلف پر خم و تاب / دامان جهان ز عنبر ناب
گرد از رمه جابجا کناره / بگشاد نظری نظام
سرزده بنوبت از بر خویش / زان گله همی گذشت آرش
نوبت چو بآن رسیده افتاد / از پوست بدوست دیده بگشاد
نی صبر بماندنی قرارش / وز دست برفت اختیارش
بانگی ز دو جگر برافتاد / چون سایه بر هگذر نشتاد
لیلی چو شنید بانگ شب تاب / کان کیست گذر بسوی ما جست
افتاده چه دید بوی خشک / پر خون جگر چو نافه مشک
هم عقل ز دست داده هم هوش / هم چشم ز کار مانده هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش / وز چهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر پرورد / زان بیهوشی بهوش آورد
آمد چو بهوش دیده بکشاد / پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم عشق بازان / وی قبله ناز بر نیازان
ای گلبن باغ سربلندی / وی نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو در زمین / هیهات که لایقی بدین تن
باور نکنم من فتاده / کین بر سر من توئی ستاده
سر برده باوج لامکان عرش / خاشاک زمین کنیز بودش
دامان تو در کفم محال است / گر غلطم امشب این خیالست
مستان که ز خواب خیال بستند / در خواب دو صد محال بینند
انجا که ز طالعم دلیل است / این واقعه‌ام ز آن قسلت
خوابی که در وی رخ تو بینیم / با تو بفراغ دل نشینیم
بیداری دولت منست آن / پیمانی چشم دوست آن
لیلی چو نیاز مندیش دید / وان نکته دلنواز بشنید
گفت ای شده میهمانم امشب / آسوده تنت بجام آب
این پوست بود ز دود داغ / از دوست نشد بدوست بالغ
از گردن خود مکن این بست / ای پوست نشین چو مغز در پوست
تا چند غمش نه پرده گویم / رازی دو سه پوست کرده گویم
شب روشن بود و ماه تابان / محنت بره عدم شتابان
تا صبح یکدگر نشستند / یک لحظه لب از سخن نبستند
صد قصه درد غم گفتند / در درد دل چند سال گفتند
صد نکته هنوز بود باقی / زد مرغ ترانه فراقی
صبح از دم گرگ رخ برافراخت / شب رفت و دمید صبح دولت
چون نعره او صباح کرد / یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه ستون کرد / وین دشت ز گرگ لاله گون کرد

اینست بلی سپهر را کار
تا کرده نگاه در خوش تیز
افسانه پوست چون او خواند
کان خورده چو دست طباخ
می گشت بگو و دشت بجند
وان دم که زمانه گند او بوست
بی دوست که بود در جهانی
یکروز بوقت هم روزان
کای چاره گر درون رنجیم
زین پیش ز هجر مرده بودم
اکنون نظری دگر بکارم
نامده توشه اگر چون
از هیچ مقام و هیچ جایی
مراول خفته وقت شادی
آرند باستان ایدوی
کنلیز بکف طعام سنجد
امشب بکام کام بخشی است

گز بعد هزار رنج و تیمار
چشمش کبر و کم زود در خیز

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن لیلی کاسه او را و رقص کردن مجنون ... ذوق آن

از دوستی پوست خورسند
وان نیز بکف نماندش ... دوست
بی پوست چه بود اخوانی
شد پیش شان زدند سوزان
روزی عجب آمدست پیشم
جانرا باجل سپرده بودم
کام وز سمان امید دارم
وز درد تو اشک من جگر گون
زین پیش ...
از شیر ...
از خوان زوال او نهادی
در کاسه هر کس انجه گنجد
بی شاهان را طعام بخشست

گر خسته دلی جگر نگاری
شیرین سخنی شکر فشانی
چون پوست نشان ... داد
می برد بسر بکام دشمن
چون گمشده در سر آمد
چون سایه بزیر پاش افتاد
در حال دلم نظاره کن
انفاس دلم بلطف ... ساخت
بگریست شبان که ای جوانمرد
بخت برادل ...
کان نقش ...
هر کس که بود در ...
مالد سر آستین خود باز
وار نمادم درانکه ...
برخیز تو نیز کاسه بر کف

یا بدره و جمل بیش باری
کین قصه نهاد در میانه
از پوست برون جهان ...
در ناله زدست رفت ...
خود را انگیز ... میداد
بی دوست ...
دو دوش ... دل حزین بر آمد
برداشت ز سوز سینه فریاد
مردم ز فراق چاره کن
وز تو چو هیچ زنده ام ساخت
...
بر پسند دوست ...
وان شیرین تر ز شکر و شیر
از سفره رزق دست خالی
تسای آن بخود کنم نیاز
بیگانه و آشنا همه را
خود را اکنون ...

باشد که طفیل هر گدایی
بگرفت بکف شکسته جامی
بر دست گرفته کاسه جام
مجنون از دور چون بدیدش
چون نوبت وی رسید پیش
ناورده نصیبش از طعامش
آهنگ سماع آن کشتش
کالعیش که کام شد میسر
با من نظر تو هست شاها
تا در صف واقفان این راز
کان لحظه مرا که جام بشکست
از خنجر مهر او دلم چاک
رامش کر این ترانه خوش
بر عود بخون جیش کشند تار
چون شادی کار او ...
از بایره فراق می سوخت
نی خواب کهش بمرغزاری

زین مایده هست بی نوایی
میزد بحریم دوست گامی
در یوزه گرش ز خوان انعام
تعجیل از آن مه جهان بیش
آورد او نیز جام خود پیش
کنلیز زد و شکست جامش
چون راه سماع بود ...
عیشی تمام شد میسر
زان جام مرا شکست تنها
جا نیز شستی سر افراز
آزرده گشته باشدش دوست

مجنون چو شنید این اشارت
آن دلشده چون رسید آنجا
هر یک ز کف ...
بیخود شده میل خاک کرد او نشست
لیلی وی را چو دید بشناخت
مجنون چو شکست جام خود دید
می بود بران سرود زمزم
همچون گران نداد کام
آن سنگ که زد بجام من کاش
گر جام مرا شکست یارم
صد سر بفدای دست او باد

ملاقات کردن مجنون با لیلی دیگر کی ازراه ... در انتظار مراجعت وی در مقام حیرت ... ایستادن و پشیمان کردن مرغ بر سر وی

وان خرمیش ز دل ... رفت
وز آتش اشتیاق می سوخت
نی آب خورش ز چشمه ساری

با محنت دوری خود افتاد
در هر منزل که جای بودش
با صبری و بیقراری داشت

برخاست بموجب اشارت
صد دلشده بیش دید آنجا
می یافت بقدر خود نصیبی
خود را بحیل بانکه داشت
کارش نه چو کار دیگران ساخت
گویا که جهان بکام خود دید
میزد با خود ترانه خاص
وین سنگ ستم که شکست جامم
زان کاسه ... بگسستیم
آزردگی جز این ندارم
جانها شده هر فدای دست او باد
وز هر چه نه مهر او دلم پاک
دستان زنان این ...
کان ماند به یک غم گرفتار
بارنج صبوری خود افتاد
بر تابه گرم پای بودش
بار خس و خار زاری داشت

از مرحله‌ای آمد و بجست … زان ورطه خلاص خود بجست
روزی بهوای نیم روزی … از تاب حرارت تموزی
ره برد بخیمهٔ ذلیلان … یعنی که بسایهٔ مغیلان
برساخت از آن نظاره گاهی … میکرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور … زیشان ورق دشت گرد پرشور
قومی همه از بزرگواری … ارباب محفّه و عماری
کرده بیکی مکان در آن جای … صد خیمه و بارگاه برپای
زانجا که خیال عاشقانست … سودای محال عاشقانست
مجنون با خود خیال میکرد … وین آرزوی محال میکرد
کانان لیلی و آل اویند … محمل کش جاه و مال اویند
دیگر میگفت کین خیال است … وز بخت من این هوس محالست
با خود همه گفت و گو همین بود … واندیشه و آرزوش این بود
زان خیمه گهش نمود ماهی … با جمع ستارگان گهی
کز خیمه بهوای گشت کردند … زان مرحله رو بدشت کردند
دریای کشان ز ناز دامان … گشتند بسوی او خرامان
او چشم نهاده کو کیانند … سرمایهٔ سود یا زیانند
وانان شده سوی او شتابان … کان تشنه گشت در بیابان
آمد که بپیش هم رسیدند … یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چو دید لیلی … با او ز زبان قوم خیلی
چشمش چو بر آن سهی قد افتاد … بیخود برجست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی … لیلی بسرش دوید حالی
بنهاد سرش بزانوی خویش … خونابه فشان ز دیدهٔ ریش
زان خواب خوشش بگلاب ریزی … زود آوردش بجواب خیزی
دیدند جمال یکدگر را … بردند ملال یکدگر را
سر راز کهن که بود گفتند … سر در سخن که بود سفتند
در وقت وداع گاه از رنج … کس سوخته دل مباد ازین رنج
مجنون گفتا کای دل افروز … کامروز میان صد غم و سوز
بگذاشتی اندرین سپنجم … من بعد کی و کجات بینم
گفتا که بوقت بازگشتن … خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی … از دیدن من بکام باشی
با طلعت من بسوی غم شاد … من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جای و آن بجا ماند … چون مرده تنی ز جان جدا ماند
میرفت ز دیده دلربایش … میدید بحسرت از قفایش
از جان رمقی نمانده باقی … می گفت قصاید فراقی

بر موجب وعده که شنید … از منزل خویشتن بجنبید
در حیرت عشق آن دلارای … بنشست درخت وار از پای
می بود ستاده چون درختی … مرغان بسرش نشسته لختی
یکچند برین نسق بگذشت … لیلی ز دیار خویش برگشت
آمد چو بر آن خجسته منزل … وز ناقه فرود رفت محمل
نرگس ز شفق تر ساخت … آسوده بخواب استراحت
برخاست ز وقت نیم نوران … خورشید آسا زخ فروزان
در پای نیاز پرورش … نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده برند آسمانی … بر بسته حمایل یمانی
آراسته چون بهشت روی … آماده درو هزار آرزوی
چون سرو سهی بقد دلکش … چون کبک دری خرامش خوش
آمد بسر رسیده مجنون … دیدش ز حساب عقل بیرون
یک ذره ز روی نمانده بر جای … مستغرق عشق فتنه فرمای
چشمی ز برش بیاد انجم … در پرتو آفتاب خود گم
سر خنده نهفته داد آواز … تا مدبو بود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای گم خویش … بنگر بوفای خستهٔ خویش
گفتا که کهٔ واز کجایی … بیهوده بسوی من چه آیی
گفتا که منم مراد جانت … کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی که مست اویی … اینجا شده پای بست اویی
گفتار و روی که عشقت افروز … در من ز دو آتشی جهانسوز
برواز نظرم غبار صورت … دیگر نشوم شکار صورت
عشقم گشتی بموج خون ماند … معشوقی و عاشقی بیون ماند
باشد بنخست دعوی عاشق … در سر جو بطبع او موافق
چون جذبهٔ عشق زور کرد … از میل مراد خود بمیرد
آرد براد یار خود روی … وا در اشود از جهان رضاجوی
چون جذبه بآن پایه گردد … زان دغدغه فرو ساده گردد
معشوقی و عاشقی بگشت … گردد نظر دولی بکثرت
یکسر نظر از دویی ببندد … چشم از منی و تویی ببندد
از گشتن کمر دوی سلامت … او ماند و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها … از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او حقیقت … بنشست ز بهانی بکرت
گفت ای دل و دین ز دست داده … در ورطهٔ عشق اوفتاده
نادیده ز خوان ما نوایی … افتاده بجاودان بلایی
مشکل که دگر بهم نشینیم … وز دور جمال هم ببینیم

این گفت و ره وثاق برداشت
ماتم کوی فراق برداشت

از سینه بناله درد بنهفت
میرفت و آب دیده می گفت

دردا که فلک ستیزه کارست
سرچشمهٔ عشق ناگوارست

پیمانه و مهر زیر مهرست
لطفش بلباس قهر پیداست

ما خوش خاطر و فریاد بودیم
دور از غم روزگار بودیم

دوران فلک بکام ما بود
جلاب طرب بجام ما بود

از دست خسان زمانه ناکام
وز یکدیگر جدا فتادیم

او دور از من بمرگ زد رنگ
من دور از وی بخون و خونی بانگ

او کرده بوادی عدم روی
من کرده بتنگنای غم خوی

او بر شرف هلاک بی من
افتاده بخون و خاک بی من

امروز بریدم از وی امید
دل تهادم و صبر جاوید

رفت آنکه دگر رسیم بهم
وین خاک درون خود نهم

کس آفت داغ ما نبیناد
دودی ز چراغ ما نبیناد

این گفت و شکسته دل ز منزل
بربست کوچ بست محمل

مجنون هم ازان نشیمن درد
منزل بنشیمن دگر کرد

چون وعدهٔ دوستان بسر برد
بار خود ازان زمین بدر برد

برخاست چنانکه بود آغاز
با کور و گوزن گشت دمساز

محمل بند عروس این راز
آهنگ حدی چنین کند ساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

کز عرب یکی عرابی
مقبول عرب بخرده بادی

در عرصهٔ عشق پاکبازی
در نکتهٔ عشق سحر سازی

آواز خوشش بهیچ ذوقی
چاک افکن جیب صاحب ذوقی

بشنید حدیث عشق مجنون
مست غزل بود مجنون

شوقش بعنان جان در آویخت
طیاره باد پا برانگیخت

از چهره بره عرصهٔ دشت
بر عامریان چو باد بگذشت

با اهل قبیله گفت و گو کرد
وز هر نفری سراغ او کرد

گفتند کز او ز خلق بیزارست
انسش همه با وحوش صحراست

او نیز ز جنس وحش گشتست
وز انس بانسیان گذشتست

با کور و گوزن گیرد آرام
با اهل قبیله کم شود رام

بیچاره عرابی ان چو بشنید
از عامریان عنان بپیچید

در دشت بیان بگرد بادی
شد مرحله گرد کوه و وادی

میگشت بهر فراز و شیبی
میخورد ز دام و دد نهیبی

ناگه کله ز آهوان دید
وانرا چو شبان در ان میان دید

در پای ستاده وی چو هیچ
همچون الفی و الف هیچ

گرد وی پشت پرده خوبیش
مشتی دو گیاه از بر خویش

لیکن الفی که با سیاهی
میرفت ز سموم جانکاهی

وز سر شده موی تار تا بر
از شعر سیه بر شعارش

با ضعف سیاهیش تن زار
زان شعر سیاه بود یک تار

چون دید عرابی آن حال
بر روی بسلام کرد اقبال

پرسش چو شد از سلام همدم
کرد آن ره سار سلام او هم

مجنون بجوابش نکته برداشت
لب صلح نفیر جنگ برداشت

کای چیره این چو دم چنین بود
وز راه برون قدم چنین بود

یاران مرا ز من رمانی
وز دام وفای من رهانی

این پچری ز خود جدا کن
بر گرد و مرا بمن رها کن

تو بند نفس و من رمیده
تو رام طبع و من رمیده

تو شاد بسور و من بماتم
ما را چه موافقت باهم

با او سخن نشد هم آواز
گرد از سر درد لختی آغاز

برخواند طرب فزا نسیبی
داد از غزلی جان نصیبی

شد قوت وی از سماع آن غزل
از همدمیش نشد فغان کش

چون شیر و شکر بهم در آمیخت
در چشم غزال بر شکر ریخت

صد نامه درو خواند در وی
صد عقد گهر فشاند در وی

وی همچو صدف شنیده گوشش
بر گوش بماند دیده و هوش

مرد که بگوش میرسیدش
در رشتهٔ حفظ می‌کشیدش

کارش همه روز تا شب این بود
ور روش همه شب تا سحر این بود

روز انجم زوی شکار میکرد
بایش شب استوار میکرد

خوش که گشتند روز در سلک
تکرار شبش همی کشند سلک

روزی دو سه جان بود با او
وین کونه بکار بود با او

شد راحله زانبساط حالی
دم زد ز وداع آن حوالی

از صحبت او برید پیوند
بر خاطر از قصیده چند

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن که غزالی در آغوش کشیده و مهر و جان داده اند

پیتی که ز سر قصیده خواندی
خون از دل مستمع چکاندی

طغرا کش این فراق نامه
این رشحه برون دهد ز خامه

کان حله نشین عرابی داد
در ربع دمن رسیده استاد

یک چند چو در دیار خود بود
مشغول بکار و بار خود بود

مهر و زر دلش هوای مجنون
طیاره ز حله راند بیرون

تا حشر خلد بهر دل ارش
این شیشه ریزه ریزه چون رش
چون خواند عرابی این قصیده
با آتش دل رسیده

شد معنی سینه سوز جنت
بر آتش او نجاسیت ارت
از آتش دل فغان بر آورد
وان ماتم بر سر ان آورد

زان بار کی شد بلند پایه
بر عامریان فکند سایه
سایه زکه شعلهای زبان
شد در دل و جانشان خوران

یعنی که ازان خبر او رخت
صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند
بر خود همه جامها دریدند

از فرق عمامها فکندند
مویی برکندند و چهره کندند
از مادر و از پدر جگر کم
خاص از آن است هرچه گویم

مسکین مادرش زخود بدر شد
آغشته بخون جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر
اما و برادرش برادر

یکسر همه اهل آن قبیله
از صدق درون بخون زحیله
گشتند روان بپای آن کوه
بر سینه هزار کوه اندوه

دل پر غم و در دو دیده پر خون
راه آورند سوی مجنون
افتاده بخوابش چو دیدند
فریاد و نفیر بر کشیدند

هر کس به ماتم دگر زد
بر دل رقم غم دگر زد
آن خورده دریغ بر جوانیش
وین کرده فغان ز ناتوانیش

آن کرد ز بی کسیش یاد
وین خلوت بی کسیش وا داد
آن گفت ز طبع نکته دانش
وین گفت ز نظم جانفزایش

آن خواند حدیث پاکی او
وین قصه روشنایی او
مسکین پدر و برادر نالید
روی بر روی زرد مالید

بیچاره پدر ز دیده خون ریخت
خاک قدمش بجان بر آمیخت
زان شور و شغب چو های ماندند
چون نوحه بماتمش فشاندند

هم خوابه مرده راز یاری
با او کردند هم عماری
اظهار بزرگواریش را
عامر نسبان نگاریش را

بر گردن و دوش جای کردند
رفتن سوی حله رای کردند
در هر گامی که می نهادند
صد چشمه ز چشم می گشادند

در هر قدمی که می بریدند
صد ناله زدل همی کشیدند
از دجله چشمشان بهر میل
شط بر شط بود و نیل بر نیل

وحشی و دد دشت از قفاشان
از گرد بفرق خاک پاشان
آهسته چو در زدند گامی
فریاد کنان بهر مقامی

چون نغمه درد و غم سرایان
آمده دو دشت پایان
خونابه غم شده کانش
شستند آب دیدگانش

بر عامریان گذشت آن آغاز
جستا زهمه کس شان او باز
گفتند که یک دو هفته رفتست
کز وی دل این قبیله برخاست

نی دیده کسی ز روی شانی
نی نیز شنیده داستانی
چون زو توقف خبر باشد
ان شاء الله خیر باشد

برخاست عرابی و شتابان
رو کرد ز حله در بیابان
نی کوه گذاشت نی دور دشت
بر هر جایی چو باد بگذشت

می گشت به جیب و جیب زمین را
می جست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد
نومید براه خویش رو کرد

ناگاه نمود زیر کوهی
جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز بسوی شان عرابی
مجنون را دید در میانه

با آهوی یکی بسینه جوشن
چون لیلی بچشم و گردن
خفته بمغاکی همچو آهوش
وز مرگ شده بخواب و گوش

بر بالش خاک و بستر خار
جان داده ز داغ فرقت یار
همخوابه جو دید ماجرایش
او نیز بمرده در وفایش

کردش دو دو دام حلقه بسته
شاخ طرب همه شکسته
از سینه آه و اشک ریزان
وز چشم گوزن اشک ریزان

روبه ز دو جیب پوستین خاک
وافشانده بسر بجهان خاک
گریان کنده از ان بغان
رخسار زمین بزخم ناخن

گوران که زنواع رسته بودند
با داغ بجون نشسته بودند
زان واقعه دید چون عرابی
در کاخ حیات دید خرابی

انا لله و انا الیه راجعون
وز نوک مژه رگ جوی خون راند
در کشمکش غایش نالید
رخساره بخاک پاش مالید

کردش چو نکاه در پس پشت
بر ریگ نوشته دید از انگشت
کاوخ که بداغ عشق مردم
بر بستر هجر جان سپردم

شد مهر زمانه سرد بر من
کس رحمتی نکرد بر من
بشکست تب صبوریم پشت
وایام تیغ دوریم کشت

کس گشته بی درد محنت
محروم ز خوب بیت دوست
نی بر سر من کسی بیاری
نی نشست ز روی من غباری

نه از دوستی کسی سلامی آورد
در پرسش من پیامی آورد
دادم بطبیبی نبض و دانگست
نبضم نه باعتدال بی جست

داد از قدح طرب مدامم
وز رشحه خون دل شرابم
گر غذیم جگر خراشید
بود غذیم جگر تراشید

یک زنده غذی چو من نخورده
یک مرده بروز من نمرده
شد شیشه چرخ بر دلم تنگ
زو شیشه زندگیم بر سنگ

جون خنجر عشق زخش خون / زاشک کس کند خرد گلگون
جا که فکنند در دل خاک / جا کرد بخاک آن دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش / انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در دل ریش / خسپید بخاک زیر پایش
یعنی که درین سرای بی سور / لایق بهم اند آهو و گور
واندم که شدند همرهانان / دامن ز غبار او فشانان
هر یک بجهان خویشتن باز / مجروح ز جور دور ناساز
جون خاک وی آهوان بدیدند / در چشم سیاه خود کشیدند
غم خاکش و کوزن اشک خون دوست / زان لاله دمیده و سبزه رست
در پرتو آن مزار پر نور / کشتند دد و دام ز خوی بد دور
جاروب کشیش کرد دم او / برداشت غبار حجله از او
شد شیر رمیده دل ز کرکی / پی برده بپایه بزرگی
آری عاشق که پاکبازست / عشقش نه بعالم مجازست
تریاق مجرب است خاکش / اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی برد ز جان قلاب / کرد و مس طلب او زر ناب
مجنون که بخاک در نهان شد / کنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاد در رنج / زو دست طلب سای گنج
زان کنج کرم مراد خود یافت / هر یک که مراد جست دریافت
روی همه در حظیره اش بود / چشم همه بر ذخیره اش بود
شد روضه جان حظیره او / رضوان ابد ذخیره او
وقت همه زان حظیره خوش باد / جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت لیلی [؟]

تا کی نبری گمان که مجنون / بر حسن مجاز بود مفتون
در اول اگرچه مست لیلی / با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت از آن مست / افکند ز دست جام و بشکست
مستیش ز باده بد نه از جام / از جام رسیده شد سرانجام
بشکفت ببوستان کنارش / گلهای حقیقت از بهارش
چشمه ز شکاف سنگ جوشید / دریا شد و سنگ را بپوشید
لیلی طلبی بد و درین جوش / بر شاهد عشق بود روپوش
عاشق که ز مهر دوست کاهد / هر گو نه بروی دوست خواهد
زین نام و نشان پرسکه بود / لیکن مقصود او دگر بود
مجنون بروی شد آشکارا / با او نه بصورت است مدارا
آن دم که صوفی صفا کیش / برداشت نقاب پرده از پیش

گفت ای شده از حرم حال / بر عرش مجاز رفته سی سال
جون مرد کرد اجل نبرد با تو / معشوق ازل چکرد با تو
کفتا بسرای قربتم خواند / بر صدر سریر قرب بنشاند
گفتا ای به بساط قرب گستاخ / شربت بادا که خود درین کاخ
خوردی می ما ز جام لیلی / خواندی ما را بنام لیلی
بر من جو در خطاب بگشود / با من بجز این عتاب ننمود
جای نگر کز آفرینش / هر ذره بچشم اهل بینش
از خم ازل چشیده جامت / کرد آگه گردش تو نامت
در صاحب نام کن نشان کم / در هستی ما بیاز جهان عالم
تا باز رهی ز هستی خویش / وز ظلمت خود پرستی خویش
جایی برسی کزان گذر نیست / جز بیخبری از آن خبر نیست
با تو ز جهان بی نشانی / گفتم نشان دگر تو دانی

رفتن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن و اظهار کردن لیلی آن معنی را پس از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده / برخاست این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون / جون شد فارغ ز دفن مجنون
بر آهوی تنگ چاره بنشست / احرام حریم یار او بست
می شد دل و جان ازو پر درد / پای بدیار لیلی آورد
پرسان پرسان ز خانه خانه / می گشت بقصد آن یگانه
تا برد بسوی خیمه اش راه / دیدش بیرون ز خیمه چون ماه
نی ماه که مهر عالم افروز / نی مهر که آتش جهان سوز
در حلیه مشتری حمایل / حورا شیم و پری شمایل
از دور ترش اگرچه دید و شناخت / خود را بشناختن نینداخت
پرسید که ای بت دلارای / کامروز مقیم این مقامی
لیلی که برخ بنام است / ماواش کجا و او کدام است
گفتا منم او و رو بگرداند / میراند ز دیده اشک دردانه
لیکن دل که به پهلوی عاشق جاست / از وی بشنیده ام مکرراست
هر لحظه کند حدیث با من / کای خاک نشین چاک دامن
واله که دل تو دوست گفتت / وین گوهر راز است سفتت
مجنون ز غم تو مرد مسکین / وز هجر تو جان سپرد مسکین
گر دست غزالی اندر آغوش / بر یاد تو شربت اجل نوش
خوردم دو دوش کاین خبر نی / وز بی کسیش غمی نبر نی
من زده بسر رسیدم او را / تنها و غریب دیدم او را
رفتم بدیار تو از سر سوز / با اهل قبیله اش هم امروز

جان خاک ره وفاش کردیم / بردیم و بخاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم / راه آورد دوست زان جبینم
لیلی چو شنید این خبر را / بنهاد بجای پای سر را
افتاد میان سنگسار / چون عکس در آب جوی کهسار
از عمر ملول و بتقاضا سیر / بیهوش و خرد فتاد تا دیر
وامد بکام بجوشتن باز / این نامه شنید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت / وارام ز جان ناتوان رفت
تن غالب و قیس بوده جانم / بی جان بچه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینک / من هم ز عقب روانم اینک
بی او روزی که زار میرم / وز کار جهان کناره گیرم
نزدیک دیم رسید بستر / تا بر کف پای او نهم سر
بی وایه خود ز دل کشم وای / صد بوسه زنم بخاک آن پای
روزی که جنیب تا توانم / بی پوست و مغز استخوانم
چون نی کرده در آن نشیمن / از ناوک غم هزار روزن
هر روز از آن شود رهایی / وز دور دو برادر وفایی
با قیس رسیده راز گویم / غمهای گذشته باز گویم
چون خیزد از استخوانم آواز / او نیز همین نوا کند ساز
باهم باشیم بی غرامت / در گفت و شنید تا قیامت
وان دم که ز تن حیات ریزند / پژمرده تنان ز خاک خیزند
آریم بدست یکدگر دست / خیزیم ز پای دست در دست
گردیم بهم دران مواقف / هر یک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد / گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم / وز هم بفراغ کام گیریم
این گفت و بخیمه سایه انداخت / بیت الحزنی ز خیمه برساخت
تا بود درین جهان حزین بود / با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان حزین زیست / با محنت و درد همنشین زیست

جان دادن لیلی از حزن وفات مجنون و وصیت کردن دوستان مادر را و جواب آن شنیدن

یا رب که برافتد از زمانه / آیین فراق جاودانه
لیلی چو ز داغ مرگ مجنون / چون لاله نشسته غرق در خون
شد غصه و سر برون ز تنگ / زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد دلش ز کشمکش درد / از راحت خواب لذت خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت / نورسته گلش ز آب خود رفت
دل را بدرون چو غنچه خون کرد / گلگونه ز اشک لاله گون کرد

بی وسمه گذاشت ابروان را / بی شانه فکند گیسوان را
وآخر که تبش به تن درآمد / تاراج گل و سمن درآمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ / بگذاشت ز صحن عارضش رنگ
آمد بگمانی از خدنگی / زو سرخ گلش بزرد رنگی
دینار جمال بی درم شد / نقش ورقش نفیر غم شد
بنجاله نهاد بر سر خال / صد بر ساقش گشاده خلخال
بر بالش نالش سر آمد / مو بر تن وی چو نشتر آمد
نیل گل غم ز ناخن اوست / شد رونق سرو او ز خون پست
با دل درد پرور او / نم داد قد صنوبر او
آگه چو شد از مهم مادرش / در خلوت راز محرم اش
گر مردن آن غریب مهجور / بر بستر غم فتاده رنجور
بستند میان بچاره سازش / گفتند همه بدلنوازش
کای گلبن باغ کامرانی / وی سرو ریاض زندگانی
دیباچه دفتر صباحت / عنوان صحیفه ملاحت
کار تو ره وفا سپردن / در شیوه مهر پافشردن
آن روز که زنده بود مجنون / زین ربع گذر نکرد بیرون
می رفت بجان ره وفایت / نگرفته کسی دگر بجایت
خوش بود وفای بهر تو / در مهر قدم فشردن تو
زیرا که ز مهر مهر زاید / وآیین وفا وفا فزاید
وامروز که رخت بست ازین کوی / وآورد بعالم دگر روی
این مهر و وفا چه سود دارد / وین محنت تو چه راحت آرد
زین وسوسه خویش را تهی کن / زین غم دل ریش را رهی کن
بر باد هوا مده جوانی / بگذر ز صفای زندگانی
بشنید چو گفت و گوی ایشان / بگشاد نظر بسوی ایشان
کای بیخبران ز آتش من / وز داغ بلا بلاکش من
زین شمع سخن که می فروزید / صد پاره دل مرا بسوزید
من سوخته فراق یارم / با سوختن دگر چه کارم
من زنده به بوی حسن بودم / تا قصه مرگ او شنودم
بیزار شدم ز زندگانی / بیگانه ز راحت جوانی
زو بود بباغ عمر برگم / وامروز برای اوست مرگم
زین غم که برآتشم نشاندست / جز مرگ خلاصیم نماندست
وصلش که خجسته است از آن دست / باشد که در آن جهان دهد دست
خوش آنکه ز غم خلاص گردم / با دوست حریف خاص گردم
با او باشم بکامرانی / در عشرتگاه جاودانی

چون از نفس خزان درختان / گشتند پیاده داده رختان
از خلعت سبز عور مانده / وز برگ بهار دور مانده

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت کردن که دیدار زیر پای مجنون بخاک کنند

گلزار ز هر گلی گیاهی / شد زنگ زدای کارگاهی
بنمود هزار رنگ چون نیل / صباغ فلک ز یک خم نیل
طاوس درخت پر بینداخت / سلطان چمن سپر بینداخت
از خنجرهای لاجوردی / کم شد سپهی فرو زردی
بستان ز نوای سرو بفسرد / تب لرزه ز رخ طراوتش برد
گرداب شده وزان علیلی / قاروره نمای درد لیلی
شد هر شاخی برهنه تاک / بر دوش درخت ناز پیچاک
از خون خوردن انار چندان / آلوده بخون نموده دندان
بگشت چو عاشقی حزین زرد / از درد نشسته بر رخش گرد
نارنج بشاخ پیش پیدا / گوی زر صولجان پیدا
خوناب ز برگ زرد پیدا / اشک رخ عاشقان شیدا
زر کرده گهی بشاخ انگور / عقد زر ناب و ساغر حور
کاه از سر دار طارم تاک / آویخته زنگیان بی باک
که داده بدست بوسیان / رنگین انگشت نوعروسان
امرود بشاخ خود نشسته / بر دسته عود کوزه بسته
بادام بعبرت ایستاده / صد چشم بهر طرف نهاده
باغ تهی از گل و شکوفه / بغداد بدل شده بکوفه
در زاویه زوال یابی / عالم ز خزان بدین خرابی
وان غیرت گلرخان بغداد / یعنی لیلی گل چمن زاد
افتاده بخار زار مردن / تن بنهاده بجان سپردن
گریان شده کای شفیقه مادر / پاکیزه فراش پاک چادر
ای مریم مهد مهر جویی / بلقیس آسمان بنیک خویی
یکلحظه بمهر باش مایل / گر دست بگردنم حمایل
روی شفقت بمن بروم / بگشا نظر کرم بسویم
زین پیش ز کف و کوی مردم / بر من نبود ترا ترحم
بگداخته ام بدست پیوند / تا فرقت وی بهم کم افکند
مردم ز غم فراق و محنت نیز / دل بنهادم بمرگ و تن نیز
روزم پی او بشب رسیده / جانم بمحل لب کشیده
محمل چو به بندم از عالم / بهر مکنی بساط ماتم
بین لاله تر بخون شبنم را / در سیل مژه بشو تنم را

از خلعت حسنم کفن کن / رنگش ز سر شک لعل گون کن
زان رنگ بخونش رو سفیدم / کان هست علامت شهیدم
از آتش سینه مجمرم ساز / وز دود جگر معطرم ساز
بر بند عصابه نیازم / زان پیش که عشق بنوازم
بر رخ داغم ز درد غم کش / زان نیل که داد ماتمم کش
یاد آر حریف مقبلم را / وارسته ز سار محملم را
روی پسرم بخاک او کن / جایم بمزار پاک او کن
بشکاف زمین بجنب پاکش / زان نقبه بقعر دلکش وی
نه بر کف پای او سر من / سازا ز کف پاش افسر من
تا حشر که در وفاش خیزم / آسوده ز خاک پاش خیزم
مادر چو شنید آرزویش / از درد نهاد روی بر رویش
بگریست که ای خجسته فرزند / ور صحبت من گسسته پیوند
زین پیش اگر نه بر مرادت / رفتم دل از آن جهان مباهات
آن روز نبود بی غباری / در کار تو هیچ اختیاری
وامروز که باشد اختتامم / مقصود ترا بجان تمامم
لیلی چو مراد خود روا دید / از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دیرین / افشاند بغمزه جان شیرین
مادر چو بدید جان فشانیش / می سوخت ز حسرت جوانیش
می کند سر بر چه ماه روی / می کوفت بکف طپانچه بر روی
روی از ناخن خراش میکرد / ناخن ناخن تراش میکرد
از آه بسینه چاک میزد / بر خویش در هلاک میزد
دستی بنهاده بر دل خویش / هر وقت طپانچه بر دل ریش
بر دل که از آتشش همی سود / تسکین چراغ آتشش همین بود
دل چون ز طپانچه گشت تنگ / بر سینه بدرد کوفتی سنگ
ور سنگ زدن چو گرم گشتی / سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون بود بسر بگریه و سوز / روزی که مباد کس بر آن روز
آهنگ بساز رفتنش کرد / ترتیب جهاز رفتنش کرد
زان گونه که خواستی دل او / آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو محمل بستند / از شاخ خزان گلی شکستند
یعنی که گلی بدین ظریفی / شد ره زنش آن خرفی
بگذشته هنوز نوبهارش / در جان ز خزان خلید خارش
او خفته به هودج عروسی / مادر بسرش نگاه کبودی
او رفته بدوش مهربانان / مادر ز عقب سرشک باران
بردندش از آن قبیله بیرون / یکسر بحظیره گاه مجنون

خاکش بکنار روت کردند — در خاک چو گوهرش فکندند
پهلوی حرم درین گوهر پاک — خفتند فراز بستر خاک
شد روضه آن دو گشته غم — سر منزل عاشقان عالم
باران کرم نثارشان باد — سرسبز کن مزارشان باد
ایشان بنشستند ز راه رنج — ما نیز روانه‌ایم در پی
سردم چو سی نشاید اینجا — جاوید کسی نپاید اینجا
گردون که بعشوه جان ستانیست — زه کرده بقصد ما کمانیست
زان پیش کزین کمان کین توز — بر سینه خوریم تیر دلدوز
آن به که بگوشه نشینیم — زین مزرعه خوشه‌ای بچینیم
زان پیشتر کنیم توشه خویش — گیریم ره نجات در پیش
از پستی خود نجات یابیم — وز عمر ابد حیات یابیم
عمری که درین حیات فانیست — برقی ز سحاب زندگانیست
در برق ورق گشاده‌اند آن — بر نور وی اعتماد نتوان
نور ازل و ابد طلب کن — آنرا چو بیافتی طرب کن
آن نور نهفته در گل تست — تابنده ز مشرق دل تست
دل را بخیال گل میالای — وین روزنه را بگل میالای
چون روزنه را بگل بر بستی — در ظلمت آب و گل نشستی
شد نور تو زین حجاب مستور — خود گو که چه بهره یابی از نور
ای نور ازل ورا ز رو تست — از ظلمتیان بتاب رو تست
آن به که ز دیده دور باشد — ظلمت که حجاب نور باشد
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق — چون ذره در آفتاب خود غرق
هر چند نشان ز خویش جویی — کم یابی اگر چه پیش پویی
دل گرم شوی با شنایی — خود را همه آفتاب یابی
بی برگی تو شود همه برگ — ایمن گردی از آفت مرگ
جایی دل تو مقام گیرد — کانجا جز مرگ کس نمیرد
اینست حیات جاودانی — رمزی گفتم اگر بدانی

در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوالست — آسوده دلی درو محالست
هر گل که برآید از گل او — جا کرده ز خار غم دل او
هر لاله که بر دمد ز باغش — باشد ز فنا بسینه داغش
سروش که کله کج نهاده — از باد اجل ز پا در افتاد
گردون که جوالگاه عالم است — در ماتم خود کبود جامه است
خورشید که سرکش از فلک جست — از بیم زوال عرش او رست
انجم که برین بلند طاقند — درمانده بیم احتراقند

ارکان که درین سرای بستند — از هم بشبی ز هم شکستند
گه باد کشد چراغ آتش — گه گرد دود از سموم آتش
گر خاک شود و آب خیره — سازد و گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل غمناک — صد چاک زند بسینه خاک
روزی دو سه گر شوند آرام — در طینت تو بیکدگر رام
آن دام شدند حلقه دانه‌ست — وامی بی مرغ زندگانیست
این دام دریده به که آرام — وان مرغ کند ز دام کرم
زیرک مرغی که پر بیفراخت — در حلقه دام کار خود ساخت
بگشای ز خود ره رهایی — تا زین شکنی بجاودانی
چون دام ز پیش برگرفتند — وانگه ره خویش برگرفتند
او نیز بجان خویشتن ریخت — زین تنگ قفس سوی چمن تاخت
نادان مرغی که دام انداخت — بر روضه جان نظر نینداخت
بر دولت خود بهشت را — معشوق گرفت و دیگرها
افتاد جدا ز وصل معشوق — بگذاشت فغان او ز شوق
لیکن چو فراق بود نی تو — فریاد و فغان کجا کنند او
معشوقه گرفته در بغل نی — جز حسرت ماند او را دل انی
بخشش چو بدیع بال باشد — آسوده کیش محال باشد
جامی کسی بکیسه سوزد — کاخر دل از و بباید کند
از خلق جهان جلیس خود شو — زین وحشیان انس خود شو
بیگانه شو از برون سرای — با جوهر خود کن آشنایی
کرده ز بروییان فراموش — با جوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در برت است — آینه طلب ز جوهرت است
در سر چه زنی بغیر خود چنگ — برآینه تو گرد وانگ
تا آینه تو غرق زنگست — نز هستکه وصل بر تو تنگست
ز آینه خویش زنگ بزدای — راهی بحریم وصل بکشای
چون آینه تو پاک گردد — آن ره بر تو گشاده گردد
چندان تا بد لوامع نور — کاینه شود هم از میان دور
مغزت یابد رهایی از پوست — از پوست جدا تو مانی و دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی — با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی ترقی الدارین
و ایصاله من مضیق خبر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر بلوح کونین — چون مردم دیده قرة العین
سال تو اگرچه هفت و هشت است — دل را بهوات بار گشت است
این لطف که در سرشت داری — دارم بخدا امید واری

کانروز که سر بلند گردی / دانا دل و هوشمند گردی
از فضل و ادب چه عیب بولت / دارد که از ره فضولت
شغلی که بنایدت نشاید / از پاکی جوهرت نیاید
در کسب کمال باشدت جهد / در به طلبی بسر بری عهد
گرداب طلب وسیع رودست / دریای علوم دور غورست
قانع نشوی بهر چه یابی / از خوب بخوبتر شتابی
لیکن بکشش از فراح درآی / خط بر ورق خدای بر آی
جون فلسفیان دین برانداز / از فلسفه کاد دین بکش باز
پیش تو رموز آسمانی / افسون مبینان چه خوانی
تیز با نجاس شود دونان / اکسیر طلب ز خاک یونان
گر حرف شناس دین بزرگان نیست / از سوره بیدین که آن نیست
در نیفه نافه مشک چین است / در ناف مدینه مشک و آن است
تا نافه گشای گشت از آن ناف / مشکی که گرفته قاف تا قاف
ارباب سوا همه زکام اند / زان نکهت از آن تمام ناکام اند
قدوه ز مقیمان حرم کن / سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع نام اش نظر نه / هر جا که قدم نهاد پی نه
زین کونه جو باشد اقتدای / آخر برساندت بجای
هش دار که باشد اندرین راه / از خشت و جاه کنده چند چاه
از کوردلی ز ره نخفتی / جون کوردلان بچه نیفتی
هش دار که روزنان تقدیر / از سیم و زر کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی / سالک نشوی بره نوردی
هش دار که سر ز ره بتافت / غولیست میان ره ستاده
تا که ندهد بسر فسونت / وز راه نیفکند برونت
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت / تا مقصد صدق راست بایست
می کن پی [illegible] / می پی پی او براه می رو
زان ره که زبان او نشان است / برگرد که جمله هلاک جان است
در طبع تو گر قبول باید / این پند که گفته شد بسند است
گفتم سخنی که گفتنی بود / سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم / خاموش شدم قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

هر جند جو بحر تلخ کامی / این کام تر از لبش جامی
گر موج معانیت ز سینه / افتاد بساحل این سفینه
فرخنده ترا سفینه نوح / آرام دل و سکینه روح
از جودت طبع [illegible] / بر جودی جود [illegible] استادی

نی نی که ز بحر جود مانده / بر خشک سفینه ایست رانده
با خشک لبی سفینه لیبا / لب تر نکند بهفت دریا
از مطلع همت اصابت / وز دفتر دولت استجابت
نوباوه باغ زندگانی / نوباوه میوه جاودانی
افسون فسونگران باطل / افسانه عاشقان بیدل
خوش قصه ز شکسته حالان / نو نکته از زبان لالان
مرهم نه داغ دلفکاران / تسکین ده درد بیقراران
شاطر حسن خوب رویان / دلاله طبع مهر جویان
مرغی ز فضای گلشن راز / از گلبن شوق نغمه پرداز
بر نغمه او سماع جانها / وز جنبش او روان روانها
بازار پری رخان ازو تیز / آه دل عاشقان سحر خیز
بلبلی ز لطیفهای [illegible] / خاصیت موسم بهارش
گل با نشاط خنده آید / وز دیده ابر اشک بارد
سر بیت نتیجه سحرها / بحریست خزینه گهرها
شیرین سخنی که تا رسیده / از نیشکر قلم چکیده
زین تند چکیده هم قطره / در شکر ناب صد قطره
کو مرغ شکر شکن نظامی / کش دارم ازین شکر گرامی
جلاب خور این شکر جامی / شیرین سازد ازین شکر کام
صد بحرش اگر ذخیره باشد / آب در خانه تیره باشد
با کوزه کهنه از ره آب / تشنه ز سفال نو خورد آب
کو خسرو و تخت کاه دهلی / آن لطف طبیعتش [illegible]
تا تحفه تخت تاج آرد / وز کشور خود خراج آرد
از گنج ضمیر نکته انگیز / بر گفته من کند گهر ریز
سبحان الله این چه بدعت است / وز دایه طبع من [illegible]
من کیستم و ز من که گوید / زینسان ز سخن سخن که گوید
رسمیست که خلق [illegible] کالا / [illegible] بوی نهد بالا
خرمهره فروش سنگ رنگ / فیروزه و دو صد هزار رنگ
فیروزه نهد سفال [illegible] / تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال [illegible] / کردم با هم بحیله پیوند
کشتم بسفال خود خریدار / بر قاعده گهر فروشان
هر کس که خود بقول [illegible] / یا داش جزای خیر داش
گرجه سخن بلند [illegible] / از سر سخن آن بلند [illegible]
میل ز اغان بچه خویش / از بچه طوطیان [illegible]
شعری که ز خاطر خردمند / زاید [illegible]

فرزند بصورت ار چه زشت است
در چشم پدر نکو سرشت است
بیکن نتوان نکو خوش نویسی
زان دو که رشک [illegible] نویسی
جون شعر نکو بود خط نیک
باشد بدو [illegible] یک
ای ساخته ترجمه را نوک
زان کرده کسی طبع را دوک
میزن رقمی بلوح انصاف
دراجه عیب پوش می باف
گر دور لباس خط ناخوب
در دیده عیب جوی معیوب

گر زین شوی نکوی اغراب
کم زن [illegible]
بیهوده مسای خامه خویش
آلوده [illegible] زبانه خویش

حرفی که بخط بد نویسی
در روی همه عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری
معیوب بعیب خود شماری

در خوبی خط اگر نکوشی
از بهر خدا ز بد بپوشی
حرفی که [illegible] راستی
گر [illegible] راستی به

آن دم که نویسیش سراسر
با نسخه راست کن برابر
جون خود کردی فساد آغاز
اصلاح بدیگران میانداز

گر [illegible] طبع [illegible]
جون [illegible] از [illegible]
[illegible] بیاد
در شصده [illegible]

ور تو بشماری آن بری دست
باشد سه هزار و شصد و شصت
در یکدو سه ساقی [illegible]
شد طبع برین مراد فیروز
مرخند که قدر این [illegible] دست
زین نظم شکسته [illegible]
شد عرصه ز طبع فکر [illegible]
در طول جهار مه کماهی
گر ساعتها فراهم آمد
بر یکدو سه هفته کی فزاید
زو حقه جرخ دریو رباد
زا وازه ما زمانه پر باد

پاکان [illegible]	آمرزشم از خدای خواهان	نیازان درود [illegible] سلامی	زمانی محمد علیه السلم

تم الکتاب بعون الله تعالی وحسن توفیقه
وصلی الله علی محمد واله اجمعین
الطیبین الطاهرین والحمد لله
رب العالمین
آمین
ام
ا

خردنامه اسکندری

الهی کمال الهی تراست | جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وضع چند و چون برون | کمال ز حد اندیشه بیرون

بلندی و پستی نخوانم ترا | مقید بپهنا ندانم ترا
نه تنها بلندی رسی تو | که پستی و هستی توی

توئی جمله و غیر تو هیچ نیست | درین نکته یکمو خم و پیچ نیست
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس | ترا چون شناسم من ناشناس

وزان رو که پیدا و پنهان توئی | بهر جا قدم جسم و جان آن توئی
جهان نیست جز ساده نامه‌ای | برو صنع تو حرف کش خامه‌ای

خرد هست ازان نامه حرف نخست | که دیباچه نامه زان شد درست
بود آخرین حرف ازان آدمی | برو ختم شد منصب خاتمی

ز آغاز این نامه تا آخر کار | گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام تست | مفصل شده نسخه نام تست

نگویم که نامت هزار و یکیست | که با آن هزاران هزار اندکیست
بهشت است منزلگه زیرکی | که کوشد در احصای اسمای کم

بجنبان بدین سبحه انگشت من | وزان مهره گردان کمی پشت من
بود در رهت سبحه خوان آنچه هست | که گردد ازو مهره سان هرچه هست

بتسبیح خوانی تو خود خویش | ازان است این مهره گردانیش
طبایع که با یکدگر جنگی اند | ز تدبیر تو رو بیکرنگی اند

ز تست آب با آتش آمیخته | ز تو خاک در باد آویخته
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر | بسی خیر ظاهر که الصلح خیر

ازان صلح گلها پر از رنگ و بوست | زمین پر درختان پر بار ازوست
وزانست در جانور ... | پس از زندگی ...

وزانست در آدمی فهم و داد | ز دانش بهر کار رسم و سداد
توئی کز تو کس را نباشد گزیر | در افتادگیها توئی دستگیر

ندارم ز کس دستگیری هوس | ز دست توی آید این کار و بس
ز تو گر فزایش وگر کاستست | ز چون و چه پیچیدن ...

بدانی و دانای آن گنجی | بقانون حکمت که آن ره ...
عبث راه درین کار گراه نیست | ولی هر سر از سرش آگاه نیست

بما اختیاری که دادی نگار | ندادی دران اختیار اختیار
چو سررشتهٔ کار در دست تست | کشند و بهر کار پابست تست

بترو گر ز جبرت برآریم دم | چو مختار باشیم و مجبور هم
فلک با همه هیبت طارمش | بجنبد ز جا تا نگوئی بجنب

اگر بی تو موری بجنبد ز جای | دران جنبش او هم بود کدخدای
ز شرکت زند در جهان خواجه دم | وگر خود شکر ریز در یکدم

بدین دعوی ار گو کشند سر ز راه | دو شاخش بود تخته لا اله
نشستت در طبع هر سر کسی | که دارد دو دو کیستی هو ترکسی

یکی جوی جامی و دعوی مکن | بمیدان وحدت دو گوی مکن
یکی اصل جمعیت در هر کجیست | دو بینی تخم مرگ پراکندگیست

مناجات در اظهار افتادگی و عجز و بی سروپائی و بیان در غایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم | بگستر سحاب کرم بر سرم

بعجز و فقیری و بی برگیم بین | ز اسباب قوة تهی دامنم بین

نه زو پستی کم کاری آید ازو | نه پایی که راهی گشاید ازو
بخشایش و لطف بی کاستی | ببخشا برین بی سر و پا و دست و پای

جوانی که با دل سیاهی بدست | بموی سیه در تباهی بدست
سیه موئی از من چو بربست فروی | تو ترا از دل من سیاهی بشوی

چو شد مویم از نور پیری سفید | مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند | ز نور علی نور کن بهره مند

سیاهی دل شد از تو بوی | بدل رفت کو جا سیاهی و روی
بپیوند دل این آرزو دم | که از دل سیاهی برآید دم

ز موی سفیدم خود ... حجاب | کنم از سواد دل ... خضاب
گرفتم که از دل کنم مو سیاه | چگونه شود ...

جهان ... | گرایم وگر با قیام ... رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست | ز تار شکم ...

کنون می کشم زین کمان تیر آه | چه ... سینه ...
چه حاصل ازین تیر کردن گذار | چو مرکز نشد صیدگاهی بکار

نه بنده‌ام آن ... هوس | غرض چیست نام ...
نخواهم ز تو خلعت خسروی | کزان گنج دولت ...

نخواهم ز تو علم و فضل و هنر | کز افضال احسان ...
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح | کزان گنج دم خورد و ... مباح

ولی خواهم از تو ... | کش از خیر و ... دو ...
ولی خواهم از تو ... | درو فیرماد تو ...

ولی خواهم از سر غم درد پاک — نماند وه نایابت توده خاک
که تا کنج نابود منزل کنم — زعالم همه روی در دل کنم
کنم نیست نعش کم و بیش را — دران نیستی کم کنم خویش را
کشم سر بجلباب کم بودگی — زکم بودگی یابم آسودگی
چو ماهی شوم غرق دریای درد — زبان از فرو بندم از صوت و حرف
برم ره بجایی سخن مختصر — که باشم ز نوی و کهن بیخبر
تو منعی بمن خویشتن را مکن — تو گویی بپایان سخن را مکن
نیابم دگر باز از آن هستی — شوم مخزن راز از آن نیستی
بدین پایه جای کسی یافت دست — که در بند هستی نشد پای بست
ز ناقص فروغ عیان نظر گرفت — فروغ از چراغ پیمبر گرفت
سر سروران تاج آزادگان — سپهدار خیل فرستادگان
لب ابطحی یثربی — کشش آن مشرقی کرده دین مغربی

در نعت خواجه که دیباچه کمال او کنت نبیا و آدم بین الماء والطین است و روزنامه جمال خجسته مآل او انا سید الاولین والآخرین

بحکم شریعت طراز اساس — بنور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع — اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست — قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی بدو باز شد — دلش مخزن گوهر راز شد
خرد تشنه فیض تعلیم او — زشرحش کش از چشمه تسلیم او
چو شد شمع این سینه قندیل را — بپروانگی خواند جبریل را
بکف داد و دارای محمد — زانگشت تسبیح خوان کلید
بدان نقل از حقه کشاد — زاعجاز رخشان که جلوه داد
شب کفر تاریک ... چراغ — ازو دخت زان گوهر شب چراغ
همی کرد در کشور محرمی — نبوت سلیمان ادهمی
چو خاتم در این طاق فیروزه رنگ — از آن سینه ... سنگ
بختمیت آدم که شد منصرف — از آن خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که کرد بدندان ... — شدش سنگ ... دندان
جوان سنگ شد ... — ز عکسش بر آورد رنگ عقیق
که از لعل گوهای او ... — نشد چون شدند ...
بهمن آن لب ... سنگ را — که چون سبحه خوان ای ... سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور — زمین از فروغ خرش غرق نور
دریغ آمدش سایه از فرش خاک — از آن سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه اش — که تا عرش آسایه ... پایه اش

شبی کز شرف غیرت روز بود — کواکب دروی گیتی افروز بود
تو گویی در این کسوت دلفروز — زمین شب نگشتی بی روز

پایه معراج را بلند ساختن و سخن معراج خواجه پرداختن

همه روشنان دیده بر ره زده — شهاب مسلسل ...
رسید از سر سدره روح الامین — رسانید از او فلک بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق — یکی شعله از نور از بام تا فرق
چو آهوی چین بی خطا بکری — چو طاوس فردوس جولانگری
تذروی رسیده ز باغ بهشت — فروزنده تر از چراغ بهشت
ز دوششن ... نسیم — ز مشک سیه زیور گردنش
معنبر سرش ... — برون از حد وصف ...
زبی در ... داغ — چو کافور با جسم او پر ز داغ
چو سوسن درین بوستان گوش — طلسمی عجب سرکش ...
چو رخش خود بر فلک خرام — چو تیر نظر بر زمین تیزگام
نبودی ز جولان کام او — ز جنبش ستی با آرام او
چو گشتی ... — ز تغییر وضع یمین و یسار
بهم آتش ... — فتادی ...
پیمبر بران بارگی شد سوار — چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت — بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
از اقصی علم سوی بالا کشید — سراپرده بر چرخ والا کشید
برافکنش قدم بر سر ماه زد — پی تعدد ... کاه زد
عطارد ... — بروی سوال عطارد نکرد
بمنش خط خطابار زر — ورق را قلم زد قلم را ...
ز تار طرب ... زهره چنگ — که بر مطربان ...
بر آمد بگردون ... آفتاب — فرو شد ز شرمش ...
پی صید بهرام شکستن کمند — چو انداخت ...
بهر بنده ... — مه را بع ... مشتری
ز جل ما علوش ... جلال — چو ماه نو آمد ... نعال
ثوابت ... — ...
ز نقش لوح نهم ساده شد — بی حرف تعلیمش آماده شد
چو کرد از پی فرش آب و گل — بساط سماطی ...
ز حد جهت پای بیرون نهاد — قدم از حد کرسی افزون نهاد
بدید آنچه موسی ... — شنید آنچه موسی ...
دل پاک او مخزن راز گشت — نیفر آمد اما غنی باز گشت

ازین بام نه پایه آمد فرود / بگو مر کرا نام به آمد فرود
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت / ز درج دو لب گوهر ناب ریخت

ازان گوهر افشان تتق گر کشند / توانگر چه کانهای گوهر کشند
تخصیص آن ... تاراج / گر فسد از تاجداران خراج

یکی نامی اثنین در کنج غار / که چون مار شد ناکسی ...
تن خود سپر کرد ... پاک / که زخمی نیاید بر ان خاک پاک

دوم آنکه از سکه عدل اوست / گزین کوزه دنیا ...
سوم شه یکی که شد بی قصور / ز شمع نبوت چراغش دو نور

چهارم کمان ابر دریا نثار / نم کرم او برق باد و ...
چو عنصر چهار ... شان بپای / ز اقالب دین در تن یکی

ره اعتدال از نداری نگاه / بیا نشان شوق خاک دین تباه
چو شر علی ... الحق ... / دل از مهر این چار خالی مکن

شو از مهر دل خوش حسن همه / که کین یکی هست کین همه
مزن طعن ... کار ... شان / چو جامی بجان دو ... شان

بود روز شبهای ویسی / بدین دوستداری یکی ...

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی
لازال الایام تعاه مصونه عن التناسی و مامور بحفظ ... الدوام

بفضل ازل هر که را همت / دل از دوستیش هم بروم تهمت
پر از چیست از جد ... راه / تهی از چه زاد ...
خوش آن سر که با سوی ... نهاد / کف اندر کف دستگیران نهاد

کم نقش صورت ترسان ... / دل ساده از نقش ...
شد از نقش صورت پری / ز اشراق نور عبید اللهی

نزاد هم سخن بالا التفات رنگ / که می دار داین بام ...
ازین نام دل ... روا است / که تقریر القاب ...

ازان محو در بی نشانی شود / وزین لوح کلک معانی شود
بهر جا کشد بی نشانی علم / نشان کی توان زد ... قدم

ایا محو گشته نشانها تو / پر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم از نه ناظر بنور توام / چو بستم نظر در حضور توام

چو خورشید از دور بینی ... / مرا غایت ... بخش
تراهست دست ... / یکی از سر ما پا ... باز

مرادست همت بفرقت ... / سرم گر بگردون ...
بفتراک خود صید دارم ببند / و زان حلقه گردان ... بلند

ز طوق تو سر در نیارم بکس / بعالم همین طوق دارم بس
چو شد طوق گردن ... / بهین شو قمری ... طوق

مسوزای ... / بحرمان ...
زلوح تعاجو ... / ز دیوان فقرم طرازی ...

گزان ... بازار ... / زلب گوهر ... گنج
بهر حلقه گوش گوهر ... / بشکرت شوم مرغ شکر ...

نهالی ... / گز ... باغ طبع من ...
بشیر ولای تو پرورده / نهالی که طفل تو آورده

یکی شب بخواب ... / که چون غنچه در ...
برحمت که نقی ... / بر پیش تو آورده ...

نهادی ... / فرو ریختیش از دهان
بشیرینی ... / عجب ...

جهان پر بها ... کلام / که لب ریز شد گوهرین جام
که هر چند دیر آمدم زود ... / ز تو چشم آن دارم ...

دلی ... گشت خراب ... / کنی ... تعبیر ...
صدف ریزه ام ... / کاری بر احوال ...

کشتی قطره ام ... / ز طفلی بمردی ...
بمردانگی راه مردان ... / بود بر پی راه ...

الا تا بخوبی ... / بود شمع خورشید ...
بر آفاق نور تو تابنده ... / تو شمع روشن دلان ...

در مدحت سایه خدا که سایه بودن وی در آن حضرت
را چون آفتاب بر همه ذرات عالم روشن است

دلم را چو فکرت ... / بمداحی شاه ...
زمانرا امان ... ضمان / درین نه صدف ...

ملاذ الوری ... / سر بر ظفر صید سلطان ...
ز قدرش فلک ... / ز قصر ... سپهر برین ...

چو خورشید ... / بتیغ ...
بنوبتش ... / جهان گیری او ...

بتختش ... تاج / بنیغش همه سرکشان ...
بقربانیش ... / فلک چون ...

چو از زه فتد ... / برآید ز قوس ...
نشیند ... / چو ...

چو محش کند با فلک ... / شود زان ...
نخاکش ز اوج بلند افکند / به بهرام ... افکند

بخود ... / که پاس خداوند بودن ...
کم دریا که ... / زره بر تن خود ...

نکو دار آنکس که یزدان بود — جدا پیشش از حرج کردان بود
زهی بهر معماری این سرای — ترا از آب و گل آرسیده خدای
درین پر خلل چار دیوار خویش — مشو کم زمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنه فتنه زای — بیک مشت گل در رخنه کشای
مبادا که دور از گل تازه — شود رخنه تنگ دروازه
درآید ز دروازه خیل بلا — بگیرد درین بام سیل بلا
بهر جا بود زین سرا خانه — شود خالی از گنج و از رخنه
صدای خوش است این کهن طاق را — کز عدلست معموری آفاق را
ز عدلست این گوی گردان بپای — ز عدلست این تنگ میدان بجای
اگر عدل تو نماند نهان — بهم بر زند آسمان و جهان
مران دل که از عدل اینک آورد — بکار از ظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم اگر حاکم است — که نفرین مظلوم حاکم کش است

جواب ازین سوال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجابست

شنیدم که این نکته را شاهزاده — بپرسید روزی ز آزاده
که بسیار مظلوم را دیده ام — فراوان دعاهاش بشنیده ام
یکی خصم را بسته غم نکرد — سری از فرق او کم نکرد
بگفتا که سنگ از دو موم است — اگر زیر تیغست مظلوم نیست
ستمکش اگر نی ستمگر بود — قبول دعاش مقدر بود
وگر شغل او هم ستم پیشگیست — دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش سوی ظلم و شکست — نیاید دعایش ز دو چرخ برد
درین ظلمت آباد اگر کوکبی — ز بی طالع مانند مظلوم روی
غلام ار ستم چوب ار جگر شکست — بیاد اش آن خواجه بر سر شکست
روا نباشد آن کز بار رحمت — برآورد گریه ز جانش خروش
بران سور کنجشک چم نرم کرد — برو دیگری سعد معمور کرد
نیابد امان دیگری را ز غم — ز چیزی شود بسته‌ش خرم
همی رو چنین تا رسد سلسله — بجایی که زانجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود — حق محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدی خموشی به است — ز سر گفت گو تیره روشی به است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز — مکن در بروی ز بیگانگان فراز
که از دولت شه نکاو کی — بگیریم جامی و نوشیم می
بیا مطربا در حجابی مزن — دعایی بگوی و نوایی بزن
که طبع شاه از سر غم آزاد باد — بعدلش همه عالم آباد باد
بیا ای جگر گوشه فرزند من — بنه گوش بر گوهر پند من

صدف وار بنشین و می باش خموش — چو گوهر فشانم من از درج هوش

کوشش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گوهر مند کردن و لوح ساده‌اش بنقش نصیحت نشان مند ساختن

شنو پند و دانش از آن یار کن — چو دانستی آنگه بآن کار کن
ز گوش ار نیفتد بدل گوشه هوش — چو سوراخ گوش است سوراخ موش
بدانش کم آن کش کنش یار نیست — بجز نا خردمند را کار نیست
نباید ز دل سر بر آورد خوش — چو بشنود آن عیب از سر کش
بزرگان که تعلیم من کرده‌اند — بخردان نصیحت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر — چو صبح از صفا شیوه صدق گیر
بهر کار دل با خدا راست دار — که از راست کاری شوی رستگار
بطاعت حاصل کن ز پشت دو تا — چو روی الف تا بماند لوای
همی باش روشن دل و اصلاح رای — باصناف بندگان خدای
بهر کار کوشش درین کار گاه — بخود دیده انصاف و از کس مخواه
دم صبح گاهان چو گردان سپهر — برآفاق بکشای چشم چو مهر
از آن جو که زار بر تری حاصلست — که هر ذره را مهر او شاملست
چو باید بزرگیت نقطه بسر — بچشم بزرگی بهر انگر
همی کن به پیران چو هرکس کسی — کزین شیوه دانم که برتر رسی
تخصیص مری که برتر بود — به پیری بهم پیر برتر بود
بخردان بچشم حقارت مبین — بسا خرد و صدر زمین نشین
بهر دشمنی کان یقینی بود — وگر دشمنیهاش ظنی بود
بحلم و مدارا چو کوه ای باش — ز تیغ جفایش مکن دل خراش
بخصم یقینی که آن ظاهرست — ز تو بردباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش — بخون ریزیش دم بدم تیز باش
خصومت کسی با دل و دستان — بود چون دم صبح بر بوستان
بباغ ار نباشد صبا بهره — ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای — فرو بسته کارش به بخشش گشای
بود او چو لب تشنه کوه تیغ — چو داری ز آب کشتش دریغ
زنا دان گزین سر روان سخن — نباشد بگردان عنان سخن
چو گرد دارد ز خو شعله خیز — پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع کن آنرا که دانش ورست — بدانش ز تو قدر او برترست
بود و آتش آب تو بس بلند — ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را در ناب — سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان ده شد زین سخن خاره را — ورق شد سینه زین تیرهای
چه خوش گفت دانا که در جام کس — چو باشد ز گوینده بکریست بس

همان کز در کوی دل بگسلیم
برآور نجلونگه جست و جوی
جوابرده سازد سوم کلمه کوش
دلا دیده دوربین بر گشای
ببین غور دور سپهر و ترش
حدیث ار چه شد یکنام
دو طرار شیار زو همه مست
چو کیسه سیم و زر اکنده است
بعبرت نظر کن که گردون چگرد
پی عزت نفس خواری مکش
ازین سفره بنگر که در کوره است
اگر خواهدت از جگر خون چکید
برو دار جوی جو کرکس معاش
رها کردن از بار حمل طمع
طمع بر که خیمه برو زند
نیابی بجز ناکسی از کسان
خوش آنکو درین لاجوردی رواق

زبان زین خرف گو کنیم
بآن خشت بر سر من در کوی

بیا ساقی در طرح نو در فکن
بیا مطرب و عود را ساز ده

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی بر طریق تجرید و قناعت

بخورشید و عالم افروز او
نداند کس آغاز و انجام او
پی کیسه بر دست ... است
دل کیسه داران ... است
فریدون که جای ... جگرد
ز حرص و طمع خاکساری مکش
ضعیف تو این مجلس ...
نخواهد نصیب تو ... رسید
گرفتار ... کرکس معاش
نشان ... طمع
خرو خیمه ... زند
نه بینی بجز ... احسان
زآمیزش جفت طاق

نگویم قدیم است ... گار
شب ... زاد و چون ... ای
ز نقد امانی ... کیسه پر
یکی جمع ... اکنده ...
پی گنج بر ده بسیار رنج
چه خوش گفت آن ... فرد
ضعیف تو ... کمر
طلب را ... کن
پی لقمه چون سگ ... مکن
طمع های دل را ... است
میامیز چون آب با هر کسی
خلاصی تو زان ... بیختن
دلش بسته ... و ... است

گلین ... نظاره ...
زنار دیم بر زبان بند ...
نشینم ز بیهوده گویی خموش
درین دیر دیرینه دیر پای
که باشد قدم خانه گرد کار
دو پیمانه عمر بیجای اند
بجان دشمن کیسه بر کیسه بر
تهی کن دل از کیسه اکنده ...
کنون چاک زر بر سر ... گنج
که بنود جهان جز یکی ...
منه بهر آن ... بر جان ...
طلب کن ولیکن بهنجار کن
بفتراک ... علی کن
طمع کار مرد خردمند ... است
میاویز چون باد در هر ...
چه باشد بمردم ... بیختن
بسودای ... نکان ... است

بود عالمی آسمان همت قوی
کفش صفر و زان ... جو
ز گیتی بجز خشک ... جست
به بند و ز ... شهریار
یکی کعبه رو ... شد ... قافله
پی طعمه بر ... همت ...
ز ز ... کار گون گرد خوان سپهر
همی گشت چون باد در گرد خاک
منور شدی چشم ها ... نهاد
بفرقش ... قناعت ...
ز بی قوتی ... گشته نفس
بود فارغ از ... خاطرم
نه تا به است ... آنجا ...
چو شد سیر از آن ...
بر گفت از آن ... چون ...
بگفتا که هر جای شهر ده است
از آن به که بهر شکم ...

بتنها نشینی و کنار ...
یکی گشته ده ده ... بعید
ز ... رو سینه پرداخته
کشند گردن از ... شهریار

حکایت آن از قافله حاجیان و در افتادن آن پیر زال در بادیه قناعت بر قدم توکل ایستاده

بجز گرده ماه ... ز ...
بهر دشت و وادی ... بند ...
خضروار رو در ... نهاد
ز ... سالار ...
بیک ... کام ...
اگر دارمش ... کام
کنم ... ازتف ... رنگ
بجنبید در طبع ... میل ...
که ای ... بر خلق ...
یکی شعله بر خلق ... است
بود زیر فرمان ... چو دی

ز زین ... بند بر ...
از آن ... بخشش ...
گشته چو گل ... خندان
بر اهل ولایت ... نباید ...

ندیدا ... چشمه سار ...
سیه خانه ... گرد دور
زنی ... چون ... جنگ
بدو گفت کای ... در ... این
بگفتا که دارم ... زاغ
دمی باش گز ... سالار
نشست از ... ره
نشان ... یک چشمه ... زود
چرا ... بنده ...
قناعت نمودن ... کام
بیا ساقی ... می ده ...

ز زین خاکدان گرد ...
بهر گوش از و حلقه بند ...
نیاورده ... گر ...
که تا ... والی نباید ...
نه همراه افزاد ... جلیم
نیاید ... که ... شام ...
بجز کاسه چشم ...
خوش آینده چون ...
برو گشته کافور ... مشک
که باشد ز وصف ...
نخورده درین دشت ...
کنم ... پرور ... کار
بحکم ضرورت ... خورد
جو آن ... دیگ ...
که گیری ... نا ...
بدین ... طعام
که گرد ... بلند

فرو ریز یک جرعه در جام من | گر دولت زند تو غم بر بام من
بیا مطرب از آن نی سرود | که بر روی کار آرایم رود

گفتار در فضایل سخن و سخن وری و ترتیب نظم این منظومه از جیب تکلف بری که نام نزاکت اسکندر نامه بری

درین کاخ زنگاری اکنون چو من | فرو بند از گوش شاید گوش
سخن ز آسمانها فرود آمدست | بر اقلیم جانها فرود آمدست
گشاده ز اقلیم جان پر و بال | چو طاوس در جلوه گاه جمال
کهی گشته بر نی چو طفلان سوار | بروم آمده از ره زنگبار
چو عنقا سیاحتگر عالم نهان | سواد بصر ساخته جلوه گاه
کهی داد پای فرس زیر ران | برون رانده از رهگذار زبان
فرود آمده زین نهانخانه کاخ | بدهلیزهٔ تنگ کاخ صماخ
ز ذوق قدومش دل از بزم هوش | بود دیده بر روزن چشم و گوش
ازان می‌کند جلوه رخسار او | وزین می‌شود دلکش آواز او
دو چون خنده از دو فرش کاف و نون | بهشتی شده سینه را همچو نون
سخن گر نبودی نبودی قلم | بلوح بیان سر نبودی قلم
علم زد ز نالانی کلک دبیر | نوای طرب زان نی چون صریر
زبان تیغی بیرون از صدا | بود چون تنی مانده از جان جدا
نی زان صدا چنگ و دف شعر بیت | چه حاصل ازان عمر کش شعر نیست
سخن مایهٔ سحر و افسون بود | تخصیص وقتی که موزون بود
ازان سحر بستم زبان چند بار | وزان نای افسون شدم نوبه کار
ولیکن چو بود آن مرا در درست | گذشت از سرم حرف آن نوبت
دگر باره بستم بآن حرف باز | سخن را بهر صورتی چهره ساز
ز دم عمری از بی نشانان مثل | سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم | ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم | غزل را ز سر خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را | ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیزگام | برآمد بنظم معما تمام
ز چارکیها درین چارسوی | بقول رباعی شدم جادوی
کنون کرده ام رخت همت قوی | وهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار | که ماندست ازان نیکنامان یادگار
اگرچه روان بخش و جان پرورست | ز اشعار نو لذت دیگرست
بچندین هنر گرچه آراستست | ولی نه چو خوبان نوخاستست
دل نونیازان کی آمد امید | خط سبز خواهد بموی سفید
نظامی که استاد این فن ولیست | درین بزم کی شمع روشن دلیست

ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج | رسانید گنج گهر را بأوج
چو خسرو بر آن گنج شد گنج سنج | وزان یافتن فکر آن گنج رنج
کفش بود از آن گنج گوهر تهی | دلش یافت لیک از زر ده دهی
زرش گرچه از سیم پر بود | بسی کمتر از در و گوهر بود
من مفلس عور و آن بی بسر | نه در حقه گوهر نه در حقه زر
درین کارگه فسون و فسوس | ز بس ساختم خرج گنج فلوس
من و شهر ساری ز گنج شایگان | گر این گنج من نیست گنج شایگان
ولی داشت چون نو رواییم نوی | زدم گام حیلت بحالک روی
گشادم بمفتاح عزم درست | در گنج گفتار را از درست
ز لب تحفه آوردم اجزا را | بکف سبحه بسپردم ابرار را
وزان پس بکلک تصرف زدم | رقم بر زلیخا و یوسف زدم
ز طفلان ز نی خوان خیر ساختم | بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع من کامیاب | کنون آمدم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید | خرد نامها گر سکندر رسید
خرد نامه زان اختیار منست | گر افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن | به از قصه‌های کهن خواندن
ز بهرام و گورش نرانم سخن | نگشتم بباغ خود آن سرو بن
چو معمورهٔ عمر شد خاک تود | ز معماری هفت پیکر چه سود
بر آن بحر یک مثنوی داشتم | که تخم حقایق در او کاشتم
همه نکته‌های حکیمان دین | حکایات ارباب کشف و یقین
چو این گوهرم بود زان گنج صرف | مکرر نسازم در آن بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال | ز تکرار خیزد غبار ملال
جوانشاهی آن نکارم خلل | تلافیش کردم بنعم البدل
شدم از دگر بحر گوهر فشان | وزان کردم ابر کرم ریز خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف | بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس | ازان چون روانم نشد کاربس
نیامد برون حرفی از خامه ام | که نبود سیه روی ازان نامه ام
چو بر دست خود دست انگشت خویش | چرا سازم از خامه انگشت پیش
زراه خرد خط چو برمی نی است | بکف خامه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بعقد | که بکر سخن را در آرم بعقد
رسید از من این فن بجایی تمام | گرفت آن سواد بیاضم دوام
کنون سید بد دو رخ چنم باد | بضرب المثل قصهٔ عنکبوت
یکی خاد حرفی هوای شکار | فرو ماند از ضعف پیری زنگار
زبان او پرش زور و زو دان رفت | بصید غرض حکش از ناز رفت

نبی توش خاک از جان نفس
برآورد فریاد بیچاره چوک
نیم من بجز طعمهٔ طبع کوب
اگر لب گشایی بآزادیم
در آب روان پرورش یافته
بزشت آیگون در شکم سیر آب
نه در طبع اهل خرد درد جون
جو خار این سخن با زوی گوش کرد
بیک حسن انشاد در انگبیر
منم همچو آن خار حرمان نوده
برستم ز مهروی بخت من
ازان می که آسایش دل دهد
خوشی که دل زان بهو زاوردد
شناسای تاریخهای کهن
زد و سازی این عروس بهر
زبخشنده تا ماخ کبود
پدر صاحب عهد خود ساخت

وطن ساخت گرد کی اکبر
گرای سورم از دست تو کشوک
نه در کام نیکم نه در معده خوب
ز پستی بدل مرده شادم
زا الوان نعمت خورش یافته
بچشمان چو عکس کواکب در آب
یکی لقمه از وی بدار از چمن
تهی معده کی را ز او نوش کرد
بحرمان دگر باره شد جای گیر
ره خوی بر دل و جان زده
ز جمعیت دل لطیف سخن
خلاصی ز آلایش گل دهد

برانداختی کردن آن نجاخ و هنگ
مکن تکیه بر مال در جلال شتاب
تنم نیست جز پوستی با گوار
بهر لحظه زاین سخن فسون
ترا و همه گوشت بر بادم
جو دو شب سپهر از شام گرم
کشا اگر تست زین و هم
تبلقین سو کند بهاگش دو
گرسنه بجا کی تباشی نشست
ز مکر سخن نغمه از دل حضور
بیا ساقیا ساغری پیار
بیا مطربا عود بنهاده گوش

در افتاد و گوش بجنگ
زمام شتاب از جلال کتاب
بآن کی قناعت کند کو شکار
بتو ماهی را شوم زبون
از و پوست و در استخوان نکر
همه پشت و پهلوی او درم
تبلقین سو کند های عظیم
ز منقار او غوک بیرون نهاد
نه غوک بهجه ماهی نشست
ز نقصان نکرم سخن پر قصور
فلک دار دور بپای پیار
بیک گوشمال آور دود برس
بدانا پیام سروش آورد
جو آراست روی سخن عروس
فروزان اوج خضری
وز و فرشای فروزنده گشت
سراز آنچه حد نش با پیابت

آغاز سخن گستری شروع در خردنامه اسکندری

چنین راند است اسکندری سخن
خداداد و پدر از نزیک بسیر
پی نامش اسکندر آمد فرو
بتاج کیانی سر افراختش

که شاطر دولت فیلقوس
پسر نیکه گردون صدف کوهری
جو بگذشت سال وی از هفت و هشت
توی پیکانرا بدو داد دست

جو پیعت گر نقش رنگ بستان
بدو داد پیغام کای فیلسوف
ز دانش شود کار گیتی بسان
اگر در جهان بود آموزگار
جهان به که نادان ماند
اگر شاه دورانی حکیم
از و خطبه کامکاری
ز نقش لوح دلش ساده است
ز حکمت بیان نکتش بی سبند
شود عرصه دهر آباد از و
بحکمت چراغ دل افروختش
نشد ضایع اندر طلب بچهاش
بامداد استاد و هم کار تیز
کشید از جمال طبایع نقاب
بپرداخت شناسی علم زراحت
ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست
نهالش دیرباغ کون فساد

بسر چشمهٔ علم و دانش رسان
که خورشید گونه گر از گرف
نبی دانشی کار کرد و دراز
شود تیره از چرخ دور بکار
که از دانش کار بالا رود
بود در حضیض جهالت مقیم
خیب خود خاکساری بود
ولی نقش را قابل افتاده است
که سازد پس از مرکنا نام بلند
دل و جان غمدیدگان شاد و
ره حل هر مشکل آموختش
ز امکان بفعل آمد آنچ بهاش
بدانست اسرار بسیار چیز
ز اجسام و اعراض جوهر نقاب
ز دانش ثروهی خلاء تا شناخت
طلسمات گنجی محطی شکست
شکوفه برآمد و بر نزاد

درستاد پس ارسطاش
سپهر خرد را توی آفتاب
ز دل بر زند نظر از است بحث
تفاوت بود اهل تمیز را
جو نادان ز دانا کند سر کشی
از و شیوه جهل خیزد همه
سکندر که پرورده تعلیم اوست
بتعاون ایمان او تا مرگ کن
دهد گوهر شرع اطلاعت شرف
ارسطالس این نکتها را شنود
سکندر که طبع گرم خرد است
بنقادی فکر روشن گر بود
ز دل حرف نا بخردی کا ستم
و ز آینه جهل کا هی گرفت
شمار فسحت خاطر آگهش
کمالات وی شد تو بیک ای
شد از گردش چرخ دیرین اساس

که گرد و زنا بخردی جا رشش
ز فیض تو یونان زمین با طراب
که بر دست پاکار کرد درست
بهر کس ندادند بسر خیز را
نه بیند ز دوران گیتی جو
وز و میوهٔ ظلم ز رد همه
براو زنگ شاهی ولی عهد اوست
بر اسباب دولت تو امکان کن
مرا کرد دادند عدالت خلف
بدرس سکندر ز باز گشود
بامکان صنع این همه کرده رانست
گذشت از دقایق بحر نگون
بعلم طبیعی شد آراسته
فروغ از علوم الٰهی گرفت
ریاضی بیاضنامهٔ اش آگهش
بسر منزل نقل محمول کشاده ای
حقایق پذیر و دقایق

یکی حکمت آنست پیش حکیم
که تحسین صورت ز تقدیر اوست
کشنده خامه در دفتر گل
حکیمی بر صورت ...
قدری راست چون ...
ز قوت تهی ...
بدین شکل ...
بچشم خیالت ...
زمین را ...
زمین یافت ...
چو تحسین صورت ...
بدین طعنه ...
بدو داد ...
که تا کرده ام ...
سکندر چو ...
ز نا سازی ...
درین ...

کز آن راه دانش خبر یافتیم
بنور دل پاک حکمت ...

معارضهٔ حکیم و لیبقی که صورت این چون ... آن آراسته بود و صورت آن چون ...

ز سرمایهٔ ...
بفرمان ...
نمیده ...
که عنوان ...
بنقش جهان ...
شد عالمی ...
نیامد ...
مده ...
درون ...

ز عدل ...
ز آسیب ...
فضولی ...
مران ...
بخندید ...
مستقل ...
تکمیل ...
بصنع ...
بیاساقی ...
بیا مطرب ...

داستان ... سکندر ... و ... آورد

بگو ...
چو ...
وزین ...
دستادی ...

برو ... گرفت
دو آرایش ...
ز دانش ...
بهم ...
زنیروی ...
کرای ...
ز تشریح ...
بگفت ...
دو عالم ...
تصور ...
تحقیق ...
کرا ...
وزان ...
شوم ...
شد ...
مزاجش ...
ستایش ...

بدو گفت کای ...
بیا ...
که ...
ز ...
حکیمان ...
ز ...
کرا ...
که ...
دگر ...
که ...
ولی ...
کرا ...
کز آن ...
ارسطو ...
چو ...
چو آن ...
بیامد ...

سخن ...
پذیرنده ...
بسر ...
از ...
طفیل سکندر ...
برون ...
و ...
که ...
ز ...
بدو ...
که ...
قلاوز ...
بجای ...
تو ...
همه ...
یکی ...
وزان ...

مرا ...
که ...
ارسطو ...
ملک ...
بفرمود ...
با ...
نه ...
جهان ...
چو ...
همه ...
کرای ...
بهر ...
وگر ...
بنام خدا ...
سراسر ...
دل ...
ازین ...

تهم ...
وزین ...
به آن ...
بروی سکندر ...
بپرسید ...
تخیل ...
که ...
چو ...
بر ...
سلاح ...
خرد ...
نخستین ...
سکندر ...
وزان ...
زبد ...
وزان ...
زنیغ ...

خردمند را زان جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی / گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جای تخته بخت / پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را بر دار قبا و کفن / پدر را ز غم چاک در پیرهن
خوش آن زیرک کز معرض رهی نوبت / که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن / ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود / نه از ماتم دوست در هم شود
بود از غم خویش دلش خاص / که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این واجب گذر / وزین داوری بر جهان در گذر
پی دوستان سوگواری مکن / ز خون جگر اشکباری مکن
بیسی مکن بدخواه را گر کشی / بیاد آر از آن نوبت مرگ خویش
ز آیینه آت زنگ غفلت زدای / چو نیک و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیک و بد در گری / بر این مرگ ایشان و بر خود گری
غم دو روز نزدیک چندین مخور / کس از تو بتو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه او را پرسید

جهان گشته پیری که داوی گذشت / قدم زد ز خانه به صحرای دشت
بر آورده کوری نوا از دو دیده / وز آنجا صدایی بگوشش رسید
چو آهو سوی گور شد تا کام / که تا چند آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون بخاک / بسینه کشان ناله و درد ناک
ز خون جگر از مژه اشک ریز / بدست تظلم بسر خاک ریز
بدو گفت کای خسته سر گشته و بست / ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندر است که مدفون شده / که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت / بحرمان از اصل شکستت پشت
بیامد باد قضا و قدر / فکنده ز شاخ تو بر بس ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری / جدا کرده از نیم صدف گوهری
و یا مانده از مهر و کیش / بدو صلت از خویش و همخویش
بگفتا از اینها همه نیست رنج / ز چیز دگر دارم این تاب و رنج
همی گریم از بهر چیز دگر / که زینها بمن نیست نزدیکتر
قوی پنجه خصمی همسایه بود / که از حشمت و جاه بر پایه بود
نبود از جفای وی ام عجب / نه آسایش روز و نه خواب شب
شنیدم که دی روز بهر شکار / درین دشت میر آمد اسب سوار
جهان سست گشتاو در جهان آهوی / که بگشاد از آن آسمان تیر و توی
بدانگونه زد زخم صیدی زبون / که پیکانش از پهلو آمد برون

چو از زخم او صید شد دردمند / بیالای او خویشتن افکند
جهانش ز آل نوک پیکان خلید / که چون آن هوی پیش شه جان سپرد
نه آزار پیکان و نه بار کار / شکارافکن افتاد چون آن شکار
برآورده شه تا بن خاک او / بخاک اندرون جسم ناپاک او
بدان آمدم تا بدو بنگرم / بچشم شماتت بدو بنگرم
چو کردم بدین سان نشان انجا درنگ / ورا دیدم چشم بر لوح سنگ
نوشته بر آن نکته جانگداز / که ای کوته اندیش دور و دراز
بکش دامن از زیر خاک ما / به خاک من و سینه چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها سوی / گرفتار این چاه چون ما شوی
جهان بر دل این یک کلام افکار کرد / که آسیب آن جانم افکار کرد
کنون میکنم گریه بر خویشتن / ز من نیست نزدیکتر کس بمن
بیا ساقی آن جام غفلت زدای / بدل روز تیغ هشمندی گشای
بدانستم از حال خود آگه شوم / باخر سفر روی در ره شوم
بیا مطرب و ناله آغاز کن / شترهای ما را حدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام / شوند اندرین مرحله تیز کام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از آنجا بسپهر اوج ترفع برافراخت

چنین گفت دانشور روم و روس / که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر بر آمد بتخت بلند / صلایی بحال یلان در فکند
که ای واقفان معاد و معاش / که هیچیم با یکدگر خوی باش
سفر کرد از این ملک شاه شما / بهر نیک و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر / که باشد بفرمان او دار و گیر
ندارم کس پس پایه برتری / که باشد مرا او ایه پروری
ز خیل شما من یکی چاکرم / خیال سری نیست اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف / ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شما هم پسند منست / گزند شما هم گزند منست
به پاتان اگر زخم خاری فتد / مرا در جگر خار خاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری / کرم پروری عدل گستری
بود او چو با اتحاد جهان / بروز و بشب جهد با او بهم
اگر روز باشد شبانی کند / و گر شب بود پاسبانی کند
بود از خداوند خود رستگار / باحسان و انعامش امیدوار
کف دوستان را جواهر دهد / صف دشمنان را چو برهم زند
کند پشت از رحمت عرش سای / سر شوکت آن زار زیر پای
دهد آب از چشمه بخردی / بد آن را کند شستشوی از بدی

بود بار رعایا همه چرب و نرم / نگه داد ایشان نه سرد و نه گرم
ز شرش نکوکار ایمن بود / ز خیرش بد اندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش / ز جان جهان‌شان برآمد خروش
که شاها سر و سروری را توی / ز شاهان مهی بهتر و برتری
ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه / پسندیده‌تر هیچکس هیچ شاه
وز این پس به بیعت گشاییم دست / بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان از آفرین پر دم کشاد / که نقد حیات از جهانت کم مباد
چو مهرم که گردون سرافراختند / چو سایه بخاکم مینداختند
ز اقبال آن سکه نام نام / دم از خطبه احترامم زدیم
امیدم چنانست از کردگار / کز آن گونه کز شاه هم ساخت کار
ز الهام علمم کند بهره‌مند / نیفتند بجز عدل اهم پسند
تنا ما بی وایه خویشتن / چو دونان سر از دانه هر دو زن
رهانم زغم هر غم اندیش را / کنم مرهمی هر دل ریش را
چو شاه از رعیت بود کام خواه / گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانند کاین پاسبانی راست / که خواهنده عمر کو باشد راست
نرسته دل از تنگ جانی ... / چه حاصل از آن تنگ اسکندری
سکندر زبان ... خلق / همی جوست از بهر بهبود خلق
از این سود هرگز زیانی نداشت / ز دست زبان ... داشت
که او شاه بود این گدایان کنند / ور او روشن این تیرهان ...
بر او ختم شد شیوه بخردی / ندید این کهن شوخ او ...
یکی روستایی پسر کش پدر / به ده بودی از مه دهی بهره‌ور
دماغی پر از نخوت جاه داشت / ولی خالی از حشمت شاه داشت

حکایت پسر مهتر ده که چون با ده شاه ... بادشاه کرد و گفت ... بگفت اگر آنست رسم مهتری / منصب ما نیست جز لولی گری

پدر روزی از ده بیرنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه / کز آن شهر یابد ز جو جایگاه
چو در عرصه شهر ما وی گرفت / بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید سر بر سماک / بگردون رسیده ازو تودهٔ خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او / زحل بیکران گشته دربان او
برآمد ز در نعره کره نای / زمان و زمین کرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار / قبا و کله زر و گوهر نگار
وز ایشان یکی افسر زر بفرق / ز زر و گهر اسب و زین غرق
نقشان یکی ... بابوش / زده هر طرف نعره دور باش
بسر گرز پیکر ... / ندانست از او هیچ مهتر فره

بپرسید از آن کش سخن گسترست / ببخشند او شاه این گوهرست
فرو ماند حیران او ... / بگوش پدر گفت کای ...
کرا نیست اندازه مهتری / بود کار ما و تو لولی گری
بیا ساقی آبی چو آذر بیار / ندیمی بکن کز ... بیار
که بر مس کیمیایی کند / بنقد خرد راستی کیمیا کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم / که گرد از دل مرغ آرام
پی حلق ایشان مرغ ... دام / ز ابریشم چنگ کن جلوه گام

خردنامه ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه / نویسنده قصه مرگروه
نوشت از سکندر شه نامدار / که چون سلطنت یافت ... قرار
چو نور خرد بود ازو سرشت / خردنامهای حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره‌یاب / نوشته بحل ساخته ز آب
بلی نقد بجز خرد گوهرست / بزر نظم سلک گهر بود ترست
بهر لحظه کردی گرانی نظر / شدی از سوادش مکحل بصر
گرفتی بدستور آن کار خویش / به آن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطوس استاد بود / ثنا کردی او دل شاد بود
خردنامه نغز عنوان گرفت / که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سرآغاز کرد / وز آن پس ثنای دعا ساز کرد
که شاها دولت چشمه ... باد / بروی تو چشم بضا باز باد
زبانی که باشد بقرآن گرو / نباشد نه از گوش فرمان ...
فضیلت بود در قبول آن سخن / نه اندر فضولی کن با مکن
ز سوسن گل باغ ازاد نیست / گر این حلقه گوش آن زبان آن ...
خدا انچه با بندگان سکند / از ایشان تبع همان سکند
کنند لطف تا لطف خوش کنند / کنند نیکویی تا نکویی کنند
بپرورد در جهد بود شان / بجودی که پرورد معبود شان
گناه همه از نه عفو شست / بجرم کسان از همه عفو جست
ازان با همه دم زد از راستی / که تا بد عنان شان از کاستی
بهر کس نه زد او بسته در گشاد / نیکو خواه از وی بجز انچه داد
میفکن بکار رعیت گره / خدا انچه داد تست ... شان ده
ترحم کن و عفو بخش نمای / که اینها رسید تست ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا / جزای تو فعل باشد صدا
ازین کوه کر فعل بر ما سست / صدا جز وقت ندا بر ماست
بکوه انچه گویی جواب شنوی / نهال انچه کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری درین ... خاک / جنان کار کز وی ... پاک

دهد نام نیکویت را روزگار / بفرمانت خشنودی کردگار
اگر وا گذاری باو کار خویش / نیاید ترا هیچ دشوار پیش
زکار تو دشمن پریشان شود / همه کارها بر تو آسان شود
وگر جز بدو افکنی کار را / نشانه شوی تیر ادبار را
نماند ترا کار ناساخته / دل از شغل اقبال پرداخته
نشسته ز خود جز خطا از نخست / ز تو عیب جوئی نباید درست
چو پاکی آید ثوابت بجوی / مجو پاکی جامه از شست و شوی
مشو غره حسن گفتار خویش / نگه کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند / نصیحت کی افتد زوی سودمند
خرد عیب آن [illegible] می‌کند / که منع کس از کار خود می‌کند
نشد مانع طفل قول پدر / که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زجر نادان بی باک بس / بود قوت فعل از قول بس
ودیعت نهادت فلک در سرشت / بسی خوی نیک و بسی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشت است لیک / نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج / نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشه خشم را سنگ حلم / بشو ظلمت جهل را آب علم
بفکرت ز دل کن [illegible] / بشکرانه از روی داغ گران
چو باری ز گردون ادب [illegible] بدوش / در افکندن آن مشو حیله کوش
بپشت تحمل کش آن بار را / مکن حیله گر نقش [illegible] را
مبادا شود سخت تر کار تو / بپشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب خسپید و آخر بار وی گران‌تر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت / سوی دشت شد تا کند رعی قوت
کمان کردنی از پی [illegible] آن / کلاغش پی طعمه زاغ کمان
بدل گشته او را از بار درشت / چو گردن تقعر بحدب پشت
شده پر چو شانه [illegible] پشت / هم آیینه هم شانه او را بدست
نموده ز آیینه اش [illegible] / ز بس محنت [illegible]
زبی کوششی من از گرگ و شیر / جویدی بگوشت و دادی دلیر
ز بس [illegible] و کوهان او [illegible] / بپشتش از آن آمده کوه [illegible]
دو چارش نماد [illegible] / ز حالات حیلت گران آگهی
بهر گشت [illegible] / ازین باغ کرده [illegible] مستمند
ز گیتی نوردان که [illegible] / چو گفت کم خوار و سیار رو
خود گشتنی خشک [illegible] / کسی چون تو گشتی بخشکی تمام
چرا چنین لاغر [illegible] پشت ریش / چرا آمد این پشت را ریش بیش

نیاز رده موری ز روباه سال / چو روبه که گر انجمن اعمال
بگفتا چه گویم ز حال خویش / خبرهای ادبار اقبال خویش
کز بار سنگین چو گیرم آرام / که از روی [illegible] دل [illegible]
بر پشتم نهند از نمکسار بار / کشیدم زیر بارم همی مهار
بسنجیده باری گرانسان ثقیل / که از ثقل آن گشته بشکند پیل
ازان بار سر جا [illegible] / بجسان انداز زخم جوی بر جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست / بهر ریش من [illegible]
بناله زبان کرد [illegible] / مرا هیچکس نیست فریاد رس
چو روبه شنید این حدیث دراز / پی چاره سازیش شد حیله ساز
بگفتا میان نمکسار و شهر / بود رودی از موج [illegible]
چو انجا رسی [illegible] / که گردد نمک از گل [illegible]
وزانپس [illegible] کام / سبکبار تا شهر خوش می خرام
شتر چون ز روبه شنید این سخن / بدان حیله شد [illegible]
بیابی دران حیله نیک تک / بیک خیمه آورد بار نمک
شتربان چو زان حیله آگاه شد / بحالاکی او را [illegible]
بیکبار ترک نمکسار کرد / بر او حیله پشم و نمد بار کرد
از آن حیله مسکین شتر در حجاب / بدستور خود خفت در روی آب
ز بس آب برداشت پشم و نمد / یکی ده شد آن بار [illegible]
بسختی همه رفت آن راه را / بنفرین همی گفت روباه را
که باد [illegible] / که بر من چو برداشت این [illegible]
مرا زان یک [illegible] / بایم در افکند پشتش کلیم
کلیم خود از آب اگر برکشم / ز شادی بر اوج فلک سرکشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن / که دل را [illegible] ساده کن
بیکجا [illegible] / خلاصی ده از مکر روباه بر
بیا ساقیا نقشی از نو بخند / بزن این نوا را بیابانک بلند
گر آنست [illegible] / که از سر کشید [illegible] روباه را
فلاطون که فر آگهیش بود / روانش بملک سخن [illegible] بود

خردنامهٔ افلاطون

کش از دل و جان بود دانا شناس / زبان را بتمهید شکر و سپاس
وزانپس بهر زیرک تیز هوش / شد از گنج اسرار گوهر فروش
که ای [illegible] / بسی میوه باغ [illegible]
رسد [illegible] گنبد [illegible] / کله دار این چار مسند توی
بپای [illegible] / بچشم [illegible]
درین بقعه [illegible] که بار تو [illegible] / درین رقعه [illegible]

خوری روزی از خوان فضل خدای / چرا ناوری طاعت او بجای
بگوی و فا پس اساسی مکن / ببرین نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت رسیدی مکن چون خسان / فراموش انعام نعمت رسان
ز بس میرسد فیض انعام ازو / برد بهره هم خاص و هم عام ازو
نه شاهنشهان از تو بهتر شدند / گدایان ز نامهربانی ترند
ز خوان نوالش بزرگان نان / گدا را بهمت رسد شهان
چه بودی گدا را تبر زانکه شاه / رسیدی از آفات بر تخت جاه
ز نیلی کمان چرخ بیرون نبست / گدا گشتی آماج تیر خطر
بسا شاه کو در ضعف و سستی بود / خصیب گدا تن درستی بود
بسا لاله داغ بر آن نبات / که باشد گدا را ز داس خلاغ
مکن این همه فکر دور و دراز / بی لحظه نبود بآنت نیاز
ابر شهد بهر حال دوری ترا / ز فکری که نبود ضروری ترا
بشبها ز فکرت دل این آسمان / بهردم دو صد حیله دو لب توان
مکن همچو جعد شب صبح دود / پی گنج موهوم ویرانه کرد
متاعیست دنیا بی ابتهاج / مکن با حریفان گیتی نزاع
مکن بهر تکار شان جنگ تنگ / که کار سگانست بر جیفه جنگ
ز سیمش چه داری بسعیدی امید / که گردد سیاه از مشام سعید
چو باشد ز زرش قفل مرجح ستور / چه جویی ازان سنج بار سرور
بود روشن این نکته زاهل دل / که می نایدار قفل کار کلید
بتا اندر این دو خوش انگین است / به بتنگیست لایق بحرمت بریست
جهانی شده زین بهان خاکسار / بتا نزد آن تب پرستان گزار
گر از سجده تب رخ خویش پاک / اگر دیگری تب پرستد چه باک
بدل شد میل دنیا سخت / بکش زو هم تو همتاش رخت
نشاید بجان مهر آن تا شکستن / که می بایدش از وه کلا شتن
بعبرت ز پیشینیان یاد کن / دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کهنگان دیوان / بهر کشوری پا که چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند / دران عرصه نرد هوس باختند
ز صد کام ناره یک کام را / ز صد کام نا رانده یک کام را
فرود آمدند از هوس عاقبت / عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی تارک از تاج و تاج از دهی / فتادند بر بستر جان دهی
نهادند بر تخته از تخت پای / گرفتند در ورطه سخت جای
مکن همنشینی به بد سرشت / که دزدد ازو طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پر ز نیکی تهی / وزان نبودت ذره آگهی
چه خوش گفت دهقان صافی نژاد / که انگور گیرد ز انگور رنگ

چو دشمن بدست تو گردد اسیر / ازو پایه دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست / چو آمد بدست تو از جیل ترست
مران اسپ بیداد بر خیل او / بگردان نیاد آنسان سیل او
ز آنت شه کشی او دور سیاه / هزاران غلام مرصع کلاه
فرو آن فان که رسم کرم نزد برد / صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را بدانش فروز و بهوش / چو در آشنی بگاه دیگر گوش
بود حال شدیر و انا بخبر / که گردد سوی خیز لا ان مخبر
چو اعمی باشد چراغش نکست / فروغ چراغش نیفتد بدست
بود روشن این نوی دیگران / ره روی ازان چشمی گران
بهر کس ساع آشنایی نبوی / ز هر آشنا رو شناسایی بجوی
جفایی که بر تو ز عالم رسید / چو از جانب آشنا کم رسید
بهران جور کز دوران است / همه ز آشنا رفته بر آشناست
بود دام دو یار و دو بیگانه را / که هرگز نباشد دو بیگانه را
بکم عقلی آن غلط آز کرد / که بر هرزه گفتار بسیار کرد
مکو تا نپرسند ز تو نکته جوی / چو پرسند تامل کن انگه بگوی
سخن بی تامل کم افتد صواب / زبان خمان از سخن باز تاب
سخن تا بد جلوه گاه درست / خلاصی ازان جلوه گر مشکلست
چو آراید آنرا سخن گستری / نباشد به از راستی زیوری
میار از سخن رای نیل دروغ / گران نیل کرد او خشایل فروغ
مکو راستی هم که رسوا شوی / بروی قبولش بهدد برد
چو آراستی گوهر آن را درود / گر باید صبر مختش این گرد
شنیدم که شاهی بهندوستان / بر افروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی بهر نکته گویا شدند / نیا در خبر با شکر خا شدند

حکایت آن راست گوی که از نا راستی که اندر زبان
بسا فرست بسیار سخن خود را راست کرد

یکی گفت کاندر دیار عرب / یکی جانور دیده ام بس عجب
شتر بیکری راسته زبال و پر / ولیکن بیرونه نه بار بر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد / چو عنقای مغرب کجا خبر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب / بسوزد گلوی وی از تاب آن
ز روی سر آن قصه با گرد کوس / بروبا نکشه گاوی را در جوش
شتر را بروی زمین چو ... / و با طعمه مرغ از اخگر کند
بدل کی کند خانز رغ متحال / چو آید فروز شان محال
چو گوینده احکار ایشان شد / بسوکند بسیار ز کیان کشید
ولیکن چو بر هان دیگر بداست / کس آنرا بسوکند باور نداشت

از آن جمع فرخنده شد بنده‌ای | چو شمع از نجات آنکه افکنده ماند
شد آرایش از انده و برخاست زود | برون رفت بر خویشتن جان جود

زبارا حله وز جگر زاد کرد | نهان از همه روی خندان کرد
شتر مرغی آورد و انجا بداشت | بزم و بار خود اکرام است

پس سالی آورد سوی شهنش | بر آن سان خوش از خنده آن خویش
شه آنرا چو دید آفرین کرد و گفت | که ای قول تو بود با صدق جفت

بود صبح کاذب سخن زان دروغ | بیاید ز صادق نبایان درود
ولی کی سزد خوی از نکته سنج | که باید در اثبات آن برد رنج

الف دعوی آن که داری نگاه | که آری دلیلش زیک سال راز
بیا ساقیا در ده آن جام صاف | که شوید ز دل زنگ دیوی گزاف

بهر جا که افتد بکش در فروغ | بگو سنگ را زیب بندد دروغ
بیا مطربا زاکه وقت نواست | بزن این نوا را که آهنگ راست

خردنامهٔ سقراط

کرنج جگر گرفتار خواری مباد | ببراز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای | بحز راست را رستگاری مباد

زهی گنج حکمت که سقراط بود | زبی خلعتی خلعت بر سان ساخت
زنمحان خرج پر آشتی سلم | همه نور حکمت ز سر تا به پای

سرانجام خلعت بر آن سان ساخت | بشبها ز سرما شدی گرم تن
چو خورشید خیمه بگردون زدی | بخانه درون داشت کنج فرخ

بفضل ستایان جان آفرین | شدی گرم در بر تو آفتاب
یکی روز تر عور خورشید وار | ز تندی بزم خیمه بیرون زدی

نشستی ز عریان تنی بی کلاه | بر میان چاهی زمانه گریز
قدم بازمی داری از راه ما | رسیدش بسر شاه آن روز کار

بدو گفت کای پیر فرخنده سر | زشغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتش که چندین از آن اصل حلت | نمی آوری رو بدرگاه ما

بگفتا که شکست بر من محال | بهی پار زیم اسباب جد
بگفتش که اسباب آن نیست بیست | که بی آن نیاری یکی لحظه زیست

بگفتا بی دولت زندگی | به بندم کمر در رضای تو سخت
بدست تو برگ حیات من است | رساند بحاجت توان گشت راست

بگفت ار بدانم که آن کس کیست | که آن بنده از راه ... کام
بگفتش بهر چیز داری نیاز | که آن بنده را نجات است

حیات دل و جان و کام من | تو فرمان بری زین تست ای شهریار
کز این خلعت کرم گرکش مهر | بگو تا کنم از برای تو باز

بگفتا نیاز من خاکسار | بدو گفت سید اکنون سر در

بتاراج پس ساز نکری ز من | بلطف این توقع بدو کی زمن
گزاری که یکدم زنی پر دگی | بر دو مهر خرخر از من آمرزدگی

چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی | شد از خاصگیان اهل او خاجویی
یکی جاده داد و ندا و اعطا | ز مومیه حسن و خرخطا

بگرداند حالی از آن جام بخت | بزمی فرو خواند جرعی درست
که کی زندگان را کشیده کوشت | زمرده کفن بار مرده است او

ز سرسری دی چون سموم سیاه | شبم خم پسند است و آورد آفتاب
هزار آفرین بر حکیمی چنین | برون جاه اثر تا آسمان و زمین

نه بر جانش از دود افلاک کرد | نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاکرد و شاه یار | فلاطون از آنها یکی زر بهار

فلاطون فلاطونی از زانی گرفت | فلاطونی افزونی از زی گرفت
بحکمت چو در زمین سمه است | بدانا فلاطون چنین گفته است

که ای رسته از رستگاری خیال | زده در هوای خرد پر و بال
بدانش ز همت زان کار | که گردی شناسایی روزگار

بدانی حق دولت بندگیش | نهی پا براه پرستندگیش
ردی را خشنود صبح و شام | بکسب رضایش کنی اهتمام

زحکمت بمعراج رفت برای | بنه بر سر چرخ گردنده پای
بسا دست کوته زنی تا یکی | که وارون حکمت فلک سالکی

اگر بودی از جهل سر نیافت | برا شادی از خلق بسم خلاف
ره مرد دانا یکی نیست | بحر طبع نادان و دانا نیست

نه بینی درین شش در دیو لاخ | ز شادی دل اش نفراز مراح
یکی آن حسد در سر کشوری | که رنجش بود از اختر دیگر

چو حال کسی نبدا از خویش | فتد بر رگ جانش از غم گره
دوم کینه ورزی که از خلق است | بود کینه خلقش از هر جهت

چو نتواند از کس شدن کینه کش | نباشد ز کین دل ایمن سر خوش
سوم ناتوانی که برخورد رم | بود روز و شب بر دل او دو غم

یکی آنکه چون چیزی آرد بکف | دوم آنکه نا که کرد و تلف
چهارم کسی کز ماکنج سیم | بود همچو نام زرش دل ادیم

کز نا که نیابد بدو فتد راه | نکرد و بدان بخت تباه
بود خمسین طالب پایه | که در خورد آن هوش مایه

کند آرزوی مقامی بلند | که شواند انجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی آنکه | که گرد و حریف ادب شد

چو طبعش بود از ادب بی نصیب | کشد تو بنو ما نشی از آن
بود سیم و زر بر جدین بود آن | طبیبان آن ربع داش زوان

کشد رنج را سوی خود چون طبیب — کجا باشدش این طرب را نصیب
ازان کس بپرهیز و معلوم خویش — که دارد دلت بی سبب دشمنیش
اگر زهر گردد از گرگ و میش — بود یار او در آزار خویش
زبان چه داری بکف بی گرو — ز هر سو کشا گوش حکمت شنو
خدا یکی بانت بداد و دو گوش — که کم گوی یعنی فزون نیوش
خموشی بود دولت ایزدی — دلیل هنرمندی و بخردی
ز بسیار وامانی اولی است — که بسیار گوی از کیاست علامت
خوش آن کز آن سینه داری نفس — یکی مرغ دان پای بند قفس
چو گفتی قفس بان ز روی شکست — طمع کمیسل از وی که آید درست
کمش نیز ران کز جهان آز — ز گیتی بقدر کفایت بساز
بهر روز تا شب ز جود آن هنر — پسند است یک خشک نان با جوهر
چه گیری ز کف کاسهٔ زرناب — کف خویش را کاسه کن بهر آب
ز زربفت پشمینه خود خوش — کهن خرقه‌ای پشتی کش بدوش
کمش بهر معموری خانه رنج — بویرانه خود را نهان کن چو گنج
مخود بند در خدمت خود کمر — بجد وی از خود مکش در سر
ز چوب کف پای نعلین سای — به از نعل زر بر سم بادپای
چراغ شبت بس تو ماهتاب — ادیم زمین نطع تو بهر خواب
درین حال با حکمت انداز دست — سلوک عمل گر شود رو درست
بری گوی دولت ز مشکان — شوی سرور حکمت اندیشگان
رهانان ز سود زیان خویش را — رسانی به پیشینیان خویش را
حذر کن ازان سست جادو زنان — بدستان ببازار بازی افکنان
بروی زمین دام تزویر گرد — بساط وفا و مروت نورد
ازایشان درین دور حکمت بند — وزایشان که تمسخر بلند
از ایشان خرد منده پا به پست — وز ایشان سپاه خرد را شکست
دهد طعم شهد و شکر زهر زبان — مخور زهر را چون شکر زهر شان
مشو غره حلم مرد حلیم — که بر حلم عمری شنیدند قیم
درختیت صندل خشک [illegible] — بی علت کرم طبعان علاج
بهم درشده شاخ‌های درخت — چو در اصطکاک افتد آباد سخت
ز آتشی شعله زان اصطکاک — که ریزه از آن شاخ و برگ بخاک
اگر پیر باشد عوان ور جوان — بهر حال بود عوان [illegible]
تنش گر چه از ضعف پیری شکست — بود ذره [illegible]
درونش سیاه از دل [illegible] — گلیش [illegible] سفیدی
به پیمان شود بند فرمان او — که دام فریب است پیمان او
بیاد آن [illegible] گشت — بتر [illegible] کشت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود — که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت — بجز ماهی از صید حاصل نداشت

حکایت آن مرغ ماهی گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده در دام انداخت

بقصد شکم همه چشم بودی دوام — که چون شست از ماهی گیری بکام
خمانیدش پیری و ضعف پیری دو دست — که اسباب صیادیش گشت پست
ز مر طعمه روزی تهی حوصله — وزان ضعف و کاهلی در گله
ز صید غرض چشم امید بست — بنظاره بر طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی از آن آبگیر — همی دید چون نقش چین در حریر
رخ آب از ایشان همه جای جای — چو بولاد مصقول آینه نمای
بحرمان دل از وی انیشان نهادم — چو محروم ماند از خوان نعیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور — ز طبع غذا جوی آرام دور
زناگه یکی ماهی او را ندید — بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت حال و حسنگان — دل آزار خیل زبان سگان
رسیدار تو بیرون با فوج فوج — زره پوش از ادهم یم موج
کنون رفته از کار دی همت — بسستی گرفتاری همت
چرا بخت از بستان [illegible] تو — ز قوت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیچاره ام — درافکنده از پا بسر باره ام
بدیم از ضمیر خدا ندیش رفت — پشیمانم از هرچه زین پیش رفت
ز من هر که از خم جای رسید — همه از غرور جوانی رسید
برین ساحل امروز دارم قرار — ز آزار هر جانور توبه کار
مرا یک و شاخ گیاه است بس — چرا جویم از حرص آزار کس
دلم چون شد از دام طمع پاک — کرم لقمه ماهی نباشد چه باک
خود آن لقمه آسیب جان است و دست — که در روی نهان گردد سودست
بیا تا ز سر ترک غم زنیم — زمانی بهم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم — بآیین عدلش تلافی کنیم
برین قول اگر اعتمادیت نیست — وزین نکته در دل گشادیت نیست
بگیر این گیاه و بهم تافته — ز بس تافتن محکمی یافته
دهانم بآن رشته محکم ببند — که تا باشی ایمن ز مکرم گزند
چو بیچاره ماهی شنید این سخن — نماند از فریبنده بیم نهیب
گرفت آن گیاه و بسویش شتافت — گذرگاه خود جز گلوی او نیافت
بیک جستن او را ز جا در ربود — نکندش بجای که گویی نبود
ربود از کف [illegible] دم — نهان ساخت در غار [illegible] عدم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز — که شب را نهد [illegible]

بده تا ز کم‌آوران جهان — نماند ز ما هیچ گوهر نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم — که می داند از نبض حال سقیم
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش — بیان در دو پنهان مرض ریش

خردنامهٔ بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار — بانگشت قانون آن استوار
ز بقراط حکمت که او یافت است — دو صد در ز تن زو شفا یافتست
ز نقشی که در خاطر او در است — بسی صورت نادر اندر است
شنیدم که بود اندر آن روزگار — یکی پادشه بخت آموزگار
ازین چار مادر پدر چون پدر — نداش خداوند چرخ کبیر
زخش بود دیگر سپهر جلال — ولی شهزاده‌اش خوان جمال
حکیمان پر چشم راه علاج — نشد دور ازو آن انحراف مزاج
همه نامور خواند بقراط را — سبب‌دان تعدیل اخلاط را
سر و زر همه زیر پایش نشاند — ببالین آن گل به پایش نشاند
چو خنیاگر جهت پیش نشست — سوی ساعدش برد چون دوست دست
براو تا رضیش شد آگه دل — ز نالش نامد برون تا حتیال
زگفتار او چون جهت آن دلیل — ندیدش تن از علت و علیل
ابدست کان گه ز درد از دو است — منش لاغر و چهره زرد از دو است
دگر باره دستش سوی نبض برد — بافسانهٔ عشق نبضش شمرد
بنوعی دگر جنبش آغاز کرد — بران گل به نقضی عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ز دل رفته است — قدم در رهی سخت مشکل روست
نجاتست در دل بر اهل علم — ز شهزاده دل او بستی به بند
دران نکته از وی بیان یافت — وزان راز بازوی شاهی شتافت
بشه گفت تا پرده داران راز — گر بود نه بر راز او پرده ساز
گشایند پرده ز سر پرده‌گی — چو برگ گل از ناز پژمردگی
کنیزان پوشیده رخ چون پری — در آینده عرض چو لاله گری
بکف نبض شهزاده بقراط — نظر بر تبان پر رخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت — که نبض وی از جنبش خود گذشت
ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب — برون آمد از پرده چون آفتاب
نگاری ز سر تا قدم جان پاک — ز ترتیب خاطر برو هم دماک
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد — تو گویی مگر شعله بر نی فتاد
به پهلوی او دل طپیدن گرفت — ز رخساره رویش خون چکیدن گرفت
ز جنبش فتاد راز و آرام رفت — بهمراهی آن گل اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوش است — که شهزاده را سینه پر آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد — که شهزاده را دلبری راه زد

ز خورشید

ز خورشید روی ار دریافت حال — قناعت بجوی از نفاق
بپرسید شه کاین الهام چیست — مر او را سزین کی جای چیست
بصیدی کمند امید افکن است — که همخوابه مهد ناز من است
بدو گفت شه کای گرامی حکیم — ولی بهر فرزند دارم دو نیم
ازین ماه کی گر بیابی عنان — کشم گر کسی بهتر از آن بیان
مرا او چو جانست جان را خلل — گر افتد نیاید کس از او بدل
چو شه را بروز آمدن ره سیع — چو خورشید آخر شد شمع
بگفتا که عمری بهر و آوری — کنی دعوی مهد ار کیستی
اگر قبله بیل آن پسر و بن — کنیز تو باشد همین حکم کن
وجودت ز آفت آزاد باد — ز غفلت جهان حکمت آباد باد
دل از صورت مهر او شاد گرد — فرستاد و تعلیم شهزاده کرد
شب وی از آن شب قدری گشت — ملالش بکنجد شب با سر گشت
بنه گوش دل را بعهد سلیم — بدان نکته‌هایی که گفت آن حکیم
که شهای جانب زخود دور کن — زبی حاجتی سینه پر نور کن
کسی را گر بی حاجتی پیشتر — قدم گاه قربش بود بیشتر
که تا کو را اندک بر گزند — بلا ز بیش کرد و بود سود مند
تهی دست ما ایمنی صحبت — بر از مال داری که این نکبت
بدان شوخ و اره که زناری — چراین نبودش سلسله جاری
بگفتا بجای دل از درد داد — که انگشت نتوان باتحانه‌ها
درین کهنه ویران که گنج او دوست — سر و رپ سرای سلخ من او بست
فرو رو آی ازین یکی روی بار کی — ره من خاطرم راز غم خوار
بشه گفت بقراط کای شهریار — گر از جان خود نیکی کند کار
میان آنسان از نیسان حال و سؤال — بسی نقصان و کوته شد ملال
که کام پسر زان همین بر سر — و با زیر شمشیر من سر
نباشد درین معدن ای هوشمند — که خود ندهی انصاف خوی و غرض
شهش آفرین گفت کای رهنمون — که عقل تو از علت آمد برون
که درشتم از صحبت آن کنیز — اگر چه مرا بود جان عزیز
چو شهزاده از لعل او کام یافت — ز بی صبری خویش آرام یافت
بیا ای ترا دل نگه کرد — دمی بر گشا گوش حکمت شنو
چه خوش گفت کای ماند در تابیچ — قناعت کن از خوان گیتی گریخ
جوی حاجت اگر مقصود تست — باین نسبت خود دیگر درست
بقوتی از خوان گیتی بسان — مکن رخت از پس خود دراز
چرا پیشتر از فقر و بی کسی است — که بی همت عین بی همتی است
فرزند پشت یا بخت فرزند را — تقسمت کن از شاد فرزند را

[illegible]

یکی را بتحصیل دانش گرار / که بی دانشی نیست جز عیب و عار
بدانش شو اندر دوم کارگر / سوم را ببین دانشان بسر

بدین نکته دانا و بخرد شدم / که دانا بنادانی خود شدم
بگویم ندانم که این اعتراف / زدانایی خود بود بی خلاف

بود هوش دانای مشکل گشای / تو مهمان جهان همچو مهمان سرای
بخور هرچه پیشت نهد میزبان / همه تن سپاسگزار شو زبان

وگر هیچ ندهد تقاضا مکن / خیال طلب را بدل جا مکن
غنیمت ز دنیا که پاینده نیست / بجز رنج و محنت فزاینده نیست

بود تنت ده خیر ممکن درو / نوا بخشی خیر مسکین درو
وگر نی ز ناداری آید ملال / بود گوشه شکر واسع مجال

نه چندی که حال آن زمان ناسپاس / که او جنب باشد آبر ناسپاس
زادبار شر رو نه اندر گریز / باقبال هر خیر شو زود خیز

مرو روی در شغل نحوی تحسان / وگر خیر باشد نهایت رسان
همی دار از آن ظرف دانان نگاه / وزین بر سر خویش می‌کن کلاه

برآور بکار زکو در جهان / بهر خرمن بام دیوان نهان
بصد نام اگر مرد نام آور است / طلبکار خیر از همه برتر است

بهر لقمه زین خوان گردون آوری / ترا او دهد یا تو او را خوری
ترا او خورد چون بود ناگوار / تو او را خوری چون شود سازگار

نترسد ز مرگ آنکه تسلیم اوست / اگر تلخی هست در چشم اوست
مبر چیزها را برون ز اعتدال / مکن ظلم بر طبع را با ملال

گر آبت زلالست و نقلت یکی / باندازه نوش و باندازه خور
زآتش اگر چیست هم جوهر / منه پای بیرون ز خیر الامور

میان دو کس معنی زیرکی / بود مایه اتحاد و یکی
همه زیرکان با زبان هم دو تنند / یکی مغز را گشته صد پوستند

ولی هست در ... اعتبار / طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند / ز نقل اعتقاد نیستند

زعاقل نشستی بجاهل ربقت / ره مرکبی زان دگرگونه است
کی آید بهم راست پیوند شان / بهم هست پیوند شان بند شان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر سلیم

بیونان حکیمی فلاطون محل / که در علم حکمت نبودش بدل

زگیتی یکی شعله فرزند داشت / که با مردم شعله پیوند داشت
نیرزد براه پدر نیم گام / پدر بود و آیین حکمت تمام

زحرف ادب دور گشته او / زنقد مروت تهی مشت او
زاقبال او عار میخانه را / زادبار او بار بیگانه را

حریفان ز نو رنجه در میکده / بهم ساقی فهمی بجه در عربده
زخوی بهش مدد آیینه پک / بپیش مل کوفت بر سینه پک

کرای پسر بتعلیم فرزانگان / زخوی نکو خویش بیگانگان
یکی جزو از دفتر عقل کل / فروغ ضمیرت چراغ عقل

بشاگردیت عقل فعال شاد / کمالات از عقل تو مستفاد
زفکر تو حل مشکل هندسی / مجرد براهین اقلیدسی

مودب بتادیب تو خاکیان / مباهی بآداب افلاکیان
تو دست فرزند از جمله پس / بدو هست پیوند از جمله بیش

بتعلیم آداب او دستگاهی / زلوح دلش حرف علت زدای
نینداز تو پیر نیابت بی نصیب / چرا جزو خود را بنا بی ادب

بمقتاکل او زکان منت است / ولی جان او زنده از جان نست
چو جانش نباشد ز تن بهره پاک / چه سودش کند نسبت آب و خاک

بیا ساقیا در ده آن جام خاص / که سازد مرا یکدم از من خلاص
ببر ذره من سبب آب و گل / بارواح قدسم کند متصل

بیا مطربا در نی افکن خروش / که باشد خروشش سلام سروش
کشد نسایدم جذبه آن مقام / ازین دوده من بعالی مقام

خردنامهٔ فیثاغورس ...

جنین است در سفرهای قدیم / زفیثاغورس آن الهی حکیم

که چون فصل حق صبح باز کرد / جهان را گهر ریز از این راز کرد
کرا چون صدف قطره بن گوش / گشایش کنند گوش حکمت نیوش

خدایی که آغاز هستی اوست / بلندی ده قدر هستی اوست
ازو شد جهان نقش باب وجود / وزو یافت نور آفتاب وجود

زآلودگی داد جان پاک / کنوز زندگی دارد دل ... از خاک
جنان پاک کاو مید بادو / رسش در سرا پرده رادو

زآلایش طبع پاک شوی / وزان پس کنش سوی ...
شنوا را ... / بگردون ...

چو گوشی شناسای ... پاک / کسی گر نشناسد ...
بقربش توانی رسیدن ولیک / بکردار نیکو نه گفتار نیک

چو کردار همراه گفتار نیست / بگفتار کس را بد و کار نیست
بگه دار خود را ز هر کار زشت / که ناید ز پاکان نکو سرشت

مشو غره کان را نمایت ... / تو دانستی آن را نه هاوش
ترا دیده پنهان و دل هوشیار / زخود وا زحمه شتر شرم دار

اگر لب گشایی بحکمت گشای / مشو همچو بی حکمتان ژاژ خای
وگرنی ز گفتار خاموش باش / بی فهم حکمت همه گوش باش

چو بندد شب تیره مشکین نقاب / ازان پیش کامی نیابی بخواب
زمانی چراغ خرد برفروز / به پیش اندر افروز علمهای روز
که روز تو در نیک و بد چون گذشت / ز اشغال روح و جسد چون گذشت
کجا کارت از استقامت نهاد / ز سر چاره راه سلامت فتاد
تلافی کن آنرا بعجز و نیاز / بآمرزش ایزد کارساز
کجا پا بفشاد تا از ره برون / عنایت بطاعت شدش رهنمون
زیادت کن آنرا ز شکر آوری / فزاینده آنرا ز خدمتگری
اگر مرتبت امن ربی کیای / شوی خاص درگاه رب خدای
اگر چون شکوفه زبانت ز عیب / درمهای سیمت بود در جیب
چو شاخ گیاهی مباش از کرم / که بر خاک و خاشاک ریزی درم
جهان هم شود مشک و عنبر سرشت / که چون افکنی تخم زر در کشت
نظر بر طبابخت تزلان ز کف / مگر دو جدا چون جلاجل ز دف
مزن ناخوشی و خوشی با تو بود / طریق توسط ورز در بخل و جود
اگر آنکس که در دوستی یار نیست / بد و دشمنی جز کم و کاست نیست
چو در عقل و دین نیستت بیش تنی / حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه‌اش مغز و پوست / نه با خویش و دشمن ... دوست
مکن چون فرومایگان دل گران / ز حاجت روائی حاجت وران
چو باشد دو صد حاجت با خدای / بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پرده خواهی کنی نیکوان / چو خواهی که کس را کنی آزمون
مشو غره چون کفتار او / نظر کن که چون شد کم کردار او
بسا کس که دیدار او دلکش است / ولی فعل و خویش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج / چه حاصل که دارد زبان گنج گنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی / نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
مکن آنچه باید که گری مثل / در ارکان جانت دو صد خلل
نه از خورده و داده توان کاستن / بآن گنج و مال جهان خواستن
مخواه آنچه کم دادی بخت دست / بخست توانایی او نخست
بهر جا زند با احسان وجود / فزاید درش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گرد خوان سپهر / بگردان رخ از گرده ماه و مهر
مکن شکوه از نان از اطعمه نیز / که ناخورده یک لقمه گوید که خیز
مشو چون خسان جفت حرص و آز / بچیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت / در رزق هر سو که بگشایدت
ز پی طفل ... ست نان / بود بهر نان دگر چون نشان

حکایت آن طفل خورد که نان بزرگ در دست داشت بخورد و میگریست که این نان اندکست و اشتهای من بسیار

به بغداد شد کامزن کودکی / دو چارش فتاد از قضا زیرکی
زدوری خشکی گرده را شکست / چو روی خودش گرده نان درست
همی خورد از آن گرده و می‌گریست / بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگفتا منم کودک یک تنه / ز خوان امل معده آز سینه
بسی اشتها پخت و این گرده خرد / کجا راه سیری توانم سپرد
ز گریه ازانم چنین تلخ کام / که می دانم این گرده گردد تمام
نمانم ز تو بی شکی سر بسر / نه در دست من نان و نی جیب زر
بیا ساقی آن می که گریه دهد / وزین تشنه‌ام روزیی ده دهد
بده تا درآیم خوش و شادمان / بهم بر زنم کار سود و زیان
بیا مطربا زن بکلک رباب / که از رشته جان بخش بر رباب
ز سر نغمه زیر تیزی شکن / بمن چون شکاری ز نغمه مکن

خردنامه اسقلینوس

خرد جمله شد لب زمین بوس را / زمین بوسی اسقلینوس را
حکیمی که چون لب بحکمت گشاد / ز طبع گهربارش این نکته زاد
که ای عرفه نعمت ایزدی / گرفتار کفران و نابخردی
بهر این نعمت و شکر نعمت نکوی / بمن دولت و دل از او ... شوی
ز شکر است نعمت فزاینده تر / اگر مرد راهی ره شکر گر
مبادا رو دو بانی نعمت رهای / فرو بندش از نعمت شکر پای
عبادت کلان خواه تا حق‌شناس / چو کرد بنده کاو ندارد سپاس
که هر چند خالی ز گردش برات / نمیدانم آن گردش از بهر جهت
بصد دو آیه محتاج جان کاستن / به از حاجت ناکسان خواستن
بخواهش از ایشان مراد آب تری / مدار آب رو کم از آب جوی
نه زر ده که گستاخ فاجر نور / مده کاری و مکن در فجور
می ... ش را که آماده گیت / ز توسی فروشی و تو آرکی
مکن ضایع انعام خود زینهار / بناحق شناسان ناکرار
بحر اندرون به که در ریختن / که در کیسه سفله زر ریختن
بتعلیم ناکس زبان گشای / که تعلیمش نیست دانش فزای
ز دانش دلت کی منور شود / بسنگ آب ریزی سخن پر شود
سلامت اگر بایدت گوش باش / ز گفتار بیهوده خاموش باش
وگر زانکه گویی سخن راست گوی / بجز راستی زیور آن مجوی
نماند دل هیچ دانش وری / سخن بار باید از راستی زیوری
بصنعت سخن که آراستی / چه حاصل چو خالی بود از راستی
تنت را شعار زبانت صدق / حصار تن و حرز جانت صدق
درین کهنه پشته دیگی مکن / ز شیری ننی دم پلنگی مکن

درون و برون را بهم راست ساز
ز کج باز بهتر بود راست باز
درون را بپارای بیچون [illegible]
دیا کن برون را برنگ درون

حکایت آن نوخاسته تن بجامه آراسته که جامهایش نغز و نهانش بی مغز بود

یکی تازه برنای نوخاسته
بشاهانه خلعت تن آراسته
درآمد بر زاهدی دین حکیم
بخلوتسرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید [illegible]
بیالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنا توانی سخن ساز کرد
در گفت و گویش [illegible] باز کرد
ز سر تا سخنهای بسیار گفت
ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح
بهر لفظ و معنی خطای صریح
به بیهوده چون [illegible] زبان
بدو گفت پیر کهن کای جوان
بدیک سخن چون [illegible]
مکن جامه نغز از کسوت [illegible]
برون [illegible] زبان [illegible]
ز جامه چه می گیری این [illegible]
چو جامه سخن [illegible] کن
و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا [illegible]
چو جنس از می لعل لبریز کیم
چو جام بلوران زمی لاله گون
برونم برآور برنگ درون
بیا مطربا بر کش آهنگ را
ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نغم
شود صد مخالف موافق بهم

خردنامه

ز [illegible] که هر سخن تاب کرد
جهان پر گهرهای نایاب کرد
بنا در سر حکمت چنین آمدست
سزاوار صد آفرین آمدست
که ای [illegible] جان آفرین
نمودار صنع جهان آفرین
زوانش [illegible] شکر نعمت گزار
که شکر بنعمت کند کار
نباشد جهان [illegible] شکر
که نعمت شود در خور [illegible]
نهد لقمه از خوان فضل خدای
بکام فقیران بی دست و پای
تمنای دنیا و سودای دین
بیک سینه با هم نگردد قرین
چو دین بایدت [illegible]
کز آبادی این شود آن خراب
بهوش آنکس که دانا بود
بجمع همه کی توانا بود
چو گیرد بکف [illegible]
کشد نوک کلک از نوشتن [illegible]
در آغاز نامه نوشتن کنید
کی آهنگ [illegible] رشتن کنید
نیاید ز یک دست کردن دو کار
نشاید بیک دل گرفتن دو یار
چو بر هیزکاری بود [illegible]
بود خیرخواهی در اندیشه ات
حذر کن ز راهی که [illegible] است
که آن ره بسوی جهنم رهبر است
قدم را نگه دار از ین ره [illegible]
مباد آنکه ناگه در افتی بچاه

بسوگند نا راست کشادن زبان
که دل [illegible] و جان زیان
بهر خلعتش [illegible] مکن
وز آن [illegible] در [illegible] مکن
همی دانم از خوبی [illegible] او
که کردی [illegible] کس [illegible] او
براه جهالت مشو [illegible] کام
[illegible] حرام
که گر کس [illegible]
کند لعنت [illegible] ایمان [illegible]
مکن میل [illegible] ذات او
که لعنت [illegible] او
گرفتار [illegible] عرق
گران سنگ [illegible]
بساحل [illegible] موج رخت
[illegible] جان شیرین [illegible] موج [illegible]
باخلاق اهل کرم [illegible] کن
باکرام [illegible] کن
باکرام [illegible] گرامی
که خشنود باشد [illegible] ای
بتعظیم شو با بزرگان [illegible]
بدیشان [illegible] ز خود بار
اگر یابی آگاهی از عیب کس
بهر کس از آن [illegible] نفس
تو هستی بشر دیگران هم بشر
نباشد بشر [illegible] هنر
ز خیر بشر شر افزون [illegible]
حروف بشر [illegible]
مباد که چون [illegible] توی
زند سر [illegible] دیگری [illegible]
تهی دستی [illegible]
بهر از مال بسیار [illegible] آوری
چو آید بسر نوبت [illegible]
رود [illegible] گناه
دو مردن بود آدمی زاد را
گرفتار محنت آباد را
یکی مردن از شهوت [illegible] آز
ز بایسته [illegible] باز
دوم رشته [illegible] زین
گسستن [illegible] از بدن
کسی کو بمرگ نخستین [illegible]
ز مرگ دوم عمر جاوید یافت
درین موج زن بحر [illegible] رنج
مدار [illegible] علیم
که خود را کشید [illegible] ساحلی
گرفته ز موج [illegible] منزلی
کشاده ز دل [illegible]
بنظاره [illegible]
که چون دیگران غرق [illegible]
بموج اندرون [illegible]
تماشای خود [illegible] طوفان [illegible]
جگر تشنه [illegible] جان [illegible]
چو با تو شود مدعی سخت کوش
بجز راه حلم [illegible]
شود چون [illegible] خطاب
خطا [illegible]
اگر نرم خواهی [illegible] درشت
بود راحت [illegible] رنج
خشونت ز پولاد [illegible] آزمای
[illegible]
نیارا بسته دل بفضل و ادب
مکن زینت [illegible] طلب
چو نقش از درون [illegible] ادب [illegible]
برون را چه حاصل گر آراستی
تو در بند زیور پی دیگران
تف آنکن [illegible]
یکی شعله [illegible] از طبع [illegible]
ز دیدار او چشم مردم نفور

حکایت زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل ساخت و بوقت حاجت آب دهان در روی او انداخت

ز زربفت جامه چشم نهند
بیارست بس دلکشا خانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت
حکیمی کز از حکمت آگاه بود
سخن را نوای زنو ساز کرد
ز راه کلوان گره وا کجو
ازو یافت ره کاه سنیده جوی
نشاید ز دانای نیکو سرشت
درین زرکش آهن نقره کوب
که سرحرف و شد آن کان گشت
که چون این اخزد نامها را نوشت
بملک عدالت علم بر کشید
بکشور ستانی عنان بر داد
بکف تیغ آتش زبان چون چار
وز انجا بسوی قارا کشید
وز انجا بیاید عز و جلال
بمشرق زمین مطلع نور شد

مزین چو گردون باغر و بهشت
همه سقف و دیوار او پر نگار
وزو جهل را بست کوتاه بود
بران خلعه افتاد تاکه رسی
بحکمت نوا سازی آغاز کرد
جهان نمد کره در کلوی شش
نشد یافت جایی نو آن حکیم
بهچین رخ زان رخ زرد
جنین گفت ای افکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر
کزین بد کواکفندش سرشت
بیا ساقی ای یار چالاک
ازو بد نماید بجز خوب
بیا مطرب از زخمه رود ست
بسازد بکوش جان ساز همت
کهن سنج این گنج گوهر فشان

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اشراف کارهای وی از سبیل اجمال

ز کشور ستانان نشان داد
نخستین چو خور سوی خاور شتافت
سپه تاخت بر لشکر زنگبار
ز دود و دار بر سنن الکشان
ازو کین جو دوبی مدارا شد
لباس تعارش چاک کرد
سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک بسی
وز آن جا سپه ترکی شد
ولی جو خورانجانه بر آمد

بصری عمار نشر راو بلند
بها از غرفه خور کاشانه
ز سرچه آن خانه زیبا در آن استوار
شد آن خانه یکلخت گلگشت
که بر گفت و گو زبنیاد دهش
فکندش بر خسار آن خلعه درد
نبود از تو چیزی درو زشت‌تر
ده آن می که در چشم می خوارگان
بزن بر رگ پر خرم گشته کشت
جنین سید جار اسکندر شان
بدل تخم اقبال جاوید کشت
بحرف ضلالات قلم بر کشید
فروغ جمالش بران ملک تافت
ز آینه مصریان زنگ شان
ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
درآمد علم زد بمشرق زمین
جنیبت بحد جنوبی کشید

ز آنجا بمغرب زمین باز گشت
سرانجام کارش جهان خوار گشت
دل خرم نهاد اندرین تنگنای
جو پرکار بر اولین نقطه‌ای
نشاند این چار دیوار با چار حد
بملکیت دوستش نام زد
بجد و دو آورد روی امید
فرو ریخت باران احسان وجود
ز سرحد چین تا در روم و روس
جهان را برانداز نو نو عروس
گهی آخت بر هند شمشیر جزم
گهی ز آشتی بست دست از رزم
گه از نور آهنگ ظلمات کرد
بدو نور و ظلمت مباهات کرد
صنم خانها را ز بنیاد کند
به زردشت زردشتی آذر فکند
ز مرد دین گزیدن از آن خاک
ز زردشت یکبارگی کرد پاک
بنا کرد بس شهرها در جهات
بسان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد بشتر رفت
در فتنه بر روی یاجوج بست
جو طی کرد یکسر بساط بسیط
بخشکی درآمد ز بحر محیط
تهی گشته از خویش سوی آب
بنیرفت گنبد ز آتش حباب
تو گویی مگر گوهر افشان قلم
بلوح زمرد همی زد رقم
جو ملک جهان یافت بر وی قرار
چه با در اثرها که گشت آشکار
ز زر و سیم نقش همای گرفت
که با پیکرش آشنایی گرفت
با آهن چو ره یافت زو روشنی
با آیینگی آمد آن آهنی
ازو زر گران مایگی یافتند
وزو سیم و زر زیوری بافتند
بهر زه که زد کوس بهر رحیل
ازو گشت فرسوده در سنگ و گل
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد
ز نام وی این زمزمه ساز کرد
بلفظ دری هرچه بر حل یافت
بیونانی الفاظ آن حل یافت
بر اولی حکیمان و دانشوران
ز شهها حکیمان که بغمبران
در آن هر سفر همدمش بوده اند
بتدبیر ره محرمش بوده اند
کی زان حکیمان بلیناس بود
ز پیغمبران خضر و الیاس بود
جو پیش آمدی مشکلی در هوش
برون از توقف دل آگهش
ز هر یک دران خواستی یاوری
بفکرت کزان جای و بی گری
بخود هم دل حکمت اندیش داشت
حکمت وری از همه بیش داشت
جو از دیگران کار کشادیش
گشادی ز بند خرد دادنش
بلی حکمت آن است کز اندر دل
ز آب درایت گشاید ز گل
زمین دل آورد آزاد داشت
بود از حکیم ازل دستگیری
تو ما را اگر کش تواند ربود
تو تیغ هلاکش تواند زدود
زد آتش در این دیر بر دین نمای
رود هر چه هست آیا بجا

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور / تن از جامه خالی کف از سیم و زر
بشهری دگر شد ز بیم ستم / که بود اندرو شهریاری کریم

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گرفت تا غارتش با غارتیان از هرچه دارد بپردازد خانه

بخلق گرانمایه بنواختش / بشغل قضا محترم ساختش
بسر برد یکچند مشغول کار / ز ناگه برو تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسدی پرستیز / بنا کرده جرمی برو شاه تیز
بغارتگران گفت اشارت کنند / کش از سیم و زر خانه غارت کنند
چو دیدند تهی خانه خویشتن / بجز مصحف آنم ز زرتن
چو مسکین دلی با دو صد محنت / شنید از لب شاه این مکرمت
نه نجمی که برخانه آید بدست / ز تصحیف آنم بلا آید درست
من این راز شهر خود آورده‌ام / نه حاصل ز شهر شما کرده‌ام
ز شهر شما هرچه اندوختم / از آن چشم امید بر دوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش / بدوزید از آورده‌ام خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید / ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست از او داشتند / جنانش که بر دولت بگذاشتند
ز سیم و زر خانه دامن فشاند / بشد عاریه‌ها و زالی بماند
بیا ساقی آن آتش بی‌بهار / که سوزد ز ما انچه ناید بکار
ز زر ناب ما کرد و آموخته / شود سرجه‌ی زر بتو سوخته
بیا مطرب آن باد در دم بنی / که از خرمن هستیم باد دوی
بدو او فکند کاو بیگانه را / گذارد بی مرغ جان دانه را
سکندر که گنجینه راز بود / در گنج حکمت بدو باز بود
ز حکمت بسا گوهر شب فروز / کزو مانده پیدا بتاریخ روز

خردنامه اسکندر

بیا گوش را تا بدو هوش کن / وزان گوهر آویزه گوش کن
چو داری دل و هوش حکمت گروه / بکش نیمه از گوش حکمت نیوش
ارسطو کش استاد تعلیم بود / بدو نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای ... جو / بدانش ز افلاطون خود در گروی
چو ملک جهانت مسلم شود / وزان پایه پای تو محکم شود
چه باشد به پیش تو مقدار من / چه رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد ترا برتری / برین بنده مقدار فرمان‌بری
بطاعت ترا آمدم مشتری / بود قدر او پیش من مشتری

ارسطو چو از وی شنید این جواب / بمعیار حکمت بسنجش صواب
بگفتا شد اکنون ز تعلیم درست / که این جامه بر قامتت هست چست
بتاج کیانی شوی سربلند / ز تخت جم و ملک او بهره‌مند
همی بوده‌ام با تو فرهنگ رای / بتعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی حسن بیخ بر / بتعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا ز زر نقش آب و گلم / وزان تن پرستیدن جان و دلم
ازین شد تن من بزیب جان / وزان آدم زنده جاودان
ازین یافتم یک دو روزه وجود / وزان یک شبم بحر ابد ... وجود
ازین بهر گفتن زبان ور شدم / وزان بخت گاه گوهر شدم
ز شهوت شد این گرمی گلستان / پی تخم من تخت یک قطره آب
ز فکرت شد آن سال‌ها ... کار / که در علم و حکمت شدم نامدار
ازین پاک شادم ز فرهنگ و علم / وزان ره نهادم بملک قدم
یکی روز بر تخت شاهی ... پی / بسر برد بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را گردیم / نیامد کس از عمر خود دشمنم
در آن روز شه را جهانبانی است / که از وی بخشش بخشایش است
ز بیزو بداماد خورده‌ام / نشوید ز جان نام جهنده هم
عنایت ندید ... نکو کار از او / سیاست نه بیند دل آزار او
چه خوش گفت روزی که ... الحکیم / بود آینه پیش مرد کریم
که بیند در او سیرت خوب را / بدان سان که در آینه روی را
خورا اثر در دل عاقلان / فرون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر / شود این سکندر دهان ...
کمان اجل گر خدنگ افکن است / میازار کاو زار از زان ...
چو سالم ز زیر ... نقش / همه تم گر شکستی ... قفس
چو مجرم شود از گنه عذرخواه / گنه دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عتاب شدید العقاب / مکن بی عقوبت کرای عتاب
توان زد بکار ... / ولی کشته را کی بخیزد ...
فراوان همی بخش و کم بی‌ستان / ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیک می‌ده بسی / گزین شکر پیوند گردد بسی
چو دارا بآبان ... خویش / شد آزرده تیغ ... خویش
از آن زخم در خاک ... او فتاد / ز ملک سلامت برون او فتاد
پس مرد و بودش ... دهت / ز پا گر ز کی میوه سایه
وصیت چنین کرد کان ... / ز فر پسکندر شود ما ...
بگرد و جراو بچکش بجت او / گشاینده درج ما سفت او
سکندر چو کرد آن وصیت قبول / ولی از قبول وصیت ملول

بدو گفت کس کین ملالت جفت / ازو بهترت در جهان جفت گفت
بگفتا ازان شد اندیشه ام / که بر باز از عشق تو شیدام

ز سودای عشقش دل افتم ز پای / شود بر سپردم شه خوبان روای
نیارم ز کس کردن آنرا نهان / بگویند فرزانگان جهان

سکندر ز دارا جهان را گرفت / ولی غمزه اش از وی آن را گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین / زبون شد زنی را ازین دین

خلیفه که سلطان آن جای بود / بفرمان وی در جهان طاق بود

حکایت سبب نارسیدن خلیفه بغداد بان کنیزک نو رسیده

یکی نوش لب بودش اندر حرم / همه جان شیرین برین نادرم
بدو خاطرش میل بسیار داشت / ولی زاجر چند بر کار داشت

بوی محرمی گفت کای کامکار / ازین نوش لب کام خاطر برآر
بگفتا که تاج خلافت بفرق / همه زیر فرمان من غرب و شرق

نشاید که در پیش این عشوه ساز / در آیم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش بستر کنم / بوی خویشتن را را کنم

بیا ساقی آن طلق محلول را / که زیرک کند عاقل گول را
بده تا نشینم ز شر جفت طاق / دهم جفت طاق جهان را طلاق

بیا مطرب آن به که گوشم شود / بگوش حریفان بیان این سرود

در نصیحت مجردان که صحبت زنان آب خود
نریزند و وصیت کدخدایان که از فرمانبرداری زنان بپرهیزند

که زندان آزاده آمد نکاح / نباشد مجرد بدختر رز مباح

بیا ای چو عیسی مجرد نهاد / ترا زین تجرد تمرد مباد
چو عیسی عنان از تجرد متاب / سوی آسمان از تجرد شتاب

تعلق بزن مست و نا راست است / مجرد ازان بند وارسته است
کسی را که بند است بر دست و پای / چه امکان که آسان بجنبد ز جای

ز شهوت اگر مرد ناکام نیست / ز رسم و ره عقل بیگانه نیست
چرا بند بر دست و پای نهد / دل و دین بباد هوای دهد

چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت / که دارم ز خانه چندین شگفت
پدر زن که دختر بخشش بدست / دل و دیده اش سوی فرزند بست

بود بر دلش خوار انسان گران / که صد گونه اندوه بر دیگران
کند سیم و زر وام بهر جهیز / که سوزش شود رغبت شوی تیز

دو صد حیله در خاطر اندیش دهش / که تا از دل آن بار بر خیزدش
زنا که سلیمی نه در بر کشد / نهد با دل آن بکنای اهل

ز جان پدر کی کشد آن بار را / شود طوق گردن علاوه بار را
یکی شاه کاتش بگردن نهاد / یکی خوش که آنرا بگردن نهاد

خوشا نام آنکس که نیکو نهد / که آن بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون بهم همنشینی کنند / بکار جهان خرده بینی کنند

بشوید دست امید از خیر شان / که در وادی شر بود شیر شان
زن از زن چو در خوبرویی تمام / گرفت آبغی بانغی زر و دام

ز زهر مکر رحذر کن حذر / وگر نی ز جان و جهان در گذر
کمر بند و گر زن کنی پیر نهار / زنی کن که باشد از همه عیب و عار

چو در گرانمایه در سنگ کار / صدف وار در تنگنای ... در
جمال وی از چشم بیگانه دور / ز نزدیکی آشنایان نفور

زخانای کس بر کفش نگ ... / چو طفلان ...
بحجره سپنجه پسوده انگشت او / نخارید جز ناخن ... پشت او

ز نگلو هنجنش ... / ز خش آن جوی ...
ز گر و ز کاش تلخ ... ای / نگرده بجز جوی گرد ده جای

ز تاب کفش نار شیر ... الشعاع / ز او وار چرخش فلک در ... سلع
نگرده بسوز کس ... نکون / ز غفته چو سوزن ...

چنین زن ... خیال / وگر زانکه یابی ... محال
غنیمت شمر دامن پاک او / که از خون صید مرد نه چاک او

ولی آنچنان هم نبودش ... مشع / که داری ... گرد
همی زن بد و دای ... خلاف / کرامت رای ... نهای ... ف

برای زنان کار بیهوده نیست / ورای زنان هیچ ازان بوده نیست

حکایت پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی درم ریزش کرد
بنصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی با شماتت شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم / نشستند چون خورشید و پروین بهم

زنا که بر سم هوا خواهی / در آورد در پای ماهی
نه ماهی که زیبا ... / نمودار از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان / ربوده دل از دست پیر و جوان
چو روز جزا مسک کی کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد بسی طبع پرویز را / ببخشاند دست گهر ریز را
که تا خازنش را به احسان ... / هزاران درم در کنارش ...

چو شیرین بدید آن کرم ... / بدو گفت کای قبله سروری
بماهی فروشی به احسان عطا / بود پیش ارباب احسان خطا

بهر کس که بخشش کنی این قدر / کجا آیدش این قدر در نظر
بگو تا که این زر که ماهی ... / چه لایق بجود شهنشاهی است

وگر کم از آنش دهی گوید او / کم از نرخ کیما ... داد
شهش گفت اکنون چه تدبیر کنیم / که رد درمهاش فرمان کنیم

بگستا پرستش گر آن خود پرست / نگارا تو ما دست یا خود پرست
بهر یک که گوید از بن جواب / بگو بیست خوردن از آن ام خواب
بیا فسح ایرج را ساز ده / در مهای پنجیده را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سوال / بدانستا از زیرکی سر حال
بگفتا برون زین مغنیت این / نرست وفی اوده جسمی آن
بخندید پرویز و دست نیال / که کرد و مضاعف بدین نوال
یکی انبان درم شد بر آن هشت / بی نرمی روز کار درشت
چو برداشت از بهر زر فرقدم / فتادش ز انبان فرو یک درم
فکند از سر دوش انبان ز دود / نهاد آن درم را بجایی که بود
بشه گفت شیرین که این لئیم / جهامی کند بهر یک قطعه درم
چو شد طامر این حال پنهان از او / نبرد کرستانیم انبان از او
سوی خویش پرویز او را نجاد / وز آن بخل ارزی به قطعه داد
زمین را ببوسید کای شهریار / زنام تو بود آن درم که دار
گرفتم که تا کی یکی بهره را / نساید بران بی ادب والی با غنی
چو بشنید خسرو ادب داریش / بمکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد / ز گنج نوالش درم پاش کرد
وز آن پس که فتا که کار آگهان / شادی کشند این سخن در جهان
که باشند بفرمودهٔ زن عمل / زبان پر زیان از جلال بر خلل
ز گفتار ایشان به شد در کوش / مباشید از زن بغضوی خویش
بیا ساقی و جام مردانه ده / بزن سنگ بر جام و پیمانه ده
زن آمد جهان سخن خوار زن مباش / برای زن افسانی و زن مباش
بیا مطرب و برده بم ساز جفت / بزن آتش کاین نوای نهفت
که بر بجزو این نکته روشن بود / که ما مور زن کمتر از زن بود

فرستادن خاقان چین … نزد اسکندر / فرستادن و حکمت … آن

سکندر ز اقصای توران زمین / سپه را بر قصد خاقان چین
چو آوازهٔ او بخاقان رسید / ز تسکین آن فتنه درمان ندید
ز لشکر که خود در کار او / رسولی روان کرد همراه او
کنیزی فرستاد و یکسین غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه ها را بدید / انگشت حیرت به دندان گزید
بخود گفت کین تحفه های حقیر / نمی باشد از وی بسی دلپذیر
فرستادن این انجمن / نه لایق بوی باشد و نی بمن
همانا نهان نکته خواسته است / که در خشمش آن را ببار آراسته است
حکیمان که او در سکندر … / کز ایشان دل آگاه …

بمجلس کند حاجت خود روان / بصد گونه تعظیم شاه جهان
فرو خواند از دل خود ثنا / که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کای شاه چین / بیامیخت بشنید و گوش سخن
که چون آدمی با مرتبت بود / کنیزی که هم خوابه شب بود
غلامی توانا بخدمت گری / که در کار نخست و در بیاوری
یکی دست جامه سالی تمام / پی طعمه هر روز یک خوان طعام
چرا مرز بان بخ دیگر کند / بهر کشور از دولت لشکر کشد
ستد رو بهر ملک با باج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / پرستش و هر ملک و هر نام
بگوششش آن کج خوی طبند / نخواهد شدن بیش از این بهره مند
همان که کوس قناعت زند / در ریت پیکاری و طاعت زند
سکندر چو زنوعی چنین از انجمن / درخت امانی کشتش زبن
بگفت اگه رود از هدایت بود / نصیحت همیش کفایت بود
وز آن پس بخاقان در صلح کوفت / ز راحش غبار خصومت برفت
شد از خاطر صافی انصاف ده / که از مرحمت چون ز انصاف به
جهان پادشا را الذ رضا شاف گوش / ز جام عدالت می صاف نوش
به انصاف عدلست کیمیای / سپاهی چو آن نیست کیمیاگری
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگر نی ز دل این سخن را بشوی
تهی قصه از تیر و تیر سیاش / تیغ عدالت جهانگیر باش
جهان نی که گر باشد شرق تا … / که سدت طلب اهل غرب …
نه زان سان که بینی شوی جهانگیر / بنفرین … روم خرد …
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملک کر پا مکن در این رکاب
بملک خود تست ظلم جوی / چه آری با علم بکانه رو
رعیت ز ظلم تو چون عالمند / ز ظلم تو بر یکدگر ظالم اند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند / عنایت به مردم سرایت کند
وگر شیوه ظلم گیرد به پیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش
شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی جوان بود و عدل …
جهان جمله در معرض جاهها شکست / که هنگامهٔ ظالمان بر شکست
مقری درین جمله جایی نداشت / نزای شستن … بر … داشت

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت … / که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد …

برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنج آمد پدید
کلیدش شد اندر کف رنج بر / بصورت کلید در گنج زر

روانی بسوی [illegible] رفت — بی زدان آن گنج کوشیده رفت — بگفت آن زمین را چو بکافتم — پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیک گنج خود را [illegible] شو — ز سیم و زرش بهره برگیر و شو — بگفتا من آن را چو بفروختم — ز سیم و زرش [illegible] اندوختم
تصرف در آن نیست از من درست — در و سر چه یابی همه حق تست — زنی بیع کرد آن ورا مشتری — [illegible]
بپرسید از ایشان که ای مهتران — بلشکر که عدل [illegible] — خدا هیچ فرزند بادی [illegible] است — و یا لوح از این نقش [illegible] است
یکی گفت دارم یکی دختری — ز حال [illegible] دیگری — بهم هر دو را بست عقد نکاح — وزان گنج شان کرد [illegible]
که فرزند [illegible] — رسد [illegible] آن کجا [illegible] — گران قصه بودی [illegible] روزگار — برآوردی [illegible] دمار
شدی [illegible] و مشتری [illegible] — بروی [illegible] — بیا ساقیا [illegible] — که فیروزی آمد [illegible] عدل
بکش [illegible] — که چندان [illegible] — بیا مطربا [illegible] معتدل — که آرام جان [illegible] دل

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن پیچیدن و با پسر سکندر فرستادن

بزن [illegible] حالی تمام — ز تشویش [illegible]
سکندر که [illegible] — بسیط زمین [illegible]

چو کرد او جهان گشتن آغاز کرد — بکشور کشایی [illegible] ساز کرد — ز دیدار او مادرش ماند باز — برو گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه — خراشید [illegible] — سر نامه نام خداوند پاک — فرح بخش دلهای اندوهناک
فرازنده افسر [illegible] — فروزنده [illegible] — پس آنگه [illegible] — حرارت [illegible] دل آتشین
وز آن پس [illegible] — بر اسکندر آن [illegible] — ضعیفی [illegible] — رسوم کرم [illegible]
با [illegible] ایزد [illegible] جهان — نباید [illegible] نهان — [illegible] لطف [illegible] بلند — [illegible]
[illegible] — بجز راه اهل خرد [illegible] — [illegible] — که بیرون ز حکم خرد [illegible]
خیال بزرگی [illegible] — که بر خاک خواری [illegible] — بچشم خود آن که [illegible] دلیل — [illegible] عزیزی دلیل

چرا اول [illegible] — که [illegible] زوال — سوی [illegible] — که دست [illegible]
کف بسته [illegible] — ز دار [illegible] بر روی [illegible] — دل اهل حاجت [illegible] بود — برو دست بگشاده را [illegible]
[illegible] عجب را کو بدل آشیان — که [illegible] — بود روز اقبال [illegible] شب — ز اقبالیان عجب [illegible]
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد — ولی بر خود از عجب [illegible] زد — جوانی بر جانه خسروی — [illegible] نسخه [illegible]

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشید و بنظر عجب در خود نگریست و بدان تیر زهرآلود از پای در افتاد

همی شد ز خواب سحر [illegible] — پی عید [illegible]
ز آغاز [illegible] — بپوشید [illegible]

بیا لالای [illegible] — ز مرد قبایی [illegible] — چو ماه از شفق کرد [illegible] — فراز قبا حله لعل فام
ز آیینه دارا که [illegible] — کز آیینه شد کار خود [illegible] — بدان سان خوش آمد جمال [illegible] — که پر شد ضمیرش ز خیال [illegible]
بخود گفت [illegible] — ز شهزادگان [illegible] — [illegible] باشد [illegible] — سزاوار شاهی [illegible]
بگفت این [illegible] سوار — سپاه از [illegible] — قدم تا نهاد [illegible] — شد از [illegible]
بجانش [illegible] — ز تیری که خود [illegible] — خوش آن کس [illegible] — قدم [illegible]
[illegible] — بد و نیک [illegible] — بیا ساقیا [illegible] — که از [illegible]
[illegible] — نباید خرد عیب [illegible] — بیا مطربا [illegible] — وز آن [illegible]

داستان [illegible] وصیت کردن [illegible] اسکندر [illegible] ارسطو [illegible] نوشتن [illegible]

که تا [illegible] — جو خود [illegible]
سکندر بسوی ارسطو [illegible] — که ای فرخ استاد [illegible]

دلم [illegible] نظم [illegible] — سرم خاک [illegible] اعظم — منم [illegible] — ز سر چشمه [illegible]
[illegible] — [illegible] که دارم [illegible] — خطی [illegible] — که باشد [illegible]

بود هر خطش چون حصین حصنهای / ز اندرزهای حکیمانه در
ارسطو چو خواند آن اوراق را / بدین نکته بر جامه زد خامه را
کای نقد دل گنج یونان ترا / حکیمان یونان زبونان ترا
ز انعام تست این سخن ساز من / چه لایق شود مدح پرداز من
ز پندم تو آب حیات آوری / ولیکن بگویم چو گفتی گهری
جهان کهنه زالیست و بس کژ نهاد / به زرق و دغا خویش آراسته
نماند کس از صلح او جنگ او / به هر رنگ سازد بایست آهنگ او
بغارت برد عاقبت برده داد / بباد اجل برد هر چه زاد
نشد خانه در چرخ پیش بپای / که سیل حوادث ببردش ز جای
نیابی برادر ده در جهان حلم / نکو پیشه سازد دلی کان ازله
کرا ساخت اقبال او تاجور / که تنها دو بر خاک ادبار سر
کرا کرد راحت فزاینده بخت / کنا ور درخش نهید بخت
بهر کس که در بند احسان شود / چو طفلان ز داده پشیمان شود
کند ریش جان خسته افتاده را / تساند با فزونی آن داده را
دهد قطره و جوید او گوهرهای / فشاند بگل آب و گیرد گلاب
رساند بجان بخردی از خلل / زبان بخردان سازد او را بدل
کند رخنه در سد اسکندری / کند از گل آنکه حرمت گری
نشاند بجای سمن خار را / ز افسونگر آرد وحش مار را
در و کیسه موی تمیز زر نیست / تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
جو دونان بیخ جاه و دولت بخواه / بجاهش مکن خیره بر بر نگاه
چو نبود ز تمییز بخشش گری / چه بخشش گری او چه بخل آوری
نیرزد بهیچ انده او کاهست / عطا کز همه دولتش سایه است

ز شاهان پیشین ستم پیشه‌ای / در آزار نیکان بد اندیشه‌ای

حکایت باد شاه فرزانه با دیوانه از خود بیگانه

به دیوانه گفت آن آشفته خوی / که از دور گردون چه خوی گری
اگر مال خواهی بگو بی گنج / کندش بری هاتو نادیده رنج
و گر جفت خواهی ز ایوان کاخ / کند بر تو میدان عشرت فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج / نهد بر سرت از سر شاه تاج
نخندید دیوانه کای ساده دل / بدین کار بازیچه بنهاده دل
فلک کیست سرگشته هرزه گرد / تبت ... با اهل دل درد
بگنجی که روی نیست اندیشه‌اش / چرا آرزو جز نسازد پیشه‌اش
تساند ز روشن روان تاج و تخت / دهد با چو تو ظالم دیده سخت
سر از روی چرخ مکش ناتوقع / که چون شعله‌اش در توانم گرفت
ز یک غنچه شبنم کی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن

بیا ساقیا تا کی این بیخودی / بنه بر کفم مایه بیخودی
جهان را ز غم کن تهی از ملک / که سر برنیارم بچرخ فلک
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام / ز بی مردگی گو بیا مرده‌ام
جهان کرم کن در جهان غم دماغ / که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن از آن و عقدهای گوهر ایشان

ارسطو که در حکمت استاد بود / وز او کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود و در انجمن / یکی خانه‌اش نام بیت الحکم
از آن خانه هر کو برون آمدی / ز هر سو دو صد ذوفنون آمدی
بشاگردیش صف کشیدی همی / می حرف حکمت چشیدی همی
یکی روز نامد برون از حرم / شد از انتظارش دل ایشان بغم
بباید که هشدار یک یک پس / ز نم از سخن نقد خود در محک
دو سه نکته از حکمت آریم پیش / نمائیم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم ره و تو بس / همین کم رسی اندرین راه و بس
که نبود امید تو در هیچ کار / بفضل خداوند کار استوار
بکار آر علمی که آموختی / مکش مشعلی را که افروختی
چو دانش بسوی کنش ره سپرد / کنش ها بدانش دلت ...
کنش بر جهان لطف ... / که پیش تو افتد نجاک ...
بود این جهان از ... / جهان گر شکر باغ ...
تن با تو قوت آن باغ باش / بجان طایر شاخ آن باغ باش
دوم گفت گیتی یکی گلشن است / خدا جوی را دیده روشن است
خدا را با و بن وا فرا ... / به هر رنگ شو زنگ و تو را ...
بود خانه دل حریم خدای / مکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق بعقاوت ... / که با حق کند خلق هم خانگی
سوم گفت کاین چند روزه حیات / بود نقد گنجینه کاینات
خوش آنکس که راه خرد را گزید / بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب برگشود / که آینده آید چه زود و چه رود
خوش آنکس که آب رخ ... / بپیش رخ او ... کریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام / از و نیست در دست ...
برایش غم ... / به کلی ز فکر وی آزاد ...
ز جان و دل نجلم این نکته ... / که هر کس بحق ... خلق ...
چو با حق کند بنده ... / نیاید از و هیچ چاره ...
مساق سخن چون بدانجا رسید / ز دور نا که آن پرده‌دار ...
بگفتا که در رفتن انتظار / کدامین سخن بود تان ...

بگفتند آنها که شد پیشه بود / نوابخش کوشش بدان کیش بود
چو پیر انجمن گفت با او سخن / چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
بکوشش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عقدهای گهر
برفتند وزان شه بکش دند / بفرق فلک سای شان بخشند
از ایشان کسی بر که آگاه کرد / نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو به تحسین شان کرد یاد / که این عقل و دین از جهان کم مباد
بران چند دعوی که بر خواستند / ز همت بلندی که با شان بخشید
بهر کار کان چاره سازد درست / بگیرید دامان آن کار سخت
بآن صید ایشان که گر کس کنید / رخ همت از بهر بهتر کنید
بیا مطربا بر کش این پرده راست / بکن کین عجب جانفزا پرده است
بهر پرده رازی بود دلنواز / که آن را ندانند جز اهل راز

حکایت

سکندر چو بر همت شان بنگرید / خردمندی برهمنان بشنید
گروهی خداوند حکمت شناس / بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد از ایشان کسی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او
بر انگیخت لشکری بر شان / شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان برهمان آن خبر یافتند / بتندی بر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در آن شاه راه / بعرضش رسانند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت پژوه / چه تابی رخ خرمی زین گروه
نه ما را سلاح و نه تاب جنگ / درین کار بهر که نمایی درنگ
چو موریم پشت تواضع دوتای / چه مالی سپه مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت / بجز گنج کاری نمی شایدت
بود کار ما گنج طاعت وری / نه کشور کشایی و غارتگری
میازار ما را که آزردهایم / مکش تیغ بر ما که ما مردهایم
سکندر چو بشنید این عرض و حال / ز لشکر کشیدن شد اندر انفعال
فزون زین مدار از سوی شان جدل / تنی چند کز بزدل خیل خویش
بر آن چند تن ز اهل بر گرفت / دل از ملک و مال جهان بر گرفت
ز ره و زینت خویش یکسو نهاد / بر آن قوم بی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون بکوه سپید / دران کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها / فرو شسته دست از همه کارها
ردا وازار از گیا بافته / عمامه بفرق از گیا تافته
زن و بچه فقر پرورده شان / گیاچین بهامون چو پی بردشان
گشادند با هم زبان خطاب / بسی شد ز هر سو سوال و جواب

بسا رنج حکمت که بر دل نشد / بسا مشکل که حل ساختند
چو آمد بسر مجلس گفت و گوی / سکندر در آن حاضران کرد روی
که سر جمله زین جمله حاجت نجات / بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را ازین خاکدان / نباید بجز نیستی جاودان
مرادی کزان برتر امید نیست / بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا که این نیست مقدور من / وزین عجز خالیست منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش / کند لحظه ای بلکه کم نیز بیش
چه سان بخشش زندگانی کند / بقای کسی جاودانی کند
بگفتند چون گفتی این راز را / چرا بندهٔ شهوت و آز را
پی ملک تا چند خون ریختن / بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست / جهان پاک در زیر فرمان تست
شده بر تو دور زمان سپنج / نمانده است بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می بایدت آخر گذاشت / بدل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این نی بخود میکنم / نه تنها بحکم خرد میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است / بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار / برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانه ها را شکست / کنم هر که را هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم نهاد / که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
نه با دادن آرام آگه دمی / سر موی از جا بجنبیدمی
ولی چون نیست در من اختیار / نیارم گرفتن بیکجا قرار
اسیرم درین جنبش نو بنو / روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای بست / کشم پای ازین جنبش و دور دست
روم عور ازین دیر پر خیر و دور / چنان کآمدستم ز آغاز عور
ولی نبودم زین تن عجز باک / چو در دست حکمت بود جان پاک
دلا از لباس تن عور شو / ز آلایش او ز تن دور شو
چو جان تو گنج و طلسم است جسم / بزن گنج پر مایه بشکن طلسم
ولی باش آنگه چو جان تو گنج / که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همره او گهرهای راز / کز آن تا ابد باشدش سرفراز
بدان جاودان شاد و خرم بود / بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن حکیم که کشتی نشسته از تجارت جدا شد

حکیمی از آنجا که روشن دلان / نفور از صحبت جاهلان
پی شستن از دل غبار دوئی / برون برد رخت از ره دوتائی
چو رنج بیابان بیابان کشید / زمانه چو جوش کشی شان
ز موج اشتران کف ازان [illegible] / بره حمله کردند و کشتی شکست

ز حرف سلامت ولی بحرف	بیک تخته جسته همچون الف
ز ملاحی باد دریا نورد	وطن بر کناری یکی شهر کرد
باکمشت بر ریگ ملکی کشید	گزان خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را باز گفت	خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدان شاه شهر	بعدل و کرم رونق افزای دهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند	بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بنامه نویسی قلم تیز کرد	وزان بی نوایی اگر گرد کرد
گرای ارست باز آن نورد طلب	ز مطلوب فارغ مدار ای طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را	بکوشد طبع خرد لوب را
بطلوی آرید روی امل	گر از موج دریا نباشد خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق	وگر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار	بیک تخته گیرد بیاده قرار
بود حاصل عمر همراه مان	از آن پس دل جان آگاه مان
زعانی وفاداری امید نیست	چه سود از مساعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل یکدانه جست	بجام بلور تر انجمن خست
بده تا باقبال ایندگان	بشوییم دست از نوایندگان
بیا مطربا زخمه بر ساز ارش	رگی بیک ساز زین نوا ده اش
که سرمایه زندگانی خوش است	گر آنکس که باقی بغانی خوش است

داستان رسیدن اسکندر بشهری که در وی همه مردم پاکیزه روزگار بودند

سکندر چو می‌گشت گرد جهان	خبر پرس هر راز کار نهان
در اثنای آن گشت شهری رسید	دران شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش	فرو بسته از نا سزا چشم و گوش
نجسته بدو سر کز آزادیم	بهر کار نیکو مدد کار هم
نه زایشان توانگر کسی نه فقیر	ابر شان سلطان کسی نی امیر
برابر بهم قسمت مال شان	موافق بهم صورت حال شان
نه از محنت قحطشان تنگ سال	نه بر صفحه لوحشان جنگ جال
زیک خانه هر یک شده بهره مند	نه در بر در خانه‌هاشان بند
بهر در فرو برده گوری بخاک	که بینند زان گور سیه جای خاک
سکندر چو شد واقف از حالشان	شد از گفت و گو طالب احوالشان
بگفتا ز اول که در قربت است	فرو بردن گور از بهر چه حکمت است
بگفتند از بهر آن کنده‌ایم	که تا در فضای جهان زنده‌ایم
ببندد لب حرف از شادها	وجه هر دم از زندگی یادها
گشاده بدین نکته دیده ما	که ما و توایم آن ظرف زبان
ز هر کار بر کنده دندان و دل	زمان ظرا فتیم عیان

زبان داریا چون بتن آتش تیز	زدند از خشت زندان گستند
دگر گفت چون خانها بی در است	در باز سر در زده راه بست
بگفتند در شهر ما نیست دزد	گر از کسب زینان خورد و دزد
همه مردم صادق راست رو امین	چو خاک کند امیان بوی زمین
نگاه ارسپاری یکی جو از او	دهد خصومت با دوست دارد ورد
دگر گفت چون شهر ایشان متاع	میان عمل نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بنده صابر بغم	بقوت و لباسی تمامیم بغم
رسد بی نزاع انچه با شد کفاف	از آن در خلاف است هیچ خلاف
دگر گفت چون شاه را زبان نوا	درین شهر ما شور کم و جا
بی ظلم است که شاه	ز ظلم این ولایت بود در پناه
ز رعدل از ظلم گیرد عیار	چو ظالم نباشد مثال عجب
دگر گفت چون درد بار	غنی نیست کس در شمار شما
بگفتند ناید ز طبع کریم	چو عیسی بود دل پی روزه سیم
بگفتند گر خاصه از ما نجات است	ابا من جدا کس بشمر آبدست
نداریم از بخل کاری خبر	زخل مرد جیده ام این شجر
سکندر چو بر داشت زین گفتگو	باهنگ برگشتن آورد رو
بهر کانچه در زنجا بر کشت	که چشم از فروغ و بیش حسرت گشت
بتعراض تجرید بریده دل	ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو مور نگار	که گشته زدو دام عیب و عار
چو رشته سر از جامها بانم	سر رشته معرفت یافتم
سکندر بگفتا که ای گنج جو	چو آمد بگوش تو از کار خیر
چو رشته سر از ما جرا باقی	چو سوزن ببستر ز رشته باقی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام	براه چو پس ما نهانی امام
نباشد خوشم نزد اقبال تو	چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زر است	چو ما را ز چه حلقه زخم تر برت
از این بیش ده شهرها یکدگر	بپرید شان مرغ روح از قفس
بر بیداری امید خود از تاج و تخت	کشید این بغوله فقر رخت
کفن بر تن آن زجر و جبر	برین از که جی و اتی دل ماند
از این شیوه‌ها کام ناپایدار	نهادند شان گی گنج خاک
بر ایشان چه بگذشت بگشاده رو	که شتم بر آن غار باد دور
زهم دیدم آن مرد را در درخت	بهم استخوانها دو نا
نشد روشنم بعد صد اهتمام	که آن یک کله دان و آن یک کدام
هوای جهان بیعلم سرد شد	زپیوندان نا ظرم برد شد
بدو گفت شه کای بد انشوری	ترا از همه مایه بر تری

ز هر کاری منم کاه ترا
پی خویش دلق تعاود وختن
حکیمی ز مردم کناره گرفت
جز آن غار آرامگاهی نیافت
شه کشور از پسند غور باز
بدو گفت کای تیه تیه‌لان
حیات ابد را تویی جان من
تویی خلق را گشت امیدگاه
اگر رنجه سازی سوی شهر پای
وگر از سپهدار طلبی معاش
چه خوش گفت این که تا کی نیاز
بر آنست کو دام خود برورد
بده تا در این دام گل تاب
بزن تا بهم راهی این سوار
دهد این نوای کهن را نوی
بر افشاند از لذت ابتهاج
چو اسکندر آن شاه کشورستان

بیا تا بر ایوان کنم شه ترا
بر از اطلس خانی اندوختن

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سپال و جواب او با شاه

غمی را بجز برگ کاهی نداشت
بران غار بس سینه بر بانه
قبول تو اقبال اصحاب لان
جدا از تو بودن ازین تنگنای
چه حاجت که آری پناهی
کنم بهر آن تا ورع برگزای
که پاید از آن چشم جان و اعتماش
که پسندد چیزی که گیرد نیاز
ز مرغ دگر را بدام آورد
ببندیم گوش از صفیر ربیب
گنیم از بیابان محنت گذار
که خسرت دیباچه خسروی

داستان ملاقات اسکندر با پادشاه‌زاده گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان

بگفتا که شاها من از بزم
نمیخواهم این خلعت مستعار

چو کرم بریشم کیا خواره بود
لقای حکیمش خوش آمد چنان
دل من اسیر کمند تو شد
بن غار منزلگه از دو بست
تو شاهی از روی تو شهر خوش
غلامان خدمتگر باد
بگفتا که میخواهم انبهای
ز پستان مرغ و دام اسیر
بیا مطربا زان نی راوکی
بیا مطربا زان نی غاره‌ای
مغنی چو بندد در آهنگ نغز
خوش آن شه که آن را بگوش آورد

که باشد پی خود عمل در زمر
بعوری دگر این عطا کن عیار
ز غارت گران گنج غاری گرفت
بتن از لعابش کی تار بود
که از عشق بی تارس افزون ازان
سرم پست قدر بلند تو شد
که از چشم مردم درو کرد جای
متاع اقامت سوی شهر کش
کنیزان سیمین بر نوش لب
که تا بگذرد عمر من خوش دلی
زدن مرغ بگشاده پر صفیر
که صید طرب را کند باوکی
که زخمش عشرت کند غاره‌ای
ز پشمینه ابریشم چنگ نغز
نوای غنا را فراموش کرد
بملک جهان استین داد داغ
کشید از پی فتح شهری سنان

بران شهر زد حمله بار نخست
دران شهر شنی خلق جمع آمدند
ز شاهان شنیدن کسی زهره هست
ز سر کرده بیرون تمنای تاج
جهان گشته آن شیر دل را شکار
چو در موعظت گوهر افشان کنند
ز شههای افروکان سر براش
سوی شاه بعد از دعای دو
بگفتا که گردم درین دستگاه
جو آخر کز منار یکی بکی اند
بیا تا بشاهی رسانم ترا
ز همت ببندیم سرمایه است
یکی عمر پاینده سرمدی
دوم نوبهار جوانی گران
سوم شادیی بالبس بی غمی
چهارم غنایی جهان ولپسند
بگفت شه کای دانش عزیز

ز غارت نشانش گاه صبح
چو پرده‌داریکان شیخ آمدند
که بر تخت شاهی توانند نشست
فرو بسته دست از تناول خراج
گر آهوی جان است صید بعور
سخنهاش تاثیر در جان کند
شود دیده و جهل از سرش
در آمد بدست استخوان دوم
بگور گدایان بیابان نگاه
ز آغاز با هم چرا جنگی اند
وزین خیره کردی بدام تزار
گر آن تخت شاهی گذشتن ناست
ز طاعت وری حاصل نگردد زی
بیکسو برد دست برد خواب
غم این جهان از در دو دستی
که از دل غم خوش نانشینه گر بر
نه مقدور من باشد این چار چیز

ازان کل شد آن شاه جمشید جوانج
از ایشان بپرسید شاه جهان
بگفتند آری کسی باده است
ز خوشه گور جا کرده جاست
گرفته ز شاهی زره ندکان
شود کاسه گر از سر دکان
بفرمود شه تا بر حضور
سکندر ز بدگفت این سر بر خوان
نشد استخوانها بهانها جدا
دگر بار گفتش که ای ارجمند
بگفتا نه زان گنج و دون همتیم
نخواهد ملم فارغ از زمر کوس
حیاتی بجای آمد آسایش
خوان بهار شباب شغب
همه راحت و رنج ها دور ازو
نهد مایه خرمی در مزاج
درین کار گرم سرکم جو کرد

وزان الفت این خیره زندان خاک
که ای آگهان نشان کار رو نهان
که از نقد شاهی کران افشاند است
ز احوال شان خواند جز جهات
بیاید بمنزلگه زندگان
و به شربت وعظ از نقر کان
و به مجلس پاکان خورشید نور
چه گیری بدست این دو سر استخوان
بچشم من از استخوان گدا
اگر هوشیاری و همت بلند
که گردون شاهی ز دون همتیم
بجز چار چیز از دو گیتی کوس
فارغ خاسته زیر آرامش
جوانم ز پیرون از و نیب
دل و دیده جاودیدار زو
بشوید ز خاطر غم ابتیاج
ندارد درین چار چیز اختیار

بگفت این و بگذشت از آن بربری
سکندر چو آن نکته آگوش کرد
بیا ساقیا می بکشتی فکن
بیا مطربا زخمه چنگ زن
ز خود هر که خالی بود چون حباب
دهد سر که باشد سبک تر ز کف
سکندر شهنشاه اقلیم راز
چو کشتی ابخویش را خشک یافت
قدم گیر شد آب همچون زمین
پس از آب شد کوه قاف مطلع
بدو گفت کین کوه را نام چیست
بگفتا که این را بود قاف نام
بهر بقعه در عالم آب و گل
یکی لحظه زیر و زبر سازدش
سوالات مشکل ازو خواسته
سکندر بدو گفت کای حق نگر
بگو نکته چند دانا پسند

گزین نخل مقصود دایم بری
ز چیزی که می گفت خاموش کرد
گزین موج زن بحر کشتی شکن
وزان پرده آهنگ دلکش بکن

برآید ز احسان او کام من
رسوم تکلف ز من دور داشت
سلامت کشم رخت خود بر کنار
که خوش وقت آن [illegible]

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بجزیره کوه قاف وطلب کردن نصیحت ازوی

باقلیم گیری چو شد سرفراز
زمام عزیمت سوی بحر تافت
نشد خاطر از بیم غرقش غمین
چو طفلان [illegible]
ترا تا ز دو این کوه آرام چیست
زمین را کند لنگری صبح و شام
ازین کوه یکسر رگ تو متصل
ز بنیاد هستی برانداز دش
جوابات روشن ازو خواسته
که باشد برت ره فیض باز
که در دین و دنیا بود سودمند

سپاهش ز خشکی برآورد گرد
سپه را بساحل که آرام داد
همی رفت در آب بی ترس و باک
توی پیکری دید بس با شکوه
چه اندیشه در خاطر آورده
ازان دستها در کمر کرده
چو بر بقعه خشم گیرد خدای
بدینسان سخن را چو شد صبح
بلطف مقالات دست صلاح
دران راه پسندم از داستان
ازان پی بگنج معانی برم

زبان فلک بگذرد نام من
ز تکلیف شادیش معذور داشت
وزین بحر اگر آیم زاید وار
که زد افسر شاه بر پشت پا
سزد گر نهد پای بر روی آب
درین قلزم از بیم موج تلف
ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
تن تنها روی پا بدان جا نهاد
بدان سان که پوینده بر روی خاک
زده دستها در کمرگاه کوه
که دستش چنین در کمر کرده
که جنبیدن از جای نگذاردش
ازان رگ بجنبانم از جای
گشادند با هم زبان خطاب
رسانند صحبت بحد وداع
بمن زین در بار فیض نشان
باصحاب خود ارمغانی برم

بگفت ای سکندر درین سنگلاخ
چو شب در رسد یاد ازین ره مکن
ز خواب سحر گه چه سود
مکو چون رسد شب جهان تیره گرد
شب تیره زهر یک تقدیر اوست
وگر خواهد آسان کند نه ز تو
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو
بود صحبت نغلهای اصیل
بسا کودکی در و غنچه لم گفت
بهر کس رجوع جو بنی سپر
غضب را که آتش زن از حلم آب
بسا کار کاول نماید صواب
یکی مرزبان بود در مرز روم
ز خیل غلامان سپاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا فکند
دو طوطی نیاز بدو خانگی ام
یکی را ز فتی چو این زبان

که فرش امل است بس فراخ
بدل فکر بیهوده را جا مکن
که اسباب دولت فروزی
بسوی جهان بانیان بگذرد
گرفتار زنجیر تسخیر اوست
که از جدو و کرده سود و بود
که امروز گشت [illegible] و فردا رود
بسوی ریاض جهان دو بسیل
که آخر بصد غصه دیدن خسته است
منه پای چون شمع از بن دریغ
مکن در بد و نیک گیتی شتاب
ولیکن چو بر داری آید حجاب

بچشم خود ناظر وقت باش
مخور غم که فردا چه آید بام
چو زرین علم برکشد صبحدم
خداوند کاری که کرد مبیر
جهان بگذراند چو خواهد بهشت
بکن برجام مروت [illegible]
مقامات فردوس در مبر بهشت
باسباب گیتی مکن خوی
ز آهن دلی گسل موم باش
چو سبزه بطبعی [illegible] مکن
منه پا بره جز بتدبیر رای
بلوح جبین از شکاف قلم

حکایت حضور غلام و خاتون مرزبان [illegible]
داستان آموختن غلام طوطیان را و ظاهر شدن [illegible]

که با دی گی گرد دامان گشت
کز آنگه فرمان سلیمان [illegible]
که شد یار صاحب ز زبان

یکی شیخ بدل بود بدر غلام
تعلیم مرکب زبان بر گشاد
دگر گفتی این حال پس رود [illegible]

بحسن عمل حاضر وقت باش
ز ایام بر دل چه بنهی الم
سپر افکند شاه انجم حشم
چو شب مسیر در روزی آورد
که نابد زخنده ز ایام لب
که خواهد اجل [illegible] از کار و بار
که باشد نظرگاه اهل بهشت
که بسیار را اوست [illegible] رودکی
پناه اسیران مظلوم باش
چو گل نازکی خار [illegible] مکن
که افتد بره تو قاصد تر
ز خط خطایی او راقم
زنی داشت عارض چو گل
که پنهان از آن بنگاهش بود
کمر بست در معرض انتقام
بدان زبان که بهاد داد
ولی گفتن آن نه کار منست

چو مرغان بدین نکته دانا شدند / بدین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان / بمجموع خاص سپردشان

چو این نکته را شاه دستان شنود / ولی مرد مسکین زبان دان نبود
بحسرت همی خورد می صبح و شام / بدان نغمه خوش خاطرش شادکام

ز ناگه ظریفی از ایشان ری / در اثنای آن گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد / می آورد و می خوردن آغاز کرد

چو شد گرم شان آتش می دماغ / برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت این دو مرغ سخن ساز را / دو خنیاگر نغمه پرداز را

ز خلوت سرا سوی جمع آورند / که از صوتشان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات شان بشنید / سر خجلت اندر گریبان کشید

بدو مرزبان گفت حال [illegible] / وزین خوش نوایان [illegible]
تعلل بسی کرد وزان در بپیچ / غلامی برادرش بگذاشت هیچ

چو شد مرزبان آگه از سر کار / برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سپهر را سوی خویش خواند / وزان قصه طوطی سخن باز راند

بران حمله وی هم گواهی بداد / بکف تیغ زد و جلوتر نهاد
که ای خیره سر این چه گل کرده ست / که بر تیرگی ات این همه تیرگیست

من انجا تماشای ترکش کم چه / بستان گل آویزش خش کم چه
بدین نوش دوستکامی کجا / عنان ترحم ز جام [illegible]

منه پا برون این ره عقل و هوش / برس انکه آزاد کن یا بکش
غلام ترا آرزوی محال / فتاد از من بی گنه در خیال

میسر نشد از لبم کام خوش / بگستر دو در راه من دام خوش
کنون بسته بر مرغ دام / گر از خشم تنها بکام دیم

مرا این دو طوطی که جان من اند / زدی چون جان سوی آتش شدند
درین حرف شاهی جوی سازد است / جز این حرف و خوی سخن سازد نیست

بد انداز این خاطر بد سرشت / که در کار من روی افتاد زشت
دل مرزبان زین سخن گرم شد / دگر باره در جهد او گرم شد

بلب عیز شکرش نوای ریخت / که بر روی غرش خطای ریخت
پی نکته دانان فرخ سرشت / بآب زر این طرفه پاسخ نوشت

که مجرم چو کرد دستیاری عمارت / خردمند را به ز رنگ آن شناخت
بیا ساقیا [illegible] / که ساز و سبکبار [illegible]

برخسار امید زنگ آورد / بعمر شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر لب انگشت نه / ز کار فرو بسته بگشا گره

ز تو هر گشادی که خواهد نهاد / نباشد جز این کار ما را گشاد

ظاهر شدن علامات و خاتمه بر اسکندر و مکتوب [illegible]

چنین

چنین داد داننده داد سخن / ز مشکل گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم / ز حال سکندر چنین زد رقوم

که چون صبح اقبالش آمد بشام / بگرد وز خشکی گیتی تمام
بجایی که مرگش مقدر بود / زمین آهن و آسمان زر بود

بود زیر پا آهنین بسترش / ببالای سر سایبان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون / سپه را سوی روم شد رهنمون

همی رفت آورده پا در رکاب / چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همی راند لشکر بهر کوه و دشت / بهر روز از کشوری می گذشت

نبودی دران جنبش کوه کاه / بجز خانه زینش آرامگاه
یکی روز در گرم گاه تموز / گرفته جهان جنبش و بیم سوز

بدشتی رسیدند آتشین ریگ و خاک / چو طشتی ز آتش لبالب تابناک
هوایش چو راه ستم دیده گرم / ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم

بهر جا بش از نعلهای غزاب / نشان سم بادپایان بر آب
سمندر اگر کردی انجا گذر / چو پروانه اش سوختی بال و پر

چو تابه زمین آتش انگیخته / چو ماهی شده مار بریان درو
اگر بر دو رم فتنه نیسنی علیم / فرو ریختی همچو سیماب سیم

سکندر در آن دشت تابنده تفت / همی راند از پردلان صف بصف
ز آسیب بیداد خواهش و جوش / بتن خونش از گرمی آمد بجوش

ز جوشش چنان در شکن موج خون / ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین زر / ز ما سوره عاج و جان تر

بسی کرد در دفع خون چاره ساز / ولی خون نه ایستاد از آن حیله باز
ز سیل اجل روی آمد شکست / بران سیل خسته [illegible] بست

بر او شنگ شد خانه پشت زین / شد از خانه زین بپشت زمین
ز خاصان یکی سوی او فرود / تنش بخش کو ازان رکاب فرود

ز جوشن بیا مغزش انداختش / ز زرین سپر سایبان ساختش
ببالای جوشن بر او بر سر / زمانی فتاد از جهان بی خبر

چو بگشاد از آن خواب دهشت چشم / بگوشش فرو گفت پنهان سروش
که این بیت جایی که نام حکیم / در انجا زمرگ خود آگاه بیم

چو از مردن خویش آگاه شد / بر آن راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر / که بر لوح کافور مشک عبیر

نویسد کتابی سوی مادرش / تسلی دهد جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز / سر نامه را ساخت مشکین طراز

بنام خداوند پست و بلند / حکیم خردمند بخرد پسند
از او عقل را رود را دارکی / وز و عشق را چاره بیچارگی

هراسند کاز آید و صد امید
شناسند کاز او نخندد
بسا شهریاران آهن‌تنان
که کردند تسخیر ملک جهان

ز زین پای ننهاده بالای تخت
بتاراج آن غافلان رفته رخت
یکی زان قبیل بنده اسکندر است
که اکنون بگرداب مرگ اندر است

سفر کرد کرده جهان الها
ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در سر تحکام
اجل زد بر او راه دلشادکام

دو صد تحفه شوق از آن نامه‌ها
نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیده فیلقوس
فروزنده کشور روم و روس

نمیگویم او مهربان مادر است
که از مادری پایه‌اش برتر است
از او دیده‌ام کار خود را رواج
وز او گشته‌ام صاحب تخت و تاج

دریغا که رخشم ببار اوج دهر
ز دیدار او تلخ گردید بهر
دریغا که خفتم چو بلبل بباغ
نه از باغ او شاخ دیده نه برگ

بسی بهر آسایشم رنج برد
پی راحتم راه محنت سپرد
ازین چشمه لیک آب ابدی نخورد
ز خارم گل آرزویی نچید

جهان دیده دهقان دهقی نشاند
بپایش ز خوی جگر آب راند
پس از پا الها داد چون میوه بار
بر آن میوه دهقان شد امیدوار

زنا که برآمد یکی باد سخت
هم آن میوه برباد شد هم درخت
درخت تو ام من که اسکندرم
جهاندیده دهقان من مادرم

اگر من فتادم ز پای از نهیب
تمامی تعالیم بر تست حسیب
چه از جنس حیوان چه از نوع بشر
که زاد اندرین کهنه دیر و در فنود

که آخر بصد نامرادی بمرد
ازین ورطه کس جان شادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه بر
بر آن مادر مهربان این خبر

وزین غم بسوزد دل و جان او
شود خون فشان چشم گریان او
همان به که حکمت شناسی کند
نه چون جاهلان ناسپاسی کند

قدم در طریق صبوری کند
ز خرج رخ داغ دوری نهد
نگو شد چو خور در گریبان درد
نپوشد چو مه جامه نیلوفری

اگر شعله دل کند آفکرش
بنشیند زمین خیش خاکسترش
نه از نخچه گیسوی سنبل کند
نه از ناخنان چشم در گل کند

ننالد ز هجر و نموید درد
نمالد بخاک سیه روی زرد
وگر بشنود انده و شور و شر
شود پست از انده چون دوده

بکش گو چو شاهان کینی علم
بخوان جمعی آن مردمان را تمام
[illegible] پیش هریک خیان
که بر باید از دست زرین غبان

وز آن پس برای جمع گو که ده
ز سوگند بر دست شان بند ده
که آن را بود لیکن ازین بیخ
ز مرگ عزیزی کشیده است تیغ

نیارد

نیارد بدین طعمه دست آز
کند دست امید از آن نهاد باز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست
بیک لقمه بر خوانش آرد شکست

وگر نیز شاید بصاحب خرد
که در مجلس جمع شاهان خورد
چرا غم خورد وز کرت شاه آن
چو آغاز میداند انجام کار

سر انجام گیتی بجز خون است
بخواری بخاک اندرون رفتن است
کسی را که انجام کار این بود
پی مهر گیران ازو بگسلن بود

تفاوت ندارد درین کار کس
چه آن کو شد از خسروی چه درویش
چو آخر درین مهد باید غنود
ازین خنده روزه تا او حسود

گرانمایه عمرم که مستعجل است
ز میقات رفته گرده هست بر جلیت
گرفتم که از سی بصد بر رسید
بهر روز ملکی مجدد رسید

چه حاصل از آن تاج و جاه بیست
ز خیل اجل رستن امید نیست
نیم من چرا این جهان در نفس
که ملک جهان بود در من قفس

غم در قفس بود با درد و داغ
ولی دل بجان آرزو مند باغ
خوش آن کز قفس رو بباغ نمود
جدا کرد نور چراغم ز دود

رخ آوردم اینک بباغ و بهار
نهادم بره دیده انتظار
بود کان ز من با زمین در رسد
ازین تیره گلخن بگلشن رسد

بیکجای گیرم با بهم مقام
برین ختم شد نامه والسلام
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید
چو منشور عمرش بپایان رسید

بعنوانش از خون دل از کشید
ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد
بی انجا و انجا بقاصد سپرد

بیا ساقیا تا بمی بر دهیم
کنیم از میان قاصد تو طی
ببندیم بار از جنون خیال
کشاییم در بارگاه وصال

بیا مطربا کن صدای انیس
ببندیم رخ از مه روی حریر
زنیم آتش از آه جانکاه را
بسوزیم هم جامه هم نام را

خوش آن کس که کارش نکویی بود
بنیک و بدش نیکخواهی بود
چه در دست مردن چه در زندگی
رود روز کارش بفرخندگی

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش [illegible]
وفات از تابوت بیرون گذارند تا دیدن دست تهی [illegible]

سکندر چو نامه بمادر نوشت
بحز نامه موعظت در نوشت

بیاران با نصیحت گشاد
چو سینه گنجی نهاد

چو بر حاضران گنج گوهر فشاند
ز ناحاضران بر غافل نام
وصیت چنین کرد با عام و خاص
که ای از جهالت بهی خاطران

چو بر داغ هجران من دل نهید
تن ناتوانم بمحمل نهید
که از بهر دستم برون از کفن
کنید آنکه ناکامش بردو زن

زحالم دهم نامرادی نوید
کلید کرم بود در مشت او
ز حشمت نه بر دوست بر دوست بود
چو بحرش بکف مشت جز باد هیچ
بکار جهان بند بودن که چه
ازین ورطه چون پای بیرون نهی
بره مرجه داری کنون داد نیست
ترا گر بمخزن زر و گوهر است
شنیدم که فرزانه مردی حکیم
پس از چند روزش برسید حال
یکی صرف کردم بهر سینه ریش
بود بهر آنت اگه کردی نثار
نیارد برون کس از این گر
بهر کس که بکجرو خوانی [illegible]
بگیتی مزن جز به نیکی نفس
سکندر چو زد داد در جست [illegible]
برفت او و ما هم بخواهیم رفت

بهم بر زد بوم این [illegible]
یکی بن خلاف [illegible] انگشت او
همه دست ها پس [illegible] بود
چو املاک [illegible] هیچ
بدین شغل خرسند بودن که چه
بود زاد راه تو دست تهی
که از خویشتن بند بگشاد نیست

گر این رنج و سینک گز [illegible]
ز شیر فلک قوة پنجه یافت
ز نقد گدایی و شاهنشهی
تو هم گر از این سرای [illegible]
چو زاول ترا مادر دهر زاد
مکن در میان دست خود را گره
بود آن تو هرچه دادی [illegible]

حکایت آن حکیم که با زن گفت که هر چه نفقه کردی بهرهٔ تو آنست و آنچه گذاشتی نصیبهٔ دیگران

وزان گنج یک سیم از کس سوال
یکی کرد پس صرف از بهر خویش
نه آن گنج کز گنج پنهان کردی جهان
که آن بهره تست و آن دگری
نخواهد جز آن از جهان یادگار

بگفتا بدست آن اگر سیم
حکیم آن حکایت [illegible] شنفت
بگنجی نقدی که مخزون بود
بیا ساقیا باده در جام کن
بیا مطربا پرده ساز [illegible]

داستان [illegible] تا سکندر روند به [illegible] حکیمان [illegible]

زعالم خبر [illegible]
جز بی غم چه با غم بخواهیم رفت

شد افعال او دست علم
درین کاخ [illegible]

بدو داد از سر تاجداران کلاه
توی باز و از [illegible] پنجه یافت
زعالم کند رحلت [illegible] تهی
بدین دست بگشای [illegible]
بجز دست خالیت چیزی نداد
بجز آن که گوید [illegible] بود
که در وجه فرد آن خواهد است
نه آن توان کسی دیگر است
بزن داد روزی یکی سیم
جوابم چو زر کردم آزاد هم
بگفت ای نه دانا برادر [illegible]
که داند که انجام او چون بود
بزندان لب تشنه انجام من
بهنجار نیکو و گفتار نیک
گرایند آیین نیکان و بس
بملک و کرامات [illegible]
[illegible]

متاعی بر از عمر جاوید نیست
تماوند در جیب جان [illegible]
بکردند ازان اهل عالم [illegible]
ز بس خلعت [illegible]
چو دید آن در آذر گران دود و آه
ز مشک و گلابش بشستند تن
چو نهادند زرش گشت آرام جای
کدام روز روز زبان [illegible] است
که غم دید کان زانسان [illegible]
یکی گفت و نقش ای هوشیار
فلک تاج دولت بود از سرش
کنون رو بسوی وی آورده است
کنون روی اقبال از او تافت است
چنین گر شکر خنده [illegible]
بگفت آن دگر کز جهان فراخ
دلی ساده از نقش اندیشها
چو گنجینه بودیم [illegible]

ولی آن ما بین عالم امید
چو تنهای سر رفته در خون [illegible]
که بد [illegible] شاهان عالم کنند
برانه دو گشت از [illegible]
[illegible] بر درد و غم [illegible]
ز خز و کتان ساخته [illegible]
بزرگ [illegible] ساخت [illegible]
درین [illegible] وقت سخن [illegible]

جواب سپهدار [illegible] شدند
صدای تغیر از فلک [illegible]
ز جا [illegible]
ز بس ظلمت دود بر چرخ نشست
ز آیین ماتم عنان [illegible]
ز تابوت زر مجلس [illegible]
بر آتش حجاب از میان [illegible]
ز حکمت لب باز [illegible]

ندبهٔ حکیم اول

که گیرم از حال [illegible]
لباس حریر کی [illegible]
بپای سریرش [illegible]
[illegible]
بگون کر [illegible]

ببینیم کایام با او چه کرد
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
ولی کار [illegible]

ندبهٔ حکیم دوم

کنی خالی از وزن [illegible]
نیادیم در دام [illegible]

نه در عقل [illegible]
نشستیم غافل ز مقصود خویش

جدا زو چو تنهای [illegible] شدند
ز آب سرشک [illegible]
بچشم کواکب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدانا حکیمان سخن [illegible]
کنند اهل موعظت [illegible]
مثال [illegible]
سپهری که اندام با او چه کرد
ز اقبال او دولت [illegible]
نمود اندر آیین شاهیش [illegible]
[illegible]
برو گر به زار بهاران [illegible]
رسیدیم تا دامن [illegible]
نه در چشم ما آب [illegible]
تهی خاطر از فکر بهبود خویش

بمقصود احسان نبودیم ... | درین پایه عقل انجام یافتم
دل ما ازین درد ظلمت فزای | بروزی گزین در ظلم پروانه‌ام

ندبه حکیم سوم

برافشوری در جهان نامدار | زمین را که کشور بکشور گرفت
ولی دولت او تقاضای مرگ داشت | زناکه جواری رسید و گذشت
نه از قطره آتش تشنه آب خورد | خسان رفت کزوی اثر هم نماند

ندبه حکیم چهارم

که میدان خشکی بر او تنگ بود | کنون کرده زانجا سفر اختیار

ندبه حکیم پنجم

زبان را پسکند به نشان گشاد | گرای بر دو رنج سر آمد
نشد مرهم رنج تو گنج تو | بکف سودی از گنج و مالت نماند

ندبه حکیم ششم

سخن را بدین لهجه آغاز کرد | که میراث این شب بسی روز را

ندبه حکیم هفتم

که آرام بخش جهان شاه بود | ز آرام نتوان دگر کام یافت

ندبه حکیم هشتم

الم کرده کس از خیل و شاهنشهان | ولیکن بجز سوی سفر ساز کرد

یا بانان بغلت نکردیم طی
عجب آنکه این همه آب هیچ
کی آنکس ره نیکبختی رود
حکیمی دگر گفت کای نامدار
جهان هیچ او پادشاهی ما داشت
نه در سایه‌اش خفته خوبان اگر کرد
حکیم چهارم زکار آگهان
به تری از آن بود آیین آهنگ تو
ازین عرصه چون رخت بیرون برد
برآنای پنجم چون نوبت فتاد
دریغا که بیهوده شد رنج تو
بپشت تو از گنج رنج گران
حکیم ششم چون سخن ساز کرد
فرو شد سرا و درین سرگذشت
بهفتم چو آمد سخن گشت
ز هشتم خبر این نکته سر بر زد
سفر کو که او کرد گرد جهان

ز هم از همه روی بر باستم
دل و دیده زین رنج دادم
گزین نیک منزل که سیحی بود
تیغ زر آمد و چون ... ارت
از و چند قطره چکید و گذشت
اثر خود به باشد خبر هم نماند
بدین سان مثل زد که شاه جهان
بسوی دگر منزل شد سوار
وران تنگ منزل که چون رود
بسی جمع کرده هم مال و گنج
بگردون از آن خرده ... نماند
سبکبار راحت از آن دیگران
که مالک شود ملک ... را
برگ کسان مرگ از دو برگشت
کنون آرام بخش شه آرام یافت
که کس کوس ملک سکندر نزد
ده آن بزور پیش سفر ساز کرد

ندبه حکیم نهم

بشادی قدم زد درین بارگاه | بروی نهد کام ناکام

ندبه حکیم دهم

پس از مرگ کی خواهد ... | چو آمد بسر نوبت ...
برپشت هیونان بگرییش | هیونان جمون برکوه
ایران لشکر امیسان راه | زجور زمین آه برداشتند
بتنهای آزرده ... خشند | شبانان شب را ...
با تعلیم خویش او فکندند رخت | رسیدند این خبر ... بگوش
همه کار زان کار ... | باسکندروس مادرش
شد از شعلهٔ گیتی فروز | ز رنج دل و دیده ... تشت
کریبان تا بتوان بدرد | نماخن خراشد رخ تازه را
سمن را دهد بنگ نیلوفری | کند موی مشکین ز سر تارتار
کند طوق گردن ز مشکین لباس | ولی کرد مکتوب اسکندری
چنبر و خرد طبع را یار کرد | بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
بگردن نهادند مهد ... | نهفتند دلها پر اندوه و رنج
حکیمان خردنا مهان ... خشند | ز گنج خرد گوهر افشاندند

تعزیت گفتن حکیم اول

جز این که سفر کز همه وار ماند
نهم گفت هر کس که از کار شاه
دهم گفت بر مخزن سیم و زر
چو در زندگی رنج بر وی گذشت
نعشیان نهادند مهد ... رزش
بروز سفید و بشام سیاه
دو منزل یکی کرده می تاختند
پس از چند گاهی از آن راه سخت
شد از بی ... سخن
چو بشنید این قصه سینه سوز
همی داشت تا جیب جان بردرد
ز زخم طپانچه دران داوری
بیند از دارتن حریری لباس
بمضمون مکتوب او کار کرد
برفتند مستقبل لشکرش
چو از شغل نعشش بپرداختند
چو در پرده کردند آن آفتاب

حنیفیت ... که گور راند
تبلی گشت چرعه جام او
که اسکندر آورد ... کرد
فرو کوفت طبال طبل رحیل
وزان مهد کو ... نشان در ...
بسوی وطن راه برداشتند
نه از روز کردند روزی طلب
رساندند بر اوج گردون خروش
که بودی فروغ خرد زهره‌ش
ز سر منزل صبر بیرون نشست
کند تازه از خون دل غازه را
کند موی بر خویشتن ... زار
دران شیوه ... ناهی
چه از شام و مصر و حجاز و روم
در اسکندریه چنانکش بنو
پس پرده بر مادرش خواندند
ز پرده شنیدند نیکو جواب

حکیم نخستین چو شد پرده ساز ... بدین سان سخن را دادا پرده باز ... که ای مطلع نور اسکندری ... بلندش ز تو پایه سروری
اگر ریخت گل باغ ماناد باد ... وگر رفت مه مهر پاینده باد ... ندانم که چون خبیر فرمایدت ... چسان راه آرام بنمایدت
سکندر ترا آنچه فرموده است ... رهت سوی آرام خود ره نمود ... چو مردان درین نهایت قدم ... اگر دی ز فرموده اش هیچ کم
شد از تو ملک کار روشن ترا ... چه حاجت بفرموده من ترا ... درین محنت آباد دام گران ... توی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه مرد خویش ... انگشتی ز حکم خداوند خویش ... ز جان تو نور یقین ... دست ... دلت چیست در ملک ... دست

بمزویت فردا بود دوستی ... که هرگز نه پسندد جهان ... کسی

تعزیت گفتن حکیم دوم

چو خاش نمیدان بر سر ز دانش ... نهاد آن که یکی سخن را اساس ... که این بانوی این سرای ... نیاید چو تو بانوی ... گاه
سکندر که ترکتاز ... خداوندی باد ازو یادی ... تسلی کسی را دهد کش شناس ... که در حکم یزدان بود ناسپاس
زمحنت غباری اگر گرد رد ... بدامان پیش که پایان ... بپایش اگر نیش خاری خلید ... ز شاخ رضا دست دا ...
ولی اختیاری که توفیق یافت ... ز خوان رضا نقل تحقیق یافت ... قضا گر به بر خنجر ... زد ... ره برد باری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آگهی شد ... ز جز راه تسلیم اگر ... چه محتاج تعلیم دانندگان ... بسر حد دانش رسانندگان

باین دین و دانش که داد خدای ... ز بار ... شکر خدا بر گشای

تعزیت گفتن حکیم سوم

حکیم دوم چون ز نطق ... سوم این سکر طوطی ... که ای خوش ... ملتفی ... دست ... مه و مهر از آن ... است
سلیمان اگر عمر بر باد داد ... باقبال ملکش آباد باد ... رسد بانگ ... نگار ... که سخت داغ خدایی بار
وز آن سخت تر نا سپاسی بود ... که بیرون ز ... تنها بود ... آن دامن ... شود نیز ... مصیبت تلف
چه زیرک بود مرد کز ... سخت ... کشد ... در صبر و آرام رخت ... ز تلخ ... کرد ... شور ... نه از فرد ماند ... دور
بجد ابدای آنکه از خوب و زشت ... که باشد ترا آگهی در سرشت ... ز افراط و تفریط خاطر تهی ... روی راست بر ... آگهی

همه رو بر صبح ربّ مستقیم ... همی زی ز آفات گیتی سلیم ... ازین گفت و گو چون ... چهارم چراغ فصیحت فروخت

تعزیت گفتن حکیم چهارم

نخست از دعا کرد آغاز پند ... که ای چرخ ... پند ...
جوان زد بدل تخم صبر نهاد ... برین کشت ای مه ... داد ... ... مضطرب گر ... بآرامش آخر انجامش است
درین تیز رو گنبد باژگون ... قدم گاه هر جنبش ... سکون ... بدین دایره هر که پا در نهد ... چو دور ... آخر رسد سر نهد
چو بر سینه خنجر زنی روزگار ... ز اول بود جنبش آخر قرار ... سپاس فراوان خداوند را ... که گر داین کرامت خداوند را
که چند در آغاز انجام خویش ... برون ننهد از حکم آن کام ... شکیبی که انجام هر کام اوست ... مراد دل آغاز آن ... اوست

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت ... ز باغ دل انجم این گل شکفت

تعزیت گفتن حکیم پنجم

که ای گلبن باغ شاهنشهی ... که ای مادرت و امانت ... تهی ... اگر گرد و گل ... بیادوت باد خرسند ...
کسی را که شد میوه دل ز دست ... ز فوت گلی شاخ ... شکست ... ز پند حکیمان شود بهره ... نهد قفل راه تسلیت پیش
ترا این تسلی ز یزدان رسید ... بکام تو این لمعه ... ز آن ... دلت روشن از نور الهام اوست ... تمتع کش از فیض انعام دوست
حکیمان چو این نکته در یا فشند ... ز تسکین تو ... ز مشرق چو طالع شود آفتاب ... چه پرتو دهد مشعل خانه ها
روان سکندر ز تو شاد باد ... بروح جهاندار ... شاد باد ... هر و کیست باد ... ثنای جمیل و ثواب جزیل

جوان در پس ... معتقیم ... شنید آنچه بشنید از هر حکیم

عذرخواستن مادر اسکندر حکیمان را

بر ایشان در معذرت باز کرد ... به پرده درون این ... که ای رازدانان دانش پژوه ... کشاینده مشکل هر گروه
بنای خرد را اساس از شما ست ... دل ... خوش ... ز بیداد کرم خیمه در باغ من ... شدید از خرد مرحم داغ من
بگفتید هر نکته و گفتیم ... نشاید ... سخن آن چشم ... ز گیتی پریشان ... نه دور فلک شکلی داشتم
ز الفاظ تان گشت حل مشکلم ... بسر حد جمعیت آمد دلم ... درین ... جهان جمله گو زند ...

چو پیمانه باشد که دارد نگاه   بره کور را از فتادن نگاه
ارسطو که بر گنج یونان بُد امین   که بر گنج یونانیان بود امین
ز مرگ سکندر چو آگاه شد   دلش همدم ناله و آه شد
ز خونابه دل سیاهی سرشت   سوی مادرش عقد خلیلی نوشت
درین ماتم از دیده خون باردی   بتسکین درد و فسون خواندی
سکندر که سلطان آفاق بود   بسلطانی اندر جهان طاق بود
ز رخ پردهٔ شرمساری نرفت   بکام حسودان نخواهی برفت
بتیغ قضای خداوند پاک   که باشد روان از سمک تا سماک
که رستست ازین سان درو ماه و مهر   که جستست ازین دام تا او جهد
اگر مرده افتاده تیر اوست   و گر زنده در بند تدبیر اوست
چه نامهربانی که گردون نکرد   که یک سر ازین حلقه بیرون نکرد
ز مرگ کسانش رسد هر کسی   کند زندگی صرف در بندگی
همه کارها را بیزدان گذار   که بیرون ز تقدیر او نیست کار
ز عالم نه از بهر بخشش برد   بفیروزی و نیک بختی برد
بصبر ار بر آید ترا نام نیک   دهد نام نیکت سر انجام نیک

جهان از شما مطرح نور باد   وزان نور چشم جهان دور باد
چو کلکش سر گنج حکمت شکافت   سکندر را زو یافت نقد آگهی
پس از جستن خامه بر راستن   بنام خدا نامه آراستن
که بایستی از فرق با آورده‌ای   بخاک حریم تو جا کرده‌ای
ولی ضعف پیریم بست آن رهی   نیارم که یک گام خیزم ز جای
اگر چه ازین شکر نارست نیست   مخور غم که رفت از بر تخت نیست
نه از مادر ستان شکستش رسید   نه از ناکسان زخم و دستش رسید
بشاهی و فرمان دهی جان سپرد   بجز بر همه خلق سلطان نمرد
درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست   که لرزنده از صرصر مرگ نیست
گذشته ازو خفته در زیر خاک   وزو مانده آینده در بیم ناک
اگر شه و گر کمترین چاکرست   گذارش هم آخر برین معبرست
پی راحت جان آگاه خویش   مهیا کند توشهٔ راه خویش
سکندر بشاهی نه زان راه یافت   بتوفیق او جان آگاه یافت
بگویم که بر مردنش صبر کن   که بر نزد خود بردنش صبر کن
بکین دارا این چرخ فیروز نام   پی نام نیکو بود والسلام

چو سرچشمهٔ فیض اسکندری   گرو بود چون صدف گوهری

جواب نوشتن مادر سکندر نامهٔ ارسطو را

دران کاغذی کز ارسطو رسید   بسی داروی صبر بخشیده دید
ز داروی او دفع تیمار کرد   دوای دل و جان بیمار کرد

بی

بی شربتی بود آن معنوی   که بود او شفاخانهٔ عیسوی
بنام حکیمی که بر نیک و بد   بحکم وی است از ازل تا ابد
بود حکمت او نهان در همه   بحکمت بود حکم ران بر همه
سکندر که بر چرخ افسر کشید   نیارست از حکم او سر کشید
ولی گریه ای هیچ کاری نکرد   بجز آب و دفع غباری نکرد
بدیدم سر انجام کار همه   که رحمت آخر ترا از همه
دلم بود در صبر سنگین چو کوه   بجنبیدم ازین نامه پر ستوه
کسی کز غم خود بود دل گران   چرا گریم از ماتم دیگران
مرا خود چنین بود حال ای حکیم   که آمد خطی از تو عنبر شمیم
بجان غریوش از آن تاب یافت   بدل خرمی صبر از آن یافت
حیات ابد بر شه کلک تو باد   نظام او بنظم سلک تو باد
ز دانش کسی لحظه خندان نزیست   کنم قصه کوتاه خندان بزیست
بکن هستی جاودانی هوس   که این خاصه کردگارست و بس
چو آرد غم مرگ بر دل شکست   نمیرد کسی غیر پیمانه دست
که آخر اجل تیغ خواهد کشید   نباخواست این سر خواهد رسید

وزان پس که نامه بانگیز کرد   سر نامه را عنبر آمیز کرد
اگر بر درش مرگ گو زنده گشت   سر آورده در بقعه بند گشت
بحکم وی آیند خلق و روند   بجز حکم او حکم کس نشنوند
بفرمان وی است چندانکه هست   چو فرمان مرگ آمد از سر گذشت
مرا گر چه بر دل نشست آن غبار   شد آن سرو دیده احتیاط بار
مرا زین مصیبت کنون ناله زید   صد اندوه بر جان آورد
جهانمکان بود سیل اندوه را   که از رنج و دین کس بند کوه را
اگر مرگ را ساز کار رنج هم   از آن به که بر مرده زاری کنیم
بهر نقطه زو نکته دل بسند   بهر حرف ازو صد فرح گرد شد
اساس خرد میلا زان محکمی   غم و محنت آورد او را بکی
چو آن نامهٔ غم بپایان رساند   نم حسرت از چشم گریان فشاند
نه او رست جاوید نی ما هم   کمین گاه مرگیم بر جا زهیم
بیا ساقیا کان که فرزانه است   ز ده جست در دست پیمانه است
بیا ساقیا تا ز جنگ سپهر   بریم چون بجز دانه دهر
رباطیست گیتی دو در ره ساختند   پی ره روان بیع کند ساختند

یکی میرسد و آن دگر میرود   ولیکن چو خون جگر میرود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست   دل کیست زین غم که خون پاره نیست

در بیوفائی این رباط دو در و نشاط کردند
که آینده در روی محنت زید و رونده بجبر رود

رباط ارچه باشد ابر سر سرور — اقامت درو باشد از راه دور
چو گردد مسافر مقیم رباط — چه سان در وطن گسترانم بساط
ره زیرک آخر اندیش گیر — ز اول طریق وطن پیش گیر
گر آدم نژادی درین دیر کاخ — عمارت مکن باغ و ایوان کاخ
کسانی که گشتند ازو دیر باغ — بر ایشان کمر باغ ازو هسته داغ
همه گر که آمد ز بالای ابر گ — نه در باغ شان شاخ مانده و برگ
بر ایوانشان طاق گردون شکوه — پی قطع شان گشته پران [illegible]
بریده به بستان بخت [illegible] — ازین باغ و از شاخشان نه جوب
ز دوران ایشان جهان فروکاخ — از آتش دود وفا از سر [illegible]
کلوخی گزین کاخ افتاده است — نکرده بر او جز کلاغی نشست
خوش آن مرغ زیرک که زین طیلسان — گذشتند شان بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه گرد کشت — ز خشتی نهادست بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا بزیر — بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده هایی — شده بر سر چرخ نعلین سای
بدیدست آن آغاز انجام را — که زیدست بر کام ناکام را
درین مرحله بر نشیب و فراز — بجز چشم عبرت نگرد دست باز
مرا و ترا نیز دادند چشم — بر احوال گیتی گشادند چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم — وزین کوچ گه رو براهی کنیم
به بینیم ناغاز کار دم چه کرد — چو زد خیمه بیرون ز عالم گرد
چه شد نوح و کهر چه کوس و پشت — بکشتی که طوفان [illegible] شکست
کجا شد خلیل و سگالان او — کرا زمرگ شد بی نمک خوان
چه شد حال یعقوب و یوسف نگاشت — که جز نیز با سف نکات [illegible]
ز مصر ار چه او کوس خسروی زد — که مصر ار عمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا رفت و کو آصفش — چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور نور — بفرعونیان آتش حرب و شور
مسیحا که در مرده جان مید مید — به بین تا از آن مرده جان چه دید
محمد که خورشید افلاک بود — با خر مقامش ته خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران — بیا تا بشنو افسانه دیگران
حکیمان که دانشوران بوده اند — بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست ازین کاخ هیچ کس — که تا خیر مردن کند هیچ کس
همه سر درین ره نهاده اند — بصد درد و اندوه جان داده اند
چکوم رشاهان که جز تاج زر [illegible] — درون نه پر از خون بود [illegible] اند
بتاراج داده اجل خرمنان — شده پایمال خسان تخت شان
برهنه شده تارک سر ز تاج — تهی گشته مخزن ز مال و خراج

زدی کوس شاهی دولت ازل — اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بصد نازشان خاک پرورده اند — ازان قالب خشت پر کرده اند
اگر بایدت صورت حال شان — بپرده و ادبار اقبال شان
بتاریخهای جهان در نگر — که دانم بتفصیل کار خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد — ز تیغ عدو آن که جان برد
یکی تن از ایشان سلامت نبخت — که جز خشت زخم غم امت بخت
جهانی که پایان او این بود — در و بحر دانا چه مسکین بود
ز پیدا و این سبز گنبد گری — بگویم بر ایشان که بی خود کری

بدین زنگیان گریه بس دوست — **حکایت عمر گذرانیدن دیوانه یمنی از گریه بسیار** — ولی از همه بر خود او [illegible] ترست

[illegible] بشست — [illegible] — دوان شهری [illegible] گریستی — [illegible] بکرده [illegible] گریستی
بهر حلقه غم کو [illegible] سختی — [illegible] — [illegible] — گرای [illegible] کران حال تو [illegible] شگفت
ترا این همه گریه [illegible] چیست — [illegible] نگار — مرنیا اشک خود را به خاک [illegible] — گر این [illegible] حالیست [illegible]
بخندید دیوانه گاهی [illegible] — گر شاخ بتوبت [illegible] — بس این گریه از بهر خود میکنم — نه از مرگ [illegible] میکنم
برون داران زنده گو پا نهاد — الا ای چون خورشید آمد چاه — ز غم آتش افتاده در جان من — شد از دود [illegible] چشم گریان من
ازان آتشم دود خیزد ز چشم — وزین چشم آب [illegible] ز چشم — [illegible] مرد نادان که از مرگ [illegible] — نگردد جگر پاره و سینه ریش
کمر بند زور دو دل خود بجوی زن — غم دل آن که نه [illegible] — بیا ساقیا تا جگر خون کنیم — وزین می قدح را جگر گون [illegible]
که غم دیده را آه و زاری بهست — جگر خواری از بی کسانی بهست — بیا مطربا کز طرب بگذریم — ز جنگ طرب پرده [illegible]

ز جنگ اجل چون نشاید گریخت — **[illegible] ای گشته [illegible] این کبت [illegible]** — ز جنگ طرب تار بگسیخت
بیا جام ای عمر با برده رنج — **قوی بازوان سخن را باب [illegible] خاتم [illegible]** — ز خاطر برون داده این بیج

شد این بخت آن بخت زور [illegible] — کنون دست دریا کفان داده اند — عجب اژدهایست کلک [illegible] — که ریزد برون گنجهای گهر
کند اژدها بر در گنج جای — ولی کم بود اژدها گنج زای — شدان اژدها گنج در شست تو — برو حلقه زد مار انگشت تو

چه گوهر فشاندند این گنج بار   که شد پر گهر دامن روزگار

بر آن گنجها کی رسد گنج تو   که یک گنج شایان رسد رنج تو

ترکی زبان نقش اعذب   کجا دو و ماز ابو و مهر لب

بجشو و بر فارسی گوهران   بنظم وری در نظم اوران

بیزان آن نظم معجز نظام   نظامی شد از نظم خود نیک نام

زهی طبع تو اوستاد سخن   ز مفتاح کلکت گشاد سخن

تو وادی و گربار این آروی   گشادی بکو لا که گفت و کی

برین نخل نظمی که پرورده ام   بخون دل او را برآورده ام

وگرنی من آنرا جوا رانستم   نه احسان نه تحسین ازین خواستم

بلطف سخن گر ستودم ترا   حد دانش خود نمودم ترا

ز دو دیگر اپس سر حرف کهن   ولی با جهالت ندارد سخن

بیا ساقیا جام گلگون بیار   پی گرم رو شرح آتش بیار

بیا مطربا تیز کن چنگ را   که تا پنبه از گوش دل بر کشم

ولی من هم از کلک گوهر سنج   پراکنده ام گنج این سرای گنج

بتحسین خجی که سر نخزد   بشیری که سر بر خط از گنجه زد

ز حرف آفرینها بر آن گلگانه   گر این نقش مطبوع از آن آگاه

که گر بودی آن نظم لفظ دری   نماندی مجال سخن گستری

جواهر زبان و گر گفته اند   خورا بتمیز شان نماند

سخن را که از روی لطف او بود   که گنج سوان زینت نهاده بود

صفا مانند سر روی شد   نوایی ز لطف نوای دو شد

نشد با غمم جز سخن دار است   بدستور دانش سخن ساخت

چه خیزد ز تحسین کار انشان کنید   چه آید ز تحسین که نادان کنند

گر این ملک و جاه از جهان برود است   کمال سخن از همه بهتر است

سخن نیز اگر چند دانم است   خموشی عجب دلکش و جان فزاست

که تا بر سلطان جام گلگشن نهم   همه کلک و دو ز آتش نهم

بلندی ده از زخمه آهنگ را

همه گوش کردیم و دو در نشیم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا

آمین یا رب العالمین و سلم تسلیما کثیرا